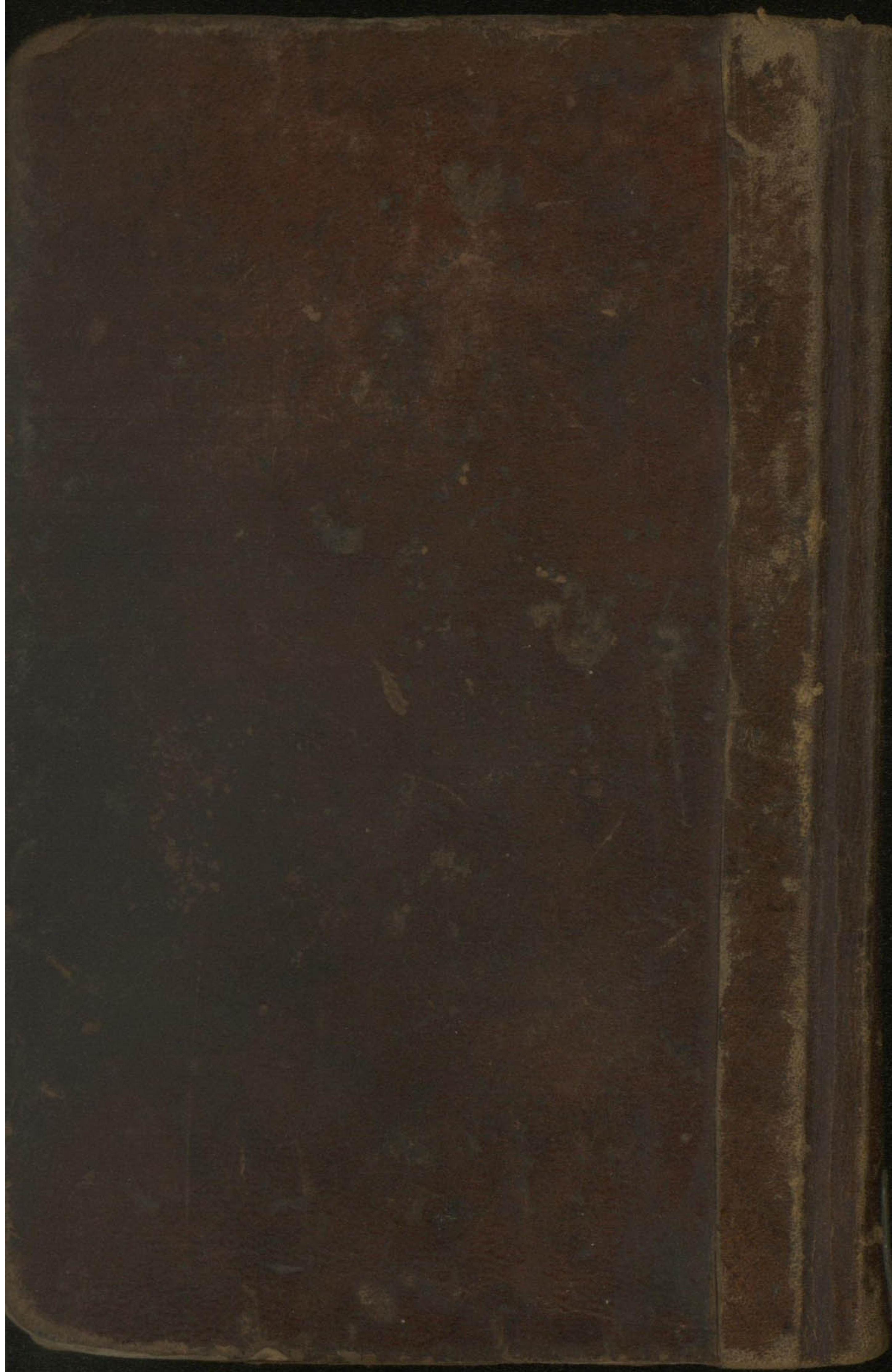





شماره ثبت کتا
۸۲۹۸
۶۱۸۱۵
۲

[illegible]

[illegible]

رب یسر ولا تعسر رب سهل فانک الجواد الکریم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد بیحد و ثنای بیعد آن خداوندیرا که این ایوان معلق و آسمان مطبق
برافراشته حکمت اوست و این بسیط هامون و بساط نیلگون بازکسترده و ارکان متین
صنعت اوست تاج هستی بر سر هستی نهاده لطف اوست و در وجود بر سر
موجود گشاده فضل اوست و هزاران درود و سلام و تحف اجلال و اعظام بر روضه
مقدس اشرف کاینات و اکمل مخلوقات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باد و بر
اهل بیت پاکش که محل عصمت و طهارت اند و مورد تشریف خلافت و امامت اند
صلوات الله علیه و علیهم اجمعین اما بعد بدانکه مدتی بود در خاطر این ضعیف کم بضاعت
ابوسعید الحسن بن الحسین الشیعی السبزواری انار الله برهانه و حشره مع مولاه
میگردید که در فضایل و معجزات سید الانبیاء و اهل بیتش علیهم افضل الصلوات و اکمل التحیات
کتابی جمع کند و کثرت عیال و اشتغال مانع میشد تا که اتفاق افتاد که مطالعه کند
بر کتابی درین فن که مشتمل بود بر غرر فواید که شیخ الاسلامی علامة علماء الکرام قطب الدین
محمد بن الحسن بن الحسن الکیدری روح الله روحه تصنیف کرده بود و آنرا مباهج
المهج نام کرده از خدای تعالی توفیق خواست و انچه لب و خلاصه او بود اختیار کرد
و از شبهه و مکدرات اجتناب نمود و اخباری که پیشوایان دین بر محک نقد زده

بودند

بودند در وی جمع کرد و این کتاب را بهجة المباهج نام نهاد و مفصل کردانید
وما توفیقی الا بالله علیه توکلت فنعما فعلت و رضاه
و هو حسبی و نعم الوکیل

فی ذکر نور النبی صلعم و نقله فی اصلاب الطاهرین و ولادته

از امام محمد باقر خازن علم نبوی و مبین حقایق دین نبوی از پدرش
و از جدش علیهم السلام که رسول صلی الله علیه فرمود من که محمدم و برادرم علی
هر دو از یک نور بودیم در حجاب حضرت تعالی الهی پیش از آنکه آدم را آفرید بچهارده
هزار سال چون حق تعالی آدم را بیافرید آن نور را از ان حجاب بیرون آورده
بصلب آدم نهاد و همچنان از صلبی بصلب دیگر ان نقل میکرد تا که بصلب عبد المطلب
رسید پس او برابر دو قسم کردانید قسمی من بصلب عبد الله آورد و قسمی علی بصلب
ابی طالب پس نفس و گوشت و خون ما هر دو یکیست و هر که وی را دوست دارد
مرا دوست دارد و هر که وی را دشمن دارد مرا دشمن دارد
که روزی حضرت پیغمبر صلعم علی را مدح و ثنا میگفت پیش عباس گفت تو و من
یکدرخت اصلیم پس تو چرا علی را بر پسران بنی هاشم تفضیل میدهی و سبب آنکه
دختر بدو داده و زهرا نام نهاده رسول صلی الله از خشم بدو نگریست
و گفت چنانست که تو میگویی خدای تعالی نور من و نور علی را شانزده هزار
سال پیش از آفریده گان آفرید و آن نور ویرا میگفت در ان وقت که هیچ چیز ویرا
تسبیح

تسبیح میکفت انکه نور مرا بشکافت و ازان عرش را بیافرید و من ازان عرش بهترم
و نور علی را بشکافت و ازان لوح و قلم را بیافرید و علی ازان هر دو بهتر است انکه ابر
سیاه پدید آمد و آسمان و زمین را تاریک گردانید و فرشتکان بخدای تعالی بنالیدند
ازان ظلمت پروردکار عالم باشان کلمه بکفت و نوری بیافرید آسمان و زمین ازان نور
طاهر و روشن کشت و ازان نور فاطمه را بیافرید و ازینجاست که وی را زهرا لقب نهادند
که گفت از پدرم شنیدم که گفت جون عبدالله ولادت شد نوری دیدم که از
وی می تافت همجون نور افتاب پدرم گفت این پسر را کاری عظیم هست آن پدرم بخواب دیدم
که مرغی سفید از بینی وی بپرید تا که بمشرق و مغرب رسید و باز کردید و بر خانه کعبه نشست
و قریش همه برا سجده کردند ناکاه نوری کردید میان آسمان و زمین و شعلها جون شاخها
از و بمشرق و مغرب رسید بیدار شدم از معبر پرسیدم گفت از صلب وی فرزندی پدید آید
که اهل مشرق و مغرب تابع وی شوند عباس گفت جون آن خواب را دیدم عبدالله را در دل
من رقیتی پدید آمد و پیوسته منتظر می بودم تا که آمنه را بخواست و آمنه از نیکوترین
زنان قریش بود جون عبدالله را وفات آمد محمد صلی را ولادت بود من نزدیک وی
آمدم آن نور را دیدم که درمیان دو چشم وی می تافت او را برگرفتم و آنجه گفته بودند
در روی میدیدم و بوی مشک از وی میدمید جنانکه بمن سرایت کرد و آمنه گفت جون ولادت
وی نزدیک آمد آواز و خروش شنیدم که از جنس آدمیان نبود و علمی از سندس دیدم
از یاقوت درمیان آسمان و زمین و نوری از سر آن علم بر می آمد و بآسمان میرفت و کوشکها

شام را

شام را دیدم میرفتند جون پاره آتش و کرد بر کرد وی مرغان دیدم پر بنات
اسفر و بالها کسترانیده و شجره الاسدیه را دیدم که انجا که گذشت و میکفت جه می باید دید
ای آمنه کاهنان و اصنام از فرزندان تو و مردی جوانرا دیدم بالابلند و صورتی سفید
و جامه نیکو پوشیده دانستم که عبدالمطلب است نزدیک من آمد و این فرزند مرا از من بستد و آب
دهن خود در دهن وی میکرد و گفت سخن بگوی با وی سخن میکفت و من ندانستم که با وی
چه گفت و آن جوان گفت در امان و حفظ خدای تعالی باش که دل ترا از علم و ایمان و حلم و
یقین و عقل و شجاعت پر گردانیدم و تو بهترین خلقی خنک انکس که ترا متابعت کند و وای
بر انکس که از تو باز ایستد و انکه صره بگرفت و باز گشاد و مهری از انجا بیرون آورد
و بر کتف وی بنهاد و گفت خدای تعالی مرا فرموده که از روح قدس بتو دردمم و برا
در پوشید و گفت این امانتیست ترا از انبیای و نیای عباس این آن است که من
بچشم خود دیده ام عباس گفت جون جامه از وی باز کردم خاتم نبوت دیدم درمیان
دو کتف وی بسته و همیشه حدیث وی پنهان میداشتم و این جمله مرا فراموش شد
و بیادم نیامد تا آن روزی که اسلام آوردم و امام جعفر صادق علیه السلام گفت آمنه
بنت وهب مادر رسول گفت جون ولادت پسرم نزدیک آمد مرغی سفید دیدم که بال
بر دل من می مالید و هوش ازان ترسی که در دل من می آمد ترس از دل من بشد و مرا شربت
سفید دادند بپنداشتم که شیر است و تشنگی بسیار بر من غالب بود جون آشامیدم تشنگی برما

زایل شد

و نور بلند بر من بپیوست و زنان بلند بالا دیدم که با من حدیث میکردند
و مرا عجب می آمد و حریری دیدم سفید که میان آسمان و زمین از آن کشیده
یکی میگفت فرا گیرید عزیزترین خلقی را انکه جماعتی را دیدم در هوا ایستاده
و ابریقها در دست گرفته انکه حق تعالی حجاب از بصر من برداشت تا همه مشارق
و مغارب زمین را دران ساعت بدیدم و سه علم دیدم زده یکی در مشرق و یکی در مغرب
و یکی بر بام کعبه انکه محمد صلعم بر زمین آمد بسجود شده و انگشت بر داشته بر هیئات
متضرعان و میغی سفید دیدم که از آسمان فرود آمد و ویرا بپوشید و منادی
ندا در داد که بگردانید محمد را در مشرق و مغرب و دریاها و ویرا بشناسند بنام و صفت
و صورت او انکه آن میغ ناپدید شد من ویرا دیدم در جامه سفید تر از شیر و در زیر
وی حریری سفید و سه کلید از لولو تر اندر دست وی یکی میگفت فرا گرفت محمد کلید
نصرت و کلید نبوت و کلید شفاعت انکه میغی دیگر پدید آمد روشن تر از نخستین
و منادی میگفت بگردانید محمد را در مشرق و مغرب و عرضه کنید ویرا بر روحانیان
و جن و انس و سباع و بدهید ویرا صفای آدم و رقت نوح و خلت ابراهیم
و قربان اسمعیل و کمال یوسف و بشری یعقوب و آواز داود و صبر ایوب و زهد یحیی و
کرم عیسی انکه میغ زایل شد و ویرا دیدم حریر سفید در نوردیده و در دست گرفته
و ازان حریر آب روان بیرون می آمد و قایلی میگفت محمد همه دنیا در قبضه خویش
گرفت انکه سه تن بیامدند گفتی آفتاب از رویهای ایشان می تابید در دست یکی

آب

آبدستانی سیمین بویش چون بوی مشک و در دست دیگری طشتی از زمرد سبز
که از چهار جانب بود و از جانبی لولو سفید و یکی میگفت این دنیاست مشرق
و مغرب و بر و بحر فرا گیر یا حبیب الله از هر جانبی که خواهی آمنه گفت که من بنگریدم
تا بنگرم که وی آن طشت کجا را گرفت بخدای کعبه که ویرا دیدم کعبه را او را گرفته
بود و خدای تعالی از قبله و مسکن مبارک وی گردانید و آن سیم شخص که حریری
سفید داشت فرا نوردیدم و مهری سفید از انجا بیرون آورد که چشم بینندگان
بدان خیره شود انکه پسرم را بر گرفت و بدان آب بر تن شست انکه میان دو کتفش
وی مهر نبوت بنهاد و ویرا دران حریر بپیچید روایتست از عبدالله مبارک
از امام جعفر صادق ع از پدرش و از جدش علی ابن ابی طالب ع که خدای تعالی
نور محمد را بیافرید پیش از آفریدن آسمان و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم
و بهشت و دوزخ و پیش از آفریدن آدم و نوح و ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب
و موسی و عیسی و داود و سلیمان و هر پیغمبری که خدای تعالی ذکر ایشان کرده است در قرآن
که وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ كُلًّا هَدَيْنَا وَنُوحًا هَدَيْنَا مِنْ قَبْلُ وَمِنْ ذُرِّيَّتِهِ
دَاوُودَ وَسُلَيْمَانَ تا انجا که وَهَدَيْنَاهُمْ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ و پیش از انکه
انبیا را آفرید چهار هزار سال و خدای تعالی با وی دوازده حجاب آفرید
حجاب قدرت و حجاب عظمت و حجاب منت و حجاب رحمت و حجاب سعادت و حجاب کرامت

وحجاب منزلت وحجاب هدایت و نبوت و حجاب رفعت و حجاب شفاعت پس نور محمد را
در حجاب قدرت دوازده هزار سال باز داشت و وی می گفت سُبْحَانَ
رَبِّيَ الْأَعْلَى و در حجاب عظمت یازده هزار سال و وی می گفت سبحان عالم السر و در
حجاب منت ده هزار سال باز داشت و وی می گفت سبحان من هو قائم و در حجاب
رحمت نه هزار سال و وی می گفت سبحان الرفیع الاعلی و در حجاب سعادت هشت هزار سال
و وی می گفت سبحان من هو غنی لا یفتقر و در حجاب منزلت شش هزار سال و وی
می گفت سبحان ربک رب العزة عما یصفون و در حجاب رفعت سه هزار سال و وی
می گفت سبحان ذی الملک والملکوت و در حجاب هیبت دو هزار سال و وی می گفت
سبحان الله وبحمده و در حجاب شفاعت یکهزار سال و وی می گفت سبحان ربی العظیم
وبحمده پس نام او بر لوح ظاهر کرد و آن نور بر لوح بود چهار هزار سال پس
از ان هفت هزار سال بر عرش پیدا کرد و آن نام بر ساق عرش بود تا که
انرا بر صلب آدم نهاد و از صلب آدم بر صلب نوح و همچنین از صلبی نقل میکرد تا که
انرا بصلب عبد الله بن عبد المطلب رسانید و او را شش لباس کرامت در پوشانید
پیراهن رضا و ردا هیبت و سراویل معرفت و بند آن سراویل از محبت و نعلین و عصا
بدو داد پس وی را گفت یا محمد نزدیک مردمان شو و بگو ای قوم تا بگویند لا اله
الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و اصل این پیراهن از شش چیز بود
قامتش از یاقوت و آستینش از مروارید و تیریز از لولو زرد و وزه از زبرجد سبز
و آستین و گریبان

4 وگریبان از مرجان و جیب از نور خدای تعالی و حق جل و علا توبه آدم بدان پیراهن
قبول کرد و خاتم سلیمان بسبب آن بدو داد و یوسف را یعقوب بواسطه آن رسانید
و یونس را از شکم ماهی بدان نجات داد و همچنین پیغمبران را از بلاها بدان نجات داد
آن پیراهن محمد ص بود فصل در ذکر طرف آیات و دلایل روایتست از آمنه بنت
ابی سعید السهمی که گفت چون ابو طالب در نوبت نخستین که از شام باز آمد بیش لات
و هبل و عزی میرفت تا میان وی و قریش در ان معنی سخن بسیار شد ابو طالب انشان را گفت
ممکن نیست که من از غلام عیسی محمد ص مفارقت کنم و او البته پیش بتان نیاید و دیگران نتوانند
شنید و کاره باشد که من نزدیک ایشان شوم چون بر قسم ایشان گفتند ای ابو طالب او را
با رای او بگذار و اندیش کن تا آن کند که فرمایی و عبادت این بتان عادت کند گفتم هیهات
این محالست و هرگز نباشد گفتند چرا گفتم زیرا که من در شام از جمله راهبان شنیدم
که میگفتند که هلاک این بتان بدست این غلام خواهد بود گفتند این خود هرگز نباشد گفتند
یا ابو طالب جز این چیز دیگر دیدی گفت بلی روزی ما در زیر درخت خشک فرود آمدیم آن
درخت سبز شد و از هر نوع میوه بار آورد جماعتی شتر سوار بگذشتند گفتند با اینجا بزرگ
شده ایم هرگز این درخت را بارور ندیدیم چون از آنجا رحلت کردیم درخت در اهتزاز آمد
و جمله میوه بر سر محمد نثار کرد و درخت در سخن آمد و گفت ای پاکترین مردمان با اصل و فرع هر دو
دست مبارک خود بر من بسا تا سبز بمانم تا روز قیامت حضرت دست در ان درخت بسود
چون از شام بازگشتیم در زیر آن درخت فرود آمدیم هر صفت مرغی که در روی زمین بود در آنجا آشیان
ساخته بچه بر آورده و آن درخت را هر صنفی از اصناف مرغی شاخی بود چون درختی عظیم بود هیچ مرغی

که ورشش وی بازنمی آمد و بال بر سر وی نمی مالید و از آن درخت آوازی شنیدم که میگفت
النبیین و المرسلین اینست که من معاینه دیده ام قریش بخندیدند و گفتند که بدار ای
ابوطالب طمع دارد که برادرزادهٔ وی پادشاه زمانه شود و در روایتست از حکیم بن حزام
که گفت شنیدم از پدرم که ابوطالب میگفت که چون از شام باز گردیدم آنجا رسیدم
که میان ما و مکه یک منزل راه مانده بود میغی دیدم سفید که پدید آمد و بر بالای سر رسول ص
بایستاد و چیزها بروی نثار میکرد و نمیدانم که چه چیز بود زیرا که چندانکه می افتاد ناپدید میشد
و آن میغ از وی جدا نمی شد تا که بمکه فرود آمدیم و دو مرغ دیدم که باوی الفت گرفته بودند
و از وی جدا نمی شدند و چون در مکه فرود آمدیم از مرغان می شنیدم که فرود آی در حفظ
و کنف خدای تعالی چه و دان قصد کشتن تو دارند و اگر نه آن بودی چشمهای ایشان
کور کردمی و هم در الحال هر دو غایب شدند خبر بحیرای راهب روایت کرده اند
باسناد از ابن عباس و از پدرش ابوطالب که گفت بتجارت خواستم که بشام روم و کاری
عظیم بود چون عزم رفتن کردم جماعتی از قوم من گفتند که محمد را چه خواهی کرد و ویرا بکه
میگذاری گفتم ویرا بهیچکس نمیگذارم و با خود میبرم گفتند کودکست و در چنین گرما که بری
گفتم بخدای که وی از من جدا نشود بهر جا که روم سازوی بکردم و ما شتر سواران
بسیار بودیم نهالی افکنده بنشاندم و ویرا سوار کردم و اشتر محمد در پس من میرفت و از من
جدا نشدی و بر همهٔ کاروان سبقت داشتی و چون گرمای سخت شدی میغی سفید چون پارهٔ
برف بیامدی و بر وی سلام کردی و بر سر وی بایستادی و از وی جدا نشدی و بسیار
بودی که آن میغ بر سر ما انواع میوها باریدی و در ریگی آب پدید آمدی و در همین نباتات سبز شدی
و قوم ما در فراخی و نعمت بودندی از جماعتی که با ما بودند شتر ایشان باز ماندی چنانکه قدم بر نمیداشت

رسول ص

رسول ص دست بر پشت ایشان فرود آوردی همه نیک برفتندی و چون نزدیک بصره
رسیدیم در آنجا راهبی بود بشتاب پیش ما آمد و بایستاد و آن میغ از رسول ص یکساعت
جدا می شد و راهب سخن میگفت و کاروانرا می شناخت و چون به پیغمبر ص نگریست ویرا
بشناخت و گفت اگر کسی هست آنکس تویی و نزدیک راهب درختی بود بزرگ و شاخهای
اندک داشت و هیچ باری آوردی و کاروان در زیر آن درخت فرود آمدندی و ما نیز در آنجا
فرود آمدیم چون پیغمبر ص آنجا فرود آمد درخت بجنبید و شاخها بیالائید و سه نوع میوه بروی
پدید آمد دو نوع تابستانی و یک نوع زمستانی و مردمان از آن نعمت تعجب میکردند چون بحیرای
راهب آن بدید برفت و از برای رسول ص طعامی بساخت اندر که ویرا کفایت بود
بیامد و گفت کیست که تولای کار این غلام میکند ابوطالب گفت منم راهب گفت تو ویرا
چه باشی گفت من عم ویم گفت اورا عمان بسیارند تو کدام عمی گفت من برادریم
مادری و هم پدریم با پدرش راهب گفت دستوری ده تا این طعام نزدیک وی
برم تا بکار برد گفتم روا باشد راهب طعام یک مرده حاضر کرد و گفت بکار بر پیغمبر ص گفت
بی رفیقان چیزی نخورم بحیرا گفت زیاده ازین طعام حاضر نبود رسول ص گفت دستوری
ده تا ایشان درین طعام با من موافقت کنند گفت روا باشد پیغمبر ص گفت بخورید بنام بزرگ خدا
و حضرت رسول تناول کرد و ما نیز با وی رفاقت کردیم و بخوردیم و بخدایی که صد و هفتاد مرد بودیم
همه سیر شدیم و بحیرا ایستاده بود و مروحه در دست گرفته و ویرا باد میزد و از طعام اندک
و بسیاری تعجب مینمود و هر ساعت بوسه بر سر و روی وی میداد و میگفت بخدایی که
روح مسیح و مردمان فهم نمیکردند که وی چه میگوید و کاروانیان گفتند که با بیش ازین

اینجا نزول میکردیم مرکزا بچنین مردمی و احسان نمیدیدیم این راهب را کاری
افتاده است بحیرا گفت بخدایی که مرا کاری افتاده و من میدانم که شما میدانید
و در زیر این درخت علامتیست که آن وقت که وی می آمد در پیش وی نور دیدم
تا با آسمان متصل شده بود و مردان دیدم مروحها از زبرجد و یاقوت در دست
گرفته و ویرا باد میزدند و قومی دیگر میوه ها بر روی نثار میکردند و میغی دیدم که ابر
وی جدا نمیشد و صومعه خود را دیدم که بنزدیک وی میرفت چنانکه جانوران رونده
و این درخت همیشه خشک بود و شاخ اندک داشت اکنون شاخهای بسیار شد
و سه نوع میوه بار آورد و حوضهایی که آب وی بر زمین فرو میشد از ان عهد که اصطرا
در بنی اسرائیل پدید آمده و ما در کتاب شمعون الصفا چنان یافتیم که او بر ایشان
سند خوانده تا ایشان بر زمین فرو شوند پس گفت هرگاه که آب درین حوضها
پدید آید بدانید که آن از برای پیغمبری بود که از زمین تهامه بیرون آید و بمدینه
هجرت کند و نامش در میان قوم او امین بود و در آسمان عزت و احمد و او از عهد
اسمعیل بن ابراهیم است و بخدایی که او پیغمبر است پس بحیرا گفت سه حرا لو بپرسم
بحق لات و عزی که مرا بدان خبر دهی رسول صلعم چون نام لات و عزی شنید خشمناک
شد و گفت نزدیک من وسیله مساز که بخدایی که بجز لات و عزی دشمن تر ندارم
و ایشان دشمن بسکنند و از سر خشم گفت که ای بحیرا بپرس هرچه میخواهی گفت
بخدایی که ویرا شبهه و مانند نیست که مرا از خواب و بیداری خود خبر ده و ویرا

ازخواب

6

ازخواب و از جمله کارها که موافق بود خبر داد بحیرا از روی در افتاد و بوسه بر پای او میداد
و میگفت ای پسر توئی پیغمبری که اتباع تو از جمله پیغمبران بیشتر باشد و ای آنکه
زیبایی حسن دنیا بنور تست و ای آنکه بذکر تو مسجدها معمور دارند و گوئی که در تو
می نگرم در ان حالی که سواران بر تو گرد آمده باشند و تو قاید ایشان باشی و عرب
و عجم متابع تو شده باشند و در توی می نگرم که لات و عزی را شکسته باشی و بر جانه
عتیق جز تو ملکی نباشد و کلیدهای آن بکسی که خواهی دهی و چندان شجاع عرب و قریش
در کارزار بیعکی کلمه بهشت و دوزخ توئی هرکه متابعت تو کنند بهشت روند و
مخالفت تو بدوزخ شوند ناموس اکبر با تواست که دشمنان و کافرانرا هلاک کنی
و بتانرا شکنی و قیامت در نیاید تا که پادشاهان همه در دست تو خوار و حقیر
گردند و بوسه بر دست و پای وی میداد و میگفت اگر روزگار تو دریابم و در
پیش تو شمشیر زنم توئی سید ولد آدم و توئی سید مرسلان و امام متقیان
و خاتم پیغمبران بخدایی که زمین بخندید از نور که ترا ولادت پدید آمد و بچنان
خندان خواهد بود تا روز قیامت و بخدایی که شیاطین همه بگریستند تا روز
قیامت توئی دعوت ابراهیم و بشرای عیسی توئی مقدس و مطهر توئی معطر و منور
و با ابوطالب نگریست و گفت او ترا چیست که از وی جدا نمیشوی ابوطالب گفت وی
پسر منست گفت وی پسر تو نیست و نمی شاید که پدر و مادر وی زنده باشند گفت
او برادر زاده منست چون وی دو ساله شد پدرش فرمان یافت گفت راست
گفتی همچنین است و لیکن من رای صواب آن می بینم که ویرا بوطن و شهر وی بری

که هیچکس نباشد از جهودان و ترسا که در کار وی بدی نکنند ابو طالب گفت
چرا گفت زیرا که نبوت و رسالت بر و خواهد آمد و ناموس اکبر که بموسی و عیسی آمد
بر و آید ابو طالب گفت انشاء الله تعالی که خدای تعالی ویرا ضایع نگذارد و از انجا ویرا
بشام بردیم و چون نزدیک شام رسیدیم بخدایی که کوشکهای شام را دیدم که در جنبش
آمدند و نوری عظیم تر از نور آفتاب از انجا بر آمد و چون بمیان شام رسیدیم در بازار
شام نتوانستم رفت از بسیاری مردمان که بنظاره رسول می آمدند و در همه شام منتشر شد
و هیچ راهبی نماند که در پیش وی جمع نیامد و راهبی بود نامش مسطورا در مقابل
وی نشست و در وی می نگریست و سخن نمی گفت و سه روز بیامد و همچنین می کرد و چون شب
سیم شد برخواست و در پس وی می گردید چنانکه گفتی چیزی میجوید گفتم ای راهب
گویا چیزی میجویی گفت آری میخواهم که معلوم کنم که نام وی چیست گفتم محمد بن
عبد الله بخدایی که رنگش بگردید و گفت صواب بینی که ویرا بفرمایی تا پشت
برهنه کند چیزی بینم گفتم و وی جامه از پشت باز کرد و چون مهر نبوت بدید بروی
در افتاد و بوسه بر انجا میداد و میگریست پس گفت این غلام را زودتر بموضعی رسان
که در انجا ولادت او بوده است و اگر بدانستی که او در زمین ما چند دشمنست هرگز او را
اینجا نیاوردی و هر روز تعاهد وی میکرد و طعام می آورد و چون خواستم آمد پیراهنی
نزدیک من آورد و گفت این پیراهن از من قبول کنید و در پوشید تا از من یادگار باشد
قبول نکرد و من پیراهن را واستدم تا دل راهب نرنجد گفتم من در پوشم و
تعجیل ویرا بجایگاه آوردم و هیچ مرد و زن و پیر و جوان و خورد و بزرگ در مکه نماند که با استقبال

وی آمدند از اشتیاقی که ایشانرا بود مگر ابو جهل اخزاه الله تعالی که او سخت بی باک و
ناپاک بود وی انروز نیز مست بود لعنه الله

فصل فی ذکر تزویج خدیجه علیها السلام

وطرفی من دلایله صلی الله علیه و آله روایتست باسناد از حسن بن زید از عبد الله بن حسن بن حسن
از مادرش فاطمه بنت الحسین از عمتش زینب از عبد الله بن جعفر که گفت ابو طالب سفر را
بغرلندی بر گرفته بود و ابو طالب درویش بود و مالی نداشت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
گفت ای عم خدیجه دختر خویلد غلام خود میسره را بتجارت بشام میفرستد با خدیجه بگو
که من نیز با وی همراه باشم گفت چنان کنم ابو طالب با محمد علیه السلام نزدیک خدیجه شدند
و در آن معنی سخن گفتند و خدیجه هر مردی را شتری فرا دادی محمد را نیز داد و با میسره همراه کرد
برفت و میسره در این نوبت دو چندان سود آورد که بارهای دیگر و دوستی محمد در دل
میسره ثابت شد چون نزدیک مکه رسیدند میسره گفت یا محمد خدیجه هر مردی را که شتری
فرا میداد تو از پیش ما برو و ویرا بشارت ده که وی دو شتر فرا تو دهد محمد از پیش
برفت و خدیجه را خبر داد که ایشان می آیند و خدیجه در بالاخانه خویش غرفه نشسته بود
با جماعتی زنان قریش و منتظر بودند که کی خواهند آمد خدیجه باز نگریست شتر سواری را
دید که می آید میغی بر سر وی سایه افکنده است و آفتاب را از وی حجاب میکرد چندانکه وی میرفت
خدیجه گفت شما هیچ می بینید آنچه من می بینم گفتند شتر سواری می آید گفت بر بالای
سر وی چه می بینید گفتند چیزی نمی بینیم در دل خدیجه آمد که آن پیغمبریست که ویرا اندر
خاص گردانیده اند چون نزدیک وی تحقیق معلوم شد پس پیغمبر صلعم فرود آمد و دستوری
خواست و در نزدیک خدیجه رفت و ویرا خبر داد بسود بسیار که کرده بودند خدیجه گفت

ای محمد من هر مردی را شتری میدادم و ترا دو شتر دادم تمام بار بر دو شتران بار
بمنزل خود ببر و نزدیک من آی پیغمبر صلعم چنان کرد و نزدیک وی آمد و میسره در رسیده
بود خدیجه ویرا از احوال حضرت پیغمبر صلعم پرسید گفت هرگز مثل وی ندیده ام در نیکوی
و مصاحبت و بزرگی و برکت هرچه طلب کردم و خواستم آن بیافتم سخن وی در دل
خدیجه اثر کرد پس رسول صلعم درآمد خدیجه ویرا گفت یا محمد ترا بزن حاجت نیست
گفت هست و لیکن مال ندارم گفت رغبت کن و مرا بخواه گفت تو زن منی شوی
گفت بلی از عمم دستوری بخواه رسول صلی الله علیه و آله و سلم نزدیک عم آمد و حال باوی
بگفت گفت یا محمد خدیجه ام قریش است و بیوه نشسته بشوهر راضی نمیشود و مال دار
قریش است و تو یتیم قریشی و هیچ مال نداری مگر آن سخن را خدیجه از سر بازی گفته باشد
رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت چنانکه او بمن گفت من تو گفتم گفت نیک نیک
تو راست گویی پس ابوطالب زنی از قبیله خود نزدیک خدیجه فرستاد تا آن احوال
معلوم کند زن باز آمد و گفت یا ابوطالب خدیجه را چنان یافتم که اگر عشرتی بود و ا
میگوید لا شفقت یا محمد و اگر تعجب میکند میگوید لا شفقت یا محمد پس ابوطالب با
رسول صلعم برفت و ابوطالب و عباس و عثمان دیگر حاضر بودند نزدیک پدر خدیجه رفتند
و دستوری خواستند دستوری داد چون درآمدند از جای خود فراتر شدند
و جا فرا ابوطالب دادند ابوطالب گفت بمجلس خود اولیتری گفت من نشسته ام خدیجه گفت
در چه مهم آمدی گفت از برای حاجتی که محمد راست گفت محمد حاجتی که دارد بخواهد
خدیجه را بدو دادم نزدیک جان کنم که نزد من هیچکس عزیزتر از خدیجه نیست ابوطالب گفت

ما خود را برای

ما خود از برای آن آمده ایم تا خواهندگی کنیم خدیجه را از برای محمد گفت
بگویی سخنی که خواهی که محمد مخلی هست که مثل وی نتواند گرفت یعنی مروست
که ویرا هیچ عیب رو نتوان کرد پس ابوطالب سخنی که داشت بگفت و خطبه
برخواند که ترجمه خطبه اینست حمد و ستایش آن خدای را که ما را از تخم ابراهیم
و نسل اسمعیل آفرید و ما را خاندان آبادان و خرمی ایمن بداد که از اطراف الحجاز
حاجت نیست از منافع و ثمرات بهر چیزی بدانجایی آرند ما را درین شهر بر مردمان
حاکم گردانید پس این برادرزاده من محمد بن عبد الله را با هیچ مرد از قریش
موازنه نکنند الا که افزون آید و هیچکس قیاس نکنند الا که او بزرگتر باشد اگرچه
مالش اندک است و او را در خدیجه رغبت است و خدیجه را در وی رغبت است و کاوین الخ
شما در خواهید عاجل و آجل از مال منست و محمد را خطری عظیم است و ذکری بزرگ
که بشفاعت کس حاجت نباشد پس پدر خدیجه راضی شد و خدیجه را آگاه کرد و نخستین
فرزندی خدیجه را بدید آمد از رسول عبد الله بن محمد بود روایت کرده اند
باسناد از مفضل بن عمر که گفت از صادق علیه السلام پرسیدم که ولادت فاطمه علیها السلام
چگونه بوده است گفت چون خدیجه زن پیغمبر صلی الله علیه و آله بود زنان مکه از وی ببریدند
و نزدیک وی نمی شدند و بروی سلام نمیگفتند و هیچ زن از نزدیک وی نمیگذشتند
خدیجه را از آن وحشت آمد و غمین بود که نباید رنجی بدل رسول رسد چون بفاطمه حامله گشت

فاطمه در شکمش با وی سخن میگفت و وی را الصبر استمالت میداد و خدیجه از رسول علیه السلام
پنهان میداشت و رسول علیه السلام از در در آمد شنید که فاطمه با خدیجه سخن میگفت
رسول گفت یا خدیجه با که سخن میگویی گفت این بچه که در شکم دارم با من سخن میگوید
و مرا انس میدهد گفت یا خدیجه اینک جبرئیل مرا بشارت میدهد که دختر است که
که او نسل پاک و میمون است و خدای تعالی نسل من ازو پدید خواهد آورد از امامان
خواهند بود و خدای تعالی ایشان را خلفای خود گرداند در زمین بعد ازانکه مدتی وحی بگذرد
و چون خدیجه را وقت ولادت نزدیک آمد بزنان قریش و بزنان بنی هاشم فرستاد
که بیایید تا بکار من کفایت کنید که وضع حمل من نزدیک آمد کس فرستادند
که تو ما را نافرمانی کردی و قول ما قبول نکردی و زن محمد شدی و وی یتیم ابوطالب
بود و درویش که هیچ مال نداشت پس ما نیز امروز نزدیک تو نمی آییم و تیمار کار تو
نداریم خدیجه ازان سخنان غمناک شد و دران اندیشه بود که چهار زن در آمدند
پرسید که شما کیستید یکی ازان زنان گفت ای خدیجه اندوهگین مباش که رسولان
خداییم نزدیک تو و ما خواهران توییم من ساره ام و این آسیه است دختر مزاحم رفیق تو
در بهشت و این دیگر مریم است بنت عمران و دیگری کلثوم خواهر موسی بن عمران
خدای تعالی ما را فرستاد تا ترا یاری دهیم و کار تو بسازیم یکی برخواست و بجانب راست
وی بنشست و دیگری بجانب راست وی نشست و دیگری بجانب چپ وی و دیگری در پیش

وی و دیگری از پس وی فاطمه بر زمین آمد طاهره و مطهره و چندان نور از وی
پیدا گشت که خانهای مکه ظاهر گشت در مشرق و مغرب و در شرق و غرب
هیچ موضع نماند که روشنی آن نور بدانجا نرسید و ده تن از حور عین در آمدند
با هر یک طشتی و ابریقی از بهشت و در ابریق آبی از کوثر آن زن که پیش وی
نشسته بود فاطمه را بر گرفت و باب کوثر بشست و دو خرقه سفید از شیر سفیدتر
و از مشک و عنبر خوش بوی تر بیاوردند یکی در وی پیچید و دیگری بر سر وی افکند
پس از وی سخن پرسید فاطمه علیها السلام کلمه شهادت بگفت که اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله و محمد سید الانبیا
و ان بعلی سید الاوصیا و ولدی سادة الاسباط پس بران زنان سلام گفت
و نام هر یک بگفت و ایشان در روی وی بخندیدند و حور عین با بشارت
میدادند و اهل آسمان یکدیگر را بشارت میدادند بولادت فاطمه علیها السلام
و در آسمان نور سخت روشن پدید آمد که فرشتگان پیش ازان ندیده بودند
و آن زنان گفتند یا خدیجه فراگیر فاطمه را طاهره مطهره زکیه میمونه برکت کنند
از نسل او خدیجه وی را فراستد شادمان و خوش دل و پستان در دهن وی
نهاد و شیر با شامید و فاطمه علیها السلام در روزی چندان بیالیدی که کودکی دیگر
در ماهی و چندان بیفزودی که دیگری بسالی روایت کرده اند با سناد متصل

اخطب الخطبا از حسن بن علی العسکری علیه السلام از پدرانش تا محمد باقر علیه السلام
از جابر بن عبد الله انصاری از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که گفت چون حق تعالی
آدم و حوا را بیافرید ایشان در بهشت می خرامیدند و گفتند خدای تعالی خلقی
آفرید نیکوتر از شما ایشان درین بودند که صورت حوری دیدند که چنین شخص از و
نیکوتر ندیده بودند و او نوری بود درخشان و تابان و میخواست که نور چشمها فرو
نشاند بر سر وی تاجی بود از یاقوت و در گوش وی دو گوشواره بود از مروارید
گفتند یا رب این چه کس باشد گفتند این صورت فاطمه است دختر محمد پیغمبر آخر
الزمان سید فرزندان تو گفتند این تاج چیست بر سر وی گفتند این شوهر وی است
علی ابن ابی طالب گفتند این دو گوشواره چیست گفتند دو پسران ایشان حسن و حسین علیهما السلام
آن در [illegible] علم و موده است که پیش از آنکه ترا آفریدم بدو هزار سال او را روایت
کرد باسناد متصل از زید بن اسلم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت فرزندی بود
مرا از خدیجه چون وی را وفات نزدیک رسید خدای تعالی بمن وحی فرستاد که از خدیجه
باز ایست و من خدیجه را سخت دوست داشتم از خدای تعالی درخواستم تا میان من
و خدیجه مفارقت نکند جبرئیل نزدیک من آمد در ماه رمضان شب جمعه بیست و چهارم
و با وی طبقی بود از رطب بهشت گفت یا محمد ازین رطب بخور و امشب مقاربت
کن با خدیجه چنان کردم وی از فاطمه حامله گشت پس بوسه ندادم فاطمه را الا که

بوی آن

١٠

بوی آن رطب یافتم و آن در عترت فاطمه باقی باشد تا روز قیامت روایت
کرد باسناد متصل از ابن عباس که گفت اعرابی از بنی سلیم در بیابان می رفت
سوسماری از پیش وی بپرید اعرابی در پی وی بدوید تا که وی را بگرفت و در آستین نهاد
و بنزدیک رسول آمد چون برابر وی بایستاد و ندا در داد که یا محمد یا محمد و از اخلاق
رسول چنان بودی که وی را گفتندی یا محمد وی گفتی یا محمد و گفتندی یا احمد
وی گفتی یا احمد و چون گفتندی یا ابو القاسم وی گفتی یا ابو القاسم و چون
گفتندی یا رسول الله وی گفتی لبیک و سعدیک و روی وی گشاده شدی
چون گفت اعرابی یا محمد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت یا محمد یا محمد اعرابی گفت
تویی آن ساحر کذاب که آسمان سبز رنگ سایه نه افکنده است و زمین غبرا بر نداشته
صاحب زبانی را دروغ زن از تویی که دعوی میکنی که ترا در زیر آسمان خدایی است
که ترا بسیاه و سفید فرستاده است و بلات و عزی که میپرستم که قوم من مرا [illegible]
و شتاب زده نام نهند بر زمین بشمشیر ترا ضربتی زدمی که هلاک تو در آن
بودی عمر خطاب برجست که وی را بگیرد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت بنشین
یا ابا حفص بدرستی که مرد حلیم نزدیک بود [illegible] پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با اعرابی
بنگریست و گفت ای برادر بنی سلیم عرب همچنین میکنند و در مجالس ما می آیند و [illegible]
و ترش دلی میکنند و سخن درشت در روی ما میگویند ای اعرابی بدان خدای

که مرا بحق بخلق بپیغمبری فرستاد که هر که مرا دروغ دارد جاوید او فردا در آتش
بود که زبانه میزند ای اعرابی بدان خدایی که مرا بحق بخلق فرستاد که مرا در آسمان
هفتم احمد صادق خوانند ای اعرابی مسلمان شو تا از آتش سلامت یابی
و آنچه مرا باشد بر تو باشد و برادر ما باشی در اسلام اعرابی در خشم شد و گفت
و بحق لات و عزی که بتو ایمان نیارم پس سوسمار را از آستین بینداخت و سوسمار
بزبان فصیح گفت تو نبی محمد بن عبد الله ابن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف
پیغمبر صلی الله وی را آواز داد و گفت ای سوسمار کرا می پرستی گفت آن خدای را
می پرستم که دانه را بشکافت و نبات از وی برویانید و صورت آدمی را بیافرید
و ابراهیم را بدوستی گرفت و ترا حبیب خود خواند پس ابیاتها بگفت
الا یا رسول الله انک صادق فبورکت مهدیا و بورکت هادیا شرعت لنا دین الحنیفة بعدما
عبدنا کامثال الحمیر الطواغیا فیا خیر مدعو و یا خیر مرسل الی الجن والانس لبیک داعیا
و نحن اناس من سلیم و اننا اتیناک نرجو ان ننال العوالیا اتیت ببرهان من الله واضح
فاصبحت فینا صادق القول راکیا فبورکت فی الاحوال حیا و میتا و بورکت مولودا و بورکت ناشیا
اعرابی چون این بدید و بشنید گفت وا عجبا سوسماری را از میان بیابان صید کردم
و در آستین نهادم و اینجا آوردم نه چیزی میدانست و نه چیزی میتوانست آموخت و نه
عقلی داشت با محمد چنین سخن میگوید و از بهر وی گواهی دهد من از وی کمترم دست

بیرون

بیرون کن که من گواهی میدهم که محمد بنده و رسول اوست اعرابی اسلام آورد
پس پیغمبر صلی الله وی را گفت از مال دنیا هیچ داری گفت بدان خدایی که ترا
بحق برسالت فرستاد که ما چهار هزار مردیم از بنی سلیم در میان جماعت ما از من درویش
ترکس نیست پیغمبر صلی الله علیه و آله با صحاب نگریست و گفت در میان شما کسی هست
که اعرابی را اشتری دهد و من ضمان شوم که وی را فردا در بهشت خدای تعالی ناقه
از ناقهای بهشت بوی دهد عبد الرحمن بن عوف بر جست و گفت پدرم و مادرم فدای
تو باد من اشتری دارم سرخ موی ده ماهه آبستن آن اشتر تعلق با عرابی
دارد پیغمبر صلی الله گفت ای محمد مسکین ناقه ما را بدین ناقه خود خواهی که صفت آن
آن ناقه کنم که بتو خواهم دادن اعرابی گفت بلی فداک ابی و امی رسول گفت
ای عبد الرحمن ناقه ایست از زر سرخ دستهایش از عنبر اشهب پشتش از زعفران
و دو چشمش از یاقوت سرخ گردنش از زبرجد سبز کوهانش از کافور بهشت
زنخش از در و مهارش از لؤلؤ تر و سر آن ناقه از زر سفید که از ظاهر و باطنش
توان دید در بهشت پس پیغمبر صلی الله با صحاب نگریست و گفت کیست که اعرابی را
تاجی بر سر نهد تا من وی را تاج تقوی ضمان کنم علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام
عمامه از سر خود برگرفت و بر سر اعرابی نهاد پس پیغمبر صلی الله علیه و آله با صحاب نگریست
و گفت کیست که اعرابی را زاد و توشه دهد و من زاد و تقوی او را ضمان شوم در بهشت

سلمان فارسي بر جست و گفت چون روز بازپسین بود از دنیا خداي تعالی
ترا زبان دهد بگواهي دادن بیگانگی خداوند که رسول اوست چون آن بگویي
بمن رسيي و من بتو رسم و اگر آن نگويي بمن نرسيي و من بتو نرسم سلمان بدر خانه رفت
از خانهاي رسول هیچ نیافت چون باز دید بحجره فاطمه نگریست و گفت اگر خیری
بود در منزل فاطمه علیها السلام از پس در جواب داد کو کیست بر در گفت سلمان فارسی
گفت سلمان فارسي گوي یا سلمان چه میخواهی سلمان قصه اعرابي و سوسمار که با پیغمبر صلی الله
رفته بود بگفت فاطمه گفت یا سلمان بدان خدایی که محمد را بحق پیغمبري فرستاد که سه
روزاست که ما طعام نخورده ایم و حسن و حسین از شدت گرسنگي مضطرب شده بودند
و عاقبت در خواب شدند اي سلمان پیراهن من فراگیر و انرا نزدیک شمعون یهود
بر و ویرا بگوي که فاطمه دختر محمد میگوید که صاعي خرما و صاعي جو فرا من ده
و تا بازدهم سلمان پیراهن پیش شمعون یهودي برد و گفت این پیراهن فاطمه است
دختر محمد و میگوید که صاعي خرما و صاعي جو بقرض فرا من ده تا بازدهم و پیراهن
بستانم انشاء الله تعالی شمعون پیراهن فراستد و در دست خود بگردانید و از
چشمها اشک می بارید و میگفت اي سلمان زهد در دنیا اینست و محمد نبي و رسول
خداست و گواهي میدهم که موسي عمران در توراة ما را خبر داده است که محمد رسول
خداست و در ساعت اسلام آورد و پس صاع خرما و صاع جو بسلمان داد و سلمان نیز دیگ

فاطمه برد

فاطمه برده فاطمه آنرا بدست خود آس کرد و نان بخت و بنزدیک سلمان آورد و گفت
بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر سلمان گفت یا فاطمه قرصي از اینجا برگیر براي حسن و حسین
گفت این چیزیست که از براي خداي تعالی بگذاردیم از آن هیچ فرا نگیرم سلمان آنرا
فراستد و نزدیک رسول صلی الله آورد چون آن بدید گفت یا سلمان از کجاست
سلمان گفت از خانه فاطمه پیغمبر صلی الله سه روز بود که طعام نخورده بود برخواست و
بحجره فاطمه آمد و در بزد فاطمه در باز کرد پیغمبر صلی الله زردي روي وي بدید و تغییر
چشم وي گفت یا بنیه این زردي روي و تغییر چشم از چیست گفت سه روز است
که طعام نخورده ام حسن و حسین مضطرب و بی‌خور شدند از شدت گرسنگي و عاقبت
بخفتند پیغمبر صلی الله ایشانرا از خواب بیدار کرد و یکي را بران راست نشاند و یکي را
بران چپ و فاطمه را پیش خود بنشاند و دست در گردن حسن و حسین فرا کرد
و علي ابن ابي طالب در آمد و دست بگردن پیغمبر فرا کرد و پس از روي پیغمبر بآسمان
نگریست و گفت الهي و سیدي و مولاي اینان اهل بیت من اند خدایا
رجس از ایشان دور گردان و ایشانرا پاک و مطهر گردان پس فاطمه علیها السلام
برخواست و در خانه شد و دو رکعت نماز بگذارد و دستها بآسمان بر داشت و گفت
الهي و سیدي اینک پیغمبر تو محمد و اینک علي [illegible] پیغمبر تو و اینک حسن و حسین
دو گوشواره عرش تو خداوندا فرو فرست بر ما مایده چنانکه بر بني اسرائیل فرو فرستادي

ایشان بخوردند و بدان کافر شدند خدایا بر ما فرو فرست که بدان ایمان آوریم
ابن عباس گفت بخداوندی خدا که این دعا هنوز تمام نگفته بود که باز پس نگریست
کاسهٔ دید بزرگ نهاده و بوی از وی میدمید خوشتر از بوی مشک اذفر فاطمه را
آن کاسه را برگرفت و نزدیک پیغمبر صلعم آورد علی و حسن و حسین چون آن بدیدند گفتند
ای فاطمه این از کجاست پیغمبر صلعم گفت بخور یا ابوالحسن و پسرم حسن و بگو حمد و سپاس
مر خدای را که مرا هرگز نداد تا فرزندی داد مثل مریم دختر عمران هرگاه زکریا بر نزدیک
وی شدی روزی یافتی گفتی ای مریم از کجاست ترا این گفتی از نزدیک پروردگار
و خدای تعالی روزی دهد آنرا که خواهد بی حساب پیغمبر و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام
از آن طعام بخوردند پیغمبر صلی الله بیرون آمد و اعرابی زاد برگرفت و بر اشتر نشست
و بقبیلهٔ بنی سلیم رفت و ایشان چهل هزار مرد بودند چون در میان ایشان ایستاد با
آواز بلند ندا در داد که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و اشهد ان علیا ولی الله چون این سخن شنیدند شمشیرها برکشیدند و گفتند
بدین محمد ساحر و کذاب میل کردی اعرابی گفت او ساحر و کذاب نیست ای
معاشر بنی سلیم بدرستی که خدای محمد بهترین خدایانست و محمد بهترین پیغمبرانست
نزدیک وی رفتم گرسنه بودم مرا از طعام سیر گردانید برهنه بودم مرا پوشانید
پیاده بودم مرا سوار گردانید پس قصهٔ سوسمار بگفت و آن شعر که گذشت بر ایشان
بخواند و گفت ای بنی سلیم مسلمان شوید تا سلامت یابید از آتش دوزخ آن روز

چهار هزار

چهار هزار مرد مسلمان شدند و ایشان بودند که علمهای سبز گرد بر گرد پیغمبر زده
بودند و بجنگ معاون بودند

تزویج فاطمه علیها السلام

از اسناد متصل از امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام که گفت مدتی می آمد مرا
که فاطمه علیها السلام را بخواهم آن دلیری نمیکردم که با پیغمبر بگویم و آن معنی شب و روز
در خاطر می آمد روزی نزدیک رسول علیه السلام شدم مرا گفت یا علی گفتم لبیک
یا رسول الله گفت ترا در تزویج رغبت هست و تا اهل می نمایی گفتم رسول خدا بهتر میداند
وی میخواست که بعضی از زنان قریش را بمن دهد و من میترسیدم که فاطمه از دست
برود در این بودم که یکی آمد که رسول صلی الله علیه وآله ترا میخواهد بتعجیل گفتم که رسول را
ازین شادمان تر ندیدم گفت من بتعجیل پیش وی شدم و وی در حجرهٔ ام سلمه بود
مرا بدید رویش گشاده شد و تبسم کرد چنانکه دندانهاش بدیدم که در خشیدند و گفت
بشارت باد ترا ای علی که خدای تعالی مرا کفایت کرد در کار تو مهم تزویج تو گفتم چگونه است
یا رسول الله گفت جبرئیل نزدیک من آمد و از سنبل و قرنفل بهشت داشت فرا من داد
برداشتم و ببوسیدم و گفتم سبب این چیست گفت خدای تعالی ساکنان بهشت را
فرمود تا بهشت را بیارایند و باغها را با انواع درختان میوه دار و کوشکها را
بیارایند و باد را فرمود تا انواع عطر و طیب معطر کند و حور عین را بفرمود
تا سوره طه و یس و حم عسق میخوانند و منادی از زیر عرش ندا در داد

که امروز روز ولیمه علی ابن ابی طالب است منکه خداوندم گواه میکنم
شمارا که فاطمه دختر محمد را بزنی بعلی علیه السلام دادم برضای من
ایشان هر دو از یکدیگر اند و از یک اصل گوهر اند پس خدای تعالی شجر طوبی را
فرستاد تا بر ایشان مروارید بارید و ان گرفت و زبرجد و یاقوت و مرجان
برخواستند و ارسنبل و قرنفل بهشت نثار کردند و این بود نثار فرشتگان پس
خدای تعالی فرشته از فرشتگان بهشت را فرمود که نامش راحیل بود و در میان
فرشتگان از وی بلیغ تر و فصیح تر نبود که خطبه بگوید راحیل خطبه بگفت
که اهل آسمان و زمین مثل آن نشنیده بودند پس منادی ندا در داد که ای
فرشتگان و ساکنان بهشت من برکت کردم بر علی ابن ابی طالب حبیب
محمد و بر فاطمه دختر محمد بدرستی که من دوستر این زنان را بدادم بدوستر مردان
نزدیک من پس از مرسلان و پیغمبران راحیل گفت برکت تو در حق ایشان
چه خواهد بود بیشتر از آنکه ما ایشان را دیدیم در بهشت خدای تعالی فرمود
که یا راحیل برکت من بر ایشان آنست که ایشان را بدوستی خود جمع کنم
و ایشان را حجتی گردانم بر خلق و بعزت جلال من که از ایشان خلقی
بیافرینم و فرزندانی پدید آورم و ایشان را خازنان خود گردانم در زمین
و معاون دین خود کنم بشارت باد ترا یا علی که خدای تعالی ترا گرامی

گردانید

گردانید با گرامتی که هیچکس را از آن نداده است و من دختر خود فاطمه را
بزنی بتو دادم چنانکه خدای تعالی بتو داد و من فاطمه را پسندیدم الحمد
خدای تعالی ویرا پسندید اهل خود را فرا گیر که تو بدو اولیتری از من بدرستی
که مرا جبرئیل خبر داد که بهشت مشتاق شما هر دو است و اگر نه آنستی که خدای تعالی تقدیر
کرده است که از نور صلب شما فرزندان پدید آورد و ایشانرا بر سر خلق حجت کرده اند حاجت
بهشت و اهل بهشت از شما بر آوردی و شما را زودتر بدانجا رسانیدی نیکو برادری که
تویی و نیکو دامادی که تویی و نیکو صاحبی که تویی و ترا خوشنودی خدای کفایت است
علی علیه الصلوة و السلام گفت یا رسول الله قدر من بدینجا رسیده است که مرا در بهشت
یاد کنند و خدای تعالی با فرشتگان تزویج من کند رسول صلی الله علیه و آله گفت خدای تعالی
چون ولی خود را گرامی گرداند و دوست دارد ویرا بزرگ کند بچیزی که هیچ چشم ندیده
و هیچ گوش نشنیده زمین دارا د خدای تعالی فاطمه را از برای تو پس علی علیه السلام
گفت یا رب مرا الهام ده که شکر گویم نعمتی را که تو در حق من کرده رسول صلی الله علیه و آله
گفت آمین روایت کرد باسناد از موسی بن جعفر صادق علیه الصلوة و السلام که گفت
روزی رسول صلی الله علیه و آله نشسته بود فرشته نزدیک وی آمد بیست و چهار روی داشت
رسول صلی الله علیه و آله گفت ای حبیب من هرگز ترا بدین صفت ندیده ام فرشته گفت
من جبرئیل نیستم من محمودم خدای تعالی مرا فرستاد تا نور را بزنی بنور دهم و میان

دو نور زنا شوهری بدیدیم گفت ایشان که اند گفت فاطمه و علی چون فرشته در گردید
میان دو کتف وی نوشته بود محمد رسول الله و علیا وصیه و ولیه رسول صلی الله علیه
گفت ای فرشته این را در چه وقت بر کتف تو نوشته اند گفت پیش از آنکه خدای
تعالی آدم را بیافرید به بیست و دو هزار سال گذشته روایت کرده اند که چون پیغمبر صلی
فاطمه را بعلی داده گفت یا علی برو درعت بفروش تا درین کار صرف کنی علی علیه السلام
گفت من برخواستم و درع برگرفتم تا ببازار برم در راه اعرابی پیش آمد یا علی این
درع بهای هست و میفروشی گفتم آری گفت بچند میفروشی گفتم به پانصد درهم
دست در آستین کرد و صره برگرفت و پانصد درهم بمن داد و من درع بدو دادم
و درهم بسرای رسول آوردم مرا گفت چه کردی گفتم پانصد درهم فروختم گفت بکه فروختی
گفتم باعرابی گفت وی را شناختی گفتم نه گفت آن جبرئیل بود و پیش از آنکه تو بیائی او
آمد و درع را باز آورد و بمن داد آنگه ابوبکر را بخواند و چندی درهم برگرفت و بدو داد
و سلمان و بلال را گفت همراه او ببازار روید و جهت فاطمه چیزی بخرید که بکار آید و درهم
چندی را برگرفت و باسماء بنت عمیس داد و گفت برو برای فاطمه پاره طیب بخر ابوبکر گفت
آن درمها که حضرت رسول بمن داد شصت و سه درهم بود بدان درمها بستری خریدم
و نطعی ادیم و مخده ادیم لیف در آکنده و عبای قطوانی و قرابه و کوزه چند و سبوی
چند خریدم و مطهره برای وضو و پرده پشمین ابوبکر گفت از آن متاع بعضی

من گرفتم

من گرفتم و بعضی سلمان و بعضی بلال و پیش رسول آوردیم رسول در حجره ام سلمه
بود و باقی درمها را به ام سلمه داد و گفت نگهدار تا بوقت حاجت طلب کنم امیر المؤمنین بعد
یکماه توقف کرد و هر وقت که رسول علیه السلام وی را دیدی او را بخلوت بردی
و گفتی یا علی میدانی که من بهترین زنان جهان را بتو دادم چه نیکو جفت تو
چون یکماه برین برآمد عقیل گفت ای برادر چرا فاطمه را نمیخواهی تا چشم ما روشن شود
علی گفت ای برادر والله که مرا رغبت بیش از حد است و لیکن حیا مانع است گفت بیا
تا برویم و این حدیث را با رسول الله بگوئیم پس هر دو برخواستند برفتند در راه ام
ایمن را دیدند مولاه رسول گفت کجا میروید گفتند پیش رسول خدای میرویم و این
مهم گفت شما بسلامت باز گردید که این حدیثی است که بر زنان زبان راست آید
آنگه برفت و بنزدیک ام سلمه و این حدیث با وی بگفت او کس فرستاد و زنان رسول را
حاضر کرد چون رسول علیه السلام در آمد پرسید که برای چه جمع شده اید گفتند یا رسول الله
جهت کاری که اگر خدیجه در حیوة بودی چشمش بدین کار روشن شدی رسول صلی الله علیه
چون نام خدیجه شنید بگریست گفت مانند خدیجه کجا باشد تصدیق کرد مرا آنگه که مرا تکذیب
کردند انیس من بود آنگاه که مردمان مرا مستوحش کردند او قوة داد مرا بدین حق تعالی
و مواسات و مساعدت کرد با من بنفس و مال و خان و مان و خدای تعالی مرا فرمود تا او را
بشارت دهم در بهشت خانه از زمرد سبز زنان گفتند یا رسول الله هر چه از خدیجه گوئی پیش از این

ابو ایوب گفت یا رسول الله این گوسفند را چه افتاده است که بر وی خشم گرفته
یا بر خداوندش که مستحق است یا گوشتش حرام است بخدایی که من خبر این ندانستم
رسول علیه السلام گفت یا ابو ایوب علی علیه السلام خواست که او را بکشد جبرئیل علیه السلام
گفت او را آخر بکش که او را نشانی و کاری خواهد بود پس جابر بن عبد الله انصاری را فرمود
تا آن گوسفند را بکشت و پوست بکند و بپخت رسول علیه السلام گفت این گوسفند را
استخوانهاش مشکن همچنان کرد آنکه بفرمود تا آن گوسفند را طعام بپختند و یاران را
بخواند رسول علیه السلام گفت بخورید این طعام بنام خدای تعالی و رسول فرمود تا همه
استخوانها را جمع کردند و در پوست نهادند و رسول دعا کرد تا خدای تعالی او را زنده
گردانید در حال جبرئیل نازل شد و گفت یا محمد خدایت سلام میرساند و میگوید که اگر امروز
از من بخواهی که همه دنیا از شرق تا غرب و فیافی و جبل و بحر و بر را زایل گردانم بکنم رسول علیه السلام
گفت جلیاً احیاءً این گوسفند را میخواستم تا با بو ایوب دهم که درویش است رسول آنرا
با بوایوب داد خدای تعالی از نسل او برکت بسیار داد و مسلمانان چون آن معجز بدیدند نقش ایشان
زیاده شد رسول علیه السلام گفت یا ایوب بنگر تا گوسفند همانست ایوب گفت یا رسول الله
والله همانست و خدای تعالی شیر او را سبب شفای بیماران کرد و هر بیماری که از آن شیر بخوردی تن
درست شدی و آن گوسفند را مردمان مدینه مبعوثه خواندندی چون مردم متفرق شدند
رسول علیه السلام ام سلمه را بخواند و ام ایمن و سوده و حفصه و مهاجر و انصار گفت یکبار

فاطمه

فاطمه قیام نمایند و او را بیارایند عایشه و ام ایمن گفتند چون نزدیک فاطمه
شدیم تا او را بیاراییم نوری دیدیم که از میان دو چشم او تابان چون نور آفتاب
و جمالی و حسنی که مثل آن ندیده بودیم و امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت من
نماز دیگر بنزدیک رسول رفتم رسول استغفار و تسبیح میکرد مرا گفت ای علی
سازی که می باید کردن بکن که امشب عیال ترا بخانه تو خواهند آوردن گفت
من بخانه رفتم و پاره ریگ نرم بیاوردم و بگستردم آنجا چوبی وا گرفتم از دیوار
بان دیوار نهادم که جامه بر وا افکنند و پوست گوسفندی بود باز افکندم
و مخدره از لیف خرما بود بنهادم و آنچه خریده بودند از جهاز فاطمه بخانه من
نقل کردند رسول علیه السلام اسماء بنت عمیس را بفرستاد تا با دختران عبد المطلب
و زنان مهاجر و انصار را گفت ایشانرا از من سلام برسان و بگو که رسول خدای
میگوید که امشب فاطمه بخانه شوهر میرود حاضر آیند آن زنان حاضر آمدند رسول
ایشانرا گفت امشب در صحبت فاطمه روید و او را بخانه حضرت علی برید و تکبیر و تحمید
خدای تعالی بگویند و فحش مگویند ایشان فاطمه را بیاراستند و حلی که بود از میراث
خدیجه بر وی پوشیدند و چادری بر سر وی گرفتند و هفتاد حور از بهشت آمدند
و گرداگرد او بایستادند و جبرئیل با هفتاد هزار فرشته در صحبت ایشان بودند

و زنان رسول در پیش می‌رفتند و چز میگفتند تا که فاطمه را بخانهٔ علی بردند
آورده اند که رسول صلی الله علیه و آله بعد از آن بیکروز بخانهٔ فاطمه بود کسی آمد و گفت
قریش بتهنیت فاطمه می آیند با حلّها و حلیها رسول اندیشه کرد و گفت این شماتت یا رسول الله زنان
زنان قریش در آیند آراسته بزیورها و حلّها و این دختر ایشان را ببینند باز ماند و تشویش
خورد خداوند حلّه فرستاد فاطمه را که ایشان مثل آن ندیده باشند تا شماتت نکنند
در دم جبرئیل از نزد ملک جلیل نازل شد حلّه آورد از حلّهای بهشت که قیمت آن هرچه در دنیا
باشد بر نیاید فاطمه علیه السلام آن حلّه را در پوشید و بنشست چون ایشان در آمدند و آن
حلّه را در بر فاطمه دیدند متحیّر شدند و گفتند یا فاطمه این حلّه از کجاست که مانند این در دنیا
نباشد گفت هذا من عند الله نزدیک حق تعالی است این بعضی از قصهٔ تزویج فاطمه
و علی ابیها و امها

فی ذکر طرفٍ من حدیث بیت المقدس و حدیث المعراج

روایت کرد خواجه ابوجعفر رحمه الله علیه از پدرش علی ابن ابراهیم از جعفر صادق علیه السلام
که گفت رسول صلی الله علیه و آله گفت من در ابطح خفته بودم جعفر از راست من بود و علی از چپ من
و حمزه از پیش من ناگاه آواز پر فرشتگان شنیدم و قایلی میگفت از ایشان کدام را فرستاده اند
از ایشان اشارت بمن کرد که سید ولد آدم اوست و این یک عمّ اوست سید شهدا است و این دیگر پسر عم اوست و اورا دو بال بود
که چون فرشتگان می پرد بهر جا که خواهد رود و این دیگر برادر اوست و وزیر اوست و خلیفه اوست

در امت او نام او علی و چشمش خفته باشد و گوشش می‌شنود و دلش یاد میکرد پس
رسول گفت مرا به بیت المقدس بردند جبرئیل مرا بر براق نشاند و به بیت المقدس
آورد و محرابهای پیغمبران بر من عرض کرد و من انجا نماز کردم و چون باز گردیدم
بر کاروانی از قریش بگذشتم جایی آبی نهاده بودند قریش را شتری گم شده بود
در عقب او جستند چون وقت صبح بود رسول قریش را گفت خدای تعالی دوش مرا
به بیت المقدس برد و آثار پیغمبران و منازل ایشان فرا من نمود من بکاروانی از آن
قریش گذر کردم و جایی آب نهاده بود از انجا آب بیاشامیدم و باقی بر زمین
ابوجهل لعین گفت فرصتی یافتی از حضرت پرسید که چند ستون است آنجا و چند قندیل است
یا محمد اینجا کسی هست که به بیت المقدس رسیده باشد گفت منم گفت صفت کن ما را
که آنجا ستون و قندیل و محراب چند است در حال جبرئیل آمد و صورت بیت المقدس در پیش
وی بداشت و از هر چه ایشان می پرسیدند وی خبر میداد چون ایشان را از الجمله خبر
داد گفتند تا کاروان فرا رسد ایشان را بپرسیم رسول صلی الله علیه و آله گفت چون
آفتاب بر آید کاروانیان فرا رسند و در پیش ایشان شتری می آید ازرق سیاه
که اندکی سفیدی مایل است چون بامداد شد بیامدند و بعقبه می نگرستند و میگفتند
اینک آفتاب بر می آید در راه بودند که کاروان در رسید چون آفتاب بر آمد و اشتری
ازرق در پیش می آمد چنانکه وی علیه السلام گفته بود پس ایشان را بپرسیدند

الخ رسول علیه السلام گفته بود گفتند حال چنین بود که ما را شتری گم شده بود
در فلان موضع و جایی آب نهاده بودیم چون وقت صبح بود آب ریخته دیدیم
این هم شنیدند و جز عتق و عتاب زیاده نکردند روایت کرد باسناد کلبی از ابن
صالح از ابن عباس که گفت شنیدم از رسول صلی الله علیه و آله گفت که خدای تعالی
مرا هیچ چیز نداد که علی را هیچ چیز نداد مرا جوامع سخن داد و علی را جوامع و مرا پیغمبری داد و علی را
وصی هم مرا کوثر داد و علی را سلسبیل و مرا وحی داد و علی را الهام و مرا بملکوت خود برد
بآسمان و درهای آسمان و حجابها گشاده کردانیدند از برای علی تا وی می نگریست
بر آنچه من می نگریستم پس رسول صلی الله علیه و آله بگریست گفتم چرا می گریی پدر و مادر من
فدای تو باد گفت یا بن عباس اول چیزی که خدای تعالی بمن گفت آن بود که گفت ای محمد
نشیب فرو نگر نگریستم حجابها دیدم منخرق شده و درهای آسمان باز گشاده تا بعلی نگرستم
او سر بآسمان برداشته بود با من سخن گفت و من با وی سخن گفتم تا وی می دید گفتم یا
رسول الله مرا بگو تا با تو چه گفت خدای عز و جل گفت یا محمد من علی را وصی تو کردانیدم
و وزیر تو و خلیفه تو از بعد تو ویرا اعلام کن من ویرا اعلام کردم در آن حال که در پیش
حضرت الهیت بودم وی گفت قبول کردم پس خدای تعالی فرشتگان را فرمود که بروی
سلام کردند وی جواب سلام ایشان باز داد فرشتگان را دیدم که بدیدن وی
یکدیگر را بشارت میدادند بر هیچ فرقه از ملائکه گذر نکردم الا که ایشان تهنیت
میکردند و میگفتند یا محمد صلوات الله علیک بدان خدایی که ترا بحق فرستاد که

سادی

19

شادی بر جمله فرشتگان درآمد حملة العرش را دیدم سر در پیش افکنده گفتم یا جبرئیل
ایشان چرا سر در پیش افکنده اند گفت یا محمد هیچ فرشته نیست که بعلی نگریست
جز حملة العرش ایشان نیز این ساعت از خدای دستوری خواستند که بعلی
بنگرند ایشانرا دستوری داد من بدانستم که قدم بر هیچ موضع ننهادم الا
که علی را از آن کشف کرده اند تا بدانجا نگرسته است و آنچه من دیده ام وی دیده است
ابن عباس گفت گفتم یا رسول الله مرا وصیت کن گفت یا بن عباس بدان خدایی
که مرا بحق بخلق فرستاد که خدای تعالی از هیچ بنده حسنه قبول نکند تا که ویرا پرسند
از دوستی علی و خدای تعالی از آن عالمتر بود اگر اهل ولایت او بود قبول کند عمل وی
هر آنچه باشد و اگر از اهل ولایت او نباشد از هیچ نپرسند ویرا تا که بدوزخش فرمایند
و بدرستی که آتش الحطم تر باشد بر دشمنان علی از آنکه بر کسی که خدایرا فرزند انباز
کرده بود یا بن عباس اگر فرشتگان و پیغمبران مرسل جمله بر دشمنی وی جمع آمدندی
خدای تعالی ایشانرا در آتش عذاب کردی و ایشان چنین هرگز نکنند گفتم
یا رسول الله چگونه دشمن دارند ویرا گفت یا بن عباس قومی باشند که دعوت میکنند
ایشانرا که از امت من اند خدای تعالی ایشانرا در اسلام هیچ نصیب نکرده [illegible]
تفضیل می نهند بر وی غیر ویرا بدان خدایی که مرا بحق بخلق فرستاد که خدای تعالی
هیچ پیغمبری نفرستاد که گرامی تر بود از من و وصی نفرستاد گرامی تر بر من از علی
ابن ابی طالب ابن عباس گفت پیوسته از برای علی چنان بودم که رسول صلی الله علیه و آله وسلم

مرا فرمود و آن بزرگترین عمل منست چون رسول را وفات نزدیک آمد او را گفتم که مادر و پدرم
فدای تو باد یا رسول الله چه میفرمایی گفت یا ابن عباس خلاف کن آنکس را که بر علی
خلاف کند و یار و همپشت ایشان مباش گفتم یا رسول الله چرا مردمان را امر نمیفرمایی
بترک کردن مخالفت وی رسول صلی الله علیه و آله بگریست تا که بیهوش شد پس بهوش
آمد گفت یا ابن عباس سابق چنین رفته است در ایشان علم خدای تعالی که یکی را از دنیا
بیرون نبرد تا آنکه با وی خلاف کرده باشند و در حق وی انکار کرده باشند تا که
حق تعالی حلقه وی بگرداند یا ابن عباس چون خواهی که بخدا رسی و او از تو راضی باشد
بر طریقت علی رو و هر جا که وی میل میکند تو نیز با وی میل کن و با امامت وی
وی اقرار کن و با دشمن وی دشمنی کن و با دوست وی دوستی کن و مبادا که در وی شک
و شبهه کنی که خود را در کفر افکنی و روایتست از محمد بن عبد الله و ابی بصیر از ابو الحسن موسی
از صادق علیه السلام و ابو الحسن امام کاظم توانند بود که گفت چون رسول صلی الله علیه و آله را
بمعراج بردند جبرئیل براق نزدیک رسول آورد از شتر خوردتر و از حمار بزرگتر گوش
بجنبانیدی و گامش چندان بودی که چشم بروی کارگر نبودی و ویرا دو بال بود
از پس و ویرا از پیش میداشتندی و موی گردنش از جانب راست بسیار بودی
و زین بر نهاده بود از یاقوت و از همه لونها در وی بود و او را بر در سرای خدیجه بداشت
و براق نشاط و خرمی میکرد جبرئیل گفت ساکن باش ای براق که کسی بر تو خواهد

سوار شد

۲۰

سوار شد که دوسترین حق تعالی است و گرامی ترین خلق براق ساکن گشت
و عرق از وی روان شد جبرئیل نزدیک رسول شده ویرا بیرون آورد
و بر براق سوار گردانید و روی به بیت المقدس نهاد و جبرئیل با وی همراه شد
و ویرا یاری مینمود و آیتها و نشانها در میان آسمان و زمین میگفت و میرفت
ناگاه یکی از جانب راست ندا داد که یا محمد جوابش ندادم و بدو التفات نکردم
و بعد از آن زنی پیش من آمد ساعد برهنه کرده و زینتهای دنیا بر خود راست کرده
گفت یا محمد با من باش تا با تو سخن گویم با وی جواب نگفتم و التفات نکردم و براق خواست
که ویرا بپای بسپرد پس پیشتر رفتم آوازی شنیدم از آنجا نیز بگذشتم جبرئیل نزدیک
من آمد گفت اینجا نماز کن نماز کردم گفت میدانی کجاست نماز کردی گفتم نه گفت
نماز کردی بطیبه یعنی بمدینه و هجرت تو اینجا خواهد بود پس بر نشستم و برفتم چندانکه خدا
خواست پس مرا گفت فرود آی و نماز کن فرود آمدم و نماز کردم جبرئیل گفت میدانی
کجا نماز کردی گفتم نه گفت بطور سینا آنجاست که خدای تعالی با موسی سخن گفت
پس بر نشستم برفتم آنجا که خدای تعالی خواست پس گفت فرود آی و نماز کن فرود
آمدم و نماز کردم گفت میدانی که کجا نماز کردی گفتم نه گفت ببیت اللحم آنجاست که
عیسی مریم را ولادت بود پس بر نشستم برفتم تا به بیت المقدس رسیدیم پس براق را
به بستم و در حلقه که پیغمبران آنجا می بستند در مسجد شدم و جبرئیل با من بود و ابراهیم و موسی و عیسی را

در پیش خود دیدم با جماعتی از پیغمبران از برای من جمع آمده بودند چون وقت نماز شد
من طمع بردم که جبرئیل امامت میکند چون صف باستادند جبرئیل بازوی مرا بگرفت
و مرا پیش داشت و من ایشانرا امامی کردم و این فخر منست بر پیغمبران پس
خازن [illegible] نزدیک من آمد و سه قدح در پیش من آورد یکی شیر بود و دیگر خمر بود
و دیگری آب و از قایلی شنیدم که با و میگفت و او بر من عرضه میکرد اگر آب را
گیرد غرق شود او با امتش و اگر خمر را گیرد بی راه شود او با امتش و اگر شیر را گیرد
راه نماینده او را و امتش را من شیر را گرفتم و از وی بیاشامیدم پس جبرئیل مرا گفت
راه نموده شدی تو و امت تو پس مرا گفت چه دیدی درین راه که می آمدی گفتم
منادی از راست من ندا در داد که یا محمد گفت جواب دادی گفتم نه و بدو التفات
نکردم گفت آن داعی از جهودان بود اگر ویرا جواب دادی امت تو جهود شدندی
گفت دیگر چه دیدی گفتم منادیی از چپ من آواز داد گفت اجابت کردی
گفتم نه گفت آن داعی ترسایان بود اگر ویرا اجابت کردی امت تو ترسا شدندی
گفت بعد از آن چه دیدی گفتم زنی پیش آمد عمر دو ساعد برهنه کرده از جمله پیرایهها
دنیا در بر خود راست کرده گفت یا محمد منتظر من باش تا با تو سخن گویم گفت با وی سخن
گفتی گفت نه گفت آن دنیا بود اگر با وی سخن گفتی امت تو دنیا را اختیار کردندی
و آخرت را گذاشتندی پس گفت دیگر چه دیدی گفت آوازی شنیدم که مرا بترسانید

کعبه

٢١ گفتند سنگی بود که خدای تعالی از کناره دوزخ انداخته بود از هفتاد هزار سال اکنون بقعر
دوزخ رسید گفتند که رسول الله از آن شب که این خبر شنید چندان نخندید که دندانهاش (خبر شنید)
ظاهر شود تا که از دنیا برفت پس رسول علیه السلام گفت جبرئیل بالاتر شد و من نیز
با وی برفتم تا که بآسمان دنیا رسیدیم و بدانجا فرشته بود نام وی اسمعیل و او
صاحب خطفه بود که خدای تعالی میفرماید که اِلّا مَنْ خَطِفَ الخَطْفَةَ فَاَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ
و هفتاد هزار فرشته تابع او باشند پس رسول صلی الله علیه و آله این آیت برخواند
وَما یَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّکَ اِلّا هُوَ جبرئیل درخواست تا در باز کنند گفتند کیست با تو
گفت محمد گفتند ویرا برسالت فرستاده اند گفت نعم ایشان مراو را خیر گفتند
و در باز کردند پس من برایشان سلام گفتم او نیز جواب سلام باز داد من ویرا
آمرزش خواستم او نیز مرا آمرزش خواست و گفت مرحبا بالنبی الصالح و فرشتگان
پیش من باز آمدند تا که بر آسمان و هیچ فرشته بمن نرسید الا که چندان
شادمان بود و مرا بخیر یاد دعا میگفتند تا که فرشته بمن رسید که در میان فرشتگان بخلق
از وی عظیم تر ندیده ام و منتظر گریه داشت و از خشم بر روی ظاهر شده همچنان مرا
دعا گفت که فرشتگان دیگر گفتند الا آنکه وی نخندید و در وی اثر شادمانی ندیدم چنانکه
در دیگران گفتم یا جبرئیل این فرشته کیست که با من همان گفت که دیگران گفتند و من از وی (دیده بودم)
بترسیدم جبرئیل گفت عجب مدار اگر از وی بترسیدی که ما نیز از وی میترسیم این مالک است

خازن آتش دوزخ و هرگز تبسم نکرده است در آن وقت که خدای تعالی
کار دوزخ بدو گذاشته است و هر روز غضب و سخط وی بر دشمنان خدای و اهل
معصیت زیاده میشود خدای تعالی بدو داد عاصیانرا تا جزای ایشان بدهد و
در همه جسم خود در روی کسی چنین نبود وی و ... نخندید و در روی خوشنودی ندید و لیکن کی
دمن بروی سلام گفتم او نیز بر من سلام گفت و مرا بهشت بشارت داد من جبرئیل
گفتم وی را آن منزلت بود که حق تعالی بدان صفت کرده است که مُطَاعٍ ثَمَّ أَمِينٍ یا جبرئیل
او را بگوی تا دوزخ را بمن نماید جبرئیل گفت یا مالک آتش دوزخ محمد بنمای
چشم پوشش از روی دوزخ باز کرد و دری از آن باز گشاد و زبانه از آن بیرون آمد
و آوازی چون آواز رعد در آسمان افتاد و بالا گرفت پنداشتم که بمن خواهد رسید
جبرئیل را گفتم بگو تا عطا را برو نهد جبرئیل با وی گفت وی آتش را گفت باز گرد
آتش بجای خود شد پس برفتم مردی دیدم گندم گون گفتم یا جبرئیل این کیست گفت
پدرت آدم و ارواح فرزندان او بروی عرضه میکردند و او میگفت روحی پاک
و ریحی پاک از تن پاک بر بالا آرید پس رسول صلی الله علیه و آله این آیت برخواند که كَلَّا إِنَّ
كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عِلِّيِّينَ وَمَا أَدْرَاكَ مَا عِلِّيُّونَ كِتَابٌ مَرْقُومٌ يَشْهَدُهُ الْمُقَرَّبُونَ
و روحی که خبیث بود میگفت روحی خبیث و ریحی خبیث در تن خبیث فرو برید پس رسول صلـ
این آیت برخواند كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْفُجَّارِ لَفِي سِجِّينٍ وَمَا أَدْرَاكَ مَا سِجِّينٌ كِتَابٌ مَرْقُومٌ رسول

صلی الله علیه

صلی الله علیه و آله گفت بر پدرم آدم سلام کردم و او بر من سلام کرد و استغفار خواست
مرا و من نیز آمرزش خواستم او را و گفت مرحبا یا ابن الصالح و المبعوث في
الزمرة الصالحة پس گذر کردم بر فرشته که بر جایی نشسته بود و جمله دنیا در میان
دو زانوی وی بود و لوحی از نور در دست و کتابی از نور نوشته در وی نگریست و براست
و چپ التفات نمیکرد گفتم این کیست یا جبرئیل گفت ملک الموت است حاکم قبض ارواح است
گفتم مرا بوی نزدیک گردان تا با وی سخن گویم مرا نزدیک وی برد سلام کردم جبرئیل
گفت این پیغمبر رحمت محمد حبیب خداست که وی را برسالت بخلق فرستاده وی مرا
مرحبا گفت و سلام کرد و گفت بشارت باد ترا یا محمد که همه خیرها در امت تو می بینم
شکر و سپاس مر خدایرا که مرتبه داد و نعمتها کرامت کرد بر بندگان خویش آن رحمت
از پروردگار منت بر من و نعمت وی نزدیک من پس جبرئیل گفت عمل و کار هیچ فرشته
از وی سخت تر و دشوارتر نیست گفتم یا جبرئیل هر که مرد و هر که بعد از این بمیرد همه را قبض
روح او کند گفت آری ملک الموت گفت هرچه در دنیاست خدای تعالی برای من مسخر
گردانیده است همچون درمی که در دست مردی باشد چنانکه خواهد و هیچ خبری نبود
بروی زمین که من در وی نگرم هر روز پنج بار و چون اهل مرده بگریند گویم مگریید
که تا یکی از شما زنده ماند من نزدیک شما خواهم آمد پس رسول صلی الله علیه و آله و سلم
از کارهای هولناک سخت تر و صعب تر از مرگ نیست جبرئیل گفت خدای تعالی بر امتان تو
آسان گرداند پس بگذشتم جماعتی را دیدم در پیش ایشان مایدها از گوشت پاک و پلید

پلیدرا میخورند و پاک را میگذاشتند گفتم یا جبرئیل اینان کیستند گفت اینان از امت
تواند و کسانی اند که حرام میخورند و حلال ترک میکنند پس فرشته دیدم که نصفه بالای
تن او آتش بود و نیمه زیرین وی از برف نه آتش برف را می گداخت و نه برف آتش را
میکشت و ندا میکرد با آواز بلند که پاکا آفرین کارا خداوندا الفت داده میان برف
و آتش الفت ده میان بندگان مومن گفتم این کیست این فرشته ایست که خدای
تعالی ویرا موکل کرده است باکناف آسمانها و اطراف زمینها و او نصیحت کننده ترین
فرشتگانست و نیکوخواه ترین ایشان با اهل زمین و از بندگان مومنان سوال
گفت دو فرشته را دیدم در آسمان ندا می دادند یکی میگفت ای بار خدایا انکس که
مال نفقه میکند درمیان خلقان باز دار او را و دیگری میگفت بار خدایا انرا که
بخیل بود و مال نگاه میدارد تلفش کن پس بگذشتم جماعتی را دیدم چون لبهای
اشتران پاره پاره از پهلوی ایشان می بریدند و در دهنهای ایشان می نهادند
گفتم اینها کیستند یا جبرئیل گفت ایشان غیبت گویان و غیبت جویان و سخن
چینان اند پس برتر رفتم جماعتی مردمان را دیدم که چون سنگ پارها آتش در شکم ایشان
می انداختند و از زیر ایشان بیرون می شد گفتم یا جبرئیل ایشان کیستند گفت این
جماعت اند که مالهای یتیمان بظلم میخورند این آتش طعمه ایشان است پس برتر رفتم زنان را
دیدم به پستانها آویخته بودند گفتم ایشان کیستند جبرئیل گفت زنانیند که مال مردمان
صرف میکنند پس بگذشتم جماعتی را دیدم که میخواستند که برخیزند نمی توانستند از بزرگی

شکمشان

٢٣

شکمشان گفتم ایشان کیستند جبرئیل گفت جماعتی اند که در دنیا ربا میخورند برخیزند
که شیطان ایشانرا تباه و ناقص عقل گردانیده بود و حال ایشان همچون حال
فرعون بود که بامداد و شبانگاه بر ایشان عرضه میکنند و میگویند خدایا کی
قیامت خواهد بود پس جماعتی فرشتگان گذر کردم حق تعالی ایشانرا از عبادت
خود آفریده بود و هیچ موضع نبود از اجساد ایشان که خدا را تسبیح و تحمید میکردند
از هر جایی آوازهای مختلف تحمید کرده میگریستند از ترس خدای تعالی جبرئیل را
از حال ایشان پرسیدم گفت ایشانرا از برای این آفریده اند که می بینی و از قیام و سلام
کردم باشارت سر مرا جواب دادند از خشوع و خضوع که ایشانرا بود مر عظمت خدا را
پس بگریستن جبرئیل ایشانرا گفت این محمد نبی است که خدای تعالی وی را به بندگان
فرستاده به نبوت و رسالت و او خاتم پیغمبران است و سید خلقان است همه با وی
سخن میگویند چون از جبرئیل این سخن شنیدند روی بمن نهادند و بر من سلام گفتن
و مرا گرامی داشتند و بشارت دادند بخیر پس بآسمان دوم شدیم دو مرد را دیدم
مشابه یکدیگر گفتم یا جبرئیل ایشان کیستند گفت این خاله زادگان یکدیگرند یحیی است
و عیسی بر ایشان سلام کردم و ایشان بر من سلام کردن و پس امر ترش خواستم ایشانرا
و ایشان بمن گفتند مرحبا بالنبی الصالح والنجا فرشتگان با تواضع دیدم خدای تعالی
وجودهای ایشانرا وضع کرده بود و عضوی نبود از ایشان که خدای تعالی را
تسبیح نگویند از اطباق و اعضای تن ایشان جمله ضعف کرده بودم پس جبرئیل ایشانرا
گفت که این محمد نبی است با وی سخن بگویند چون این شنیدند روی بمن نهادند
و مرا سلام کردند و بشارت دادند مرا و امت مرا بخیر پس بآسمان سیم شدیم

مردی را دیدم که چندان فضل داشت در نیکویی بر جملهٔ مردمان که ماه شب چهارده
بر ستارگان گفتم این کیست گفت این برادرت یوسف است بروی سلام گفتم و وی
بر من سلام گفت و گفت مرحبا بالنبی الصالح والاخ الصالح و فرشتگان دیدم
با تواضع همچنانکه در آسمان اول و دوم جبرئیل در حق من همان گفت که با دیگران
و ایشان همان کنند که دیگران کردند پس بآسمان چهارم شدیم مردی را دیدم
گفتم این کیست جبرئیل گفت این ادریس است که خدای تعالی وی را برداشته است
بمکان بلند بروی سلام کردم و وی نیز بر من سلام کرد و گفت مرحبا بالنبی الصالح
و همچنان فرشتگان با تواضع دیدم و جبرئیل همان گفت و ایشان بر من سلام کردند
و بشارت دادن بخیر مرا و امت مرا پس بآسمان پنجم شدیم مردی را دیدم کهل
دو چشم بزرگ داشت که هرگز کهل از وی نیکوتر ندیدم و گرد بر گرد او جمعی بودند
از امت وی که مرا بسیاری ز ایشان بشگفت آورد و محاسنی داشت تا بر
ناف نیمی سفید و نیمی سیاه گفتم این کیست جبرئیل گفت هرون بن عمران است
بروی سلام کردم و وی نیز مرا سلام کرد و آمرزش خواستم وی را و وی نیز مرا
آمرزش خواست و گفت مرحبا بالنبی الصالح والاخ الصالح و فرشتگان با تواضع
دیدم چنانکه گفته شد و جبرئیل ایشان را خبر داد بجلال من پس بر من سلام کردند
و بشارت بخیر دادند مرا و امت مرا پس بآسمان ششم شدیم مردی را دیدم
گندم گون و دراز قامت گفتم کیست جبرئیل گفت این شنوءه است و شنوءه قبیله ایست
از یمن و آن مرد چنان بود که اگر دو پیراهن داشتی موهایش از آنجا برون
آمدی و از وی شنیدم که میگفت بنی اسرائیل دعوی میکنند که گرامی ترین فرزندان

آدمیم

آدمم نزد خدای تعالی و این مرد گرامی ترین فرزند و گرامیست نزد خدای تعالی
از من گفتم این کیست گفت برادرت موسی عمران بروی سلام کردم و وی بر من
سلام کرد و مرا آمرزش خواست و من او را آمرزش خواستم و گفت مرحبا بالنبی
الصالح والاخ الصالح و فرشتگان با تواضع دیدم هم بدان صفت که گذشت جبرئیل
ایشان را از کار من خبر داد پس بر من سلام کردند و بشارت دادند مرا و امت مرا بخیر
پس بآسمان هفتم شدیم هیچ فرشته که در نگریدیم الا که گفتند یا محمد حجامت کن
و امت خود را بگو حجامت کنند مردی را دیدم اشمط که موی سر و ریش او سیاه و
سفید بود و بر کرسی نشسته بر در بیت المعمور و آن خانه که هر روز هفتاد هزار
فرشته در آنجا شوند و دیگر نوبت بایشان نرسد تا روز قیامت گفتم این کیست
یا جبرئیل گفت پدرت ابراهیم و این موضع محل تست و محل متقیان امت تو
پس رسول صلی الله علیه و آله این آیت برخواند اِنَّ اَولَی النّاسِ بِاِبراهیمَ لَلَّذینَ
اتَّبَعُوهُ وَ هٰذَا النَّبیُّ وَالَّذینَ آمَنُوا وَاللهُ وَلِیُّ المُؤمِنینَ بروی سلام کردم
و وی بر من سلام کرد و مرا آمرزش خواست و گفت مرحبا بالنبی الصالح و ابن
الصالح المبعوث فی الزمن الصالح و فرشتگان دیدم که خدای تعالی ایشان را بر وفق
عنایت و مشیت خود آفریده بود رویهای ایشان بجایگه خواسته بود وضع کرده
از اطباق و اجساد ایشان هیچ نبود الا که خدای تعالی را تسبیح و تحمید میگفت از هر

جایی با آواز مختلف بر داشته بحمد گفتن و تضرع و گریستن از ترس خدای تعالی
و جبرئیل را از حال ایشان پرسیدم گفت ایشان را از برای آن آفریدن که می بینی
هر یکی با دیگری سخن نگفته است و سر از پس بر نیاورده است ببالا و نشیب نگرسته
از ترس خدای تعالی و غایت تواضع را بر ایشان سلام کردم جواب دادند با اشارت
سر از تواضع که داشتند بمن نگریستند جبرئیل ایشان را گفت این محمد نبی است که خدای
تعالی وی را برسالت به بندگان فرستاده و او خاتم انبیاست و سید خلقان است
با وی سخن بگویید چون این بشنیدند بر من سلام کردن و بشارت دادند مرا و امت مرا
بخیر و در آسمان هفتم دریاها دیدم که همی درخشید میخواست که روشنی چشم را ببرد و دریاهای
تاریک نیز دیدم و دریاها از برف و آواز تسبیح چون رعد می آمد و هر گاه که چیزی هول انگیز
بچشم آمدی از جبرئیل پرسیدمی گفتی بشارت ترا ای محمد کرامت خدای را
مستعد و قابل باش و خدای را شکر گوی بنعمتها که با تو کرده است رسول صلی الله علیه و آله
گفت مرا خدای تعالی ثابت گردانید بقوة و عون خود تا که ذکر آن بسیار گویم
جبرئیل گفت یا محمد عظیم مشتری الجه می بینی این همه را آفریده است خدای تعالی از برای
خلایق و همه چیز می بینند و میدانند و خلایق نمی بینند اورا رسول صلی الله علیه و آله گفت
از عجایبها که دیدم از مخلوقات خروسی دیدم که پایهاش در قعر زمین هفتم و سرش
نزدیک عرش و گردن و اگر دانیدن و بال بس برده در زیر عرش و فرشته دیدم

سبحان پایهاش در قعر زمین و سرش بعرش رسیده میگفت سبحانک این
ما کنت و آن خروس چون بالها بگستراندی از مشرق و مغرب بگذشتی چون
وقت سحر شود بالها باز کند و بجنباند و آواز بر دارد به تسبیح که سبحان الله
العظیم الکبیر المتعال لا اله الا هو الحی القیوم چون آن خروس آواز بر دارد
خروسان زمین همه بالها بجنبانند و آواز بر دارند چون آن خروس ساکن شود
خروسان زمین نیز ساکن شوند چون بعضی از شب بگذرد بالها بگستراند و آواز
بر دارد و بگوید سبحان الله العظیم القهار سبحان الله ذی العرش الرفیع چون او
چنین گوید خروسان زمین هم چنین گویند و آن خروس را پری باشد لعاب سفید
و زغیر بود در زیر پرها نجاسات بنز پس رسول صلی الله علیه و آله گفت برفتیم تا سدرة المنتهی
رسیدیم درختی دیدم که هر برگ او امتی را سایه افکندی و از آن درخت بود که خدای
تعالی فرموده فکان قاب قوسین او ادنی فرشتگان دیدم بران درخت چون گل
تاجها و افسرها بر سر ایشان نهاده گفتم یا جبرئیل ایشان کیستند گفت آمرزش
خواهند آن کسانی را که تولا کنند برادر تو علی ابن ابی طالب پس برفتیم تا حجاب
نور رسیدیم جبرئیل بایستاد گفتم یا جبرئیل در چنین موضعی از من مفارقت میکنی
گفت یا محمد این موضع درجه منست که خدای تعالی مرا اینجا که داشته است اگر
اینجا در گذرم بالهای من بسوزد من بالا رفتم تا آنجا که حق تعالی خواست آنکه ندا آمد

که یا محمد گفتم لبیک ربی وسعدیک تبارکت وتعالیت ندا آمد که من پروردگار توام و تو
بنده منی ترا بیافریدم ترا بر جمله خلقان فضل نهادم پس مرا پرست و از من یاری
خواه و بر من توکل کن و بدین من دعوت کن خلقان را بالحکمة والموعظة نیکو مجادله کن
با بندگان من بوجهی نیکوتر باشد بدرستی که من داناترم بدانکه از دین من گم شود و
انکه راه یابد گفتم یارب آن راه تو چیست گفت ولایت برادرت وصی است و نسر عمت
علی ابن ابی طالب است پس ندا آمد از افق اعلی از حجب نور که یا محمد از هیبت آن ندا
اعضای من فرا لرزیدن آمد بسجود درافتادم وگفتم سبحانک سبحانک ندا آمد که سر بردار
که ترا گرامی گردانیدم و گرامی کردم در حق تو که در حق هیچ پیغمبر و خلق نکرده ام و ترا
در موقعی نداشتم که جز تو هیچ کس را آنجا نداشته ام پس شکر کن نعمتی را که در حق تو کرده ام
چون ترا فضل نهادم بر جمله انبیا و رسل و ملائکه خود و از ایشان عبادت خواستم
که تولا کنند بتو و برادر و وصی تو علی ابن ابی طالب پس خدای تعالی کتاب خود در من
آموخت و مرا بروحی قوی گردانید و سینه مرا گشاده گردانید و لباس عز و بهاء در من پوشانید
و مرا بر سر خود مطلع گردانید و امین وحی خود ساخت و خاتم انبیا گردانید پس هیچ کس
بفضیلت من برنیامد و قول خداست که الرحمن علم القرآن خلق الانسان علمه
البیان بدین اختصار کردم تا کتاب مطول نگردد و بالله التوفیق
امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام علی مقام رسول الله صلی الله علیه وآله و ذکر
هجرته و دلائله التی ظهرت فی الطریق روایت کرد ابو المفضل شیبانی باسناد متصل

از عمار یاسر

از عمار یاسر و ابی رافع که گفتند چون رسول صلی الله علیه وآله را هجرت فرمودند
علی علیه السلام را بخواند و گفت یا علی جبرئیل آمد این ساعت و این آیت آورد
که واذ یمکر بک الذین کفروا الآیه و مرا خبر داد که قریش اتفاق کردند که با من
مکر کنند و مرا بکشند و امروز وحی خدای تعالی بمن رسید که مرا از سرای قوم
خود هجرت باید کرد و هم در شب با غار ثور می باید شد و مرا حق تعالی فرمود که ترا
بر بستر خود بخوابانم تا بدان اثر از من پوشیده نماند تو چگونه و چه خواهی کرد
علی علیه السلام گفت یا رسول الله چون من اینجا بخسپم ترا سلامت باشد گفت
آری علی علیه السلام بخندید و سجده شکر خدا را بر خیر و سلامتی رسول و
علی علیه السلام اول شکر باری تعالی بجای آورد و بعد از آن روی بر زمین نهاد
و سجده کرد پس رسول صلی الله علیه وآله سر او را از سجده برداشت و گفت پروردگاری
که ترا فرموده آنچه علی علیه السلام فرمود که سمعا و بصرا دل و جانم فدای تو باد و مرا
امر کن بهر چیز خواهی تا آنجا باشم که رای و رضای تو باشد و بر قضیت مراد تو باشم
و توفیق من از جانب پروردگار منست رسول صلی الله علیه وآله گفت چون بر جای
من بخسپی ترا بر شبیه من فرا ایشان نمایند گفت من راضی ام گفت بر بستر من
بخسپ و برد حضرمی من بر خود گیر بدانکه خدای تعالی اولیا خود را امتحان کند
بر قدر ایمان و منزلت ایشان بر ترتیب و هر که بمنزلت بیشتر بود امتحان وی

سخت تر باشد و خداي تعالي ترا امتحان كرد و مرا نيز تو امتحان كند چنانكه
اسمعيل را امتحان كرد و ابراهيم را نيز بذبح وي امتحان كرد پس صبر كن كه
رحمت خداي نزديك است بنيكوكاران پس رسول دست بگردن وي فرا كرد
و بگريست از اندوه و علي عليه السلام نيز بگريست از فراق رسول و رسول صلي الله عليه
ابو بكر بن ابي قحافه و هند بن ابي هاله را گفت شما برويد در فلان موضع بر راه غار
بنشينيد ايشان برفتند و رسول با علي بايستاد و وي را وصيت ميكرد و بعضي ميفرمود
و آنجا نماز شام و خفتن بگذارد پس بيرون آمد و راه بانان از قريش گرد سراي او را
گرفته بودند و منتظر بودند كه نصف شب شود و مردمان بخسبند پس رسول بيرون آمد
و اين آيت ميخواند كه وَجَعَلْنَا مِن بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ
و مشتي خاك برگرفت و بر سر ايشان ريخت و ايشانرا خبر نبود تا كه از ايشان
در گذشت و برفت تا كه بهند و ابي بكر رسيد با وي برفتند تا كه بغار رسيدند و
هند بمكه شد بامر رسول و رسول و ابو بكر در غار شدند چون شب بگذشت و اثرها
منقطع شد قوم روي بر علي آوردند و سنگ بر وي انداختند و سنگ ميكردند كه او
رسول خداست چون صبح اثر كرد برسيدند كه صبح ايشانرا فضيحت كند
ناگاه بسراي در شدند چون علي عليه السلام ايشان را بديد كه مي آيند شمشيرها
بركشيده و روي بروي نهاده و خالد ابن الوليد بن مغيره در پيش ايشان مي آمد
علي عليه السلام برجست و دست خالد را بگرفت و بفشرد و خالد چون كره اشتر
ميلرزيد و فرياد ميكرد و اصحابش متفرق شدند و ايشان در ميان سراي بودند

در پس خالد

در پس خالد علي عليه السلام شمشير خالد بستد و بر ايشان حمله كرد و همچو شتر مرغ
برميدند و بگريختند امير المومنين علي را ديدند گفتند تويي علي گفت من عليم
گفتند ما ترا مي طلبيم صاحب تو كجاست گفت نميدانم علي عليه السلام بدانست كه
خداي تعالي پيغمبر را نجات داد پس قريش كسان از طلب وي فرستادند بر راهها و علي عليه السلام
توقف كرد تا شب ديگر پس از نماز خفتن وي و هند ابي هاله نيز نزديك رسول صلي الله عليه
در غار رفتند رسول صلي الله هند را فرمود كه از براي وي دو شتر بخرد ابو بكر گفت يا نبي الله
من دو شتر مهيا كرده ام يكي از براي خود و يكي از براي تو يا پيغمبر رسول صلي الله عليه گفت من
بها فرا گيرم گفت بها فرا گير رسول صلي الله علي عليه السلام را فرمود كه بها فرا دادي
ده پس رسول صلي الله عليه علي را وصيت كرد بنگاه داشتن ذمت و گذاردن امانت
وي و قريش در جاهليت محمد را امين خواندندي و مالها بوديعت نزديك وي
نهادندي پس علي را فرمود تا منادي نصب كند و ندا در دهد كه هر كه وي را نزد
محمد امانتي با وديعتي است گو بيا و امانت خود را باز ستان و گفت يا علي پيش از اين
هيچ مگروهي بتو نرسانند تا كه بمن رسي پس امانت من پيش مردمان باز رسان
باشكارا و ترا خليفه خود ساختم بر دخترم فاطمه و شما هر دو را بخداي سپردم و خداي تعالي
حافظ و ناصر شما باد و گفت اشتران بخر جهت خود و جهت فاطمه و كساني كه عزم هجرت
دارند از بني هاشم عبد الله بن ابي رافع گفت پدرم را پرسيدم كه رسول صلي الله عليه و آله

مالی داشت که چنین نفقه میکرد گفت مال خدیجه چه بود رسول علیه السلام گفت هیچ مال
مرا آن نفع نبود که از مال خدیجه و رسول از مال خدیجه تاوان زده و اسیرانرا باز خرید
و آزاد کرد وی روایت کرد باسناد از ابی معصب مکی که گفت انس بن مالک و زید
بن ارقم و مغیرة بن شعبه را دریافتم و از ایشان شنیدم که میگفتند که چون رسول در غار
شد و برسید خدای تعالی درختی را امر کرد تا در پیش روی رسول برست و عنکبوت را امر کرد
تا در پیش وی بتنید و ویرا بپوشید و دو کبوتر وحشی را فرمود تا بر در غار وطن ساختند
و جوانان قریش بیامدند با عصاها و چوب دستها و شمشیرها چندانکه ایشان تا رسول
مقدار چهل ذرع بود و یکی از ایشان بدر غار شد گفتند چرا در غار نشدی گفت در
رهگذر غار کبوتر را دیدم دانستم که در آنجا کسی نیست رسول صلی الله علیه و آله آن بشنید بدانست
که خدای تعالی بواسطه آن کبوتران را از شر ایشان دفع کرد و هم ایشانرا دعا کرد و حرمت
قتل ایشان و ایشانرا در حرم جای داد پس چون قریش برفتند رسول صلی الله علیه و آله
عزم رفتن کرد و در وی براه آورد و روایت کرد خواجه ابو جعفر رحمه الله علیه باسناد متصل
از عاصم بن النجود از عبد الله بن مسعود که گفت گوسفندان عقبة بن ابی معیط را می‌چرانیدم
رسول صلی الله علیه و آله و ابو بکر فرا من رسیدند رسول گفت ای غلام هیچ شیر هست گفتم
هست ولیکن امانت است گفت هیچ گوسفندی [illegible] هست از آن که گشن بداده باشند
گفتم بلی گفت بیار بیاوردم وی علیه السلام دست مبارک بر پستان وی مالید شیر
روان شد ویرا بدوشید و شیر در اناء کرد و بیاشامید و ابو بکر را نیز داد پس پستانرا

گفت

گفت باز پس رو باز پس جست پس از آن بر دیگر وی شدم و گفتم یا رسول الله از این
سخن چیزی در من آموز او دست بر سر من فرود آورد و گفت یرحمک الله انک علیم
پس چون رسول صلی الله علیه بمدینه رسید بقبا فرود آمد در قبیله عمرو بن عوف با ابو بکر گفت
من در مدینه نشوم تا که برادرم و دخترم در رسند یعنی علی و فاطمه علیهما السلام عمار گفت
رسول صلی الله علیه فرمود که خدای تعالی وحی فرستاد بجبرئیل و میکائیل که من شما را با یکدیگر
برادری دادم و عمر یکی از شما را درازتر گردانیدم از عمر دیگر کدام است از شما که برادر خود را
در حیوة ایثار کند و زندگانی خود بدو بخشد هر دو مرگ را کاره بودند خدای تعالی
بدیشان وحی فرستاد که ای دو بنده من مرا چون ولی نبود که میان وی و محمد برادری
دادم که وصی پیغمبر منست وی محمد را در زندگانی ایثار کرد بر خود و بر بستر وی خفت
و جان خود را فدای وی کرد اکنون شما هر دو بر زمین شوید و ویرا از دشمن وی
نگاه دارید ایشان نزدیک وی آمدند و جبرئیل بر بالین وی نشست و میکائیل در پایین وی
و جبرئیل میگفت بخ بخ مثل تو کیست یا ابن ابی طالب خدای تعالی بتو مباهات میکند با
فرشتگان و خدای تعالی در حق علی و بر جای رسول خفتن وی این آیت فرستاد
وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْتَرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاةِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ پس رسول
نامه نوشت بعلی علیه السلام و ویرا فرمود که تعجیل بدینجانب شتابد و در مکه مکث ننماید
چون نامه رسول بدو رسید ساز رفتن کرد و هجرت را بساخت و ضعفاء مکه که مؤمنان بودند

ایشانرا اعلام کرد و امر کرد تا پنهان در عقب آیند و بکنار رفتن کنند و در شب بذی طوی
حاضر شوند و علی علیه السلام فاطمه بنت رسول الله و مادر خود فاطمه بنت اسد و فاطمه بنت
زبیر ابن ابی طالب بیرون آورد و گفته اند که نام ابن یک ضباعه بود و از پس ایشان درآمد
ایمن ابن ام ایمن مولای رسول الله و ابو واقد مولای رسول الله و وی اشترانرا بعنف
میراند علی علیه السلام گفت رفیقی کن با این زنان یا ابا واقد که ایشان ضعیفانند گوید سم
که چونید کان ما بجا رسند علی علیه السلام گفت خاطر جمع باش که رسول علیه السلام مرا گفته است
که بعد ازین مکروهی بمن نرسانند پس علی علیه السلام ایشانرا برفاقت میراند و این رجز میگفت
لیس الا الله فارفع ظنکا یکفیک رب الناس ما اهمکا و برفتند چون بوادی ضجنان رسیدند
هفت سوار تمام سلاح از قریش که بطلب ایشان آمده بودند بدیشان رسیدند علی علیه السلام
ابو واقد را گفت اشترانرا بخوابانید و زانوی ایشانرا ببندید و علی علیه السلام زنانرا فرود
آورد و قوم نزدیک رسیدند علی علیه السلام شمشیر برکشید و بپیش ایشان باز شد ایشان روی
بدو آوردند و گفتند ای علی میداشتی که تو با این زنان نجات می یابی بیا بازگرد بطرف مکه
گفتند بازگردیم سواران نزدیک زنان و اشتران آمدند تا بازگردانند علی علیه السلام
ایشانرا منع کرد و جناح شمشیری بر علی حمله کرد و حضرت ازو رد کرد و علی علیه السلام جناح را
ضربتی بر میان دوش و گردن زد که از پشت اسپش بزمین نشست و علی علیه السلام بر اسپ
او سوار شد و حمله میکرد و شمشیر میزد و میگفت خلوا سبیل الجاهد المجاهد آلیت لا اعبد غیر الواحد
قوم پراکنده شدند و گفتند یا علی ابن ابی طالب برگرد ما را از ما درگذر حضرت گفت من

نزدیک

نزدیک ابن عم خود میروم نزدیک رسول خدای یثرب هر که را رغبت است که گوشتش پاره کنم
و خونش بریزم گو در پی من فرا آی پس روی فرا ایمن و ابو واقد کرد و گفت اشتران
برانید و وی علیه السلام نیز برفت غالب و قاهر تا که بضجنان فرود آمدند آن روز و آن شب
در آنجا درنگ کردند و جماعتی از مستضعفان و مومنان دررسیدند و ام ایمن در میان ایشان
بود مولای رسول الله و آن زمان همه شب آنجا نماز میکردند و ذکر خدای تعالی میگفتند تا وقت
صبح پس نماز بامداد بگذاردند و برفتند و در هر منزل سبحان خدایرا عبادت میکردند تا که
بمدینه رسیدند و پیش از رسیدن ایشان وحی فرود آمده بود در نعت و شرح حال ایشان این آیت
الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا
مَا خَلَقْتَ هَٰذَا بَاطِلًا تا آنجا که فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ أَنِّي لَا أُضِيعُ عَمَلَ عَامِلٍ مِنْكُمْ مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَىٰ
مرد علیست و زن فاطمه علیها السلام بَعْضُكُمْ مِنْ بَعْضٍ فاطمه از علیست و علی از فاطمه
فَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَأُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَأُوذُوا فِي سَبِيلِي وَقَاتَلُوا وَقُتِلُوا لَأُكَفِّرَنَّ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ
وَلَأُدْخِلَنَّهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ثَوَابًا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ حُسْنُ الثَّوَابِ رسول علیه السلام
این آیت بخواند وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ
و گفت یا علی تو هی که نخستین کسی از امت که بخدا و رسول ایمان آورد و نخستین کسی که
با رسول هجرت کرد و بار پسین ایشانی در آنکه از رسول خدای جدا شوی و بدان خدای
که جان من بفرمان اوست که ترا دوست ندارد مگر مومنی که خدای تعالی اول وی را از برای
ایمان امتحان کرده باشد و دشمن ندارد ترا مگر منافقی و گمراهی

ودلایل وی سی ستون معجزة ودلالة المعجزة الاولی والثانیة والثالثة والرابعة والخامسة
فی کلام البهایم روایت کرده اند از ولید بن عباده که گفت جابر بن عبد الله الانصاری
در مسجد با قوم خود نماز میکرد اعرابی از پیش وی برخواست و گفت یا جابر مرا خبر ده
که در عهد رسول صلی الله در حال ظهور وی هیچ بهیمه سخن گفت جابر گفت در عهد رسول
بهایم و سباع سخن میگفتند و اول سبعی که سخن گفت در عهد رسول آن بود که خبر داد مرا
بدان رسول علیه السلام بر عتبه بن ابی لهب بسند خواند گفت هلاک کناد ترا سگی از سگان
خدای تعالی پس رسول صلی الله علیه واله روزی با جمعی از صحابه بیرون آمد از مکه یکبار بره فرار
فرود آمد عتبه بن ابی لهب پنهان بیرون آمد و کاردی برگرفت بعزم آنکه حضرت رسول را
بکشد و پنهان می آمد تا نزدیک اصحاب رسول فرود آمد و ایشانرا خبر نه چون شب در آمد
شیری سخت بغرید و تعجیل در آمد و عتبه بن ابی لهب را از میان ایشان بیرون برد
آنگاه آواز کرد چنانکه از آن جماعت شنیدند و گفت این عتبه بن ابی لهب است که پنهان
از مکه بیرون آمد و دعوی کرد که محمد را بکشد پس شیر ویرا پاره پاره کرد و بگذاشت
و نخورد اعرابی گفت دیگر بگو الله ابوک گفت نعم و در عهد رسول صلی الله علیه واله گوساله
از آن آل ذریح سخن گفت مرا عمر ابن خطاب خبر داد ایشان جماعتی بلهو و عیش و طرب مشغول
بودند گوساله بر سر تل شد و بزبان فصیح میگفت ای آل ذریح فرمانی که متابعت
و مطاوعت امر رسول صلاح و نجات است بطن مکه شمارا بکلمه طیبه لا اله الا الله دعوت
میکند ویرا اجابت کنید همه ترک لهو و لعب کردند و روی بمکه نهادند و برسول
ایمان آوردند اعرابی گفت دیگر بگوی الله ابوک گفت نعم بجد ابی که در عهد رسول صلی

گرگی سخن

٣٠

گرگ سخن گفت گرگی بگله گوسفندی آمد تا یکی را بگیرد راعی ویرا منع میکرد گرگ باز بایستاد
تا که گوسفندی بگرفت راعی گفت عجب ازین گرگ که بنرفت تا گوسفندی از آن من ببرد گرگ
روی فرا وی کرد و گفت ای شخص عجب تر ازین آنست که محمد ابن عبد الله بطن مکه شمارا
دعوت میکند با کلمه لا اله الا الله تا شمارا بهشت ضمان کند و شما ابا میکنید راعی گفت
اینست هو الله العظیم که گرگ با من سخن گفت راعی گفت اکنون تو گوسفند از اینجا نگاه دار تا من
بنزدیک محمد روم و ایمان بیاورم گرگ گفت من نگاه دارم آنگاه گرگ چوبانی میکرد تا او
برفت و برسول ایمان آورد اعرابی گفت دیگر بگوی الله ابوک گفت نعم بدرستی که
در عهد رسول اشتر سخن گفت از آن آل نجاران اشتر را آورده بودند و بسیار جهد کردند
ویرا نتوانستند گرفتن پیغمبر صلی الله علیه واله را از آن آگاه کردند وی بیرون آمد و مهاجر
و انصار بروی سوگند میدادند که بیرون مرو و چون اشتر رسول را بدید دهن بزمین
نهاد و می آمد و لب بر زمین میکشید تا که در پیش رسول بر زمین خفت گریان با خضوع
و خشوع مهاجر و انصار گفتند یا رسول الله بهیمه ترا سجده میکند ما اولیتریم که ترا سجده
کنیم رسول صلی الله علیه واله گفت من بمیرم شما سجده کسی را کنید که هرگز نمیرد اگر کسی را
سجده فرمودمی زنرا فرمودمی که شوهر خود را سجده کردندی آنگاه رسول سخن اشتر را
اصغا فرمود پس روی به بنی نجار کرد و گفت وی از شما شکایت میکند که علفش اندک
میدهید و بارش گران می نهید ایشان گفتند یا رسول الله بعد ازین ویرا عزیز داریم
و رنجش ننمائیم رسول صلی الله علیه واله اشتر را گفت با اهل خود برو جابر گفت بدرستی که آن
که آن اشتر را دیدم که در کوچهای مدینه می گردید مردمان میگفتند که این آزاد کرده رسول
رسول خداست اعرابی گفت الله ابوک گفت نعم بدرستی که در عهد رسول صلی الله علیه واله وسلم

آهو سخن گفت بدرستی که قوم از اصحاب رسول وی را صید کرده بودند و او را در یک رحیل خود
فرو بسته بودند رسول بکاری در آنجا بگذشت آهو آواز کرد که یا رسول الله رسول صلی الله علیه
نزدیک وی شد گفت ایها الظبیة حیست ترا گفت یا رسول الله پستان پر شیر دارم
و دو بچه خورد درین کوه دارم مرا رها کن تا ایشان را شیر دهم و باز آیم رسول صلی الله علیه و آله
گفت میترسم که باز نیایی گفت خدای تعالی مرا عذابی کند چنانکه ترسایان را اگر باز نیایم رسول
وی را بگشاد و رها کرد و بکاری که داشت برفت چون باز آمد آهو را دید آنجا ایستاده
منتظر وی گفت یا رسول الله پیش ازان درنگ نکردم که بچه خود را شیر دادم و نیز دیگر
تو آمدم رسول باز وی را فرو بست صاحبش را خبر شد وی با جمعی دیگر بیرون آمدند و
گفتند یا رسول الله چگونه است که بمنزل ما آمده در حق ما چیزی فرموده آمده است گفت
آنگاه قصهٔ آهو با ایشان بگفت ایشان گفتند آهو ازان تست وی را رها کن رسول وی را با
گشاد و رها کرد احمد بیهقی روایت کرده است که زید ارقم گفت چون رسول صلی الله علیه
آهو را باز گشاد بجدایی که آهو را دیدم که میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله
والسابعة والثامنة فی اجتماع الشجرتین و نبوع الماء من بین اصابعه و خروج الحیوان
العظیم من البحر صاحب کتاب دلایل آورده است باسناد از عبد الله بن ولید بن عبادة بن
صامت از ابو البشر صاحب رسول صلی الله گفت بر دیگ جابر بن عبد الله بودم در مسجد وی
جابر گفت روزی با رسول میرفتیم تا که بوادی فراخ فرود آمدیم و رسول بقضای حاجت
رفت جایی من آب از پس وی بردم رسول صلی الله علیه نگریست چیزی ندید که بدان پوشیده
شود بر کناره وادی دو درخت بود بر دیک درخت شد و شاخی ازان بگرفت و گفت
منقاد شو مرا بفرمان خدای تعالی درخت منقاد وی گشت همچون اشتری که مهارش کشیده از پس وی

می آمد

می آمد تا که هر دو درخت را باهم جمع کرد و گفت باهم بپیوندید بفرمان خدای تعالی
هر دو با یکدیگر التیام پذیرفتند جابر گفت من بنشستم و با خود حدیثی میگفتم چون بنگریستم
رسول می آمد و آن درختان از یکدیگر جدا شدند و حضرت اشارت هر یکی بجای خود شدند
و راست بایستادند پس بیامد و گفت یا جابر مقام من دیدی گفتم نعم یا رسول الله گفت
برو ازان درخت شاخی ببر و بیار چنان کردم رسول صلی الله علیه و آله گفت برو و دران گور
گذر کن گذر کردم اهل آنرا عذاب میکردند خواستم که شفاعت من ایشان را آسایشی دهند
ایشان از عذاب فارغ شدند تا که آن شاخهای تر در آنجا بود و ما برفتیم چون بلشکر رسیدیم
رسول گفت یا جابر آبی طلب کن تا وضو کنم آب طلب کردم یک قطره نیافتم مردی بود از انصار
از انصار که از برای رسول آب جستی رسول صلی الله گفت نزدیک وی شو و به بین هیچ آب دارد
برفتم قطره آب در مشک داشت آمدم با وی بگفتم گفت بیار آوردم وی سخنی گفت
و دست در ظرف کرد و آن فرا من داد و گفت کاسه بخواه کاسه بیاوردند و در پیش وی
بنهادند رسول علیه السلام دست بر کاسه نهاد و گفت یا جابر بسم الله بگوی و آن آب
در کاسه ریز چنان کردم آب دیدم که از میان انگشتان وی علیه السلام جوشیدن گرفت و آن
کاسه بزرگ پر آب شد پس گفت یا جابر ندا در ده که هر که را آب حاجت بیاید و آب بردارد
همه بیامدند و سیراب شدند آنگاه رسول علیه السلام دست از کاسه بیرون کرد همچنان پر آب بود
آنگاه مردم باری از گرسنگی شکایت کردند گفت تواند که خدای تعالی شمار اطعام دهد یکباره
دریا رسیدیم دریا موجی زد و جانوری بیرون انداخت بر یک طرف وی آتش برافروختیم و بگذر و را

بریان کردیم و ازان سیر بخوردیم جابر گفت من چهار کس در خانه چشم آن حیوان شدیم
کسی ما را ندید تا که بیرون آمدیم مسلم الحجاج این حدیث صحیح آورده است
روایت کرد از اسناد از ابی رافع که رسول صلی الله علیه و آله بر حجون نشسته بود اندوهگین که
مشرکان وی را رنجانیده بودند گفت بار خدایا امروز آیتی بمن نمای که من باک ندارم هر که
مرا تکذیب کند پس وی را فرمودند تا درختی را آواز داد از قبل عقبه اهل مدینه درخت می آمد
و زمین را می برید تا که نزدیک وی رسید پس امر کرد تا بموضع خود رود گفت پس ازین باک
ندارم هر که مرا تکذیب کند از قوم من و غیره   روایتست از ابن عمر که گفت
ما در سفری با رسول الله صلی الله بودیم اعرابی نزدیک وی آمد رسول علیه الصلوة و السلام وی را
گفت کجا خواهی رفت گفت نزدیک اهل خود گفت در چیزی رغبت کن گفت آن چیست
گفت گواهی دهی که خدای تعالی یکیست و او را شریک و انبار نیست و محمد بنده و رسول اوست
اعرابی گفت بر انچه تو میگوئی هیچ گواهی هست گفت این درخت گواهست و بر کنار وادی
درختی بود می آمد و زمین را می برید تا که پیش وی بایستاد رسول صلی الله علیه و آله سه بار
ازان درخت گواهی خواست درخت چنانکه وی گفت گواهی داد و بموضع خود شد اعرابی
روی بقوم نهاد و گفت اگر متابعت من کنند ایشانرا بر تو آرم و اگر نه من خود در خدمت
تو باشم   روایتست از ابن عباس که اعرابی پیش رسول آمد و گفت چه دانم که تو
رسول خدایی گفت اگر خوشه خرما را ازان درخت بخوانم گواهی دهد که من رسول خدایم گفت
نعم رسول آن خوشه خرما را ازان درخت بخواند خوشه ازان درخت فرود آمد و بر زمین
افتاد و آهسته می آمد تا که نزدیک رسول رسید گفت باز گرد باز گردید و بجای خود شد

اعرابی

اعرابی گفت گواهی میدهم که تو رسول خدایی و ایمان آورد
روایت کرد باسناد از اسامة بن زید که گفت ما با رسول الله بحج رفته بودیم به بطن روحا
رسیدیم رسول صلی الله زنی را دید که روی بدو نهاده می آید راحله را بداشت
چون نزدیک وی آمد گفت یا رسول الله این پسر منست و بدان خدایی که ترا بحق بخلق
فرستاده است که از روز ولادت تا امروز بهوش نیامده است رسول صلی الله علیه
وی را فرا ستد و در پیش خود بنشاند و آب دهن خود بر دهن وی کرد انگاه گفت
بیرون شو ای دشمن خدا که من رسول خدایم اسامه گفت چون رسول خدا از حج
فارغ شد و باز گردید و ببطن روحا رسید فرود آمد آن زن نزدیک وی آمد و
گوسفندی بریان کرده آورد و گفت یا رسول الله من پسر آن کودکم که در وقت رفتن
بنزدیک تو آوردم گفت وی چگونه است گفت بدان خدایی که ترا بحق بخلق فرستاد
که وی را هیچ نرنجانید پس رسول صلی الله علیه و آله گفت یا اسیم اسامه را بدین لفظ
خواندی آن گوسفند از وی فرا ستان انگاه گفت دست این بریان فرا من ده و دستی
ازان فرا وی دادم رسول بریان را دو دست داشتی پس گفت یا اسیم دستی ازان فرا
من ده دستی ازان فرا وی دادم سیم بار گفت یا اسیم دستی ازان فرا من ده گفتم
یا رسول الله دو دست بیش نبود فرا تو دادم گفت بدان خدایی که جان من بفرمان اوست
اگر خاموش بودی تا که من میگفتم ذراعی فرا من میدادی انگاه گفت یا اسیم بنگر تا هیچ درختی
هست که بدانجا توان شد گفتم بجای درخت هست گفت بنگر تا هیچ درختی می بینی تا سنگی گفتم بلی یا رسول الله

درختان خرما می‌رسیدیم بیکدیگر نزدیک دیگهای بزرگ می‌رسیم گفت برو نزدیک آن درخت شو
و بگوی که رسول خدای شما را میفرماید که بیکدیگر نزدیک شوید و سنگها را همچنان بگوی
چنان بگفتم پس درختان را دیدم که زمین می‌بریدند تا که جمع آمدند و سنگها دیدم که با
هم می‌آمدند تا در پس درختان جمع شدند پس با رسول صلعم بگفتم گفت مطهره برگیر و برو
چون قضای حاجت کرد و باز گردید و گفت با ایستیم بر دیگر درختان شو و بگو که رسول
خدا شما را میفرماید که بموضع خود شوید   روایت است از استاد از انس گفت ما در صفه بودیم
بنزدیک رسول صلی الله علیه و آله زنی آمد و پسری داشت رسول زن را بمیان زنان فرستاد
و پسرش را بنزدیک ما فرستاد از وبا مدینه پسر بیمار شد روزی چند آنگاه پسر را وفات
رسید رسول صلعم تجهیز وی فرمود چون خواستیم که وی را بشوییم گفت یا انس رو و مادرش را اعلام
کن رفتم و مادرش را خبر دادم بیامد و در پایین سر وی نشست و هر دو پای وی فرا گرفت
و گفت خدایا بطوع اسلام آوردم از برای تو از اوثان و اصنام انقطاع کردم و با تو هجرت
کردم مرا بکام بت پرستان مکن و ایشان را بسبب رنج من شادکام مگردان و چندان بار
مصیبت بر من منه که طاقت آن ندارم بخدایی که سخن او با آخر نرسیده بود که پسرش پایها بجنبانید
و جامه را از روی خود برداشت و بزیست تا بعد از وفات رسول تا مادرش رحمة الله علیه
روایت کرد از معرض بن عبدالله بن معرض بن معیقیب الیمانی از پدرش و از جدش که گفت
در حج الوداع با رسول صلی الله علیه و آله بودم در مکه بسرای درشدم رسول را دیدم رویش
همچون قمر می‌درخشید مردی را دیدم کودکی یکروزه پیش وی آورد رسول صلعم کودک را گفت
من کیستم گفت تو رسول خدایی برکت کناد خدای بر تو و کودک بعد از آن سخن نگفت

تا که بزرگ

تا که بزرگ شد و ما وی را مبارک الیمامه نام نهادیم   روایت است از عبدالله بن مسعود
که گفت ما با رسول صلعم طعام میخوردیم و تسبیح طعام می‌شنیدیم و آنا بیتی پیش رسول آوردند
و آب از میان انگشتان او روانه شد و وی علیه الصلوة والسلام گفت بشتابید بطهور مبارک
و ما همه از آنجا وضو ساختیم و بخاری در صحیح آورده است   روایت است از ابوذر
که گفت در پیش رسول صلعم هفت سنگ ریزه بود رسول برگرفت و بر کف دست نهاد و وی
تسبیح میکرد و آواز از آن بیرون می‌آمد همچو آواز نحل انگبین و چون آن را بنهاد خاموش گشت
روایت کرد جابر از رسول صلعم که روز جمعه چون خطبه گفتی چوبی نهاده بد البخاری فی روایت
دیگر ستونی بود و حضرت پشت بدان ستون باز نهاده بود یکی از انصار گفت یا رسول الله منبر
بسازیم از برای تو گفت چنان کنید ایشان منبری ساختند چون جمعه دیگر درآمد رسول صلعم
بر منبر رفت آواز از آن چوب بیرون می‌آمد چون آواز کودک رسول صلعم از منبر فرود آمد و دست
بر آن چوب فرا نهاد تا چنان که کودک گریان را خاموش کنند وی را خاموش کرد و همچنین
روایت است از عایشه که گفت چون رسول بقضای حاجت شدی من از پس وی برفتمی هیچ
ندیدمی الا آنکه بوی خوش می‌شنیدم روزی این سخن با حضرت بگفتم گفت یا عایشه
ندانی که تنهای ما را ارواح اهل بهشت رسته باشد هر چه از تن ما زایل شود زمین آن را
فرو برد   روایت کرد عطا از ابن عباس که گفت رسول صلعم در شب تاریک همچنان
میدید که بروز روشن   روایت کرد باسناد عکرمه از ابن عباس که گفت روزی
رسول صلی الله علیه و آله در زیر درختی فرود آمد و یکپای موزه را در کشید مرغی بیامد و دیگر پای را بر گرفت

وبجوابشد ماری سیاه از ان موزه بیفتاد و رسول صلی الله گفت این کرامتیست که مرا
حق تعالی بدان گرامی گردانید خدایا پناه میگیرم بتو از شر هرچه بدو پای میرود
و هرچه بچهار پای میرود و از شر هرچه بر شکم میرود روایتست از ابو العاص
که گفت رسول صلعم را جمعی مردمان آمده بودند کس بطلب طعامی بحجره فرستاد هیچ نیافتند
گوسفندی در سرای بود که هرگز نتاجش نبوده رسول صلی الله علیه وآله دست
به پستان وی سود پستانش پر شیر شد قدحی خواست و ویرا بدوشید و قدح قدح بایشان
فرستاد و انکه بدوشید وی و دیگران بیاشامیدند روایت کرد از اسناد ابو
ایوب انصاری که گفت طعامی ساختم از برای رسول و از برای ابوبکر چندانکه ایشان هر دو را
کفایت بود پیش آوردم رسول صلی الله گفت برو و سی کس از اشراف انصار را بخوان آن بر من
دشوار آمد گفتم من چیز دیگر ندارم که انرا زیادت کنم تغافل نمودم رسول دیگر باره گفت
برو و سی کس از اشراف انصار بخوان من ایشانرا بخواندم چون بیامدند رسول گفت طعام
حاضر کن حاضر کردم پس ایشان همه از ان طعام بخوردند تا که سیر شدند و گواهی دادند
که او رسول خدا است و ویرا بیعت کردند پیش از انکه بیرون شدند انگه گفت شصت کس را
بخوان فی الجمله از ان طعام صد و هشتاد مرد بخوردند و جمله انصار بودند
ابو سعید خرگوشی در کتاب شرف النبی آورده است که ام سلمه روایت کرد که رسول صلی الله علیه وآله
نیم روز وقت قیلوله در حجره بود سه کس بدر حجره آمدند گفتند لابد ما را دستوری ده تا سخنی
با او بگوییم رسول صلی الله علیه وآله ایشانرا دستوری داد و پشت با ما کرد و روی بدیشان و گفت
چه سخن دارید یکی گفت ای محمد گفتی که از ابراهیم فاضلترم ابراهیم خلیل بود و خلیل نه

اکفر بعد الایمان

اکفر بعد الایمان لیکن من خلیل و صفیم نزدیکتر بود دوم مرد گفت یا محمد
گفتی من از کلیم فاضلترم موسی با حق تعالی سخن گفت و تو با حق تعالی بی واسطه سخن
نگفتی گفت موسی با حق تعالی در زمین سخن گفت من ورا از حجاب حق تعالی
با من سخن گفت زیر سرادق عرش بی حجاب دیگری بر پای خواست و گفت یا محمد
گفتی من از عیسی فاضلترم عیسی مرده زنده میکرد در دست تو هرگز مرده زنده نگشت
رسول صلی الله علیه وآله را خشم گرفت و عرق از پیشانی وی روان شد لرزه
بر وی افتاد و دو دست بر هم زد و گفت یا علی یا علی یا علی فی الحال علی از در درآمد
گلیمی بر خود پیچیده و گفت لبیک لبیک یا رسول الله گفت از کجا آمدی گفت
در خرماستان بودم آواز تو بمن رسید گفت نزدیک من آی که آواز مرا
جبرئیل بگوش تو رسانید علی علیه السلام نزدیک رسول آمد سر وی در زیر پیراهن
گرفت چنانکه هر دو را سر از گریبان برآمد سخنی در گوش وی گفت ام سلمه گفت
نشنیدم که چگفت انگه گفت ای چشم و چراغ برادر برخیز و این سه را اهل نبوت
در پوش و بر سر گور یوسف بن کعب شو و او را آواز ده و زنده گردان تا علامت
نبوت و کرامت امامت هر دو به بینند ایشان چهار کس بودند که بیرون شدند
ام سلمه گفت من نیز از رسول دستوری خواستم و بر اثر ایشان برفتم تا بگورستان
بقیع بسر گوری مدروس مطموس که کسی خداوندان گور را نشناخت علی علیه

آنجا بایستاد و آواز داد که ای خداوند گور برخیز به دستوری که خدای تعالی علامت
راستی سخن و دعوی محمد را گور در جنبش آمد بار دیگر گفت رسول ص فرماید که به دستوری
که حق تعالی فرموده تو که خداوند گوری زنده گردی گور بشکافت دیگر باره این سخن گفت
و سر پایی بدان استخوانهای پوسیده زد و گفت قم باذن الله تعالی پیری برخاست
و خاک از سر خویش می افشاند و دست بموی و محاسن خود فرو می آورد و روی باسمان کرد
و گفت یا ارحم الراحمین و پنداشت که قیامتست انگه روی با آن کس کرد و گفت
اکفرتم بعد ایمانکم انا یوسف بن کعب صاحب الاصحاب الاخدود و دو سیصد و شصت سالست
تا من در زیر خاکم آواز هاتفی شنیدم که ای یوسف برخیز که سید اولین و آخرین را
تصدیق کن که او را باور نمیدارند در محل و منزلت و جلالت و عظمت و نبوت او شک می آرند
آن جماعت در یکدیگر بنگریستند و گفتند مبادا که قریش این معجزه ببینند و سنگ در ما اندازند
که بسبب ما محمد را چنین معجزه ظاهر گشت یا علی بفرمای تا این شخص بجایگاه خویش باز
رود علی علیه الصلوة والسلام بفرمود تا بجای باز شد و قبر بروی راست کردند
روایت کرد باسناد از معمر از زهری از سعید بن مسیب که گفت در عهد رسول ص شبی اندک
باران بارید چون بامداد شد رسول صلی الله علی را گفت بیا تا بعتیق شویم و دران کوههای
آب نظر کنیم علی علیه السلام گفت رسول صلی الله علیه تکیه بر دست من کرد و برفتیم چون بعتیق
رسیدیم آن کوهها آب دیدیم بغایت صافی و نیکو گفتم یا رسول الله اگر شب مرا اعلام

فرموده دید

فرموده دید سفره بساختمی تا درین کوه آب و طعام تناول میکردیم رسول گفت یا علی
انکس که ما نزدیک وی آمدیم ما را ضایع نگذارد ما استاده بودیم که ناگاه میغی
برسر ما سایه افکند با رعد و برق چون بما نزدیک آمد سفره در پیش رسول الله نهاد
بر و نارهایی که هر که ببیند مثل آن ندیده باشد بر هر اناری سه پوست بود
پوستی از لولو و پوستی از سیم و پوستی از زر پس مرا گفت نام خدای تعالی
بر زبان جاری کن و تناول کن یا علی این از آن سفره که بخواستی آوردی خوشبوی
تر و پاک تراست انار شکستیم در و سه لون دانه بود دانه چون یاقوت سرخ
و دانه چون مروارید سفید و دانه چون زمرد سبز در و طعمی همه چون قند از آن
بخوردیم مرا از حسن و حسین و فاطمه علیهم السلام یاد آمد سه نار برگرفتم و در آستین
خود نهادم سفره برداشتیم پس باز گردیدیم که بخانه آئیم ابوبکر و عمر فرا رسیدند
ابوبکر گفت یا رسول الله از کجا می آیید گفت از عتیق گفت اگر بدانستمی سفره
از برای تو بساختمی رسول گفت انکس که ما بجهت او رفته بودیم ما را ضایع نگذاشت
پس عمر گفت یا ابوالحسن بوی خوش از شما می آید آنجا هیچ بود من دست
در آستین کردم تا اناری فرا ابوبکر و عمر دهم در آستین هیچ ندیدم از آن
غمناک شدم چون ما پراکنده شدیم و رسول ص بمنزل خود شد و من بسر حجره
خود آمدم آوازی از آستین خود شنیدم بنگرستم نار در آستین خود دیدم یک بار

فرا فاطمه دادم و یکی فرا حسن و دیگری فرا حسین پس بیرون آمدم تا بنزدیک رسول صلی الله
چون مرا دید گفت یا ابو الحسن تو حدیث میکنی یا من حدیث کنم گفتم تو حدیث کن
یا رسول الله که حدیث علیک مجاشانی (?) گفت ابو بکر و عمر که رسیدند تو از آن بوی خوش
که از آستین تو می آمد دست با آستین کردی تا اناری تحفه با ایشان دهی هیچ ندیدی
چون بخانه آمدی نارها در آستین یافتی یکی را بفاطمه دادی و یکی را بحسن و یکی را بحسین
علی علیه الصلوة گفت چنین بود یا رسول الله گویا که تو با من بودی گفت نعم یا ابو الحسن
جبرئیل آمد و مرا حدیث کرد که خدای تعالی بتو وحی فرستاد که انار بهشت نزدیک ما
آورد بتحقیق (?) و فرمود که از آن نخورد مگر پیغمبری یا وصی وی یا دختر وی چون تو خواستی
که انار بعمر و ابا بکر دهی جبرئیل انارها را از آستین تو بیرون برد چون بمنزل خود
رسیدی باز با آستین تو بنهاد که ارزنج (?) باد ترا یا ابو الحسن و فرزندان و زن ترا
روایت کرد ابو الجارود از محمد باقر علیه السلام از پدرانش علیهم السلام که روزی
رسول صلی الله علیه و آله با اصحاب بیرون رفت تا بکوه حری (?) رسید و آنجا امیر المؤمنین
علی علیه السلام بیامد ... ... گفت حق تعالی بمن وحی فرستاد که مرا تحفه خواهد
آمد من منتظر آمدن تو بودم ایشان درین بودند که بادی بجست و میغی بر سر ایشان
بایستاد که آواز سخت از و بیرون می آمد ما بروی در افتادیم و در میانه شنیدیم
که میگفت یا رب نبینا ... ... دیدم که می آمد و ناری ... در دست داشت
میخورد و علی را گفت بخور و فاطمه و حسن و حسین را نیز بده قوم دستها دراز کردند

و کفتند

۳۹

و گفتند یا رسول الله ما را نیز از آن انار بده رسول گفت این از طعام
بهشت است و از و نخورد مگر پیغمبری یا کسی که از فرزندان پیغمبری بود قوم متغیر شدند
چنانکه گفتی چادر ... بر روی های ایشان ... روایت کرد باسناد از جابر
بن جعفی از محمد باقر علیه السلام که گفت رسول صلی الله علیه و آله در خانه خود جمع
کرد حمزه و جعفر و علی و خدیجه علیهم السلام را پس جبرئیل آمد و طبقی رطب بیاورد و از جدای ...
گفت یا محمد حق تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که این را با اهل بیت خود ده
و هر که ازین خرما بخورد بگوی تا استخوان او را نگاه دارد چون از خرما خوردن فارغ
شدند ایشان را گفت استخوان فرا من دهید مشتها باز کردند هیچ استخوان نداشتند
علی علیه السلام مشت باز کرد چندان رطب که خورده بود استخوانها در دست وی
بود رسول صلی الله علیه و آله گفت یا علی جواب راست کن اینک جبرئیل سلام میرساند
و خبر میدهد که این نشان آنست که میان موسی بن عمران و میان وصی وی
یوشع بن نون بود روایت کرد باسناد از جعفر صادق از پدرش از جدش
از حسین بن علی علیه السلام که گفت من و برادرم حسن بنزدیک جدم رسول خدای تجارت
شدیم و جبرئیل نزدیک وی بود در صورت دحیه الکلبی و دحیه چون از شام باز آمدی
نزدیک رسول آمدی جهت من و برادرم خرنوب و انجیر آوردی ما پنداشتیم که او دحیه است
آستین وی درآویختیم جبرئیل گفت یا رسول الله چه میخواهند گفت ایشان ترا دحیه الکلبی
تشبیه کرده اند و وی چون از شام باز آمدی جهت ایشان انجیر و خرنوب آوردی

گفت جبرئیل دست بغرد کس اعلی باز آورد و انجیر و به و انار فرا گرفت و بغل
ایشان را پر کرد ما شادان و خندان تکبیر و ان آمدیم پدر ما امیر المؤمنین علی علیه
فرا رسید میوه دید که در دنیا مثل آن ندیده بود از هر قسمی ما یکی بر گرفت و
آن میوه میخورد رسول صلی الله علیه و آله گفت بخور و نصیبی نیز مرا من ده که این
ساعت جبرئیل آورد روایت کرد خواجه ابو جعفر باسناد متصل از سفین
بن عیینه از زهری از انس بن مالک که گفت باری شکری با رسول صلی الله علیه بودیم
در بعضی از غزوها و ترا تشنگی سخت پدید آمد و ما پانصد سوار بودیم و با ما پانصد
شتر همراه بود در بیابان بسر چاهی رسیدیم قعر وی بس دور بود رسول صلی الله علیه
گفت یا ابابکر برخیز و جمعه خود را ازین چاه شربتی آب بپرده گفت یا رسول الله
من گوشت بسیار دارم و ازین چاه از نفس خود می ترسم حضرت گفت یا عمر تو
برخیز و جمعه خدا را آب ده گفت من از جان خود می ترسم پس رسول صلی الله علیه و آله
گفت یا علی برین چاه فرو شو و جمعه خدا را شربتی ازین آب سرد ده علی علیه السلام
گفت جان من و مادر و پدرم فدای تو باد انس گفت تنگها افسار ها در جستیم
و علی را بچاه فرو گذاشتیم چون بقعر چاه رسید ندا داد یا رسول الله در چاه
آب نیست گفت آن نمی که هست جمع کن و بگوی بسم الله و علی ملة رسول الله
چون علی این بگفت آواز آب از چاه بر آمد پس حضرت رسول بر سر چاه بایستاد
و با آب خطاب کرد که ساکن باش که دوست من و روشنی چشم من درین جا هست

انس گفت

انس گفت پس ما آب بیاشامیدیم و اسبان را بیاوردند و هر اسبی که بیامد سر
سر بسوی آسمان کردی و گفتی یا علی حق تعالی حق امروز ترا ضایع مگذارد
و اشتران بیاوردند و هر اشتری که آب بخوردی سر بسوی آسمان کردی
و گفتی یا علی خدای تعالی امروز سعی تو مشکور گرداناد پس رسول صلی الله علیه و آله
گفت علی را از چاه بر کشید و برابر کشیدیم تا که وی به نیمه چاه رسید بادی سخت
بجست بر کشید و برابر کشیدیم تا که ثلث از چاه مانده بود بادی بجست از نخستین
سخت تر گفت توقف کنند اندکی گفت بر کشید بر کشیدیم تا که علی بر سر چاه آمد
رویش چون ماه شب چهارده گفتیم یا رسول الله این عجب حالی بود گفت آن باد
اول جبرئیل بود با پانصد فرشته و آن باد دوم میکائیل بود با پانصد فرشته
بخدای تعالی تقرب میجستند بدوستی علی علیه السلام روایت کرد
باسناد ابی امامه که گفت مردی بود از بنی هاشم رکانه نام مردی قتال و مشرک
بود و گوسفند داشتی در وادی که انرا اضم خوانند گشتی رسول از حجره عایشه
بیرون آمد و بجانب کوه اضم برفت رکانه فراوی رسید رسول تنها بود رکانه نزدیک وی آمد و گفت
یا محمد تو بی که خدایان ما لات و عزی را دشنام میدهی و با خدای عزیز و حکیم خود
دعوت میکنی قرابتی که میان من و تو بود با تو سخن نگفتمی تا ترا بکشتمی و لیکن خدای
عزیز خود را بخوان تا ترا یاری دهد و من لات و عزی را بخوانم اگر تو مرا بیفکنی ده
گوسفند نیکو از ان من ترا باشد رسول گفت چنان کنیم پس رسول صلی الله علیه و آله

از خداي خود نصرت خواست و رکانه لات و عزي را بخواند و گفت مرا بر محمد مسلط
گردان که وي را بيفکنم حضرت محمد وي را بيفکند و بر سينه وي نشست رکانه
گفت برخيز که تو مرا نيفکندي اين عزيز و حکيم تو کرد لات و عزي مرا فرو گذاشتند
و هرگز هيچکس پيش از تو پهلوي بر زمين ننهاده است پس رکانه گفت ديگر باره
کشتي گيريم اگر مرا بيفکني ده گوسفند ديگر ترا باشد هر کدام که قبول کني پس
ديگر باره هر يکي معبود خود را بخواندند و کشتي گرفتند ديگر باره رسول صلعم وي را بيفکند
و بر سينه وي نشست رکانه گفت برخيز که تو اين نکردي اين خداي عزيز و حکيم تو
کرد و لات و عزي مرا فرو گذاشتند و پيش از تو هيچکس پهلوي من بر زمين نياورده بود
بار سيم نيز با من کشتي گير اگر مرا بيفکني ده گوسفند ديگر ترا باشد ديگر باره هر يکي معبود
خود را بخواندند رسول صلي الله عليه و آله وي را بيفکند رکانه گفت اين تو نکردي آله عزيز
و حکيم تو کرد و لات و عزي مرا فرو گذاشتند سي راس گوسفند مرا اختيار کن و ببر حضرت رسول صلي الله
گفت مرا گوسفند نمي بايد وليکن ترا باسلام دعوت ميکنم اي رکانه دريغم مي آيد
که تو در دوزخ روي رکانه گفت اسلام نياورم مگر آيتي مرا فرا نمايي رسول عليه السلام
گفت خدا بر تو گواه است که ترا با پروردگار خود دعوت کنم آيتي فرا تو نمايم که مرا اجابت
کني رکانه گفت آري و نزديک وي درختي بود دار ثمر و فرع و شاخ بسيار داشت
رسول صلي الله عليه و آله بدان درخت اشارت کرد و گفت فرا پيش آي بفرمان خداي تعالي
درخت شکافته شد و يک نيمه مي آمد بفرمان خداي تعالي و زمين را مي شکافت تا که ميان

رسول

رسول و ميان رکانه بايستاد رکانه گفت آيتي عظيم است که فرا من نمودي اکنون
بفرماي تا بجاي خود رود حضرت اشارت کرد درخت همچنان با فرع و شاخ برفت
و به نيمه خود بپيوست رسول گفت ايمان اجابت کن رکانه گفت کراهيت ميدارم که
زنان و کودکان مدينه گويند که من از ترس اجابت کردم برو و گوسفند فراگير رسول صلعم
گفت مرا گوسفند تو هيچ حاجت نيست چون مسلمان نخواهي شد پس رسول عليه السلام باز
گرديد ابو بکر و عمر وي را طلب داشتند و عايشه ايشان را گفته بود که حضرت بوادي صنم رفت
و ايشان دانستند که وادي رکانه است و کس از رکانه خلاصي ندارد و بطلب حضرت
بيرون رفتند و بر سر پشتها و تلها شدند و نگاه ميکردند تا رسول را ديدند که مي آيد
گفتند يا رسول الله چگونه تنها درين وادي فرو شدي و ميداني که رکانه درانجاست
و او قاتل مردمانست رسول بخنديد و گفت خداي تعالي ميفرمايد وَاللهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ
خداي تعالي با من بود و کسي را بر من دست نباشد انگاه آن حکايت با ايشان بگفت
تعجب نمودند و گفتند يا رسول الله تو رکانه را بيفکندي بحق آن خدايي که ترا براستي
بخلق فرستاد که کسي هرگز پهلوي وي بر زمين نياورده است رسول صلي الله عليه و آله وسلم
گفت من پروردگار خود را بخواندم تا مرا مدد و نصرت داده است روايت کرد
حسن بن علي العسکري از پدرش و از پدرانش تا حسين علي عليه السلام که سلمان فارسي
بقومي از جهودان بگذشت وي را گفتند ساعتي نزديک ما بنشين و آنچه امروز از محمد شنيده

بما بگوی سلمان نیز در ایشان نشست از غایت حرصی که بود ویرا بر اسلام گفت از
محمد صلی الله علیه وآله شنیدم که میگفت خدای عزوجل میگوید ای بندگان من به کسی
که شما حاجتهای بزرگ بود شما از او روا مکنید کسی را که شما دوستر دارید پس بخوانید
که گرامی تر آن خلقان بر من و فاضلترین ایشان نزدیک من محمد است و برادرش علی
و بعد از ایشان امامانی که بدیشان وسیلت توان جست پس هر که ویرا حاجتی باشد
و نفع آن خواهد گو وسیلت به محمد و آل او که فاضلترین ملائکه اند بجوی تا حاجت وی
به نیکوترین وجهی روا کند ایشان بر سبیل استهزا گفتند یا عبد الله پس چرا تو از خدای تعالی
نخواهی و بدیشان وسیلت نجوی تا ترا توانگر گرداند و توانگرترین اهل مدینه گرداند
سلمان گفت من از خدای تعالی درخواستم و بدیشان وسیلت جستم مرا چیزی که نافع تر
و فاضلتر است از همه ملک دنیا تا مرا از برای تحمید و ثنای خود زبان گویا بدهد و از
برای نعمتهای وی دل شاکر و بلاهای عظیم وی صابر خدای تعالی دعای من اجابت کرد
ایشان استهزا کردند و گرفتند و گفتند یا سلمان شیرین دعوی کردی لابد ترا امتحان
باید کرد تو راست میگویی یا دروغ اکنون با جمله ترا بدین تازیانهها خواهیم کشت
تو از خدای خود درخواه تا ما را از تو دفع کند جهودان ویرا گرفتند و آزار کردند سلمان گفت خدایا
مرا بر بلا صبور گردان و جهودان همه تازیانه میزدند تا که باز ماندن گفتند یا سلمان
هرگز در گمان ما نبود که با چندین عذاب جان در تن تو بماند پس چرا از خدای خود
نمیخواهی تا ما را از تو منع کند گفت زیرا که این سوال کردن من خلاف صبر خواهد بود

بلکه

بلکه مسلم داشتم و از وصبر خواستم جهودان بر آسودند و دیگر باره تازیانهها بر گرفتند
و بر سلمان میزدند و میگفتند این نوبت اینقدر خواهیم زد که تا روح از بدنت
مفارقت کند یا محمد کافر شوی گفت آن نکنم ویرا میزدند تا که از کار ماندن پس نشستند
و گفتند یا سلمان اگر ایمان ترا بمحمد نزدیک خدا اعتباری بودی دعای تو اجابت کردی
و ما را از تو دفع کردی سلمان گفت شما سخت جاهلید چگونه دعای مرا اجابت کرده
بود چون خلاف مراد من کند و مرا بر بلا صبور گردانید و من از وی نخواستم که
شما را از من دفع کند پس چگونه دعای من رد کرده باشد نشستیم باز تازیانهها بر گرفتند
و ویرا میزدند و سلمان میگفت بار خدایا مرا بر بلا صابر گردان و صبر ده بر بلا
در دوستی صفی و خلیل تو محمد گفتند ویحک یا سلمان آخر نه محمد رخصت داده است
که بزبان کلمه کفر بگویی نه بدل بر سبیل تقیه از دشمنان پس چرا آنچه ما درخواست
میکنیم بر سبیل تقیه نمیگویی سلمان گفت خدای تعالی در آن رخصت داده است و آن بر من
واجب نگردانیده است دیگر باره تازیانه بر گرفتند و ویرا میزدند و خون از اعضای
وی میچکید جهودان بر سبیل استهزا گفتند که اگر از خدای خود درنمیخواهی که ما را از تو
دفع کند و مراد ما حاصل نمیکنی دعا کن تا ما را هلاک کند اگر راست میگویی در این
دعوی که خدای تعالی دعای ترا رد نکند بوسیلت محمد و آل طیبین او سلمان گفت من
کراهیت میدارم که از خدای تعالی هلاکت شما درخواهم از بهر آنکه مبادا که در میان شما

کسی باشد که خدای تعالی را داند گفتند چنین دعا کن که خدایا هر که ترا معلوم است
که او بمرگ بر طغیان خود خواهد ماند ویرا هلاک کن در حال و دوار خانه از هم واشد
و رسول علیه السلام را دید که میگفت یا سلمان از خدای تعالی هلاک ایشان در خواه
که از ایشان هیچ بار راه راست نخواهند آمد سلمان گفت چگونه دعا کنم بجهة
هلاک شما گفتند از خدای درخواه تا هر تازیانه را ازان مار افعی گرداند
بدو سر یکسر سری مرد گیرد و بدیگری سر دست راستش تا که استخوانهای ایشانرا
در هم شکستند پس سر دعای سلمان بهدف اجابت رسید و تازیانه ایشانرا افعی
گردانید با دو سر یک سر سر صاحبش را گرفت و بدیگر سر دست راستش که تازیانه در و
بود پس آن جهودانرا در هم شکست و بخورد پس رسول صلعم دران مجلس که بود اصحاب را
گفت که یا معاشر المؤمنین خدای تعالی برادر شما سلمان را این ساعت نصرت داد
بر بیست کس از جهودان و منافقان و تازیانه ایشانرا افعیها گردانید تا استخوانهای
ایشانرا در هم شکست و چون لقمه ایشانرا فرو برد برخیزید تا افعیها را ببینیم پس رسول
و یارانش برخاستند و بدان سرای شدند و همسایگان که آواز ایشان شنیده بودند
انجا رفته بودند نتوانستند نزدیک ایشان رسند و از ترس می گریختند چون رسول ع
انجا رسید افعیها از خانه بیرون آمدند و بشارع مدینه شدند و ندا در دادند که السلام
علیک یا محمد رسول الله یا سید الاولین و الآخرین السلام علیک یا علی یا سید
الوصیین السلام علیک علی ذریتک الطیبین و الطاهرین الذین جعلوا

علی الحق

٤١

علی الحق قوامین تا تازیانهای این مخالفانیم که خدای تعالی ما را افعی گردانیده
بدعای این مومن رسول گفت شکر و سپاس مر خدایرا که از امت من کسی
بدید کرد که در دعا مشابه نوح است انگاه ندا دادند که یا رسول الله خشم ما بغایت
رسیده است بدین کافران و حکم تو و حکمهای وصی تو جایز و نافذ است در همه ممالک
پروردگار عالمیان و ما از تو درخواست میکنیم که ما را افعیهای دوزخ گرداند تا
انجا این جهودانرا عذاب کنیم رسول صلی الله علیه و آله گفت شما را درین امر اجابت
کردم پس بطبقه زیرین شوید از دوزخ پس انکه اجزای این کافرانرا از شکم خود بیرون
اندازید چون در میان این جماعت مدفون باشند مومنان که بر گورهای ایشان گذر
کنند عبرت میگیرند و میگویند این ملعونان رسوا شدند بدعای والی محمد سلمان
پس اجزای ایشان از دهن بیند اختند و خویشان ایشان بیامدند و ایشانرا دفن کردند
و جمعی بسیار دیگر از کفار مسلمان شدند و بسیار منافقان مخلص شدند و قومی را شقاوت
غالب شده بود بر کفر و نفاق بماندند و گفتند این سحر است لعنت بر ایشان باد
رسول صلی الله روی فرا سلمان کرد و گفت یا ابا عبد الله تو خاص از برادران
مومن مایی دار فرشتگان مقربی در ملکوت اعلی و تو فاضلتر ازان قومی که خدای تعالی
ایشانرا درین آیت مدح گفته که الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ روایتست
از حسن بن علی العسکری از پدرش و از پدرانش از علی بن ابی طالب علیهم السلام که روزی
رسول صلی الله علیه و آله ابو ذر اخیار بود نزدیک آمد و گفت یا رسول الله گوسفندی

چند دارم و میخواهم که ایشانرا بیابان برم که از خدمت حضرت تو مفارقت کنم
و نمیخواهم که بچوبان دهم که نباید بر ایشان ظلم کند پس چگونه کنم رسول گفت برو
و ایشانرا بصحرا بر وی برفت چون روز هفتم شد نزدیک رسول آمد رسول ویرا
گفت حال گوسفندان بکجا رسیده است گفت یا رسول الله گوسفندانرا قصهٔ عجب است
گفت چگونه گفت من در نماز بودم گرگی در آمد و روی بگوسفندان نهاد و قصد ایشان
کرد گفتم پروردگارا نمازم باید گذارد و گوسفند نگاه می باید داشت اکنون من
نماز بر گوسفندان اختیار کردم شیطان در خاطرم آورد که اگر گرگ در گوسفندان
افتد تمام را هلاک کند و ترا در دنیا وجه معاش نماند من شیطانرا گفتم توحید خدا
و ایمان رسول الله و دوستی برادرش علی ولی الله و موالات ائمه الطاهرین و فرزندانش
و دشمنی از دشمنی دشمنان ایشان مرا بماند و پس ازین هرچه از دنیا فوت شود
سهل و اندک بود و نماز میکردم پس گرگ بیامد و بره برگرفت و میبرد و من میدیدم
که ناگاه شیری در آمد و بر گرگ حمله آورد و گرگ را بدو نیمه کرد و بره ازو بازستد
و بگله برد او مرا آواز داد که یا اباذر نماز کن که خدای تعالی مرا موکل گوسفندان
تو کرده تا که تو از نماز فارغ شوی من نماز میگذاردم و تعجبها میدیدم چون از
نماز فارغ شدم شیر بیامد و مرا گفت نزدیک محمد شو و ویرا خبر ده که خدای تعالی
گرامی گردانید صاحب ترا که شرع ترا نگاه میدارد و شیر را موکل گوسفندان
وی کرده نگاه میدارد ابوذر این بگفت و جماعتی که نزدیک رسول بودند تعجب
نمودند رسول صلی الله علیه گفت راست گفتی یا اباذر من و علی و فاطمه و حسن و حسین

سخن ترا تصدیق کردیم یعنی منافقان گفتند این موانات موافقی است
که محمد و ابوذر با یکدیگر کرده اند و میخواهند که ما را بغرور خود بفریبند و بیست مرد
از ایشان اتفاق کردند و گفتند ما بگوسفندان گله ابوذر شویم و ببینیم چون وی
در نماز ایستاده و شیری که نگهبان گوسفندان او می آید تا دروغ وی ظاهر
شود ایشان برفتند ابوذر را دیدند که نماز میکرد و شیر گرد گوسفندان طواف
میکرد و میچرانید و اگر گوسفندی از گله بیرون شدی شیر ویرا میان گله آوردی
تا که ابوذر از نماز فارغ شدی شیر گفت گوسفندان خود را فرا گیر بعد تمام پس
آن جماعت را آواز داد که ای منافقان کسی که والی محمد و آل پاک ایشان است و
بدیشان تمسک جویند انکار کردید خدای تعالی مرا از برای آن مسخر گردانید تا گوسفند
وی نگاه میدارم بدانکه خدای تعالی محمد و آل پاک ویرا گرامی گردانیده است و مرا
فرمان بردار و منقاد ابوذر گردانیده است و اگر مرا فرماید که شما را هلاک کنم
در حال بکنم و سوگند میخورم که اگر محمد و آل پاکش از خدا درخواهند که آب دریاها را
روغن یاسمین گرداند و کوههارا مشک و عنبر و کافور گرداند و شاخهای درختان را
زمرد و زبرجد گرداند خدای تعالی آن ازو باز ندارد بلکه مطلوبش بدهد چون ابوذر
نزدیک رسول آمد رسول گفت بدرستی که خدایرا طاعت نیکو داشتی و خدای تعالی
از برای مسخر گردانید کسی را که مطیع تو بود در دفع ظالمان از تو افاضل آن کسانی
که خدای تعالی ایشانرا مدح گفته روایت کرد باسناد از قیس بن ابی حازم
از زید بن ارقم که گفت رسول صلی الله علیه و آله شبی بیرون آمد و ماه می تافت و حسن و حسین ع

و عمار با او بودند و بری نشست و با ایشان سخن میگفت ناگاه هفت سنگ ریزه
از کنار بر آورد روشن که می درخشید و آنرا بر کف نهاد و در دست ایشان خاموش
گشت و در دست علی و حسن و حسین تسبیح میگفتند عمار گفت یا رسول الله این چگونه است
که در دست بعضی تسبیح میگویند و در دست بعضی نمیگویند رسول گفت این مسجده است
که در بهشت جبرئیل علیه السلام فرا من داد و گفت این تسبیح نگویند مگر در دست پیغمبر یا وصی
یا عترتی از پیغمبری   روایت کرد باسناد از عمر بن علی ابن ابی طالب که گفت عمه‌ام شاهد بود رسول صلی الله
یکروز در حجرهٔ رسول صلی الله علیه و آله بودم و در حرم عائشه در خانه رو
برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد آنگاه گفت یا عائشه
و آن کاسه بزرگ که نهاده است بیار عائشه گفت بخدایی که ترا براستی فرستاد که ما هیچ پخته ایم و نزدیک
ما هیچ نیست گفت بلکه آن کاسه در آن گوشهٔ خانه نهاده است که بر جانب راست
است عائشه در خانه شد کاسه دید پر گوشت برگرفت و پیش رسول نهاد
رسول گفت یا عائشه برو علی و فاطمه و حسن و حسین را بخوان عائشه گفت ایشان را
بخواندم و بیامدم شاهزادگان بیامدند و بنشستند و با رسول از آن بخوردند عائشه
گفت یا رسول الله ما نیز با تو بخوریم گفت نه این کاسه است که جبرئیل از بهشت آورده است
بغیر از من و فرزندان من کسی نخورد   روایت کرد باسناد از محمد
بن اسحق بن زید بن ابی حبیبه که گفت زنی نزدیک رسول صلی الله علیه آمد و پسر دو ماهه
با خود داشت چون در مقابل رسول بایستاد و روی بر پیغمبر ترش کرد کودک از کنار
وی آواز داد که السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا محمد بن عبد الله مادرش

از سخن

از این سخن منکر آمد رسول صلی الله علیه و آله گفت ای غلام تو چه دانی که من رسول
خدایم و محمد ابن عبد الله ام گفت رب العالمین روح الامین را فرستاد
در سر آموخت اینک بالای سر تو ایستاده است و در من می نگرد جبرئیل گفت
یا محمد این تصدیق است ترا بنبوة و دلالت ترا با بقیه قوم که بتو ایمان آرند
پس رسول صلی الله علیه و آله گفت یا غلام تو چیست غلام گفت مرا عبد العزی نام نهاده اند
و من بعزی کافرم تو مرا نامی نه رسول گفت ترا عبد الله نام نهادم غلام گفت
یا رسول الله از خدا درخواه تا مرا از خدمتکاران تو گرداند در بهشت جبرئیل علیه السلام
گفت دعا کن تا خدای تعالی بدهد و یرا آنچه میخواهد پس کودک گفت نیکبخت آنکس باشد
که بتو ایمان آرد و بدبخت آنکس باشد که ترا تکذیب کند پس آوازی ازو برآمد
و جان بداد پس مادرش گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد من ترا
تکذیب میداشتم تا این آیت نبوة تو بدیدم گواهی میدهم که جز خدای تعالی
خدای دیگر نیست و تو رسول خدایی و احسرتا بر آن عمر که ضایع کردم و در خدمت
تو نبودم رسول صلی الله علیه و آله گفت بشارت باد ترا بدان خدای که ترا الهام
ایمان داد که من در حنوط و کفن تو می نگرم که با فرشتگان است از جای فراز
نشد و آوازی ازوی برآمد و جان بداد پس رسول بر ایشان نماز کرد و هر دو را
دفن کرد   روایت کرد باسناد از موسی بن جعفر از پدرش از جدش علیه

که گفت روزی اصحاب رسول صلی الله نشسته بودند و فضل رسول را یکدیگر میگفتند امیر المؤمنین
و عبدالله عباس درمیان ایشان بودند جهودی پیش ایشان آمد و گفت ای
امت محمد شما انبیاء مرسلین را هیچ درجه و فضیلت نگذاشتید که خود را اسم آن بات
کردید علی علیه السلام گفت اگر شما دعوی میکنید که خدای تعالی با موسی عمران
بر طور سخن گفت بدرستی که خدای تعالی با محمد در مقام فکان قاب قوسین او ادنی
سخن گفت و اگر ترسایان دعوی میکنند که عیسی علیه السلام کوران را بینا گردانید
و مردگان را زنده کرد بفرمان خدای تعالی رسول صلی الله مرده زنده کرد و قریش ازو
درخواستندی وی علیه السلام مرا بخواند و ردای خود در من پوشانید و گفت
یا علی با این جماعت بگورستان شو و از برای ایشان مرده زنده گردان
بفرمان خدای تعالی برفتم و دعا کردم مردگان از گورها برخاستند و خاک بر سر خود
می افشاندند گفت ازین بیشتر و بزرگتر معجز ظاهر کرد انست قتاده بن ربعی الانصاری
در واقعه احد حاضر آمده بود طعن بر چشم وی آمد و حدقه وی بیرون افتاد وی
آن حدقه بدست گرفته نزدیک رسول آمد و گفت یا رسول الله زن من بعد ازین
مرا دشمن دارد رسول صلی الله آن از دست وی فرا ستد و در چشم وی نهاد آن
چشم درست شد و از چشم دیگر نکوتر و روشن تر بود   روایت کرد
عبدالله بن بریده که گفت از پدرم شنیدم که گفت رسول صلی الله در حرب گاه

پای عمر

پای عمر بن معاذ را بر سنگ انداخته بودند حضرت آب دهن مبارک خود بر آن انداخت
درست شد   روایت کرد باسناد از ابی هدبه بن ابراهیم
از انس بن مالک که گفت ابوذر روزی در مسجد رسول صلی الله علیه آمد و گفت امرکر
آن ندیدم که دوش دیدم گفتند چه دیدی گفت رسول صلی الله بیرون آمد و دست
علی بن ابی طالب گرفت و روی بگورستان بقیع نهادند و من بر اثر ایشان
می شدم تا که بگورستان رسیدند نزدیک گوری پدر شد و دو رکعت نماز بگذارد
گور شکافته شد و عبدالله را نشسته دیدم که همی گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله ویرا گفت ولی تو کیست یا
باب گفت ولی چه باشد ای پسر گفت ولی اینست یعنی علی و ان علیاً ولی الله
گفت با روضه خود شو پس بسر گور مادر شد و همچنان کرد که نزدیک گور پدر کرد
گور شکافته شد و مادرش همی گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک نبی الله و رسوله
گفت ای مادر ولی تو کیست ولی چه باشد گفت ولی علی علیه السلام گفت گواهی دهم
که علی ولی منست گفت بروضه خود شو چون ابی این بگفت آن جماعت ویرا
تکذیب کردند و گریبانش گرفتند و پیش رسول آوردند و گفتند یا رسول الله
امروز بر تو دروغ گفت گفت آن که گفت این مرد از تو چنین حکایت کرد
رسول صلی الله گفت ما اظلت الخضراء ولا اقلت الغبراء اصدق لهجة من ابی

در اسمان سایه نه افکندی است   روایت کرد باسناد که در بعضی از فتوح
درازگوشی سیاه در غنیمت بنصیب رسول افتاد با مالهای دیگر آن درازگوش با رسول
سخن گفت که خدای تعالی از نسل جد من شصت و یک درازگوش بیرون آورده است
که بر ایشان جز پیغمبران ننشسته اند و از نسل جد من جز من دیگری نمانده است و از
پیغمبران جز تو دیگری نمانده است و من منتظر تو می بودم که راکب من باشی و پیش از تو
از آن جهودی بودم و چون بر من نشستی برا میزدی و مرا گرسنه میداشتی رسول گفت
من ترا یعفور نام نهادم گفت جفت ماده میخواهی گفت نه چون رسول بجایی شدی
بر آن درازگوش نشستی و چون فرود آمدی وی را بدر سرای کسی فرستادی وی
بسر در بکوفتی و چون صاحب سرای بیرون آمدی بدو اشارت کردی که رسول آن را
میطلبد چون رسول را وفات رسید چاهی بود ابوالهیثم یعفور در آن چاه افتاد
از جزعی که میکرد و آن چاه گور وی شد   روایت کرد از سعد بن طریق
از اصبغ بن نباته از علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام که گفت زنی بود از جهود
عبده نام جهودان بنزدیک وی آمدند و گفتند یا عبده تو میدانی که رسول کس بنی
اسرائیل را شکسته و بنیاد جهودان را خراب کرده و جمعی از بنی اسرائیل این زهر آورده اند
و ترا مال فراوان میدهند که این زهر در گوسفندی کنی و بخورد او دهی عبده گوسفندی
بریان کرد و رؤسای یهود را در آن خانه جمع کرد و به پیش رسول آمد و گفت یا محمد

تو حق من میدانی و رؤسای یهود نزد من جمع آمدند تو نیز اصحاب خود را حاضر کن
و کلبه مرا بقدوم شریف تشریف ده پس رسول و شاه مردان و ابودجانه و ابوایوب
و سهل بن حنیف و جماعتی از مهاجرین بخانه وی شدند وی بریانی فرا پیش آورد
و جهودان از پای ایستادند بعصاها تکیه کرده رسول ایشان را گفت بنشینید گفتند قاعده
و رسم ما چنان بود که چون پیغمبری بزیارت ما آید هیچکس از ما ننشیند و دروغ گفتند
جهودان لعنهم الله از ترس زهر گفتند چون آن ملعونه بریان پیش رسول نهاد گوسفند
در سخن آمد و گفت یا حضرت از من مخور که بر من زهر آلوده اند رسول علیه السلام آن
زن را گفت ای ملعونه ترا چه برین داشت گفت من چنین کردم گفتم اگر او پیغمبر بود زهر
بروی کار نکند و اگر کذابی یا ساحری بود قوم خود را از وبرهانم جبرئیل علیه السلام فرود آمد
و گفت یا رسول الله خدای عز و جل سلام میرساند و میگوید بگو بسم الله الذی یسمیه
کل مرض و بغیرة کل مرض و بنور الذی اضاء به السموات والارض و بقدرته التی تخضع
لها کل جبار عنید و ان تکشف کل شیطان مرید من شر السم والسحر واللهم بسم العلی الملک
الفرد الذی لا اله الا هو ونزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و لا یزید الظالمین
الا خسارا پس رسول صلی الله علیه و آله آن بگفت و اصحاب را فرمود که بگفتند آنگاه گفت
بخورید چون بخوردند آنگاه فرمود تا حجامت کردند صدقه رسول الله   روایت
باسناد از سلیمان مولی عبد الله بن الحسن که گفت صادق علیه السلام بعمره می شد و من

ومصعب با وي بوديم چون بمرو فرود آمديم خيمه برديم و حضرت در انجا نشست
ومن ومصعب در خيمه نشستيم غلامي بيامد و بريانى بياورد و پيش رسول بنهاد
وگفت ابوخالد فرستاده است پس ابو خالد بيامد صادق عليه السلام گفت چرا بچه سبب
در فرستادن اين بريان گفت جانم فداي تو باد گفت بنشين كه ترا حديثي بگويم از پدرم
وجدم ابوخالد نشست صادق عليه السلام گفت كه روزي اصحاب رسول صلعم نزديك وي جمع
شدند وحكايت ميكردند كه هيچ نان خورشي بهتر از گوشت نيست رسول صلعم گفت چندين
مدتيست كه من گوشت نخورده ام پس آن جماعت متفرق شدند يكي از انصاري حاضر بود
بخانه شد و عيال خود را گفت اين غنيمتي نيكست كه خداي تعالى بتو داده است زن گفت آن
چيست مرد ماجرا با وي بگفت گوسفندي در خانه داشتند كه مي پروردند مرد گفت اين
گوسفند را بكشيم و بريان كنيم و پيش رسول بريم پس انرا بريان كردند و در زنبيل نهادند
و به پسر خود دادند كه اين را بنزديك رسول بر و بگو كه پدرم فرستاده و انجا باش تا ببيني كه چه
خواهد كرد آن پسر گفت من آن بريان را پيش رسول بردم و حضرت در منزل ام سلمه بود
در پيش وي بنهادم و گفتم پدرم فرستاده است رسول صلعم بدان شاد شد و گفت
يا غلام علي عليه السلام را بخوان و بلال را گفت جايي بيار بياورد و انجا بنهاد و گفت
از مسلمانان كسي كه در مسجد حاضراند همه را بخوان چون همه حاضر شدند رسول صلى الله عليه وآله
گفت بخوريد بنام خداي و استخوانش ام شكنيد ايشان همه سير بخوردند و برخاستند پس

پاره

پاره بر جاي بنهاد و گفت اي بلال اين را بنزديك فاطمه عليها السلام بر انكه در كاسها
مي نهاد و جهت زنان مي فرستاد چون فارغ شد دست بر سر ان گوسفند نهاد
وگفت برخيز بفرمان خداي تعالى گوسفند برپاي خواست و روي بدر خانه نهاد
و غلام از پي او ميشد و گوسفند مي دويد پيش از پسر بخانه شد و در منزل خود بايستاد
و پسر در رسيد پدرش گفت اين آن گوسفند است كه بكشتيم زن گفت مي پندارم
كه از قبيله كسيست وبرا نگاه داريم تا كه صاحبش در آيد و بستانند مرد گفت بخدا
كه اين گوسفند از هيچكس نيست و از ان ماست كه رسول وي را چنين كرد چون وقت
نماز پيشين شد انصار در مسجد آمدند چون رسول نماز را سلام داد و باز پس نگريست
وگفت اي انصاري هديه تو بما رسيد و خداي تعالى بثواب آن بهشت را بتو كرامت
كرداناد واقدي گفت حديث كرد مرا ابن ابي سبيره از موسي بن سعد
از عرباض بن ساريه كه گفت من بدرگاه رسول بودم در سفر و در حضر شبي بكاري
شديم چون باز آمديم رسول صلى الله در خيمه شد و ام سلمه با وي بود چون بمن فرا
رسيدم گفت كجا بودي انگاه جعال بن سراقه و عبد الله بن معقل المزني فرا رسيدند
و ما هر سه گرسنه بوديم رسول صلى الله در خيمه شد و چيزي ميطلبيد كه بكار بريم هيچ نيافت
بيرون آمد و بلال را گفت هيچ طعامي هست جهت اين قوم گفت بدان خدايي كه ترا
بحق بخلق فرستاد كه انبانها بيفشانديم گفت بنگر تواند بود كه چيزي باشد وي انبانها را

یکیک برمی افشاند از عسر یکی دو خرما فرو افتاد تا که در دست وی هفت خرما دیدم
پس کاسه خواست و آن خرمارا در انجا نهاد و نام خدای بر زبان راند و گفت بخورید
بنام خدای ما ازان میخوردیم و استخوانها آن در دست نگاه میداشتیم تا که سیر خوردیم
و هر یک از ما پنجاه خرما خورده بودیم چون از خوردن فارغ شدیم همان هفت خرما مانده
بود پس رسول صلی الله گفت یا بلال آن برگیر که هیچکس ازان نخورد که سیر شود آن شب
گرد بر گرد وی بودیم و وی شب نماز میکرد چون طلوع فجر شد در گعت نماز سنت بامداد
بگذارد و بانگ نماز و قامت بگفت پس رسول صلعم فریضه بگذارد و پس در خیمه آمد و بنشست
و ما گرد بر گرد وی بنشستیم گفت هیچ طعامی میخورید عرباض گفت من با خود گفتم طعام از کجا
رسول صلعم بلال را گفت خرمارا باز آورد و در کاسه نهاد و گفت بخورید بنام خدا بدان
خدایی که رسول را براستی بخلق فرستاد که ازان میخوردیم تا که سیر شدیم و ما ده کس
بودیم چون همه دست باز گرفتیم خرما همچنان بود رسول صلعم گفت از پروردگار خود
شرم دارم اگر نه ازین خرما میخوردم تا از مکه بمدینه رسیدم پس غلامی فرا آمد
رسول صلی الله آن خرما فرا وی داد غلام میرفت و آن میخورد هم وادی
روایت کرد که رسول صلعم چون از سفر باز گردید و بمیانه تبوک بوادی رسید کانرا
وادی الناقه گویند در انجا آبی اندک می آمد چندانکه دو کس یا سه کس را سیراب گرداند
رسول گفت هر که پیش از ما بدان آب رسد باید که آب را نه ندارد و بخورد پس چهار کس
از منافقان بدان سبقت گرفتند معقب بن قبیر و الحرث بن یزید الطاهر و ودیعه بن ثابت

رسول صلعم

رسول صلی الله گفت آخر نه شمارا نهی کردم انگاه فرود آمد و دست فرا آن آب
داشت و انگشتها بدان بسود و اندکی ازان بر کف دست وی جمع آمد از بدست
بمالید پس دعا کرد و آب قوه کرد و بیرون آمد و معاذ بن جبل گفت بدان خدایی که
جان من بدست قدرت اوست که ازان آب که از سنگ بیرون آمد سنگ بشکافته
شد و آوازی شنیدم چون آواز صاعقه و همه ازان آب بیاشامیدند و بر داشتند چندانکه
خواستند پس رسول صلی الله گفت من بمانم یا کسی از شما بماند ببیند که درین وادی
و نواحی فراخ سالی پدید آید   روایت کرد یعقوب بن جعفر بن ابراهیم
بن جعفری که گفت از حضرت موسی کاظم شنیدم که گفت رسول صلی الله چند روز در گذشته
بود که هیچ آب نخورد و پشت بدان درخت خرما نهاد که در مسجد بود و گفت رب
اِنّی لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیرٌ انگاه بمنزل فاطمه ع شد علی را دید جامه بخود کرده و خفته
و فاطمه را نیز خفته یافت و ام سلمه نیز حاضر بود و پس رسول ایشانرا بیدار کرد و انبه
و گفت چون من دعا کنم شما آمین گویید انگاه گفت اللّهم انک تقدیر و لا اقدر علی
قلم غیسک و ترت و لا یرث اللّهم اَنْزِلْ عَلَیْنَا رِزْقاً مِنْ عِنْدِکَ فقد علمت
حاجاتنا و قد علمت انا نشکرک و لا نکفرک انگاه فاطمه ع بخانه در شد و شادمان بیرون آمد
چنانکه شادی در روی وی ظاهر بود و هیچ نگفت رسول صلی الله ویرا گفت چه دیدی گفت
کاسه دیدم در و خرمای تر و انگور و انجیر و میوه دیگر که نشناسم گفت بیرون آر انگاه روی
بام سلمه کرد و گفت یا ام سلمه از طعام ما نخورد مگر کسی که از ما بود و پس اگر ازین طعام بخواهی بخورد

وباکسی انشا بخواهی کرد اینجا مباش واگر نه چنین خواهی بود بسلامت برو ام سلمه
گفت بدان خدایی که ترا به نبوت گرامی گردانیده است وبر خلق اختیار کرده است
وبرادر ترا از اهلبیت تو وزیر تو گردانیده است واز دو سبط این امت بدید آورده است
ودختر ترا سید زنان وبرگزیدهٔ عالم گردانیده است که این سخن ظاهر نکنم وبار نگویم پس
ویرا گفت دست بشوی ونام خدای بگو پس از آن طعام بخوردند رسول فاطمه را گفت بخانه برو
والجزعی بیار فاطمه علیها السلام در خانه شد قدحی از انگبین سفید سر دن آورد ورطب وسکباهم
میخوردند رسول خدا یا احمد میگفت ایشان در کاسه نگریستند در انجا مرغ بریان دیدند
وسه گردهٔ نان در زیر آن نهاده نانی بود نه گندمین نه جوین ونه گاورسین پس علی
ازان تناول کردند فاطمه علیها السلام خواست که پارهٔ ازان بردارد واز برای پسران بگذارد
رسول صلی الله علیه وآله گفت یا فاطمه چه بر میگیری که این دایم بماند تا ذکر این فاش
نگردانید پس ایشان ازان طعام بیست ودو روز میخوردند وام سلمه بامداد وشبانگاه
بنزدیک ایشان می آمد پس روزی حسن علیه السلام نزدیک ام سلمه آمد عایشه بنت ابی بکر را
نزدیک وی دید گفت ای مادر چه بود که امروز بهشت با نیامدی تا طعام بخوری عایشه گفت
از چه طعام گفت نان وگوشت مرغ ومیوه ورطب تا که قایم آل محمد ازان بخوردند وبیایند تشنا میدند
روایت کرد باسناد جابر بن عبد الله از عبد الرحمن بن عوف که
گفت معاذ بن عفان پیش رسول آمد یک دست خود در دست دیگر گرفته که ابوجهل انرا

بریده



بریده بود رسول علیه السلام آب دهن مبارک بدانجا افکند وموضع قطع بهم بازنهاد
وبهم بازگرفت درست شد چنانکه اول بود روایت کرد باسناد از عمر بن الحمق
الخزاعی که رسول را آب داد ودر روایت دیگر است که شیر داد رسول گفت خداوندا
ویرا برخورداری ده پس بهشتاد سال برسید ویکموی سفید ندیدند
روایتست از عثمان بن حنیف که گفت نابینایی پیش رسول آمد وبادی شکایت کرد
که یا رسول الله نابینایم رسول صلی الله فرمود که برو وضو بساز ودو رکعت نماز بگذار
وبعد ازان بگو اللهم انی اسالک واتوجه الیک بمحمد نبی الرحمة انی ربک
فجلی بصری اللهم شفعه فی وشفعنی فی نفسی ابن حنیف ما متفرق شدیم
وبسیار سخن نگفتیم تا که مرد درآمد بیدا شتی که هرگز نابینا نبوده صدق یا رسول الله
روایت کرد باسناد از انس بن مالک که گفت در عهد رسول صلی الله
قحط سالی بدید آمد پس رسول در روز آدینه خطبه میگفت اعرابی برخاست وگفت
یا رسول الله مال ضایع شد وعیال گرسنه ماندن از برای ما از خدای تعالی چیزی
بخواه رسول دست بدعا برداشت میغی بدید آمد وحضرت از منبر فرود نیامد تا که
قطرهٔ باران از محاسن وی چکیدن گرفت وباران سیجان بیابی می بارید
تا آدینه دیگر انگاه اعرابی برخاست یا مردی دیگر گفت یا رسول الله بناها خراب شد
ومالها غرق گشت از برای ما دعا کن رسول دست برداشت وگفت اللهم حوالینا

یا محمد انی ربک

ولا علینا

خدایا گرد بر گرد حصار و خانه ما هیچ جای بدست اشارت بکردی تا که میغ از آنجا
باز شد و مدینه خالی شد و از هر طرف مردم می آمدند و خبر میدادند که گرد بر گرد مدینه باران
می بارد   روایت کرد باسناد از عکرمه و انس بن مالک که گفت رسول صلی الله علیه
روزی با ما نشسته بود از انجا برخواست بر بالای تلی شد و دست کسی فرا گرفت
و سلام کرد و ما جواب سلام شنیدیم و هیچکس را ندیدیم انگاه نزدیک ما آمد و نشست
گفتیم یا نبی الله دست فرا کسی کردی چنانکه دست کسی فرا گرفتی و جواب سلام می شنیدیم
رسول صلی الله گفت آن فرشته باران بود که از حق تعالی درخواسته بود تا مرا ببیند
تا مرا حق تعالی برسالت فرستاده بود وی مرا ندیده بود حق تعالی ویرا دستوری داد
تا بر من سلام کرد انجا که شما دیدید من ویرا گفتم یا ملک القطر ما را باران فرست
گفت باران بفلان قبیله فرستاده اند ما ایشان را باران فرستیم و میعاد شما فلان روز است
از فلان ماه گفتیم یا رسول الله چون آن قبیله را باران آید سیلاب ازانجا بوادی
ما رسد پس ما حساب نگاه داشتیم سیلاب بر وقف عادت بوادی ما رسید چون آن روز
درآمد که ما را وعده داده بود ما نماز بامداد بگذاردیم هیچ اثر نشد و نماز پیشین بگذاردیم
باران نیامد چون از نماز دیگر فارغ شدیم میغ بدید آمد و چندانکه ما میخواستیم ببارید
پس رسول صلی الله بیامد و ما میخندیدیم گفت چرا میخندید گفتیم یا رسول الله سخن فرشته
باران در میان داریم که بشما وعده کرده بود گفت آری چنین است   روایت کرد

باسناد

باسناد از عروة بن زبیر که گفت نضر بن حارث رسول صلی الله را بسیار رنجانیدی
و بتعرض میرسانیدی روزی رسول صلی الله علیه و آله بتقضای حاجت بیرون شد
میانه روز و گرمای سخت بود چون حضرت بتقضای حاجت رفتی بسیار دور رفتی
چون بیابانی نشسته چون رسید نضر بن حارث ویرا بدید گفت ویرا هرگز خالی
تر ازینجا نیابم بروم و ویرا بکشم پس می آمد تا که نزدیک رسول رسید انگاه
باز گردید ترسان و هراسان تا که بمنزل خود رسید ابوجهل فرا رسید گفت از کجا
می آیی گفت از پی محمد فرا شدم تا ویرا بکشم که تنها بود مارهای سیاه دیدم
که دنبالها بر سرهای خود میزدند و دهنها باز کشاده از آن بترسیدم و باز گردیدم
ابوجهل لعین گفت این بعضیست از سحر وی   روایت کرد باسناد از ابی الهذیل
از مقاتل بن سلیمان که گفت عامر بن طفیل نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت
یا رسول الله اگر من بدین تو درآیم هر که با منست متابعت تو کنند و اگر من در
نیایم ایشان نیز متابعت نکنند رسول گفت میخواهی که من ترا متابعت کنم بدان
شرط که اهل بر مرا باشد و اهل مدر ترا رسول گفت در اسلام آوردن شرط نشد
گفت بعد از خود خلافت مرا دهی و مرا بجای خود بنشانی رسول صلی الله گفت بعد از
من پیغمبری نباشد گفت پس مرا با اصحاب خود تفضیل نهی گفت نهم و لیکن تو
برادر ایشان باشی چون اسلامت نکو بود گفت پس مرا برادر بلال و سلمان
و جعال خواهی کرد گفت آری وی در خشم شد و گفت بخدای که بر تو جمع کنم

هزار اسب اشقر که هزار مرد امرد نشسته باشند رسول برخواست و گفت مرا می
ترسانی جبرئیل نزد حضرت رب العزة بیامد و بسلام بگذارد که من هر یکی از ایشان را
هزار فرشته بر گمارم پس عامر بروان آشفت ارید بن قیس اللهی فرا وی رسید و دوست
وی بود گفت کجا بودی و چه بوده است ترا حال و قصه با وی بگفت گفت چرا او را
نکشتی گفت نتوانستم گفت باز گرد تا نزدیک وی شویم و گردن وی بزنیم
پس نزدیک رسول شدند و عامر بر جانب راست وی نشست و ارید بر جانب چپ
وی رسول دانست که مراد ایشان چیست دو فرشته آمدند و شکم ارید بن قیس را
بیفشارد و عامر روی به عمر کرد و دست فرا دست عمر نهاد و گفت یا محمد مرا
تحقیق کردی بکار عظیم و این لشکر کیستند گفت لشکر پروردگار من ایشان
از بهشت باشند که من بخشیم گفت مرا خبر ده که پروردگار تو کیست وحید و خلیل او
کیست و حکمت او از چیست و از کدام حی است یعنی قبیله و برادر کیست پس خدای
تعالی این سوره فرستاد که بگو ای محمد قل هو الله احد او است خدای یکی و در جدای
گفته بود که نامش چیست الله الصمد گفت طعامش چیست و صمد آن باشد
که نه طعام خورد و نه شراب لم یلد او را فرزندی نباشد و لم یولد پدر نبود او را
جواب آنرا که گفت پس گفت و لم یکن له کفوا احد هیچکس مثل و مانند و همتای
وی نبود جواب آنرا که گفت خلیل او کیست یعنی وی را شبیه و نظیر نیست پس عامر

اشارت

۴۹

اشارت کرد بدست و چشم از زید بن قیس در وی عظیم بود از آنکه فرشته
شکم او را فشردی گفت وحنک ترا چه بود گفت در شکم در وی داشتم که نمی
توانستم دست بر آرم پس ارید بن قیس ابن ور از مدینه بیرون آمد و روی
هوا ابر نداشت قضا را در راه صاعقه پدید آمد و او را هلاک کرد و علت کرد عامر بید
عامر بن طفیل را جبرئیل علیه السلام زخمی بر گردنش زد طاعونی بیامد و بیمار شد
و هیچ کس وی را در خانه جای نمیدادند تا که بجهنم واصل شد
روایت کرد باسناد از سعید بن جبیر از ابن عباس که گفت روزی ابو جهل لعین
گفت یا معشر المسلمین قریش بخدا که اگر چه بر ما او دیگر دیدیم و عذر آوردیم در کار این
مرد از بنی عبد المطلب بخدا که اگر وی فردا بسجده نماز کند که بگردم سنگی
برگیرم و بر سر وی زنم تا ما از و بار رسیم گفتند یا ابو الحکم ما ترا هرگز نگذاریم بامداد
رسول صلی الله باز در آن موضع شد و نماز کردی ابو جهل لعین سنگی برداشت
و از پی او روان شد و قریش در اندیشه و حمزه منتظر نشسته تا وی چه خواهد
کرد رسول صلی الله بسجود شد ابو جهل آن سنگ را برگرفت و نزدیک رسول شد ترسان
و هراسان بازگردید و نزدیک بود که روح از بدن او مفارقت کند جماعتی از قریش
نزد وی آمدند و گفتند یا ابو الحکم ترا چه بود و چه حالت افتاد که تا نزدیک محمد رسیدیم
که وی را از آن منع کنید و بگذارد و گفت بخدایی که اشتر فحلی نزد وی ایستاده بود که هر گز
تر

هیچ اشتر را سری و دندانی بدان نوع ندیده بودم و اگر قصد وی خواستم کرد
ان اشتر مرا بخواست خورد روایت کرد باسناد از حکم بن ابو العاص
که گفت روزی بصحرا شدم انجا نور عظیم دیدم و درختی دیدم که هرگز مثل ان ندیده
بودم فرا او دیگر شدم محمد را دیدم نشسته و مردی را دیدم پیش او نشسته بود که هرگز
از و نیکوتر مردی ندیده بودم باوی سخن میگفت وی من بشجاعت ترین قوم خود بودم
با خود گفتم چرا من قریش را ازین مرد نرهانم قصد وی کردم شیر را دیدم که پیش
من آمد که هرگز از وی هیبت تر ندیده بودم و قصد من کرد چون وی را بدیدم از ترس
بگریختم پس شنیدم که میگفت بدان خدای که محمد را بنبوت فرستاد که اگر باز نگردی
کردن ترا بشکنم این حکم این می شنید و گوش فرا سخن رسول میداشت وی را گفتند
چرا ایمان نیاوردی گفت من کسی باشم که عار بر قوم خود روا دارم لعنة الله علیه
روایت کرد باسناد از انس که گفت رسول صلی الله علیه در مکه روزی
در مسجد بود ابلیس آمد و خواست که پای بر گردن وی نهد جبرئیل علیه السلام بال
بوی باز داد و وی از پای زدن افتاد روایت کرد باسناد از عبد الرحمن
بن حسن و وی را پرسیدند که رسول صلی الله چگونه کرد انگاه که شیطان از کوهها و وادیها
بیامدند و قصد رسول صلی الله کردند و در میان ایشان شیطان بود مشعله آتش داشت
میخواست که رسول صلی الله را بسوزد چون رسول صلی الله علیه ایشان را بدید بترسید

جبرئیل نزدیک وی آمد و گفت بگو اعوذ بکلمات الله التامات التی لا یجاوزهن
برّ و لا فاجر من شر ما خلق و برأ و ذرأ و من شر ما ینزل من السماء و ما یعرج منها
و من شر کل طارق الا طارقا یطرق بخیر یا رحمن روایت کرد محمد بن بصر
از اسناد از ابی هریره که گفت رسول صلی الله علیه و آله در غزا بود و ایشان را طعامی
نمانده بود و احتیاج پدید آمد گفت یا ابا هریره نزدیک تو هیچ هست گفتم خرمایی
چند مانده است گفت حاضر کن بیاوردم خرما جمله بیست و یک عدد بود وی یکیک
خرمایی بنهاد و بسم الله میگفت تا بهمه را جمع کرد پس بلال را گفت که اصحاب را
بخوان ایشان همه بیامدند و از ان خرما سیر بخوردند و بیرون شدند دیگر باره گفت
فلان کس را بخوان بخواندم ایشان نیز سیر بخوردند و بیرون شدند و خرما هنوز مانده بود
پس مرا گفت پیش نشستم وی از ان بخورد و من نیز بخوردم و دیگر نا یماند انرا در مزود نهاد
و گفت یا ابا هریره چون ترا چیزی باید دست در مزود کن و بیرون آر و انرا نثر فراز
مکن پس گفت هرگاه که خواستمی دست در انجا کردمی تا که پنجاه وسق خرما از انجا بیرون
آوردم و در راه خدا دادم و آن مزود در پس تا بر آویخته بودم در روز کار عثمان بیفتاد
و ضایع شد روایت کرد باسناد از نوفل بن الحرث بن عبد المطلب
که وی گفت استعانت خواستم بر رسول صلعم در تزویج زن بوی داد از رسول صلعم چیزی
خواست بنود رسول زره خود فرا ابا ایوب داد تا نزدیک جهودی رهن کند و صاعی

جو بستاند و رهن کرد رسول صلعم گفت با همه سال از آن میخوردیم پس از آن همو دیم
همان بود که در اول بود   روایت کرد باسناد از نافع که گفت در سفری
با رسول صلی الله بودیم و چهارصد مرد همراه رسول بودیم در موضعی فرود آمدیم که آنجا
آب نبود آن موضع بر اصحاب رسول دشوار آمد گفتند یا رسول خدا تو عالمتری پس
گوسفندی بیامد و در پیش رسول بایستاد رسول وی را بدوشید و اصحابش همه شیر بخوردند
پس گفت یا نافع مالک وی باش امشب و اینم که نباشی گفت از برای وی میخی راست
کردم و وی را بر سینی فرو بستم و بخفتم چون بیدار شدم گوسفند ندیدم و رسن آنجا
افکنده دیدم نزدیک رسول آمدم و وی را خبردار کردم گفت یا نافع وی را آنکس برد که آورد
روایت کرد باسناد از ثابت و ابی عمران الجونی و هشام بن حسان
که گفت ام ایمن از مکه بمدینه هجرت میکرد و هیچ زاد نداشت چون نزدیک روحا
رسید آفتاب فرو شد سخت تشنه گشت گفت از بالای سر خود آوازی شنیدم سر
برداشتم دلوی دیدم فرو گذاشته و رسنی سفید از او فرا گرفتم و آب بیاشامیدم تا که
سیر شدم بدرستی که جمیع عمر از آن خوش مزه تر آب نخوردم و بعد از آن هرگز تشنه نشدم
روایت کرد از ابی امامة الباهلی که گفت رسول صلی الله مرا با
باهلی فرستاد چون نزدیک ایشان شدم ایشان بر طعامی جمع آمده بودند مرا مرحبا
گفتند من گفتم بخورید و من شما را ازین طعام منع میکنم و من رسول خدایم بشما ایشان

مرا کدیه کردند و زجر کردند و من گرسنه و تشنه بموضعی شدم و بخفتم در خواب
شدم شربت شیر نزد من آوردند از آن بیاشامیدم چنانکه شکم من از آن بزرگ
شد پس آن قوم با یکدیگر گفتند که مردی از اخیار و اشراف شما نزد شما آمد وی را
رد کردید نزد وی شوید و وی را طعام و شراب دهید پس طعام نزد من آوردند گفتم مرا
بطعام و شراب شما حاجت نیست و خدای تعالی مرا طعام و شراب داد و بر حال من نگرید
تا بدانید پس بمن ایمان بیاوردید فی الحال همه ایمان و اسلام آوردند
روایتست از راویان اخبار و ناقلان آثار که کفار قریش گفتند که محمد صلی الله علیه و آله
جادوگر است و هرچه با وی خواهیم و اقتراح میکنیم از کارهایی که در زمین است می کند
و بسحر پیش میبرد اکنون چیزی که با آسمان تعلق دارد از وی التماس کنیم بیامدند و گفتند
ای محمد الخ التماس کردیم همه بجا آورده ما را یک التماس دیگر است ما را می باید
که این ماه که ازین کوه بر آید مانند سپر زرین و آن شب چهاردهم بود برای ما
دو نیم کنی و دعوی میکنی که خدای من خداوند آسمان و زمین است رسول صلی الله علیه
دستوری خواست از حضرت رب العزة و دست بدعا برداشت خدای تعالی ماه را بدو نیم
کرد چنانکه یک نیمه این جانب کوه بود و یک نیمه آن جانب کوه رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گفت اللهم اشهد ای بار خدایا گواه باش و حاضران را گفت گواه باشید انس
بن مالک گفت ماه بدو نیم شد یک نیمه برین جانب حرا بود و دیگر نیمه بر آن جانب   عبد الله

مسعود و گفت کافران از رسول درخواستند از برای ایشان ماه بشکافت
چون ماه بدو نیم شد گفتند سحر است بدانکه معجزات بیشتر از آنست که بحصر آن
مشغول توان بود پس صواب چنان دیدیم که بدین قدر اختصار کنیم تا از مقصود
باز نمانیم والله التوفیق ذکر مغازی النبی صلی الله علیه و آله که مغازی رسول بسیار
بوده است اینجا بر بعضی اختصار کردیم تا کتاب مطول نگردد فصل فی

دلایله علیه الصلوة والسلام

فی غزوة بدر العظمی روایت کرد از علی بن ابراهیم بن هاشم باسناد مرفوع
که چون از هجرت رسول نوزده ماه برآمد خبر بدو رسید که کاروان قریش روی بشام
نهاده است و ابوسفیان با صد مرد در میان ایشانست در کاروان هزار اشتر است
و قیمت بار پنجاه هزار دینار پس رسول الله اصحاب را گفت کاروان قریش روی
بشام نهادند ساز راه کنید تا از عقب ایشان برویم که حق تعالی ما را بر دو طایفه وعده
داده است تا کاروان را بگیریم و مال ایشان را بدست آریم و از قریش ظفر یابیم پس
رسول صلی الله با سیصد و پنجاه مرد از مدینه بیرون آمد و چون بموضع نقیع رسید
اصحاب را گفت آنکس که سلاح تواند برداشت بیاید و آنکس که نتواند برگردد
دو مرد از انصار که بر دین قوم خود بودند و اسلام نیاورده حبیب بن یساف
و قیس بن عامر چون رسول بروحا رسید حبیب را دید سلاح تمام پوشیده

سعد بن

52 سعد بن معاذ را گفت این حبیب است گفت نعم یا رسول الله پس حبیب پیش رسول آمد
رسول گفت یا حبیب اسلام آورده گفت نه بر دین قوم خودم و با تو بیرون آمدم
تا جنگ کنم از برای غنیمت رسول گفت با ما بیرون نیاید کسی که بر دین ما نباشد
حبیب گفت من در جنگ بسیار صبورم رسول گفت اول اسلام بیار و بعد از آن خروج
کن چون دیگر نوبت رسول بدو رسید گفت اسلام آوردی گفت آوردم یا رسول الله پس رسول علیه السلام
نزدیک بدر رسید ابوسفیان از آنجا در گذشت و روی بشام آورده و خبر بدو
رسیده بود که رسول عبد المطلب کاروان بیرون آمده بود سخت بترسید که رسول ضمضم
خزاعی را بده دینار فرا گرفت و اشتری بدو داد و گفت نزدیک قریش شو و ایشان را
خبر کن که محمد و اهل یثرب بیرون آمده اند تا تعرض کاروان شما کنند پس کاروان را
دریابید که خزاین شما در میان ایشانست و ویرا وصیت کرد که گوش ناقه ببرد تا
خون از او روان شود و جامه خویش از پیش و پس بشکافد و چون در مکه شود بارکاشته
در اشتر نشیند و ندا در دهد بآواز بلند که یا غالب یا غالب اللطیمه اللطیمه العیر العیر کاروان را
دریابید و چنان پندارم که در نیابید که محمد و صحابه از اهل یثرب بیرون آمده اند
تا کاروان شما را بگیرند پس آنرا دریابید و بزرگان قوم را بگوئید که من بسیاری
از بزرگان و مشایخ خود را دیده ام که در مثل این واقعه ترک آن کرده ام باید که
همه بیرون آیند و زیر دستان را تقویت کنند و هیچ خبر بازنمانند پس ضمضم

متعجل روی بمکه نهاد و پیش از رسیدن ضمضم عاتکه بن عبد المطلب خوابی دیده بود
که شتر سواری بمکه آمد و ندا در داد روز یاد او شما بمصارع و قتل گاه خود رسید انگه با
اشتر بر بام کعبه بایستاد و سه بار دیگر این ندا در داد انگاه بر سر کوه بو قبیس بایستاد و
سه بار دیگر این بگفت انگه سنگی بر گرفت و از کوه بو قبیس در گردانید در سرای مکه هیچ نماند
که از ان سنگ ریزه در نیفتاد و دروازها مکه سیل خون میرفت پس عاتکه از خواب بجست
و عباس را از ان خواب خبر داد و عباس دوست عتبه بن ربیع بود و خواب عاتکه با وی بگفت
عتبه گفت این مصیبت که در قریش حادث شود و ذکر آن خواب در میان قریش فاش شد و
بابو جهل رسید وی گفت این چیست که میگویند که عاتکه خوابی دیده است که پیغمبری دیگر پدید آید
در میان عبد الله المطلب بحق لات و عزی که سه روز منتظر باشیم اگر آنچه عاتکه گفت راست
گفت خود ظاهر شود و اگر پس از سه روز ظاهر نشود ما ذکری بنویسیم که هیچ اهل بیت
از عرب دروغ زن تر از مرد و زن بنی هاشم این خبر بعاتکه رسید در خشم شد پس زنان
بنی عبد المطلب نزدیک عباس آمدند و گفتند رضا دادی بدانکه این فاسق خبیث گوید
و زبان طعن در مردمان ما دراز کند عباس گفت بدرستی که چنین عالتی رفت اگر بعد ازین
سخنی گوید من جواب وی بگویم و مکافات وی کنم چون دو روز بگذشت ابو جهل هر روز
گفتی اینک روزی بگذشت چون روز سیم بود عباس گفت بیرون آمدم و میخواستم که
تعرض وی کنم چون در مسجد شدم او را دیدم که بر گشت و در دویدن آمد که لعنت خدا او را بر این

اشتر برو بادیس درین محل ضمضم فرا رسید در وادی و ندا در داد که یا غالب اللطیمه اللطیمه
کاروان را دریابید و جان دانم که در نیابید که محمد بناه اهل یثرب بیرون آمدند و تعرض
کاروان شما میکنند و خرابهای شما در میان ایشانست اضطراب در اهل مکه افتاد فریاد
بر آوردند و ساز رفتن کردند و سهیل بن عمرو و صفوان بن امیه و ابو البختری بن هشام و نوفل
بن خویلد گفتند یا معشر القریش بخدایی که ازین عظیم تر مصیبت بر شما نیفتاد بدرستی که
محمد تعرض کاروان شما میکند خزانه شما در انجاست و این ذل و خواری بود که محمد طمع
بمال شما کند و تجارت شما باطل کند پس هر که برگی ندارد ما برگ او بسازیم و صفوان
بن امیه بانصد دینار بیاورد و دران وجه صرف کرد و همه بیرون رفتند مگر ابو لهب
و العاص بن هشام و قریش هفتصد و پنجاه مرد جنگی بودند و با ایشان دویست اسب بود
و کنیزکان ضیاکر با خود بردند تا دف میزدند و هجو مسلمانان میگفتند و بزرگان قریش تمامی
برفتند الا عتبه بن ربیع که وی نرفت و مال دران وجه صرف نکرد و گفت هر که قوت
دارد گو برو و هر که ندارد گو مرو وی از خواب عاتکه می ترسید و دیگر انکه غلامی داشت
وی را دید که سلاح راست میکرد گفت ای مولا این سلاح از برای که راست میکنی
گفت از برای آن مرد که تو وی را دیدی در بازار عکاظ که دعوی پیغمبری میکرد غلام گفت
ای مولا با او جنگ مکن که پیغمبر است و بخدایی که اگر وی با اهل من جنگ کند بر همه غالب
شود عتبه از قول غلام سخت بترسید و قریش را گفت می دانید که میان شما و میان کنانه

خونها رفته است و کینها مانده و ما زنان ضعیفانرا اینجا بگذاریم ایمن نباشیم که ایشان
بیایند و تعرض ایشان رسانند درین رای زنند پس ابلیس بصورت سراقه نزدیک
ایشان آمد و گفت من مخبر شما ام از کنانه و ضامنم که گروهی از ایشان بشما نرسد ابوجهل
لعین گفت مطلوب بوجه گفت هیچ کس مر با شما می آیم پس بیرون رفتند و عباس بن عبد
المطلب و نوفل بن الحرث و عقیل بن ابی طالب با ایشان بودند و مطربان با خود بردند و دف
میزدند و خمر میخوردند پس بمر الظهران فرود آمدند و ابوجهل بن هشام از ایشان ده شتر برای ایشان بکشت
و ابن ابی صلت بن عبد المطلب بخواب دید که اشتری را بکشت آن اشتر برخاست و هیچ خانه
از خانهای قریش بنگذاشت الا که پارهٔ از خون بچکید و قایلی میگفت بکشید عتبة بن ربیعه را
و شیبة بن ربیعه را و ولید بن عتبه و منبه و نبیه پسر حجاج را و عمر بن هشام و ابوجهل حمد را
گرفتند سهل بن عمرو و ولید البختری بن هشام و فلان و فلان را و آن خبر با بوجهل رسید گفت:
این پیمبر دیگر است ابنی عبد المطلب و اگر با مکه رسیم ایشانرا از انجا بیرون کنیم رسول صلی الله
بیرون آمد با سیصد و سیزده مرد چون بانجا رسید که میان وی و بدر یک شتر راه
مانده بود دو مرد را از اصحاب خود بجاسوسی فرستاد تا خبر کاروان معلوم کنند
یکی را نام بسیس بن عمرو و دیگر را عدی بن ابی طالب هر دو با آب بدر در آمدند و
اشتران بخوابانیدند و آب برکشیدند و دو کنیزک دیدند که یکی دیگر را بدرمی چند
تقاضا میکرد وی گفت کاروان قریش در فلان موضع فرود آمده بود و فردا اینجا
خواهند رسید من از برای ایشان کاری کنم و حق تو بگذارم بسیس و عدی شنیدند

نزدیک

نزدیک رسول صلی الله آمدند و ویرا خبر دادند ابوسفیان نزدیک بدر بکاروان رسید
ابوسفیان از پیش ایشان بآب بدر آمد انجا مردی را دید ویرا گفت از محمد و
اصحابش چه خبر داری بدانچه داری بلات و عزی بگو که اگر نگویی همه قریش دشمن تو باشند
و اگر کاروانرا محمد دست یابد تمامی مال را ببرد پس خبر پنهان مدار گفت مرا از محمد
و اصحابش هیچ خبر نیست فاما امروز دو شتر سوار را دیدم که آمدند و اینجا شتران را
بخوابانیدند و آب بیاشامیدند و بازگردیدند و نمیدانم که ایشان که بودند ابوسفیان
بران موضع شد و گفت سرگین شتران یثرب است و این شتر سواران جاسوس محمد
بودند فی الحال باز گردیدند و بفرمود تا کاروان راه بگردانیدند و از سوی ساحل برفتند
و آن خبر برسول رسید و وحی در صفرا فرود آمده بود در حال جبرئیل نازل شد و اورا
تحریک فرمود و نصرت وعده داد و رسول را بدان خبر داد ایشان سخت بترسیدند
و قومی از مهاجران گفتند که ما بطلب کاروان آمده ایم رسول صلی الله گفت رای بگوئید و هر
کسی انچه مصلحت میبینید باز نمائید ابوبکر برخاست و گفت یا رسول الله این جماعت
قریش‌اند و کبر و خیلاء ایشان معلوم است و ایشان کاروان خود را فرو نگذارند
رسول گفت بنشینید پس مقداد برخاست و گفت یا رسول الله ما بتو ایمان آورده‌ایم
و ترا التصدیق کرده ایم و گواهی داده ایم که انچه تو آورده حق است و از نزدیک
خداست بخدایی که اگر ما را فرمایی که خود را در آتش اندازیم و در میان شمشیر و نیزه

دشمنان بجنگیم و امر ترا انقیاد نمائیم و خلاف نکنیم و چنان نگوئیم که بنی اسرائیل
گفتند اذهب انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون انچه فرمایی مطیع تو باشیم
پس رسول صلعم وی را دعا گفت و سعد بن معاذ گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای
تو باد من قایم مقام همه انصارم بدرستی که ما ایمان آورده ایم و ترا تصدیق کردیم
و گرامی داریم انچه تو آورده حق است از مال ما فرا گیر انچه خواهی و انچه از مال ما فرا گیری
دوستر داریم از انچه بگذاریم و اگر فرمایی که خود را در دریا افکنیم و چنان کنیم و در دریا
خوض کنیم تا به برک الغماد رسیم و ان جزیره باشد در دریا رسول وی را گفت جزاک الله خیرا
پس برخواست و گفت یا رسول الله ما قومی را در مدینه بگذاشتیم و ایشان نیز دوست و
هواخواه شما اند اگر بدانستند که ما جنگ خواهیم کرد ایشان نیز در هواداری جان فدا
میکردند اگر صواب می بینی ساز جنگ کنیم و از برای تو راحله بسازیم و پیش دشمن
رویم که بر ملاقات دشمن صبور باشیم رسول صلعم گفت من منتظرم که خدای تعالی حالات
دیگر حادث گرداند و من در قتل گاه فلان می نگرم درین موضع و مصرع ابوجهل اینجا
و مصرع و قتلگاه عتبة بن ربیع و شیبة بن ربیع و ولید بن عتبه و فلان فلان که خدای
مرا وعده داده است و وعده خود خلاف نکند پس جبرئیل نزدیک رسول صلعم آمد و این آیت
آورد کما اخرجک ربک من بیتک بالحق تا انجا که لکافرون پس رسول صلی الله علیه و آله
برخاست و لشکر تعبیه کرد و سوار شدند و روی به بدر نهادند تا که از عقبه درگذشت

شتر سواری

شتر سواری را دید گفت از کدام قبیله گفت از بنی ظفر رسول گفت ظفر یافتیم
ان شاء الله تعالی گفت نام تو چیست گفت سعد گفت سعادت یافتیم پس گفت چه خبر است
گفت بکدام خبر میخواهی گفت خبر قریش گفت شنیدم که ایشان فلان روز از مکه
بیرون شدند اگر آن خبر راست بوده باشد می نماید که ایشان در پس این پشته نزدیک
باشند گفت از محمد چه خبر داری گفت شنیدم که ایشان فلان روز از یثرب بیرون
آمدند اگر راست بود ایشان اینجا اند پس رسول صلی الله با اصحاب خود با آب بدر آمدند
و بدر جویی بود از جوهای عرب که در ماه ربیع الاول انجا آمدندی و روزی چند انجا بیع و شری
کردندی رسول صلی الله علیه و آله دران موضع فرود آمد نزدیک آب بدر که انرا اصیل گویند
حارث بن نعمان نزدیک وی آمد و گفت یا رسول الله اینجا بامر خدا فرود آمدی گفت نه
گفت یا رسول الله من حال این موضع از کسان دیگر بهتر میدانم ما را آب پیشتر رود
می باید آمدن و من انجا جایی میدانم که همیشه آب خوش بود انجا فرود آییم و حوض
و چاههای دیگر را انباریم رسول صلی الله علیه و آله رحیل فرمود و شبانگاه دران موضع
فرود آمد و عدو شامی بود قریش بیامدند و در عدوه یمانی فرود آمدند و بندگانرا
بآب فرستادند چون بدانجا رسیدند اصحاب ایشانرا گرفتند و گمان بردند که ایشان
کاروانی اند گفتند که شما کیستید گفتند بندگان قریشی ایم ایشانرا بزدند و گفتند کاروان
کجاست گفتند نمیدانیم رسول صلی الله نماز میکرد چون از نماز فارغ شد گفت بر طریق انکار

اگر راست گویند ایشان را میزنید و اگر دروغ گویند رهاشان کنید پس روی
فرا ایشان کرد و گفت کیستید گفتند بندگان قریشیم گفت ایشان چند کس
باشند گفتند ندانیم بسیارند گفت وری چند شتر میکشند گفت نه یا ده گفت
ایشان نهصد کس یا هزار آنگاه گفت در میان ایشان کیستند گفت عباس عبد المطلب
و نوفل بن الحرث و عقیل بن ابی طالب رسول علیه السلام فرمود که ایشانرا حبس کردند
و خبر لشکر قریش رسید سخت بترسیدند و برفتن پشیمان شدند و ابوسفیان کس بلشکر قریش
فرستاد که شما از برای کاروان سپردن آمده اید و خدای تعالی کاروانرا نجات داد
اکنون شما باز گردید و در جنگ مکوشید و محمد را با عرب گذارید و بآسان ترین
وجهی که ویرا دفع می توانید دفع کنید این رسول بخفیه بدیشان رسید عتبه خواست
که باز گردد ابوجهل اباکرد و باز نگردید و چون رسول را با اصحاب خبر رسید قریش
آمدند و سخت بترسیدند تا حدی که بگریستند و حق تعالی این آیت فرستاد اذ تستغیثون
ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین چون شب درآمد
حق تعالی خواب بر اصحاب رسول غالب گردانید تا همه بخفتند و باران فرستاد و رسول صلعم
در موضعی فرود آمده بود که ریگ بسیار بود و پایها بر آنجا ثابت نمی بود و باران
بر قریش بسیار بارید و بر اصحاب رسول اندکی می بارید قریش سخت ترسان و هراسان
پاس داشتند از ترس شبیخون و رسول صلعم عمار بن یاسر و عبدالله بن مسعود را فرستاد

وگفت

56

وگفت در میان ایشان شوید و احوال ایشان معلوم کنید و مارا خبر دهید ایشان برفتند
و در لشکرگاه قریش میگردیدند و مردمانرا همه ترسان و هراسان میدیدند دیگر
روز رسول صلی الله علیه لشکر تعبیه کرد و در لشکر رسول دو اسب بود یکی از آن زبیر عوام
و دیگری از آن مقداد و هفتاد شتر بود و بنوبت بر می نشستند رسول صلی الله
و علی بن ابی طالب و در لشکر قریش چهارصد اسب بود و گفته اند که دویست آنگاه
رسول لشکر خود را تعبیه کرد و ساخته گردانید و ایشانرا گفت چشم خوابانیده
دارید و ابتدا مکنید بجنگ و هیچکس سخن مگویید و چون قریش بدیدند که اصحاب
رسول اندک اند ابوجهل گفت ایشان اندک اند اگر ما بندگان خود را بفرستیم
بدست گیرند ایشانرا و جماعتی از قریش مسلمان شده بودند و با قریش
به بدر آمده بودند چون به بدر آمدند و بدیدند که اصحاب رسول اندک اند گفتند آن
این بیچارگان بدین خود مغرور شدند و این ساعت ایشانرا بکشند و حق تعالی
آنرا حکایت کرد آنجا که اذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض غرّ
هؤلاء دینهم پس عتبة بن ابی ربیعه گفت تواند بود که ایشانرا کمینی
یا مددی بود پس عمیر بن وهب الجمحی را فرستاد و او سوار شجاع بود تا گرد لشکر
رسول برآمد و در بالای وادی شد و آواز داد و آنگاه نزدیک قریش آمد و گفت
ایشانرا هیچ کمین و مدد نیست ولیکن اشتران ایشان است که از یثرب آورده اند
و مرگ ناقع ایشانرا مرکب خود ساخته اند نمی بینید که چگونه خاموش شده اند

والبقیه سخن همی‌گوید چون ماران افعی زبان گرد دهن برمی‌گردانند و سلاح‌ها بر
کار نیست ایشان را جز شمشیرهای ایشان و چنان پندارم که برنگردند تا که ایشان را
بکشند پس درین کار رای زنید و سخنی آید شنید ابوجهل ملعون گفت دروغ گفتی و بد دلی
کردی حق تعالی این آیت فرستاد وان جنحوا للسلم فاجنح لها پس رسول صلعم کس بدیشان
فرستاد و گفت یا معشر قریش من هیچ چیز را چنان کاره نیستم که ابتدا کردن جنگ
شما باز گردید و مرا با عرب گذارید عتبه چون این شنید گفت بخدای که هرگز هیچ کس این را
رد نکرد پس آنگاه فلاح نیافت آنگاه اشتری برنشست و بر قبایل عرب میگردید و می‌گفت
یا معشر قریش اجتمعوا و اسمعوا پس خطبه بگفت و گفت امروز مرا فرمان برید همه
عمر از من عاصی شوید بدرستی که محمد را الی و ذمتی است و او پسر عم شماست وی را
با عرب گذارید اگر او راست گوی بود کار شما با قوت گیرد و دست شما او را سطوت
او بالا دست دیگران باشد و اگر دروغ زن بود خود عرب کار وی شما را کفایت کنند
پس باز گردید و همه شوید و تماشا کنید و خوشدل باشید و رای و امر مرا خلاف مکنید
و شما محمد را سبب کاروان مطلبید که بنخله و اگر فته است ابوجهل چون این بشنید در
خشم شد و گفت عتبه مرد خوش زبان است و فصیح و اگر قریش بقول او باز گردند
او پس از بن همیشه سید قریش باشد آنگه گفت ای عتبه شمشیرهای عبد المطلب بدیدی
و بددلی آغاز کردی پس ابوجهل آواز داد که عتبه گرسنه است وی را شربتی از سویق

دهید عتبه از آن در خشم شد و ابوجهل را بگرفت و وی را از اسب درکشید مردم جمع آمدند
و بخواهش ابوجهل را از دست وی گرفتند پس عتبه برادر خود در نگریست و وی را بشیبه
گفت قرابتش روز زره در پوشش پس او و برادرش و پسرش فرا پیش شدند
و گفتند یا محمد اکفاء و اقران ما را از قریش بیرون فرست سه کس بیرون آمدند از
انصار عوذ و معوذ و عوف پسران عفرا عتبه گفت شما کیستید نسب بگویید تا شما را
بشناسیم گفتند ما پسر عفرائیم انصار خدای و انصار رسول خدای گفتند باز گردید
که شما را نمیخواهیم ما کفایی خود را میطلبیم از قریش رسول صلی الله علیه و آله عبیدة بن
الحارث بن عبد المطلب بنگریست و او هفتاد سال رسیده بود و گفت برخیز ای عبیده
وی شمشیر برگرفت و پیش وی بایستاد آنگاه حمزه بنگریست گفت ای عم برخیز پس با
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام بنگریست و گفت برخیز یا علی گفت
حقی که خدای تعالی شما را نهاده است آن را طلب کنید که ترسان آمده اند و لباس کبر و فخر
پوشیده اند تا نور خدای تعالی فرو نشانند و خدای تعالی نخواهد الا آنکه نور خود تمام
و امیر المؤمنین علی علیه السلام از ایشان بنزاد کمتر بود پس رسول صلعم عبیده را بجنگ عتبه فرمود
و حمزه را بجنگ شیبه و علی را بجنگ ولید پس ایشان هر سه بحرکه آمدند عتبه گفت نسب خود را
بگویید تا شناسیم شما را عبیده گفت منم عبیدة بن الحارث گفت خدا کرمست این
دو کس که با تو اند کیستند گفت حمزة بن عبد المطلب و علی ابن ابی طالب گفت بجدای کر

لعنت خدای بر آنکس باد که ما را و شما را درین موقف بداشت پس حمزه گفت منم
شیر خدا و شیر رسول خدای حمزه بن عبد المطلب عتبه وی را گفت فرا شیر خلفان
رسیدی بنگر با حمله تو چگونه خواهد بود ای شیر خدای پس عبیده بن برعتبه حمله کرد و چوبی
بر سرش زد و سرش بشکافت و عتبه ضربتی بر ساق عبیده زد هر دو پایش بیفکند و شیبه
بر حمزه حمله آورد و هر یکی از ایشان ضربتی رد کردند و امیر المؤمنین علی علیه الصلوة
بر ولید حمله کرد و شمشیر بر میان دوش و گردنش زد چنانکه از زیر بغلش بدر آمد
علی علیه السلام گفت ضرب مردان دیدی پس ولید بدست چپ دست راست خود را گرفته
چنان بر سر من زد که پنداشتم آسمان بر سر من افتاد و شیبه دست در گردن حمزه
کرده بود مسلمانان گفتند یا ابو الحسن آن سگ را نمی بینی که رگ گردن عمت
گرفته است علی علیه السلام بروی حمله آورد و گفت ای عم سر فرود ار حمزه
ار شیبه بلند تر بود سر را پیش سینه وی آورد و علی علیه السلام ضربتی بر فرق
سرش زد که وی را بدو نیم کرد آنگاه بنزدیک عتبه آمد او را رمقی مانده بود
وی را بکشت و حمزه و علی و عبیده را برگرفتند و بنزدیک رسول آوردند رسول صلعم
بگریست عبیده گفت نه من شهیدم گفت بلی تو اول شهیدی از اهل البیت منی
آنگاه ابو جهل علیه اللعنه قریش را گفت تعجیل بکنید چنانکه دو پسر ربیع کردند بران
باشید تا اهل یثرب را هلاک کنید و جماعتی که از قریش اند ایشان را گرفته بیاورید تا

بکشیم

و دیگر بر سر ضلالت ایشان را معاوم [؟] ابلیس لعنه الله در صورت سراقه بن مالک بن
جعشم نزدیک ایشان آمد و گفت رایت خود فرا وی دادند و ابلیس خود بیامد
و اصحاب رسول را بدان ایشان بحویل میکرد و مسلمانان را از آن کار سخط ایشان آمد و سخت
سر رسیدند و قریش می آمدند و ابلیس علم در پیش ایشان فرا گرفته رسول صلی الله علیه و آله
چون ایشان را بدید اصحاب را گفت چشم خواب بنین دارید و دندانها بر هم فشرده
دارید و شمشیر برکشید همین شمار اعلام کنم پس دست بآسمان برداشت و گفت پروردگارا
اگر این جماعت هلاک شوند ترا پرستند و بی هوش شد چون بهوش آمد عرق
از پیشانی می سترد و میگفت اینک جبرئیل با هزار فرشته که از پی وی می آیند
بازنگرستند میغی سیاه دیدند با برقی عظیم که بر سر لشکر رسول بایستاد و ما از هوا
آواز سلاح شنیدیم و ابلیس جبرئیل را بدید بگریخت و علم بینداخت منبه بن الحجاج
وی را بگرفت و گفت ویلک یا سراقه مردان را ضعیف خواهی کرد و ایشان را فرو
خواهی گذاشت وی پای بسینه وی باز زد و گفت انی اری ما لا ترون من
می بینم آنچه شما می بینید و من از خدای تعالی می ترسم و عقاب و عذاب خدا سخت است
و جماعتی از جوانان قریش که اسلام بر رسول صلعم اظهار کرده بودند و شک در دل
داشتن و میگفتند ما بنگریم تا کار محمد بچه خواهد انجامید و آن بر قریش اظهار میکردند
و با قریش به بدر آمدند چون بدیدند که اصحاب اندک اند گفتند اینان بیچارگانند

بدين خود مغرور شده اند همين ساعت ايشان را هلاک شوند و اسير شان بکنند پس
حق تعالی اين آيت فرستاد اذ يقول المنافقون والذين في قلوبهم مرض
غر هولاء دينهم ومن يتوکل علی الله فان الله سميع عليم ولو تری اذ
يتوفی الذين کفروا الملائکة يضربون وجوههم وادبارهم وذوقوا عذاب
الحريق ذلک بما قدمت ايديکم وجبرئيل بر ابليس حمله کرد و بر اثر وی ميشد تا بدريا
فرو رفت و ميگفت خدايا مرا وعده داده بدان وعده وفا کن پس ابليس منهزمت
شد و حق تعالی اين آيت فرستاد اذ يوحي ربک الی الملائکة فثبتوا الذين
آمنوا سالقي في قلوب الذين کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق واضربوا
منهم کل بنان رسول صلی الله عليه وآله گفت اهل مکه با کبر و فخر خود بيرون آمدند تا مگر نور
خدای تعالی را فرو نشانند و حق تعالی نور خود تمام گردانيد و اين آيت فرستاد
ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو خير لکم وان تعودوا نعد ولن تغنی
عنکم فئتکم شيئا ولو کثرت وان الله مع المؤمنين پس رسول مشتی ريگ برداشت
و بر روی قريش باز ريخت ايشان منهزمت شدند رسول گفت خدايا خلاصی
ده ايشان را که فرعون اند ابوجهل بن هشام و هفتاد کس از قريش را بکشتند
و هفتاد را اسير گرفتند و عمرابی معاذ بن الجموح فرا ابوجهل رسيد و ضربتی بر ران
ابوجهل زد و ابوجهل ضربتی بر دست وی زد چنانکه دستش جدا شده عبد الله

بن مسعود

بن مسعود گفت من فرا ابوجهل رسيدم و وی در خون ميغلطيد گفتم حمد و سپاس
مر خدای را که ترا رسوا گردانيد وی سر برداشت و گفت خدای عبد بن عبد را
رسوا گردانيد هزيمت کدام قوم را باشد گفتم هزيمت شما را و ظفر رسول خدای را
و من ترا بکشم پس پای بر گردن وی نهادم گفت لقد ارتقيت مرتقا صعبا
برجستم و خود از سرش برگرفتم و سرش ببريدم و پيش رسول آوردم و گفتم يا
رسول الله بشارت باد ترا اينک سر ابوجهل رسول خدای را شکر کرد و ابو اليسر بن
العمر الانصاری عباس و عقيل را اسير گرفت و او مردی کوتاه قامت بود
چون ايشان را نزديک رسول آورد گفت هيچ کسی ديگر ترا ياری داد در گرفتن
ايشان گفت آری مردی مرا ياری کرد جامه سفيد پوشيده بود رسول صلعم
عباس را گفت باز خر خود را و برادرزاده خود را عباس گفت يا رسول الله
من مسلمان بودم وليکن قوم مرا باکراه بران داشتند رسول گفت که خدای تعالی
بران عالمتر است باسلام تو اگر راست گويی که مسلمان بودی خدای تعالی
ترا بران جزا دهد وليکن تو در ظاهر بخلاف ما بودی پس خود را باز خر عباس ده
بدره زر برگرفت و گفت اين را حساب از فدای من کن رسول گفت اين چيز است
که خدای تعالی بما ارزانی داشت عباس گفت من چيز ديگر ندارم رسول گفت
آن چيز کجاست که بام الفضل دادی و گفتی که اگر مرا واقعه افتد شما بر خود قسمت کنيد

عباس کفت مرا جنان بخواهی کرد که دست فراخ پیش مردمان باید داشت حق تعالی
این آیت فرستاد یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من الاساری ان یعلم الله
فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم ویغفر لکم والله غفور رحیم وان یریدوا خیانتک
فقد خانوا الله من قبل فامکن منهم والله علیم حکیم پس رسول عباس را کفت
شما با خدای خصومت کردید وی بر شما غالب شد و کشتکان در بدر هفتاد مرد
بودند شاه مردان علی علیه السلام بیست و هفت کس از ایشان کشته بود جون باز کردیدند
رسول صلی الله علیه وآله فرمود تا کشتکان را در قلیب انداختند و بر سر ایشان بایستاد
و کفت یا معشر قریش آنجه خدای تعالی ما را وعده داده بود حق و درست یافتیم آنجه شما را
وعده داده بود حق یافتند اصحابش کفتند یا رسول الله با مردکان سخن میکویی
رسول کفت ایشان را دستوری دادند در سخن کفتن بلی آنجه خدای تعالی ما را وعده
کرد حق و درست یافتیم و این جنک روز آدینه بود هفدهم رمضان جون اصحاب
رسول صلی الله باز کردیدند و از قتل و اسیر فارغ شدند رسول صلی الله کفت خبر
دارید از حال نوفل بن خویلد امیر المؤمنین علی علیه السلام برخواست و کفت
وی را کشتم کفت جکونه کشتی کفت وی را دیدم بر تشبیه ایستاده بود مثل کف دریا
در کوشهای دهنش ظاهر شده قصد وی کردم جون مرا بدید کفت نزدیک من آی
ردی بدو نهادم و بخواستم باز کردیدم کفت کجا می کریزی یا ابن ابی طالب

کفتم من نزدیک تو خواهم آمد پس وی جون اشتر مست از بالا در آمد و ضربتی
حواله من کرد من آنرا اسپر رد کردم و ضربتی بر کردن وی زدم فرو خفت
همجنانکه اشتر مست فرو خسبد زیر بغلش را شمشیر زدم و وی را کشتم آنکاه
اسیران را جمع کردند و ایشان را در زنجیر کشیدند و اسب و سلاح و اطعمه قریش را
جمع کردند و رسول صلی الله از آنجا رحلت کرد و اسیران را پیاده می بردند دستها
بهم باز بسته و پالهنک بر کردن نهاده و ابو حذیفه بن عتبه مردی را اسیر کرده بود
از قریش عمر الخطاب بر وی کذر کرد و آن اسیر را از دست او کرفته بکشت ابو حذیفه
عمر را کفت یا ابن ضحاک اسیر مرا در دست من میکشی امروز هیچ عرب از من ذلیل
تر نیست عمر نزدیک رسول آمد و کفت یا رسول الله ابو حذیفه تغییر و تبدیل کرد کراهت
داشت کشتن برادر و عم و پدر خود را کفت هیچ عرب نیست امروز از من ذلیل تر
رسول کفت یا ابو حذیفه تغییر کردی و بکردیدی کفت یا رسول الله پدر و مادرم
فدای تو باد تغییر و تبدیل نکرده ام و نفاق نورزیدم و کواهی میدهم که خدای تعالی
یکیست و وی را شریک نیست و تو رسول خدایی الا آنکه پدرم یا رسول الله عاقلترین
و حلیم ترین قریش بود من امید داشتم که خدای تعالی وی را راه نماید و توفیق تو دارا
از آتش دوزخ نجات دهد پس برادر و پدر و عم مرا در یک مقام کشتند و همه بدوزخ
شدند یا رسول الله این شخص آمده و اسیر مرا در دست من کرفته بکشت رسول صلی

گفت لعن الله من قتل الا اسیر احنه لعنت کناد خدای آنکس را که اسیر برادر خود را
بکشت رسول از بدر باز کرده باثیل فرود آمد نزدیک غروب آفتاب عقبة بن ابی معیط
و نضر بن حارث بن کلده را دیدم که بهم باز بسته می آوردند پس نضر عقبه را گفت ما
هر دو را بخواهند کشت عقبه گفت در میان قریش محمد در ما نگریست و نگریستی که مرگ را
دران بدیدم پس مصعب بن عمیر بر آنجا بگذشت و او پسر عم نضر بود گفت مصعب مرا
می بینی گفت آری گفت یا مصعب آخر خویشاوندی تو ام مرا فایده ده از محمد در
خواه تا مرا هیچو مردان قریش نگاه دارد اگر ایشان را بکشد مرا نیز بکشد و اگر ایشان را
باز فروشد مرا نیز بفروشد و اگر ایشان را آزاد کند مرا نیز آزاد کند مصعب گفت میان تو
و او هیچ خویشاوندی نیست خدای تعالی آن قرابت برید گردانید نضر گفت بلات و عزی
که اگر تو بجای من بودی و من بجای تو ترا دست گرفته نفع میرسانیدم مصعب گفت
بخدا که در میان قریش و خلفاء قریش هیچکس نبود که خدا و رسول را دشمن تر از تو و
ایذا کننده تر از تو پس رسول صلی الله علیه را گفت نضر را بیار و دیر ابرنجان علی علیه السلام
بیامد و موی وی را بگرفت و او مرد بزرگ هیکل بود و موی بسیار داشت و وی را کشید
تا نزدیک رسول آورد پس نضر گفت یا محمد از تو میخواهم بحق رحمی که مرا با قریش است برابر همه
اگر ایشان را بکشی مرا نیز بکشی رسول ص گفت میان ما و تو هیچ قرابتی نیست حق تعالی
آن رحم را قطع گردانید یا سلام رسول گفت یا علی وی را فرا پیش آر و گردنش بزن

علی علیه السلام

علی علیه السلام وی را فرا پیش آورد و گردنش بزد و روایتست از ابی رافع که مولی
رسول که گفت من غلام عباس بن عبد المطلب بودم و مسلمان شده بودم و ام الفضل
مسلمان شده بود و ابولهب به بدر نرفته بود و العاص بن هشام بن مغیره را بدل خود
فرستاده بود و دیگران نیز همچنین کرده بودند و هیچکس نبود که بدل خود کس نفرستد
و من مرد ضعیف بودم چون خبر بشارت شنیدم قوتی گرفتم و من در حجره بودم که
نزدیک زمزم است و ام الفضل نزدیک من بود ناگاه ابولهب فاسق لعین فراز آمد
و بنشست ساعتی درنگ مردمان گفتند اینک ابوسفیان بن حرث بن عبد المطلب
باز آمد ابولهب گفت بیا که خبر تحقیق ترا باشد ابوسفیان نزدیک وی بنشست و مردمان
استاده بودند ابولهب گفت ای برادر کار مردمان چگونه بود گفت هیچ نبود چون
چون با ایشان رسیدیم بهزیمت پشت برگردانیدیم تا چندانکه خواستند بکشتند
و آنرا که خواستند اسیر گرفتند و مردمان دیدم که بر اسپان ابلق سوار شده میان آسمان
و زمین هیچ چیز پیش ایشان نمی استاد ابو رافع گفت من طناب خیمه بدست خود
برداشتم و گفتم بخدایی که ایشان فرشتگان بودند ابولهب دست برآورد و طپانچه
بروی من زد و من با وی منازعه میکردم مرا بزمین زد و من مردی ضعیف بودم
ام الفضل چوبی از چوبهای خیمه برگرفت و بر سر وی میزد چنانکه جراحت شد و گفت
ای فاسق وی را ضعیف گرفتی پس ابولهب خوار و ذلیل برخاست و برفت و بخدایی که

هفت روز دیگر هشت نرسیت تا که برنج عطسه خدای تعالی او را مبتلا کرد و
ریش وی را بکداخت و دفن نا کرده که بکنند بود و قریش از عطسه پرهیز میکردند
همچنانکه از طاعون مردی از قریش ایشانرا گفت آخر شرم ندارید که پدر شما
در خانه گندیده وی را دفن نمیکنید من با شما بیایم تا وی را بشویید از دور آب بروی
میریختند و بعد از آن سنگ و حصیر بروی انداختند تا که پنهان شد چون رسول صلی الله
نضر بن حارث و عتبة بن ابی معیط را بکشت انصار ترسیدن که همه اسیرانرا بکشند
و مالهای ایشانرا غنیمت گیرند گفتند یا رسول الله ما هفتاد کس را بکشتیم و ایشان
قوم و خویشان تو اند اصل و نسل ایشان منقطع شود ایشانرا بما بخش و فدی ایشانرا
فرا گیر چون الحاح بسیار کردند جبرئیل علیه السلام آمد و رسول علیه الصلوة والسلام را
گفت خدای تعالی میفرماید که من مباح کردم بر شما که فدای ایشان فرا ستانید
و ایشانرا رها کنید بشرط آنکه دیگر سال بعدد ایشان از شما شهید خواهد شد گفتند
رضا دادیم یا رسول الله فدا از ایشان فرا ستانیم و ما را از آن قوتی بدی
بود و سال دیگر هر که از ما شهید شود ببهشت رود پس رسول صلی الله روی
بمدینه نهاد و اسیرانرا با خود می برد آورده اند که رسول صلعم در اثنای نماز دیگر
بگذارد چون از نماز فارغ شد وی را از آن تبسم پرسیدند گفت میکائیل اینجا گذر کرد
و گردی بر روی او نشسته بود و بخندید و گفت در طلب قوم تو بودم و جبرئیل برای

نشسته

نشسته و موی پیشانی آن اسب را گره کرده و غباری بروی نشسته و گفت یا محمد پروردگار
من مرا نزدیک تو فرستاد و مرا فرمود که از تو مفارقت نکنم تا که راضی شوی
پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت راضی شدم و بالله التوفیق
چون از واقعهٔ بدر یکسال بر آمد قریش لشکر و سلاح جمع کردند و از مکه بیرون آمدند
موازی سه هزار سوار و دو هزار بر اشتر نشسته و زنان و کودکان را نیز با خود بیرون
آوردند تا ذکر کشتگان بدر میکردند و مردمان بجنگ تحریص مینمودند و ابو سفیان هند
بنت عتبه را بیاوردند و عکرمة بن ابو جهل اهل خود را ام حکیم بنت حرث بن هشام را
و عمرة بن علقمه با ایشان بیامد و هر مرد شریف که بود اهل خود را بیاورد چون آن
خبر برسول رسید مهاجر و انصار را جمع کرد و با ایشان گفت که خدای تعالی
مرا خبر داد که قریش جمع شدند و قصد مدینه دارند عبد الله برخاست و گفت
یا رسول الله در مدینه مقام و مقیم می باش و از اینجا بیرون مرو تا که بجنگ حاجت آید
قوی و ضعیف و مرد و زن و آزاد و بنده همه جنگ کنند بر سر کوچها و بامها و هر که قصد
ما کرده باشد بر ما ظفر نیافته باشد پس سعد بن معاذ و جمع از اوس برخاستند
و گفتند یا رسول الله بخدا که در آن محل که شریک آن قوم بودیم و بت می پرستیدیم
هیچکس را از عرب در ما طمع نبود پس اکنون که تو با مایی و در میان مایی چه طمع
شان بود ببیرون شویم و با ایشان جنگ کنیم و هر که از ما کشته شود شهید

شده باشد و هر که نجات یابد در راه خدا جهاد کرده باشد پس رسول صلی الله علیه و آله
قول ایشان را قبول کرد و با جمعی از اصحاب بیرون آمدند و حربگاه طلب میکردند چنانکه
حق تعالی فرموده الآیة وَاِذْ غَدَوْتَ مِنْ اَهْلِکَ تُبَوِّئُ الْمُؤْمِنِینَ مَقَاعِدَ لِلْقِتَالِ وَاللّٰهُ
سَمِیعٌ عَلِیمٌ اِذْ هَمَّتْ طَائِفَتَانِ مِنْکُمْ اَنْ تَفْشَلَا وَاللّٰهُ وَلِیُّهُمَا وَعَلَی اللّٰهِ فَلْیَتَوَکَّلِ
الْمُؤْمِنُونَ چون رسول صلی الله علیه و آله بیرون خواست رفت عبد الله
بن ابی بنشست و بیرون نرفت و جماعتی از خزرج با وی موافقت نمودند و متابع
رای وی شدند و وی گفت من دیده جنگ ندارم و وی و اصحابش برفتند رسول روی
با حد نهاد و لشکرش از راه عراق برفتند زیرا که راه نزدیک بود و قریش ترک راه
مدینه کردند رسول علیه السلام لشکر تعبیه کرده بود و ایشان بمقصد بودند و عبد الله
بن جبیر را با پنجاه مرد تیرانداز بر دره شعبی که با احد پیوسته بود و کمینگاه اشت که نباید
که مشرکان آنجا کمین بسازند و عبد الله جبیر را گفت اگر ما ایشان را هزیمت بریم یا که
بگیر ایشان را ابدوانیم شما از اینجا فراتر میایید و برمگردید ثابت باشید و ابوسفیان
رئیس و رئیس آن قوم بود خالد ولید را فرموده تا دویست مرد سوار جرار کمین
ساختند گفت چون جنگ بهم پیوندد مردمان از طرفین در آیند تو کمین
بگشای و از پس ایشان در آی چون قریش پیش آمدند و صفها برکشیدند
رسول اصحاب خود را تعبیه کرد و رایت خود را با امیر المؤمنین علی علیه الصلوة

والسلام

والسلام داد و انصار بر مشرکان قریش حمله آوردند و ایشان را هزیمت
نمودند و مسلمانان روی بدیشان نهادند و خالد ولید با سواران کمین بگشادند
و عبد الله جبیر چون دید که اصحاب رسول بغارت کردن مشغول اند قوم عبد الله
و اصحاب گفتند ما چرا اینجا باشیم و اصحاب غنیمت گرفتند و ما بی غنیمت بمانیم عبد الله
جبیر گفت از خدای بترسید که رسول صلی الله ما را فرموده است که از اینجا فراتر
نشویم ایشان قول عبد الله را قبول نکردند و یک یک میرفتند چندانکه جای شعب
خالی گذاشتند و عبد الله با جمعی اندک بماندند و رایت رسول را انروز حضرت امیر المؤمنین
علی داشت و رایت مشرکان را طلحة بن ابی طلحة العبدری داشت و ابن طلحه آواز داد
که یا محمد شما دعوی میکنید که ما شما را بشمشیرهای خود بدوزخ میفرستیم و ما بشمشیر خود
شما را به بهشت میفرستیم پس از شما کسی خواهد که به بهشت رود گو بجنگ آی پس
امیر المؤمنین علی علیه السلام بیرون آمد و گفت یَا طَلْحَ اِنْ کُنْتَ کَمَا تَقُولُ لَکُمْ
خیر اللنا فضول فَانْدُرْ لِنَنْظُرَ اَیُّنَا الْمَقْبُولُ وَاَیُّنَا اَوْلَی بِمَا تَقُولُ فَقَدْ اَتَاکَ الْاَسَدُ
الصَّدُوقُ بِصَارِمٍ لَیْسَ بِالْفُلُولِ یَنْصُرُهُ الْمُرْسِلُ وَالرَّسُولُ طلحه گفت تو کیستی یا مرد گفتم
منم علی ابن ابی طالب ابن عم محمد گفت دانستم که بر من جز تو کسی دلیری نکند
پس امیر المؤمنین بر وی حمله آورد و او را بیک ضرب هلاک کرد و بدوزخ فرستاد و در آتش
بر زمین افتاد و مسافع بن طلحه رایت برگرفت علی علیه الصلوة والسلام و برادر ...

و رایت بنفتاد ارطاه بن شرحبیل رایت برگرفت و نگهداشت علی علیه السلام ویرا
نیز بجهنم فرستاد و مولی بود ایشانرا صواب نام علم را برداشت امیر المومنین
علی علیه السلام شمشیر بزد و دست راستش بینداخت و علم بدست چپ گرفت امیر المومنین
دست چپش را نیز بینداخت رایت بسینه بازنهاد و گفت یا بنی عبد الدار امیر المومنین
علی علیه السلام ضربتی بر سرش زد و ویرا بکشت عمیره بن علقمه رایت برگرفت و
برافراشت و ایشان همه گرد آن در گرفتند خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل کمین
بگشادند و به عبد الله بن جبیر و قومش فرود آمدند و بکشتند اصحاب عبد الله رفته بودند
و جمعی اندک مانده بودند ایشان در شعب را بگشودند و شمشیر در مسلمانان نهادند
اصحاب بهزیمت شدند و بکوهها شدند چون رسول صلی الله علیه و آله دید که قومش منهزم شدند
خود را بر سر تپه نگهداشت و گفت نزدیک من آیید منم رسول خدای شما کجا میگریزید
و با رسول هیچکس نمانده بود مگر ابو دجانه و امیر المومنین و هر گاه که برسول صلی الله
حمله آوردندی امیر المومنین علی پیش ایشان رفتی و ایشانرا دفع کردی تا که
شمشیرش بشکست و نسیبه بنت کعب المازنیه با رسول بودی و در غزاها با رسول بودی
و مجروحان را مداوا کردی و پسرش نیز با وی بود پسر خواست که منهزم شود
مادرش گفت ای فاجر کجا میگریزی از خدا و رسول خدا شرم نداری پس ظالمانی بر
پسر حمله آوردند و برا بکشتند زن شمشیر پسر را برگرفت و بدان مرد حمله آورد و ضربتی

بران دی زد و برا بکشت رسول گفت بارک الله علیک و این زن در پیش رسول
می افتاد و سینه خود را سپر می ساخت تا که ویرا جراحتهای بسیار رسیده بود
و ابن قمیه علیه اللعنه بر رسول حمله آورد و ضربتی بر گردن رسول زد و ندا در داد
که محمد را بکشتم بحق لات و عزی رسول صلی الله مردی را دید از مهاجر که سپر بر پشت
انداخته بود و میگریخت و روی بهزیمت نهاده رسول گفت ای مرد سپر بینداز رسول گفت
یا نسیبه این سپر برگیر چون امیر المومنین را سپر بشکست نزدیک رسول آمد و گفت یا رسول الله
مردی بی سلاح جنگ تواند کرد شمشیر من منقطع شد پس رسول صلی الله ذو الفقار را بوی
داد و گفت بدین جنگ کن و هیچکس بر رسول حمله کردی الا که امیر المومنین پیش وی
رفتی و چون ویرا بدیدندی باز گردندی پس رسول بنواحی احد شد و آنجا بایستاد
و اصحاب رسول رفته بودند ابو دجانه را گفت می بینی قوم خود را گفت می بینم یا
رسول الله گفت برو و ایشانرا بگو که بیعت کنند با رسول خدا من ترا بحل کردم
گفت و الله نروم که زنان قریش بر من حدیث کنند که گریخته است و رسول را
فرو گذاشته الحجة هنوز رسید بمن نیز برسد و هب بن قابوس المزنی گوسفندی چند
در مدینه بگذاشت و گفت لا اطلب اثرا بعد عین شمشیر و سپر برگرفت و بپیش
رسول خدا آمد با وی هیچکس نبود سوای حضرت امیر المومنین علیه السلام و آنگاه که
و از اصحاب رسول هفتاد کس را کشته بودند و حمزه بن عبد المطلب کشته شده بود

چون وهب بن قابوس دررسید رسول جماعتی را دید از مشرکان
که روی بدو آورده بودند گفت کیست که این جماعت را دفع کند
وهب گفت من بدان قیام نمایم رسول گفت چنان کن وهب
بر ایشان حمله کرد و ایشان را زد جماعت دیگر حمله آوردند رسول
گفت کیست که این جماعت را دفع کند وهب گفت من آنگه بدیشان
حمله کردم و چند کس را بکشت عاقبت گرد وی درآمدند و وی را شهید کردند
رسول گفت یارب بر وی رحمت کن و امیرالمؤمنین حیدر علیه الصلوة والسلام
بر طرف ایستاده بود و هر بار که قومی بار رسول حمله آوردندی وی
پیش ایشان باز شدی و خلق بسیار را از قریش مقتول و مجروح
کردی و دیگران از وی تحاشی میکردند و از آسمان آوازی می شنیدند
که لَا فَتَیٰ اِلَّا علی لا سَیفَ اِلَّا ذو الفقار یعنی مردی نیست الا
علی و شمشیری نیست جز ذو الفقار جبرئیل علیه السلام آمد گفت یا
رسول الله موساتست این که علی میکند رسول گفت یا جبرئیل از
بهر آن میکند که او از منست و من از ویم جبرئیل گفت من نیز از شمایم
وخواجه ابو جعفر رحمه الله روایت کرد باسناد متصل که از ابی وائل
گفت

٦٤

که گفت که من و عمر خطاب کوچه از کوچهای مدینه میرفتیم عمر باز پس
نگریست و بشتاب دویدن گرفت گفتم چیست ترا که تعجیل میروی
گفت آخر نمی بینی آن شیر شرزه را که سر شجاعان از وی بکاهد و ظالمان
و طاغیان را فرو کوبد و بدو شمشیر جنگ کند و در پس من می آید من
باز نگرستم علی ابن ابی طالب علیه السلام را دیدم گفتم او علی ابن ابی طالب
ست گفت فرا نزدیک من آی تا از شجاعت و مردانگی وی ترا خبر دهم
و بگویم ما روز احد با رسول بیعت کردیم بر آنکه هیچکس از ما نگریزد پس آن روز
حمله کردند چند مهتر و کهتر از صنادید قریش و مشرکان از هر گرد فتوح خود
دور گردیدن چون شیر از پیش درآمد و شمشیر در قبها پاره میکرد و پس
باز رسیم و این مرد را تنها در آن مقام بگذاشتیم و بدان روز بازو شمشیر
میزد تا که ایشانرا از پیش رسول دور گردانید پس ندا در داد که کجا میگریزید
اینک رسول خدا و جبرئیل و میکائیل علی ابن ابی طالبم شمشیری در دست داشت
که مرگ ازو میچکید و در چشمان او مینگریستیم مانند دو چراغ بود یا
شعله یا دو قدح بود پر خون روی بدو نهادیم و بدو می گشتیم فتیم در سر آستین
اشک از چشم می سترد و میگفتم الله الله یا ابا الحسن ذلک تا ایشان عفو کن از ایشان

درگذر دی روی از من بگردانید و هرگاه از قریش مردی بهزیمت کردی وی
و سرمه دانی فرا وی دادی و گفتی تو زنی و سرمه در چشم کش و حمزة بن عبد المطلب
بر قوم حمله کردی و چون علی را بدیدندی قریش بهزیمت افتادندی و هیچکس در پیش او
نه استادندی و هند با وحشی عهد بسته بود که اگر محمد یا علی یا حمزه را بکشی زر بنه خود را
فرا تو دهم و وحشی بنده جبیر بن مطعم بود وحشی گفت محمد را نتوانستم کشت و بر او دست
نبودم و علی مرد حرب کننده بود و بسیار از جوانب نگرستی و گوش دار داشتی بر طبعم بروی
افتاد قصد حمزه کردم وی را دیدم که مردمان را در هم می شکست انمار بن ام انمار را دیدم
که حمزه بر وی حمله آورد و گفت یا بن مقطعه تو بر ما یاری دهی و حسمع آنی آنکه وی را در زیر بود
و بر سنگی زد و خورد و در هم شکست وحشی گفت پس آنگاه من بدو نگرستم هیبت او
در من اثر کرد و وی بسوی من نگرست و من در زیر درختی کمین ساخته بودم وی پای
بر کنار جوی نهاد من حربه بوی انداختم بر تهیگاه اش افتاد و از زیر نافش بیرون
آمد و نیارستم که نزدیک وی شوم تا که مردی بر او گذر کرد و گفت یا ابا عماره وی جواب
باز نداد پس من نزدیک وی شدم و شکمش بشکافتم و جگرش را بیرون آوردم و نزدیک
هند بردم و گفتم اینک جگر حمزه وی از او بستد و در دهن نهاد تا فرو برد خدای تعالی
از او در دهن وی آغشته کرد چون استخوان سر از او در دهن بینداخت صادق علیه السلام
گفت حق تعالی نخواست که عضوی از تن حمزه با تنش دوزخ رود آنگه هند بیامد

و دو گوش

و دو گوش حمزه را ببرید و آن را بگردن او ببست   و دوست دارم سر هند بگرانندی
که از دو سه کس او به پیغمبر خبر رسید پدر او و برادران پیغمبر بکشت و مادر او جگر عم پیغمبر بکند
او بنا حق حق داماد پیغمبر بگرفت   پسر او سر فرزند پیغمبر ببرید بر چنین طایفه لعنت بکنی از سر صدق
لعنة الله یزید و علی آل یزید   آنگاه مردمان مسلمان بار دیگر دیدند و قریش سر باز گشتند و بر بالای
کوه شدند رسول صلی الله علیه و آله برخاست و بر جای خود استاد امیر المؤمنین علی را
در پیش روی و سینه و شکم هفتاد جراحت رسیده بود و ابو سفیان علیه اللعنة بر سر
کوه استاده بود و در پیش اعلی هبل بلند بابا هبل نام بت مهین ایشان بود رسول صلی الله
علی علیه السلام را گفت بگوی وی را که الله اعلی و اجل خدای تعالی بلند تر و بزرگوار تر است
ابو سفیان گفت یا علی از تو می ترسم بحق لات و عزی که محمد را بکشتند علی علیه السلام
گفت لعنت خدای و نفرین رسول بر تو باد و بر لات و عزی تو باد بخدای که محمد را
نکشتند ابو سفیان ملعون گفت لعنت خدای بر ابن قمیئه باد که وی دعوی کرد که
محمد را بکشتم و عکرمة بن ابی جهل و حرث بن هشام خواستند که بار دیگر دیدند مدینه را
غارت کنند صفوان بن امیه ایشان را از آن نهی کرد و گفت ما بدین قوم ظفر یافتیم
و مهتران ایشان را بکشتیم چون عبد الله بن ابی و غیر و جماعت ادامن نباشیم که
ایشان را حمیت بجنبد و خشم بر ایشان غالب شود و جماعتی که از ایشان گریخته اند باز آیند
بکوشند و ظفر ایشان را باشد پس رای صواب آنست که باز گردیم و این خبر بمدینه رسید

زنان و کودکان بیرون آمدند و هر یمتی از اصحاب رسول بمدینه رسیدند بلند
نصفه شب در مدینه آوازه افتاد که محمد را بکشتند و هیچکس از زنان مهاجر و انصار
در مدینه نماندند و بیرون آمدند و فاطمه علیها السلام بیرون آمد و مردمان بر روی وی
نهادند و جراحت رسیدگان و کسی که با وی نزدیک بودند گرد بر گرد وی بایستادند
و صفیه بنت عبد المطلب مادر ابن عوام بیامد و صفیه را گفت رفتن تو مصلحت نیست صفیه گفت
بخدایی که باز نایستم تا که رسول خدا را ببینم پس رسول صلی الله علیه و آله گفت حال
حمزه را میدانید که وی در کجاست حرث بن صمه گفت میدانم رسول صلی الله علیه و آله
بیامد و حمزه را دید بدان عبرت که با وی کرده بودند رسول در هیچ مقام چنان ایستاده
و در خشم شد و گفت اگر خدای تعالی مرا بر قریش دست دهد هفتاد کس از قریش را
پس خدای تعالی این آیت فرستاد وَاِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ
لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ یعنی اگر مکافات کنید چندان کنید که با شما کرده اند
و اگر صبر کنید صبر بهتر باشد صابرانرا پس صبر کن و صبر بتوفیق و معونت باشد
پس رسول روی خود بر حمزه انداخت چون فرا ایشان رسید سرش بدامی شد پس ازان
بر سرش افکند و پاره گیاه آورد و پایش را بپوشید و زنان عبد المطلب را اندوه و غم
زیاده شد و اگر نه ویرا بگذاشتمی از برای مرغان و سباع که تا روز قیامت خدای تعالی
ویرا در شکم ایشان حشر کردی و فاطمه بنت رسول الله نزدیک وی نشسته بود چون

فاطمه

فاطمه بگریستی رسول نیز بگریستی و چون وی ساکن شدی رسول نیز ساکن شدی
پس رسول گفت که خبر دارید از سعد بن ربیع یکی از اصحاب گفت من ویرا طلب کنم
رسول گفت ویرا بدانجا طلب کن که ویرا آنجا دیدم دوازده رمح بدو راست کرده بودند
مرد گفت من بدانجا شدم ویرا دیدم در میان کشتگان افتاده دو بار گفتم یا سعد
جواب نداد سیم بار گفتم یا سعد رسول خدای احوال تو پرسید وی سر برداشت و بجنبید
و گفت رسول خدای زنده است گفتم آری گفت شکر خدایرا که بدرستی
که مرا دوازده نیزه زدند که همه زخم در اندران رسید سلام من بقوم من الانصار رسان
و ایشانرا بگوی که رسول خدای جنگ میکند و الم و رنج و جراحت می کشد و شما هنوز
زنده باشید و چشم باز می کنید و او را می بینید آهی برکشید و جان بداد و بجوار رحمت
ایزدی انتقال کرد رحمة الله علیه من نزدیک رسول آمدم و ویرا خبر دادم گفت
رحمت خدای بر سعد باد چون زنده بود ما را نصرت کرد و چون وفات رسید از
برای ما وصیت کرد و چون قریش بدیدند که خلق بسیار از مدینه بیرون آمدند بترسیدند
و باز گردیدند و ابو سفیان علیه اللعنة ندا در داد که موعد ما و شما سال دیگر است هم
درین ماه ببدر صغری آییم و جنگ کنیم رسول صلی الله علی را گفت بگو که آری و ایشان
بسوی عقیق رفتند و اصحاب رسول نزدیک رسول آمدند و بمصیبت و جراحت مبتلا شده
در وی بحسرت می نگریستند و خدای تعالی آیت فرستاد که رسول را معلوم گرداند که ایشان

راست کوی کشت و دروغ کوی کشت پس خواب بر ایشان مسلط کرد درآن
مؤمنان که راست کوی بودند و جراحتها بر ایشان رسیده بود خواب ایشان
چنانکه بر زمین افتادند و منافقان دروغ زن قرار نمیکرفتند و عقل از ایشان
زایل می شد و خدای تعالی این آیت بر رسول فرستاد ثم انزل علیکم من بعد
الغم امنة نعاسا الآیة خدای تعالی رسول را خبر داد انچه در دلهای ایشان بود
و مؤمن صادق را از منافق کاذب تمیز کرد رسول را بدان شناسا کرد این
نعاسی که از مؤمنان پیدا کرد و تخلیطی که در سخن منافقان ظاهر شد تا رسول
یکیک ایشانرا بدانست و مردی بود از قبیلهٔ خزرج نامش حنظله بن ابی عامر
دختر عبد الله بن ابی را خواسته بود و آن شب زفاف کرده که دیکر روز بامداد جنک
احد بود و از رسول دستوری خواسته بود که پیش زن باشد رسول صلی الله
دیکر روز بیرون آمد حنظله بامداد و دیکر روی بقتال نهاد و جنب بود و هنوز غسل
نکرده بود چون خواست که بیرون رود زنش نکذاشت تا که چهار مرد از انصار
کواه کرفت که با وی مقاربت کرده است و ویرا پرسیدند که چرا چنین کردی کفت دوش
بخواب دیدم که در آسمان کشاده شد و حنظله را با آسمان بردند انکاه آسمان فراهم
آمد من دانستم که آن شهادتست کراهت داشتم که بر وی کواه نکیرم و آن زن
از حنظله حامله شد و چون حنظله بقتال آمد در جنک ابوسفیان ابن حرب را دید که درمیان

هردو لشکر

هردو لشکر جولان میکرد بر وی حمله آورد و شمشیری بر پای اسبش زد بیفتاد
ابوسفیان علیه اللعنه از اسب در افتاده فریاد بر آورد که ای معشر قریش منم
ابوسفیان و این حنظله مرا بخواهد کشت ابوسفیان ملعون برخواست و بکریخت
و حنظله بر اثر وی می شد مردی از مشرکان فراز آمد و ویرا طعنه زد و وی آن
مشرک را ضربتی زد و بکشت و خود بیفتاد و در میان کشتکان مسلمانان حمزه و عمرو بن
الجموح و عبد الله بن حرام و جماعتی از انصار پس پدرش ابو عامر بیامد و او با قریش
بود نزدیک پسر بایستاد و کفت ای پسر ترا از چنین حالتی می ترسانیدم و حذر میفرمودم
انکاه کفت یا معشر قریش با حنظله مصالحه کنید تعرض وی نکردند انکاه کفت ای پسر
بخدا که با پدر و مادر نیکوکار بودی و خوشخوی بودی و قتل کاهست در میان
بزرکان قومت بود و چون خدای تعالی قوم را جزای خیر دهد امید دارم که نصیب تو
وافرتر باشد پس رسول صلی الله علیه و آله کفت فرشتکانرا دیدم میان آسمان و زمین
که حنظله را آب مشک می شستند در صحفهای سیمین و او را غسیل الملائکه نام نهادند پس
رسول صلی الله علیه و آله بفرمود تا کشتکانرا دفن کردند و روی بمدینه نهادند
زنان باستقبال آمدند و واویلا میزدند و میکریستند و حمنه بنت جحش خواهر
عبد الله بن جحش فرا رسید رسول صلی الله ویرا کفت یا حمنه از خدا مزد و ثواب
یابی کفت از برای که کفت از برای مصیبت برادرت کفت انا لله و انا الیه راجعون

گوارنده باد ویرا شهادت آنگه گفت یا جهنه مزد و ثواب طمع داری گفت
از برای که گفت از برای شوهرت مصعب بن عمیر وی گفت و اخبار رسول گفت
شوهر را نزدیک زن حدیست که هیچکس را نباشد مثل آن جهنه گفت از بر
یتیمی فرزندانش بر آمد شنیدم روایتست از سهل بن سعد که ویرا از جراحت
رسول پرسیدند گفت بروی رسول جراحت کردند و دندان رباعیه وی شکستند
و خود بر سر وی شکستند و فاطمه علیها السلام خون را می شست و علی علیه الصلوة والسلام
از سپر آب بر آنجا میریخت چون فاطمه علیها السلام دید که هر ساعت خون روان
می شد پاره حصیر فرا گرفت و بسوخت و خاکستر آنرا بر جراحت ریخت تا خون
باز استاد و رسول را چون عتبة بن ابی وقاص دندان مبارک رباعیه رسول را
بشکست روی وی خون آلوده کرد دید گفت خدایا سال را بسر نبرد پس سال
بسر نیامد که وی بمرد و بدوزخ رفت و بلعنت خدا و رسول گرفتار شد

فصل في غزوة ذات الرقاع

فصل في

واقدی گفت ذات الرقاع از بهر آن گفتند که آنجا کوهی بود در رنگهای
مختلف سرخ و سیاه و سفید و از ابی موسی الاشعری روایتست که گفت
دران سفر پایهای ما خسته و سوده شده بود و خرقههای بر پای می پیچیدیم
پس آنرا از برای ذات الرقاع گفتندی روایت کرد خواجه ابو جعفر باسناد

متصل

68

متصل از عبد الحکیم ابن ابی سفیان بن ابی نمر که گفت رسول صلی الله علیه وآله وسلم
بغزوه ذات الرقاع شد بهم زنی بپیش وی آمد و پسری داشت گفت یا رسول الله
رنج بر وی غالب شده است رسول فرمود که ویرا نزدیک من آر زن پسر را
نزدیک وی آورد پس رسول دهن وی باز کرد و لعاب دهن خود پاره در دهن
وی کرد و گفت اخسأ یا عدو الله انا رسول الله و ورای دشمن خدا منم رسول خدای
و این را سه بار بگفت آنگه زن را گفت پسرت را بگیر که هیچ باک نیست پس رسول خدای
برفت و بمنزلی فرود آمد جابر بن عبد الله را گفت جای طلب کن که مرا بپوشد
تا وضو بسازم جابر گفت برفتم هیچ جای نیافتم مگر دو درخت جدا از یکدیگر گفتم
یا رسول الله هیچ چیز نیافتم که ترا بپوشد مگر دو درخت متفرق و اگر هر دو جمع
شوند ترا بپوشانند گفت نزدیک آن درختان شو و آنرا بگوی که رسول خدای
شما را میفرماید که هر دو جمع شوید من این بگفتم درختان جمع شدند و رسول قضای
حاجت آنجا شد چون از آنجا باز آمد مرا گفت درختان را بگوی تا هر یکی بجای خود
روند پس بگفتم ایشان بجای خود شدند پس رسول از آنجا برفت مردی پیش وی
آمد از بنی محارب نام وی غورث بن حرث رسول شمشیر قلاده کرده بود گفت
یا محمد این شمشیر فرا من ده رسول فرا وی داد گفت یا محمد ترا که از من نگاه دارد
گفت خدای تعالی مرا نگاه دارد از تو پس دستش بلرزید و شمشیر از دستش بیفتاد

در رسول شمشیر برگرفت و گفت یا عورث ترا که نگاه دارد از من گفت هیچ کس
پدر و مادرم فدای تو باد رسول گفت خدایا کفایت کن از برای من عورث
و قومش را آنگاه رسول باز گردید یکی از اصحاب بیامد و آشیان مرغی می آورد
و جوجه در آنجا بود و پدر و مادر بر سر وی می آمدند و فریاد میکردند و مسلمانان از آمدن
آن مرغان و فریاد کردن ایشان تعجب می نمودند رسول گفت ازین دو مرغ تعجب
میکنید که بچگان خود را میخواهند خدای تبارک و تعالی بر بندگان مومن خود رحیم تر است
ازین مرغان بر بچگان خود و رسول می آمد تا که بحره واقم رسید آن زن که پسر آتش
وی آورده بود بیامد و گوسفندی و قدر خرما نزد وی آورد و گفت حال پسرت چون
گفت دیگر رنج بوی نیامد پس اشتری آمد در پیش پیغمبر و گفت رسول گفت میدانید
که این شتر چه گفت گفتند خدا و رسول خدا بهتر میداند گفت این شتر آمده است داد
خود شکایت کرده است و از تعدی وی می نالد و میگوید که مدتیست که صاحب من
بر من سوار میشود و مرا آب و علف نمیدهد و چندان بار بر پشت من گذاشته که پشت من
ریش شده است و اکنون میخواهد که مرا بکشد رسول گفت ای جابر برو و صاحبش را
بیار جابر گفت یا رسول الله من چه دانم که صاحبش کیست گفت این شتر دلالت
کند ترا بر صاحبش پس شتر برفت و جابر نیز در پی او روان شد می آمد تا که به بنی
حنظله رسید و بخفت من گفتم صاحب این شتر کیست گفتند فلان مرد است گفتم رسول

ترا

ترا می طلبد اجابت کن مرد پیش رسول آمد رسول صلی الله علیه و آله گفت اشتر تو آمده است
و از تو شکایت کرده است و میگوید که مدتی وی را مرکب خود ساختی و بار نهادی و امروز
میخواهی که وی را بکشی مرد گفت بدان خدایی که ترا بحق بخلق فرستاد که راست
میگوید رسول گفت وی را بمن فروش گفت بدانچه خواهی فرا گیر رسول صلی الله وی را
بخرید و عثمان بن شیبه چراگاهی داشت بدانجا فرستاد و چرا میکرد تا که کوهانش
درست شد و هرگاه که اشتر ابکش مهاجر و انصار از کار ماندی آن اشتر را فرا وی
وادی تا که از برای وی آب آوردی روایت کرد ابو جعفر رحمة الله علیه که رسول
شب شنبه بیرون آمد دو شب از محرم بر سر چهل و هفت ماه از هجرت و بفزار رسید
روز یکشنبه پنج شب مانده از محرم و پانزده شب غایب بود و فزار بر مسافت سه میل
باشد از مدینه قومی آمده بودند و برده بمدینه آورده بودند بازار سبطا ایشان را
بپرسیدند که از کجا آمده اید گفتند از بلاد انمار و ثعلبه ایشان لشکر جمع کرده اند و قصد
شما دارند و شما از آن غافلید پس رسول صلی الله علیه و آله با چهار صد مرد بیرون آمد و
هفتصد و ششصد نیز گفته اند تا که بوادی الشقره رسید آنجا بایستاد و لشکر فرستاد
ایشان در شب باز گردیدند و هیچکس را ندیدند و لیکن اثر نودیدند پس رسول صلی الله
میرفت تا که بمحلهای ایشان رسید آنجا کس را ندیدند و اعراب بسر کوهها گریخته
بودند و میترسیدند که مشرکان بدیشان نزدیک بودند و مسلمانان از غارت

محترز می بودند رسول علیه السلام آنجا نماز خوف کرد و دران محلها مسلمانان
جمعی زنان را گرفته بودند و زن نیکو درمیان آن زنان بود و شوهرش سوگند
خورده بود که در پی لشکر حضرت محمد برود و محمد را یا یکی از قوم وی را بکشد و زن
خود را باز آرد پس رسول در دره‌ای فرود آمد و شب بود و باد سخت جست گفت کدام
مرد است که امشب ما را پاسبانی کند و ما را از دشمن نگاه دارد عمار بن یاسر و عباد
بن بشر برخواستند و گفتند ما برین مهم قیام نمائیم یا رسول الله باد ساکن نمی‌شد
و ایشان هر دو بر راه گذر شعب نشستند و یکدیگر را گفتند کدام وقت دوست داری
که بیدار باشی در اول شب یا در آخر شب بران اتفاق کردند که عمار بن یاسر اول
شب بخفت و عباد در نماز استاد و آن دشمن رسول خدا آمد و فرصتی می‌جست
و میخواست که ایشان را غافل دریابد چون نزدیک رسید جوانی دید در
نماز استاده گفت این دیده بان قوم محمد تیری بدو انداخت در دستش آمد
تیر بیرون کشید و بینداخت و باز تیری دیگر بینداخت در دستش نشست آن تیر نیز برگرفت
و دور انداخت چون خون بروی غالب شد در رکوع و سجود کرد و چون از نماز فارغ شد
صاحب خود را بیدار کرد و گفت خصم رسید عمار برخواست چون وی را بدید دانست
که بیدار شدند بگریخت پس عمار گفت چرا اول بار که تیر بر تو آمد مرا بیدار
نکردی گفت سوره الکهف میخواندم و نخواستم که آنرا بریده گردانم و ترسیدم

که امر رسول را

که امر رسول ضایع شود از نماز باز نگردم اگر جانم برود جابر گفت ما میرفتیم
ناگاه رسول بمن رسید و اشترم از راه مانده بود گفت چیست ترا ای جابر
گفتم اشترم مانده است و مردمان برفتند و مرا بگذاشتند گفت آب داری
و از اشتر فرود آمد من قدح آبیش او بردم وی از آب در دهن خود در انجا انداخت
پس قدری ازان در دهن گرفت و بجنبانید و باز در قدح ریخت و آنگه از ابر سر
و دوش و کوهان اشتر ریخت و گفت عصا بیار عصا بیاوردم سر عصا بر اشتر زد
اشتر برخواست و من بر وی نشستم و او با ناقهٔ رسول میرفت و از وی در گذشت
رسول گفت یا جابر این اشتر بما فروش گفتم ازان تست یا رسول الله پس در بهای وی
درم درم زیادت میکرد تا که بچهل درم رسید گفتم آن ترا است گفت بعضش برات
تا که بمدینه رسی اگر گفت یا جابر زن خواسته گفتم بلی یا رسول الله گفت بکر یا ثیب
گفتم ثیب گفت چرا بکر نخواستی تا با یکدیگر ملاعبتی کنید گفتم یا رسول الله
در جنگ احد پدرم را بکشتند و نه دختر ازو باز ماند زن خواستم تا پراکنده گی
ایشان را مجتمع دارد و بر ایشان شفقت نماید گفت آری چون بمدینه رسیدیم
رسول صلعم گفت وام پدرت را چکردی گفتم همچنان باقیست گفت غرایم
کیست گفتم ابو الشحم یهودی گفت محلش کی خواهد بود گفتم وقت خرما
گفت چون محل خرما گرفتن شود مرا اعلام کن چون بمدینه رسیدیم من مهار

شتر گرفتم و بدر حجرهٔ رسول آوردم رسول بیرون آمد و گفت یا جابر این چیست گفتم
آن اشتر است که از من خریدی گفت یا بلال چهل درم بوی ده بلال بمن داد انگه گفت
یا جابر اشتر نیز ترا باشد من اشتر و درم را ستدم و ازان خیر بسیار مرا حاصل شد چون
وقت خرما بریدن درآمد مرا گفت هر نوعی از انواع خرما جدا کن و جداگانه بنه چنان کردم
پس رسول صلی الله علیه و آله با جمعی از اصحاب بیامدند و دست مبارک خود بهر نوعی از ان خرما
نهاد و گفت غریمه را حاضر کن غریمه حاضر آمدند بخدایی که از یکنوع خرما همه خلق حق
خود رسیدند و مبلغی از برای ما بماند و من میترسیدم که خرماستان را باید فروخت
که از بن خرما دین حاصل نشود و خرما چندان بماند که یکسال دیگر کفایت ما بود و مبلغی
بفروختیم انگه گفت یا جابر هیچ باقی مانده است گفتم نه یا رسول خدا پس رسول صلی الله علیه
مرا آمرزش خواست در شبی بیست و پنج بار گفت اللهم اغفر لجابر

فصل فی غزوه الخندق

روایت کرد خواجه ابو جعفر رحمة الله علیه که گفت غزوهٔ خندق در ذو القعده بود سنه
خمس و آن غزوهٔ احزاب بود پانزده شب در بندان داد و سبب غزوهٔ خندق آن بود
که حیی بن اخطب یهودی بمکه آمد و ابو سفیان را گفت در یثرب از من بمقصد مردکی
مانده اند چهار صد زره دار و سیصد بی زره و ایشان در نصرت و معونت با شما اند
شما از بالا درآیید تا ایشان از شیب درآیند محمد از میان این جمع بیرون نتواند

شد

شد ابو سفیان گفت حق است هر چه میگویی گفت آری ایشان بدان شاد شدند
و لشکر جمع کردند و ابو سفیان بغطفان در ال بدر رفت و عیینه بن حصن الفزاری با دو هزار
مرد بیرون آمدند و عباس بن مرداس السلمی و اقرع بن حابس با دو هزار مرد بیاری
ایشان آمدند و جمله ده هزار بودند جبرئیل بر رسول صلی الله نازل شد و لشکر
نزدیک مسجد فتح بداشت و فرمود که تا خندق فرو کنند تا جایی از یک طرف بود چهار
ذیاب و ذباب کوه هست مدینه و خندق میان اصحاب قسمت کرد هر صد گام بقومی داد
از مهاجر و انصار و رسول صلی الله علیه نزدیک ایشان میگردید و بسیار بودی که خود
میکندی و لشکریان نیز میکندند تا که بموضعی سخت رسیدند که کلنگ بران کار نمیکرد
جابر را گفتند اگر رسول را اعلام کنی من نزدیک رسول شدم وی القفا باز خفته بود
و سنگی بر شکم بسته بود گفتم یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد ما را زمین سخت
پیش آمد وی علیه السلام برخاست و بتعجیل بر انجا آمد و کلنگ بر گرفت و بر انجا زد و
وقدری آب خواست و در دهن کرد و بجنبانید و بران سنگ ریخت آن سنگ بقدرت
پروردگار از هم فرو ریخت و خاکستر شد و رسول را دیدم که کلنگ میزد و میگفت لا عیش
الا عیش الآخرة خواجه ابو جعفر روایت کرد باسناد از براء بن عازب که گفت
چون رسول صلی الله فرمود که خندق می کندند در میانه سنگ سخت پدید آمد کلنگ بران
کار نمیکرد رسول جامه بنهاد و کلنگ بر گرفت و گفت بسم الله و یکبار بزد ثلثی از ان

سنگ بشکست گفت الله اکبر و گفت کلیدهای شام بمن دادند بخدای که من کوشکهای
سرخ در شام می‌بینم این ساعت پس دیگر بار بزد و گفت بسم الله بشکست دیگر
و گفت الله اکبر کلیدهای فارس بمن دادند بخدای که قصر سفید می‌بینم در مداین
پس دیگر بار بزد و بقیه سنگ بشکافت و گفت الله اکبر کلیدهای یمن بمن دادند که
که در اینجا درهای صنعا می‌بینم روایت کرده اند که سلمان گفت رسول خندق می‌کند
جابر گفت من دانستم که امروز رسول صلی الله گرسنه است گفتم یا رسول الله هیچ عزیمت
در طعام گفت چه داری گفتم بزغاله و چهار من جو نیم جو رسول صلی الله گفت برو
از آن طعام بسیار من بخانه شدم و اهل خود را فرمودم تا آن جو آس کنند و نان
بپزد و من بزغاله را بکشتم و فرمودم تا خوردنی راست کنند و نزدیک رسول شدم
و گفتم بتفضل حاضر آی تو و آنکس که خواهی پس رسول صلی الله و هفتصد مرد که بر کنار
خندق بودند همه بیرون آمدند و رسول با قوم می‌آمد و میگفت جابر را اجابت کنید
آنگه مرا گفت در پیش شو من پیش‌تر شدم و اهل خود را گفتم رسول قومی را آورد
که تو تکفل ایشان نتوانی کرد و طاقت ضیافت ایشان نداری گفت تو وی را
اعلام کرده که نزدیک ما چیست گفتم بلی او بهتر داند پس رسول درآمد و تنور نگریست
گفت برآر و چیزی بگذار آنگه دیگر فرو نگریست و گفت نیز فرود کن و برآر و چیزی بگذار
پس کاسه خواست و بدست خود ترید در شکست و گفت ده کس را درآر ده کس

درآمدند

درآمدند و از آن بکار بردند پس گفت یا جابر دست بزغاله بیار بیاوردم بخوردند
تا که سیر شدند و در کاسه جز اثر دستهای شان ظاهر نبود آنگه گفت یا جابر
دست گوسفند بیار بیاوردم گفت ده کس را درآر درآوردم طعام میخوردند تا که سیر
شدند و جز اثر دستهاشان نمی‌توانست دید در کاسه آنگه گفت یا جابر دست
گوسفند بیار گفتم یا رسول الله گوسفند را چند دست بود گفت دو گفتم بدان خدای
که ترا بحق بخلق فرستاد که دو دست بیش نبود گفت اگر خاموش بودی همه
مردمان از دست بزغاله خوردندی پس گفت من ده ده را می‌آوردم تا که مردمان
از آن بخوردند و سیر شدند و چندان بماند که روزها بسیار ما را کفایت بود و
بدان سبب رستیم راوی چنین گوید که قریش و احزاب از غطفان و غیر ایشان بیامدند
و حیی بن اخطب با ایشان بتحقیق فرود آمدند و حیی بن اخطب از پیش بیامد و در میان
شب نزدیک بنی قریظه آمد زره و در خانه کعب بن اسد بود و ایشان در حصن
استوار بودند و کعب رئیس و مهتر بنی قریظه بود و صاحب عهد و عقد ایشان
و خواهر حیی در خانه وی بود چون حیی در نزد کعب بدانست که زن برادر اوست
و میخواهد که شوری در میان ما افکند چنانکه در میان قوم خود افکند و میخواهد
که عهدی که در میان ما و محمد است آنرا نقض کند و محمد با ما وفا کرده است حیی
گفت در بگشا که عزت آوردم ترا کعب گفت بلکه ذل دهر آوردی مارا هیچ حاجت

نیست انچه تو آوردی تو آمدی و شومی تو شوری در میان ما افکندی همچنانکه در میان
قوم خود افکندی گفت ویحک در باز کشای گفت نکشایم باز گرد همچنانکه آمدی
گفت ویحک از ان نمیکشایی می ترسی که بر غاله که در تنور داری بر تو مشارکت
کنم لعنت خدای تو باد در باز کنید در باز کردند چون در آمد گفت یا کعب نزدیک
تو آمدم تا انچه عرض روزگار است با هم مشورت کنیم گفت ویحک یا حیی بدرستی که
محمد از پیغمبری مبعوث است و ما ترک متابعت وی ازان کردیم که نبوت از میان
فرزندان اسحق بیرون شد و محمد با ما وفا کرد تو ما را بشومی رسوا مکن چنانکه قوم
خود را بدان رسوا کردی حیی گفت غطفان نیز آمده اند با حاشیه بر غاله فرود
آمده اند و سلیم بحوالی خود فرود آمده و من دو هزار مرد آورده ام و عهدی
که میان تو و محمد است انرا نقض کن که محمد ازین جمع نجهد و خلاص نیابد چون
محمد را بکشند اصحاب او هر کس با قوم خود پیوندند و ما نیز بر سر خانه و عز خود شویم
و همه یک سخن و هم پشت شویم و هیچکس را در ما خشم نباشد و در ما طمع نکنند
و همچنین و براهیمی فریفت و غرور میداد تا که اجابت کرد و گفت این صحیفه که میان
تو و محمد بوده است و عهد نامه که نوشته اید بیار بیاورد حیی در ربود انرا بدرید
و بنزدیک ابوسفیان رفت و ویرا خبر داد و آن خبر برسول علیه الصلوة و السلام رسید
ازان غمناک شد و مسلمانان ازان سخت بترسیدند و هر کسی سخنی دیگر میگفتند

و منا

٧٣

و منافقان سر بر افراختند پس رسول صلعم سعد بن معاذ را و اسعد بن حضیر را بنزدیک
بنی قریظه شوید و اثبات نقض العهد بشکستن تحقیق کنید و بگویید که خدای تعالی
مرا نصرت و وعده داده است بر ایشان بسیار حرب میکردند پس ایشان هر دو بیامدند
و قریظه حلفای اوس بود چون سعد بر ایشان رسید ایشان بسیار حرب میکردند
کعب را آواز داد کعب پیش سعد حاضر شد سعد گفت یا کعب عهدی که کرده بیاد
تو می آید تا بدین جمع مغرور نگردی بجدایی که قریش بر گردند و منهزم
شوند و عاقبت رسول با تو و کعب ویرا دشنام داد و سعد بن معاذ را لرزه بر اندام
افتاد و گفت میان ما و شما چیزی نیست از دشنام عظیم تر تو روباهی در سوراخ گریخته
و ما بر در آن سوراخ باشیم تا که ترا بیرون آریم بذل و خواری ترا پس کعب
و جهودان دیگر سعد را و رسول و اصحابش را دشنام دادند سعد باز گردید و رسول
سعد را گفته بود که اگر حال بر انجمله بود که خبر بما رسیده است آن با قوم من بگو و اظهار مکن
ولیکن این بگوی عَضَل و القَارَة و این نام دو قبیله باشد و این نشانی بود
که با وی نهاد و سعد باز گردید و آن بگفت رسول آواز برداشت و گفت آن ملوی
ما ایشان را بدان فرموده باشیم و جاسوسان قریش نزدیک رسول بودند چون قریش
بخندق رسیدند گفتند این مکر محمد است عرب این ندانند گفتند این کار آن
مرد فارسی است که با وی می بود و رسول صلی الله علیه و آله خندق را در نا بدید کرد

برهر دری جماعتی را بحراست ونگاهبانی نشانده بود تا جنگ میکردند چون
دیگر روز بامداد در آمد احزاب فرار رسیدند و جنگ در پیوستند و جنگ نمیتوانستند
کرد مگر در گذرهای خندق و چون شب در آمدی قریش با لشکرهای خود شدندی
و مسلمانان از جهودان سخت ترسان بودند و رسول زنان و کودکان را در حصنها
فرستاد و حسان بن ثابت از بددل ترین مردمان ابوسفیان بود رسول صلعم او را
در حصن فرستاد نزدیک زنان چون روز سیم بود ابوسفیان بن حیی اخطب را گفت
اصحاب تو کجا اند گفت ایشان جنگ را ساخته اند گفت ایشانرا بگوی تا بر محمد و اصحابش
حمله آرند و خروج کنند و لا اسفل ایشان را در آرید و کعب بن بنی اسد بنی قریظه را
گفته بود که تعجیل مکنید تا بدانیم که قریش با چندین جمع و عدد چه خواهند کرد
چون سه روز بر آمد از جهودان هیچ کس بیرون نرفت ابوسفیان در تنگ افتاد
و حیی را گفت ویحک یا یهودی ما را بفریفتی و دروغ گفتی و خدای تعالی ترسی در دل
جهودان افکند و بر نقض عهد کرده بودند پشیمان شدند و در میان ایشان
پیری نابینا شده بود و نامش زبیر بن باطا گفت یا کعب بدرستی که من نقض عهد را
کاره بودم و من خایفم از آنکه قریش بر محمد ظفر نیابند باز گردید به بینی که
سه روز است که این جمع عظیم حاضر اند و هیچ کار نکرده اند پس حیی بن اخطب بیامد
و گفت یا معشر الیهود شما را چه افتاد و چرا بیرون نمیروید عهدی که میان شما و محمد

بود

بود و نقض کردید و قصد دارید که بیرون نروید طمع داشتید که قریش ظفر یابند و گفتند
که ما اگر از حصن بیرون شویم امن نباشیم که محمد قومی را بگماشته است تا حصن را
بگیرد و در حصن جز زنان و ضعیفان کسی نیست و خدای تعالی ترس در دلهای
ایشان افکند تا حصن را خالی نگذاشتند بعد از آن قریش همه جمع شدند
و عمرو بن عبدود را پس خود کردند و او شجاعترین عرب بود و وی بحرب
احد حاضر نیامده بود زیرا که روز بدر زخم خورده بود و بیماری داشت تا که بجنگ
خندق حاضر آمد گفتند یا عمرو ما را اعتماد بر تست پس عمرو و هبیرة بن وهب المخزومی
و ضرار بن خطاب الفهری بیرون آمدند و بکنار خندق آمدند و بر گذرگاهی که مردان
ایستاده بودند اسب را بگذاشتند و بانگ بر اسبان زدند تا تازیان سوی خندق
دویدند رسول صلی الله علیه و آله اصحاب را بصف سپاه نگاه داشت چون ایشان ویرا
بدیدند که تازان سوی خندق آمدند یکیک باز پس آمدند تا که همه در پس رسول شدند
و دو مرد از مهاجران در بر یکدیگر ایستاده بودند یکی گفت ویحک این شیطان را
نمی بینی هیچکس از وی خلاص نیابد بیا تا محمد را بگیریم و بدست وی باز دهیم که مطلوب
وی محمد است و ما نزدیک قوم خود رویم جبرئیل علیه السلام رسول را بدان خبر داد
رسول صلی الله علیه و آله بدو نگریست و وی خود بر سر داشت و گفت یا فلان لیس
الیوم علة یعنی امروز بهانه نیست گفت میدانم که مرا میخواهی آنکس را میخواهی

کشت شیطان از نفس وی بکر بزد یعنی علی ابن ابی طالب علیه السلام چون حق تعالی
این آیت فرستاد قد یعلم الله المعوقین منکم والقائلین لاخوانهم هلم
الینا ولا یاتون الباس الا قلیلا اشحة اولئک لم یومنوا فاحبط الله اعمالهم
وکان ذالک علی الله یسیرا و عمرو عبدود فرا پیش آمد و زجر میکفت رسول صلی الله
کفت کیست که این سک را دفع کند شاه مردان برخاست و کفت من ویرا دفع
کنم رسول کفت او عمرو بن عبدود است حضرت کفت من شاه مردان و شیر یزدانم
پس رسول عمامهٔ خود بر سر وی نهاد و شمشیر خود ذوالفقار فراوی داد و کفت
اللهم احفظه من بین یدیه و من خلفه و عن شماله و من فوقه و من تحته پس عمرو را
کفت تو قصد هبیرهٔ بن وهب کن و عمر بن خطاب را کفت تو قصد ضرار بن
خطاب کن پس امیر المؤمنین علی علیه السلام بیرون آمد و زجر میکفت عمرو عبدود
کفت تو کیستی ای جوان کفت من علی ابن ابی طالب پسر عم رسول خدا عمرو عبدود
کفت پدرت دوست من بود و کشتن ترا کاره ام رحمت بجه الیمنی ترسم پس من
فرستاد و تیر رسید که بدین نیزه ترا در یابم و نه زنده و نه مرده میان آسمان
و زمین بدارم علی علیه الصلوة والسلام کفت عمرو آنست که اکر تو مرا بکشی من
در بهشت باشم و تو در دوزخ و اکر من ترا بکشم تو در دوزخ باشی و من
در بهشت عمرو عبدود کفت این هر دو تراست یا علی این هر دو قسمت یا قضاست

پس علی

پس علی علیه السلام کفت ای عمرو من ترا دیدم که دست در آستانهٔ کعبه زده
بودی و میکفتی هیچکس از عرب در حرب سه خصلت بر من عرضه ندارد تا یکی از آن
اجابت کنم من سه چیز بر تو عرضه میدارم یکی از آن مرا اجابت کنی کفت بیار
تا چه داری کفت یکی آنست که کواهی دهی که بجز خدای تعالی خدای دیکر نیست و محمد
رسول اوست و بهشت ترا بود عمرو کفت این حدیث بشنو این کار از من دور دار
دیکر آنکه باز کردی و این لشکر از روی رسول خدا باز کردانی عمرو کفت بخدای که
این نباشد که زنان قریش حدیث کنند و شعرا این معنی نظم دهند که من بد
دلی کردم و قوم خود را فرو کذاشتم و ایشان مرا بر خود رئیس کرده باشند و من
از جنک بهزیمت شوم کفت سیم خصلت آنست که از اسب فرود آیی که تو سواری و من
پیاده عمرو از اسب فرو جست و کفت هرکز در کمان من نبود که کسی از عرب مرا بدین
تمنی خوانده باشد آنکه اسب را پی کرد و بر امیر المؤمنین علی علیه السلام حمله آورد و امیر المؤ
درقه فرا پیش داشت تیغ درقه را ببرید و ضرب بسرش رسید و تیغ بر سرش نشست
امیر المؤمنین علی علیه السلام ضربتی بر ساقش زد و هر دو ساقش ببرید و کرد
از میان ایشان برخاست مسلمانان کفتند انا لله که علی هلاک شد چون کرد
بنشست علی را دیدند بر سینهٔ وی نشسته سرش را ببرید و پیش رسول آورد و رسول کفت
انا علی و ابن عبد المطلب الموت خیر للفتی من الهرب و زبیر بن هبیرهٔ بن وهب حمله آورد

وشمشیر بر سر وی زد و سرش بشکافت و ویرا بکشت و بدوزخ فرستاد و عمر بن خطاب
تیری از ترکش برکشید تا در ضرار اندازد ضرار گفت یا ابن خطاب در حال مبارزت
تیر می اندازی بخدا که اگر تیر بمن اندازی هیچ عدو را در مکه بگذارم پس ضرار بروی
حمله آورد عمر بهزیمت کرد و روی بگریز نهاد وی نیزه بر سر عمر زد و گفت ای پسر
خطاب این حق من بدان و یاد آر که من سوگند خورده ام که تا توانم هیچ قرشی را
نکشم چون ولایت بعمر رسید جانب وی نگاه میداشت و آن حق می شناخت و
رعایت بدو میداد چون عمرو عبدود و هبیره بن وهب کشته شدند قریش گریخته شدند
وگفتند ما را درین واقع هیچ مراد و مقصود نبود و رسول صلی الله پنهان کس نزدیک
عیینه بن حصن فرستاده بود که اگر او و اصحاب او باز گردند یکنیمه از ثمار مدینه
بایشان دهد و عیینه را دران طمع افتاده بود کس فرستاد بنزدیک رسول
وگفت من در فلان وقت بنزدیک تو خواهم آمد آنگاه بیامد و بنزدیک رسول نشست
رسول کس فرستاد بنزدیک مهتران و اکابران اوس و خزرج و ایشانرا جمع کرد
و سعد بن معاذ نزدیک آمد و عیینه بن حصن پا تا پیش رسول دراز کرده نشسته بود سعد
ویرا گفت یا عین الهجرس در پیش رسول خدا پایها دراز میکنی بخدا که اگر نه بمکان
رسول خدای بودی ما با تو چکار کردمی عیینه منفعل گشته پایهای خود گرفت پس رسول صلعم
گفت یا معشر الانصار من عرب را دیدم که یکبار روی بشما آوردند و تیر شما انداختن

و در محاربه

و در محاربه با شما حریص شدند خواستم که آن قوم را راضی گردانم بر بعضی
از ثمرات شما بدیشان دهم تا باز گردند و ما را تعرض نگذارند سعد بن معاذ
و سعد بن عباده و اسید بن حضیر گفتند که اگر این حکم خدا و رسول است لابد امضا
باید کرد و بران قضیه بباید رفت و اگر چیزیست که بطریق استصواب میخواهی
که رنج از ما دفع کنی ما یک خرما ستان بدیشان ندهیم و آنگاه که ما بت پرست
بودیم ایشانرا از ما یک خرما طمع نبود الا که ببها تمام بخریدندی اکنون حق تعالی
ما را تو اکرم گردانیده است چیزی بدیشان دهیم حقا که ندهیم بلکه شمشیر میزنیم
تا که یکی از ما مانده باشد عیینه بن حصن چون این سخن بشنید برنجید و برخاست
و برفت و نعیم بن مسعود الاشجعی ایمان آورده بود در میان شب بنزدیک رسول
آمد و گفت یا رسول الله بدرستی که بتو ایمان آوردم و ترا تصدیق کردم اگر میفرمایی
که خود بیایم و جنگ کنم چنان کنم و اگر خواهی که میان جهود و قریش تخذیلی کنم
و مخالفت در میان ایشان افکنم چنان کنم رسول صلی الله گفت بلکه تخذیل کن
میان ایشان که نزدیک ما مفیدتر است پس وی در شب بنزدیک بنی قریظه
شد و وی دوست کعب بن اسد بود گفت یا کعب من بنصیحتی پیش تو آمده ام
از من بشنو و قبول کن که تو دانی که من دوست شما باشم گفت چنین است و حال
تو مرا معلوم است گفت من نزدیک ابو سفیان بودم وی با قریش میگفت

مواصعت نمایند و اتفاق کردند که ویرا یاری کنند و خصم شما باشند و محمد ضمان
کرد که چون ایشان ویرا بر شما یاری دهند دار شما جماعتی را بکشند رضای
ایشان بجوید پس من صواب چنان می‌بینم که شما ایشانرا بگذارید که در لشکرگاه
شما آیند تا که ده مرد از اشراف و اکابر ایشانرا بگیرید و بستانید و ایشانرا محکم گردانید
تا که غدر و مکر ایشان ایمن شوید گفتند احسن الله جزاک یا نعیم نصیحت کردی
و در نصیحت مبالغه نمودی ابوسفیان حیی بن اخطب را گفته بود که من با قوم خود و تو
با قوم خود با یهودی در غرور بوده ایم او گفت ایشان فردا بیرون خواهند آمد
پس دیگر حیی بن اخطب نزدیک بنی قریظه شد و گفت وای بر شما عهد را تا و پس نقض
کردید و با محمد عهد تازه کردید و بر سر عهد که با قریش بستید بر سر آن عهد بستید
باید که با قریش بجنگ محمد روید که ابوسفیانرا با شما شک پدید آید بنی حیی گفت
ما بیرون نرویم تا که قریش ده مرد بما دهد که ما نگه داریم که اگر قریش بر محمد ظفر
نیابند و از اینجا بروند و عهدی که میان ما و محمد بوده است عهد شکسته شود و ما
ایمن نیستیم که قریش بروند و ما اینجا بمانیم و محمد قصد ما کند و زنان و فرزندان
ما را بغارت برد و مردانرا بکشد و ما با این جماعت خروج نکنیم و تواند بود که
محمد با ما بر عهد باشد حیی گفت این طمع خامست و بی فایده تو با محمد خلاف
کردی و جنگ آغاز کردی اکنون نه با محمدی و نه با قریش گفت اثر شومی تست

که ما این جهودانرا بجنگ محمد فرستیم اگر ظفر یابند ظفر خود ما بود و اگر دیگرگون
بود ما یاری خود را در معرض کشتن نیفکنیم باشیم و ایشان بجنگ ابتدا
کرده باشند و ما از آن بتر باشیم و شما را معلوم است که شجاعان و مبارزان
ما چه رسیده است صواب چنان دیدم که شما با قریش نه پیوندید تا که رهن
از ایشان فرا ستانید و وثیقه محکم که اگر ایشانرا بر محمد ظفر نباشد باز گردند
تا که آن عهد که میان شما و محمد بوده است تازه گردانند و احکام آن کنند زیرا که
اگر شما با ایشان خروج کنید و موافقت کنید و موافقت ننمایید و عهدی که
با محمد بسته اند نقض آن اظهار نکنند وی بعهد وفا کند و اگر بجنگ بیرون شوید
و با محمد جنگ آغاز کنید و قریش را ظفر نبود که باز گردند محمد با شما جنگ کند و مردان
شما را بکشد و زنان و کودکان شما را اسیر کند و مالهای شما را غارت برد
و این نصیحت که کردم و سری که با تو گفتم بر من پوشیده داری گفت یا نعیم هیچ دانی
که اگر با محمد جنگ نه پیوندیم و مکابره نکنیم وی بعهد ما وفا کند پس شما بیرون
مروید تا از اشراف و اکابر و بزرگان ایشان کسی را بگرو ستانید که در حصن شما
با شما باشد کعب ویرا بدان پاداشت نیکو داد و گفت نصیحت با علا کردی او برفت نزدیک
ابوسفیان و اصحابش رفت و گفت آمدم تا شما را نصیحت کنم قبول کنید گفتند
نصیحتی بکن از مثل تو منتظر باشد بیار تا چه داری گفت خبری بمن رسید که محمد

تو مرغ آبی که با قریش بروی و مارا بگذاری گفت خدا گواهست بر من و عهد
موسی است میان تو و من که اگر قریش باز گردند و بر محمد ظفر نیابند و من
باز گردم و با تو در حصن تو آیم تا هر چه بمن رسد بتو هم رسد گفت حال
آنست که با تو گفتم اگر قریش رهینی فرا دهند که با ما باشد و اگر نه ما از حصن
خود بیرون نیائیم پس درین معنی بسیار گفتگو کردند کعب و برا هیچ جز از آن
اجابت نکرد و وی نیز نزدیک قریش شد و ایشانرا خبر داد و گفت ایشان از من
میخواهند که اگر بر محمد ظفر نیابیم شما نروید تا کار ایشانرا اصلاح کنید
ابوسفیان گفت که این نخستین عذر ایشانست پس چند روزی برین بگذشت
و در بندان بر اصحاب رسول دراز کشید و کار بر ایشان سخت شد و هوا
بغایت سرد بود و بلی بزرگی عظیم بدید آمد و گرسنگی غالب شد و خوف بنهایت
کشید و منافقان در گفتگوی آمدند و میان اصحاب رسول نفاق بدید آمد و رسول صلعم
ایشانرا خبر داده بود که عرب بسیار جمع شوند و حاضر آیند و رنج و بلی بر کسی
و خوف بسیار بما رسد و جهودان مکر کنند و عرب از بالا در آیند و جهودان
از نشیب در آیند چون بسیر کش و جهود جمع آمدند و احزاب ظاهر شدند آن رنجها
به محمد و مسلمانان رسید و منافقان گفتند مَا وَعَدَنَا اللّٰهُ وَرَسُولُهُ
اِلَّا غُرُورًا هر چه ما را خدا و رسول وعده داده اند دروغ بوده است

ورسول

و رسول اصحاب را فرموده بود که مدینه را شب چراغ کنند و امیر المؤمنین
علیه الصلوة والسلام را نامزد کرده بود که تنها نزدیک لشکر قریش باشد
تا یکی از ایشان بخندق دفع کند پس علی علیه السلام از آن سوی خندق شبی
در برابر لشکر قریش چنانکه سخن ایشان شنیدی و ایشانرا دیدی و شب تا صباح
بر پای ایستاده بودی و چون صبح شدی بلشکرگاه خود آمدی چون رسول بدید
که رنج بر اصحاب غالب شد از درازی مدت در بندان بر مسجد فتح شدند
و آن کوهیست که امروز مسجد فتح بر آنجا نهاده است و خدای را بخواندند و مناجات
کرد و نصرتی که وی را وعده کرده بود بخواست و این دعا گفت که یَا صَرِیخَ الْمَکْرُوبِینَ
یَا مُجِیبَ الْمُضْطَرِّینَ وَیَا کَاشِفَ الْکَرْبِ الْعَظِیمِ اَنْتَ وَلِیِّی وَوَلِیُّ آبَائِیَ الْاَوَّلِینَ
اِکْشِفْ عَنَّا الدُّنْیَا وَغَمَّنَا وَهَمَّنَا وَاصْرِفْ عَنَّا شَرَّ هٰؤُلَاءِ الْقَوْمِ بِحَوْلِکَ
وَقُوَّتِکَ وَقُدْرَتِکَ یَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِینَ پس جبرئیل علیه السلام نازل شد و
یا محمد حق تعالی مقالات تو بشنید و دعای ترا اجابت کرد و هول دشمن
ترا کفایت کرد و فرشتگانرا امر کرد تا قریش و احزاب را بهزیمت برند و حیی
بن اخطب نیز در جهودان شده بود و ایشانرا تخویف کرده و گفته بود که بیرون
شوید ایشان گفتند که فردا روز شنبه است ما بیرون نمیرویم ولیکن یکشنبه بیرون
رویم در آن روز از جنگ باز ایستاده بودند و آن روز جمعه بود و ابوسفیان

حيّ را گفت چرا فردا بیرون نمی‌روید حيّ گفت فردا روز شنبه است
و ایشان روز شنبه بیرون نروند ابو سفیان گفت شنبه را چه حالت است
حيّ گفت قومی از بنی اسرائیل در روز شنبه تعدی کردند و از امر تجاوز
نمودند همگی خوک گشتند پس ایشان کراهیت دارند که روز شنبه جنگ کنند
ابو سفیان گفت شما برادران خوک و کپیانید ما نیز از کپیان و خوکان یاری
نخواهیم ما را بدیشان هیچ حاجت نیست و خدای تعالی بادی بدیشان فرستاد
تا ایشان را بهزیمت برد و خیمها ایشان را بر کند و اشتران ایشان را برمانید و
پراکندگی عظیم درمیان ایشان بدید آمد چون شب درآمد رسول صلی الله علیه
ابو بکر را گفت درمیان این قوم شو و از ایشان خبری بیار گفت یا رسول الله
مرا ازین معاف دار عمر را گفت عمر نیز همین گفت با حذیفه گفت او نیز
جواب نداد دیگر با حذیفه جواب ندادیم بار او آواز داد گفت لبیک یا رسول الله
از ترس گرسنگی و سرما جواب ندادم گفت برو و درمیان قوم در آی از ایشان خبر
بیار و هیچ کار مکن تا که نزدیک من آیی حذیفه برخاست و از سرما می‌لرزید
چون پای بدان طرف خندق نهاد گفت در گرماوه افتادم تا به لشکرگاه
قریش آمدم مردم پراکنده بودند هیچکس یکدیگر را نمی‌دیدند و بادهای سخت
می‌جست و ریگ بر رویهای ایشان میزد حذیفه گفت قصد خیمه کردم در تجا.

آتش

آتش می‌افروختند در نگریستم ابو سفیان و عمرو بن العاص و حرث بن هشام
و خالد بن ولید و جماعتی از قریش را دیدم بدان آتش گرم می‌شدند من
نیز درمیان ایشان شدم ابو سفیان گفت یا معشر قریش اگر ما با اهل آسمان
جنگ میکنیم بر غم محمد پس ما را با اهل آسمان طاقتی نباشد و اگر با اهل زمین
جنگ کنیم بر ایشان قادر باشیم باز گردند تا باز گردیم انگه گفت هر کسی در
جلیس خود بنگرید نباید جاسوس محمد درمیان ما باشد حذیفه گفت من سبقت
گرفتم و آنرا که بر جانب راست من بود گفتم تو کیستی گفت منم معاویه آنکس که
جانب چپ من بود گفتم تو کیستی گفت منم عمرو بن عاص و آنرا جهة آن کردم
که تا ایشان از من نپرسند پس ابو سفیان علیه اللعنة والعذاب الشدید برخاست
و بر اشتر نشست و زانوی اشتر بسته بود و ویرا بر انگیخت و اگر نه آن بودی که
رسول مرا گفته بود که هیچ کار مکن تا که نزدیک من آیی من میتوانستم که این لعین را
بکشتمی چون نبود ناقه بگشاد خالد بن ولید را گفت یا ابا سلیمان چاره نیست
از آنکه من و تو بایستیم از برای ضعیفان گفت بایستیم پس بانگ بر لشکر زد همه
رحیل کردند و هیچکس صاحب خود را نمی‌شناخت متفرق شدند از سختی باد و
ترس که بر ایشان غالب بود حذیفه گفت پس من نزدیک رسول آمدم و ویرا
خبر دادم چون بامداد شد رسول مردی را بجای ایشان فرستاد و اصحاب را

کفت از جاي خود فراتر مشويد وچون بدانستند که قريش بر فتند مردمان
يکيک از رسول مي کريختند تا که وي عليه السلام با جمعي اندک بماند چون آفتاب
برآمد رسول را يقين حاصل شد که قوم بر فتند وي نيز بر کشت و بمدينه آمد

فصل في غزوة خيبر

اين غزوه در جمادي الاول بود واز انجا رسول صلي الله بوادي القري شد
در جمادي الآخر سنه سبع کفت خداي تعالي مرا وعده داد که خيبر بار امسلم شود
وانرا غنيمت کيريم پس رسول صلي الله اسباب سفر مهيا کرد ومردمانرا بجهاد
دعوت ميکرد وخلقي بسيار ويرا اجابت کردند وخبر بجهودان رسيد که رسول خدا
خروج کرده است ايشان جنک را آماده ساختند وکس نزديک حلفاي خود فرستادند
از غطفان وغير ايشان تا بيامدند وايشان چهار هزار کس بودند ودر حصنهاي
ايشان در آمدند وايشانرا حصنهاي استوار بود بر سر کوهها ساخته بودند وخيبر
مستحکم ترين موضع بود از حجاز بطعام وکوشت ونعمت بسيار بود وايشان
خلق بسيار جمع کرده بودند وايشانرا چند حصن بود قموص وسلاسل وقلة الزبير
والنطاة والبرز زنان وفرزندانرا در نطاة جمع کردند وعبد الله بن ابي
بديشان نامه نوشت ومردي جهود را بده دينار فرا کرفت وشرط کرد با وي
که اکر بيک شبانه روزي بدانجا روي ترا نعمت فراوان دهند نامه نوشت

سلام بن مشکم

بسلام بن مشکم وکنانه بن ابي الحقيق ومرحب يا بسر ورؤساي جهود که محمد صلي الله
لشکر جمع کرده وساز رفتن دارد در بلاد شما وطمع کرد در املاک شما
در حصنها شويد که شما را مردانکي ولشکر بسيار هست بيرون آييد وبهم عهدان
خود را خبر دار کنيد از غطفان متواري جهار هزار مرد دارد کس فرستيد
چون ايشان بيايند بهجت اجمع شويد ومال وضياع وزنان وفرزندان را
باز پس خود نکهداريد وجنک را آماده باشيد ولشکر را ميمنه وميسره وقلب وجناح
راست کنيد ومردانه فرا پيش آييد اکر شما در حصنها شويد محمد بر شما ظفر يابد
همچنانکه بنضير وقينقاع ظفر يافت که هر که در حصار شد در زندان شد وچون
مدت در بندان دراز کشد فرياد از شما بر آيد وجزع بر شما مستولي شود
پس نامه برايشان رسيد وسلام بن مشکم پيش از آن با ايشان کفته بود که يا معشر
يهود شما ميدانيد که پيغمبر مبعوث است وما متابعت وي نميکنيم از براي حميت
که نبوت از خانه اسحق بشد وبفرزندان اسمعيل افتاد وما بدين سبب حسد برديم
بيائيد تا متابعت وي کنيم وبرجان وزنان وفرزندان ومالهاي خود ايمن
شويم که شرف ما جهودان جمالست وشما ميدانيد که انچه علما واحبار ما را بدان
وصيت کرده اند قبول کنيد ورايي هر ارد مکنيد ازجايي بانک برداشتند
که ما توريت وعهد موسي را نکداريم وتابع اعراب نشويم وما جنين حصنهاي محکم داريم

وجندان زاد در انجا نهاده و ذخیره داریم که بسی سال ما را کفایت بود
و دران زمان که رسول بر بني قينقاع و بني نضير دست يافته بود وايشانرا
از ولایت بیرون کرده بود از رسول الله بر حذر بودیم و حرفهای که او اشارت
می بود و از طعامهاشان که متضاعف بود منفعت جستند و در حصنها جمع میکردند
پس سلام بن مشکم گفت یا معشر الیهود جهودان آن حصنها از برای مثل محمد
و اصحابش بنا کرده اند و از برای اعراب بنا کرده اند که یکروز برای احتیاج
باشد و در انجا روند و محمد چون بجنگ آید باز نگردد تا که حصن گشاده کرد اند آخر
شنیدید که با نضیر و قینقاع چه کرد مرحب گفت حصنهای ایشان بر روی زمین
ساخته بودند و حصنهای ما بر سر کوهها ساخته اند ما زنان و کودکان خود را
در حصنها بنشانیم و خود بیرون آئیم با وی قتال کنیم تا یکی از ما زنده
بماند وی را بر ما دست نباشد سلام گفت تو که جنگ کنی و چون تیر تنگ شد جهودان
شکسته شوند و انقیاد نمایند و ایشانرا دست دهند فی الجمله حرف سلام را
اجابت نکردند و او هشیارترین و عاقلترین ایشان بود وی گفت یا معشر
الیهود بجدای که من شما را نصیحت کردم و ابن ابی شما را النصیحت کرد
و حرف او بر ثبات و رشاد نبود در آنکه گفت اکنون اگر محمد ایمان نمی آورید
و رای مرا رد می کنید چیز دیگر بخواهم گفت باری قبول کنید و از حصنها

بیرون رو

٨١

بیرون روید و مال و فرزندان و حصن را با پس پشت کنید و کس بخلفای خود
عطفان فرستیم تا مدد ما آیند و بران حصن جنگ کنیم بخدا که اگر شمشیر
بر گردنهای ما ما را کشند نیکوتر بود از آنکه ما را اسیر کنند و گردن بزنند
همه گفتند درین با اجابت کنیم و اتفاق کردند که بیرون روند خدای تعالی
ترسی در دلهای ایشان افکند و اختلاف در میان ایشان افتاد و همه سر بر
دو دست داشتند و جنگ را کاره بودند و چنان صواب دیدند که در حصنها مقیم باشند
و کنانة بن الحقیق با چهارده مرد از جهودان بنزدیک عطفان شدند و بمیعاد
بدیشان رسیدند و عیینة بن حصن با چهار هزار مرد با ایشان بیامده در حصن
ایشان شد و رسول صلی الله علیه و آله بیامد با هزار و دویست مرد و در میان
ایشان دویست اسب بود و چون جهودان خبری مطلع شدند رسول اصحاب را
در صف بداشت و دست بدعا بر داشت و عامه عسکر را لکریای در ان ناحیه نهاد
و مردیرا از اصحاب طلب کرد و گفت که اینجا ولایت شام باز پس با بود و ما با
ایشان جنگ کنیم اگر ایشانرا مددی و لشکری از شام آید ما را با لشکر شام
حایلی باشد و فراهم شان نگذاریم رسول صلی الله در ابتدای صبح صادق انجا فرود
آمدند و جهودانرا خبر نبود چون آفتاب بر آمد و روز روشن شد حضرت با لشکر روی
بحصن نهادند با بیل و طبر و زنبیل چون جهودان نگریستند دیدند لشکر حضرت در برابر فرود آمد

جهودان چون بدیدند فریاد برآوردند که محمد واصحابش رسیدند وایشان
بربام حصنها شدند وسنگ کلوخ وتیر می انداختند وهفت روز رسول
باایشان جنگ میکرد وجماعتی از اصحاب رسول را بکشتند وبعضی را مجروح ساختند
پس رسول صلی الله علیه وآله سعد بن عباده را بفرستاد وگفت نزدیک حصن نطاره
شو که عطفان وجماعت او درانجا اند وباعیینه بن حصن بگو که خدای تعالی مرا وعده
داده است که خیبر برای من گشاده گرداند وتو وقوم خود را بابلاد خود شوید تا چون
که از خیبر حاصل شود یکساله کنیه فرا تو دهیم سعد بن عباده نزدیک حصن آمد وگفت
گوش بمن دارید که سخنی با شما بگویم پس عیینه بن حصن را آواز داد وگفت رسول
خدا مرا ببغامی نزد تو فرستاده است بشوید عیینه گفت ویرا در حصن آید مرحب گفت
ویرا در حصن می آرید که اگر خللی بود به بینید ولیکن تو بیرون رو عیینه گفت مرا می بایست
که وی در آید پس عیینه بدر حصن شد سعد بن عباده ویرا گفت یا عیینه رسول خدا مرا
بنزدیک تو فرستاد وگفت که خدای تعالی مرا وعده داده است که خیبر از برای من گشاده
گرداند پس تو وکسانی که با تو اند بیرون آیند ومن یکساله ارتفاع وخرمای
خیبر را بتو دهم عیینه گفت من این بکنم وخلفا وموالی خود را فرو نگذارم سعد بن
عباده گفت اگر تو این بکنی ترا درین حصن در بندان دهیم وبذل وخواری فرود
آریم وی هیچ جواب بداد سعد بنزدیک رسول شد ورسول بجنگ کردن جهد نمود

وآن روز در حصن جنگ کردند ومال وذخیرهٔ بسیار ونعمت بیشمار بدست آوردند
چون روز جنگ کرد جهودی آواز داد که مرا امان دهید تا خلل یکجایی نشان نمایم
رسول گفت ویرا بگوئید که امان دادیم فرود آی فرود آمد ویرا نزدیک رسول
آوردند گفت یا محمد مرا واهل مرا امان ده تا ترا بر خلل کاه آگاه کنم گفت امانش
دادم پس ایشانرا دلالت کرد بر گذرگاهی که جهودان بر وی بودند با حصن نطاة
وگفت یا محمد درین حصن طعام بسیار است ودرانجا خانه ایست ودران خانه
منجنیق وسپرهای بزرگ است چون از آن بیرون آرید مردان در پس آن سپرها روند
ونقب کنند چون حصن گشاده شود من ترا بدان موضع دلالت کنم وجز من هیچ کس
دیگر نمیداند رسول گفت بگو ان شاء الله تعالی چون دیگر روز بامداد شد رسول بر در
حصن بایستاد واصحاب رسول را اگر سنگی میبرکی عظیم پدید آمد بحدی که چهارپایان
وخران را میخوردند بقدرت حق تعالی چون رسول نزدیک حصن آمد یک دیوار آن حصن
بزمین فرو آمد چنانکه مردان رسول درانجا شدند وذخیره بسیار آوردند وآن جهودان
ایشانرا دلالت بر منجنیق وسپرها کرد وهم دران خانه سلاح بسیار یافتند از زره
وخود ونیزه وشمشیر مسلمانان قوی شدند وکسانی که درین حصنهای دیگر بودند بحصن
نطاره گریختند ومردان جنگی درانجا بودند پس رسول رایت خود بردی داد از مهاجرین
وباز گردید واصحاب خود را ابدالی نسبت میکرد وایشان ویرا ابدالی نسبت میکردند

پس دوم باره رایت بروی دیگر داد از مهاجرین وی نیز باز گردید واصحاب
خود را بددلی میخواندند وایشان نیز ویرا بددل میخواندند رسول صلی الله میگفت
حقا که فردا رایت فرا مردی دهم که خدا ورسول ویرا دوست دارد ووی خدا ورسول را
دوست دارد وکسی بر وی حمله آورد او نگریزد وهرگز پشت بدشمن نکند وباز نگردد
تا که خدای تعالی بدست وی حصن گشاده گرداند وفتح ظاهر کند اصحابش گفتند که از
علی علیه السلام باری فرا ایستم که او را چشم درد میکند وهیچ نمی بیند پس رسول علیه وآله
کس پیش حضرت علی علیه السلام فرستاد که ویرا آورد رسول علیه السلام از آب دهن
خود قدری در چشم وی انداخت علی علیه السلام گفت بخدایی که از آن روز باز
چشم دیگر درد نکرد پس رسول رایت خود بوی داد واصحاب را بوی سپرد وبا وی
بفرستاد علی علیه السلام با اصحاب برفتند مرحب جهان ویرا بدید بیرون آمد ومرد میدان
تهدید میکرد ومیگفت قد علمت خیبر انی مرحب شاکی السلاح بطل مجرب اضرب
احیانا وحینا اضرب پس امیر المومنین علی علیه السلام بر وی حمله کرد چون شمشیر سخت
که برو زند اصلی درختی بود وی پس آن درخت شد امیر المومنین علی علیه السلام
ضربت بزد ودرخت را ببرید ومرحب ضربتی بر امیر المومنین حواله کرد حضرت
ضرب او را بسپر بگرفت ودیگر باره حضرت امیر المومنین علی علیه السلام ضربتی بزد
ومرحب را بکشت روایت کرده اند از جابر بن عبد الله که گفت عامر بیرون آمد

ومرد دراز قامت بود وتمام جسم وهیچ کس قد وقامت وی نداشت ومبارز طلب
میکرد علی علیه السلام بیرون آمد وچند ضربت بر وی حواله کرد کارگر نمیشد تا عاقبت
حضرت ضربتی بر هر دو ساق وی زد بیفتاد وبلعنت خدا ورسول گرفتار شد
امیر المومنین علی علیه السلام سر او را ببرید ودر لشکرگاه جهودان انداخت جهودان
چون چنان دیدند روی بهزیمت نهادند وامیر المومنین علی علیه السلام واصحابش
در پی ایشان بدر حصن رسیدند ابو زینب پیش وی آمد امیر المومنین علی علیه السلام
در حصن را بگرفت وبکند وسپر ساخت وابو زینب را بکشت ودر حصن رفت وآن در
چهل گز بود در پس پشت انداخت وشیخ محمد بن حدید الطبری در کتاب مسترشد
آورده است که در خیبر را چهار گز بالا بود وپنج گز پهنا وگران وسنگین بود وامیر المومنین علی علیه السلام
از جای برداشته بدست چپ خود وانگشت وی درانجا اثر کرد ولی دست کاهی از آن سپر
ساخت وبا جهودان حرب میکرد وشمشیر میزد چون با ایشان پیر رسید آن در را چهل گز
باز پس انداخت وچهل مرد انجا جمع آمدند از انکه تا نتوانستند از جای جنبانیدن جابر
گفت علی علیه السلام در خیبر را بر داشت وپل ساخت تا مسلمانان بر رفتند وشهر را
گشادند وپس از آن چهل مرد را فرستادند تا آن در را بر دارند نتوانستند
وهفتاد مرد جمع آمدند بغایت جهد وکوشش آن در را باز گردانیدند چون
مسلمانان بر رفتند وشهر را گشاده کردند وچون مسلمانان در حصن شدند صفیه

دختر حی و دختر عمم صفیه بدست حضرت امیر المؤمنین افتادند حضرت عمار یاسر را
گفت آنها را نزدیک رسول الله بر و صفیه زن کنانة بن ابی الحقیق بود و او ملک
خیبر بود عمار ایشان را می برد و گذر ایشان بکشتگان افتاد چون صفیه و دختر عمش کار را
بدیدند قوم خود را کشته یافتند بگریستند و فریاد برآوردند عمار ایشان را بنزد
رسول آورد رسول گفت ای عمار چگونه دل داد ترا که زن جوان را بر سر چندین کشتگان
گذر دهی گفت خواستم که ذلیل و خوار شوند پس رسول ایشان را بزن انصاری داد
که او را ام المنذر گفتندی و این زن در غزوها با رسول بودی و مجروحان را جراحی
کردی و کنانة بن ابی الحقیق با اهل بیت و اصحابش بحصن قموص شده بودند
و آن حصن استوار بود و چون وی بدید که حصنها گشادند و عنیه بن حصن و برادرانش
و اکثر جهودان که مانده بودند امان خواستندی وی نیز آواز داد که مرا امان ده یا محمد
تا حصن و هر چه در دست بتو تسلیم کنم و هیچ چیز از تو نپوشم رسول وی را امان داد
بشرطی که اگر چیزی پنهان کند از زر و سیم و غیره گردنش را بزنند وی بدین قرار
کرده فرود آمد و هر چه در آنجا بود تسلیم رسول کرد پس رسول صلی الله وی را گفت گنج
و مال ابی الحقیق کجا ست گفت در وقت گنجهای وی را خرج کردیم رسول خدا گفت من اگر
باز یافت میکنم هر چه بران اطلاع یابم و گرنه میفرمایم گردنت را بزنند مردی از
ایشان وی را گفت یا کنانه از خدای بترس و بر جان خود حذر کن و از محمد صلی الله

گنج را پنهان مکن که خدای تعالی وی را بران مطلع گرداند کنانه بانگ بروی زد
که تو چیزی فرا من می آموزی رسول آن مرد را گفت تو آن موضع گنج را میدانی
گفت بلی میدانم و لیکن کنانه را دیدم که هر روز در خرابه گردیدی رسول صلی الله
امیر المؤمنین علی علیه السلام را فرستاد تا آن خزانه را طلب داشت پوست شتری
یافت در و مالهای بسیار و اوانی سیمین حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
از آنجا پیش رسول آورد رسول فرمود تا کنانه را گردن بزدند رسول چون حصنها
خیبر گشاده کرد و آنچه بود و اهل کفر و طغیان را بکشت و چند روز آنجا مقام کرد و غنیمت که گرفته
بود بلشکریان قسمت کرد و کسانی که از رعایای یهود مانده بودند و بدست خود کار
میکردند بخواند و زمینهای خیبر را بایشان داد تا عمارت و زراعت کنند و از ارتفاعی
که حاصل شود یکنیمه از ایشان و یکنصفه از رسول باشد و با ایشان شرط کرد که هیچکس از
مشرکان سلاح و اسب ندهند و جاسوسی و دیده بانی نکنند پس رسول صلی الله علیه
صفیه را بخواند و ام المنذر را خبر داد که از حیض پاک شده است گفت بلی یا رسول الله پس رسول
وی را باسلام دعوت کرد صفیه مسلمان شد و ایمان آورد پس رسول ام المنذر را گفت
وی را اصلاح کن ام المنذر خدمت کرد رسول وی را بخواست و از ادی وی کاوین
وی کرد چون رسول از خیبر رحلت کرد بر مسافت شش میل از دور فرود آمد و از برای
وی خیمه بزدند خواست که با صفیه نزدیکی کند صفیه امتناع کرد و گفت یا رسول الله مرا

مهلت ده رسول صلی الله از آن سخن چیزی در دل گرفت و بعد از آن رحیل کرد
و بصهبا فرود آمد خیمه بزدند پس رسول نزد صفیه شد و گفت سبب چه بود که دوش
از من امتناع کردی گفت یا رسول الله تو با جهودان جنگ کردی و مهتران و ملوکان
ایشان را بکشتی نخواستم که نزدیکی ایشان تو بخلوت با من نشینی که ترا غافل
کنند و قصد کشتن تو کنند چون از ایشان دور افتادیم من از آن ایمن شدم
پس از آن سخن رسول را با وی محبت زیادت شد و رسول در چشم وی سبزی دید
گفت در چشم تو این سبزی چیست یا رسول الله پیش از آن که تو خیبر را بگیری شبی بخواب
دیدم که ماه شب چهارده از آسمان بزمین آمد و در کنار من قرار گرفت چون صبح شد
برخواستم و این خواب را با شوهر خود گفتم شوهر طپانچه بروی من زد و گفت همانا
که پادشاه یثرب را میخواهی پس صفیه گفت یا رسول الله چون تو از یثرب آمدی پدرم و عمم
نزدیک من آمدند و پدرم هیچکس را از من دوستتر نداشتی و عم نیز مرا از پدر دوستتر داشتی
چون از نزد تو باز آمدند سخت غمناک بودند و همچنین بودند و بمن التفات نکردند و من نیز
از آن غمناک شدم پس شنیدم که عم با پدرم میگفت یا حی چه میگویی پدرم گفت بحق توریت
که محمد پیغمبر مبعوث است و صفت او در توریت دیدم پس پدرم وی را گفت من دشمنیه
وی خواهم بود و عمم گفت از خدای بترس گفت بحق آن توریت که خدا بر موسی
فرستاد که هرگز وی را دوست ندارم و همیشه دشمن وی باشم پس عمم خاموش شد

صفیه گفت یا رسول الله از آن روز که عمم این سخن بگفت دوستی تو در دل من ثابت شد
چون رسول صلی الله بمدینه آمد عایشه و حفصه بدانستند که رسول صلی الله علیه و آله
صفیه دختر حی را بخواست عایشه متنکر وار نزدیک صفیه شد و رسول نزد وی بود عایشه
صفیه را بدید باز گشته بمنزل خود آمد رسول صلی الله عایشه را گفت چگونه دیدی
گفت زن جهود را دیدم و شنیدم که تو وی را دوست میداری گفت آری دوست
میدارم که بخدا و رسول ایمان آورده است پس زنان رسول صفیه را می رنجانیدند
و میگفتند ای جهود زاده وی بگریستی و بر رسول شکایت کردی رسول وی را
گفت جواب ایشان باز ده گفت چه جواب ایشان باز دهم گفت چنین بگو که
پدرم هارون است پیغمبر خدا و عمم موسی کلیم خدا و شوهرم محمد است رسول خدا صفیه
نیز این جواب با ایشان بگفت زنان گفتند این معنی رسول خدای در تو آموخت
و حق تعالی در آن معنی این آیت فرستاد یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم
من قوم عسی ان یکونوا خیرا منهم و لا نساء من نساء عسی ان یکن خیرا
منهن تا آنجا که فاولئک هم الظالمون روایت کرد باسناد متصل از ابی الحسین
زید بن علی بن الحسین از پدرش علی بن الحسین از جدش حسین بن علی ابن
ابی طالب علیه الصلوة و السلام رسول مرا گفت آن روز که خیبر گشاده گردانیدیم
گفت یا علی اگر نه آن بودی طوایف از امت من در حق تو آن گویند که ترسایان

درحق عیسی بن مریم گفتند من امروز درحق تو سخنی گفتمی که بدان هیچ جمع از مسلمانان
گذر نکردی ولیکن ترا آن بس که تو از من باشی و من از تو باشم و تو از من
میراث یابی و من از تو میراث یابم و تو از من بمنزلت هارونی از موسی الا آنکه
پس از من پیغمبری نباشد و تو وام من بگذاری و تو در آخرت نزدیکترین مردمان
باشی با من و تو فردا بر حوض کوثر خلیفه باشی و منافقان را از آنجا دور داری و شیعه
تو بر منبرها باشند از نور سفید رویان گردند و من شفاعت ایشان کنم و ایشان
در بهشت همسایگان من باشند و دشمنان تو فردا می‌آیند تشنه و گرسنه و سیاه روی
و نشانه لعنت از آتش بر پیشانی ایشان نوشته و جهنم جای ایشان باشد حرب تو
حرب منست و صلاح تو صلاح منست و سر تو سر منست و علانیه تو علانیه منست
و فرزند تو فرزند منست و گوشت تو گوشت منست و خون تو خون منست و حق تو حق منست
و حق من با تو است و حق تو بر دل و زبان منست و در میان چشمهای منست و ایمان تو با
گوشت و خون من آمیخته است و خدای عز و جل مرا فرموده است که ترا بشارت
دهم که دوست تو در بهشت باشد و دشمن تو در دوزخ گفت پس من در افتادم خدای را
شکر کردم و سپاس گفتم بر نعمتی که من از زلیا داشت از اسلام و قرآن و مرا دوست
گردانید بخاتم پیغمبران و سید مرسلان

فصل فی غزوة ذات السلاسل

و آن در وادی القری بود و میان او و مدینه ده روز راه بود و آن در جمادی الاولی

سنه ثمان بود از هجرت که از برای رسول خبر آوردند که قومی از بنی ملقین و عذره
و قومی از قضاعه جمع آمده اند و میخواهند که باطراف و ولایت رسول در آیند
رسول صلی الله علیه و آله ساز جنگ کرده و سپاه جمع نموده علمی از برای ابوبکر
عقد کرد و مهاجر و انصار را با وی همراه نموده بفرستاد چون دو سه روز
راه برفتند خبر بدو رسید که ایشان سپاه و لشکر بسیار آورده اند ابوبکر
باز گردید و نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت که ایشان سپاه بسیار آورده اند
و ما را طاقت مقاومت ایشان نیست رسول علیه السلام رایت را بعمر داد و او نیز
برفت مسافتی کمتر از آن که ابوبکر رفته بود باز گردید رسول علیه السلام عمرو عاص را
نصب کرده با فوجی از مهاجر و انصار را بفرستاد او نیز چون ابوبکر و عمر برفت
تا که میان وی و میان منافقان دو روزه راه مانده بود باز گردید و نزدیک حضرت
رسول علیه السلام آمد عمر از آن راه جنب شده بود و هوا سرد بود و وی جنب لشکر را
پیش نمازی کردی رسول علیه السلام را از آن خبر دادند رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گفت یا عمر جنب قومی را امامی کردی عمر گفت یا رسول الله سرمای سخت بود از جان
خود ترسیدم که اگر غسل کنم از رنج آن سرما هلاک شوم چون ایشان باز آمدند رسول صلی الله علیه و آله
گفت علم دیگر بفرستم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول وی را دوست دارند
و باز نگردد تا که خدای تعالی وی را فتح دهد الکاه حضرت امیر المؤمنین علی علیه التحیة الف ثنا را بخواند

و رایت از برای وی عقد کرد و عمرو عاص و ابوبکر و عمر را با فوجی از مهاجر
و انصار با وی بفرستاد چون حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام از مدینه بیرون
آمد روانه شد و بدان راهی که ایشان رفته بودند نرفت و مشرکان بر سر کوهها
دیدبانها نشانده بودند تا هر که از مدینه بیرون آید ایشان را خبر دهد چون حضرت
امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام آن راه را بگذاشت و براهی دیگر رفت عمرو عاص بدانست
که وی را بر ایشان ظفر خواهد بود ابوبکر و عمر را گفت این مرد جوانست احوال نمیداند
و درین راه سباع گزنده بسیار است اگر سباع رنجی بما رسد وی را بگوئید تا باز گرداند از آن
که ما رفته بودیم بروند ابوبکر و عمر در پیش حضرت امیر المؤمنین آمدند و گفتند یا ابو الحسن
این راه که تو پیش گرفته موضع سباع و دد و دام و اصوات است که بدان راه دیگر بردیم
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفت شما ملازم رحل باشید و از مال لا تغنی بار ایستید
که سباع گزنده مطیع من باشند و من میدانم که چه می باید کرد ایشان چون این جواب
شنیدند بجای خود شدند پس شاه مردان شب میرفت و روز پنهان می‌شد چون
میان وی و میان آن قوم یک شبانه روز راه مانده بود گفت شتران را آب دهید
و دهنهای ایشان را ببندید تا سهو و شخور نکنند پس ایزد در میر فتند چون شب در آمد
بنزدیک آن قوم رسیدند فرود آمد و اصحاب را گفت فرود آیند و بیاسایند چون وقت
صبح شد نقاره جنگ را فرو کوفتند و شاه ولایت با لشکری جنگ پیوستند و در میان

ایشان افتادند بعضی را بکشتند و بعضی را اسیر کردند و بعضی بگریختند و مالهای
ایشان را بر گرفتند و اسیران را در هم بستند و در زنجیر کشیدند و در آن بامداد
سوره و العادیات بر رسول فرود آمد و صبح اصحاب در خدمت رسول علیه السلام
حاضر شدند رسول سوره و العادیات را بر اصحاب خواند اصحاب گفتند یا رسول الله
این سوره ایست که ما ندانیم حضرت رسول فرمود که علی علیه السلام بر دشمنان خدا
ظفر یافت و ایشان را در زنجیر سلاسل می‌آورد و دوش جبرئیل مرا بدان بشارت
داد چون روزی چند بر آمد حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و اسیران و غنیمتها را
آورد و روایت کرد واقدی باسناد با نافع مولای ابوبکر گفت من با آن جماعت بودم
که بغزو ذات سلاسل شدند چون بیرون رفتیم با خود گفتم بخدای که صاحبی را
اختیار کنم که مرا از و نفعی باشد ابوبکر را اختیار کردم و وی گلیمی داشت چون بر نشستی
بر خود پیچیدی و چون فرود آمدی آنرا بگسترانیدی و بر بالای آن نشستی چون
روی براه نهادیم گفتم یا ابوبکر چیزی در من آموز که نجات دنیا و درجات آخرت
من باشد و نفعی در آخرت بمن رسد گفت هیچ چیز را با حق تعالی شریک مساز و نماز را
بپای دار و زکات مال بده و روزه ماه رمضان بدار و حج خانه کعبه بکن گفتم الحمد لله بودی
از نماز و روزه و زکات بجای آرم اما بدرستی که من خردمان را اخیار باشم که تشریف بوا کری
و منزلت نزدیک خدا و رسول یابند ابوبکر گفت چون تو از من نصیحت خواستی الحجة نزد من بود

اسب

گفتم پس خدای تعالی ایشانرا از نهار داد از ظلم پس هر که ایشانرا حقیر دارد
حیران خدای بود پس چون رسول صلی الله متوفا شد و مردمان ابوبکر را بخلافت
بنشاندند بنزدیک وی آمدم و گفتم آخر نه تو مرا نهی کردی از آنکه بر مردمان امیر
باشم گفت بلی و من برانم گفتم مالک یا مرت علی امة محمد پس ترا چه افتاد که برادر
محمد امیر شوی گفت مردمان خلاف کردند و من از هلاکت ترسیدم و مرا باران
دعوت کردند از قبول آن هیچ چاره نیافتم

فصل في خطبة النبي صلی الله علیه و آله و سلم

بعد یر خم و نصه علی علیه السلام بالامامة و الخلافة · روایت کرد خواجه ابو جعفر محمد بن
حسن الطوسی قدس الله روحه باسناد متصل از علقمة بن محمد الحضرمی از ابی محمد بن علی علیه السلام
که گفت رسول صلی الله علیه و آله همه شرایع بقوم خود رسانید و ایشانرا بدان معلوم
و مفهوم گردانید پس جبرئیل علیه السلام بنزدیک وی آمد و گفت یا محمد حق جل جلاله
ترا سلام میرساند و میفرماید که من هیچ رسولی و پیغمبری را قبض روح نکردم الا
بعد از آنکه دین و حجت بزرگ خود کامل و تمام گردانیدن اکنون دو فریضه بر تو باقی
مانده است که از آن بقوم خود می باید رسانید فریضهٔ حج و فریضهٔ ولایت و خلافت پس
از تو کراست و من هرگز زمین را از حجتی خالی نگذاشته ام و حق تعالی ترا میفرماید که
حج فریضه بقوم خود رسان و همه را معلوم گردان و خود بحج شوی و اصحاب خود را بحج بر

اگر کسی را

اگر کسی را استطاعت داشته باشد از اهل حضر و اطراف و اعراب چنانکه تفاصیل نماز و روزه
و زکوة در ایشان آموختی و ایشانرا بران واقف گردانیدی پس منادی ندا در داد
که حضرت رسول میخواهد که بحج رود و ارکان و شرایط آن در شما آموزد پس رسول صلی الله
روانهٔ خانه کعبه شد و اصحاب تمامی با وی بیرون رفتند از اطراف و اعراب هفتاد هزار
آدمی و زیاده از این جمع شدند بر عدد اصحاب موسی که هارون از ایشان بیعت گرفته
بود و آن بیعت را نقض کردند و در پی عجل سامری شدند و همچنین رسول صلی الله
از برای علی علیه السلام بیعت ستانده بود و ایشان از انگشت نقض کردند العقصه
آن هفتاد هزار کس همراه رسول برفتند از مدینه تا بمکه و لبیک زنان میراندند چون
رسول صلی الله بموقف بایستاد جبرئیل از نزد ملک جلیل بیامد و گفت یا محمد خدایت سلام
میرساند و میفرماید که مدت اجل تو نزدیک رسیده است از عهدهٔ عهد خود بیرون
و وصیت بجای آر و علمی که داری میراث انبیاست و هر چه داری از سلاح و آیات
پیغمبران تسلیم کن بوصی و خلیفهٔ خود که بعد از تو حجتی بالغه است از من و خلق من
علی ابن ابی طالب را و ویرا نصب کن از برای مردمان و قدیم و قایم مقام خود گردان
و عهد و میثاق و بیعت وی تازه گردان و بیاد داده الخ از ما شنیده از بیعت و میثاق
خود ایشانرا فرموده ام در عهد خود از ولایت ولی من و مولی تو و مولای همهٔ مؤمنان
علی ابن ابی طالب علیه السلام را که من هرگز هیچ پیغمبر را قبض روح نکرده ام الا پس از آنکه

توحید و دین خود کامل گردانیدم امر و نعمت خود بر بندگان خود تمام کرده ام بمتابعت
ولی خود فرمودن و اطاعت وی کردن و من هرگز زمین خود را نگذارم بی وصی
تا حجت من باشد بر خلق من پس من امروز دین خود از برای شما کامل گردانیدم و
نعمت خود بر شما تمام کردم و اسلام و دین شما پسندیدم بولی خود و مولای همهٔ مؤمنان
علی ابن ابی طالب بندهٔ من و وصی پیغمبر من و خلیفهٔ وی بعد وی و حجت بالغه که مرا است
بر خلقان من اطاعت وی مقرون است هر که او را اطاعت کند مرا اطاعت کرده باشد
و هر که در وی عاصی شود در من که خداوندم عاصی شده باشد و من ویرا علم و نشانی دادم
میان خلقان خود و هر که ویرا بشناخت مؤمنست و هر که ویرا انکار کرد و نشناخت
کافر است و هر که به بیعت وی شرک آورد مشرکست و هر که خواهد بمن رسد بولایت وی بمن
نرسد و در بهشت نشود و هر که بی ولای وی بمن رسد بدشمنی وی بدوزخ شود یا محمد پس
علی را نصب کن و ویرا در دین همچون علمی افراشته گردان و بیعت وی از وی فراگیر و عهد
و میثاق که تو بایشان بسته نو و تازه گردان که ترا بجوار خود خواهم برد و از دار فنا
بدار بقا رحلت خواهی کرد پس رسول صلی الله از قوم خود ترسان و هراسان بود و از اهل
نفاق و شقاق احتراز نمود که متفرق شوند و با حالت جاهلیت رجوع کنند از آنکه دانست
که چه عداوت و بغض از علی علیه السلام در دلهای ایشان است و از جبرئیل علیه السلام
درخواست تا از حق تعالی درخواهد تا ویرا از شر خلقان نگاه دارد و منتظر می بود تا که جبرئیل

درآید

درآید و بشارت و حمایت و عصمت از خلقان بیارد و در تبلیغ آن تاخیر نمود تا که بمسجد
خیف رسید و جبرئیل از نزد رب جلیل فرود آمد و فرمود تا آن عهد را بجای آرد و علی را
بامامت نصب کند و آن عصمت که از خلق خواسته بود نیاورد تا که بکراع الغمیم رسید
میان مکه و مدینه جبرئیل باز نازل شد و فرمود تا بدان امر قیام نماید و عصمت را
نیاورد رسول فرمود که یا اخی جبرئیل من از قوم خود می ترسم که مرا تکذیب کنند و
قول من در حق علی قبول نکنند و از آنجا رحلت کرد چون بغدیر خم رسید پیش از چاشتگاهی
جبرئیل آمد و بشارهٔ عصمة آورد و گفت یا محمد خدای تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که
ای رسول برسان الخ بتو فرستاده اند از پروردگار تو بر علی و اگر نرسانی
خدایرا ادای رسالت نکرده باشی و ایشان که در پیش بودند نزدیک جحفه رسیده بودند
فرمود تا پیشینیان را باز گردانیدن و متاخرانرا آنجا بداشتند تا علی را آنجا نصب
کند از برای مردمان بمقامی که خدای تعالی در حق وی فرموده بود و بدیشان برساند
و ویرا خبر داد که خدای تعالی ترا از مشرکان نگاه دارد و رسول صلی الله چون بشارت
عصمة شنید فرمود تا منادی ندا در داد که الصلوة جامعة چون مردمان همه جمع آمدند
رسول صلی الله بجانب راست راه گردید که آنجا مسجد غدیر است جبرئیل چنان فرموده بود و آنجا
درختان بسیار بود رسول صلی الله فرمود که تا زیر درختان را پاک کردند و سنگها بر هم نهادند
بر هیات منبر تا بر مردمان مطلع باشد آنگه بر سر منبر بایستاد و گفت حمد و سپاس خدایرا

که یکیست نه از طریق عدد بآن وحدت از همه چیزی دورست و بهمه چیزی نزدیکست .٩٠
بزرگواری که نه مکانی و نه زمانی است پس دوری و نزدیکی وی چه مکانی
و زمانی نباشد بلکه نزدیک بود بهمه چیزی بقدرت و قهر و احاطت علم و دور بود
از همه چیزی بجلالت قدرت و علو شان دلایل عظمتش از خورشید پیداتر ارکان
جبروت و ملکوتش را بدایت و نهایت نه خطرات از کل معلومات از علم ذات وی
خارج نه و وی دایما بر صفت ذات خود مستمر است که لمحه ازان تحول و انتقال نه کل
موجودات در قبضه قدرت او مقهور و اسیر گشته و در برهان و حجت وی مبهوت و حیران بازنده
و ستایش وی را سزد و شاید در ازل و لایزال و بزرگواری که مجد و نعتش را انتها نباشد
زوال چندین صنایع و بدایع از کتم عدم وی بدید آورده و باستی برده و دیگر باره
بیافریند و کمال صنع و حکمت خود ظاهر گردانیده مرجع همه چیزها باوست آسمانها
بر مثال سقفها بداشته است و زمین را چون بساطها گسترانیده حکمتش بر همه پیدا
و دست قدرتش بر همه قاهر و پاکست از همه عیب و نقصان پرورنده جان و روان
اوست همه را بیافرید و بر همه فضل و کرم خود نثار کرد و هیچ چشم از علم وی غایب
نباشد و چشم هیچ بیننده وی را در نیابد کرمش را نهایت نباشد و حلمش را وصف
نتوان کرد و رحمتش بهمه چیز فرا رسیده و نعمتش بهمه کس رسیده و در کینه خواستن از مردمان
شتاب ننماید و در مواخذتشان تعجیل نکند از انکه داند که کس از قبضه قهر و قدرت وی

فوت نتواند شد و در یافتن همه نهانها نهانست و دانای همه رازهاست و هیچ نهانی
بر وی پوشیده نمانده باشد و هیچ راز از وی نهفته نباشد و براست علم بهمه چیزی
و غلبه در همه چیزی و قوت بهمه چیزی و قدرت بر همه چیزی از ناچیزی آفریند و از
کتم عدم باغ ارم بدید کرد و هستی است که گرد هستی بر دامن کرم عمیم و مجد عظیم
وی نه نشسته و دادگریست که نهال ظلم در چمن فضل و احسان وی نه بیند خداوند خدایی
بی همتا و یار و محکم کار و درست کردار است بزرگوار رست از آنکه بینایی چشمها
معطل کرد حدوث وی را نه بیند خدای تعالی بعلم و ذات منزه از نقایص صفات همه را
بیند و لطف کند با بندگان و آگاه بود از حال و کار ایشان و وصف او را ملهمان
در نتوان یافت و کس نداند که وی چونست الا بدان قدر که وی خود راه داده است
و عقل را با آثار صنعت خود کم و کیف و ماهیتی را زهره نباشد که در میدان طلب او
پوشد یا از ذات یا مجبوس وی گویند و گواهی میدهم که وی تعالی آن خدایست
که روزگار و هرچه در وست بقدرت وی و منزهی از صفات نقص گواهی میدهد و لوز
عظمت و مهمات وی تا ابد پاینده باشد و بهمه چیزی رسیده هرچه خواهد کرده شود بی حاجت
و رای و مشورت غیری در تقدیرش هیچکس شریک نه و در تدبیرش هیچ تفاوت
و اختلاف نه موجودات را از کتم عدم بدید آورده اوست آن خدایی که جز او
خدایی نیست فعلش محکم و صنعتش نیکو و عادلیست که هرگز ظلم نکند کریمیست که

بازگشت همه چیزی باوست و گواهی میدهم که وی آن خدایست که همه چیزی ٩١
بزرگواری او را گردن نهاده است و عزت وی را خوار و ذلیل گشته و همه چیزی
قدرت وی را منقاد شده و هیبت وی را فروتنی نموده پادشاه پادشاهان است
و پدید آورنده ملکوت آسمانهاست و مسخر گردانیده خورشید و ماه تابان است
هر یک ازان بوقت خویش و بر مرکز خود همی گردد و مسافت خود قطع میکند روز و شب را
بر یکدیگر در می آرد هر یکی در پی یکدیگر چون خصمی مستعجل که بر خصم منهزم حمله می برد خدای
گردنشکننده هر گردن کش ستیزه کش اوست و هلاک کننده هر دیو ستهنده اوست
هرگز وی را ضد و مثل نبود و یکی بود و هست که بنیاد همه باوست و مرجع همه او
و نزاد و ندش نه پدر بود و نه مادرش و نه فرزند و نه همتاش و نه مانند یکیست در بزرگواری
و یگانه است هرچه خواهد کند و هرچه تقدیر کند حکمش نافذ باشد علمش بر همه چیزی
محیط بود و مرگ و زندگی و درویشی و توانگری در خزانه قدرت اوست انرا که خواهد
اندوهناک دارد و انرا که خواهد بدهد و انرا که خواهد شادکام دارد و انرا که خواهد باز
ستاند و مستحق ثنا و ستایش اوست و کلید خیرات در دست قدرت اوست ولیکن
بر همه چیز قادر است و او قویی بی همتاست و آمرزگار و پوشنده گناهان است و اجابت
کننده دعا و بخشنده عطا و شمرنده نفسها اوست که هیچ چیز از علم وی غایب نبود
پرورنده آدمی و پری اوست هیچ چیز از وی مشکل نباید فریاد فریادخواهندگان
وی را نکند

وی را تنگدل نگرداند الحاح سوال کنندگان و وی را ابرام نیازارد نگاه دارنده نیکو
کاران و توفیق دهنده رستگاران اوست مولای مومنان و پروردگار عالمیان
اوست اقرار میدهم به بندگی خود بر وی و گواهی میدهم وی را بخداوندی خود و
میگذارم بخلقان آنچه بمن فرستاده است از بیم آنکه انقیاد نبندم و در طاعت
داری وی جد نمایم و فرمان داد مرا بر خلقان که اگر نرسانم آنچه بمن فرستاده است
درین حادثه همچنان باشم که گویی هیچ پیغام وی نرسانیده باشم و خدای تعالی
مرا که محمدم ضمان کرده است که نگاه دارد و وی خدائیست که کار همه را کفایت کند
و همه را در سایه کرم خود بدارد و وحی فرستاد بمن که ای رسول برسان آنچه بتو
فرستادم از رسولی و اگر درین تقصیر کنی همچنان بود که ادای رسالت را تقصیر کرده
باشی و خدای ترا از شر ظالمان نگاه دارد ای مردمان من تقصیر نکردم در رسانیدم
آنچه بمن فرستادند و شما را بیان کنم سبب این آیت بدرستی که جبرئیل علیه السلام
سه نوبت بمن آمد و هر باری مرا فرموده حق تعالی که درین مقام بایستم و هر که هست
از سیاه و سفید و عرب و عجم آگاه کنم و خبر دهم که علی ابن ابی طالب برادر و وصی منست
و خلیفه من از بعد من و او از من بمنزله هارون است از موسی و بعد از من پیغمبری نباشد
و او ولی شماست بعد از رسول خدا و حق تعالی بمن درین معنی این آیت فرستاد در کتاب
مجید که گفت اولیتر شما ای مومنان و متولی کار شما خدا و رسول است و آنان که ایمان آورند

دانانکه نماز بپای دارند و زکوة دهند دران حال که در رکوع باشند پس علي ابن ابي
طالب آنست که نماز بپای داشت و زکوة مال داد و در حال رکوع انگشتري تسایل داد
و وي انجه کرد براي رضاي خدا کرد و من از جبرئیل درخواستم تا از خداي تعالی
مرا استعفا خواهد در رسانیدن این پیغام بشما از بهر انکه دانستم که متقیان اندک اند
و منافقان بسیار و گناه کاران کینها در دل داشتند و به کینها فتنه می جستند و کسانی
که لباس اسلام در خود پوشیده بودند و ازان عاریتی بود و فریبها می آوردند و فسادها
پنهاني مي انگیختند و خداي تعالی در کتابهاي خود ایشانرا وصف کرده است بدانکه
ایشان بزبان چیزي میگویند که در دل ندارند و انرا آسان مي پندارند و آن نزد
خداي تعالی عظیم است و دیگر ایشان بسیار رنجانیدن مرا تا بدان حد بود که مرا گوش
نام نهادند و گفتند او گوشي است و از بسکه در تلطف با ایشان ملازمت مي نمودم
و گوش بسخن ایشان مینهادم تا که خداي تعالی دران باب آیه فرستاد و گفت آنانکه پیغمبر را
مي رنجانند و میگویند که وي گوشي است یعني همه کس را تواضع مي نماید و سخن همه کس مي شنود
بگوي اي محمد این گوش بودن شما را بهتر آید و اگر من خواستمي نام آن جماعت بگفتمي
و بشخصي اشارت کردمي و خلق را برایشان دلالت کردمي و لیکن حلم ورزیدم و ازان
جمله اعراض کردم و خداي تعالی از من نه پسندد مگر انکه برسانم انچه بمن فرستاده است انگه
آیت بر خواند گفت اي پیغمبر برسان انچه بتو فرستاده خداي تعالی در شان علي علیه السلام

واگر این امر بجاي نیاري پیغامبر نرسانیده باشي و خداي
ترا از مردمان نگاه دارد و حق وي بدانید که خداي ویرا ولي و امام شما گردانیده
و اطاعت بر شما فریضه کرده بر مهاجرین و انصار و تابعین و بر بیاباني و شهري
و بر عجم و آزاد و بنده بر خورد و بزرگ و بر سفید و بر سیاه و بر هر که بوحدانیت
خداي تعالی اعتراف آورده باشد حکمش روانست و امرش نافذ است هر که با وي خلاف
کند در دریاي نفرین غرقه باشد و هر که بي روي وي کند و ویرا باور کند و باور دارد
برحمت حق معمور باشد و هر که بشنود و اطاعت کند ویرا آمرزیده خدا باشد اي
مردمان این بار پسین مقامیست که من ایستاده ام بشنوید و اطاعت کنید امر خدارا
گردن نهید که پروردگار شما و معبود شما اوست انگه رسول صلی الله ویرا طلب کرد و گفت
این علي امام و ولي شماست بقول پروردگار عالمیان بدانکه امامت فرزندان مرا باشد
از نسل وي تا آن روز که بخدا و رسول رسید حلال نیست مگر انچه خداي تعالی حلال کرده است
و حرام نیست مگر انچه وي حرام گردانیده است و خداي تعالی مرا حلال و حرام شناسا گردانیده
و من انرا بشما رسانیده ام و بیان آن کرده ام اي مردمان هیچ علم نیست که خداي تعالی
در من نیاموخته باشد اي مردمان از وي گمراه مشوید و از وي مگریزید و از ولایت
وي ننگ مدارید که بحق راهبري میکند شما را و باطل را نیست گردانید و ازان نهي
کند و در طاعت خدا کوشد و از ملامت هیچگونه نه اندیشد و اول کسی که نماز

گذارد با من او بود و کسي که خدا را پرستید با من او بود و بفرموده من بر بسترم
بخفت و جان خود فداي من کرد ویرا تفضیل نهید که خداي تعالی ویرا تفضیل
نهاده است و ویرا قبول کنید که خداي تعالی ویرا نصب کرده است و مرتبه
ویرا بلند گردانیده است اي مردمان او امام شماست بامر خداي تعالی و حق تعالی
توبه کسي را قبول نکند که ولایت ویرا منکر باشد و خداي تعالی انکس را نیامرزد
و هر که ویرا انکار کند و با وي دشمني کند خداي تعالی ویرا عذاب عظیم کند که
هرگز انرا انقطاع نباشد از مخالفت وي حذر کنید که گرفتار شوید باتشي که
هیزم آن مردم باشند و انرا از براي کافران خداي تعالی آفریده اي مردمان بخداي
که پیغمبران پیشین بمن که محمدم بشارت داده اند و من خاتم پیغمبرانم و حجت خداي
کریمم بر خلقان اهل زمین و آسمان و هر که درین شک کند کافر باشد و هر که در سخن
من شک کند انچه خداي تعالی بمن فرستاده است شک کرده باشد و هر که شک کند در دوزخ
باشد اي مردمان خداي تعالی مرا این فضیلت و نعمت داده و منت کرده اوست و خداي
تعالی یکتایي همتاست که جز او خداي نیست حمد و ستایش او راست بر همه حالها
اي مردمان فضل نهید علي را که او فاضلترین مردمانست از مرد و زن تا واسطه ما خداي
تعالی بندگانرا روزي میرساند و هر که قول مرا خلاف کند و موافقت نکند جبرئیل
مرا خبر داد از خداي تعالی که او بلعنت گرفتار شود و از رحمت رانده باشد و هر که با

علي دشمني کند و ویرا دوست ندارد آتش خشم و غضب او را بسوزد و در دریاي لعنت
غرقه شود اي مردمان در قران تامل کنید و در آیات انرا فهم کنید و بدانید
که هر که من بوي اولیترم و او بمن اولیتر است و او علي ابن ابي طالب است برادرم
و وصي من و این حکم خداي تعالی کرده است و پیغام بمن فرستاده اي مردمان بدرستي
که علي و فرزندان پاک من از نسل وي ثقیل و کهین اند و قران ثقل مهین است و ثقل
آن بود که بحلم و وقار و کثرت مقدار گراني زمین و آسمان باشد ایشان امینان
خدااند بر خلق و حاکمان و وصي اند اندر زمین انچه بر من بود گفتم و پیغام حق رسانیدم
و از قول خداي تعالی میگویم هیچکس مهتري و پیشوایي مومنانرا نشاید جز برادر من
و هیچ کس را حلال نباشد که نام امیر المومنین بر خود نهد و انگه بازوي علي علیه السلام را
گرفت و علي بپایه فروتر بود از وي رسول ویرا برداشت چنانکه پاي وي بزانوی
رسول رسید انگه گفت من اولیترم بشما از تنهاي شما گفتند همچنین است یا رسول الله
گفت هر که من بدو اولیترم علي علیه السلام بدو اولیتر است اي بار خدایا دوستي
کن هر که بوي دوستي کند و دشمني کن هر که بوي دشمني کند و یاري کن انرا
که بوي یاري کند و فرو گذار انرا که ویرا فرو گذارد اي مردمان این علي برادر
و وصي منست و یاد دارنده علم منست و خلیفه منست در امت من و در تفسیر کتاب
دعوه کننده است و کار کننده است بدانچه رضاي خداي در انست و حرب کننده است

با دشمنان خدا او دوستی کننده است بر طاعت خدا و نهی کننده است از معصیت خدا
و اول کسی که بمن ایمان آورد و قرآن را بخلق رسانید نماینده خلفان اوست
و کشنده ناکثین و قاسطین و مارقین اوست ای بار خدایا دوستی کن با دوستان
وی و دشمنی کن با دشمنان وی و لعنت کن منکران وی را و خشم کن بر کسانی که
وی را انکار کنند و خدای تعالی بمن وحی فرستاد که امامت علی راست که ولی
تست آنجا که بیان فرمودی وی را نصب کردی و نعمت خود بر ایشان تمام کردی
و اسلام دین ایشان پسندیدی و فرمودی که هر که جز از اسلام دینی جوید از وی
قبول نکنند و او در آخرت زیان کار باشد خداوندا گواه میگیرم فرشتگان را
که پیغام تو رسانیدم ای جمیع مردمان بدرستی که خدای تعالی دین شما تمام گردانید
با امامت وی هر که بدو اقتدا نکند و بفرزندان وی که قایم مقام وی باشند
از صلب وی تا روز قیامت از آن جماعت باشد که عملشان باطل شده باشد
و محل قبول نیافته باشد و جاوید در دوزخ بماند که هرگز عذاب ایشان کم کرده نشود
و با ایشان یاری نکنند ای مردمان این علی یاری کننده ترین شماست بمن
و سزاوارترین شماست بمن و نزدیکترین شماست بمن و عزیزترین شماست
بمن و خدای تعالی از وی راضیست و من که محمدم از وی راضی ام و هیچ آیت
رضا در قرآن نیامد الا در حق وی آمد و هیچ جا در قرآن یا مومنان خطاب

بکرد

بکرد الا ابتدا بوی کرد و کسی را بهشت گواهی نداد در سوره هل اتی جز وی را
و خدای تعالی در حق وی بمدح گفت ای مردمان اوست گذارنده وام من
و اوست متقی و پرهیزکار بحقیقت اوست پاک از عیب و عترت اوست
راه نماینده و راه یابنده و پیغمبر شما بهترین پیغمبران است و وصی پیغمبر شما بهترین
اوصیاست و فرزندان وی بهترین اسباط اند ای جماعت بدرستی که ابلیس لعین
آدم را بحسد از بهشت بیرون کرد ای مردمان از خدای تعالی بترسید و جهد کنید
تا بر اسلام بمیرید و ایمان آرید بخدا و رسول خدا و بفرشتگان و بکتابی که بوی
فرستاده اند پیش از آنکه صورتها مسخ کنند و رویها باز پس گردانند و لعنت کنند
ایشان را چنانکه اصحاب سبت را لعنت کردند ای مردمان نور عصمت در منست
و پس از من در علی و پس از علی در نسل وی تا قایم مهدی ای مردمان خبر میدهم
شما را که من رسول خدایم و پیش از من رسولان بوده اند و خدای تعالی جزا دهد
و جزا آنان را که شکر نعمت وی گویند بدرستی که موصوفست بصبر و شکر و از پس وی
فرزندان من از صلب وی امامان اند که براه حق راهبری کنند ای مردمان
منت منهید بر خدای تعالی و آنچه بشما نمید هر و از و محو نهید انرا و باسلام خود
بر وی منت منهید که مبادا بر شما خشم گیرد و بتازیانه عذاب خود شما را ادب
فرماید ای مردمان زود بود که پس از من امامان باشند که مردمانرا با آتش دوزخ

خوانند و روز قیامت کسی ایشانرا یاری نکند و خدای تعالی و من که پیغمبرم
از ایشان بیزارم باشیم پس روان ایشان در درکات اسفل باشند و بدرستی
که ایشان اصحاب صحیفه اند که هر یکی در صحیفهٔ خود نگرند و من این کار را که
امامتست میراث گذاشتم در عقب خود تا روز قیامت و برسانیدم آنچه
بمن رسانیدند تا حجت بود بر همه کس از حاضر و غایب و باید که حاضران بغایبان
برسانند و پدران بفرزندان تا روز قیامت و زود بود که امامت را پس از من
پادشاهی سازند و از یکدیگر بتعصب و غضب میکنند لعنت خدای بر غصب
کنندگان باد ای مردمان خدای تعالی شمارا بدانچه هستید نگذارد تا که
پلید را از پاک جدا کند ای مردمان من این صراط مستقیم که خدای تعالی شمارا
بمتابعت آن فرموده است و پس از من این صراط مستقیم علی علیه السلام است آنگه
فرزندان من از صلب وی اما مان باشند که بحق راهبری کنند و بحق عدل و داد کنند
و جز بالحق راست دارند و آنگه سوره الحمد برخواند تا باخر و گفت ازحق در حق
ایشان فرود آمد و ایشان اولیای خدایند که هرگز ایشانرا ترس نباشد
و اندوهگین نباشند و بدرستی که دوستان ایشان بیحساب در بهشت روند
و فرشتگان بر ایشان سلام کنند و گویند که جاوید باشید در بهشت و دشمنان
ایشان بآتش دوزخ سوخته شوند و از آتش دوزخ آوازهای پر هول شنوند

و هر قومی که در آنجا آیند قومی دیگر را لعنت کنند که سبب ضلالت ایشان بوده باشند
و هر گاه قومی از دشمنان ایشانرا در دوزخ اندازند خزنه دوزخ ایشانرا پرسند
که آخر ادب بیم کننده بشما نرسید گویند بلی نذیر بما آمد و ما ویرا تکذیب کردیم
و گفتیم که خدای تعالی هیچ چیز نفرستاد و شما این دعوت که میکنید در ضلالتی عظیم
و گمراهی بزرگید آنگه گویند اگر ما می شنیدیم و بعقل کار میفرمودیم در دوزخ نمی شدیم
پس بگناه خود اعتراف آورند دور باد اهل دوزخ از رحمت خدای تعالی ای مردمان
منم بیم کننده و علی بشارت دهنده و منم آگاه کننده و علی راه نماینده منم پیغمبر
و علی وصی من منم رسول و علی امام پس از وی امام نباشند الا هم از وی
و بدرستی که اما مان از فرزندان وی باشند و فرزند من باشند و من جد ایشانم
و ایشان از صلب علی باشند و خاتم اما مان که قایم مقام ایشان است مهدی
باشد و بر جملهٔ دنیا غالب گردد و داد از ظالمان بستاند و حصنها گشاده گرداند
و خراب کند و اهل شرک را بکشد و هزیمت کند و نصرت دین خدای کند و راهنمای
وی باشد و فضل فاضل و جهل جاهل بحقیقت بشناسد و برگزیدهٔ خدای او باشد
شریعت بدو مفوض بود و حجت باقی او بود و بعد از وی حجتی نباشد و جز با وی حقی
نباشد بر خصم غلبه کند و کس را بر وی غلبه نباشد و ولی خدای بود در زمین و حاکم بود
بر خلق بدرستی که من شمارا بیان کردم و مفهوم گردانیدم و پس از من علی علیه السلام

شمارا بیان کند و چون ازین خطبه فارغ شوم شمارا بخوانم تا دست بر دست من
زنید و از برای وی بیعت بستانم و مرا بیعت کنید بدرستی که من خدای را
بیعت کرده ام و علی مرا بیعت کرد و من بیعت وی را میستانم از شما بامر
خدای تعالی بمن فرستاده است که یا محمد آنانکه ترا بیعت میکنند بحقیقت خدای را بیعت
میکنند و دست قدرت خدای تعالی بالای دست ایشان است هر که آن عهد بشکند
وبال آن با وی گردد و هر که بعهد خدا وفا کند از خدا ثواب عظیم یابد ای مردمان
حج کنید که هیچ قوم این خانه را زیارت نکردند الا که برکت در مال ایشان
و نفس ایشان پدید گشت ای مردمان خدای تعالی حاجیان را نصرت دهد و خدای
تعالی مزد نیکوکاران ضایع نکند ای مردمان شما بیشتر از آنید که بیک دست
در یک وقت مرا بیعت کنید و خدای تعالی فرموده است که اقرار شما بیشتر فرا
گیرم بدانکه عقد بستم علی را بامیری مومنان و اما مانرا که از پس وی باشند
از فرزندان از نسل وی پس همه بگویند که بشنیدیم و طاعت داریم و راضی
شدیم و فرمان برداریم آنرا که بما رسانیدی از خدای تعالی در حق اما مان
ما ترا بیعت کردیم بدل و جان و دست و زبان و بران زییم و بران میریم
و بران حشر ما کنند تغییری و تبدیلی نکنیم و در شک نیفتیم و انکار نکنیم و عهد و
میثاق که با تو کردیم بار دیگر نکردیم و تو سخن شمارا معلوم گردانیدم محل قرب و منزلت

علی علیه السلام و حسن و حسین در دل من و نزدیک خدای تعالی و بدرستی که
حسن و حسین سیدان جوانان اهل بهشت اند و اما مان ایشانند بعد از پدر ایشان
و علی و من پدر ایشان همه بگویند که با خدای تعالی و با تو که پیغمبری و با علی
و حسن و حسین عهد کردیم و میثاق بستیم بدل و جان و دست و زبان و هیچ
وقت ازین برنگردیم و بران بدلی نجوییم و خدای را بدان گواه گرفتیم و ترا که
رسول خدای و همه فرشتگان و بندگان خدای را و خدای از همه چیز بزرگوار تر است
ای جماعت اکنون چه میگویید که خدای تعالی همه چیز داند و بر سر دلها مطلع باشد
و هر که براستی جادهٔ حق رود سود ویرا بود و هر که آن راه نرود وبال آن ویرا بود
و هر که اینجا بیعت کند خدای را بیعت کرده باشد ای مردمان از خدای تعالی بترسید
و بیعت کنید علی علیه السلام را که امیر مومنان است و حسن و حسین و اما مان دیگر را
که کلمهٔ باقیه ایشانند و رحمت کند بر آنکس که بدان بیعت وفا کند و هر که عهد بشکند
زیان با خود کرده باشد ای مردمان بگویید آنچه شمارا تلقین کردم و سلام کنید
بر علی علیه السلام و تهنیت کنید ویرا بامیری و بگویید که بشنیدیم و قبول کردیم
و طاعت داشتیم خدایا ما را بیامرز و شکر و سپاس مر خدای را که ما را بدین راه نمود
و اگر نه توفیق وی بودی ما راه نیافتیمی ای جمع بدرستی که فضایل علی علیه السلام
بسیار است و آنچه علی گوید تمام حق است و از خدا گوید آنچه حق تعالی ویرا خاص گردانیده است

در کتاب مجید خود بیش از انست که از او در یک مقام بیان توانم کرد پس
هر که شما را بدان خبر دهد باور دارید و هر که خدا و رسول و اولو الامر را اطاعت
دارد فیروزی عظیم یابد سابقان آنان باشند که به بیعت و دوستی سبقت
گرفته باشند و کار وی را مسلم داشته باشند و با میری مومنان بر وی سلام
گفته باشند و ایشان مقربان باشند در بهشت نعیم بگویید آنچه خدا را از شما راضی
گرداند و شما و هر که در زمین است اگر کافر شوند خدا را هیچ زیان نرسد انگه
مردمان به بیعت وی شتافتند و گفتند شنیدیم و طاعت داشتیم امر خدا و رسول را
بدل و جان و زبان و همه ارکان پس وی به پیغمبر و علی بنهادند و دستهاشان
می‌بوسیدند و اول کسی که به بیعت دست رسول فرا گرفت و بیعت کرد ابوبکر بود
و عمر و عثمان و طلحه و زبیر و انگه باقی مهاجرین و انصار نماز پیشین و دیگر و شام
و خفتن بهم بگزاردند از ان سبب که به بیعت مشغول بودند روایت کرده اند
از صادق علیه السلام از پدرانش که چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم علی علیه السلام را
نصب کرد روز غدیر خم و گفت هر که من بدو اولیترم علی علیه السلام بدو اولیترست
و این سخن در شهرها فاش گشت نعمان بن حرث الفهری نزدیک پیغمبر آمد و گفت ما را
فرمودی با اعتراف آوردن بوحدانیت خدا و برسالت تو و حج و جهاد و نماز و روزه
و زکوة این همه قبول کردیم اکنون هم بدین بسنده نکردی و این غلام را بیاوردی

وگفتی هر که من بدو اولیترم علی علیه السلام بدو اولیترست این سخن را از خود
میگویی یا از خدای تعالی رسول صلی الله گفت بدان خدایی که جز وی خدای
دیگر نیست که این سخن را از خدا میگویم نعمان باز گردید و میگفت خدایا اگر
این سخن راست گفت تو سنگ باران از آسمان بر سر ما فرست پس حق تعالی
سنگی از آسمان فرستاد تا بر سرش آمد و هلاک شد انگه این آیت فرستاد
که سَأَلَ سَائِلٌ بِعَذَابٍ وَاقِعٍ لِلْكَافِرِينَ لَيْسَ لَهُ دَافِعٌ مِنَ اللَّهِ الآية و در کتاب
احتجاج آورده است و روایتست از صادق علیه السلام که چون رسول صلی الله علیه و آله
ازین خطبه فارغ شد در میان مردمان مردی را دید صاحب جمال و نیکو منظر و خوش
محاوره گفت بخدایی که هرگز مثل این جوان ندیده ام و چگونه تاکید و مبالغت
میکند از برای ابن عم خود و بدرستی که این عهدیست که می‌بندد که انرا
باز نگشاید مگر کسی که بخدای اکبر و رسولش کافر بود و وای بر انکسانی که این
عهد را باز گشایند عمر چون این سخن بشنید از آن مرد نگریست هیات و صورت
او وی را اشگفت آورد پس بر رسول نگریست و گفت نشنیدی که این مرد چه گفت
گفت نه گفت چنین و چنین گفت رسول گفت میدانی که آن مرد کیست گفت نه
گفت روح الامین جبرئیل است بپرهیز از انکه آن عهد را باز گشایی که انگاه
خدا و رسول و فرشتگان و مومنان از تو بیزار باشند فصل فی حدیث

العقبه من روایت الامام الزکی ابی محمد بن الحسن العسکری علیه السلام
روایتست از امام ابی محمد علیه که گفت فاجران و کافران قصد کردند
که شب عقبه رسول علیه الصلوة و السلام را بکشند و جماعت دیگر منافقان
قصد کردند که علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام را بکشند و حسد ایشان را
بران داشت چون دیدند که رسول صلعم علی علیه السلام را چه تعظیم میکرد و چه
تفضیل می‌نهاد ایشان مشورت نمودند که چون رسول از مدینه بیرون رود و جای
خود بعلی علیه السلام دهد ما او را بکشیم رسول علیه السلام گفت جبرئیل آمد و پیغام
رب جلیل آورد و گفت یا محمد حق تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که یا محمد
تو برو و یا علی اینجا مقیم باشد و یا علی برود و تو مقیم باشی ازین دو کس یکی را چاره
نیست که اینجا باشد که من علی را تعیین کرده ام برای یکی ازین دو کار که خبر
من کسی نداند بزرگی و بزرگواری او را و ثواب آنکس را که همراه او دران کار طاعت
دارد پس چون رسول صلی الله علی را در مدینه بجای خود بگذاشت و جانشین خود کرد
منافقان را سخت آمد گفتند که محمد را از وی ملالت گرفت و مصاحبت وی
نمیخواهد پس علی علیه السلام از پی رسول علیه السلام برفت و از ان سخن منافقان
رنجیده بود چون رسول وی را بدید گفت چه چیز ترا برین داشت و مضطرب گردانید
که از مرکز و مقر خود بجنبانید گفت مردمان چنین و چنین میگفتند رسول صلی الله

گفت رضا نمیدهی که تو از من بمنزلت هارون باشی از موسی علیه السلام
الا انکه بعد از من پیغمبری نباشد پس علی علیه السلام باز گردید و روی
بمدینه نهاد و آن منافقان تدبیر ساختند تا وی را بکشند و بر راه گذر
چاهی بکندند و نی و خاشاک بر سر آن چاه نهادند و چندان خاک بر انجا بریختند
که نی پنهان شد و تنگنایی بود که لابد در انجا گذر می بایست کرد و گرد
برگرد آن چاه سنگ بسیار جمع کردند و قرار دادند که چون علی علیه السلام
در رهگذر آید او با اسبش در چاه افتد و ایشان آن چاه را بسنگ
در انبارند پس علی علیه السلام بر انجا رسید اسبش سر برداشت حق تعالی
گردن اسب را دراز گردانید تا لبش بگوش علی علیه السلام رسید گفت یا علی
اینجا چاهی کنده اند و حیله ساخته اند تا ترا بکشند اکنون تو بهتر دانی بر اینجا
گذر مکن علی علیه السلام گفت خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد برین نصیحت که
کردی و خدای تعالی ترا فرو نگذارد و بصنع جمیل خود نگه دارد و اسب برفت
تا که بسر چاه رسید و بایستاد علی علیه السلام گفت برو بفرمان خدای عز
و جل بسلامت تا کاری عجیب و غریب از تو ظاهر گردد پس اسب بسر چاه فرا
رفت حق تعالی آن موضع را درست و وصلت گردانید تا اسب علی علیه السلام

بدانجا بگذشت انکه اسب سر بر داشت و لب بگوش علی علیه السلام باز بنهاد
و گفت چون عنبر بزرگ و گرامی تری بر خلقان نزد خدای عالمیان که بر چنین
جایی ترا بگذرانید علی علیه السلام گفت بدان صحبت که کردی خدای تعالی ترا
جزای خیر دهاد انکه اسب را برگردانید و قومی که با وی بودند بعضی در پس و بعضی
در پیش ایشانرا فرمود که خاک ازین موضع فراکنید خاک را ازانجا باز کردند
جایی عظیم دیدند قوم ازان بترسیدند و تعجبها نمودند پس علی علیه السلام
ایشانرا گفت میدانید که این مکر که کرد گفتند یا علی نمیدانیم گفت این اسب
من میداند ای اسب چگونه بود این و این مکر و حیله که کرد اسب گفت یا
امیرالمؤمنین خدای تعالی ابرام کند چیزی را که جهان نقض آن خواهد یا نقض
خواهند چیزی را که جهان ابرام آن خواهند بی شک عالم خدای بود و مقلوب
خلق یا امیرالمؤمنین این مکر و حیله فلان و فلان کس ساختند با ده کس را بهم در باتفاق
آن بیست چهار کس که در راه با رسول صلعم بودند انکه انجماعت نیز حیله ساختند
تا بر عقبه رسول را بکشند و خدای تعالی حافظ و یار او بود و هم رسول خود را و هم
ولی خود را و کافران بر تو غالب نشدند انکه بعضی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام
گفتند اگر صواب بینی چیزی بنویس و بتعجیل تمام نزد رسول علیه السلام فرستی تا وی را

ازکید منافقان خبر دهد امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت نیک و با نامه خدای تعالی
زودتر برسول رسد شما دل ازان فارغ دارید چون رسول صلعم به برابر عقبه
رسید که قصد منافقان و کافران انجا پیدا شد رسول صلعم فرود آمد و ایشانرا
جمع کرد و گفت اینک جبرئیل مرا خبر داد که با علی چنین مکری و حیله ساختند
و خدای تعالی آن حیله را ازوی دفع کرد بکمال لطف خود و اظهار معجزه وی
زمین را در زیر سم اسب وی و در زیر قدم اقدام اصحابش صلب گردانید و انکه
علی علیه السلام باز کردید و فرمود که تا خاک از سر چاه باز کردند و مردمان انرا
بدیدند انکه خدای تعالی انرا در هم پیوست و راست کردانید کرامت علی علیه السلام را
اصحاب گفتند این را برسول بنویس علی علیه السلام گفت نیک حق تعالی نامه توی
زودتر رساند انگاه رسول ایشانرا خبر داد بدانچه علی علیه السلام بر در مدینه
گفت که آن جماعت که با رسول همراهند با وی کید و مکری سازند و خدای تعالی
انرا ازوی دفع کند چون آن بیست و چهار کس از اصحاب این سخن از رسول
بشنیدند گفتند یا محمد در کار حیل سخت استادی مگر پیک از مدینه بتعجیل آمد یا
کسی از اهل البیت و مدینه کبوتری رها کرد تا ترا معلوم شد که اصحاب ما با
اتفاق بودند با ما مواضعت نهاده که علی را بر فلان حیله بکشند آن کار اکنون
تمام کرده اند اکنون چون خبر بدو رسید انرا بپوشید و چندان اطاعت کرد

تا ایشان را دل ساکن گردانید تا از وی بیرون نیایند و آنچه وی میگوید خود مصلحت
علی را اجل در مدینه نگهداشت و محمد را اجل اینجا آورد و علی را آنجا هلاک گردند و محمد
اینجا در دست ما هلاک خواهد شد لا محاله ولیکن بیایید تا نزدیک وی شویم و شادکامی
نمائیم از کار علی تا وی را سکینه دل و اطمینان حاصل شود و ما آنکه کار خود تمام کنیم
پس بیامدند و رسول را تهنیت گفتند برآنکه علی از آن ورطه و کید دشمنان خلاصی یافت
آنگه گفتند یا رسول الله ما را خبر ده که علی فاضلتر است یا فرشتگان مقرب گفت
فرشتگان خود شرف بدوستی محمد و علی یافتند و ولایت ایشان قبول کرده اند
وی فاضلتر باشد از فرشتگان و فرشتگان را که بسجده آدم فرموده اند از برای آن
بود که ایشان بر خود تصور کرده بودند که در دنیا هیچ مخلوق نباشد که ایشان از
وی فاضلتر باشند در دین و عالمتر باشند پس خدای تعالی خواست که فرا ایشان نماید
که ایشان را در آن ظن و اعتقاد خطا افتاد پس آدم را بیافرید و همه نامها و حقایق
در وی آموخت و آن چیزها بر ایشان عرضه داشت ایشان از معرفت آن عاجز آمدند
پس آدم را فرمود که تا ایشان را بدان خبر داد و فضل او در عالم بر ایشان معلوم گردانید
و از صلب آدم فرزندان بدید آورد و انبیا و رسل و صالحان که افضل ایشان محمد است
ملائکه را معلوم گردانید که ایشان از ملائکه فاضلترند چون احتمال و تکالیف کنند
و مقاسات وساوس شیطان و مجاهدت نفس کنند و با تکالیف رنج کشند و در طلب

حلال جهد

حلال جهد کنند و مقاسات شداید و خطر راه و ترس ظالمان و دزدان و غیران تحمل
کنند در طلب قوت خود و عیالش حق تعالی فرشتگان را معلوم گردانید که اخیار مؤمنان
چندین بلاها تحمل کنند و خود را در ورطه آن بیرون آرند و با شیطان و شیاطین جنگ میکنند
و با نفس خود جهاد میکنند و نفس را که با نواع شهوات در ایشان ترکیب کرده اند
از شهوت بطن و فرج و حب الناس و غرور ریاست و فخر و تکبر و مقاسات رنج و بلاء
ابلیس و عفاریت و وساوس ایشان و تلخی صبر و جرع کردن از طعن دشمنان در دین
و ستم ایشان اولیا اند پس خدای تعالی گفت ای فرشتگان شما از این همه دورید
نه شهوة مردی با شما مضطرب میدارد و نه ترس دشمنان در دین و دنیا و دلهای
شما را مشغول میدارد و نه ابلیس را در ملکوت آسمان و زمین دوستی و ولایت آ
ن فرشتگان که ایشان را بعصمت معمور گردانیده اند ای فرشتگان هر که از ایشان مرا
اطاعت دارد و دین خود را از میان آفات و بلیات بسلامت بیرون آرد وی در راه
دوستی ما آن تحمل کرده باشد که شما نکرده باشید چون خدای تعالی فرشتگان را معلوم
گردانید فضل امت محمد و شیعه علی و خلفای وی در میان ایشان و تحمل کردن در دوستی
خدای تعالی آنچه فرشتگان تحمل آن نکنند و فرشتگان را بسجود آدم فرمود چون آدم بنورهای
آن فاضلان مشتمل بوده و سجود ایشان آدم را نبود بلکه آدم قبله ایشان بود و سجود
ایشان خدای را بود و جز خدا کسی را سجود کردن و اگر کسی را رخصت و اجازت بودی

که غیر پروردگار را سجده کردی ضعفای شیعه و مکلفان شیعه را بودی که سجده
کردندی کسی را که وسیله بودی در بیان علو وصی رسول خدا و با علی دوستی
خالص دارد که بهترین خلق خداست بعد از محمد صلعم و تحمل بلاها کرده باشد انکه
رسول صلعم گفت ابلیس در خدای عاصی شد هلاک شد چون معصیتش از روی تکبر بود
بر آدم و آدم عصیان کرد خدا را ابدا که از درخت تناول کرد و سلامت یافت و هلاک
نشد چون حق تعالی گفت ای آدم ابلیس بسبب تو در من عاصی شد و بر تو تکبر کرد و هلاک
شد اگر ترا با من تواضع کردی و عز و جلال مرا تعظیم نمودی فلاح یافتی و تو مرا
عصیان کردی در تناول درخت گندم و بمحمد تواضع و با آتش تشفع نمودی فلاح یافتی
اکنون مرا بخوان و دعا گوی و وسیلت جوی بمحمد و آل او تا کشی پس دعا گفت و وسیلت
جست فلاح یافت و چون تمسک بعروه عترت پاک و اهلبیت وی کرد نجات یافت
القصه چون نیمه از شب در گذشت رسول منادی را فرمود تا ندا در داد که هیچ کس
پیش از رسول خدا بعقبه نرود و بر انجا مگذرد انگه خدیفه را فرمود که در پایین عقبه بنشیند
و گوش دارد که اول که در انجا میگذرد رسول صلعم را خبر دهد و رسول فرمود که چنان بنشیند
که با سنگی مشتبه شود تا کسی وی را نه بیند خدیفه گفت یا رسول الله من اثر شر در روی
مهتران لشکر می بینم و میترسم که در پایین عقبه بنشینم و یکی از ایشان در پیش من
بیاید و مکری و کیدی و حیله که در دل دارد تفحص کند و مرا بشناسد و شفقتی که تو

درباره من داری مرا بکشد رسول صلعم گفت چون بپایین عقبه رسی نزدیک سنگی
بزرگ شو و آن حجر را بگوی که رسول خدا ترا میفرماید که از هم باز شوی تا من
در میان تو آیم و انگه چنان فراهم آیی که سوراخی بماند که از انجا متردد انرا
ببینم و پناه من باش تا هلاک نشوم خدیفه برفت و رسالت رسول بدان سنگ
رسانید و در اندرون سنگ شد بفرمان خدای عز و جل پس آن شب و چهار کس
بیامدند و با یکدیگر میگفتند که هر که را ببینند بکشند تا با محمد نگویند که ما را
اینجا دیده اند تا باز نگردد و تدبیر ما را باطل نکند خدیفه آن می شنید و ایشان
در طلب استقصا می بودند و هیچکس را نمی یافتند و خدای تعالی خدیفه را در میان
آن سنگ پنهان کرد و ایشان پراکنده شدند بعضی بر سر کوه شدند و بعضی
در پایین کوه بایستادند از راست و چپ راه و میگفتند که اکنون ببینند که محمد چگونه
هلاک می شود چون تنها انجا آید و اصحاب را منع کند که انجا نیایند تا که وی
تنها بیاید و حق تعالی سخنهای ایشان او در و نزدیک بگوش خدیفه میرسانید
و چون ایشان برفتند سنگ با خدیفه در سخن آمد و گفت اکنون بنزدیک رسول
شو و انچه دیدی و شنیدی با وی بگو خدیفه گفت چگونه از میان تو بیرون روم
اگر ایشان مرا ببینند در حال بکشند سنگ گفت انکس که ترا در شکم من جای داد
هم او ترا برسول رساند پس سنگ شکافته شد و خدیفه از میان او بیرون امد

خدای تعالی ویرا مرغی گردانید و بپرید و پیش رسول فرو نشست آنکه حق تعالی ویرا بصورت
اول کرد و رسول را خبر داد بر آنکه دیده بود و رسول علیه السلام گفت یا عمار ایشانرا [illegible]
ورویهای ایشانرا دیدی گفت یا رسول الله من ایشانرا دیدم و نشناختم آنکه ماهها
ایشانرا آنکه برشمرد تا که بیست و چهار کس را یاد کرد پس رسول گفت یا حذیفه چون
خدای تعالی محمد را ثابت دارد و این قوم و ملک همه خلق ویرا زایل نتوانند کردانید
و خدای تعالی کار محمد را بنظام رسانید اگرچه کافران کاره آن باشند آنگه محمد گفت
یا حذیفه تو و سلمان و عمار برخیزید و توکل بر خدای کنید و بیایید تا ما چون بر بالای
عقبه رسیم شما مردمانرا اعلام کنید تا در پی ما در آیند پس رسول صلی الله علیه و آله
بر ناقه نشست و براند و حذیفه و سلمان مهار ناقه در دست گرفته و دیگری ناقه را
میراند و عمار بر رکاب وی میرفت و دیگران سوار و پیاده متفرق شدند و آنانکه
بر عقبه شده بودند و سنگها تهیه کرده بودند چند از ندو ناقه رسول را برمانند
تا وی از عقبه عظیم در افتد چون آن و تیرها بینداختند و به ناقه نزدیک رسید
و تیرها از بالای سر شدند و از ناقه درگذشتند بفرمان خدای تعالی چنانکه آواز
و تیرها را ناقه نشنید آنکه رسول عمار را گفت بر سر عقبه شو و عصا بر سر شتران
ایشان زن عمار چنان کرد اشتران برمیدند و ایشانرا انداختند
برخی را دست و برخی را پای برخی را پهلو و برخی را سر بشکست و [illegible]

شدند

شدند چون جراحتهای ایشان بهتر شد اثر شکستگی بر ایشان باقی بود
تا که بمردند و بلعنت خدا رفتند که لعنت بر دشمنان خدا و رسول
و اولاد طیبین و طاهرین باد و دشمنان علی و اولاد را حق تعالی خوار
و ذلیل گردانید و لباس عار و خسران منافقان پوشانید لعنة الله علیه

فصل و فی ذکر طرف من نص النبی علی المرتضی امامة ائمة اثنا عشر

بعده من عترته و ذریته علیهم الصلوة والسلام روایت کرد امام ابو محمد الحسن
بن احمد سمرقندی باسناد متصل از ابی خالد الوالبی که گفت شنیدم از جابر بن
سمره که گفت شنیدم از رسول خدا که میگفت که این دین را ضرر نرسانند آنکس که
با آن عداوت کنند تا که دوازده خلیفه برخیزند که همه از قریش باشند یعنی بعد از ایشان
ضرر توانند رسانید چون امامان اهل زمین باقی باشند روایت کرد باسناد
متصل از عبد الله بن عمر عاص که گفت شنیدم از رسول که میگفت پس از من
دوازده امام خلیفه باشند روایت کرد سید اجل الحمد المتقی شهاب الدین محمد بن
السید الامام الاجل تاج الدین الکیکی از خواجه امام رشید الدین عبد الجلیل باسناد
متصل از محمد بن سنان از مفضل بن عمر از ابی حنیفه بن نعمان از عبد الله بن ابی اوفی
از رسول صلی الله علیه و آله که گفت چون خدای ابراهیم را بیافرید او را بصر دید کشف کرد
بجانب عرش بنگریست نوری دید گفت الهی و سیدی این نور چیست ندا آمد

که یا ابراهیم آن نور محمد است صفوة برگزیدهٔ من گفت الهی و سیدی ابراهیم آنجا دو نور
آن نور نور دیگری می‌بینم گفت آن نور علی گفت الهی و سیدی از جانب آن دو نور
نور دیگر می‌بینم ندا آمد که یا ابراهیم آن نور فاطمه است که نزدیک پدر و شوهر
دوستان خود را از آتش جدا کنند چنانکه ما در فرزندان را از شیر جدا کنند و از آن فاطمه گویند
گفت الهی و سیدی دو نور دیگر می‌بینم نزدیک آن سه نور گفت یا ابراهیم آن دو نور
نور حسن و حسین است که به پدر و مادر و جد نزدیک‌اند گفت الهی و سیدی نه نور دیگر می‌بینم
گرد آن پنج نور در گرفته گفت ای ابراهیم ایشان امامان‌اند از فرزندان ایشان گفت
الهی و سیدی ایشان را چه خوانند و به چه معروف باشند ندا آمد که یا ابراهیم اول ایشان
علی بن الحسین است و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن
علی و علی بن محمد و الحسن بن علی و المهدی من ولد حسین گفت الهی و سیدی نورهای
بسیاری می‌بینم که عدد آن نتوان شمرد ندا آمد که یا ابراهیم ایشان شیعه‌ان و محبان اند
و دوستداران ایشان گفت الهی و سیدی شیعه و محبان ایشان را چه چیز شناسند
گفت به پنجاه و یک رکعت نماز و انگشتری در انگشت راست داشتن و بسم الله الرحمن الرحیم
به آواز بلند خواندن و قنوت خواندن پیش از رکوع و سجدهٔ شکر کردن گفت الهی مرا
از شیعه و محبان ایشان گردان پس حق تعالی در قرآن مجید فرستاد و نص صریح است
و ان من شیعته لابراهیم اذ جاء ربه بقلب سلیم و صاحب کتاب کفایة

الخصوص روایت کرده باسناد متصل از هشام بن زید از انس بن
مالک که گفت من و ابو ذر و سلمان و زید بن ثابت و زید بن ارقم بودیم نزدیک
رسول صلعم بودیم حسن و حسین علیهم السلام در آمدند رسول صلعم ایشان را
بوسه داد و ابو ذر برخاست و بوسه بر دست ایشان داد و نزدیک ما آمد
و بنشست من در سر او گفتم هر گه دیدی که مردی پیش از پیش حضرت
رسول برخیزی و پیش دو کودک هاشمی بروی در افتی و بوسه بر دست ایشان
دهی گفت الهی اگر شما شنیده بودید در حق ایشان آنچه من از رسول صلعم
شنیده ام شما زیاده از آن کردید ما گفتیم تو چه شنیدی در حق ایشان
از رسول صلعم یا ابا ذر گفت شنیدم که با علی و با ایشان میگفت بخدای
که اگر مردی نماز کند و روزه دارد تا که همچون مشکی کهنه شود نماز و روزهٔ وی
وی را سود ندارد مگر به دوستی شما و سلیت جوید بخدای تعالی بر خدای واجب بود که
وی را دوزخ کند یا علی هر که شما را دوست دارد و تمسک بشما کند تمسک بعروة الوثقی
کرده بود آنگه ابو ذر برخاست بیرون رفت و ما فرا نزدیک رسول شدیم و گفتیم
یا رسول الله ابو ذر از تو چنین روایت کرد گفت راست آنکه رسول صلی الله علیه و آله
گفت مرا و اهل بیت مرا از یک نور آفریدند پیش از آنکه آدم را بیافرینند بهفت هزار سال
آنگه ما را از صلب وی در اصلاب پاکان و ارحام پاکان نقل میکرد گفتیم یا رسول الله

شما کی بودید و بر چه مثال بودید گفت ما شخصها بودیم از نور در زیر عرش خدا را
تسبیح و تقدیس میکردیم انگه چون مرا باسمان بردند و بسدرة المنتهی رسیدم
جبرئیل مرا وداع کرد گفتم در چنین مقام از من مفارقت میکنی گفت یا محمد من
ازین مقام در نتوانم گذشت و اگر پیش نهم بال و پرم می سوزد انگه مرا در میان
نوری بردند چندانکه خدای خواست انگه خدای تعالی بمن وحی فرستاد که یا محمد من زمین را
اطلاع کردم و ترا از ان اختیار کردم و ترا پیغمبر گردانیدم پس دیگر باره اطلاعی
کردم و علی را از انجا اختیار کردم و وی را وصی وی کردانیدم و وارث علم تو و امام
بعد از تو و از صلب شما فرزندان پاک امامان معصوم برون آرم که خازنان علم من باشند
و اگر شما نبودید نه دنیا و نه آخرت را نیافریدمی و نه بهشت و نه دوزخ را و میخواهی که
ایشانرا ببینی گفتم آری یا رب ندا آمد که یا محمد سر بردار سر برداشتم نورها دیدم
از ان نور علی و حسن و حسین و علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و
علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و حسن بن علی و الحجة و حجه در میان ایشان می درخشید
همچون ستارهٔ دری گفتم یا رب ایشان کیستند و این یکی کیست یا محمد ایشان
امامانند بعد از تو از صلب تو و این یک آن حجت تست که زمین را پر عدل و داد کند
و دل مومنانرا شفا دهد گفتم پدران و مادران ما فدای تو باد یا رسول الله عجب
گفتی گفت عجب تر ازین آنست که جماعتی از من این می شنیدند انگه بر میگردیدند

بعد از انکه

بعد از انکه خدای تعالی ایشانرا هدایت کرده بسبب ما راه نموده و مرا می رنجانیدند
و اهل بیت مرا می آزاریدند زنهار آزار مکنید که خدای ایشانرا شفاعت نکناد
از شفاعت من روایت کرد با سناد از یزید بن هارون که گفت مشایخ و علماء
ما مارا حدیث کردند که مردمان چون از جنگ جمل فارغ شدند ابو ایوب
و خالد بن زید انصاری در بصره آمد و در سرای از سراهای شامیان فرود آمد
و ما سی کس از شیوخ البصره نزدیک وی شدیم و بروی سلام کردیم و گفتیم تو روز بدر
و احد با رسول بودی و با مشرکان جنگ کردی اکنون آمده و با مسلمانان جنگ میکنی
گفت بخدایی که از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که میگفت تو قتال با قاسطین و
مارقین و ناکثین و با علی با هم باشی گفتم بخدایی که این از رسول شنیدم گفتند مارا
حدیث کن بخبری که از رسول خدا شنیده در حق علی علیه السلام گفت شنیدم از
رسول خدا که گفت علی با حق است و حق با اوست و امام و خلیفه است بعد از من و
بتاویل قران قتال کند چنانکه من قتال کردم و دو پسر حسن و حسین علیهم السلام
دو سبط این امت اند امامانند اگر بدان قیام کرده باشند و اگر نکرده باشند و پدر
ایشان بهتر است از ایشان و امامان بعد از حسین باشند از صلب وی و از ایشان
بود آن قایم که در آخر الزمان قیام کند چنانکه من در اول آن قیام کردم حصنهای
ضلالت گشاده گردانند گفتیم نام ایشان بتو گفته است گفت آری رسول خدای

گفت چون مرا بآسمان بردند بساق عرش نگریستم بر او نوشته بود که
لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله ایدته و نصرته و یازده نام دیدم
بنور نوشته بر ساق عرش بعد از علی از من حسن و حسین و سه علی و دو محمد
و جعفر و موسی و حسن و حجة گفتم الهی و سیدی اینان کیستند که ایشان را گرامی
گردانیده و نامهای ایشان با نام خود قرین کرده ندا آمد که یا محمد ایشان
اوصیا و امامانند پس از تو خنک دوستان ایشان را و ویل دشمنان ایشان را
گفتم یا نبی الله پس چیست گفت از رسول شنیدم که ایشان را میگفت مستضعفان
باشند بعد از من گفتم قاسطان و مارقان و ناکثان کیانند گفت ناکثان
آنانند که با ایشان قتال کردیم و زود بود که با قاسطان قتال کنیم و اما لحد اسی
که مارقان را نمی‌شناسم الا آنکه از رسول خدا شنیده ام که میگفت قتال کنی با ایشان
در راههای نهروان گفتم حدیث کن از نیکوترین چیزی که شنیدی گفت از
رسول شنیدم که میگفت مثل حوض نزدیک خدای تعالی چون مثل فرشته مقرب است
و مؤمن نزدیک خدا از آن نزدیکتر است و عظیم تر است و هیچ چیز نزدیک خدای
عز و جل دوستر از مؤمن تایب نیست یا مؤمنه تایبه گفتم زیادت کن که رحمت خدای
بر تو باد گفت از رسول صلعم شنیدم که میگفت ایمان تمام نشود مگر بولایت و دوستی
اهل بیت گفتم بیفزای از برای ما گفت رحمت خدای بر تو باد گفت شنیدم که رسول

صلی الله علیه وآله میگفت هر که باخلاص بگوید که لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله
بهشت بر او واجب شود گفتم زیادت کن گفت شنیدم که میگفت هر که مسلمان بود
باید که مکر و فریب نیارد که من از جبرئیل شنیدم که میگفت مکر و فریب در آتش دوزخ بود
گفتم خدای ترا جزای خیر دهاد والسلام روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رحمة الله علیه
باسناد متصل از سعید بن المسیب از عبد الرحمن بن سمره که گفت رسول را گفتم یا رسول الله
مرا راه نمای براه نجات گفت یا ابن سمره چون هواها مختلف گردد و راهها متفرق شود
بر تو باد که تمسک بعلی ابن ابی طالب علیه السلام کنی که او امام و امت منست و خلیفه منست
بر شما بعد از من که میان حق و باطل تمیز کند هر که از وی سوال کند جوابش دهد
و هر که از وی راه راست طلبد راهش نماید و هر که حق نزدیک وی طلبد یابد و هر که هدای
نزدیک وی جوید یابد و هر که پناه بوی دهد ایمنش گرداند و هر که اقتدا بدو کند راهش نماید
یا ابن سمره سلامت یافت هر که حکم وی را گردن نهاد و تسلیم شد یا ابن سمره هر که وی را رد کرد
و با وی دشمنی کرد بد بختی که علی از منست و روح او روح منست و طینت او طینت منست و او
برادر منست و من برادر اویم و او شوهر دختر منست سیده زنان عالم از اولین و آخرین و از وست
دو امام امت من دو سید جوانان اهل بهشت حسن و حسین و نه دیگر از فرزندان حسین که نهم
ایشان قایم امت من باشد و زمین را پر عدل و داد گرداند چنانکه پر جور و ظلم گردانیده باشند
روایت کرد باسناد از ابی عبیده بن محمد بن عمار از پدرش از جدش عمار که میگفت من

در بعضی از مغازی با رسول صلعم بودم و علی اصحاب الویه را بکشت و جمیع ایشان را متفرق
گردانید و عمرو بن عبد الله الجمحی و شیبة بن نافع را بکشت من پیش رسول شدم
و گفتم یا رسول الله بدرستی که علی در راه خدای جهاد کرده و داد آن بداد گفت بدرستی
که او از منست و من از اویم و او وارث علم منست و گذارنده وام منست و خلیفه است
بعد از من و اگر او نبودی مؤمن خالص را نداشتندی بعد از من حرب او حرب منست
و حرب من حرب خدای و صلح او صلح منست و صلح من صلح خدای و بدرستی که او پدر
دو سبط منست و پدر امامان بعد از من و از صلب او بیرون آرد خدای تعالی امامان راشدین را
و از ایشان بود مهدی این امت گفتم پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله این مهدی
کیست گفت ای عمار بدرستی که خدای تعالی چنین فرموده است و با من گفته که از صلب
حسین نه امام بیرون آید و نهمین فرزندان از ایشان غایب شود و آن قول خدا است
قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ او را غیبتی دراز بود که قومی
از او باز گردند و قومی ثابت می باشند وی در آخر الزمان بیرون آید و زمین را
پر عدل و داد گرداند و قتال کند و نام او نام من باشد و شبیه ترین مردمان بمن
ای عمار زود بود که بعد از من فتنها ظاهر شود و تو متابعت کن علی را و حزب وی را
که او با حق بود و حق با او باشد ای عمار زود بود که تو بعد از من در صحبت علی باد
وصف قتال کنی با قاسطین و ناکثین انگه فتنه باغیه ترا بکشند گفتم یا رسول الله

ان

آن برضای خدا و برضای تو باشد گفت برضای خدای و برضای من باشد و آخر زاد تو
شربتی از شیر بود که بیاشامی چون روز صفین بود عمار یاسر پیش امیر المؤمنین آمد
و گفت ای برادر رسول خدا مرا دستوری ده تا جنگ کنم گفت درنگ کن رحمت خدای بر تو باد
چون ساعتی بر آمد عمار همان سخن بگفت وی همان جواب داد وی دیگر باره به امیر المؤمنین
اعادت کرد امیر المؤمنین بگریست عمار بدید مگر گریست گفت یا امیر المؤمنین این آن روز است
که رسول خدای مرا گفته وصف کرده است انگه حضرت امیر از اشتر فرود آمد و دست
در گردن عمار کرده گفت یا ابا الیقظان جزاک الله خدای ترا از عمر و از من بخیر که نیکو
برادر بودی و نیکو یار انگه حضرت بگریست و عمار نیز بگریست انگه گفت یا امیر المؤمنین
من ترا متابعت نکردم الا از سر بصیرت بدرستی که من از رسول خدای شنیدم که
میگفت ای عمار زود بود که بعد از من فتنه بود چون آن ظاهر شود پی روی
علی و حزب او کن که او با حق باشد و حق با او بود و زود بود که بعد از من تو قتال کنی با قاسطین
و ناکثین پس خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد انگه حضرت امیر برنشست و با عمار بجنگ شد
انگه شربتی آب خواست گفتند ما آب نداریم مردی از انصار شربتی شیر بوی داد وی بیاشامید
و گفت رسول همچنین فرموده است که آخر زاد من شربتی از شیر بود انگه بر قوم حمله کرد و هیجده
مرد از ان حرامزادگان را بکشت انگه دو مرد از اهل شام بیرون آمدند و هر یکی نیزه بوی زدند
و وی را شهید کردند رحمة الله علیه و چون شب در آمد امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام

برگشتگان طواف میکرد و درمیان ایشان میگردید تا که عمار را یافت اکنون ریش بر ران
خود نهاده و گفت الا ایها الموت الذی لیس بتارکی وندیک قد افنیت کل خلیل
اراک بصیرا بالذین احبهم کانک تمضی نحوهم بدلیل روایت کرد باسناد از
ابی ذر غفاری رحمة الله علیه که گفت نزدیک رسول صلعم شدم در حال مرضی که از ان
وفاتش بود و گفت یا اباذر دخترم فاطمه را حاضر کن من نزدیک فاطمه شدم و گفتم یا سیدة النسا
پدر را اجابت کن فاطمه علیها السلام چادر پوشید و نزدیک رسول آمد چون رسول را دید در پیش
وی افتاد و بگریست و رسول را نیز از گریه وی گریه آمد و ویرا بخود در کشید و گفت ای فاطمه
گریه مکن که پدرت فدای تو باد اول کسی که بمن رسد تو باشی و زود بود که بعد از من کینه
و نفاق ظاهر شود و جامه دین کهنه شود و تو آنکسی که در اول حوض کوثر بمن رسی و تبع
شیعه و دوستان ترا آب میدهم و دشمنان و مبغضان ترا میرانم فاطمه گفت اگر
در سر حوض ترا نه بینم کجا جویم گفت در پیش میزان مرا ببینی و من میگویم سلامت ده سلامت ده
شیعه علی علیه السلام را ابو ذر گفت پس فاطمه خاموش گشت انکه رسول صلعم بمن نگریست
و گفت یا اباذر فاطمه پاره ایست از من هر که ویرا رنجاند مرا رنجانیده باشد و بدرستی که او
سیده زنان عالمست و شوهرش سید اوصیاست و دو پسرش حسن و حسین دو سید
جوانان اهل بهشت اند و ایشان هر دو امام اند و پدر ایشان از ایشان بهتر است
و زود بود که از صلب حسین صلعم نه امام در وجود آید امینان و معصومان و بحق قیام کنند

کان باشند و از ما بود مهدی این امت گفتم یا رسول الله امامان چند باشند بعد از تو گفت عدد
نقبای بنی اسرائیل روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی باسناد متصل از جابر بن یزید الجعفی از جابر
بن عبد الله انصاری که گفت چون این آیت آمد که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا
الرسول و اولی الامر منکم گفتم یا رسول الله ما خدا و رسول را بشناختیم اکنون اولی الامر که
اند که خدای تعالی طاعت ایشان بطاعت خود و بطاعت رسول خود باز بسته است گفت ایشان
خلفای من اند و امامان مسلمانان اند بعد از من اول ایشان علی ابن ابی طالب است پس حسن و حسین
و بعد از و علی ابن الحسین و بعد از و محمد بن علی که معروف است در تورات بباقر و زود بود که تو ویرا
دریابی یا جابر و چون بدو رسی سلام من بدو رسان پس صادق جعفر بن محمد انکه موسی بن جعفر
انکه علی ابن موسی انکه محمد بن علی بن محمد انکه حسن بن علی انکه هم نام من و هم کنیت من
حجة خدای در زمین و بقیه او در میان بندگانش ابو الحسن بن علی انکه بر دست وی مشارق
و مغارب را گشاده کرداند انکه از شیعه و اولیا خود غایب شود غیبتی که در آن غیبت نماند بر
اعتراف بامامت وی الا آنکس که خدای تعالی امتحان کرده بود دل ویرا از ایمان گفتم یا
رسول الله شیعه ویرا در حال غیبت وی بدو هیچ نفع بود گفت آری یا جابر بدان خدای
که مرا به نبوت فرستاد که ایشان بنور وی روشن می شوند در غیبت و لایت وی چنانکه
که مردمان بآفتاب نفع میگیرند اگرچه میغ انرا پوشیده کرد اندای جابر این از مکنون
سر خدای و مخزون علم اوست انرا پوشیده دار از کسی که اهل آن نباشد اکنون جابر

بن یزید و جابر بن عبد الله انصاری گفتند نزدیک علی ابن الحسین علیه السلام نشسته بودیم
و وی سخن میگفت که ناگاه محمد بن علی الباقر از حجرهٔ عصمت و طهارت بیرون آمد و ردا
در بر افکنده چون جابر بن یزید وی را بدید بلرزیدن آمد و موی‌هایش برخاست و زمان دیر در وی
مینگریست انگه وی را گفت ای غلام روی بمن کن روی بوی کردم پشت خود بمن گردانید
جابر گفت بحق خدای کعبه که شمایل رسول خدای داشت جابر گفت نام تو چیست گفت محمد گفتم
پسر کیستی گفت پسر علی بن الحسین جابر گفت ای پسر تن و جانم فدای تو باد پس گفت تو باقری
بمن رسان انچه رسول خدا بتو گفته است جابر گفت ای مولای من بدرستی که رسول خدا مرا بشارت
داد با انکه من باقی مانم [illegible] تا انکه [illegible] گفت چون وی را ببینی سلام من بدو رسان ای مولای
من سلام رسول خدای بر تو باد باقر علیه السلام گفت سلام خدای بر نبی باد که آسمانها و زمینها
و جابر بعد از ان نزدیک وی می‌آمد و از وی چیزها می‌آموخت روزی باقر علیه السلام چیزی از وی
می پرسید جابر گفت بخدایی که چیزی خوض نکنم که رسول خدا مرا از ان نهی کرده است و بدرستی
که وی مرا چیزی خبر داده است که شما امامان و راهنمایانید کا نید از اهل بیت وی بعد وی و حکیم‌ترین
مردمان باشید در حالت خروج و عالم‌ترین ایشان باشید در بزرگی باقر علیه السلام گفت
جد من راست گفت و در حال کودکی مرا حکمت داده اند و فضل و رحمت از خداست بر ما و بر
اهل بیت ما

فصل در ذکر ولادت حضرت امیر المومنین

علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی رحمة الله علیه باسناد

متصل

متصل از جابر بن عبد الله انصاری که گفت سوال کردم از رسول صلعم از مولد حضرت امیر المومنین علی ابن
ابی طالب گفت آه آه بر سیدی مرا از بهترین مولودی که ویرا ولادت بوده است
پس از من سنت مسیح علیه السلام بدرستی که خدای تعالی مرا و علی را از یک نور آفریدش از آدم
به پانصد هزار سال و ما خدا یرا تسبیح و تهلیل میگفتیم و چون خدای تعالی آدم را بیافرید
ما را در صلب وی نهاد و من از جانب راست قرار گرفتم و علی از جانب چپ انگه مرا در صلب
وی نقل کرد بصلب پاکان و رحم پاکان و دایم همچنان می‌آمدیم تا که خدای تعالی از پشت پاک
بیرون آورد و آن عبد الله بن عبد المطلب بود و انرا بودیعت در رحم بهترین رحمی نهاد و آن آمنه
بود انگه خدای تعالی علی را از پشت پاک بیرون آورد و ان ابو طالب بود و بودیعت در بهترین
رحمی نهاد و آن فاطمه بنت اسد بود انگه گفت یا جابر پیش از انکه علی در رحم مادر رسید
دران عهد مردی عابد راهب بود او را مثرم بن رعیب بن الشیقبام گفتندی و او
بعبادت مذکور بود دو صد و نود سال خدا یرا عبادت میکرد و از وی هیچ حاجت نخواست
پس از خدای تعالی درخواست تا ولی را فرا وی نماید خدای تعالی ابو طالب را نزدیک وی
فرستاد چون مثرم ویرا بدید برخاست و بوسه بر سرش داد و پیش خود بنشاند
و گفت کیستی خدای بر تو رحمت کناد گفت مردیم از تهامه گفت از کدام تهامه گفت از مکه
گفت از کدام قبیله گفت از عبد مناف گفت از کدام عبد مناف گفت از بنی هاشم راهب برجست
و دیگر باره بوسه بر سرش داد و گفت حمد و سپاس مر خدا یرا که مطلوب من بداد و مرا مرگ نداد

تا که ولی را بمن نمود و اکنه گفت بشارت باد ترا که علی اعلی مرا الهام داده که در آن 109
بشارت بیست ابوطالب گفت آن چیست گفت فرزندی از صلب تو آید که او ولی خدا ست
و امام متقیان و وصی رسول ملک العلام بود و اگر تو آن فرزند را دریابی سلام من
بدو رسان و ویرا بگوی که مثرم ترا سلام میرساند و وی گواهی میدهد که جز خدای تعالی
خدای نیست و او یکیست و در خدایی شریک ندارد و محمد بنده و رسول اوست و تو وصی
اویی بحق و به محمد نبوت تمام شود پس ابوطالب بگریست و گفت نام این مولود چه باشد
گفت نامش علی باشد ابوطالب گفت آنچه تو میگویی و گفتی حقیقت آن بدانم برهانی ظاهر
و دلیلی واضح گردان مثرم گفت اکنون چه میخواهی تا از خدای تعالی بخواهم اینجا
بدهد ابوطالب گفت طعام میخواهم از طعامهای بهشت راهب دعا کرد و هنوز تمام نگفته
بود که طبقی از آسمان فرود آمد از میوهای بهشت از خرما و انگور و انار ابوطالب یک انار
از آن برگرفت و شادان برخاست و در ساعت روی بمنزل خود نهاد و آن انار را
بخورد آبی شد در صلب وی و با فاطمه بنت اسد جمع آمد و وی حامله گشت زمین
در جنبش آمد و چند روز زلزله شد تا حدی که قریش بترسیدند و گفتند که با خدایان یعنی
بتان را برگیرید و بر سر کوه ابوقبیس شوید تا از ایشان بخواهیم تا این بلا را ساکن
گردانند چون ایشان بر کوه شدند کوه چندان بجنبید که از هم گسیخته شد و پارهای
عظیم از وی در گردید و بتان نگونسار در افتادند چون آن بدیدند گفتند ما را بدین بلا

طاقت نیست پس ابوطالب بر سر کوه شد و کوه هیچ مبالات نمیکرد ابوطالب گفت
ایها الناس بدرستی که خدای تعالی خلقی درین شب بیافرید که اگر ویرا طاعت
ندارید و بولایت وی مقر نشوید و بامامت وی گواهی ندهید این اضطراب
ساکن نشود و دیگر تهامه مسکن شما نبود گفتند یا ابوطالب آنچه تو گویی و بفرمایی
ما آن کنیم و بر منهاج و اشارت تو رویم پس ابوطالب بگریست و تضرع و ابتهال
دست برداشت و با خدای تبارک و تعالی مناجات کرد و گفت الهی و سیدی واسألک
بالمحمدیة المحمودة والعلویة العالیة وبالفاطمیة البیضاء الا تفضلت علی تهامة
بالرأفة والرحمة و بدان خدایی که خانه بشکافت و خلق آفرید که عرب این کلمات می نوشتند
و در شداید و وقایع بدان دعا میگفتند در عهد جاهلیت و آن نمی دانستند و حقیقت
آن نمی شناختند چون شب ولادت امیرالمؤمنین بود آسمان روشن شد و نور ستارگان
اضعاف شد و قریش عجایبها دیدند و تعجبها نمودند و شورشی در ایشان افتاد و گفتند در آسمان
چیزی حادث شده است و ابوطالب بیرون آمد و کوچها و بازارها میگردید و میگفت ایها الناس
حجت خدای تمام شد و مردمان می آمدند و ویرا از علت آن می پرسیدند که روشنی آسمان
چیست و سبب تضاعف نور ستارگان چیست وی گفت بشارت باد شما را که درین شب ولیی
از اولیای خدای تعالی ظاهر شد که خدای تعالی در وی خصال خیر جمع کند و او ختم اوصیا باشد و ختم
کند و او امام متقیانست و امیر مؤمنانست و ناصر دین است و قاطع مشرکین است و خشم

منافقان است و آرایش عابدانست و وصی رسول پروردگار عالمیانست امام هدی 110
و نجم علی و مصباح دجی منبع جود و سخا و از کفر و شرک و شبهت دور و همچنین
این کلمات و الفاظ میگفت تا که صبح برآمد و چون بامداد شد وی چهل روز از
قوم خود غایب شد جابر گفت گفتم یا رسول الله کجا شد گفت برفت و مثرم راهب
را در کوه لکام متوفی شده بود این را پنهان دار یا جابر از اسرار مکتوم و علم
مخزون خدای تعالی است مگر مؤمنی که دل او از نفاق بری بود بدرستی که مثرم
ابوطالب را در غاری نشان داده بود در کوه لکام و گفته بود که تو مرا آنجا یابی زنده
یا مرده چون ابوطالب برفت و در آن غار شد مثرم را مرده یافت در لحافی پیچیده و در وی
دو ماری یکی سفید و یکی سیاه ویرا نگاه میداشتند تا چیزی تعرض بدو
نرساند چون ابوطالب را بدیدند در غار شدند و ابوطالب بر وی نزدیک وی شد و گفت السلام
علیک یا ولی الله و رحمة الله و برکاته خدای تعالی بکمال قدرت خود مثرم را زنده گردانید
پس برخاست و دست بروی فرود آورد و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له
و ان محمدا عبده و رسوله و ان علیا ولی الله و وصیه و الامام بعد نبی الله ابوطالب گفت
بشارت باد ترا که علی علیه السلام بزمین آمد مثرم گفت نشان آمدنش را چه نشان بود ابوطالب
گفت چون از شب ثلثی بگذشت فاطمه را آن بدید آمد که زنان را بود نزدیک ولادت
گفتم چیست ترا یا سیدة النساء گفت اثر بچی می یابم من بر خواندم آن نامی که در وی نجات

بود و وی ساکن شد گفتم بروم و جماعتی زنان را بیارم تا ترا یاری دهند گفت چنان کن
چون برخواستم که بروم هاتفی از گوشه خانه آواز داد که بایست بایستادم چهار
زن را دیدم که نزدیک وی آمدند جامهای حریر پوشیده و بوی ایشان خوشتر از بوی
مشک اذفر و ویرا گفتند السلام علیک یا ولی الله وی جواب سلام ایشان داد انکه در پیش
وی نشستند مجمری از سیم با ایشان بود و ویرا بوی میدادند تا که امیرالمؤمنین علی علیه السلام
متولد شد نزدیک وی شدم چون شمس طالع بود بسجود در افتاد و روی بر زمین نهاد و گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان وصی محمد بمحمد یختم الله النبوة
و بی یتم الوصیة و انا امیرالمؤمنین پس ویرا از زمین برگرفتم و در کنار مادرش نهادم یعنی
کامله چون علی علیه السلام در روی مادر نگریست بزبان فصیح گفت السلام علیک یا اماه مادر گفت
علیکم السلام یا بنی گفت از پدرم چه خبر داری گفت در نعمت خدای میگردد چون آن شنیدم صبر
نتوانستم کرد گفتم ای پسر من پدر تو نیستم گفت بلی و لیکن من و تو از صلب آدمیم و این مادر من
حواست چون این شنیدم ردا در سر گرفتم و خود را از شرم حوا در گوشه جای نشستم انکه زنی دیگر
نزدیک وی آمد و علی را برگرفت چون علی در وی نگریست گفت السلام علیک یا اختی گفت علیکم السلام
یا اخی گفت چه خبر داری از عمم گفت بخیر است و ترا سلام میرساند من گفتم ای پسر این کدام
خواهر است و کدام عم گفت این مریم است بنت عمران و عمم عیسی بن مریم است پس وی ترا
خوشبویی کرد انکه زنی دیگر ویرا برگرفت و جامه داشت و ویرا در آن جامه پوشانید انکه ابوطالب

گفت گفتم اگر ویرا تطهیر دادمی آسمان تر بودی و عرب کودکانرا تطهیر دادندی آن زن
گفت یا ابوطالب ویرا طاهر و مطهر و تطهیر کرده و ختنه داده اند و ویرا تا ابش آهن بخشایم
مگر بر دست کسی که آنکس را دشمن دارد خدا و رسول خدا و فرشتگان آسمان و زمین
و کوهها و دریاها و دوزخ مشتاق او بود گفتم آن مرد که باشد گفت ابن ملجم المرادی لعنه الله
و ویرا بکشد در کوفه سال سی از وفات حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله انگه زنان غایب
شدند و دیگرانشان را ندیدم با خود گفتم اگر آن دو زن دیگر را بدانستمی پس خدای تعالی
علی را الهام داد گفت ای پدر آن زن نخستین حوا بود و آنکه مرا بر گرفت مریم بود بنت
عمران و آنکه مرا در جامه پیچید آسیه بود بنت مزاحم و آنکه بوی دان داشت مادر موسی
بن عمران اکنون برو نزدیک مریم و ویرا بشارت ده و خبر ده ویرا از آنچه دیدی که او
در فلان غار است در فلان موضع من اینجا آمدم تا ترا بشارت دهم بر آنچه دیده ام
و مشاهده کرده ام ابو طالب گفت پسرم علی علیه السلام مریم را بر گرفت بیک سجده کرد و خدایرا بسیار گفت
و آنگه گفت لحافی در من پوشش چنان کردم وی وفات یافت پس آن روز انجا مقام کردم
و سخن میگفتم جواب نمی شنیدم و بعد از آن دلتنگ شدم و باز گردیدم و ملکه شدم
جابر گفت گفتم یا رسول الله بیشتر مردمان میگویند که ابوطالب کافر بود گفت یا جابر پروردگار
عالمتر است از غیب در یستی که آن شب که مرا بمعراج برده بودند چون بعرش رسیدم چهار
نور دیدم گفتم الهی این نور چیست گفت یا محمد این عبد المطلب است و این عمت ابوطالب

و این پدرت عبد الله و این برادرت ابو طالب گفتم الهی و سیدی بچه چیز این درجه یافته اند
گفت ایمانرا پنهان می داشتند و کفر اظهار میکردند و بر آن صبر می نمودند تا که وفات رسید

فصل فی بعضی از معجزات حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام و هی اربعون معجزة

المعجزة الاولی روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضوان الله علیه باسناد متصل از اصبغ بن
نباته که گفت هم پیش حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نشسته بودم در مسجد کوفه در دکة القضا نشسته بود
و قومی پیش وی آمدند و سیاهی با ایشان همراه بود و دستهایش بسته گفت این را است
گفتند دزد است گفت ای اسود دزدی کردی گفت بلی یا امیر المؤمنین گفت آنچه دزدیدی
قیمت آن بدانگ و نیم رسد گفت زیاده بود یا امیر المؤمنین گفت یکبار دیگر از تو میپرسم اگر
اقرار کنی حد بر تو برانم و دست راست تو ببرم انگه ویرا گفت بام تو چیست گفت عنتر گفت
گفت از کدام قبیله گفت از بنی ثعلبه گفت دزدی کردی گفت آری پس بفرمود تا دست
راستش ببریدند آن سیاه دست را بریده و در دست گرفته بیرون آمد و خون از دستش میچکید
عبد الله بن الکوا پیش وی آمد گفت یا اسود دست تو که برید گفت امیر مؤمنان و پیشوای
سفید رویان و سفید دستان پهلوان دلاورترین مردمان و مهتر پیغمبران و صفدر میدان و شیر یزدان
و شوهر فاطمه و پدر حسن و حسین و مؤید بجبرئیل و منصور بمیکائیل و مولای من و مولای همه مؤمنان
بعد از رسول رب العالمین علی بن ابی طالب علیه السلام عبد الله بن الکوا گفت دست تو برید

112

و تو در حق او این همه ثنا میگویی گفت چرا نگویم که دوستی وی با خون و گوشت من آمیخته است و دستم نبرید جز بحقی که بر من واجب شده بود و پس علی بن عبد الله الکوا نزدیک حضرت شاه مردان آمد و گفت چیزی عجب دیدم مردی پیش من آمد دست بریده و چون از وی حکایت و انچه شنیده بود باز گفت امیر المومنین بگریست و گفت در میان دشمنان ما کسی بود که اگر عسل بگلوی شان فرو کنیم جز دشمنی نیفزاید و در میان دوستان ما کسانی باشند که اگر پاره پاره شان کنیم جز دوستی نیفزاید انگه حسن علیه السلام را فرمود که آن سیاه را بیار و حسن علیه السلام وی را باز آورد حضرت امیر المومنین وی را گفت یا اسود من دست ترا بریدم و تو این همه ثنا میگویی اسود گفت پدر و مادرم فدای تو باد چون ثنای تو نگویم که دوستی تو با خون و گوشت من آمیخته است و دستم بحق بریدی خدای ترا نجات دهد چنانکه تو مرا نجات دادی از عذاب آخرت شاه مردان گفت دست بمن ده آن دست بریده را بوی داد حضرت دست بریده را بموضع خود نهاد و ردای مبارک خود در آنجا افکند و بر وی پوشید و گفت نماز بگزارد و دعا میگفت و مردمان ندانستند که چه گفت الا آنکه ما در میان آسمان و زمین آواز بلند شنیدیم که آمین میگفتند و هیچکس را نمی دیدیم چون فارغ شد گفت ردا را بردارید ردا را برداشتند دستش همچنان درست شده بود که گویی هرگز نبریده بودند

روایت کرد باسناد از علی تمار باسناد مرفوع که روزی حضرت امیر المومنین علی علیه السلام با بعضی از اصحاب خود در مسجد کوفه نشسته بود مردی گفت پدر و مادرم فدای تو باد من

بتعجب

تعجب میکنیم ازین دنیا که در دست این قوم است و نزد شما نیست حضرت گفت ای مرد تو پنداری که ما دنیا را میخواستیم بما نمی دهند انگه مشتی ریگ بر گرفت در دست وی همه گوهر شد گفت این چیست گفتند از نیکوترین جواهر گفت اگر خواستمی چنان بودی ولیکن نمیخواهم انگه از دست بینداخت همان ریگ شد که بود

روایت کرد باسناد از حرث اعور که گفت ما روزی با حضرت امیر المومنین علی علیه السلام بیرون شدیم تا که بجا قول رسیدیم درختی بود انجا چوب خشک شده و پوست بجسته وی علیه السلام دست بران درخت زد و گفت بفرمان حق تعالی سبز و میوه دار شو در حال شاخهای آن درخت در اهتزاز آمد و سبز شد و امرود آورد و ما ازان امرود باز کردیم و بخوردیم و دیگر روز انجا آمدیم درخت همچنان سبز و میوه دار بود

ابو منصور طاهر بن علی المردقانی آورده است باسناد متصل از محمد بن ابی بکر که گفت حسن بن علی علیه السلام رنجور بود از امیر المومنین انار خواست امیر المومنین دست بر ستون مسجد زد و دعا گفت شاخی ازان ستون بیرون آمد و چهار انار آورد دو را بحسن داد و دو را بحسین علیه السلام داد و گفت این از میوهای بهشت است گفتم یا امیر المومنین تو به آن تعالی گفت نه آخر من قسیم بهشت و دوزخ میان امت محمد ام

روایت کرده اند که مردی و زنی بخصومت و دعوی پیش امیر المومنین علی علیه السلام آمدند و مرد آواز بلند گردانید و او خارجی بود امیر مومنان گفت اخسا در حال سر آن مرد همچون سر سگ شد نمی گفت یا امیر المومنین بانگ بر ین مرد زدی او سگ شد پس مانع چیست

ترا از معاویه و وقع وی گفت و یحک اگر خواستمی چنان کردمی ولیکن ما خازنان
خدائیم نه برنده لیسیم ولیکن بر اسرار تدبیر و بد آنچه دران سیر بود اعتبار از
و اعتراج بکنیم چنانکه حق تعالی فرموده است بَلْ عِبَادٌ مُكْرَمُونَ لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ و هم
بالاخرة یعملون و اینکار را دعا گوییم تا حجت بر ایشان ثابت شود و کمال امتحان
حاصل آید و اگر دستوری دادندی مارا بمعاویه سنه خواندن دران تاخیر نگرفتی
روایت کرده اند از باقر علیه السلام که گفت روزی علی علیه السلام در کوچهای
کوفه میرفت مردی را دید ماهی می آورد علی علیه السلام گفت وی را ببینید اسرائیل را
بر گرفته است آن مرد انکار کرد گفت ما ماهی را بگیرید و امیر مومنان گفت چون پنجم روز
روز شود وی از صداع این مرد بر آید و بر جای خود بمیرد پنجم روز چنانکه علی علیه السلام
فرموده بود چنان شد و آن مرد بمرد چون دفنش کردند علی با جماعتی بسر گور وی آمدند دعا
کرد و خدای را بخواند انگه پای مبارک بر گورش زد مرد بر پای خواست و گفت هر که
بر علی رد کند همچنان باشد که بخدا و رسولش رد کرده بود پس علی علیه السلام گفت در گور شو
در گور شد و گور فراهم آمد   روایت کرد علی ابن حمزه از علی ابن الحسین از پدرش
علیه السلام که بعد از فوت حضرت محمد صلی الله منادی فرمود که هر که وی را نزدیک رسول خدا
دینی است یا وعدی بر ذمت وی است گو بنزدیک من آید پس هر که نزدیک وی آمد و عده
یا وامی طلب میداشت وی علیه السلام در زیر مصلی دست میکرد و آن چیز می یافت و

و بوی میداد پس عمر ابوبکر را گفت اگر تو نیز همچنین ندا در دهی که وی در مسجد
تو نیز همچنان یابی که وی می یابد زیرا که این از آنست که وی وام رسول میگذارد
پس ابوبکر ندا در داد علی علیه السلام حال بدانست گفت زود بود که آنچه کرده است
پشیمان شود چون روز دیگر بامداد شد ابوبکر با جماعتی مهاجرین و انصار نشسته بود
اعرابی در آمد و گفت کدامست از شما که وصی رسول خداست اشارت به ابی بکر کردند
اعرابی گفت تو وصی و ولی رسول خدایی گفت آری گفت چه میخواهی گفت بیار آن هشتاد
اشتر که رسول خدا از من ضمان کرده است گفت چیست این اشتران گفت رسول خدا
از برای هشتاد شتر سرخ موی سیاه چشم ضمان کرده است ابوبکر عمر را گفت اکنون
چه جواب میدهیم گفت اعرابیان جاهلانند از وی گواه طلب کن ابوبکر گواه طلبید اعرابی
گفت رسول خدا از من گواه میخواست که وی ضمان شود بخدایی که تو وصی و خلیفه پیغمبر
نیستی پس سلمان برخاست و گفت ای اعرابی در عقب من بیا تا ترا دلالت کنم بر وصی
رسول خدا اعرابی از عقب سلمان روان شد که تا بنزدیک علی علیه السلام رسیدند اعرابی گفت
وصی رسول خدایی گفت آری چه میخواهی گفت رسول خدا مرا ضمان کرده است هشتاد اشتر
سرخ موی سیاه چشم بیار از برای علی علیه السلام گفت اسلام آورده تو و اهل بیت تو
اعرابی گفت گواهی میدهم که تویی وصی و خلیفه رسول خدا و این شرط بوده است میان من
و میان وی و ما همه مسلمان شدیم علی علیه السلام گفت یا حسن تو و سلمان با این اعرابی

نبلان وادی شوید و تو ندا در ده که یا صالح یا صالح چون ترا جواب دهد وی را بگوی که
امیر المومنین ترا سلام میرساند و میگوید که آن هشتاد اشتر که رسول صلی الله علیه و آله
از برای این مرد ضمان کرده است بیار سلمان گفت ما بدان وادی شدیم حسن علیه السلام
آواز داد جواب آمد که لبیک یا ابن رسول الله حسن علیه السلام پیغام پدر برسانید گفت
سمعا و طاعتا پس درنگ نشد که مهار اشتر از زمین بیرون آمد حسن علیه السلام مهار شتر
بدست گرفت و بدست اعرابی داد و گفت مهار بکش و با قبهامی آمدند تا که هشتاد شتر تمام
شد بدان صفت که اعرابی گفته بود   روایتست از رضا و از پدرانش علیهم السلام
که جهودی نزدیک ابوبکر آمد در عهد خلافتش و گفت السلام یا ابا بکر مردمان وی را آنجا دو
وگفتند چرا باسم خلافت بر وی سلام نکردی انگه ابوبکر گفت ترا چه حاجتست گفت پدرم متوفی
شد و گنج و مال بسیار بگذاشته دفینه کرده است اگر تو آنرا بدید آری و ظاهر گردانی من برادر
تو مسلمان شوم و مولای من تو باشی و ثلثی از آن مال ترا باشد و ثلثی فرا مهاجر و انصار دهی
و ثلثی مرا باشد ابوبکر گفت غیب کسی داند بجز خدای تعالی ابوبکر برخاست جهود بنزد عمر آمد و گفت
ای پسر خطاب بنزد پسر قحافه رفتم تا مسئله بپرسم مرا سخت ترد ند اکنون از تو میخواهم که پرسید
گفت بگو جهود همان گفت عمر گفت غیب خدا داند پس جهود نزدیک شاه مردان آمد و او
در مسجد نشسته بود بر وی سلام کرد و گفت یا حلال مشکلات بجهت مسئله نزد ابوبکر و عمر رفتم
مرا رنجانیدن حضرت امیر گفت حاجت تو چیست گفت پدری داشتم یهودی فرمان یافت

وگنجها و مال بسیار بگذاشته و مرا بدان مطلع نکرده اند اگر تو آنرا ظاهر کنی من بر دست تو
مسلمان شوم حضرت امیر المومنین گفت بدانچه گفتی وفا کنی گفت آری خدا و رسول
و فرشتگان را گواه گرفت پس امیر المومنین پاره ورق سفید خواست و نامه بدانجا نوشت
و وی را گفت توانی نوشت گفت آری گفت لوحها بر گیر و به بلاد یمن شو بوادی برهوت
بحضرت بانشان خواه چون بکناره وادی رسی نزدیک فرو شدن آفتاب آنجا بنشین
که جماعتی مرغان سیاه منقار بنزدیک تو آیند و بانگ کنند و چون ایشان بانگ کنند تو
نام پدرت بگو بگویی یا فلان من رسول وصی پیغمبرم با من سخن گوی پدرت
با تو سخن گوید و وی را از آن گنجها بپرس هر جواب که ترا گوید دران لوحها بنویس و چون
ببلاد خود رسی آنچه دران لوحها نوشته باشی بران کار کن جهود برفت تا که ببلاد یمن رسید
و آنجا بنشست چنانکه علی علیه السلام فرموده بود آن کلاغان سیاه منقار را دید که می آمدند
و بانگ میکردند جهود آواز داد پدرش جواب داد و گفت ویلک چرا درین وقت اینجا آمدی
و این مواطن اهل دوزخ است گفت آمدم تا ترا از آن گنجها بپرسم گفت در فلان سرای است
در فلان موضع در فلان دیوار جهود آن بنوشت انگه گفت ای ویلک از پی دین شو و مرا
باز گردید و جهود با بلاد خود شد و غلامان و مزدوران و اشتران همراه خود ببرد و آن
گنج را بر گرفت با اناهای سیمین و زرین و کاروان و اشتران را بار کرد و بنزد حضرت امیر المومنین
آمد و گفت یا شاه مردان گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدایی دیگر نیست و محمد رسول اوست

و تو وصی برادر محمدی و امیر مؤمنانی بحق چنانکه بامت نهاده اند انک شتر
بارهای زر و سیم است و آنچه خدا و رسول خدا فرموده صرف کن پس مردمان
جمع آمدند و علی را گفتند تو این چگونه دانستی گفت از رسول شنیده بودم و اگر
خواهید شمار اصعبتر ازین شمار اخبر دهم گفتند آن چیست گفت روزی با رسول علیه السلام
نشسته بودم شصت و سه فرشته بشمردم و صفت و نامهای ایشان همه میدانم
روایتست از ابی جعفر و از پدرانش از حسین بن علی علیه السلام که گفت روزی با مردیک
امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة و السلام نشسته بودیم در انجا درخت خشک بود از درخت انار
جماعتی از دشمنان وی در آمدند و نزدیک قومی از دوستان او بودند سلام گفتند
و هود باشستند پس علی علیه السلام گفت من امروز آیتی فرا شما نمایم که در میان شما همچون
سوره مایده باشد در میان بنی اسرائیل انجا که خدا تعالی گفت انی منزلها علیکم فمن یکفر
بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین انگه گفت بدین درخت بنگرید در درخت
خشک بود باز نگرستند آب در آن درخت رفتن آمد و سبز گشت و برگ بیرون آورد و میوه
دار شد و او پخته گشت پس ما بسم الله بگفتیم و ازان بخوردیم هرگز ازان خوشبوتر میوه نخورده
بودیم انگه آن جماعت که دشمنان وی بودند رفتند که دست دراز کنند و تناول نمایند
چون ایشان دست دراز کردند شاخ درخت بالا شدی و نارها بالا رفتی و هیچ نتوانستند
چیدن گفتند یا امیرالمؤمنین چگونه است که برادران ما ازین نار میخورند و دست ما بدان

نمیرسد گفت بهشت همچنین بود و انرا در نیابد مگر اولیا و دوستان ما و از انجا دور
نیفتند مگر دشمنان ما چون از انجا بیرون آمدند گفتند این سحر است سلمان گفت
چه میگوئید افسحر هذا ام انتم لا تبصرون این سحر است یا شما کورید
روایت است از ابی اسحق شعبی که گفت در مسجد مهین شدم پیری را دیدم موی سر و ریش
سفید شده و من وی را می شناختم و پشت بستون باز نهاده میگریست و اشک بر رخانش
میرفت گفتم یا شیخ چرا میگریی گفت صد و نود سال عمر منست و درین چند سال عدلی
بحق و علمی ظاهر ندیدم الا یکساعتی از شبی و یکساعت از روزی گریه من ازین سبب است
که عمر رفت گفتم آن کدام ساعت بود که دران عدل دیدی گفت من مردی بودم جهود و ضیعتی
داشتم در ناحیه شورا و انجا همسایه داشتم از اهل کوفه وی را حارث همدانی گفتندی
و دوست من بود و با من اختلاط داشت و من روزی چند خرواری اطعمه بکوفه بردم
تا بفروشم در راه دراز گوش میراندم بشورستان کوفه رسیدم و آن بعد از نماز خفتن بود
باز نگرستم خران و بار را ندیدم تو گوئی مگر بزمین فرو شدند یا باسمان بر شدند هر چند
طلب کردم هیچ نیافتم در ساعت بسرای حارث همدانی شدم و حال با وی بگفتم گفت بیا
تا بنزدیک امیرالمؤمنین شویم و وی را ازین حال خبر دهیم پیش شاه مردان شدیم و احوال با
اعلام کردیم پس شاه مردان برخاست و بدان موضع شد که خران گم شده بودند انجا روی بقبله
کرد و سخنی بگفت که من فهم نکردم و دست بر آسمان برداشت و انگه سجده دراز کرد پس از روی

شنیدم که میگفت بخدایی که با من عهد و بیعت کردید ای جماعت جنیان بخدا که اگر
خران و بار این جهود بوی ندهید من عهد شما بشکنم و با شما جهاد کنم بخدایی
که وی ازین سخن فارغ نشده بود که چهار پایان با بار گرد خود دیدم انگه شاه مردان
گفت یا یهودی یکی از دو کار اختیار کن من این چهار پایان میرانم تو ایشان را می آوردی
و یا تو میرانی و من می آوردم گفتم تو در پیش رو حضرت در پیش میرفت و من
ایشانرا میراندم تا که برحبه رسیدیم گفت یا یهودی شب پاره مانده است بار برگیر
تا که صبح بر آید بار بیفکندم گفت تو نگهبانی کن تا وقت صبح گفتم یا امیرالمؤمنین تو
در حفظ آن قادرتر باشی تو نگاهبانی کن گفت تو بمن گذار و بخسب تا که صبح بر آید بر تو
هیچ باکی نیست چون صبح بر آمد مرا بیدار کرد گفت چارپایان و طعام نگاهدار و هیچ
کار دیگر مکن تا من نزدیک تو آیم ان شاء الله تعالی انگه برخاست و پیش نمازی کرد با جماعت
در نماز بامداد چون آفتاب بر آمد نزدیک من آمد و گفت بار بگشای و نرخ طعام بکن
من چنان کردم گفت از دو کار یکی اختیار کن من بیع میکنم تو بها بستان یا تو
بیع کن من بها می ستانم یا تو میفروشی من کیل میکنم پس میفروختم و وی همود دم و وی
بها می ستد چون فارغ شدیم بها بمن داد و گفت هیچ حاجت داری گفتم آری یا
یا امیرالمؤمنین میخواهم که ببازار روم و حوائجی که مرا بدان احتیاج باشد بخرم وی با من
بیامد تا آنچه بایست بود بخریدم انگه مرا وداع کرد چون فارغ شدم گفتم گواهی میدهم که

جز خدای تعالی خدای نیست و محمد رسول خداست و گواهی میدهم که عالم امتی و خلیفه خدای
بر زمین و بر جن و انس خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد از اهل اسلام و اهل ذمه انگه
با وطن خود شدم و یکماهی انجا مقیم بودم پس مشتاق شدم بدیدار حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
بکوفه آمدم و از وی احوال پرسیدم گفتند وی را بکشتند انا لله و درود و صلوات بشمار
بر وی فرستادم و گفتم عدل بکلی رفت پس اول عدل آن بود و آخر این
روایتست از علی بن حسان از عبدالرحمن بن کثیر از صادق علیه السلام که گفت چون امیرالمؤمنین
بصفین میشد فرات عبور کرد و بکوفه رسید نزدیک وقت نماز دیگر در آمد وی علیه السلام
وضو ساخت و بانگ نماز بگفت چون از بانگ نماز فارغ شد کوه بشکافته شد و سری سپید
از میان آن بیرون آمد و محاسنی سفید داشت و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین و رحمة الله
و برکاته مرحبا بوصی خاتم النبیین و قاید غر المحجلین و سید الوصیین علی علیه السلام
گفت علیک السلام یا اخی شمعون بن حمون الصفا وصی روح القدس عیسی بن مریم حالت
چونست گفت بخیر خدای بر تو رحمت کناد من منتظر روح القدسم که فرود آید پس صبر کن
ای برادر بر رنجی که بتو رسد تا که بدوست خود رسی من هیچکس را نمیدانم رنج کشیدن در راه
خدا نیکوتر از شما ثواب عظیم و درجه بلندتر از شما و تو میدانی که بنی اسرائیل پیش ازین چه رنج
کشیده اند و اگر آن بی دینان که از تو مفارقت کرده اند بدانند آنچه خدای تعالی ایشانرا
ساخته اند از عذاب دوزخ و جهنم و نکال از آن باز ایستادندی و اگر این سگ مردان که

با تواند بدانند که ایشان را چه ثواب است در طاعت داری تو سلام بر تو باد یا امیر المومنین
از بر گشتن کو و درهم شوست آن سر پنهان شد و امیر المومنین روی بحک نهاد پس
عمار بن یاسر و مالک بن اشتر و هاشم بن عتبة بن ابی وقاص و ابو ایوب انصاری و قیس بن سعد
الانصاری و عثمن بن الحمق الخزاعی و عبادة بن صامت حضرت امیر المومنین را از ان مرد
پرسیدند گفت او شمعون بن حمون الصفا بود وصی عیسی علیه السلام و ایشان سخن وی
شنیدند و بصیرت ایشان در جهاد کردن زیادت شد و عبادة بن صامت گفت یا حضرت
پدران و مادران ما فدای تو باد که نصره کنیم چنانکه برادر تو رسول خدا را النصرة کردیم
بخدایی که از تو برنگردیم از مهاجرین و انصار مگر بدبختی که شیطان او را از راه برده
باشد پس علی علیه السلام ایشان را دعای خیر گفت روایت کرده اند
که خالد بن ولید در خلافت ابوبکر لشکر گشتن بجایی میرفت و سلاح پوشیده داشت
و جمعی شجاعان گرد بر گرد وی قرار گرفته بودند در بیرون مدینه علی علیه السلام بدیشان
رسید تنها از ضیعه می آمد و هیچ سلاح نداشت چون خالد نزدیک وی رسید
عمود آهنین در دست داشت بر آورد تا بر سر حضرت فرود آرد و حضرت علی علیه السلام را
بیش از ان با وی ماجرای رفته بود علی علیه السلام آن عمود را از دست وی بستد
و بر گردن پلیدش تاب داد تا همچو قلاده شد باز گردید و تیز دیک ابابکر لعین شد و بسیار
حیله کردند تا آن عمود را ایشان بگشایند نتوانستند پس جمیع آهنگران را حاضر کرد گفتند تا آنرا

بآتش تیز بیرون نتوان آورد و گفتند غیر علی کسی دیگر ویرا خلاصی نتواند داد و خدای تعالی
از برای وی آهن را نرم کرد این است همچنانکه از برای داود پس ابوبکر بعلی علیه السلام
الحاح کرد علی علیه السلام آن عمود را بدو انگشت بگرفت و تاب او باز پس داد صدق ولی الله
روایت کرد خواجه خلیل ابو علی الحسن بن شیخ ابی جعفر طوسی از پدرش از حسین بن
عبد الله الغضایری از ابی محمد بن هرون بن موسی از محمد بن مخزوم المقری مولای بنی هاشم
از عبد الله بن عبد الرحمن العامری از محمد بن علی القرشی از محمد بن یسار الجعفی از ابی حمزه الثمالی
از سعید بن مسیب المخزومی از جابر بن عبد الله الانصاری و عبد الله بن عباس که ایشان گفتند
ما پیش ابوبکر نشسته بودیم در عهد ولایت وی وقت چاشتگاه بود خالد بن ولید فرا رسید
با لشکری و لنگر آسیایی در گردن وی از اسب فرود آمد و مردم همه بروی می نگرستند
و گفت ای پسر قحافه این عدالت است از حق تعالی که ترا بدین جای نشانند که لایق آن نیستی
و رفعت و سر آمدن تو اینجا نیست و ترا با لشکر گشتی و سرداری چکار و درین مقام که تو هستی
از ذات حسب و نقصان نصب و بی قوتی و قلة تحصیل نه حرمت نگاه میداری و نه آتش
بر می انگیزی خدا ترا اینست کرد اما دای پسر ضحاک و برادر ثقیف نحس ترا که در مجلس نشسته اند
که اهل آن نیستی ابوبکر گفت چه شده است ترا گفت من از طایف می آمدم که بطلب مرتدان
رفته بودم پسر ابو طالب را دیدم که با جمعی مردمان که گوشه چشم ایشان از حسد کج شده بود
چون پسر مقداد بن اسود و پسر یاسر و ابن جناده و ابن العوام و دو غلام یکی را المی ستام

و یکی اسم حبشی پس پسر عقیل علی را آواز داد و اثر حسد از چشمهای ایشان ظاهر گشت
و وی زره رسول را و شاح کرده بود و ردای وی پوشیده و محاسن خود در دست گرفته
من سلام بر وی سبقت گرفتم از برای دفع شر ما از مکر وی احتراز نمایم پس پسر یاسر
بالفاظ زشت ابتدا کرد و مرا سرزنش کردن گرفت بدانچه مرا فرموده بود وی از برای بد
خود پس از ان مرد اصلع بمن نگریست و سخن در حلق وی زمزمه میکرد همچون همهمه شیر و یا
آواز رعد و از خشم مرا گفت بخواهی کرد یا سلمان و طبیعتی که ویرا بود در حالت خشم
معروف پیدا گشت و گفت یا ابن الخفای پسر زنک شعبه اگر کراهت آن بود که بر سخنی متکلم
نماید و بران دلیری کند و نام من بر زبان آرد که هرگز آن دهن بکلمه نگفته باشد ای
و بلکه من از کشتگان صاحب تو نباشم و من از تقبیل مقبل خود عالمتر باشم از انکه تو بنفس
خود انکه چنبر گردن من بگرفت مرا اکنون سار از اسب در کشید و میبرد تا با آسیای
حرث بن کلده و آهنی قوی در وی بود او را از وی همچون علک گرم بود و اصحاب من انجا
ایستاده بودند و شر او از من دفع نکردند خدای ایشان را جزای خیر ندهاد که چون خشمهای
وی را از خشم در وی دیدند از ترس وی گویی اعضای ایشان جدا شد و عرق از پیشانی
ایشان روان گشت بدان خدایی که آسمان را بر داشته است که صد مرد زیادت تر
از اقوای عرب جمع آمدند و آنرا بردن نتوانستند کرد و تاب او را نتوانستند باز گردد و از
عجز ایشان مرا معلوم گشت که آن سحر است یا قوة فرشتگانست که در وی ترکیب کرده اند

اکنون این گره از من بگشای و حق من از وی بستان و اگر نتوانی من بسرای عزت و مقر
خود شوم که پسر ابو طالب لباس در من پوشانید ابوبکر بعمر ملعون نگریست و گفت
نه بینی که ازین مرد چه ظاهر میشود گوئی که ولایت من بار گرانست بر دوش وی و غصه است
در سینه وی عمر گفت او ترک این عمل نکند ابوبکر گفت قیس بن عبادة انصاری را بخوانند
که این آهن را جز او کسی دیگر نتواند گشاد و بالای قیس سیزده وجب بود و هیچ وجه پهنا و دران
عهد گذشت از امیر المومنین هیچ مرد از وی قوی تر نبود چون قیس حاضر آمد ابوبکر ویرا
گفت ترا از قوت و شدت و مردانگی عیبت هر چه هست اکنون با عیبت که این آهن را از
گردن خالد و بیداد بیرون کنی قیس گفت چرا خالد این را خود از گردن خود بیرون نکند گفت
نمی تواند گفت چیزی که ابو سلیمان سران فادر نباشد و او ستاره لشکر است و شمشیر شمات
بر دشمنان من چگونه قادر باشم عمر گفت دست ازین هزل بدار و کاری که از برای آن آمده
باز گفت مرا برای آن حاضر کردید تا از من درخواستی کنید یا باکراه و اجبار مرا بدان آرید
عمر گفت اگر بطوع نکنی باکراه ترا بران داریم قیس گفت یا ابن ضحاک خدلان کذار انرا که مثل
تو ویرا اکراه بر کاری دارید بدرستی که شکمت عظیم است و گوشتی بزرگ داری اگر تو چنان
کاری کنی از تو عجب نباشد عمر از سخن وی خجل شد و انگشت تحیر بدندان گرفت ابوبکر گفت دست
از عمر بدار و آن کن که از تو میخواهند قیس گفت بخدایی که از دست من بر نمی آید اهنگران
مدینه را حاضر کنید که ایشان بدان قادر باشند پس آهنگران را حاضر کردند گفتند این بآتش

کشاده شود پس ابوبکر از سر خشم بعتیبش بگریست و گفت بخدا که ارشادن این عاجز نیستی
ولیکن امام و دوست تو ابوالحسن است و در آن باب با تو عتاب کند و این از ان عجب تر
نیست که پدرت خلافت طلب کرد تا بدان کسری در اسلام آرد پس خدای تعالی
خاروی بریده گردانید و نخوة کبر وی ببرد و اسلام را بولی خود عزیز کرد و دین را
با اهل طاعت خود راست داشت تا اکنون در کشید و مخالفتی قیس از این سخن
سخت غمناک شد و گفت نزدیک من جواب بسیار است بزبان فصیح و دلی دلیر اگر
نه بیعت بودی خدایا اگر دستم ترا بیعت کرد دل و زبانم نکرد و مراد در کار علی هیچ
حجت نماند پس از روز غدیر بیعت من ترا نبود الا مثل آن زن که ریسمان رشته بود
و بر هم تافته از هم باز کرد و یک یک تار او را کردمی از تو می ترسم و اگر این سخن از تو شنیدمی
می شنیدم ترا از من مراد حاصل نشدی و اگر پدرم خلافت طلب کرد اهلیت آن داشت
زیرا که او مردی بود که آواز مشک کهنه تر سیدی هم مردی داشت و هم مهتری
شرف موروث و مکتسب وبرا حاصل بود بخلاف حبشی لکلک که نه عزی و صمیم دارد
و نه حسبی کریم بخدایی که اگر بعد از این سخن پدرم گویی که از جواب اشک لجامی بر سرت
کنم که دهنت از آن خوان اندازد اما آنچه گفتی که علی امام منست بخدایی که من امامت
او را انکار نکنم و از ولایت او عدول ننمایم و چگونه از آن نقض کنم که با خدا و رسول در آن
عهد بسته ام و اگر خدای تعالی مرا از نقض بیعت تو پرسد چگویم و دوست دارم از آنکه با وی

رسم نقض عهد وی و رسول وی و عهد وصی وی و تو سنتی مکر قوم
خود اگر خواهند ترا برکنند و اگر خواهند ترا معزول کنند پس توبه
کن از آنچه بدان دلیری نمودی و باز ایست از آنچه ارتکاب آن کرده
و حق بمستحق گذار که تا باز بگروی این سیغ دنیا از سر تو باز شده باشد
انگه دامن افشاند و برفت و ابوبکر آمد و گفت حضرت علی از آن سخن پشیمان
شد و خالد چند روزی میگردید آن آهن در گردن پس روزی پیش ابوبکر آمد
و گفت علی این ساعت باز آمد از سفر عراق کرده و روی یاس فتح شده ابوبکر
قرع بن سراقة الباهلی و اشوس بن تاج الثقفی را نزدیک وی فرستاد و ملاقات
درخواست کنند که پیش وی آید بمسجد رسول هر دو نزدیک وی شدند
گفتند یا ابوالحسن ابوبکر ترا میخوانند از برای مهمی و درخواست میکنند که بمسجد رسول
آیی وی جواب باز نداد گفتند یا ابوالحسن چرا جواب نمیدهی حضرت گفت
که شما سخت بی ادبانه حرف میزنید کسی که از سفر باز آید بر وی واجب باشد
که بکار مردمان برخیزد مگر بعد از آنکه بخانه خود آید و اگر شما را کاری باشد
بخانه من آیید تا آن مهم شما را کفایت کنم ایشان هر دو نزدیک ابوبکر
شدند و پیغام را گذارند ابوبکر گفت برخیزید تا پیش وی شویم برفتند بدر سرای
علی علیه السلام حسین علیه السلام را دیدند که شمشیری در دست داشت و میخواست

که بخزد ابوبکر وی را گفت یا اباعبدالله اگر صواب بینی ما را از پدر دستوری
طلبی تا نزدیک وی شویم حسین علیه دستوری خواست ایشان در آمدند
و خالد با ایشان بود جمعی سلام گفتند و در آمدند شاه مردان بخالد بنگریست
و گفت نیکو قلاده است قلاده تو خالد گفت یا علی نجات نیابی اگر اجل مرا مساعدت
کند شاه مردان گفت اف تو لی و لیسمه بخدایی که تو نزدیک من خوار و حقیرتری
و جان تو در دست من چون جان مگسی است که در تار عنکبوت افتاده باشد
و در انجا مرده باشد از نفس خود کفایت کن و ما را بحکم ما گذار و اگر نه ترا بکسی
رسانم و لو کشتن اولیتری از وی آنچه گذشته است رها کن و چیزی که با تست
از ان باش و مرگ ترا مشاهده کرده ام روح من در بهشت است و روح تو در دوزخ
پس جمعی در میان آمدند و درخواست نمودند تا سخن منقطع شد ابوبکر گفت یا علی
ما جهت آن نیامدیم تا شما با ابا سلیمان خصومت کنی از برای کار دیگر آمدیم
یا ابوالحسن تو بر مخالفت من مقیم شده و ما ترک تو کرده ایم تو نیز ترک ما کن
شاه مردان گفت ای پسر ضحاک من جز این قلاده تو بگویم مدانکه خالد چون در
درمیان لشکر انبوه دید کبر و نخوت دامن گیر وی شد و خواست که قدر و منزلت من
در پیش جماعت کم کند و مرا پیش ایشان بحرمتی دهد تا وی را در پیش جاهلان
وقعی پدید آید و آیتی فراوی نمودم که خدای تعالی بآن راضی شد ابوبکر گفت

ما نیز میدانیم که تو نشسته و ترک نصرت اسلام کرده و از جهاد رغبت نمیکنی
و نمیدانیم که خدا و رسول ترا بدین فرموده اند یا از خود میکنی علی علیه السلام گفت
ای ابوبکر جاهلان را علم فقه باید آموخت بدرستی که رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بیعت من بر شما لازم گردانیده و مرا در میان شما چون خانه خدای نهاد که هر کرام
بدانجا آیند و او بجای خود هست و مرا فرمود که یا علی زود بود که بعد از من امتان من
با تو غدر کنند و چیزها از تو ظاهر شود و تو چون خانه خدایی که هر که در انجا در آید
ایمن شود و هر که از انجا رو بگرداند کافر شود قال الله تعالی و تبارک و اذ جعلنا البیت
مثابة للناس و امنا من و تو برابریم الا در نبوة و مرا اعلام کرد رسول خدا که
شمشیر برکشم بعد از وفات وی الا سه موضع گفت تو قتال کنی پس از من با
ناکثین و قاسطین و مارقین و هنوز وقت آن نزدیک نیامده گفتم من چکنم
گفت صبر کن تا که بمن رسی و خصم از قبل تو خدای با ایشان کند گفتم می ترسی
که مرا بکشند گفت بخدا که از کشتن تو نمی ترسم و پروردگار من مرا بدان خبر
داده است و لیکن همی ترسم که شمشیر خود ایشان را انابت گردانی و دین باطل شود
و قوم از توحید باز گردند ابوبکر گفت یا ابوالحسن این مراد نبود و بدین
نیامدیم اکنون این آهن از گردن خالد بیرون کن که گرانی آن وی را خسته گردانید
و در گردن وی اثر کرد حضرت امیرالمؤمنین علی علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات الف الف ثنا

گفت اگر میخواستم که دل او را از پیش و گردن او را از قلاده شفا دهم شمشیر
گردن او را انتقا بهتر میبداد و فنای وی نزدیکتر بودی و بر انگشتی بخدایی
که بقصاص نکردمی نبودی که روز فتح مکه گشته شد است و من میدانستم که دل خالد
بمقدار پر پشه از ایمان محبوبی و منطوی نشده است و این آهن که در گردن او است
من بر گشادن آن قادر هستم بر بنی اسلمی و طارق و اشجع بر خواستند و گفتند یا
ابو الحسن بخدایی که از گردن وی بیرون نکند مگر آنکس که بکند دست در از خیبر
بر کند و هیچ جوبی بر دست داشت یا مردمان بدان نگذاشتند و آنگاه بر پس پشت ابدا حیث
حضرت ایشان از احوال ندا داد ابو بکر گفت منزلتی که ترا بر برادرت محمد رسول الله است که بر
خالد رحمت کن و این آهن از گردن وی بیرون آر حضرت چون حق محمد شنید از محمد شرم
داشت و دست دراز کرد و خالد را نزدیک خود کشید و سر آهن گرفت و چون علی کرم
تاب داد تا از هم باز شد و مردمان تکبیر میگفتند و تعجب مینمودند پس علی علیه السلام
گفت باشد که خدای تعالی جمعیت شما را متفرق گرداند و حق من از شما بستاند
روایت کرده اند که در عهد علی علیه السلام قصابی گوشت بکنیزکی میفروخت و بر وجهی میکرد
کنیزک بگریست و برفت در پیش حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام و از قصاب شکایت کرد
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام با کنیزک در نزد قصاب شد و گفت انصاف این جاریه بده و وی را
نصیحت کرد و گفت باید که با ضعیف و قوی همه یکسان کنی و بر این کنیزک ظلم مکن قصاب علی را نشناخت

دست بجنبانید و گفت ای مرد علی علیه السلام باز گردید و هیچ نگفت پس قصاب را
گفتند این علی ابن ابی طالب است قصاب کارد بر نهاد و آن دست خود را ببرید
و بدیگر دست گرفت و پیش علی علیه السلام آورد و عذر خواهی کرد و حضرت امیر المؤمنین
دست او را گرفته بجایی که قطع کرده بود بگذاشت و دعا کرد و حق تعالی در حال آن دست را
درست گردانید چنانکه بود ؛ روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رحمة الله علیه از پدرش
و از سعد بن عبد الله از احمد بن محمد بن عیسی از حسین بن سعید از عبد الرحمن بن حمران از عاصم
بن حمید از ابی جعفر علیه السلام که گفت صحابه در خدمت حضرت امیر المؤمنین نشسته بودند گفتند یا حضرت
معجزی نما تا که دل ما بدان مطمئن شود حضرت گفت شما عجیبه از عجایب من ببینید کافر شوید
و گویند که ساحر و کذاب و کاهن است ایشان گفتند ما همه میدانیم که از رسول خدا میراث
علم بو رسیده است حضرت گفت علم عالم در هست و تحمل آن نکند مگر مؤمنی که خدای تعالی
دل وی را برای ایمان امتحان کرده باشد بر وجهی از نزدیک خود انگه گفت بعضی از عجایب
بشما فرا نمایم و آن علمی که خدای مرا داده است چون نماز خفتن بگذارم از پی من بیایید چون
از نماز فارغ شد بصحرای کوفه بیرون رفت و هفتاد مرد از پی وی بیرون شدند که خود را از اخیار
شیعه میدانستند علی علیه ایشان را گفت من چیزی بشما ننمایم تا که سخت عهد و میثاق خدا
از شما فرا گیرم که من کافر نشوید و مراد کارهای عظیم نه اندازید بخدایی که من با شما هیم
و آنچه رسول خدای بمن آموخته است عهد و میثاق از ایشان بسته و سخت ترین عهد

و میثاق که خدای تعالی از رسول خود فراستد اگر گفت روی از من بگردانید باد عاهی
کنم روی بدان طرف کردند و حضرت دعا میکرد و ایشان میشنیدند که چه میگوید
پس اگر گفت روی باین طرف کنید چون روی باین طرف کردند بوستانها دیدند
و جویهای آب روان و گونه‌ها از یکجانب و از جانب دیگر آتش دیدند که زبانه میزد و هیچ شکی
نبود که بهشت و دوزخ است و بهترین سخنهای ایشان این بود که این سحر عظیم است
همه کافر شدند مگر دو مرد و آن دو مرد باز گردیدند حضرت امیر المؤمنین با ایشان گفت
سخن این جماعت شنیدید و عهد و میثاق که من از ایشان فراستدم و اکنون کافر شدند
بخدایی که آن حجت منست فردا نزدیک خدای تعالی و حق تعالی میداند که ساحر و کاهن نیستم
ما و پدران ما بدین معروف نبوده‌اند و این علم خداست و علم رسول خداست که بوی آموخته است
رسولش بمن آموخته است و من بشما رسانیدم و چون بمن رد کنید بر خدای رد
کرده باشید اگه میرفت تا بمسجد کوفه رسید و دعا میکرد و آن دو مرد میشنیدند باز نگرستند
ریگ مسجد همه دُر و یاقوت شده بود و حضرت ایشانرا گفت چه می بینید گفتند دُر و یاقوت
حضرت گفت راست گفتید اگر سوگند دهم سوگند من راست کنید پس آن دو مرد یکی کافر شد
و دیگری ثابت بماند علی علیه السلام گفت اگر ازین چیزی برگیری پشیمان شوی حرص
ویرا نگذاشت و یکدری برگرفت و در آستین خود نهاد چون بامداد بنگرید دُری آبدار بود
که کس مثلش ندیده بود مرد گفت یا امیر المؤمنین از آن دُرها یکی برگرفتم گفت چرا برگرفتی

کرده ام

گفت خواستم که بدانم که آن حقست یا باطل گفت خدای تعالی ترا از آن در بهشت عوض
دهد و اگر با انجا نبری آتش ترا عوض دهد مرد آن در را بمسجد برد خدای تعالی از ان ریگ
گردانید همچنان که بود روایت کرد خواجه مفید از ابو عبد الله محمد بن
محمد از ابی القسیم جعفر بن محمد از پدرش علی ابن ابراهیم بن هاشم از پدرش از ابان بن
ابی عیاش از سلیم بن قیس الهلالی از عطا از سلمان فارسی رضی الله عنه روایت کرده علی بن حسن الدلاج
از ابی الحسن علی بن یعقوب الدیات از سلمان که گفت زنی بود از انصار ام فروه نام بر بیعت
حضرت علی تحریص میکرد و بر بیعت ابا بکر سرزنش میکرد و نقض آن میفرمود خبر با بو بکر رسید و ویرا
حاضر کرد و ویرا گفت آنچه گفته باز گرد و توبه کن زن ابا نمود و باز نگردید ابو بکر گفت ای دشمن
خدای مردمانرا تحریص میکنی بر پراگندگی و خلاف جماعت مسلمانان چه گویی در امامت من گفت
خود را امام میگویی امام مگوی و این تهمت بر خود منه گفت من چیستم گفت امیر قوم خودی و ترا
اختیار کردند و والی خود گردانیدند اگر کاره باشند معزولت کنند و امامی که مفترض الطاعه بود
آن باشد که خدا و رسول او را نص کرده باشند و ویرا خاص گردانیده بعلم ظاهر و باطن آنچه
در مغرب و مشرق حادث شود از خیر و شر و چون در ماه و آفتاب باشد او را سایه نباشد و امامت را
نشاید کسی که بت پرستیده باشد و تو از کدام امامانی گفت من از امامانم که خدای تعالی ایشانرا
از بندگان خود اختیار کرده است زن گفت افترا کردی بر خدای اگر خدای ترا اختیار کرده بود
در کتاب خود ترا یاد کردی چنانکه غیر ترا یاد کرد که وجعلناهم ائمة یهدون بامرنا لما صبروا

اوکاتو با یا تنا یوقنون واگر تو امامی نامهای هفت آسمان بگوی ابوبکر گفت نامهای
آن خدای داند که ازاافریده است زن گفت اگر شناسی که زنان بمردان امیدی
من ستو آموختی ابوبکر گفت ای دشمن خدا نام آن یک یک بگوی واگرنه ترا بکشم زن گفت
ای ملعون مرا از کشتن می ترسانی بخدایی که از کشتن باک ندارم که مرا چون تویی نکشد
ولیکن بگویم اگر یک یک نامها آسمانرا بگفت آن جماعت متحیر بماندند ابوبکر گفت در حق حضرت
علی چه میگویی گفت امامت حق او است امام امامان و وصی اوصیا و اگر آسمان و زمین بنور
او روشن شده و اگر توحید تمام نباشد مگر بحقیقت معرفت او ابوبکر بفرمود تا ویرا بکشتند
وامیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام ضیعتی داشت بواد القری والجا بود چون باز آمد
خبر قتل ام فروه شنید حضرت بسر گور وی آمد انجا چهار مرغ سفید دید با منقارهای سرخ و در منقار
هریکی دانه نار سرخ و شاخهای مورد بود چون حضرت امیر المومنین را بدیدند بانگ کردن آغاز کردند
و پیش آمدند حضرت نیز سخنی با ایشان بگفت شبیه سخن ایشان و حضرت گفت انشا الله تعالی
و بر سر گور وی بایستاد و دست بآسمان برداشت و گفت اللهم بحق الاسماء المکنونات علی کرسی
کرامتک یا محیی النفوس بعد الموت و یا محیی العظام الدارسات احی لی ام فروة واجعلها
عبرة لمن جحد عطاک هاتفی آواز داد امض لامرک فامرک طاعة بیغمبری که فرمان تو بطاعت
مقرون است پس امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام گفت بیرون آی ای مومنه بفرمان خدای تعالی
آن زن از گور بیرون آمد چادر سبز در حین از استبرق و میگفت السلام علیک یا امیر المومنین

یا مولای من

یا مولای من بسر ابو قحافه خواست که نور ترا فرو کشد و حق تعالی خواست که نور تو روشن شود
و بحالت خود شد و گور فراهم آمد انگه علی علیه السلام باز گردید و بخانه شد وآن
مرغان برفتند و ناپدید شدند و خبر بابوبکر رسید بلماز از ان بپرسید گفت بخدایی
که حضرت امیر المومنین علی سوگند برخدایی دهد که جمله امتان پیشین را زنده گرداند
خدای تعالی زنده گرداند و چنان کند که او خواهد و بعد از ان حضرت امیر المومنین علی
بزیارت آن گور آمد و شد داشت تا که خلافت بدو رسید و بر سر آن گور قبه فرمود
وانرا گور شهید خوانند و امام قطب الدین راوندی در کتاب معجزات چنین آورده است
که آن زن زنده بماند و امیر المومنین ویرا بشوهر داد و از وی دو پسر آمد و آن زن
بعد از وفات حضرت شش ماه بزیست رحمة الله علیه روایت کرده اند
جماعتی از عمار یاسر قدس الله روحه که گفت شاه مردان بساحل بود و بکاری مشغول بود
تا که نماز دیگر از وی در گذشت مردی پیش وی آمد و گفت یا امیر المومنین بدرستی که من
عیال و اطفال بسیار دارم و همه از گرسنگی هلاک شدیم گفت چرا جواب گفت که ضیعتی
داشتم که قوت من و عیال و اهل من هر سال از ان حاصل شدی کنون سه سال است که شیری
در انجا وطن کرده است و هر برزگر که در انجا می باشد ویرا میکشد و میخورد و مردمان همه از دو
بترسیدند و هیچ برزگر در انجا مقیم و مقام نمیکند حضرت امیر المومنین گفت آن صحرا کجاست
گفت در اینجا نزدیک و مسافتی اندک حضرت گفت یا عمار با این مرد برو چون شیر را تو نماید

و در پیش شیر شو و این انگشتری من بوی بنمای و بگوی ای شیر حیدر صفدر ترا مودت است
که دیگر درین صحرا مقام مساز عمار گفت من متحیر بماندم و از آن شیر میترسیدم زیرا که
صفت او شنیده بودم که شیری عظیم است و نمیتوانستم که مخالفت امر وی کنم پس بر نشستیم
و آن مرد با من بود چون بدان موضع نزدیک رسیدیم مرد گفت این شیر در پس این تل است
و من از اینجا فراتر نیایم و کوتکی خراب بود مرد بدان کوشک شد و مرا گفت تو برو که حضرت
امیرالمؤمنین ترا و مودت است عمار گفت من ترسان و هراسان میرفتم چون بران تل رسیدم
شیری دیدم فرو خفته مثل گاومیشی سخت بترسیدم و مضطرب شدم چون او مرا بدید بجنبید و
دنبال بر زمین زد و روی بمن نهاد با خود گفتم که همین ساعت مرا هلاک کند انگشتری
حیدر بخاطرم آمد بوی نمودم و پیغام را گذاردم عمار گفت من آن سخن تمام نگفته بودم که
آن شیر مجوکر نه شد و بمن بگریست و خود را بر زمین افکند و روی بخاک مالیده بر گردید و چون
مرغ بپرید و من جز گرد وی ندیدم و از آن تعجب نمودم و نزدیک حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام
شدم و نزدیک بغروب آفتاب حضرت برخواست و دستها باسمان برداشت و لب بجنبانید و
بآفتاب اشارت کرد آفتاب بآن برج آمد که وقت نماز عصر باشد پس حضرت علی علیه السلام مردمانرا
امامت کرد و نماز عصر را بگذارد و چون سلام بداد و دعا بگفت بمن بگریست و گفت یا عمار این همه
سحر است گفتم یا مولای من یا علی صلوات خدا بر تو باد چیزی بخاطرم آمد بر دست تو توبه کردم که
دیگر باره آنرا بخاطر در نیارم علی علیه السلام گفت ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی

المعجزة الثامنة عشرة

روایت کرد جویریة بن قادم که گفت با مولای خود امیرالمؤمنین علی علیه السلام
بکوفه بیرون شدیم و حضرت بر اشتر رسول نشسته بود و پای مبارک بر گردن اشتر
گردانیده و پیراهنی پوشیده داشت از صوف و سر برهنه کرده بود و طیلسان بر افکنده
و شکمش بر کوبه افتاده و گرد بر گرد وی همچون پسران بودند حسن و حسین و دود و قنبر
رسول الله بر راست و جنب وی بودند و محمد حنفیه در پیش وی و مالک اشتر در میان ایشان
و جماعت با وی میرفتند ناگاه لشکر پراکنده شدند و اضطرابی در ایشان افتاد و بهزیمت
شدند امیرالمؤمنین ندا در داد که کجا میگریزید ای برگشته دلان و باز پس ماندگان اشتر منهم
علی بن ابی طالب ایشان گفتند یا امیرالمؤمنین درین راه شیری عظیم پیش آمد که اسپان و
شتران در پیش وی نه استادند و برمیدند و روی بگریز نهادند گفت دور شوید که شیر منهم
و دفع شیر من کنم انگه نزدیک آمد شیر را دید در میان راه خفته آواز داد که از راه دور شو
که من اسد الله ام که دیدی و مشاهده کردی منم خشم خدای در زمین گوش با دگیرنده منم و دست
او نیز محکم و دستوار منم راه راست خدای تعالی منم امیر مؤمنان منم علی ابن ابی طالب منم شیر
نزد آن شیر بر زمین نشست و بزبان فصیح گفت علانیه مخلصا لا اله الا الله وحده لا شریک
له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و انک ولیه یا مولای منم پدر وحش چنانکه آدم
ابوالبشر است و بدرستی که عهد از فرزندان من بسته ند چنانکه حق تعالی از فرزندان آدم
گرفته است که هیچکس را نخورند از فرزندان تو و نه از فرزندان شیعه تو و من رحمه الله

درخواستم تا میان ما جمع کند و دیدار ترا به بینم امروز میسر شد پس امیر المؤمنین
علیه السلام گفت ترا بر من چه حاجت گفتم میخواهم که از حق تعالی درخواهی
تا مرا بیامرزد حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام دعا میگفت و حسن و حسین آمین
گفتند امیر المؤمنین گفت برو که خدای تعالی دعای در حق تو اجابت کرد شیر گفت
یا مولای من نشان اجابت چیست گفت بدان یا ابا الوحش که در دل من عمودی بود
از نور که آن ثابت بود در دل من و سرش در زیر عرش بود و چون من دعا گویم در من
خدای تعالی آنرا اجابت کند آن عمود در دل من اهتزاز و جنبش آید پس معلوم میشود
که خدای تعالی دعا مرا اجابت کرد شیر گفت یا مولای من دیگر بعد ازین زندگانی
نمیخواهم از خدای تعالی درخواه تا امروز درمیرم که من تعجیل کند امیر المؤمنین علیه السلام
دوم بار دعا کرد و گفت برو که وقت نماز دیگر ترا وفات رسد آنگه روی بمن کرد و
گفت یا جویره از پی برادر خود برو و ویرا دفن کن امیر المؤمنین برفت و مرا بان شیر
بگذاشت و مرا از و ترسی در دل آمد بیرون نشستم و شیر بر نشسته دیگر نشست تا که وقت
نماز دیگر در آمد شیر از جای برجست و فریادی کرد و بیفتاد و بمرد چون نگاه کردم گفتی صد ساله
مرده است من برخاستم و بیمسر شدم و قصد آن کردم که گوری جهة وی بکنم آوازی از
هاتفی شنیدم و هیچکس را نمیدیدم که میگفت یا جویره ما ترا کفایت کردیم باز نگرستم گوری
دیدم بالحد شیر را در انجا دفن کردم و چیزی بخاطرم آمد و گفتم که علی ابن ابی طالب

این شیر را

این شیر را سحر کرده است آنگه برفتم تا بپیش مولای خود رسیدم شبانگاه در آمده بود
یکی از اصحاب را پرسیدم که مولای من نماز را بگذارد گفت نه نماز دیگر را گذارده شام را
و گفت این زمین است که بر گردانیده است در و نماز نشاید گزارد من به پیش مولای خود
شدم اثر خشم در روی دیدم که همچون مروارید از عرق کرده از وی میچکید گفتم یا مولای
من شیر را دفن کردم وی روی مبارک از من بگردانید باز اعاده کردم همان کرد باز
نیارستم که اعاده کنم آنگه برفت و من همراه وی رفتم تا که بفرات رسیدیم و انجا از
برای حضرت خیمه بزدند آنگه حضرت وضو ساخت و من آوازی عظیم شنیدم از آسمان
مانند آواز رعد سر بر داشتم آفتاب را دیدم باز گردانیده بودند که حضرت نماز دیگر را
بگذارد آنگه آفتاب فرو شد و ستارگان بر آمدند آنگه نماز شام بجا گذارد و آنگه روی
بمن کرد و گفت یا جویره اگر شیر را سحر کردم آفتاب را نیز سحر کرده ام اگر نه کراهیت
دارم که جماعتی در حق من گویند از آنچه در حق برادرم عیسی بن مریم میگفتند من شما را
خبر دادمی از آنچه میخورید و می آشامید در خانه ذخیره می نهید گفتم یا مولای من
بر دست تو توبه کردم که هرگز دیگر شک نیارم   روایت کرد خواجه ابو جعفر محمد
از محمد بن علی ماجیلویه از علی بن ابراهیم بن هاشم از ابی صلت عبد السلام بن صالح از محمد
بن یوسف الفریابی از یحیی بن ابی کثیر از حبیب ابن الجهم که گفت چون شاه مردان علی علیه الصلوة والسلام
بصفین می شدیم وقتی علیه السلام بدهی فرود آمد که آنرا صندودا گویند آنگه یاران فرمود تا

از آنجا بگذشتیم در آخر شب ما را در آن صحرائی حالی فرود آورد پس مالک اشتر بن حرث
نخعی پیش وی آمد و گفت یا امیر المؤمنین اینجا نزول میفرمائی و هیچ آب در اینجا نیست
گفت ای مالک بدرستی که خدای تعالی ما را اینجا آبی دهد خوشتر از شهد و نرمتر از مسکه
و سردتر از برف و صافی‌تر از یاقوت ما از آن تعجب نمودیم و عجب نبود از قول حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
برخاست ورداء از پشت میکشید و شمشیر در دست تا که بزمینی هموار رسید بایستاد و گفت
یا مالک تو با اصحاب این زمین را بکنید مالک گفت ما آن زمین را بکندیم سنگی سیاه عظیم دیدیم
و حلقه در آنجا همچون سیم میدرخشید ما را گفت آن سنگ را بردارید و ما صد مرد بودیم و هر چند
جهد کردیم سنگ را از جای نتوانستیم برداشت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام بیامد و دست
بدعا برداشت و گفت طاب طاب مریا طبیو تا توبه شمیا کوه یا حا توتا تو دیثا برحوثا
آمین یا رب العالمین رب موسی و هرون قوت کرد و سنگ را برداشت و چهل گز بینداخت مالک بن
حرث گفت آبی از زیر سنگ پیدا آمد خوشتر از شهد و سردتر از برف و صافی‌تر از یاقوت
و ما از آن بیاشامیدیم و چهارپایان را آب دادیم آنگه سنگ را بر آنجا نهاد و ما را فرمود تا خاک
فرو ریختیم و از آنجا رحلت کردیم چون اندک مسافت قطع نمودیم گفت از شما که موضع
آن چشمه را شناسد گفتیم ما همه میدانیم پس باز گردیدیم و آن موضع را طلب کردیم چنان
پوشیده شده که هیچ نتوانستیم پیدا کرد و پنداشتیم که امیر المؤمنین را تشنگی رسیده بهر سوی
مینگریستیم تا که صومعه راهبی دیدیم آنجا شدیم پیری دیدیم نشسته و ابروهاش بالای

افتاده بود وی را گفتیم هیچ آب داری که صاحب ما را از آن شربتی دهی گفت
آب شیرین دارم پس آبی بیاورد تلخ و ناخوش وی را گفتیم تو این آب را شیرین
و خوشگوار میگفتی اگر آن آب بدیدی که صاحب ما در روز ما چشانیده بود ذوق
آن هرگز ترا فراموش نگشتی گفت صاحب شما پیغمبر است گفتیم نه و لیکن وصی پیغمبر است راهب
از صومعه بیرون آمد و گفت مرا نزدیک صاحب خود برید وی را پیش حضرت امیر المؤمنین
آوردیم حضرت وی را بدید گفت شمعونی راهب گفت بلی این نامیست که مادر و پدر مرا
خوانده و جز حق تعالی کسی بدان مطلع نیست تو این را چگونه دانستی حضرت گفت یا شمعون
چه میخواهی گفت احوال این چشمه را بیان کن حضرت گفت این چشمه را نام خوما است و از بهشت است
و سیصد و سیزده پیغمبر با وصی این چشمه آب خورده‌اند و من آخر اوصیام راهب گفت
همچنین در توریت یافتم و در انجیل خوانده‌ام و گواهی میدهم که جز خدای تعالی دیگر نیست
و محمد رسول اوست و تو وصی پیغمبری و حضرت از آنجا برفت و راهب را همراه ببرد و چون
صف جنگ راست شد اول کسی که شهادت یافت راهب بود پس امیر المؤمنین فرود آمد
و اشک از چشمش روان شده بود و میگفت المرء مع من احب راهب با ما بود در روز قیامت
و رفیق ما بود در بهشت   روایت کرد سید امام اجل افضل علاء الدین شهاب
الاسلام افتخار العترة سید الاشراف والعلما حسین بن علی حسین بن مهدی الحسینی دام
شرفه و سیده و حدیث کرد مرا شیخ الاجل العالم کافی الدین ابو الحسن علی بن محمد بن

بن ابي نزار الشريفة الواسطي بمدينة موصل في سابع عشر من شوال سنة ثلاثة وتسعين
وخمسمائة گفت خبر داد مرا فقيه سديد الدين ابو الفضل شاذان بن جبرئيل بن اسمعيل
القمي از محمد بن ابي مسلم الفوارس الرازي از سيد ابي محمد بن ابراهيم بن علي بن محمد
العلوي الحسيني الموسوي از شيخ العارف شهريار بن تاج الفارسي از امام ابي المختار الحسن بن
عبد الوهاب از ابي النجف علي بن محمد بن ابراهيم المصري از اشعث بن محمد بن مره از طينت
قواصري از عبد الله بن سلمة المفتي از عبد المنعم بن طيب الهروي از علا ابن ذهب از ابي الفتح
از ابي جعفر ميثم تمار که گفت من پيش مولاي خود امير المؤمنين علي عليه التحية والثنا نشسته بودم
بکوفه وجماعتي از اصحاب رسول صلي الله عليه وآله گرد وي فرا گرفته بودند و مردي از در آمد
دراز بالا قباء خز پوشيده وعمامه زرد در سر بسته دو شمشير قلاده در بر گفت کيست از شما
که در مجلس الشجاعت جلوه ساخته است وعمامه براعت وکمال فصاحت در سر بسته است ودرع قناعت
پوشيده وکدام است از شما که ولادتش در حرم بوده است ودر اخلاق پسنديده بمحل اعلا رسيده
وکرم وعفت لازم وي شده کدام است از شما آن اصلع سري که اصلش پاک است و
بنيادش محکم وآن شجاع نيزه زن که نفس مردان فرو بندد وکينه از خصمان بخواهد کدام
از شما شجاع تر از درخت ابو طالب آن شجاع با هيبت واگه تير او خطا نشود وکدام است
از شما اگه محمد را نصرت کرد وسلطنتش عزيز شد وکارش بدو عظيم گشت وکدام است
از شما که عمر عبدود را اسير کرد حضرت علي عليه السلام گفت منم يا سعد بن الفضل

الربيع بن مدرکة بن نجبه بن الصلت بن الحارث بن الاشعث الکوسي بپرس از هرچه
خواهي که منم پناه گاه اندوهناکان منم موصوف بمعروف منم که بلاهاي عظيم
بر من رسد وتحمل کنم وصفت من در همه کتابها کرده اند منم کوه بلند معالي اسباب
خداوند آن طريق منم قسم والقرآن المجيد منم پناه عظيم منم صراط المستقيم منم مرد
با قوت ومرداني منم که کافرهاي گران ميکشم ومردان مرد را من کشتم وصيد ابطال
من کنم وشدايد بلاها صبور من باشم وصاحب کرم وفر نبوت وسطوت منم دانا
ومحکم کار منم نگاه دارنده وبردارنده بفضل من ناطق است همه کتابها وبعلم من
گواهند عاقلان منم علي برادر رسول خداي وشوهر دختر او سيدة النسا العالمين
اعرابي گفت بما رسيده است که تو معجزه پيغمبر خدايي بحق وامام اولياي وحکم زمين با تو باشد
وکس با تو منازعت نتوانند کرد اعرابي گفت مرا شصت هزار مرد که ايشان را عقيمه خوانند
در خدمت تو فرستاده اند با يکمرده وصد تست که فوت شده ودر سبب مرگ وي خلاف واقع
شده است وايشان در مسجد اند اگر تو وي را زنده گرداني بدانم که تو صادقي ووصي پيغمبري
وما را محقق شود که تو حجت خدايي در زمين واگر بران قادر نباشي بدانم که تو در ان دعوي
صواب نيستي واز خود چيزي ظاهر ميکني که بران قادر نيستي علي عليه السلام گفت يا ميثم
اشتر برنشين ودر محلها وکوچهاي کوفه بگرد وآواز در ده که هر که ميخواهد که ببيند آنچه حق تعالي
ببرادر رسول علي عليه السلام داده است وبداند که برادر رسول خداست وپسر فاطمه بنت اسد

وشوهر فاطمهٔ زهرا از فضل و علم که رسول خدا بوی داده است که فردا بنجف حاضر شوند چون
میثم از نماز آمد امیر المؤمنین وی را گفت یا ابا جعفر اعرابی را بضیافت بخانه بر که فردا حق تعالی
فرج پدید آرد میثم گفت من اعرابی و مرده را بخانه بردم و اهل خود را بخدمت وی فرمودم
چون مؤمنان نماز بگذاردند بیرون آمدند و هر که در کوفه بود همه بیرون آمدند و بنجف حاضر شدند حضرت
علی علیه السلام گفت یا ابا جعفر اعرابی و آن مرده را حاضر کن چنان کردم علی علیه السلام گفت
کوفیان در حق ما آن گویند که میخواهند و آن روایت کنند که از ما نشنوند انگه تابوت حاضر کردند
و دیبائی بیرون آوردند و آنرا باز گشادند شخصی درمیان آن تابوت برنگ مشک چون رنگ مروارید
جوانی نوخط پس علی علیه السلام از اعرابی پرسید چند روز است که مرده است گفت چهل و یک روز
و اهل قبیله میخواهند که او را زنده گردانی تا بدانند که وی را که کشت زیرا که وی شبانگاه زنده
بود و بامداد او را ذبح کردند حضرت گفت طلب خون وی که میکند گفت پنجاه مرد از قوم او
قصد یکدیگر میکنند اکنون تو شک از میان بردار حضرت علی علیه السلام گفت عمش وی را کشت
زیرا که دختر بوی داده بود و وی دختر عمش را رها کرده زنی دیگر نکاح کرده بود پس عم از کینه
و خشم آن وی را بکشت اعرابی گفت من بدین سخن راضی نشوم چنان میخواهم که جوان بنفس خود
نزدیک اهل قبیله خود رفته گواهی دهد که تا آتش فتنه درمیان ایشان برخیزد پس علی علیه السلام
برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد انگاه گفت یا اهل کوفه
بقرهٔ بنی اسرائیل در نزد حق تعالی بزرگتر است از علی برادر رسول خدای و آن بقره مرده زنده

گردانید

گردانید بعد از هفت روز انگه نزدیک مرده آمد و گفت ...ستی که پاره از بقرهٔ بنی اسرائیل
بر مرده زدند آن مرده زنده شد و من بعضی از خود بر این مرده میزنم زیرا که بعضی
از من نزدیک حق تعالی بهتر است از بقره انگه پای راست بروی زد و گفت برخیز بفرمان
خدای تعالی یا مدرک بن حنظله بن حسان بن یحیی بن قهر بن سلامه بن طیب بن اشعث که
خدای تعالی ترا زنده گردانید ابو جعفر میثم گفت مرده برخاست و گفت لبیک لبیک یا حجة الله
فی الانام والمتفرد بالفضل والانعام علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام حضرت گفت کشنده
تو کیست گفت عمم حریث بن حسان حضرت گفت برو نزدیک اهل قبیله و قوم خود جوان گفت مرا
دران قوم هیچ حاجت نیست امیر المؤمنین گفت چرا گفت بترسم که ایشان بمیروی گفت بترسم که
دیگر باره مرا بکشند و تو نباشی که مرا زنده گردانی پس حضرت علی علیه السلام اعرابی را گفت
تو برو نزدیک اهل قبیله و قوم خود اعرابی گفت یا لومی با تو باشم تا که اجلم برسد لعنت خدا
بر آن شخص باد که حق روی بوی نماید و بروی ظاهر شود و وی میان حق و میان خود پرده
فرو گذارد که حجابی باشد انگه ایشان هر دو با علی علیه السلام بودند تا که در جنگ صفین
شهید شدند پس اهل کوفه هر یک بمنزل خود شدند و در حق علی علیه السلام سخنهای ناخوش گفتن
بالاسناد المقدم عن الشیخ الاجل العالم ابی عبد الله محمد بن ابی مسلم الفوارس
الرازی عن العدل ابی الفوارس احمد بن حمزه السلی عن الشیخ الاجل ابی القسم بن البرکات
عن الامام الفلانکی و محمد بن ... المقری عن المبارک احمد بن محمد عن ابی الحسن بن علی ...

بن عبید الله عن ابی بکر محمد بن احمد بن یعقوب عن عبد الله بن ناجیه عن عمار بن
خالد عن عبد الملک بن ابی سلیمان گفت در وفن با ذخیره پوست پاره یافتند
بر او نوشته بود تاریخش هزار و هفتصد سال بخط سریانی و اترا تفسیر کردند بعربی
که چون مشاجره و مخالفت افتاد میان موسی بن عمران و حضرت خضر علیهم السلام در قصهٔ
غلام و دیوار و موسی علیه السلام نزدیک برادر خود شد هرون علیه السلام ویرا
پرسید از چیزی که از خضر فرا آموخت گفت علمی بود که زبان ندارد و کسی را که آن نداند
ولیکن از آن عجیبتر بود گفت آن چه بود گفت ما بر لب دریا ایستاده بودیم ناگاه مرغی بیامد
بر شکل پالوانه مرغی بزرگ آواز داد و از دریا منقاری آب برگرفت و بسوی مشرق انداخت
و منقار دیگر برگرفت و بسوی مغرب انداخت و سیم بار برگرفت و بسوی آسمان انداخت
و چهارم برگرفت و بسوی زمین انداخت و پنجم برگرفت و بدریا انداخت و بپرید
و برفت و ما همه مبهوت ماندیم و ندانستیم که مرغ بدان چه مقصود داشت ما در تفکر بودیم
که حق تعالی فرشته را بصورت آدمی فرستاد که چرا مبهوت مانده اید گفتیم از کار
این مرغ گفت آن نمیدانید گفتیم که خدای تعالی بهتر داند آن مرغ گفت بدان خدایی
که مشرق را مشرق گردانید و مغرب را مغرب و آسمانرا برداشت و زمین را بگسترانید
که خدای تعالی در آخر الزمان پیغمبری خواهد فرستاد که نامش محمد است و او را وصیی
بود که نامش علی علیه السلام است که علم شما هر دو در جنب علم وی همچون قطرهٔ
بود در جنب این دریا	بالاسناد و المتقدم عن الشیخ ابی عبد الله محمود بن محمد

علی الشیخ

عن الشیخ عبد الله بن یوسف الشیرازی عن اسمعیل بن احمد بن محمد الکوهاوزی عن
اسحق بن محمد بن ابراهیم الزرار عن ابی تمیم بن خالد عن الحسن بن عرفه عن المبارک
سعید ابی سفیان الثوری عن الاعمش عن سالم بن ابی الجعد که گفت در مجلس انس بن مالک
حاضر بودم در کوفه بصره وی حدیث میکرد مردی برخاست و گفت یا مصاحب رسول خدا
این نشان چیست که بر تو می بینم بدان خدایی که محمد را بحق بخلق فرستاد که حدیث
کن مرا پدرم از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که گفت بدرستی که خدا ایرا دو علت جذام
و برص که هیچ مومن را بدان دو بلا مبتلا نگرداند انس بن مالک زمانی سر در پیش افکند
و اشک از چشمهاش روان شد سر برداشت و گفت این سنت علی ابن ابی طالب است
که بر من رسیده است مردمان همه برخاستند و گفتند ما را آن حدیث بگوی گفت روزی
بساطی از رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه آوردند از ابریشم و پیهای زد بهای
مشرق که آنرا با هندف خوانند پس رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرا فرستاد تا ابو بکر و عمر و طلحه
و زبیر و سعد و سعید و عبد الرحمن بن عوف هر هفت را حاضر کردانم و علی ابن ابی طالب علیه
نزدیک وی بود گفت یا انس این بساط بگستران و تو نیز با ایشان بنشین و مرا خبر ده که
از ایشان یعنی آنکه علی علیه السلام را فرمود که یا علی باد را بگوی تا شما را بردارد علی علیه السلام
گفت ای باد ما را بردار پس باد ایشانرا برداشت و باد در هوا بودیم و برفتیم چندانکه حق تعالی
خواست آنگه گفت ای باد ما را بنه باد ما را بر زمین نهاد پس گفت میدانید که شما در کجا نشسته اند

کفت ایشان اصحاب کهف و رقیم اند انکاه کفت برخیزید و بر قوم سلام کنید ایشان برخواستند
و سلام کردند کس جواب ایشان نداد و علی علیه السلام برخواست و سلام کرد جواب سلام
وی باز دادند حضرت کفت چرا جواب سلام این قوم را باز ندادید کفتند ما را دستوری نیست که
جواب سلام باز دهیم مکر پیغمبر را یا وصی او را انکه کفت هر یک بجای خود شوید حضرت کفت
ای باد ما را بردار باد ما را برداشت و ما در هوا شدیم و برفتیم چندانکه خدای تعالی خواست
انکه کفت ای باد ما را بنه باد ما را بر زمین نهاد و انحضرت پای بر زمین زد چشمه طاهر شد
از ان آب وضو ساخت و ما نیز وضو ساختیم انکه کفت شما نماز با رسول دریابید پس کفت
ای باد ما را بردار باد ما را برداشت اندکی برفتیم کفت ما را بنه باد ما را بنهاد بر در مسجد رسول
حضرت رسول یک رکعت نماز بامداد را ادا کرده بود و در رکعت دوم ما نیز با وی کذاردیم و
حضرت رسول بمن بنکریست و کفت یا انس من ترا حدیث کنم یا تو مرا حدیث کنی کفتم
یا رسول الله از لفظ دربار تو نیکوتر بود پس ما را حدیث کرد چنانکه کویی در انجا حاضر بود
انکه کفت یا انس بدین کواهی ده انچه از علی علیه السلام دیدی پس حضرت از من کواهی خواست
و کفت بخدای بر تو که کواهی بمیدهی مر الفضیل دور و بساط و ... کفتم یا علی مرا آن
فراموش شده است بسبب ضعف پیری کفت اکر از ان پوشی و مداهنه کردی رسول خدا ترا
وصیت کرد خدای تعالی ترا مبتلا کرداناد به سپیدی در تن و آتشی در درون و دو چشم
ترا کور کرداناد پس من از جای فراتر نشدم تا که برص پدید آمد و چشم کور شد و در ماه رمضان

روزه

روزه نتوانستم نکه داشت و هر روز چند مسکین را طعام میدادمی و پس از ان در بصره مرد
فضل بن شاذان روایت میکند در کتاب قصص الانبیا که روایت کرد
عثمان بن عفان سجزی از محمد بن عباد البصری صاحب عباد ان و در جنس غزاة که کفت
یا سجزی ترا حدیث کنم بعجب تر از حدیثی که شنیده ام کفتم بفرمایید کفت در همسایکی من
مردی صالح بود شبی بخواب دیدم که کویی وی مرده است و از برای حساب و برای الحشر آورده اند
و بصراطش نزدیک بردند کفت از صراط بکذشتم پیغمبر صلی الله را دیدم بر لب حوض کوثر حسن و حسین
نزدیک وی و کاسه در دست رسول بود و امت را آب میداد و من نزدیک حسن شدم و کفتم
مرا آب ده نداد و نزدیک حسین شدم و آب خواستم نداد انکه نزدیک رسول شدم و کفتم یا رسول الله
حسن و حسین را بفرمای تا مرا آب دهند کفت آب ندهید او را کفتم پدر و مادرم فدای تو باد من
ایمان آورده ام بخدای و خلاف نکرده ام تو چرا مرا آب نمیدهی حسن و حسین را بفرمای تا مرا
آب دهند کفت آب ندهید وی را کفتم چرا یا رسول الله کفت زیرا که در جوار تو مردیست که
علی را نفرین میکند و تو وی را منع نمیکنی کفتم یا رسول الله از وی بترسم و نمیتوانم و حضرت
کاردی از میان خود برکشید و بمن داد و کفت برو و آن مرد را سر ببر من در خواب رفتم
و سر آن مرد را بریدم پس وی علیه السلام کفت یا حسن وی را آب بده حسین علیه السلام مرا آب داد
و جام بدست من داد نمی دانم آشامیدم یا نه و لکن از خواب بیدار شدم سخت بترسیدم برخواستم
بتجدید وضو کردم و در نماز ایستادم و نماز میکردم و میکریستم تا که صبح برآمد فریاد و واویلاش

من رسید گفتم این از کجاست گفتند فلان کس را در بستر سر بریده‌اند و سر همگان و پاسبانان
و همسایگان و بیگانگان را گرفته‌اند و من گفتم سبحان الله این خبریست که من در خواب
دیدم و خدای تعالی مرا محقق گردانید پس بر در سرای امیر المؤمنین علی علیه السلام رفتم
و گفتم یا حضرت این را من کردم و اینها بیگناه‌اند گفت وی چه میگویی گفتم الهی الا که
من در خواب چنین دیده‌ام و خدای تعالی آنرا محقق گردانید پس ایشانرا چه گناه و خواب
باوی بگفتم حضرت امیر مؤمنان گفت برو ترا خدای جزای خیر دهاد تو بیگناهی و قوم بیگناهند
عثمان بن عفان بحری گفت عجبترین حدیثی است که در عمر خود شنیده‌ام محمد بن عمیر
روایت کند از جنان بن سدیر از صادق علیه السلام که گفت چون امیر المؤمنین علی علیه السلام
نماز پیشین بگذارد بزمین بابل از زنگ بست کاسه سری دید آنجا افکنده باوی سخن گفت ای جمجمه
تو کیستی گفت منم فلان بن فلان پادشاه فلان شهر امیر المؤمنین علیه السلام گفت قصه
خود با من بگوی و آنچه در عمر تو رفته است آن کاسه سر حال و قصه خود باز گفت و آنچه
دیده بود از خیر و شر و حین گویند که مسجد جمجمه در زمین بابل معروفست و مسجد در آن موضع بنا کرده‌اند
که آن استخوان سخن گفت و هنوز باقیست و مردمان آنرا زیارت میکنند روایت
از محمد بن عمر الواقدی که گفت هرون الرشید هر روز غره هر هفته‌ی با علما روزی نشسته بود
و شافعی حاضر بودند و او هاشمی بود در بروی نشستی و محمد بن اسحق و محمد بن یوسف نیز حاضر
بودند که هر یکی صلاحیت آن داشتند واقدی گفت من آخر مردمان در شدم رشید گفت چرا

دیر آمدی

دیر آمدی گفتم تا خیر از تقصیر و ضایع گذاشتن حق نبود و لیکن شغلی مارا مانع آمد پس مرا
در پیش خود بنشاند و مردمان از هر نوع از علم خوض کردند پس رشید شافعی را گفت
یا بن عم چند فضیلت از ان علی ابن ابی طالب روایتست گفت چهار صد حدیث یا زیادت
گفت بگوی و مترس گفت پانصد رسد یا زیادت پس محمد بن اسحق را گفت تو چند روایت
میکنی در فضایل علی علیه گفت نزدیک هزار یا زیادت پس محمد بن یوسف را گفت تو چند روایت
میکنی یا کوفی مرا جزوه ده و مترس او گفت یا امیر اگر نه خوف بودی روایتها در فضل و فضایل وی
زیاده از آنست که بر شمرند گفت از که میترسی گفت از تو و از عمال و اصحاب تو گفت تو ایمنی بگوی
و مرا جزوه که چند فضیلت در حق وی روایت میکنی گفت پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار
حدیث مرسل واقدی گفت پس روی بمن کرد و گفت در ان معنی چه میگویی من همان گفتم که محمد بن
یوسف گفت پس رشید گفت من وی را فضیلتی می شناسم که بچشم خود معاینه دیده‌ام و بگوش
خود شنیده‌ام بزرگوارتر از هر فضیلت که شما روایت میکنید و من توبه کردم و بخدای گردیدم از آنچه
از من صادر میشد در کار طالبیان پس ما همه گفتیم که خدای تعالی امیر را توفیق دهاد اگر صواب
می بینی ما را بدان حدیث اعلام فرمای گفت آری من عامل خود یوسف بن الحجاج را ولایت
دمشق دادم وی را بعدل فرمود با رعیت و ارکان و انصاف داشتن در قصه چنان کرد
که مردم وی را دعاها کردند و خطیبی در دمشق خطبه میگفت و علی ابن ابی طالب را هر روز دشنام
میداد وی را حاضر کردم و از ان حال پرسیدم اقرار آورد گفتم چه چیز ترا بدان داشت گفت وی پدران

مارا بکشت و فرزندان مارا پرده برگرفت پس آن کینه در دلها مانده است و هرگز ترک آن
نکنم پس وی را ببند و غل بر نهادم و محبوس کردم و وی را زجر کردم و بانگ بر وی زدم و گفتم
که تویی که علی ابن ابی طالب را دشنام میدهی گفت آری که لعنت خدای بر وی باد و جمیع خوارج
دشمنان علی باد گفتم وای بر کسی را که او کشت بفرمان خدای کشت گفت من ترک آن نکنم پس
بفرمودم تا تازیانه و عقابین حاضر کردند و جلاد را فرمودم تا بیستش من صد تازیانه زد فریاد
برداشت و بفرمودم تا وی را در آن خانه کردند و در را قفل کردم و آن شب در تفکر بودم تا وی را
چگونه بکشم و بچه گونه عذابش بکشم در آخر بخواب رفتم و چنان دیدم که در آسمان گشاده شد
و رسول صلی الله علیه و آله فرود آمد و پنج حله پوشیده پس علی علیه السلام درآمد سه حله پوشیده
پس حسن علیه فرود آمد با دو حله پوشیده و حسین علیه فرود آمد با دو حله پس جبرئیل فرود آمد با
یک حله و او از نیکوترین خلق بود در نهایت و صفت و او جامی داشت در وی آبی بود از صافی
ترین و نیکوترین آبها پس رسول صلی الله علیه و آله گفت آن جام بمن ده بوی دادم تا آواز بلند
ندا در داد که ای شیعه محمد و آل محمد پس وی را اجابت کردم از خدم و غلامان و اهل سرای من چهل کس را
می شناختم و در سرای زیاده از چهار هزار آدمی بودند ایشان همه را آب داد و باز گردانید آنگه
گفت آن دمشقی کجاست در زندان باز کردند و وی را بیرون آوردند چون علی علیه السلام وی را بدید
گریبان وی را گرفت و گفت یا رسول الله او بر من ظلم میکند و مرا دشنام میدهد رسول صلی الله
گفت وی را رها کن یا ابو الحسن آنگه رسول بند دستش گرفت و گفت تو علی بن ابی طالب را دشنام

میدهی

میدهی گفت آری رسول صلی الله گفت خدایا او را مسخ گردان و کم و کاستش کن و داد
من از وی بستان پس وی سگ شد وی را در خانه کردند رسول صلی الله علیه و آله
با جماعت او با آسمان رفتند و من ترسان و هراسان از خواب در آمدم غلام را بخواندم
و فرمودم تا وی را از آن خانه بیرون آورد او سگی شده بود وی را گفتم چگونه دیدی
عقوبت خدای را وی بسر اشارت میکرد چنانکه کسی معذرت خواهد پس بفرمودم
تا دیگر باره وی را در آن خانه کردند و اینک در آن خانه است آنگه فرمود تا وی را بیرون
آوردند غلام گوشش وی را گرفته می آورد هر دو گوشش چون گوش آدمی بود و صورتش
چون صورت سگ بود در پیش ما بایستاد و زبان می جنبانید و لب میجنبانید همچو معذرت
خواهنده پس شافعی رشید را گفت که این مسخ است و ایمن نیستم زود بود که عقوبتی
بدو رسد بفرمای تا وی را از پیش ما دورتر برند فرمود تا وی را در همان خانه کردند در ساعت
آوازی شنیدم صاعقه بود که بر بام خانه افتاده بود خانه و سگ را سوخته و خاکستر شده
و حق تعالی روح او را بدوزخ فرستاد واقدی گفت رشید را گفتم این معجزه است و موعظتی
که ترا ایدان بند داد پس از خدای بترس و در حق فرزندان حضرت امیر المؤمنین بد مکن
رشید گفت من توبه کردم و بخدای تعالی گردیدم از آنچه میکردم جعفر بن محمد
الدوریستی گفت ببغداد بودم در سنه احدی و اربعمایه در مجلس مفید ابی عبد الله علوی
نزدیک وی آمد و وی را از تعبیر خوابی پرسید که دیده بود جوابش داد گفتم تعالی سید ما در آن تاد

گفتم علم تعبیر خوانده گفت من در این علم رنج برده ام و مرا در آن کتب بسیار است
اگر گفت کاغذ برگیر و بنویس آنچه بر تو اعلام کنم گفت در بغداد مردی بود عالم از اصحاب
شافعی و کتب بسیار داشت و عزیز میداشت چون وفاتش نزدیک آمد مردی را که خواندندی نامش جعفر دقاق
و وی را وصی کرد و گفت چون از دفن من فارغ شوی این کتابهای مرا ببازار عرض کن و بر دلال
و بهای آن در وجوه مصالح خرج کن که تفصیل آن نوشته ام و تفصیل بوی داد و گفت در شهر منادی ده
که هر که کتاب خواهد بخرد گو بفلان جای آی من نیز برفتم تا کتابی چند بخرم آنجا خلقی بسیار
آمده بودند و هر که کتابی میخرید جعفر دقاق که وصی وی بود بهای آن می نوشت و من از آن کتابها چهار کتاب
بخریدم در علم تعبیر و بهای آن نوشتم و هر که کتابی میخرید با وی شرط میکرد که در آخر هفته بهای آن بدهد
چون خواستم که برخیزم جعفر دقاق مرا گفت ای شیخ جایگاه بدار که بر دست تو کاری رفته است
تا با تو بگویم که نفرت مذهبیست من رفیقی داشتم و با من چیزی می آموخت و در محله باب البصره
مردی بود احادیث روایت میکرد و مردمان از وی استماع میکردند و او را ابو عبد الله المحید گفتندی
من و رفیقم مدتی پیش وی میرفتیم و نزدیک وی احادیث می نوشتیم و وی هر بار که در
فضایل اهل بیت علیهم السلام حدیثی املا کردی بر او بیاد طعن زدی تا روزی از روزها
در فضایل علی علیه السلام نیز طعنی زد و بر ایشان کلمات منکر گفت جعفر گفت پس رفیق خود را
گفتم ما را نشاید نزدیک این مرد آمدن که وی دین نبی ندارد و دایم زبان بطعن علی و
فاطمه دراز میکند و این مذهب مسلمانان نیست رفیقم گفت راست میگویی با وی کسی دیگر

باید رفت

باید رفت که این مرد گمراه است آن شب بخواب رفتم خواب دیدم که بمسجد جامع می شدم
باز نگریستم ابو عبد الله المحید را دیدم و در راه امیر المومنین علی علیه السلام را دیدم بر در مقصوره
نشسته بمسجد جامع میشد با خود گفتم واویلا میترسم که بشمشیر گردن این را بزند چون حضرت
نزدیک وی رسید قضیبی در دست داشت بر چشم راست وی زد و گفت ای ملعون مرا و فاطمه را
دشنام میدهی مرد دست بچشم نهاد و گفت وای مرا کور کردی جعفر گفت من از خواب
بیدار شدم و قصد کردم که نزد رفیق خود روم و آن خواب بر وی عرض کنم او را دیدم که خود
بنزد من آمد رنگ رویش متغیر شده گفتم چرا رنگ روی تو تغیر یافته است گفت میگویی که چه افتاده
مرا گفتم بگوی گفت خوابی دیدم در حق ابی عبد الله المحید لعنه همچنانکه من دیده بودم هیچ
زیادت و نقصان نه گفتم من نیز همچنین بخواب دیدم و قصد کردم که نزدیک تو آیم و با تو بگویم
اکنون بیا تا ما هر دو با مصحف نزدیک وی شویم و سوگند خوریم که این خواب دیدیم و این هیچ اختلاقی
نیست که با یکدیگر نهاده ایم و وی را نصیحت کنیم تا از این اعتقاد رجوع کند پس بسرای وی شدیم
و در بزدیم کنیزک در آمد و گفت محید را اکنون نمیتوان دید کنیز باز گردید ما دگر باره در بزدیم
کنیزک آمد و همان گفت گفتیم وی را چه افتاده است گفت او دست بچشم نهاده است و از نیمه شب
فریاد میکند و میگوید که علی ابن ابی طالب مرا کور کرد و از درد چشم استغاثت میکند کنیزک را گفتیم
در باز کن که ما برای این آمده ایم در باز کرد ما اندر آن رفتیم وی را بزشت ترین هیئتی یافتیم و فریاد
میکرد و میگفت مرا با علی چکار و من با وی چه کردم که قضیب بر چشم من زد و مرا کور کرد جعفر گفت آن

خوابی که دیده بودیم با وی بگفتیم و گفتیم ازین اعتقاد باز گرد و زبان بر علی و اولاد دراز مکن
محمد گفت شما را فدای خیر دهاد اگر علی ابن ابی طالب دیگر چشم را کور کند من وی را بر فلان و فلان
تقدیم میکنم پس ما برخواستیم و گفتیم درین مرد هیچ خیر نیست بعد از سه روز دیگر نزد وی شدیم تا
حال وی بپرسیم دیدیم آن چشم دیگرش کور شده بود وی را گفتیم آخر عبرت نمیگیری گفت بخدا
ازین اعتقاد برنگردم و علی ابن ابی طالب را بگو هرچه خواهی بکن ما بیرون آمدیم و بعد از هفته
شنیدیم تا حال آن بدبخت بدانیم گفتند وی مرد دفن کردند و بما گفت دوزخ خبر دهند و بپرسیم مرده گشت
و بروم شد از خشم علی ابن ابی طالب پس ما باز گردیدیم و آیه فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله
رب العالمین بخواندیم عیسی بن عبدالله روایت کرد از شیخی از قریش و نامش گفت
که گفت بشام مردی را دیدم که نیمه رویش سیاه شده بود وی را از سبب آن پرسیدم گفت آری یا
از خدا قبول کرده ام که هیچکس مرا ازان نپرسد الا با تو بگویم که من در علی طعن بسیار میزدم شبی
خفته بودم شخصی پیش من آمد و گفت توئی که علی را طعن میکنی سیلی بروی من زد در رویم چنین سیاه شد
که می بینی روایت کرد عبدالکریم بن عمرو الخثعمی از حبابة الوالبیة که گفت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را
دیدم دره در دست داشت که کسانی را میزد که ازین نوع ماهی میفروختند و مارماهی نیز
و زمار نیز و میگفت ای فروشندگان ممسوخ بنی اسرائیل و لشکر بنی مروان پس فرات بن احنف
برخواست و گفت یا امیرالمؤمنین لشکر بنی مروان چیست گفت قومی باشند که ریش و بروت حلق میکنند
هیچ سخن گو ندیدم نیکو سخن تر از تو که من از پس وی فرا شدم تا که در رحبه مسجد نشست گفتم

یا علی دلیل

یا علی دلیل امامت چیست وی اشارت بسنگ پاره کرد و گفت بمن ده من بوی دادم انگشتری خود
برانجا نهاد و نقش انگشتری پدید آمد انگه مرا گفت یا حبابه چون کسی دعوی امامت کند و تواند
که همچنین مهر برنهد تو بدان که او مفترض الطاعه است پس هرچه خواهد کند حبابه گفت من
باز گردیدم و برفتم تا که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام متوفی شد پس ازوی نزدیک حسن علیه السلام
آمدم و وی بجای پدر نشسته بود و مردم ازو سوالها میکردند مرا گفت یا حبابه والبیه گفتم نعم
یا مولای من گفت آنچه با تست بمن ده سنگ پاره بوی دادم وی مهر برنهاد و نقش پدید آمد
چنانکه حضرت امیرالمؤمنین کرده بود پس نزدیک حسین علیه السلام آمدم و او در مسجد رسول نشسته بود
مرا چون نزدیک رسانید مرحبا گفت انگه گفت دلیل امامت میخواهی گفتم آری گفت بیار آنچه
داری سنگ پاره بوی دادم مهر بنهاد و صورت مهر پدید آمد پس از مدتی دراز نزدیک علی بن
الحسین علیه السلام آمدم و سخت پیر شده بودم و آن روز عمر خود را صد و سیزده سال شمردم
وی را در رکوع و سجود یافتم پس از دلالت نومید شدم پس وی بانگشت سبابه اشارت بمن کرد
و جوانی پیش من آمد گفتم یا سیدی چند گذشت از دنیا و چند باقی گفت آنچه گذشت آری
و آنچه باقیست نه یعنی از گذشته خبر دهم و اما از ناآمده اجازت نیست بیار آنچه داری سنگ
پاره بوی دادم مهر بنهاد و نقش مهر پدید آمد پس انگه نزدیک ابوجعفر باقر شدم وی نیز مهر برانجا
نهاد و انگه نزدیک صادق علیه السلام شدم وی نیز مهر برانجا نهاد و نقش پدید کرد انگه نزدیک
ابوالحسن موسی علیه السلام شدم وی مهر برنهاد و نقش پدید کرد و بعد ازان حبابه نه ماه بزیست

روایت کرد اصبع بن نباته که گفت با امیر المومنین علی علیه السلام بگورستان گذر
کردیم و در گورها نظر کرد و مرا گفت میخواهی که آیتی فرا تو نمایم بفرمان خدای تعالی گفتم بلی نعم
وی اشارت بگوری کرده گفت برخیز ای مرد پیری برخاست و گفت السلام علیک یا امیر المومنین
و وصی و خلیفهٔ رسول الله علی گفت ای شیخ تو کیستی گفت منم عمر بن دینار الهمدانی و اصحاب
معاویه مرا بکشتند امیر گفت برو بنزدیک اولاد خود و با ایشان بگو آنچه دیدی و بگوی که
علی ابن ابی طالب مرا زنده گردانید و بنزد شما فرستاد حارث اعور گفت که حضرت
امیر المومنین علی علیه السلام بر منبر کوفه خطبه میخواند و در میان آن خطبه بگوشه از گوشهای مسجد نگریست
قنبر را گفت آنجا شو قنبر چون بدان موضع شد ماری دید در آنجا حلقه زده بترسید و خواست که وی را
بگیرد از دستش بجست و روی بامیر المومنین کرد و او بر منبر بود مار دهن بگوش وی باز نهاد و با وی
سخنی بگفت و بازگردید و در میان خلقان می شد تا که بدان موضع رسید که آمده بود حضرت امیر المومنین علیه
ساعتی تفکر کرد و گفت تعجب میکنید گفتند چگونه تعجب نکنیم گفت این مار را که می بینید رسول خدا را
بیعت کرده است بر آنکه مرا سامع و مطیع باشد و من وصی رسول خدایم شما را فرمود سمیع و مطیع
من باشید بعضی سامع و مطیع می باشید و بعضی نمی باشید و هم حارث اعور روایت
کرد امیر المومنین علی علیه السلام روز آدینه بر منبر خطبه میگفت افعی از باب الفیل در آمد سرش
بزرگتر از سر اشتر بود می آمد بسوی منبر مردمان راه باز میدادند تا که بمنبر شد و حضرت گوش فرا او
داشت و یکساعت با وی سری بگفت و برفت و چون به باب الفیل رسید اثرش منقطع شد

گفتند این اعجاز حضرت امیر المومنین است هیچ منافق نبود که گوید این سحر است حضرت
گفت ای اصحاب بدانید که این مار قاضی جنیان بود و مسئله بر وی مشکل شده
بود بر وی حل کردم دعا کرد و برفت روایت کرد احمد بن عماره از عور العجلی
که گفت حدیث کرد مرا مولای من حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن
محمد بن علی بن الحسین بن حسین بن علی ابن ابی طالب علیهم الصلوة و السلام که گفت
من با پدر بودم بر کنار فرات و وی پیراهن برکشید و در آب شد موجی بر آمد و پیراهن را
ببرد امیر المومنین علی علیه السلام بیرون آمد هاتفی آواز داد که یا امیر المومنین فرا گیر آنچه
از راست تست چون بدو بنگرستم دیدم ازاری و پیراهن در رو بهمین پیراهن بگرفت
و در پوشید رقعه از گریبانش بیفتاد بر آنجا نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم
هدیة من الله العزیز الحکیم الی علی ابن ابی طالب هذا قمیص هرون بن عمران کذالک
واورثناها قوما آخرین این هدیه ایست خدای تعالی که قوی و محکم داشت علی بن
ابی طالب را و این پیراهن هرون بن عمران است و همچنین بقوم دیگر رسانیدم
حسین بن عبد الرحمن التمار گفت در مجلس بعضی از فقها می آمدم بر سلیمان شاد کوفی
گذر کردم گفت از کجا می آیی گفتم از مجلس فلان عالم گفت چه حدیث رفت گفتم
بعضی از مناقب حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام ابن شاد
گفت ترا حدیثی کنم که شنیده ام آنرا از قرشی که در گورستان بقیع زیر لب میگفت

در عهد عمر خطاب اهل مدینه از ان مضطرب شدند پس عمر و اهل مدینه بنماز گاه شدند
و دعا میگفتند و از حق تعالی دفع آن میخواستند هر روزی زیادت می شد تا که بدیوارهای
مدینه رسید اهل مدینه عزم کردند که از انجا بدر روند پس عمر گفت بیایید تا نزدیک ابو الحسن
علی ابن ابی طالب رویم برفتند چون عمر وی را بدید گفت یا ابو الحسن نمی بینی که این کار
زلزله بدیوار مدینه رسید و اهل مدینه عزم کردند که از مدینه بیرون روند امیر مؤمنان گفت
صد مرد از اصحاب رسول حاضر کنید عمر حاضر کرد پس وی از ان صد کس ده کس را اختیار کرد
و آن ده کس را همراه خود برداشت و آن نود دیگر را در پس سر آن ده کس سلمان و ابوذر و مقداد
و عمار را بخواند و ایشانرا در پس خود که داشت و در مدینه زنان و دختران هیچ نمانده
بودند تمامی بقیع حاضر شدند چون شاه مردان در میان گورستان بقیع رسید پای بر زمین زد
و سه بار گفت مالک چیست ترا در حال زلزله باستاد امیر المؤمنین فرمود که حبیب من رسول
خدا بدرستی که مرا خبر داده است بدین روز که جمع آیند مردمان   حسن بصری فرمود
که حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام روزی نزدیک من آمد و من انروز غلامی بودم
پس در منزل خود شد و بیرون آمد و روان شد مردم از پس وی میرفتند چون بصحرا رسید
فرود آمد مردمان گرد وی فرو گرفتند وی بتازیانه خود خطی در کشید بر زمین و دیناری
بیرون کرد پس خطی دیگر کشید و دیناری دیگر بیرون آورد تا بحیث سی دینار بیرون آورد و انرا
بر دست بگردانید تا مردمان بدیدن پس انکه انرا بر زمین بنهاد و با انگشت بعضی را انرا بر زمین

فرو برد و گفت ترا بعد از من کمخواه نیکو کار کیر دنه بدخواه بد کار و بر اشتر رسول الله صلی الله
سوار شد و بمنزل خود رفت ما پس از ان انجا رفتیم و طلب آن کردیم هیچ نیافتیم
پس حسن را گفتیم یا ابا سعید تو انرا چون میدانی گفت گنجهای زمین روان میکردانند
بی اذن وی علیه السلام   و حدیث رشید هجری معروفست و خلاصه این است
که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام با جماعتی یاران در کوفه میرفتند تا بخرماستان رسیدند
حضرت در زیر درخت خرما نشست و فرمود تا از ان درخت قدری خرما باز کردند و خوردند
رشید گفت یا حضرت خرما خوش است امیر مؤمنان گفت یا رشید ترا بدین درخت خرما
بر دار کنند رشید گفت بعد از ان هر روز بامداد و شبانگاه نزدیک آن درخت می شدم
و انرا آب میدادم تا بعد از وفات حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام روزی انجا شدم دیدم
شاخهای درخت بژمرده شد با خود گفتم اجلم نزدیک شد روزی دیگر انجا شدم دیدم نصف
آن درخت را بریده اند و ستون چرخ چاهی کرده اند که سرهنگی بیامد و گفت ترا امیر بخواند یعنی
عبید الله زیاد علیه اللعنه چون بدر کوشک رسیدم یک نیمه چوب را دیدم انجا افتاده و نیمه دیگر را
ستون چرخ کرده من پای بران ستون زدم و گفتم مرا از بهر تو آورده اند پس انکه مرا در پیش
پسر زیاد علیه اللعنه بردند مرا گفت بیا و از ان دروغهای صاحب چیزی بگوی گفتم بخدای
که وی دروغ نگفت و من دروغ نمیگویم و مرا خبر داد که تو دست و پای و زبان مرا ببری پسر زیاد علیه اللعنه
گفت تا وی را دروغ زن گردانیم دست و پایش ببرید و وی را رها کرده او بعد از ین حدیثهای عظیم آغاز کرد

درحق اهل البیت و منکشف بر سید از من که این قوم مرا هرگاه بکشند تا آنچه میدانم
روایت کرده باشم پس مر وی را نزدیک پسر زیاد علیه اللعنه والعذاب آوردند و گفت این جلود که گردی
رشید را زنده گذاشتی تا حدیثهای عظیم روایت کند اکنون بفرمود تا زبانش را ببریدند
و بردار کردند بر آن چوب که حضرت شاه مردان علیه الصلوة والسلام گفته بود رحمه الله علیه
و همچنین حدیث میثم تمار شایع و مستفیض است در میان طایفه آن چنان بود که روزی حضرت
امیرالمؤمنین علی علیه السلام وی را خبر داد که دست و پا و زبان ترا ببرند و در حقیقت خرمایی که
انرا ببرند و بچهار پاره کنند و ترا بر یک پاره آن بردار کنند و حجر بن عدی را بر یک دار کنند
و محمد بن اکثم را بر یک دار و خالد بن مسعود را بر یک دار گفتم یا امیرالمؤمنین چنین خواهد بود گفت آری
بخدای کعبه که رسول مرا خبر داده است گفتم که کنند گفت آن درشت خوی حرام زاده عبید الله بن زیاد
و میثم با امیرالمؤمنین بصحرا شدی یا و بدان درخت گذر کردی امیرالمؤمنین گفتی این درخت
تراست و ترا با وی کاری خواهد بود چون ولایت کوفه به پسر زیاد علیه اللعنه افتاد بفرمود تا
آن درخت را بچهار پاره فرود آوردند میثم گفت من پسر خود صالح را گفتم میخی آهنین بیار
و نام من و نام پدرم بر آنجا نقش کن چه پاره از آن درخت زن بعد از آن مردم بازار مرا گفتند بیا
تا پیش امیر از عامل بازار گله کنیم تا وی را معزول کند برفتیم و سخن عامل را بگفتیم وی را سخن من خوش آمد
عمرو بن حریث گفت وی را میدانی میثم تمار است دروغ زن مولای دروغ زن علی ابن ابی طالب علیه
پسر زیاد علیه اللعنه راست نشست و گفت چه میگویی گفتم وی دروغ میگوید بلکه من راست میگویم و مولای

راست گویم

راست گویم امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام بحق ابن زیاد علیه اللعنه گفت علی را
تبرا کن و مساوی تولا به عثمان کن و محاسن در از وی یاد کن وگرنه بفرمایم تا دست و پات
ببرند و بردار کنند من بگریستم گفت از کشتن میگریی یا از گفتن و کردن گفتم بخدای
که از گفتن و کردن نمیگریم از آن میگریم که مولای من حضرت امیرالمؤمنین مرا بدین خبر داده بود
گفت وی مرا چه گفت حال با وی بگفتم در خشم شد و گفت بخدایی که دست و پایت ببرم و زبانت
بگذارم تا ترا و مولای ترا دروغ زن گردانیده باشم پس بفرمود تا دست و پایش ببریدند و زبانش را
بگذاشتند و بر سر دارش کردند وی بر دار ندا در داد که هر که خواهد حدیث صحیح از فضایل حضرت
علی ابن ابی طالب بشنود بیایید مردمان روی بدو نهادند وی احادیث عجیب روایت میکرد عمرو بن
حریث بر آنجا گذر کرد و دید باز گردید و نزدیک پسر زیاد علیه اللعنه شد و گفت کس فرست و زبانش را ببر که
مبادا مردمان کوفه از زبان و سخن وی بر تو بیرون آیند و ترا هلاک کنند کس فرستاد تا زبانش
ببرد مرد نزدیک وی شد و گفت زبان بیرون کن که پسر زیاد فرموده است که زبانت ببرم میثم گفت
نه دعوی کرده بود آن پسر کنیزک جماع داده بی سامان که مرا و مولای مرا دروغ زن کرداند
بگیر زبان من ای ملعون حرام زاده آن سگ ملعون زبان وی ببرید و ساعتی در میان خون غلطید و جان
تحویل تسلیم کرد رحمة الله علیه پسرش صالح گفت بعد از آن بگریستم وی را بر آن چوب بردار کرده بودند که
میخ بر وی زده بودیم   روایت کرد باسناد از ابراهیم بن سعید از جابر بن عبد الله که گفت عباس بن عبد المطلب
امیرالمؤمنین آمد و او را مطالبه میکرد بمیراث رسول صلعم امیرالمؤمنین گفت رسول را چیزی نبود که از وی میراث ماند

جز انگشتر شهاب و شمشیر ذو الفقار و عمامه سحاب امیر المؤمنین خواست عباس بمسجد شد امیر المؤمنین
فرمود تا آن زره و عمامه و شمشیر را حاضر کردند علی عباس را گفت یا عم اگر بگیر ازین جمله ها
برداری همه از آن تو باشد و اگر نتوانی برداشت آنرا در آن هیچ حقی نباشد گفت ای حسن
انکه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام زره در وی پوشانید و عمامه و شمشیر بر کتف وی نهاد و
برخیز تواند کند برخیزد متحیر بماند پس امیر المؤمنین ویرا گفت یا عم اینک اشتر رسول بر در مسجد
ایستاده است اگر بروی بر توانی نشست بنشین عباس بیرون آمد و عمر با وی بود گفت ای عم
رسول خدای علی در آن جز با تو ابن فرق بادی باید که بر اشتر ترا نفرسد چون پای در رکاب آری
خدای را یاد کن و این آیت برخوان اِنَّ اللّٰهَ یُمۡسِكُ السَّمٰوٰتِ وَالۡاَرۡضَ اَنۡ تَزُوۡلَا پس چون آن اشتر
عباس و کسانی که با وی بودند بدید بر رمید و بانگی بکرد که هر کرا زوی جنان بانگی شنیده بودند
عباس بیفتاد و بیهوش شد و مردمان جمع آمدند تا اشتر را بگیرند نتوانستند حضرت امیر المؤمنین
زره بر حسن علیه السلام پوشانید و شمشیر و عمامه بدو داد و فرمود برخیز برخواست و خرامیدن آمد پس
انکه در حسین علیه السلام پوشانید وی نیز برخواست و میخرامید انکه حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام
ازان در پوشید بیرون آمد مردمان بر و نظاره میکردند و اشتر را آواز داد بنامی که هرگز نشنیده بودند
اشتر پیش وی آمد خاضع و ذلیل وی پای بر رکاب آورد و برنشست پس عباس را گفتند
نیکو که وی را برای حسن و حسین بایستد و قرار بگیرد پس حضرت امیر المؤمنین بمنزل خود آمد و اشتر را رها کرد
و آنچه خود پوشیده بود در حسن علیه السلام پوشانید و ویرا بیرون آورد حسن علیه السلام اشتر را آواز داد

پس وی آمد

پیش وی آمد پای مبارک در رکاب آورد و در اشتر نشست انکه فرود آمد و حسین علیه السلام
نیز همچنان کرد پس عمر علیه اللعنه گفت ویرا رام کردانید انداز برای تو اگر عباس بر وی نشیند
ازان وی باشد عباس دیگر باره قصد کرد بر نشیند نتوانست و اشتر سخت ترا از اول بار برمید
انکه علی علیه السلام دیگر باره آن سلاح در پوشید و بر اشتر نشست و بمنزل خود شد و گفت هٰذَا
مِنۡ فَضۡلِ رَبِّیۡ لِیَبۡلُوَنِیۡۤ ءَاَشۡكُرُ اَمۡ اَكۡفُرُ فضاحت مقتضب روایت کرد از طریق عامه
باسناد از ابی عبیده بن عمر السلیمانی از عبد الله بن خباب بن الارت و از طریق خاصه
باسناد از ابی حمزه الثمالی از عبد الله بن خباب بن الارت که گفت از سلمان فارسی شنیدم که
ام سلیم گفت من زنی بودم توریة و انجیل و زبور را خوانده بودم و اوصیا پیغمبران را شناخته خواستم
که وصی محمد را بشناسم من با اصحاب خود بمدینه آمدم و رسول صلی الله علیه و آله و سلم را گفتم هر پیغمبری بود
الا که ویرا دو خلیفه بباشد خلیفه که پیش از وی متوفی شود و خلیفه که بعد از وی بماند و خلیفه موسی
در حال حیاتش هرون بود و پیش از موسی متوفی شد و وصی حیاتش و بعد از وفاتش یوشع بن نون بود
وصی عیسی در حال حیاتش کالب بن یوحنا بود و وی در حال حیوة عیسی متوفی شد و وصیش بعد از وفات
شمعون بن حمون الصفا بود پسر عم مریم و کتب پیشین مطالعه کردم یک وصی نیافته ام در حال حیوة
تو و بعد از وفات تو پس مرا بیان کن تنم فدای تو باد یا رسول الله با وصی تو که گفت مرا وصی است
در حال حیات و بعد از وفات گفتم او کیست گفت سنگ پاره بمن ده از زمین بر گرفتم و بوی دادم آنرا بر
دست بمالید با هم آورد شد انکه آنرا بسرشت چون خمیر شد آنرا با قوت سرخ گردانید و اشری بدو نهاد

۱۲۹

و نقش نگین او ظاهر شد بمن داد و گفت یا ام سلیم هر کس که مثل این تواند کرد او وصی باشد
انگه گفت ای ام سلیم وصی من آنکس باشد که بنقش خود مستغنی باشد در همه حالها چنانکه من
مستغنی ام پس بوی نگریستم وی علیه السلام دست را بسقف خانه زد و دست بر من بگشاد
و همچنان بر پای ایستاده در یکحال پس از پیشش بیرون آمدم سلمان را دیدم بر گرد علی علیه السلام
میگردیدی و پناه بوی آوردی با خود گفتم سلمان کتب متقدمین خوانده است پیش از من با اوصیا
صحبت داشته است و نزد وی از علمهاست که بمن نرسیده است می تواند بود که این مرد صاحب من باشد که
من وی را میطلبم پس پیش علی علیه السلام شدم و گفتم تو وصی محمدی گفت آری چه میخواهی گفتم نشان
اوصیا چیست گفت سنگ پاره بیار سنگ پاره از زمین برگرفتم و بوی دادم وی از ابر کف دست نهاد
و بمالید و آرد کرد و بسرشت و از آن یاقوتی سرخ ساخت و مهر بر آن نهاد و نقش در وی پدید آمد انگه روی
بجانب نهاد و من از پس وی برفتم تا آن معجزه از وی طلب کنم او بمن نگریست و چنان کرد که رسول
کرده بود گفتم وصی تو کیست یا ابو الحسن گفت آنکه همچنین کند که من کردم آنکه حسن علیه السلام را دیدم
گفتم وصی پدرت توئی مرا تعجب می آمد از آنکه وی کودک بود و من از وی سوال کردم از آنکه من دانسته
بودم که ایشان دوازده امام اند و پدر ایشان سید و افضل ایشان باشد و از ادر کتب پیشین یافته
بودم گفت آری وصی پدرم منم گفتم دلیلی و نشانی بیار گفت سنگ پاره بمن ده بوی دادم وی از ا
در میان کف دست نهاد و بمالید تا آرد شد آنگه از آن خمیر کرد و از وی یاقوتی سرخ ساخت و مهر بر نهاد و نقش
پدید آمد بمن داد گفتم وصی تو کیست گفت آنکس که همچنین کند و دست دراز کرد چنانکه از بامهای مدینه بگذشت

واو بر پای

و او بر پای ایستاده بود و دست چپ بر زمین میزد میگریست چه کنند من با خود گفتم
وصی این مرد را ببینم و پیش وی بیرون شدم حسین علیه السلام را دیدم و صفت وی شنیده
بودم از کتابهای پیشین و صفت نه فرزندان او که اوصیا باشند و وی طفل بود وی را شناختم
نزدیک وی شدم و وی بر یک سوی رحبه مسجد بود گفتم تو کیستی گفت آنم که تو مطلبی یا ام سلیم منم وصی اوصیا
پدرم امام راه نماینده منم وصی برادرم حسن و حسن وصی پدرم علی و وصی جدم نبی از قول او تعجب
نمودم و گفتم نشان امامت چیست گفت سنگ ریزه بمن ده سنگ ریزه از زمین برگرفتم و بوی دادم
از ابر کف دست آرد کرد و بسرشت و یاقوتی سرخ گردانید و مهر بر و نهاد و نقش پدید آمد و بمن داد
و گفت بنگر یا ام سلیم یا در وی چه بینی نظر کردم بر انجا نقش بود رسول و علی و حسن و حسین و امام علیه السلام
که اوصیا اند از فرزندان حسین و نامهای ایشان همه موافق و متواطی بود و همچنین که در انجیل خوانده بودم
از آن تعجب نمودم و گفتم خدای تعالی را دلیلها بداد که پیش از من بکسی نداده بود پس گفتم یا سیدی علامتی
دیگر بمن نمای وی تبسم کرد و نشسته بود و برخاست و دست راست بیازید بجانب که گوئی عمودی بود
از نور در هوا که نهاده است چنانکه از چشم من غایب شد بیهوش شدم و بیفتادم و بهوش نیامدم
الا آنکه وی شاخ مورد فرا بینی من داشت با خود آمدم گفتم بعد از این با وی چگویم برخاستم و بخدای
که هنوز آن بوی مورد در دماغ خود می یابم و آن شاخ مورد من دارم و هنوز خشک نشده است و اهل
خود را وصیت کرده ام که آن مورد در کفن من نهند انگه گفتم یا سیدی وصی تو کیست گفت آنکس که
همچنین کند که من کردم و من بزیستم تا که ایام علی بن الحسین علیه السلام و جماعتی از تابعین مرا احد کردند

ام سلیم گفت من نزدیک علی ابن الحسین علیه السلام شدم و در سرای خود ایستاده بود و نماز میکرد و وی نماز بسیار میکرد و در شبانروزی هزار رکعت نماز میکرد زمانی نشستم وی از نماز فارغ نشد قصد کردم که برخیزم باز نگریستم انگشتری دیدم در انگشت وی نگینی خطی بر انجا نوشته دیدم خود را بای دار ام سلیم که آوردم الجه مطلبی اینکه نماز را بگذارد و چون سلام بداد گفت یا ام سلیم سنگ پارهٔ بیار بی اینکه از وی بپرسم سنگی از زمین برگرفتم و بوی دادم انرا در میان کف دست نهاد و وارد کرد همچنانکه بدرش کرده بود یا قوت سرخ پیدا کرد و نقش بدید آورد و بمن داد و در ان نقش نظر کردم همان با معنا دیدم که حسین علی علیه السلام مرا نموده بود گفتم وی نو کیست پدر و مادرم فدای تو باد گفت آنکه همچنین کند که من کردم و تو پس از من مثل مرا نیابی ام سلیم گفت مرا فراموش شد که معجزهٔ دیگر از وی طلب کنم چون از خانه بیرون آمدم و باره راه برفتم آواز داد مرا که یا ام سلیم گفتم لبیک گفت باز گرد باز گردیدم وی در میان سرا ایستاده بود باز گردید و در خانه شد و چیزی چامی کارید و گفت یا ام سلیم بنشین نشستم وی دست راست بیارید از سر دیوارها و کوچهای مدینه در گذشت چندانکه از چشم من غایب شد انگه گفت چشم بمن دار در انجا نگریستم دینارها و گوشوارها از زر من و نگینها که مرا بود و من انرا در حقه نهاده در سرای خود پنهان کرده بودم گفتم یا سیدی حقه را می شناسم و میدانم که در میان او چیست گفت فرا گیر و برو حقه را فرا گرفتم و برفتم و بسرای خود شدم و آن حقه که در سرای خود نهاده بودم بیافتم چون حقه من بود باز از او من او را بشناختم و بحق موفق و بعیت و هدایت وی حمد خدای را

که پروردگار

که پروردگار عالمیان است

عباد بن عبد الله الازدی گفت از علی علیه السلام شنیدم که در رحبه میگفت منم بنده خدای و برادر رسولش این بگوید پس از من الا دروغ زن مردی از غطفان برخاست و گفت من میگویم همچنانکه وی گفت منم بنده خدای و برادر رسولش در همانجای گلوی وی گرفتند و بکشتند

حارث اعور گفت با امیر المومنین علی علیه السلام در صحرای بنی اسد ایستاده بودیم که شیری در آمد و روی بحضرت نهاد و ما از ترس او مضطرب و شکسته بودیم امیر المومنین علی علیه السلام دست در میان گوش وی نهاد و گفت باز گرد بفرمان خدای تعالی و بعد از این در این صحرا میای دیگر کس و یرا ندید

فصل در بعضی از قضایا

وهی ارتفون قضیة وحکم قضایا که حضرت شاه مردان و شیر یزدان علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام در حال حیات رسول صلی الله علیه و آله و سلم کرده است و رسول انرا امضا کرد و یرا در ان بصواب ستایش کرده است و بران دعای خیر گفته و فضل وی بر دیگران پیدا کرده و حضرت رسول میخواست که او را بقضای یمن فرستد گفت یا رسول الله مرا بقضا میفرستی و من جوانم و علم قضا ندانم گفت نزدیک من آی نزد وی شدم رسول دست بر سینه من مالید و گفت خداوندا دلش را هدایت کن و زبانش را ثابت دار امیر المومنین گفت بعد از ان مرا هیچ حکم قضا مشکل نیفتاد

چون حضرت بیمن رسید دو مرد را پیش وی آوردند که هر دو کنیزکی مشترک داشتند بسویت میان ایشان

هر دو در یکجای با وی مقاربت کرده بودند پنداشتند که آن روایت
زیرا که قریب عهد بودند باسلام و شریعت معرفت نداشتند و کنیزک حامله
و پسری آورد و هر دو بر سر آن پسر خصومت و منازعت میکردند علی علیه الصلوة والسلام
بنام ایشان هر دو قرعه زد و قرعه بنام یکی از ایشان بر آمد فرزند را بدو الحاق کرد
و دیگر را الزام داد و گفت که نیمی از قیمت فرزند بدان تقریر کنند که شریک بود
و چون خبر این قضیه برسول صلی الله علیه وآله رسید آنرا امضا کرد و بر اسلام حکم
و گفت شکر آن خدا را که در میان اهل بیت ما کسی نصب کرد که حکم میکند بر سنت
و طریقت داود علیه السلام یعنی در قضا کردن بآنها که در معنی وحی نزول کرده
نص بود   و از حکمهای وی علیه السلام که در یمن کرد آن بود که گودی از برای
شکار شیر کنده بودند و شیری در انجا افتاد و مردمان بران نظاره میکردند
مردی را پایش بلغزید دست بر دیگری زد و همین دست بر دیگری زد و همچنین دست
بر دیگری زد و چهار کس در ان گو افتادند و شیر همه را هلاک کرد و مردمان بدعوی
پیش حضرت آمدند حضرت امیر المؤمنین حکم کرد که اولین فریسه و طعمه شیر بود و بر
دوم ثلث دیه دوم بود و بر دوم بود ثلث دیه سیوم و بر سیوم بود دیه تمام چهارم
این خبر برسول رسید گفت بدرستی که ابو الحسن حکم کرد در میان ایشان بحکم خدای
بروز عرش   و از حکمهای وی علیه السلام آن بود که دختری دختر دیگر را

بر دوش

بر دوش گرفته بود بازی دیگر آن دختر را چنگلی گرفت وی از جای بجست آن دختر
از دوش وی بیفتاد و پشت شکست و هلاک شد علی علیه السلام حکم کرد که آنکه
چنگل گرفت یک ثلث دیه بر و بود وانکه از جای بجست یک ثلث بر و بود و یک ثلث
بیفتد بسبب آنکه بر بازی بر دوش وی نشسته بود خبر برسول صلی الله علیه وآله وسلم
رسید آنرا امضا کرد و بصحت آن گواهی داد   زنی آزاد و دیگری کنیزک در زیر
دیواری آمده بودند در انجا مرده و از هر یکی طفل مانده و طفل زن آزاد از حری و
طفل کنیزک از مملوک و دو طفل آزاد و بنده را از یکدیگر نشناختند و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
میان ایشان قرعه زد آنرا که سهم حریت بروی افتاد بحریت وی حکم کرد و آنرا که سهم
بندگی بروی افتاد به بندگیش حکم کرد و رسول صلی الله آنرا امضا کرد   روایت
کرده اند که دو مرد به خدمت رسول صلی الله آمدند که گاو وی خر را کشته بود یکی گفت
یا رسول الله گاو این مرد خر مرا بکشت رسول صلی الله گفت نزد ابو بکر روید و ویرا
از ان بپرسید برفتند و با وی بگفتند گفت چرا رسول خدا را که اشنید و نزد من
آمدید گفتند او ما را بدین فرمود گفت بهیمه است جرم بر خداوندش هیچ نباشد
بعد از ان نزد رسول آمدند و آن بگفتند گفت نزدیک عمر روید و قصه با وی بگوئید
چنان کردند گفت چرا رسول خدا را که اشنید و پیش من آمدید گفتند ما را حضرت فرمود
گفت چرا شما را پیش ابو بکر فرستاد گفتند فرستاد گفت وی چه گفت گفتند چنین و چنین گفت

گفت رای من نیز رای ابی بکر است ایشان پیش رسول علیه السلام آمدند
و حال گذشته شرح دادند رسول صلی الله علیه و آله گفت نزدیک علی ابن ابی طالب
روید تا میان شما حکم کند پیش وی شدند و حال بگفتند حضرت فرمود اگر گاو
در خانهٔ خر شده باشد بر خداوند گاو بود قیمت خر و اگر خر در جای گاو شده باشد
که موضع امن بود وی را کشته باشد بر صاحب گاو هیچ غرامت نباشد ایشان
نزد رسول صلی الله آمدند و وی را بدان حکم خبر دادند گفت بدرستی که علی ابن
ابی طالب حکم کرد میان شما بحکم خدای عز و جل انگه گفت حمد آن خدای را که
در میان اهل بیت ما کسی پدید کرد که قضا میکند بر سنهٔ داود علیه السلام
فی امره از ابی بکر روایت کرده اند که از طریق عام و خاص که مردی را نزدیک ابی بکر
آوردند که خمر خورده بود خواست که او را حد زند مرد گفت من ندانستم که آن حرام است
زیرا که در میان قومی بزرگ شده ام که ایشان آنرا حلال داشته اند و من تا اکنون
ندانستم که آن حرامست ابو بکر فرو ماند وجه حکم آن ندانست یکی از حاضران مجلس
گفت از حضرت علی علیه السلام باید پرسید ابی بکر کس فرستاد تا از حضرت
بپرسیدند امیر المؤمنین فرمود که دو مرد مسلمان معتمد را بفرمایید تا وی را بر مجالس
مهاجر و انصار بگردانند و سوگند بر ایشان دهند که هیچکس آیت تحریم خمر نزد
خوانده باشد و وی را بدان خبر داده باشد از رسول صلی الله وی را توبه فرمایید

ورها کنید

ورها کنید ابی بکر چنان کرد و هیچکس بدان گواهی نداد وی را توبه فرمود و رها کرد
و وی در آن قضیه قضا را بعلی علیه السلام تسلیم کرد و برفت روایت کرد
ابن عباس که در عهد خلافت ابی بکر در مدینه مردی بود خداوند مال و جاه و زنش
وفات کرد زن دیگر بخواست از انصار و این زن پسری داشت که در سفر و در حضر
از وی جدا نشدی چون اجل آن مرد فرا رسید پسر زن همه مال وی بر گرفت چون پسر
از سفر باز آمد مال پدر خود را طلب داشت پسر زن گفت همه مال از منست و میراث
پدر منست و میان ایشان منازعت و مخاصمت افتاد پس بمسجد رسول صلی الله علیه و آله
آمدند ابو بکر و عمر حاضر بودند با جماعت بسیار و ایشان دعوی میکردند که این مرد
که وفات کرد پدر منست و میراث از آن منست ابو بکر و عمر در آن متفکر و متحیر فرو مانده
بودند عمار یاسر برخاست و گفت اگر جواب نمیدانید ایشان را نزدیک کسی برم که میان
ایشان حکم کند عمر گفت که حکم کند عمار گفت شاه مردان ایشان درین سخن بودند که
حضرت امیر المؤمنین علی در رسید احوال با وی بگفتند مهاجر و انصار روی بوی نهادند
پس حضرت در مسجد در آمد ابو بکر و عمر از پیش برخاستند و مردمان بیکبار آواز بر آوردند
که خدای تعالی نوشیدکی از شما ببرد پس ابو بکر وی را گفت یا حضرت درین قضیه نظری کن
گفت ساکن باش که بحق فرقان رسول خدا که حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن تعجب کنند
انگه پسران را بخواند و از ایشان پرسید هر یکی بگفت مال از آن منست و آن متوفی پدر منست

دمیراث مرا میرسد پس علی علیه الصلوة والسلام سلمانرا گفت فصاد مدینه را حاضر
کن وقنبر را گفت برو و بگو آن مرد شو و پارهٔ از استخوان وی بیار قنبر چنان
کرد پس فصاد را بفرمود تا یک پسر را فصد کرد و قنبر را فرمود تا از آن پارهٔ استخوان
دران خون انداخت و خون بدان استخوان بار نگرفت پس قنبر را گفت بیز و طشت
پاک بشوی قنبر چنان کرد پس بفرمود تا آن پسر دیگر را فصد کردند و قنبر را گفت
استخوان دران خون انداز چنان کرد استخوان از آن خون با خود گرفت و همه پارهٔ
خون بسته شد و سفیدی استخوان بسرخی مبدل شد پس حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
آن پسر دوم را گفت مال از آن تست و میراث تراست و تو فرزند وی بحق هستی
گفت مردمان یکبار نعره برآوردند و بر رسول علیه السلام صلوات فرستادند و ابوبکر
تکبیر گفت و بوسه بر میان دو چشم علی علیه السلام داد و گفت مثل تو بادی حسنی
رسول   روایت کرد عبدالرحمن از ابن عباس که گفت چهار برادر خواهر را
نزد ابوبکر آوردند و گفتند ما این خواهر را نگاه میداشتیم بجهل اکنون زنا کرده
حامله شده و ما را در میان مردمان خجل و شرمسار گردانید ابوبکر فرمود تا گودی
بکنند و زن را رجم کنند درین بودند که امیر مؤمنان در رسید و ابوبکر برخواست
و تعظیم تمام بجای آورد و وی را بجای خود نشاند و حال آن زن با حضرت گفت
پس امیر المومنین علی علیه السلام برادر زن را طلبید و گفت حال خواهر با من بگوئید

همچنان بیان کر

همچنان بیان کردند و گفتند تو عم زادهٔ رسول خدایی و امام و مقتدای
حکم حکم تست پس حضرت امیر المومنین زن را طلبید و احوال از وی پرسید
زن گفت بخدایی که هیچ مرد با من نزدیکی نکرده و بزرگی شکم و تغییر لون
اینست و من بناحق میدهم و با تو یا علی حضرت امیر المومنین علیه السلام
زن را گفت برخیز برخواست گفت پشت خود بگردان گفت روی با این
طرف کن زن روی بوی کرد حضرت گفت بدان خدایی که دریا شکافت
و خلایق آفرید که هیچ مرد با این زن مقاربت نکرده است پس آنگه گفت
ایشیه قابله را بخوانید و سران چه بیارید قابله را گفت وی را با آن نشان
چون سران چه نشست برخود بچسبید و گرمی بسیار بر ریخت و پاره خون بیامد
حضرت علی علیه السلام برادران زن را گفت بزرگی شکم و تغییر لون این
زن ازین علت بوده است پس قوم تکبیر گفتند و حمد و ثنای آن خدا را که
بواسطهٔ تو ما را از کشتن این زن نجات داد   روایت کرد عماره
عمر بن عباس که چون خلافت بعمر رسید وی در مسجد رسول صلی الله علیه وسلم بود
و بعضی مهاجر و انصار گرد وی در آمده و مردی پیش وی آمد و گفت یا عمر من
فتنه دوست میدارم و حق را دشمن میدارم و گواهی میدهم آنچه ندیده ام عمر
گفت ترا در اسلام نصیب نمانده است گردنش را بزنید مرد را بردند تا گردنش را بزنند

مردمان جمع آمدند و تیاف دبار دستوری خواست و گفت این
حکم نیست و دین بودند که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در رسید
و در مسجد شد و عمر را گفت در کارها چنین تعجیل مکن عمر گفت وی
چنین گفت که فتنه را دوست دارم و حق را دشمن دارم و گواهی میدهم
آنچه ندیده ام امیر مؤمنان گفت دست ازین مرد بدارید و دار رها کنند
که آنچه گفت راست گفت عمر گفت این چگونه راست گفت حضرت فرمود که
فتنه زن و فرزند باشند و مال که او را دوست میدارد و حق مرگ است که او را دشمن
میدارد و گواهی دادن بدانچه که ندیده است آنست که گواهی میدهد برسالت
حضرت محمد و او را ندیده است عمر شرمنده شد و گفت دست از وی بدارید که اگر علی
نبودی عمر هلاک میشدی ابن عباس روایت کرد که در زمان ولایت عمر خطاب
زنی را پیش وی آوردند و بزنا گواهی دادند و آن زن دختری یتیم بوده نزدیک
مردی و آن مرد تجارت سفر بسیار کردی چون دختر بحد بلوغ رسید صاحب حسن و جمال
شد زن آن مسافر حسد برد که مبادا شوهرم از سفر باز آید و این دختر را نکاح
خود آرد زن مکر کرد و خمر بخورد دختر داد و زنان همسایگان را بخواند تا وی را نگاه
داشتند و بانگشت بکارت دختر را ببرد چون شوهرش از سفر باز آمد آن دختر را بزنا
متهم کرد و زنان همسایگان گواهی دادن پس آنکه بداوری پیش عمر آمدند عمر بدانست

که چه حکم

که چه حکم کند آن مرد گفت تو برین حکومت واقف نیستی ما را نزد یک پسر عم رسول
خدای بر عمر برخواست با حاضران خصمان و گواهان بدر سرای حضرت امیر المؤمنین علیه
رفتند امیر المؤمنین علی علیه السلام وی را بر جست کرد و بر جای خود نشاند پس آنکه قصه را
عرض کردند حضرت زن را فرمود که بینه داری بدین صورت گفت این زنان همسایگان
بران گواهی میدهند پس حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام شمشیر برکشید و بفرمود تا هر یک
زن را در یک خانه کردند اوّل زن آن مرد را بخواند و با وی بسیار مدارا کرد و او سر
دعوی بگذشت او را بخانه فرستاد و درش را قایم کرد و یک گواه را طلبید و بزانو در آورد
و گفت مرا می شناسی منم علی ابن ابی طالب و اینک شمشیر من و زن این مرد آنچه تو گفت
وی را امان دادم و تو اگر راست نگویی این شمشیر را بر تو حواله میکنیم زن بعمر نگریست
و گفت امان بهتر است راست گفتن امیر المؤمنین گفت راست بگو گفت یا حضرت راستی را
نزد شما بیان میکنیم چنین است که این دختر حسن و جمال تمام داشت و زن این مرد ترسید
که شوهرش از سفر بیاید و با این دختر رغبت نماید و نکاح خود در آرد دختر را خمر داد
و ما را بخواند تا وی را نگاه داشتیم و وی بانگشت بکارت وی را ببرد شاه مردان و شیر
یزدان گفت الله اکبر الله اکبر اوّل کسی که در میان گواهان را جدا کرد پس از دانیال پیغمبر
منم و کاوین آن دختر را بر زن آن مرد الزام کرد و فرمود تا آن زن را از شهر بیرون
کردند و شوهرش الزام کرد تا وی را طلاق داد و دختر یتیم را بدان مرد داد و کاوین

از بیت المال بداد و بروایتی دیگر آنست که زن را حد قذف زنی بر دو زنا داد دیگر را که
بویی یاری کرده بودند بر بکارت بردن بمهر الزام کرد چهار صد درم و میان
زن و شوهر و تیراز بر شوهر جدا کرد و دو دختر یتیم را بدان مرد داد و کاوین از خود بداد
پس عمر گفت یا حضرت حدیث دانیال را جهت ملت بیان کن حضرت فرمود که دانیال پیغمبری بود
بی پدر و مادر و زنی از بنی اسرائیل ویرا برگرفته بود و می پرورد و در آن شهر دو قاضی بودند
و این قاضیان دوستی داشتند در ین شهر مردی صالح و پرهیزکار بود و این مرد زنی داشت
نیکو سیرت و پاکیزه سریرت و این مرد پیش پادشاه آمد شد میکرد مگر روزی پادشاه
خواست که کسی را بمهمی بجایی بفرستد قاضیان گفتند این شخص اهلیت آن دارد که
ملک ویرا فرستاد و مرد صالح زن خود را بقاضیان سپرد و از خیرات ترا سفارش نمود
و وصیت کرد ایشان را قبول نمودند و بعد از ان بدر سرای آن مرد آمد و شد میکردند و از احوال
آن زن وا میپرسیدند و یکروز در سر دروازه روی ان زن مرد صالح را قاضیی دید یکدل
و صد دل عاشق زن شدند و زن را با خود خواندن قبول نکرد و سر با ایشان در نیاورد
وا باکرد قاضیان گفتند اگر فرمان ما نبری و مراد ما بر نیاری ما پیش ملک گواهی میدهیم
بر تو تهمت زنا و ترا رجم کنیم زن گفت هر چه خواهید بکنید پس قاضیان نزد ملک
شدند و بران زن صالحه بزنا گواهی دادن و آن زن در صلاح و عفت آوازه داشت
و ملک را از ان خبر ناخوش آمد و سخت غمناک شد و قاضیان را گفت سخن شما مقبول است
سه روز مرا مهلت دهید و بعد از ان زن را رجم کنید ملک فرمود در شهر ندا در دادند

که تمامی حاضر

که تمامی در حاضر شوید که فلان زن عابده زنا کرده است و قاضیان بدان گواهی میدهند
و مردمان در گفتگو آمدند و سخن بسیار شد ملک وزیر خود را فرمود که آخر درباره این
فکری اندیش وزیر پریشان خاطر در آخر روز در شهر بیرون آمد در سر گذر دید که جماعتی
کودکان بازی میکردند دانیال با ایشان بود و دانیال کودکان را گفت بیایید تا من
ملک باشم و تو زن فلان عابده باشی و فلان و فلان قاضیان باشند که گواهی میدهند
و خاک پاره فراهم آورد و شمشیری از نی بساخت انگه کودکان را گفت این یکی را دستش را
بگیرید و بجایی برید و دیگر را بردارید بفلان خانه برید اول یکی از ایشان را طلب نمود و گفت
راست بگویی اگر راست نگفتی ترا بکشم وجه گواهی میدهی برین زن عابد و وزیر
ایستاده بود و این همه می شنید و نظاره میکرد کودک گفت گواهی میدهم که این زن زنا
کرده است دانیال گفت کجا گفت فلان روز در فلان موضع پس سخن ایشان مخالف
یکدیگر افتاد دانیال گفت الله اکبر گواهی بدروغ دادن اگر روی بکودکان کرد و گفت
آواز در دهید که قاضیان گواهی بدروغ دادند بر فلان زن عابده حاضر آیند که
قاضیان را بخواهند کشت پس وزیر نزد ملک شد و ویرا خبر داد ملک کس بقاضیان فرستاد
و ایشان را طلب کرد و هر کدام جدا گواهی طلبید همچنان که دانیال کرده بود سخن ایشان
مختلف افتاد پس ملک ندا فرمود تا مردمان جمع شدند و بفرمود تا قاضیان را بکشتند
روایت کرد ابن عباس که در ولایت عمر جوانی آمد و گفت یا عمر حکم کن

١٢٧

میان من و مادرم عمر از حال وی پرسید آن مرد گفت یا امیر این زن مادر منست

و میگوید که من ترا نمی‌شناسم و تو از من نیستی عمر قنبر را فرمود تا مادر او را

حاضر کرد زن بیامد با چهار برادرش و چهار کس از همسایگان و گواهی

دادن که این زن از این پسر مبراست و این زن شوهر نکرده است و این پسر

میخواهد تا وی را رسوا کند عمر فرمود تا پسر را بزندان حبس کنند پسر را بزندان

می بردند شاه مردان علیه الصلوة والسلام در راه بایشان رسید چون آن جوان حضرت

امیر المؤمنین علیه السلام را بدید گفت پناه بخدای میبرم و بتو یا امیر المؤمنین که من

مظلومم و عمر خطاب کذاب فرمود تا بظلم مرا بزندان حبس کنند و قصه خود با حضرت

بیان کرد علی ابن ابی طالب فرمود که وی را بمسجد برید چنان کردند عمر گفت وی را

چرا باز آوردید گفتند بارها از تو شنیدیم که حضرت علی علیه السلام را امام و مانع

میکنید درین سخن بودند که حضرت امیر المؤمنین در آمد عمر برخواست و وی را بجای

خود نشاند انگاه حضرت فرمود که دستوریست مارا میان ایشان حکم کنیم عمر گفت

سبحان الله چگونه دستوری میدهم که من از رسول بارها شنیدم که میگفت منم

شهرستان علم و علی در آن شهر است و میگفت که بهترین شما علیست انگاه حضرت

امیر مؤمنان از زن پرسید همچنان انکار کرد که در اول کرده بود و فرزند را نگاه نکرد

و این چهار همسایه و چهار برادرانش گواهی دادند شاه مردان گفت ای زن من بر تو

نافذ است

نافذ است و همچنین با برادرانش گفت حکم من بر خواهر شما نافذ است گفتند

حکم حکم تواست جماعتی حاضران را فرمود که گواه باشید انگاه گفت من شمارا و

خدایرا و همه مسلمانانرا گواه میکنم که این زن را بدین پسر دادم بچهار صد درهم

سکاوین و کابین خاص از مال خود ای قنبر برو زر بیار قنبر برفت و کیسه بیاورد چهار صد

درهم از انجا به پسر داد و گفت بزن خود ده و دستش را بگیر و بخانه خود بر باید

که زود نزدیک من آیی و اثر غسل بر تو ظاهر باشد پسر برخواست و درم در کنار زن

ریخت و دستش را گرفت و گفت برخیز چون زن آن بدید فریاد برآورد که ای پسر عم

رسول خدا میخواهی که مرا بفرزند من شوهر دهی بخدای که او فرزند منست و روشنی چشم

منست و میوه دل منست و این برادران من مرا به پدر او دادند و چون وی را اولاد

بود ترک نیستش کردم چون شاه مردان از زن این بشنید فرمود که گواهان و برادرانش را

حد زدند همه جماعت حاضرین بر رسول و آلش درود فرستادند و عمر بحضرت گفت

که شما اهل بیت معدن علم و کرامتید صدق یا امیر المؤمنین

روایت کرد ابن عباس که در عهد رسول خدا صلوات الله جوانی از فرزندان

انصار او را ثابت بن عمر گفتندی شیوه حسن نکو داشت در زندگانی خوب میکرد در زهد

و عبادت و همچنین بود تا عهد ولایت عمر خطاب علیه اللعنة چون وقت آن شد که مردمان

بحج میرفتند این نیت صالح کرد حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد گفت یا ابن رسول الله

تو داناترین مردمانی و آنچه رسول خدا در حال حیات با من میکرد از عنایت و لطف
و شفقت از جانب این کمینه از جانب وی نیز همان توقعست و اکنون بحج میروم
و میخواهم که حاجیانرا وصیت کنی تا در راه مرا مراعات کنند چون عزم رحیل کرد
حضرت امیر المومنین علیه الصلوة والسلام و عمر خطاب بر در بیرون آمدند اورا آورده
بتسلیم میر حاج نمودند و گفتند که این مرد ودیعت ماست بنزد شما و وصیت ما
اینست که ویرا در راه گرامی داری و از احوال او با خبر باشی گفتند بسمعا و طاعة پس
قافله بر فتند آن جوانرا احد تعالی جمالی نیکو داده بود و زنی درین قافله بود دیگر
عاشق او شد و اورا دوست داشتی و این جوان از قافله دورتر فرود آمدی شبی
آن زن نزدیک وی آمد وی در نماز بود و زن سر در حال نظری بدست آورد مایل بود
جوانرا گفت من ترا دوست دارم اکنون با من هم جمع شو و آتش اشتیاق مرا بنشاند
جوان گفت ای زن دور شو و اگرنه فریاد برآرم تا اهل قافله بشنوند و ترا تشهیر کنند
زن شرمنده شد و بازگردید تا در منزل دوم همچنین کرد جوان ویرا زجر کرد و زن
بازگردید بمنزل سیم زن صره زر و گردن بند خود را که بیجاه و قیمتی
داشت و در میان آن یاقوت سرخ و دو انگشتری نگین از زمرد سبز و نام شوهر
بدان نگینها نقش کرده همه را بر دستارچه بست و در نصف شب برخواست و دستارچه
با زر برد و در میان رخت جوان بینداخت جوان در نماز بود چون نماز را تمام کرد و رخت

بگر کسی

بگر کسی ندید آن زن صره زر و گردن بند قیمتی را در آنجا انداخت و بجای خود
آمد چون وقت صبح شد و آواز رحیل در دادند آن زن دست بر سر زنان فریاد
برآورد مردمان نزدیک وی آمدند و احوال پرسیدند گفت ای قوم نفقه داشتم که
دلم بدان خوش بود امشب دزدی ببرد مقدم قافله را خبر شد فرمود قافله را که بار نکنند
و در میان قافله جست و جو کردند هیچ نیافتند مقدم قافله بزن گفت هیچکس نماند
در میان قافله الا آن مرد صالح که حضرت امیر المومنین علیه و عمر خطاب ویرا بما سپرده اند
انگاه مهتر قافله با جماعتی نزدیک آن مرد صالح شدند و آن مهتر قافله بر سبیل هزل
و یاری گفت چرا نمی گذاری این زن در میان قافله دزد برده است و میخواهیم که در میان
رختهای شما تفتیش آن بکنند اول ابتدا بتو کنیم انگاه در میان رخت و قماش وی جستن
گرفت و سر شتاده بگشادند صره زر در آنجا بود زن گفت اینست زر من بحق رسول خدا
مهتر قافله از زن نشان خواست صفت آن بگفت نگاه کردند دیدند نشان درست چنانکه
زن گفت زر را بزن تسلیم کردند و فریاد برآوردند که دزد این مرد صالح بود انگاه زجر بسیار
کردند و قصد کشتن کردند یکی گفت این روا نباشد که بر عزم رسول خدا و عمر خطاب
ویرا بشما سپرده اند ویرا در بند کشید چون از حج باز گردیم اورا بدیشان تسلیم کنیم
و بگوییم که دزدی کرده است انگاه دست و پای اورا بستند و بر اشتر سوار کردند چون
بمکه رسیدند ویرا در بن کوهی انداختند و مردمان بحج مشغول شدند و گرمای آفتاب بروی

اثر کرد و عرق از و روان شد آن زن نزدیک وی آمد و گفت امر مرا مطیع باش
و حاجت مرا بر آر تا ترا ازین بند رها کنم و ترا آب دهم مرد گفت برو که فریاد کنم
تا مردمان بیایند و ترا کشند زن باز گردید و در میان گورهای مکه پنهان شد و بعد ساعت
در میان مقبره بهشتش وی آمد و با وی مقاربت کرد و نطفه در رحم وی قرار گرفت در
و چون ایام حج بگذشت زن بدانست که حامله شده است چون مردم قافله خواستند که رحیل
کنند زن دست بر سر زدن گرفت و گفت ای مردمان من بار حمل دارم ازین مرد گفتند
در اول چرا نگفتی زن گفت نخواستم که خود را در میان جمعی رسوا کنم و از ترس اهل خود
تا نگویند که تو بحج رفتی یا بزنا کردن میخواهم که شما گواه باشید قافله رحیل کردند چون
نزدیک مدینه رسیدند حضرت امیرالمؤمنین امام المتقین ع از مدینه بیرون آمد دست در دست
عمر و از مقدم قافله پرسیدند که آن جوان صالح را چکردی میر حاج گفت یا حضرت بنده صالح
مگویید که او دزد است حبشیه اینک در آخر قافله است حضرت امیرالمؤمنین چون با آخر قافله
رسید جوان را دید بند بر پای نهاده و بر شتر افکنده حضرت بدست مبارک شتر را میراند
تا که بدر مسجد رسول رسید شتر را فرو خوابانید و جوان را بند بر داشته بمسجد آورد و بعد از آن
حضرت امام حسن و امام حسین را فرمود که بسقیفه بنی النجار روید آنجا دروازه بزرگ ببینید
در بزنید و هیچ مگویید زنی بیرون آید صاحب جمال و شما را گوید مرحبا بکما یا سبطا رسول الله
چه بوده است شما را گویید قاضی نشسته است و میخواهد که حکم کند میان تو و خصم تو گوید که قاضی

کیست

کیست بگویید که پدر ما علی ابن ابی طالب است ایشان برفتند و حال بر آن جمله گذشت
که حضرت گفته بود زن چون ذکر حضرت بشنید بر جای خود خشک گشت و گفت وا
فضیحتا انگه گفت بحق جد شما که چندان از من فراتر شوید که لباس خود بگردانم که من
میدانم که آخر عمر منست از در خانه فراتر شد پیراهن صوف در پوشید و گلیمی از صوف
بر سر افکند و بیرون آمد و با ایشان همراه شد تا رسید بمسجد رسول صلعم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
گفت چه میگویی در کار این مرد گفت یا حضرت چگویم در حق دزد که مال مرا بدزدید و با من
نزدیکی کرد و من از وی بار حمل دارم و اهل قافله همه بر آن گواهند حضرت امیرالمؤمنین علی
سلمان را گفت بخانهٔ رسول الله شو و فاطمه را بگوی تا چوب دستی رسول خدای را فرا تو دهد
و حقه که فلان موضع نهاده است سلمان روان شد و آنها را حاضر کرد پس امیرالمؤمنین علیه السلام
قضیب رسول را فرا ستد و زن را گفت بر جانب راست خسب آن زن چنان کرد حضرت امیرالمؤمنین
ردای خود بر وی افکند و چوب دستی رسول خدای بر پهلوی راست آن زن نهاد و گفت
بنام خدای و ببرکت رسول خدای سلام بر تو باد ای کودک در ساعت حق تعالی زبان
آن طفل را در ظلمات رحم گویا گردانید تا گفت السلام علیک یا بن عم رسول الله امیرالمؤمنین
گفت علیک السلام یا عبدالله اکنون مرا خبر ده که پدرت کیست آزاد است یا بنده سیاهست
یا سفید از حلال در وجود آمده یا حرام این مرد پدر تست یا نه کودک در شکم مادر گفت
من گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و گواهی میدهم که محمد رسول خداست و مر بنده

خدایم و پدرم بنده کسیست از ان مقبره و میان من و میان حاکم خدا است که حرام الحرام نهاده
و بحلال بنهاده شاه مردان گفت بشهوة مادرت بود یا بشهوة پدرت طفل گفت هر دو
مردمان فریاد برآوردند و صلوات بر عمر و آلش فرستادند و گفتند یا علی از خدای
آمرزش میخواهیم خطایی که کردیم حضرت امیر المومنین گفت ساکن باشید که کار دیگر مانده است
انگه گفت یا بلال آن حقه را بیار حقه را آورد و گفت شنید یا بن رسول الله این چه گفت در این
جوانست همین حال وی شما گویم رسول صلی الله علیه و آله روز جمعه بر منبر بود و خطبه میگفت
و این آیت میخواند الزّانیة لا ینکحها الّا زانٍ این سخن مومن چون یار رسول خدا این بشنید
بخانه شد و خود را معیوب ساخت و آلت خود را ببرید پس جبرئیل علیه السلام رسول را خبر داد
رسول صلی الله از مسجد برخاست و نزدیک وی می آمد دید که آلت شهوه با دو خصیه در پیش
وی نهاده و خون از وی میرفت حضرت گفت ای ثابت این چرا کردی گفت یا حضرت از تو
شنیدم که این آیت میخواندی در حق زنا کنندگان از آتش دوزخ بترسیدم و آلت
خود را ببریدم پس رسول صلی الله دست مبارک خود بروی مالید جراحتش در ساعت
خوب و نیکو شد و فرمود که آلت را درین حقه نهادند و گفت یا علی نزد تو بود که این بنده را
بعد از وفات من بچنین کاری متهم کنند پس چنین کن انگاه آنچه در حقه بود فرا مردمان
نمود تا برائت ساحت وی معلوم شود پس عمر علیه اللعنه درخشم شد و گفت این را سنگسار
کنید که زنا کرده است امیر المومنین علی علیه السلام گفت چنین مفرمای که امروز بروی

رجم

رجم واجب نیست تا فرزند را بکنار آرد و تمام شیر کرد انگه بفرمود تا گوری بکنند و وی را
در انجا رجم کردند تا بمرد عبد الله عباس گفت عمر بوسه درمیان دو چشم علی علیه السلام
داد و گفت اگر علی نبودی عمر هلاک میشدی روایت کرد ابن عباس
که عمر روزی در مسجد رسول صلی الله نشسته بود در عهد خلافت جماعتی آمدند و دو شخص
همراه خود آوردند که هم آلت مردان داشتند و هم فرج زنان از عمر پرسیدند که در حق
ایشان چگویی اینها مردان یا زن عمر متحیر بماند و هیچ جواب نداد و همه منتظر جواب بودند
و وی خاموش مردمان آخر ما را جوابی نیست عبد الله عباس گفت این را کسی نداند غیر از
پسر عم علی ابن ابی طالب ایشان درین بودند که حضرت امیر المومنین علیه السلام فرا رسید
و دست حضرت امام حسن در دست گرفته بزیارت تربت رسول صلی الله میرفت ابن
عباس گفت یا بن رسول الله ابن خطاب را دریاب که او منتظر حضور تست از برای مشکلی که وی را
افتاده است امیر المومنین بمسجد درآمد عمر و جماعت بر پای خواستند و شاه مردان انجا که
رسول خدا نشستی نشست و عمر حال با وی بگفت شاه مردان از ان دو شخص یکی را فرمود تا جامه
او را باز پس کردند بدید و قنبر را گفت وی را بفرمای تا بول کند به بین انه کدام عضو بول کند
قنبر معلوم کرد وی از مخرج مردان بول میکرد چنانکه زمین را سوراخ کرد گفت دلالت خاص
کن حضرت فرمود تا موی وی را بستردند و عمامه بر سرش نهادند انگاه قنبر را بفرمود تا دیگر را
همچنان کرد و باز آورد قنبر گفت این از هر دو موضع بول میکند و زمین را سوراخ میکند

علی علیه السلام بفرمود تا ویرا بخفت و استخوان پهلوی ویرا بشمردند از یکجانب
هفت بود و از یکجانب هشت این را فرمود موی ویرا ستردند و عمامه بر سرش نهادند
عمر گفت حکم اول معلوم شد و حکم دوم چگونه است حضرت فرمود که چون پدر ما
آدم را حق تعالی بیافرید مدت چند سال در بهشت بماند و چون حق تعالی خواست که حوا را
بیافریند خواب را بر آدم غالب گردانید و استخوان از پهلوی وی برگرفت و حوا را بیافرید
پس استخوان پهلوی مرد یکی کم است از آن حکم کردم که وی مرد است رسول صلی اله
مرا بدان خبر داده است عمر برجست و ران و رکاب حضرت را بوسه داد و گفت عمر بی تو زنده مباد

و هم ابن عباس روایت کرد که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام پس از
اهل سقیفه و وصیت ابوبکر که عمر را کرده حضرت سوگند خورده بود که در مسجد رسول نیاید مگر بزیارت
تربت رسول یا از برای حادثه که مسلمانان را مشکل شد عمر روزی با جماعت در مسجد
نشسته بود زنی از در درآمد و سلام کرد و گفت من شوهری دارم و با یکدیگر
عزیز و گرامی ایم و چون در بستر شویم و قصد یکدیگر کنیم من در خون عرق شوم و یکدیگر
نزدیک نتوانیم شد اکنون نزدیک تو آمدم تا وجه این بگویی و این اشکال حل کنی
عمر متفکر بماند و هیچ جواب نگفت ابن عباس گفت ای عمر این خاموشی از جهت
و درین بودند که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بزیارت قبر پیغمبر آمد عمر برجست و دامن
حضرت را بگرفت و حال زن با وی بگفت علی علیه السلام از آن زن پرسید همان گفت

انگاه

انگاه امیرالمؤمنین گفت امروز حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن عجب کنند زن را
گفت بحق آن که ترا خلق کرده است که راست بگو این مرد که اینجا نشسته است
راست بگو که کیست زن گفت بگویم یا امیر حضرت گفت هرگز زنا کردی و آبستن
شدی و طفل برهنه انداختی گفت چنین بود که فرمودی یا حضرت و من بر دست
تو توبه میکنم تا که بخدای رسم حضرت گفت آن کودک که در ده انداختی این شوهر است
که امروز با تست از و جدا شو که فرزند تست مردمان بانگ برآوردند و صلوات
بر محمد و آل فرستادند پس احنف بن قیس برخواست و گفت یا امیرالمؤمنین تو علم غیب
میدانی گفت معاذ الله این علمی است که رسول خدا بر من آموخته است
... کرد هشام بن الکلبی از محمد بن عب...
... دو سر د... ... چهار
... متحیر بماند
...یری ندیده‌ام و در کتاب خدا او را حقی نمی‌یابم انگه گفت این مشکل هیچ کس
...ت علی انگاه حضرت امام حسن علیه السلام بطلب پدر شد و ویرا در خرماستان
...د امام حسین گفت ای پدر عمر را مشکلی پیش آمده است و قصه را با وی بگفت
...م مشکل انگاه وضو ساخت و جامه در پوشید و بمجلس عمر درآمد
...درین معضل نظری کن و قصه را بگفت حضرت گفت هیچ معضلی نیست

اکنون کفت مرا درین قضاها ست اول فرمود که اورا انجا باشید اگر یکبار چشمها
بخوابد و یکبار باز کند یکی باشد و اگر یک چشم باز کند و یکی در خواب باشد دو تن
باشند دوم بار فرمود که ایشان طعام و شراب دهید و بقضای حاجت فرمایید
اگر بول نخست از یک مخرج بیرون آید و باز ایستد ... از ... مخرج ... یکی
دو تن باشند و اگر در یک وقت منقطع شود یکی باشد اگه ایشانرا طعام و ...
دادند و بول ایشان فرمودند بول از یک مخرج ... آمد و از مخرج دیگر بیرون نیامد ... فتی
که این بار ایستاد حضرت فرمود که این دو تن است پس مسلمانان همه تکبیر گفتند ...
... نجاست ... دست علی علیه السلام را ببوسید و گفت زندگانی مبادا ... قیم
که تو ... و بعد از چند روز دیگر ایشانرا پیش عمر آوردند ...
نکاح خواستند عمر گفت این حال ... حالت اول عظیم تر است بجدایی که ...
جواب ... حضرت ... حضرت ...
عرض کرد حضرت ایشانرا فرمود که شمارا نکاح روا نباشد زیرا که ...
فرجی بفرجی رسد و چشم نامحرم در و نگرد مسلمانان تکبیر گفتند حضرت امیر المؤمنین و ...
که چون شهوة بر ایشان بدید آید بعد از ان موت ایشان برسد و یکی ...
یکساعة بیشتر بمرد و یکی بعد از ساعتی دیگر بعد از ... زن مرد ... بماند و ...
میکرد و حال ایشان از وی پرسیدند گفت یکی از ایشان بعد از ...

و دیگر

و دیگری پس از فرو شدن آفتاب پس مسلمانان تکبیر گفتند و صلوات فرستادند
بر پیغمبر و آل او چنانکه مدینه در جنبش آمد صدق یا امیر المؤمنین
روایتست از ابن عباس که پنج مرد و زنی را پیش عمر آوردند و گفتند که این مردان
با این زن زنا کردند بفرمود تا ایشانرا حد بزنند ایشانرا چون برهنه کردند
حضرت امیر المؤمنین در رسید و گفت ایشانرا تا مسجد رسول صلی الله علیه
چنان کردند عمر گفت چرا باز آمدید گفتند علی ما را فرمود پس امیر المؤمنین علی علیه السلام
از در درآمد عمر برخاست و دست وی بگرفت و بجای خود نشاند و گفت یا امیر المؤمنین
اینها زنا کرده اند و حد بر ایشان واجب شده است بقول خدا که الزانیة والزانی
فاجلدوا كل واحد منهما مائة جلدة و اکنون تو حاضر آمدی و من از رسول شنیدم که گفت
اقضاکم علی امیر المؤمنین بخدا که بر ایشان حکم کند که فرشتگان آسمان از ان عجب
کنند حضرت گفت اولین را باید کشت دوم را جلد باید کرد و سیم را رجم باید کرد
چهارم را نیم حد باید زد و پنجم را سیلی باید زد و رها باید کرد مسلمانان آواز بر آوردند
و صلوات بر رسول و آل او فرستادند و عمر پر درش افکنده ازین حکم متحیر ماند
انگه روی با امیر المؤمنین کرد و گفت این قصه عجب است و میخواهم که برهان آن بدانم
حضرت گفت بیان کنم اولین مرد جهود بود در دین خود فساد کرد بر وی قتل واجب گردانیدم
و دوم همین زنا کرد حد بر وی واجب کردم سیمین محصن بود رجم بر وی واجب کردم چهارم دیوانه بود

پیم چه زدم چشم مجنون او و چیزی برو لازم نشد او بس کردم نصیحت و رها کردم عمر
گفت اگر علی نبودی عمر هلاک شدی روایت از انس بن مالک
که در خلافت عمر مردی بود درویش و حالی و مالی نداشت مگر یکی گوسفند
داشت که شیر او را میخوردی و از پشم او لباس می ساختی روزی این گوسفند
بر بام شد از بام بیفتاد نزدیک بود که بمیرد مرد برجست و ویرا ذبح کرد و پوست او را
نتوانست بدر آورد خجل بیرون آمد و کارد در دست که کسی را طلب کند که آن
پوست را باز کند کسی نیافت متحیر بماند بول برو غالب شد بخرابه رفت تا بول کند
مردی را دید سر باز بریده و خون تازه از وی میرفت مرد آنجا بایستاد و متحیر می نگریست
و کارد خون آلوده در دست داشت مردم که برای قضای حاجت درآمدند آن
مرد را دیدند دستار در گردنش کردند و میکشیدند تا که مسجد رسول صلعم بردند و کشته را
حاضر کردند و قصه با عمر بگفتند عمر آن مرد را گفت درین چه گویی گفت چنانست که ایشان
میگویند عمر فرمود تا کشته را تجهیز و تکفین کردند آنگه فرمود تا این مرد را گردن
بزنند ویرا از مسجد بیرون بردند و سیاف شمشیر برآورد تا گردن ویرا بزند جوانی
خود را در میان حلقه انداخت و دست سیاف بگرفت و گفت ویرا مکش که بخدای
قسم که این مرد ویرا نکشته و وی بر کشتن این شخص خبر ندارد و منم ظالم قاتل
بحق رسول خدا که من ویرا کشتم عمر را بدان خبر دادند فرمود تا ایشان را نگاه کنند

وودم را

و ودم را نکشند سیاف شمشیر برکشید تا ویرا بکشد شاه مردان علی علیه السلام در رسید
حال باوی بگفتند حضرت گفت دست ازوی بدارید که کشتن بر وی واجب نیست
خبر بعمر رسید گفت سبحان الله مردی خون کرده و بخون کردن اقرار آورد
بچه وجه علی ویرا رها کرد علی علیه السلام بمسجد درآمد مردمان بر پای خواستند
انس گفت آمدن ویرا تشبیه کردم با آمدن رسول صلی الله بود عمر گفت یا علی
بچه وجه این مرد را رها کردی که خون کرده است و بدان اعتراف آورده حضرت
قول خدا را نشنیده که و من احیاها فکانما احیا الناس جمیعا هر که نفسی را
زنده کرد آن چنان بود که همه مردمان را زنده کرده باشد [illegible]
[illegible] صلوات [illegible] الناس برستادند آنگه عمر
گفت که رسول خدای راست گفت که من مدینه علمم و علی در است مراد علی در آن شهرست
و این شهر هرگز بی تو مباد روایت کرد عبدالله بن عمر و عبدالله [illegible]
و عبدالله مسعود و عبدالله بن عباس که در خلافت عمر شبی عمر بمسجد آمد چون صبح
ظاهر شد در پیش محراب شخصی خفته بود وی دید مولای خود او فی را گفت این شخص را
برانگیز تا نماز کند ویرا جنبانید ازاری دید بر سر او کشیده پنداشت که زن است
بترسید و زنی انصاری را بخواند تا ویرا مشاهده کند مردی بود بر صورت زنی
دستها حنا بسته و جامه زنان پوشیده و ریش سترده و سر بریده [illegible]

ویرا بگوشهٔ مسجد بر تا نماز بگذاریم و چون نماز بگذارد شاه مردانرا طلب کرد
و گفت درین چه می بینی که رسول خدا بمشورت فرموده است امیر المومنین علی
گفت اول وی را تجهیز و تکفین کنند زیرا که خبر وی معلوم شود ابطعلی که در
محراب جواب یابند گفت از کجا میگویی گفت چیست من رسول خدای مرا بدان خبر
داده است انس گفت چون نه ماه برآمد غسل نماز بامداد بمسجد آمد آواز طفل
شنید از محراب گفت راست گفت رسول خدا صلی الله علیه و سلم او علی ابن ابی طالب اکنون مولای خود را
فرمود تا ویرا برگرفت چون از نماز فارغ شدند امیر المومنین از در درآمد طفل را
پیش آوردند امیر المومنین او وصی را گفت برو دایه طلب کن وی در کوچهای
مدینه میگردید زنی از انصار پیش آمد و گفت من بدانکه حایم و فرزندی از من
فرمان یافته است و شیر بسیار دارم چون بیامد امیر المومنین طفل را بدو داد و گفت
ویرا تربیت کن و نیکو محافظت کن و از بیت المال هر ماهی ده درم فرا گرفتمی بهم
ولادت این طفل در ماه محرم بوده چون شب عید فطر درآمد طفل را نه ماه تمام شده
بود و در آن شب حضرت امیر المومنین علی علیه السلام او وصی را فرمود که آن دایه را
بخوان چون دایه بیامد حضرت فرمود که بامداد این کودک را بیار ای دایه این جامه
دروپوش و ویرا بر دوش گیر و بنمازگاه بر و بنگر هر زنی که ویرا از تو بستاند و
بوسه دهد و گوید ای مظلوم پسر زن مظلومه ای پسر ظالم آن زنرا نگاه مکنی

تا که پیش

تا که پیش من آری زن گفت چنین کنم یا ابن عم رسول خدا چون بامداد ش…
دایه چنان کرد زنی ویرا آواز داد که ای زن بایست بحق پیغمبر رسول ا…
زن بایستاد چون نزدیک وی رسید نقاب از روی برداشت زنی دید…
که در جمال نظیری نداشت کودک را از وی بستد و بوسه میداد و میگفت ای مظلو…
وای مظلومه یا ابن ظالم چه مانندهٔ از فرزند من که در آن وقت مرده است…
و میگریست اکنون ویرا بدایه داد و خواست که باز گردد دایه چادر وی بگرفت
و گفت بیا که ترا حضرت امیر المومنین میخواهد آن زن سخت مضطرب شد و د…
گفت از خدای بترس و دست از من بدار که اگر مرا نزدیک وی بری مرا…
جمعی رسوا کند دایه گفت نتوانم زن گفت چون مرا پیش حضرت علی بری ترا
عطای بسیار دهد با من بیا تا ترا هدیه و تحفه بزرگ دهم که از آن غنی شو…
و ترا آن بهتر باشد سه دست جامهٔ عراقی و دو برد یمانی و حلهٔ صنعانی
و سیصد درم هجری این همه را بستان و جهت خود صرف کن و این احوال کس
مگوی و چنان انگار که مرا ندیدی و چون اصلی بود خدای بر من گواه است که مثل
این هدیه بتو رسانم دایه با وی برفت و انجه ویرا وعده داده بود بوی داد
چون مردمان از عیدگاه باز گردیدند امیر المومنین دایه را بخواند و گفت ای خدا…
رسول خدا چه کردی وصیت مرا گفت یا ابن عم رسول الله این کودک را بنمازگاه

بگردانیدم هیچکس وی را از من طلب نکرد حضرت امیر المومنین گفت دروغ میگویی
بحق تربت رسول که بدرستی که زنی پیش تو آمد و این کودک را بستد و بتو
داد و بگریست آنگه وی را بتو داد و تو دامن وی را گرفتی و او رشوه بتو داد و از ماده
از آن سر و عرض کرد الناس گفت اصحاب رسول از سخن وی تعجب نمودند و آن زن
همچو شاخ بید میلرزید و گفت یا حضرت همچنین بود که تو فرمودی از سر تعجب روی
بشاه مردان کرد و گفت یا ابن عم رسول خدا گویا تو علم غیب میدانی حضرت
گفت معاذ الله غیب را کسی بغیر از پروردگار عالم داند دایه گفت ترا ازین حال که خبر
داد که میان من و آن زن رفت گفت حبیبم رسول الله بدان علم مرا مطلع
گردانید دایه گفت راستی گفتی یا حضرت در خدمت هستم هرچه بفرمایی اگر فرمان
بخانه آن زن شوم که من خانه آن زن دانسته ام امیر المومنین علی علیه السلام
گفت آن ساعت که آن طفل را بتو داد از آن سرای بسرای دیگر شد و اکنون
الحال گردی خدای بر تو عفو کند و آن طفل نیکو محافظت کن و انتظار روز قربان
و چون عید اضحی در آید و آن زن را به منی برد نزدیک من آر گفت منت بجان دارم
و انقیاد نمایم این بگفت و برفت و چون عید اضحی در آمد دایه هم بدان اشارت
کودک را برد آن زن بوی رسید گفت بخانه من آی تا وعده را وفا کنم
دایه گفت مرا بهدیه تو حاجت نیست و امکان ندارد که از تو جدا شوم تا که ترا

حضرت ابن

حضرت ابن عم رسول الله برم آنگاه چادرش را محکم بگرفت زن چون
آن بدید روی بآسمان کرد و گفت یا غیاث المستغیثین و یا جار المستجیرین
و با دایه بمسجد رسول صلی الله آمد چون حضرت امیر المومنین را بدید گفت کدام
دعوی داری بر تو قصه این کودک راست بگوی یا من بگویم از اول تا آخر که
حبیبم محمد صلی الله مرا بدان خبر داده است زن گفت اگر من قصه را بیان کنم
مرا امان دهی و از عقوبت خدا ایمن گردانی بگویم شاه مردان گفت بیان کن
اگر بیان تو حق بود زن گفت من دختریم از دختران انصار و پدرم را در پیش
رسول کشتند در غزوات ابا طلح و ادراعام سعد الخزرجی کشتند و مادرم در
خلافت ابی بکر وفات کرد و من تنها ماندم و نه محرم داشتم و نه غمخوار که نزد من آید
مرا زنان همسایگان بودند که با ایشان نشستمی و دوک رشتمی و مرا بر ایشان انسی
بودی و مزاح و بازی دوست داشتمی روزی بر در حجره خود نشسته بودم و جمعی
از زنان مهاجر و انصار با من بودند پیرزنی فرا رسید و پشت خم گشته شده و سجاده
در دست و بر عصا تکیه کرده بر ما سلام کرد جواب دادیم و نام هر یک از ما پرسید
و آنگاه نزدیکتر آمد و گفت ای دختر نام تو چیست گفتم جمیله بنت عاصم الانصاری گفت پدر
و مادر و برادر و شوهر داری گفتم نه گفت پس چگونه می باشی بدین حالت و تو زن
صاحب جمالی و بر من شفقتی نمود و مهربانی کرد و آنگاه گفت رغبت میکنی بر زنی که با تو بود

وانیس تو باشد و بر همه کارها بر تو شفقت نماید گفتم مرا چنین کس از کجا باشد
گفت من ترا بمنزلت مادر باشم گفتم هر گاه عنایت کنی خانه از آن تست و مرا از ان
شادی عظیم باشد پس وی با من در حجره آمد و آب خواست و وضو ساخت و در نماز ایستاد
و من اسباب طعام حاضر کردم و طعام خواستم چون از نماز فارغ شد گفتم حمد و سپاس مر خدایرا
که ترا از برای من میسر گردانید و بر ضعف و بیچارگی من رحمت کرد و طعام پیش وی نهادم
و آن نان بود و گوشت و ماست و خرما وی ساعتی بگریست و گفت ای دختر این طعام من نیست
گفتم ای مادر چه طعام ترا معهود بود گفت نان جوین و نمک من آن طبق از پیش
وی برداشتم و نان جو و نمک پیش وی نهادم بگریست و گفت ای دختر وقت طعام خوردن
من نیست ولیکن چون از نماز فارغ شوم اینرا حاضر کن تا روزه بگشایم من بر خواستم
وی در نماز بایستاد و همچنین برین حال می بود چون از نماز فارغ شد آن نان جوین
پیش وی نهادم بگریست و گفت ای دختر مهل خفتن و وقت طعام خوردن من نیست چون
از نماز خفتن فارغ شوم چون از نماز خفتن فارغ شد آن نان جوین پیش وی نهادم
گفت پاره خاکستر بیار بیاوردم از ان قدری برگرفت و با نمک بیامیخت و قرص جوین
برگرفت و لقمه با آن خاکستر بخورد انگاه نماز میکرد تا صبح و دعاها میخواند که از ان خوشتر
و نیکوتر نشنیده بودم گوشه در میان دو چشم وی دادم و گفتم ای مادر تو باید که دایم
نزدیک من باشی بحق محمد رسول الله که مرا دعا گوی و آمرزش خواهی که بی شک دعای تو

مستجاب

مستجاب باشد انگاه گفت تو زن نیکو و صاحب جمالی و من از تنهایی تو می ترسم و مرا در پی
مهمی بیرون باید رفت و ترا لابد دختری باید که یار و انیس تو باشد گفتم چنین کس
از کجا جویم گفت من دختری دارم از تو بهتر و با آرام و ساکن و خاموش و متعبد وی را
بنزدیک تو آرم گفتم چنان باشد پیرزن برفت و ساعتی باز آمد تنها من بر خاستم
و گفتم کو آن خواهرم که مرا وعده کرده بودی گفت آن دختر وحشی باشد از مردان
وانس وی با خدای بود و تو زن مزاح کنی و هزل دوست و بازی کنی و زنان مهاجر و انصار
بسیار پیش تو می آیند میترسم که چون او بیاید ایشان حاضر شوند و بسیار گفت و گو
کنند و این دختر از عبادت بازماند و ترا بگذارد و برود و تو تنها مانی من سوگند خوردم
که تا دختر تو نزدیک من باشد زنان پیش خود راه ندهم گفت شرط چنانست که چون
وی نزدیک تو باشد هیچکس پیش تو نیاید و در باز نکنی و اگر کسی را با تو سخنی باشد گو از درون
حجره آیی و سخن گویی گفتم چنین باشد وی برفت و ساعتی باز آمد زنی با او همراه بود
تمام بالا و چادر سفید در سر گرفته چنانکه چشمهاش پیدا نبود چون پیرزن در حجره
رسید مارا در حجره کرد و مارا بگذاشت و باز گشت گفتم ای مادر چرا در نیامدی گفت از شادی
انکه مراد تو حاصل شد و من در حجره را بستم و ترسیدم که کسی در آید و خبری ببرد گفت بود در را
بر بند تو من باز آیم و برای هیچکس در حجره را مگشا تا من بیایم من در را بستم و با آن
زن مزاح کردن گرفتم و سخن میگفتم و الحاح میکردم تا چادر باز کند باز نمیکرد و هیچ سخن نمیگفت

عاقبت من چادر بر روی کشیدم او مردی بود ریش سترده و ابرو برکرده و فرق
و طره راست کرده و دستها و پاها حنا بسته بر شبیه زنان من دست از وی
باز کشیدم و مبهوت شدم ساعتی در تفکر بودم پس وی را گفتم برای چه خبر زن داشت
مرا و خود را رسوا کردی و اگر عمر خطاب بداند با تو نکال کند بر جرم و سبحه بن کشیده
بیرون رود از پیش وی برخواستم وی در من آویخت و مرا بگرفت و ترسیدم که اگر فریاد
کنم رسوا شوم و همسایگان و خویشان خبردار شوند وی دست در گردن من کرد و مرا
بیفکند و من در زیر روی بسجو حوچه بودم در دست کرد به با من مقاربت کرد و بکارتم ببرد
و پرده ناموسم بدرید و مرا رسوا کرد و چون خواست که از من دور شود موالات ارتکاب
مستی بر گردید و بیفتاد و هیچ حرکت در وی نماند چون نگریستم کاردی بر میان داشت
برکشیدم و سرش را بریدم و روی بسوی آسمان کردم و گفتم پروردگارا تو میدانی
که وی مرا رسوا کرد و پرده ناموس من بدرید و من بر تو توکل کردم و آن خداوندی
که چون من بر تو توکل کنم کفایت کرده باشد یا جمیل الستر و چون روح از تنش
مفارقت کرد و شب در آمد وقت سحر وی را برگرفتم و بمسجد رسول صلی الله بردم و در محراب
بخوابانیدم و بازگشتم و بخانه آمدم و چون وقت حیضم در آمد حیض ندیدم و غم و هم زیاد
شد فکر کردم گفتم دارویی بخورم و این حمل را بیندازم و ساعتی گفتم صبر کنم القصه صبر کردم
تا ولادتش برسید وی را بگذاشتم و این از همسایگان و خویشان پنهان داشتم تا که

نه ماه برآمد وضع حمل شد فرزند را آوردم پسر بود و کس ندانست گفتم طفل است و بی گناه
چرا کشم وی را در گوشه بیندازم مگر مسلمانی تکفل وی کند انگه وی را در قماط پیچیدم
و در محراب رسول صلی الله انداختم اینست قصه و حالم یا ابن عم رسول خدا راستی را
در خدمت عرض کردم و هیچ چیز پنهان نکردم پس عمر گفت گواهی میدهم که از رسول صلی الله
بارها شنیدم که میگفت منم مدینه علم و علی علیه السلام در است اکنون این حکم کنند
بحضرت امیرالمؤمنین پس حضرت گفت دیه این کشته بر هیچکس نیست و کسی نیست که
خون وی را طلب کند زیرا که وی ترا احرام اقدام کرد و پرده حرمت ترا بدرید و بر این زن
هیچ حد واجب نیست زیرا که مرد در خانه وی شد بخواهش و علم وی و نفس بر وی غلبه کرد
و شهوه چون زن بدو دست یافت حق خود از وی بستد زیرا که اگر زن در منع وی کوشش بیشتر
کوشیدی زن را بکشتی چون کارد داشت انگه حضرت آن دختر را گفت بهمه حال آن پسر
زن را حاضر باید کرد تا حق تو از وی بستانم و حد خدای تعالی قادر بود بر وی برانم در طلب وی تقصیر نکن
تا سخن تو نزدیک مسلمانان درست شود زن گفت یا حضرت تقصیر نکنم ولیکن سه روز مهلتم ده حضرت
گفت دادم و دایه را فرمود تا پسر را بوی داد و گفت وی را مظلوم تام نه و وای بر آرش
از انروزی که حق تعالی جزای بد کردار او دهد انگه زن بخانه شد و وضو ساخت و دو رکعت نماز
بگذارد و دعای خیر گفت و از حق تعالی درخواست تا وی را بر پیرزن مطلع گرداند پس انگه از خانه
بیرون آمد پیرزن را دید در میان بازار در پیش وی آمد زن وی را بگرفت و بمسجد رسول صلی الله آورد

چون امیر المؤمنین ویرا بدید گفت ای دشمن خدا ندانستی که من علی ابن ابی طالبم علم
من از علم رسول خداست راست بگوی آنچه از تو پرسم حال این مرد بگوی که بر دیگ
این زن بردی گفت این زن را می شناسم و هرگز ویرا ندیده ام و این مرد که ادعا میکند
من ندیده ام و من عمر کرا ایچنین کار نکرده ام حضرت امیر المؤمنین گفت سوگند خوری گفت
آری گفت دست را بر تربت حضرت رسول صلی الله علیه و سوگند خور که تو این زن را
نمی شناسی و هرگز ویرا ندیده وی درین دعوی دروغ میگوید پس زن دست بر
تربت نهاد و سوگند بخورد در ساعت بلای لوی فرود آمد وی بمیدانست پس حضرت
فرمود تا آینه بیاوردند و به پیر زن دادن گفت در وی نگر دید نگاه کرد در حال روی سیاه شد
و مردمان فریاد بر آوردند و بر عمر صلوات فرستادند پیر زن میگریست بار الها و میگفت
ای ابن عم رسول خدا توبه کردم و باز گردیدم شاه مردان گفت خداوندا
تو عالمی بضمایر و سرایر اگر راست میگوید که توبه کردم تو ویرا بحالت خود آور
حضرت دید که رنگ رویش بر قرار شد و سیاهی زایل گشت پس شاه مردان بدانست
که وی از دل توبه نکرد و بحقیقت از آن باز نگردید آنگاه اصحاب را گفت تا ویرا
بصحرا بردند و گوری کندند تا میانش و سنگ باران کردند تا که بمرد و بدوزخ
شد و سبب کشتن او آن بود که مرد را بکشت داد و برده آن زن را دربید و نطفه
حرام در رحم آن زن قرار گرفت عمر فرمود تا چنان کرد و حضرت آن کودک را

بزن داد

بزن داد و ویرا انجا نه فرستاد و چون خلافت بعلی علیه السلام رسید آن کودک
بزرگ شده بود در جنگ صفین در خدمت حضرت امیر المؤمنین شهید شد
روایت کرد ابو المفضل شیبانی باسناد درست متصل از ابی صالح الحنفی از
عبد الله عباس که گفت از بهر حلمی آوردند به پیش عمر خطاب ابن خطاب از آن مضطرب
شد و اصحاب رسول را جمع کرد و گفت درین اشارت مشورتی کنید گفتند
مفزع و مرجع تویی گفت از خدای بترس و راست بگو گفت بخدای که من میدانم
که پناه بکه باید داد این علم از که باید طلب این سید گفت مگر علی علیه الصلوة والسلام را
میخواهی گفت آری بخدایی که اوست حلال مشکلات فتحها و تمامت را برخیزید تا ببر
وی شویم عمرو بن عاص علیه اللعنة گفت کسی بدو فرست گفت چنین مگوی مر ویرا
که خدای تعالی علمی داده باشد و رسول خدا در مدینه علم گفته باشد پیش وی باید
شدن عمر برخاست و مردمان با وی برفتند شاه مردان در حایطی بود و بیلی
در دست داشت و کار میکرد و این آیه میخواند که أیحسب الانسان ان یترک سدی
و انرا مکرر میگفت و میگریست و آوازش گویی آواز مزامیر بود قوم چون آواز گریستن
وی شنیدند بگریستند انگه در بزدند در باز کرد و گفت چرا آمدید گفتند کار حادثه
افتاده است انگه ابو موسی اشعری را گفتند ابرای آنچه آمده ابا الحسن را تقریر کن
ابو موسی اشعری والی بصره بود گفت یا حضرت حق تعالی بر تو برخورداری دهاد

من از بصره بغداد بیرون شدم و دو زن داشتم هر دو حامله بودند یکی کابین
دار و دیگری مادر فرزند و هر دو آبستن بودند نزدیک بوضع حمل چون باز آمدم
یکی پسری آورده و یکی دختری و هر یکی دعوی میکردند که پسر از آن منست
از برای میراث علی علیه السلام گفت نه تو در بصره غزا میکنی گفت آری گفت
اکنون درین حادثه چه حکم کردی گفت اگر حکم آن دانستمی از عراق بمدینه نیامدی
حضرت گفت زنان کجااند گفت آورده ام گفت زنان را حاضر کن که قضا در میان
ایشان آسان تر است که ازین پاره بی که اینجا افتاده است چون زنان را حاضر
کردند حضرت فرمود تا قدحی بیاوردند و یکی را فرمود تا شیر خود را بدان قدح دوشید
و قدح را پر کرد بفرمود تا بسنجیدند و آنرا بر بخشیدند و دیگری را فرمود تا شیر خود را
در آن ظرف دوشید بوزن ده آورد و دو زن هر دو معلوم شد یکی را گفت پسر
از تست پسر خود را برگیر و دیگری را گفت دختر خود را برگیر عمر گفت یا حضرت
از کجا گفتی گفت نمیدانی که دیه زن نیم دیه مرد بود و میراث زن نیمه میراث
بود و شیر دختر بوزن کمتر بود از شیر پسر عمر بخندید گفت یا ابو الحسن خدای
مرا زنده مدارد در شهری که تو در آنجا نباشی روایت کرده اند
که در عهد عمر خطاب دو مرد بنده دزدیده بودند و بند بر نهادند دیگری گفت اگر این
بنده یوزن چندین نباشد زنش سه طلاق است دیگر مرد گفت اگر چندان بود

که تو گفتی

که تو گفتی زن من به سه طلاق باشد پس هر دو نزدیک خواجه بنده شدند
و گفتند ما چنین سوگند خورده ایم اکنون بند از پای این غلام برگیر تا در
بسنجیم خواجه غلام گفت زنش مطلقه است اگر آن بند برگیرد پس ایشان
پیش عمر شدند و حال بگفتند گفت خواجه غلام بدو اولیتر است گفتند نزد
علی ابن ابی طالب شویم برفتند و حال شرح دادند علی علیه السلام گفت سخت
آسان است فرمود تا ریسمان در آن بند بستند و کاسه بزرگ آوردند و غلام
پای در آنجا نهاد و آب در آن ظرف کردند تا که آن پر شد آنگه فرمود تا بند از جای
برداشتند چنانکه از آب بیرون آمد و آب فروتر افتاد پس فرمود تا پارهای آهن در آنجا
می کنند تا که آب بجای خود رسید که بند در آنجا بود آنگه فرمود تا آهن پارها را
بسنجند و بند سنجان باشد گفت آهن از برای آن کردم که وزن بند معلوم
شود و طلاق مشروط روایت کرده اند که دو مرد و دیعتی پیش زنی بنهادند
و ویرا گفتند این چیز را بجا هیچکدام مده تا که هر دو بهم بیائیم هر دو برفتند
و بعد از آن یکی نزدیک زن شد و گفت و دیعت باز ده گفت صاحبش مرد
و وفات کرد پس مدتی پیش عمر شدند عمر زن را گفت غرامت بر تو است
زن نزدیک حضرت شد و گفت یا حضرت حکم کن میان من و عمر حضرت امر گفت
و دیعت نزدیک این زن است و شما هر دو ویرا فرموده اید تا بهیچکدام

از شما نه هر تا که با هم خوش می آیند و تو تنها آمده صاحب را حاضر کن و غرامت
بر زن لازم نکرد و گفت ایشان خواستند که مال این زن ببرند
روایت کرد اصبغ بن نباته که در عهد عمر مردی بسوی زنی جوان را خواسته او
چون با وی مقاربت کرد در حال جان بداد و زن فرزندی تولد کرد و پسران
مرد دعوی کردند که این زن زنا کرده است و این پسر از آن پدر ما نیست و پسران
جماعتی گواهی دادند عمر فرمود تا زن را رجم کنند چون وی را می بردند علی علیه
فرا رسید زن گفت یا ابن عم رسول الله مظلومم و اینک حجت من و کاغذی
بوی داد برخواند و گفت این شما را اعلام میکنند که در فلان روز تزویج
بوده است و در فلان روز شوهر او بی مقاربت کرد و کیفیت مقاربت را شرح
مید هد وی را باز گردانید و شبهی همزادان این کودک را حاضر کنید حاضر
کردند و این کودک نیز در میان ایشان بود شاه مردان گفت بازی
و چون بباری مشغول شدند ایشان را آواز داد همه برخاستند و لد
زن دستها بر زمین نهاد که برخاست پس امیر المؤمنین وی را از پدر
میراث داد و برادرانش را حد مفتری بزد عمر گفت یا حضرت چگونه حکم
کردی گفت ضعف این پسر دانستم در تکیه کردن بر دستها
روایتست از طریق عام و خاص که قدامه بن مظعون خمر خورده و عمر

خواست که وی را حد بزند گفت بر من حد واجب نیست زیرا که حق تعالی میفرماید
لَیْسَ عَلَی الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ جُنَاحٌ فِیمَا طَعِمُوا إِذَا مَا اتَّقَوْا وَآمَنُوا
پس عمر حد از وی دفع کرد خبر به امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام رسید نزدیک
عمر شد و گفت وی از اهل این آیت نیست و کسی که مثل وی بود در ارتکاب
قدامه را بخوان و توبه فرمای از آنچه گفت اگر از آن سخن توبه بکند حدش بزنید
اگر توبه نکند وی را بکش که از ملت بیرون شده است پس عمر متنبه شد خبر بقدامه
رسید توبه اظهار کرد و عمر کشتن از وی دفع کرد و ندانست که چگونه حد زند از شاه مردان
پرسید گفت وی را هشتاد تازیانه بزن که مرد چون خمر خورد مست شود چون مست شود بیهوده
گوید و چون بیهوده افترا کند پس عمر وی را هشتاد تازیانه بزد و بر قول علی علیه الصلوة والسلام
و دعای خیر گفت روایت کرده اند که در عهد عمر مردی با زن دیوانه زنا
کرده بود و بینه بر آن قایم شده عمر فرمود تا زن دیوانه را حد زنند دیوانه را می بردند
حضرت امیر المؤمنین فرا رسید از وی حال پرسید گفتند فلان مرد با وی زنا کرد و دیگر تحت
و بینه بر آن قایم شد و عمر حدش فرمود حضرت گفت وی را نزدیک عمر برید و بگویید
آخر نمی دانی که او دیوانه است و پیغمبر صلی الله فرموده است که قلم از دیوانه برداشته اند بر زنی
که نفس تو عقل وی غلبه کرده پس وی را نزدیک عمر بردند و سخن حضرت با وی گفتند گفت خدای تعالی
غمها از او دور گرداناد روایت کرده اند که زن حامله را پیش عمر آوردند

که زنا کرده فرمود تا ویرا رجم کنند امیر المومنین گفت اگر حد برین زن واجب است
بچه که در شکم اوست چه گناه دارد و خدای تعالی میفرماید که ولا تزر وازرة
وزر اخری همچنین بار دیگر کشته شد ویرا بگناه دیگری بگیرند عمر گفت یا حضرت
ابو الحسن مباد امارا که مشکلی افتد و تو نباشی انگه گفت درین حادثه چه حکم گفت بگذار
زن را تا ولادتش شود و فرزند ابر زمین نهد وکسی پیدا کن که تکفل فرزند کند انگاه
حدش بزن پس آن اندیشه از دل عمر برخاست حضرت را دعای خیر گفت
روایت کرده اند که عمر زنی را بخواند چون کسان عمر بر در آن زن رسیدند ترسید و بچه
بیفگند و فریاد برآورد خبر بعمر رسید اصحاب رسول را جمع کرد و ایشان را از حکم آن پرسید
همه گفتند تو ادب کردی و جرحی نمیخواستی و بر تو هیچ غرامت نیست و امیر المومنین بر
نشسته بود و هیچ نمیگفت عمر گفت یا ابو الحسن تو چه میگویی گفت شنیدی آنچه ایشان
گفتند عمر گفت بر تو سوگند میدهم که راست بگویی حضرت گفت این قوم
بر تو خیانت کردند و راستی را نگفتند تقصیر کردند دیه بر عاقله تست زیرا که کشتن
این کودک قتل خطا بوده و بتو تعلق داشت و بجدایی که بخواه من بودی که پرسیدی
روایت کرده اند که در عهد عمر دو زن منازعت در کودکی و هر یک از ایشان دعوی
میکردند که این طفل از منست و حکم آن بر عمر مشکل شد و پناه بشاه مردان آورد پس حضرت
آن دو زن را بخواند و ایشان را پند داد و نصیحت کرد همان نوع نزاع میکردند پس حضرت امیر المومنین

دست اره

دست از طلب کردن زنان گفتند چه میکنی گفت میفرمایم تا کودک را دو نیم کنند
و هر یکی را از شما دهم یک زن خاموش شد و دیگری فریاد میکرد که الله الله یا
ابو الحسن اگر لابد چنین خواهی کرد من ترک فرزند کردم و ویرا مسلم داشتم امیر المومنین
گفت این پسر از تست اگر از وی بودی رقت و شفقت مادری بر وی داشتی
شدی پس آن زن نیز معترف شد که فرزند حق این زنست و فرزند خاص از دست
پس عمر شاه مردان را دعای خیر گفت   روایت کرده اند که زنی را پیش
عمر آوردند که شش ماهه فرزند آورده بود خواست که ویرا رجم کند امیر المومنین
علی علیه الصلوة والسلام گفت اگر این زن با تو حجت آورد و از کتاب خدای بر تو غالب شود
حق تعالی میفرماید وحمله وفصاله ثلثون شهرا و میفرماید که والوالدات یرضعن
اولادهن حولین کاملین لمن اراد ان یتم الرضاعة چون زن بچه را دو سال شیر دهد
مدت حمل و فصالش سی ماه بود و مدت حمل شش ماه بوده باشد پس عمر آن
زن را رها کرد و حکم بدان ثابت شد والی یومنا هذا العمل بر آنست
روایت کرده اند که جماعتی گواهی دادند بر زنی که ویرا یافتند در آبی از ابهای عرب
که مردی با وی مقاربت میکرد و شوهر وی نبود عمر فرمود تا وی را رجم کنند زن
گفت خدایا تو میدانی که من بیگناهم عمر در خشم شد و گفت در گواهان نیز جرح میکنی
حضرت امیر المومنین گفت آن زن را باز گردانید و از وی سوال کنید می تواند بود که ویرا

عذری باشد چنان کردند زن گفت قوم من شتر داشتند و کسی که با من همسفره بود
با من نیامد و اشتر وی شیر داشت آب من تمام شد و چیزی نمانده بود از وی آب
خواستم گفت آب ندهم تا که بر من دست ندهی من ابا کردم چون دیدم که جانم بلب
رسید وی را دست دادم امیر المؤمنین گفت الله اکبر فَمَنِ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ فَلَا إِثْمَ
عَلَيْهِ عمر چون این بشنید زن را رها کرد — فی امرة عثمان روایت کرده اند که
در عهد عثمان مردی بر زنی مقاربت کرد و زن حامله شد و مرد دعوی کرد که من بدو نرسیدم
و حمل را انکار کرد و کار بر عثمان لعین ملتبس شد از زن پرسیدند که بکارت تو ببرد گفت نه
عثمان گفت زن را حد زنید امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت زن را دو سوراخ بود گذر حیض
و گذر بول تواند بود که این پسر با این زن رسیده باشد و منی در گذر حیض شده باشد
و زن حامله شده باشد پس مرد را از آن حال پرسیدند گفت مرا در قبل وی انزال میشد
بی آنکه بکارت ببرم امیر المؤمنین علیه السلام گفت فرزند از آن اوست و او را عقوبت
می باید کرد جهة انکار که کرد پس عثمان حکم او را مطیع شد — روایت کرده اند
که مردی پسری داشت از وی فرزندی پدید آمد آنگه از وی اعتزال کرد و او را بغلامی
مملوک بعقد و نکاح از آن خود داد آنگه خواجه فرمان یافت شوهر زن بمیراث از پسر با زن
رسید پس زن و شوهرش که بنده بود بخصومت پیش عثمان شدند زن میگفت این مرد بندهٔ
منست و مرد میگفت وی زن منست وی را رها نکنم عثمان گفت این مشکل است و امیر مؤمنان

علی علیه الصلوة

علی علیه الصلوة والسلام حاضر بود گفت از زن بپرسید تا مرد با وی مجامعت کرد بعد از آنکه
میراث با وی رسید گفت نه گفت اگر دانستمی که کرد عذابش کردمی گفت برو
ای زن که وی بندهٔ تست و او را بر تو هیچ راه نیست اگر خواهی وی را نگهدار و اگر
خواهی آزادش کن که بندهٔ تست . روایتست از عبدالله بن طاوس از پدرش
که حضرت امیر المؤمنین در محل قضا نشسته بود ناگاه جوانی فریاد بر آورد که پناه بخدای
میدهم و با تو یا امیر المؤمنین گفتند چه شده است ترا گفت یتیم پسر فلانم پدرم با قومی
بسفر دریا شد بتجارت و مال بسیار داشت و قوم ما احوال پدر پرسیدند گفتند فرمان
یافت از مال پرسیدند که چه شد گفتند ما مال وی را ندیدیم و ایشان پدر مرا کشتند
و مال را ببردند یا علی حکم کن و حق من از ایشان بستان علی علیه السلام گفت ساکن
باش که بحق سر عمم رسول خدا که درین قضیه حکمی کنم که هر که بشنود از آن تعجب نماید
و خدای تعالی بدان راضی باشد و حق بمستحق رسد پس فرمود تا آن قوم را حاضر کردند
و ایشان هفت کس بودند حضرت گفت من میدانم که شما با پدر این پسر چه کرده اید
و شما پندارید که من آنرا ندانم و من از جاهلان باشم آنگه فرمود تا ایشان را از
یکدیگر جدا کردند و موکل با ایشان برگماشت پس آنگه یکی از ایشان را فرمود تا بجای
و دبیر را فرمود که هر یکی از ایشان هر چه گویند لفظا بلفظ بنویسند آنگه نخستین را از قصهٔ
آن مرد پرسید گفت پدر این با ما بسفر دریا آمد و وفات کرد و دیر البغلان بشهر بردیم

د دفن كرديم و وي را هيچ مال نبود پس ديگري را بخواند و از وي بپرسيد گفت پدرش
با ما بسفر دريا آمد و در كشتي بمرد ما وي را دفن كرديم و با وي هيچ مال نبود بپرسيد
كه بيمار داري وي كه ميكرد و وي را انگشت كه نماز كرد وي بگفت و نيز بنوشت
انكه وي را بجاي ديگر بنشاند و سيم را بخواند و حال از وي بپرسيد گفت يا امير المؤمنين
پدرش با ما در سفر بود خواستيم كه بدريا نشينيم وي در شهر رنجور شد و فات كرد و حاكم
آن شهر مال وي را ببرد و بيان نيز بنوشت انكه وي را بجاي ديگر نشاند و چهارم را بخواند
و از و احوال گرفت گفت با ما بدريا نشست چون بدان شهر رسيديم كه مقصد ما بود جامه خريديم
بخريديم و وي نيز بخريد و ميان ما اختلافي افتاد از ما جدا شد و در كشتي ديگر نشست و آن
كشتي غرق شد و ما را از حال وي خبر نيست و بيان او نيز بنوشت القصه چون همه بخلاف
يكديگر سخن گفتند حضرت گفت واي بر شما و بيد انستيد كه خداي تعالى از شما غافل نيست و از
پدر اين پسر انكه منادي فرمود تا مردمان جمع شدند و بر منبر شد و فرمود تا آن هفت
مرد را بصحرا بردند و بكشتند و آن پسر را گفت مال پدرت چند بود وي بگفت و بينه بر ان
اقامت كرد و بقيه از مال آن جماعت بوي داد و بروايت ديگر اينست كه چون از
چهارم مرد بپرسيد و وي را پند داد مرد اعتراف آورد كه ايشان آن مرد را كشتند
و مالش در فلان موضع نزديك كوه دفن كردند و بعد از ان يكيك را تحقيق ميكرد تا كه
بقتل معترف شدند فرمود تا مال را حاضر كردند و به پسر مقتول دادند پسر مقتول گفت هيچ اهم

كه حكم

كه حكم ميان من و ميان ايشان پيش خداي باشد در دنيا خون ايشان عفو كردم
و امير المؤمنين ايشان را نكشت وليكن عقوبت سخت كرد پس ابن كوا شاه مردان را
گفت اين قضيه از كه ياد گرفتي گفت ويلك يا ابن الكوا از داود پيغمبر عليه السلام پرسيدند
كه يا حضرت قضاي داود چگونه بود گفت داود در بعضي از كوچهاي بني اسرائيل ميرفت
جماعتي كودكان را ديد كه بازي ميكردند و كودكي روشن روي در ميان ايشان بود
و ايشان وي را مات الدين ميخواندند داود از ان نام تعجب كرد و گفت كسي اين نام
ننهد پس آن كودك را بخواند و نزديك مادرت برد و از ان نام بپرسيد و سبب آن نام
زن گفت پدرش فرموده است داود پيغمبر فرمود كه قصه پدرش با من بگوي كه پندارم
در زير اين سري نيست گفت پدرش مال بسيار داشت و بتجارت شدي و سفر بسيار كردي
و با قومي بسفر شد و سالي غايب بود و آن جماعت مسافر باز آمدند و او باز نيامد ايشان را
از حال وي بپرسيدم گفتند وي فرمان يافت گفتم مالش چه شد گفتند ما مال او را نديديم
گفتم هيچ وصيتي كرد گفتند آري گفت زن من حامله است وي را بگوئيد كه اگر پسر زايد
وي را مات الدين نام كن و نيز گفت اين وصيت من اينست من وي را اين نام نهادم تو گفت
پدرش داود گفت درين قضيه قصه عجيبست انگاه داود نيز همين كرد كه من كردم و دزد را
بفرمود تا مال را بكودك دادند و مادرش را گفت اكنون پسر را عاش الدين نام كن
كه اگر دين مرد اكنون زنده شد پس اين قضيه از داود پيغمبر عليه السلام گرفتم حضرت امير مؤمنان

گفت يا يابن الكوا بدان كه من خشم خدايم و شمشير خدايم واي بر تو اي لئيم گواه بر
امام خود چنين دليري كردي گفت يا امير المؤمنين بحث اين سوال از براي طلب دين
كردم تا يقين آن بدانم روايت كرده اند كه گنگي را پيش امير المؤمنين
آوردند و وامي بروي دعوي كردند و مدعي را بينه نبود وي عليه السلام گفت شكر آن
خدايرا كه مرا از دنيا نبرد تا كه بيان كردم امت را هر چه بدان محتاج اند انگه مصحف خواست
و گنگ را گفت اين چيست وي روي سوي آسمان كرد و بدست اشارت كرد كه كتاب خداي
پس فرمود تا برادرانش را حاضر كردند در برابروي نشاندند انگه دواتي و كاغذي خواست
و برادر گنگ را گفت بگوي كه نيت تو چيست علي گفت آري انگه بنوشت والله الذي
لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ هُوَ الرَّحْمٰنُ الرَّحِيمُ الطَّالِبُ الْغَالِبُ الضَّارُّ
النَّافِعُ الْمُدْرِكُ الْمُهْلِكُ الَّذِي يَعْلَمُ السِّرَّ فِي الْعَلَانِيَةِ كه فلان بن فلان را كه اين
مدعيست وي را حقي نيست نزديك فلان بن فلان كه اين گنگ است حقي و طلبه بوجهي
از وجوه و سببي از اسباب انگه انگشت وي گنگ را فرمود تا اين نوشته را بآب بشست
و گفت بياشام گنگ بياشاميد و مال بروي الزام كرد باقر عليه الصلوه والسلام
گفت در عهد امير المؤمنين علي عليه الصلوه والسلام مردي وفات كرد و پسر و بنده
بگذاشت و هر يكي از ايشان دعوي كرد كه پسر اوست و يكي ديگر بنده است و حكومت پيش
امير المؤمنين علي آمدند فرمود تا دو سوراخ بديوار مسجد در كردند و ايشان را فرمود تا هر يكي

سر بدان سوراخ بيرون كردند قنبر را فرمود تا شمشير بر كشيد و وي را گفت آنچه فرمايم
بكن انگه گفت وي را گردن بزن يكي از ايشان سر باز كشيد امير المؤمنين وي را بر گرفت
وجواب داد و ديگر را گفت پسر اين مرد تويي و اين بنده تست روايت كرده اند
كه زني را فرزندي بود كه دو سر داشت و دو تن و يك نشستنگاه امير المؤمنين را از ان
پرسيدند گفت چون بخسبد اعتبار كنيد يكيرا و يكيرا بيدار كنيد اگر هر دو بهم يكبار بيدار شوند
يكي باشند و اگر يكي بيدار شود و ديگري خفته باشد دو باشند و حق ايشان در ميراث
حق دو كس باشد صدق يا ولي الله روايت كرد حسن بن علي العبدي
از سعد بن طريف از اصبغ بن نباته كه گفت شريح در محل قضا بود شخصي بيامد و گفت
يا ابا اميه مجلس خالي كن كه مرا حاجتيست خالي كرد و گفت حاجت خود بگوي گفت مرا هم
عضو مردانست و هم عضو زنان اكنون مرا چه حكم ميكني حكم مرد يا حكم زن گفت من در حضرت
امير المؤمنين حكمي شنيده ام آن بگويم وليكن مرا خبر ده تا بول از كدام فرج بيرون مي آيد
گفت از هر دو گفت از كدام منقطع ميشود گفت از هر دو شريح تعجب نمود آن شخص گفت
عجبتر ازين بگويم پدرم مرا شخصي داد بحكم انكه مرا زن دانست و از ان شخص باردار
شدم و من كنيزكي خريدم تا مرا خدمتي كند با وي جمع آمدم وي از من باردار شد
شريح دستها بر هم زد و تعجب نمود گفت لابد اين را بسمع امير المؤمنين بايد رسانيد و بروي
عرض بايد كرد كه من اين حكم ندانم پس برخاست و آن شخص را پيش حضرت امير المؤمنين برد

و شرح داد حضرت فرمود تا موی عورتش را بجوانند و از وی پرسیدند گفت بیست میگوید
حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت تو در اقدام کردن بدین حال دلیرتری
از آنکه شیر را صید کنند آنکه قنبر را بخواند و گفت این شخص را بخانه فرست تا چهار
زن عدول فرمای تا او را برهنه کنند و استخوانهای پهلوی وی بشمرند و در عورتش
احتیاط کنند مرد گفت یا علی من با این سخن که دارم نه بر مردان ایمنم و نه بر زنان پس
فرمود تا طنابی سخت بر وی ببستند و در خانه فرستاد و خود در آنجا شد و استخوانهای
پهلوی وی بشمرد از جانب چپ هفت بود و از جانب راست هشت حضرت گفت او مرد است
فرمود تا مویش بستردند و کلاه و نعلین در او پوشانیدند و از شوهرش جدا کردند
و بعضی از اهل نقل روایت کرده اند که چون آن شخص دعوی کرد که دو فرج دارد دو مردان
دو مرد مسلمان عادل را فرمود تا وی را در خانه بردند و دو آیینه برداشتند و یکی مقابل
فرج مرد و آن شخص را فرمود تا عورت خود برهنه کرد و مقابل آیینه بداشت چنانکه آن دو مرد
نمی دیدند و عدلان را فرمود تا دیگر آیینه می نگریستند چون آن دو عدل را صحت دعوی
معلوم شد اعتقاد حالی کردند و وی را بمردان الحاق کرد و آن مرد که دعوی حمل میکرد آنرا باطل
کرد و بیران کار نکرد و فرزند کبرک را بدو الحاق کرد روایت کرده اند
که زنی جوانی را دوست میداشت و وی را نزد خود خواند مرد از آن امتناع نمود زن پارهٔ
سفیدی تخم مرغ بر جامهٔ خود مالید و بر مرد چسبید و پیش حضرت امیر المؤمنین علی برد

و گفت

و گفت این جوان بر نفس من مکابره کرد و آن جامه را بوی نمود و گفت
این شهوت اوست جوان از آن تبرا نمود و سوگند میخورد امیر المؤمنین علی
قنبر را گفت تا پارهٔ آب گرم کرد و بفرمود تا بران جامه ریختند آن سفیده بهم بر آمد
و مجتمع شد فرمود تا آنرا بر گرفتند و بینداختند و بدانستند که سفیدهٔ بیضه بود
تا جوان آزار نکردند و زن را عقوبت فرمود و تازیانه زد بران دعوی باطل که کرد و الله اعلم
روایت کرد حسن بن محبوب از عبد الرحمن بن حجاج که گفت از ابی لیلی شنیدم
که میگفت علی ابن ابی طالب قضایی کرد که هیچکس در آن بر وی سبقت نکرده و آن چنان
بود که دو مرد در سفر همراه بودند بهم طعام خواستند خورد یکی را پنج گرده نان نهاده بود و دیگری
سه گرده مردی دیگر برسید سلام گفت وی را بطعام دعوت کردند بنشست و بخورد چون فارغ
شدند آن مرد هشت درم در پیش ایشان انداخت و گفت این عوض طعام شماست
که بخوردم پس آن دو مرد با هم خصومت کردند آنکه سه گرده نان نهاده بود گفت درم
بسویه قسمت کنیم و آنکه پنج نان نهاده بود گفت پنج درم مرا بود و سه درم ترا پس دعوی
پیش علی علیه السلام شدند حضرت فرمود که خساست و بدنامی است باشد در چنین خصومتها
خصومت کردند صلح اولیتر بود صاحب سه نان گفت راضی نباشم مگر بحکم شاه
مردان حضرت گفت چون حکم مرا میخواهی ازین هشت درم یکی ترا است و هفت صاحب ترا
گفت سبحان الله این چگونه باشد گفت تو سه نان داشتی و صاحبت پنج و این

و این بیست و چهار ثلث تو هشت از آن خورده باشی و مصاحبت هشت خورده باشد
و مهمان هشت خورده باشد چون هشت درم بشما داد صاحبت را هفت بود و ترا
یکی پس باز گردیدند چون بر حکم واقف شدند

روایت کرده اند که چهار کس
از عهد امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام خمر خوردند چون مست شدند کارد
در یکدیگر نهادند و همه مجروح شدند خبر به امیر المومنین علیه السلام رسید فرمود تا همه را
حبس کردند تا که بهوش آیند دو از ایشان در حبس مردند و دو بماندند اولیای آن دو مرد
پیش حضرت امیر المومنین آمدند و از این دو باقی قصاص طلب داشتند حضرت گفت شما
چه دانید که این دو مرد آن دو مرد را کشتند و نمیشود که آن دو یکدیگر را کشته باشند
گفتند نمیدانیم تو حکم کن بر آنچه خدای تعالی در تو آموخته است گفت دیت آن دو کشته
بر قبیلهای هر چهارشان باشد و به این دو زنده دیه جراحت ایشان تقاصه کنند

روایت کرده اند که شش کس در فرات نشستند و بازی میکردند یکی از ایشان
غرق شد و آن پنج باقی دو گواهی دادند که آن سه وی را غرق کردند پس امیر مومنان علیه السلام
حکم کرد که دیه بر آن پنج کس قسمت کنند سه خمس بر آن حکم کرد بگواهی آن سه و دو خمس بر آن
سه حکم کرد بگواهی آن دو کس

فصل در ذکر من فضایل و مناقب حضرت امیر المومنین علی علیه

روایت کرد اخطب الخطبا ابو المؤید الخوارزمی باسناد متصل از مجاهد و از

ابن عباس

ابن عباس که گفت حضرت رسول صلی الله فرمود که اگر درختان بیشها قلم بودی
و دریاها مداد و جنیان و انسیان برشمرندی فضایل علی ابن ابی طالب علیه السلام نتوانستندی
روایتست باسناد از امام جعفر صادق از پدرش و از پدرانش از امیر المومنین علی علیه السلام
که رسول صلی الله علیه فرمود بدرستی که خدای تعالی برادرم علی را فضیلتهای بسیار داده است
که از آن نتوان شمرد از بسیاری پس هر که فضیلتی از فضایل وی یاد کند همه و تمسکان
وی را آمرزش خواهند تا که از آن نوشته نشان باشد و هر که گوش و افضلی از فضایل
وی دارد و آنرا بشنود خدای تعالی وی را بیامرزد از هر گناه که بگوش کرده باشد و هر که
فضیلتی از فضایل وی بنگرد که نوشته باشند خدای تعالی وی را بیامرزد از هر گناه که
بنظر کرده باشد نظر کردن به علی ابن ابی طالب و نگریستن در و عبادتست و خدای تعالی
قبول نکند ایمان هیچکس و هیچ بنده را مگر بتولا کردن بدو و تبرا کردن بر دشمنان وی
و روایت کرد باسناد از ابی سلمه از ابی هریره که روزی مردی نزدیک رسول صلی الله
آمد و گفت یا رسول الله فلانکس را ندیدی که با بضاعتی اندک در دریا نشست و غنی شد
و زود باز آمد و سود بسیار آورد چنانکه دوستان بروی حسد بردند و نعمت بسیار بخویشان
و همسایگان داد رسول صلی الله علیه و آله گفت بدرستی که مال دنیا چندانکه زیاده میشود بلای
صاحب آن مال زیاده میشود پس شما حسد مبرید اصحاب اموال را مگر بدانکه که در راه خدای تعالی
صرف کرده باشد ولیکن حسد برید بر آنکسی که بضاعت او از آن مرد کمتر و او روی دو

زبار آمد و سودش عظیم تر بود و خیرات که وی را ساخته اند در خزانهای
عرش خدای تعالی محفوظ است گفتند بلی یا رسول الله گفت درین
مرد نگرید که بنزدیک شما می آید ما بنگریستیم مردی دیدیم از انصار
جامه خلقان همی آمد رسول صلی الله علیه و آله گفت این مرد را امروز چندان
خیرات و طاعات حاصل شده است که اگر آنرا بر جمله اهل آسمانها قسمت کنند
نصیب کمترین ایشان آن بود که گناهش بیامرزد و ایشان را بهشت واجب
شود گفتند بچه چیز یا رسول الله گفت از وی بپرسید تا شما را خبر دهد که امروز
چه کرده است اصحاب روی بدو کردند و گفتند که او را مژده باد ترا آنچه بشارت
داد ترا رسول بدان اکنون بگوی که امروز چه عمل کرده که در دیوان تو چندان
خیرات نوشته اند مرد گفت نمیدانم که من کاری کرده ام جز آنکه از خانه
برون آمدم بطلب کاری و آن کار دیر شده بود ترسیدم که فوت شده
باشد با خود گفتم بعوض این کار بروم و در روی علی ابن ابی طالب
نگرم که من از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که میگفت در روی علی ابن
ابی طالب نگریستن عبادت است رسول صلی الله علیه و آله گفت
که ای والله که عبادت است و چه عبادت یا عبد الله برسنی که تو می
شدی تا دیناری کسب کنی از برای قوت عیالت و آن از تو فوت شد

بعوض

بروی علی ابن طالب نگریستی و تو دوستدار وی و فضل وی را
قدی و آن ترا بهتر است از آنکه جمله دینار زر سرخ ترا بودی و آنرا
راه خدای تعالی نفقه کردی و حقا که ترا شفاعت دهند بهر نفسی که زدی
و رفتن تو نزدیک وی در حق هزار بنده که خدای تعالی ایشانرا
آزاد کند شفاعت تو از آتش گردد باسنادا از عروة بن
الزبیر که گفت ما در مسجد رسول نشسته بودیم و از اعمال اهل بدر و بیعة
الرضوان میگفتیم ابو درداء گفت ای قوم خبر دهم شما را از کسی که بمال از
همه قوم کمتر بود و بر دین کاری از همه بیشتر و در عبادت از همه مجتهد تر
بود گفتند آن که بود گفت علی ابن ابی طالب علیه گفت بخدای که اهل
مجلس هیچکس نبود که روی از وی بگرداند ابو درداء گفت من آن میگویم که
دیده ام پس هر قومی از شما آن گویند که دیده اند من علی ابن ابی طالب را
دیدم بشو الحطاب النجار از ولی خود جدا شده و در میان خرماستان
پنهان شده از مردمان دور شد و من پس از آن وی را طلب میداشتم و نمی
یافتم و گفتم مگر بخانه شده است ناگاه آوازی حزین و نغمه اندوهناک
شنیدم که میگفت خدایا چندین گناههای هلاک کننده از من برداشتی
و آنرا بنعمه مقابله کردی خدایا اگر عمر در نافرمانی تو دراز شد و گناهم در صحیفت

حفظ عظیم گشت من امروز بس از تو میخواهم گفت من بدین آواز
مشغول شدم وا زپی شدم علی ابن ابی طالب بود خود را از
واگشتم پس وی بجاور ان بقیه شد و چند رکعتی نماز بگزارد اگر دعا
آغاز نهاد و شکر کردن گرفت و از حاجات وی بار خدای تعالی
که گفت خدایا در عفو تو نظر میکنم گناه بر خوار می آید پس از عظ
تو می اندیشم بلا بر من عظیم می آید انگه گفت آه اگر من در صحیفه اعمال
سیه خود نگرم و بر خوانم که من آن را فراموش کرده باشم و تو آن را داد
باشی انگه فرمائی که وی را فرا گیرند انگه که فریاد رس او آن گرفته که خویشان
وی را نجات ندهند و قبیله وی وی را نفعی نرسانند و جمعی را بروی رحمت
می آید آه از آتشی که زبانه زند و زمانی بسیار بگرید وبعد از ان حس و حرکت
وی نشنیدم گفتم مگر خواب بروی غالب شده سبب انکه در شب بیخوابی
بسیار برده است او را برای نماز بامداد بیدار کنم ابو دردا گفت نزدیک
وی شدم او را یافتم همچون چوبی بر زمین افکنده وی را بجنبانیدم بجنبید
خواستم که فراهم آرم فراهم نشد گفتم انا لله و انا الیه راجعون بخدای
که علی ابن ابی طالب متوفی شد بتعجیل سرای وی شدم تا خبر بدیشان
رسانم فاطمه علیها السلام گفت یا با دردا کار و قصه وی چون بود حال

بادی

بی بگفت فاطمه گفت یا ابا دردا آن غشی است که وی را از ترس خدای تعالی بود پس
آب آوردند و بر روی وی زدند بهوش آمد و بمن بگریست و من میگریستم گفت
... میگریی گفتم از ین حال که ترا می بینم گفت یا ابا دردا چگونه بودی اگر مرا دیدی
که ... می بردندی و گناه کار ترا عذاب تعیین شده بودی و فرشتگان در شت خوی
گرفته در پیش ملک جبار بردندی و دوستان مرا گذاشته و اهل دنیا بر من
آمدی آنجا رحمت تو بر من صعب تر بودی پیش حضرت کسی که هیچ چیز بر وی پوشیده
نماند ابو دردا گفت بخدای که هیچ کس را از اصحاب رسول آن حال ندیدم روایت
باسناد از ابان بن تغلب که گفت معاویه بن ابی سفیان ضرار بن حمزه النهشلی را گفت
صفت علی علیه السلام بگو از برای ما ضرار گفت علی را بیخوابی بسیار بودی و خواب
اندک و شب همه شب کتاب خدای خواندی و در همه اوقات شب و روز جان در راه خدا
بذل میکرد و از ترس وی میگریست بر فاهیت و عیش مشغول نبودی و در اول شب
تا طلوع صبح در محراب بایستادی و با ندوه و جزع میگریستی و میگفتی ای دنیا خود را
بر من عرضه میداری یا بمن تشوق می نمایی سخت دور افتاده مرا در تو هیچ حاجت نیست
ترا از خود دور کردم و سه طلاق بر گوشه چادرت گشتم که هرگز بتو رجوع نکنم انگه
بگفت آه آه از دوری راه و زاد اندک و درشتی راه پس معاویه بگریست و گفت
یا ضرار بس است رحمه بر تو باد روایت باسناد از محمد بن کثیر و حریر بن عبد الحمید

و عبد الله بن علي العمري که ایشان هر سه روایت کرده اند از عمش که گفت ابا جعفر
دوانقی در میان شب کس فرستاد و مرا بخواند من برخاستم و با خود اندیشه
کردم و گفتم وی در چنین وقتی مرا بخوانده از من فضایل علی علیه السلام می پرسد
و تواند بود که اگر بگویم مرا بکشد پس وصیت نامه بنوشتم و کفن در پوشیدم و برفتم
چون نزدیک وی شدم گفت پیشتر بیا فراتر شدم و عمرو بن عبید نزدیک او بود چون
عمرو را بدیدم دلم پاره خوش شد گفت بیا بنشستم از من بوی حنوط شنید
گفت بخدایی که راست بگویی و اگر نه ترا بر دار کنم گفتم هر چه خواهی بپرس گفت چرا
حنوط بر کرده گفتم میان شب رسول تو نزدیک من آمد گفتم تواند بود که ابو جعفر درین ساعت
کس فرستاد تا مرا از فضایل علی علیه السلام پرسد و اگر دیگر جز ندهم مرا بکشد پس
من وصیت نامه بنوشتم و کفن پوشیدم ابو جعفر تکیه کرده بود برخاست و بنشست
گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بخدایی که بر تو باد یا سلیمان که چند حدیث
روایت میکنی در فضایل علی علیه السلام گفتم اندک گفت چند گفتم ده هزار حدیث
و زیاده گفت یا سلیمان من ترا حدیثی بگویم در فضایل علی که هر حدیث که شنیده
کنی گفتم بفرمای گفت از بنی امیه لعنة الله علیه گریخته بودم و در شهرها میگشتم و بمردم
تقرب میجستم بفضایل علی علیه السلام و ایشان مرا طعام و زاد میدادند تا که ببلاد
شام رسیدم و گلیمی کهنه پوشیده بودم و جز آن چیزی در بر نداشتم و محل نماز شد

قامت شنیدم در مسجد شدم تا نماز کنم با خود گفتم از مردمان طعام خواهم چون امام
نماز را تمام کرد و سلام باز داد از مسجد بیرون آمدم دو کودک دیدم نشسته
گفتم مرحبا بکما و بمن احبکما و علی اسمهما مرحبا شما را و هم نام شما را جوانی در برابر
نشسته بود و ویرا گفتم این دو کودک چه چیز این کسید اند گفت این پسر جد ایشان نیست
و در این شهر هیچکس نیست که علی را دوست دارد این پیر داشته باشد از این سبب این دو
کودک را یکی حسن و یکی را حسین نام کرده است من برخاستم و شادمان و ویرا گفتم
هیچ رغبت هست ترا در حدیثی که چشم ترا روشن گردانم گفت اگر تو چشم مرا روشن
گردانی من نیز چشم ترا روشن گردانم من حدیث گفتم از پدرش و جدش پس وی گفت
ما نزدیک رسول صلی الله نشسته بودیم فاطمه علیها السلام درآمد میگریست
رسول صلی الله ویرا گفت چرا میگریی یا فاطمه گفت ای پدر حسن و حسین علیهما بیرون
شدند و نمیدانم که کجا شدند رسول صلعم گفت یا فاطمه مگری که آن خدایی که ایشان را
آفرید با ایشان لطف کننده تر و بر ایشان مهربان تر است از تو رسول صلعم دست
باسمان برداشت و گفت خدایا اگر در بیابانند و اگر در دریا تو ایشان را نگاهدار
و سلامت ایشان را بمنزل برسان پس جبرئیل از آسمان فرود آمد و گفت یا محمد خدای
ترا سلام میرساند و میفرماید که اندوهگین و غمناک مباش از برای ایشان که ایشان
فاضلتر اند در آخرت و پدر ایشان از ایشان فاضلتر است و ایشان در حظیره

بنی النجار خفته اند و خدای تعالی فرشته را بر ایشان موکل گردانید تا ایشانرا
نگاه دارد پس رسول از انجا برخواست و اصحاب در خدمت وی تا که بحظیره بنی
النجار شدند حسن و حسین را دیدند دست بگردن یکدیگر کرده و آن فرشته که موکل
ایشان بود یکبال خود در زیر ایشان گسترانیده و بال دیگر کشیده بالای ایشانرا
پوشانیده پس رسول صلی الله حسین را برگرفت و جبرئیل حسن را و از حظیره بیرون آمدند
و حضرت میگفت بخدایی که من شما را مشرف گردانیدم چنانکه خدای عز و جل مشرف
گردانیده است پدر ترا پس ابوبکر گفت ازین دو کودک یکی را بمن ده تا مرا تخفیفی
بود گفت یا ابابکر نیکو شتر و حامل اند که ایشانرا بر داشته اند پس می آمد تا که بدر
مسجد رسید گفت ای بلال مردمانرا جمع کن پس منادی رسول در مدینه ندا کرد تا مردمان
جمع شدند در مسجد و وی علیه السلام برخواست و گفت یا معشر الناس شما را دلالت کنم
بر بهترین مردمان بجد و جده گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین است که جد ایشان
محمد است و جده ایشان خدیجه یا معشر الناس دلالت کنم شما را بهترین مردمان از مادر و پدر
گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین است و پدر ایشان خدا را و رسول خدا را
دوست دارد و خدا و رسول وی را دوست دارند و مادر ایشان فاطمه دختر رسول
خدا است یا رسول الله معشر الناس دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان بعم و
عمه گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین است که عم ایشان در بهشت

جعفر

جعفر بن ابی طالب است و پرواز میکند با فرشتگان و عمه ایشان ام هانی بنت
ابی طالب یا معشر الناس دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان از خال و خاله
گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین است که خال ایشان قاسم بن
رسول الله است و خاله ایشان زینب بنت رسول الله است انگه بدست
اشارت کرد و گفت همچنین خدای ما را خبر کرد و انگه گفت خدایا تو میدانی که هر
که ایشانرا دوست دارد در بهشت بود و هر که ایشانرا دشمن دارد در دوزخ
بود ابو جعفر گفت چون من این بگفتم پیر گفت تو کیستی گفتم من از اهل کوفه
گفت عربی یا مولا گفتم بلکه عربم گفت تو چنین حدیث روایت کنی و در میان
چنین کلیمی باشی پس مرا خلعتی داد و بر اشتر خود نشاند و من آنرا بصد دینار بفروختم
انگه گفت ای جوان چشم من روشن گردانیدی بخدایی که من نیز چشم ترا روشن
گردانم و ترا راه نمایم بجوانی که چشم نور روشن کرد انروز گفتم چنان کن گفت مرا دو
برادر است و او را وصی گردانید پس علی از همه مردمان شجاع تر است و حکیم تر است
و سخی تر است یکی امام و دیگری موذن و انکه امامت دوستدار علی است
از ان محل که از مادر آمده است و انکه موذن است دشمن علی است پس گفت
ارشاد کن وی دست من گرفت و مرا بدر سرای آن امام آورد مردی بیرون
آمد و گفت اشتر و جامه باز می شناسم بخدایی که فلانکس این جامه و اشتر بتو داده

تا خدا و رسول را دوست داری اکنون مرا حدیثی بگوی در فضایل علی ابن ابی
طالب علیه گفتم خبر داد مرا پدرم از پدرش از جدش که گفت ما نزدیک
رسول صلی الله و آله نشسته بودیم که فاطمه در آمد و سخت میگریست رسول صلی الله
گفت چرا میگریی گفت ای پدر زنان قریش مرا سرزنش میکنند و میگویند که پدرت
ترا بمردی درویش داد که هیچ مال ندارد رسول صلی الله و آله ویرا گفت بخدای که من
ندادم و خدای ترا در زیر عرش بدو عقد بست و جبریل و میکائیل را بدان
گواه کرد و بدرستی که خدای تعالی بر اهل زمین اطلاعی کرد پس از خلقان علی را
اختیار کرد و او را برگزید و ترا باو داد و او را وصی کرد و بعد پس علی از همه
شجاعتر و حاکم و سخی تر است و حسن و حسین دو پسر او بند و ایشان سیدان و
جوانان اهل بهشت اند و نام ایشان در توراة شبیر و شبیر است از
برای بزرگواری و کرامت ایشان بر خدای عز و جل ای فاطمه مگری که چون
روز قیامت بخدای که پدر ترا دو حله در پوشند و علی را دو حله در پوشانند
و لوای حمد بدست من بود آنرا بوی دهم ای فاطمه مگری بدرستی که مرا حضرت
رب العالمین خواند و علی با من می آید و چون خدای تعالی مرا شفاعت
دهد علی را با من شفاعت دهد ای فاطمه مگری که چون روز قیامت
منادی در احوال آن روز ندا در دهد که یا محمد نیکو جد است جد تو ابراهیم و نیکو

برادر است برادر تو علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام با فاطمه علی مرا باری
دهد در بهشت چون این بگفتم گفت ای پسر تو در کدام قومی گفتم از اهل کوفه گفت
از عربی یا موالی گفتم بلکه عربی ام گفت وی مرا سی جامه داد و ده هزار درم انگه
گفت ای جوان بدرستی که چشم من روشن گردانیدی و مرا بتو حاجتی است گفتم
روا کنم انشاء الله گفت فردا بفلان مسجد آی تا برادر مرا که دشمن علی است
ببینی آن شب بر من دراز بود تا که وقت صبح بر آمد بدان مسجد شدم که مرا
نشان داده بود در صف باستادم جوانی در برم استاده بود و عمامه در سر بسته
می خواست که نماز کند در رکوع کند عمامه از سرش بیفتاد بنگریستم سرش چون
سر خوک بود و رویش چون روی خوک بود بخدای که در نماز ندانستم که گفتم
تا که امام سلام باز داد گفتم ویحک این چه عبرت است که بر تو می بینم بگریست
و گفت برین سرای در نگر در نگریستم گفت درآی در رفتم گفت موذنی میکردم
فلان قوم را و هر بامدادی در میان بانگ نماز و قامت علی صلعم را هزار بار
نفرین میکردم و در هر روز آدینه چهار هزار بار لعنت میکردم روزی بر این آمدم
و بدین دکان تکیه کردم در خواب چنان دیدم که بهشت می بینم و رسول صلعم
و علی علیه در آنجا شادان اند و حسن و حسین رضی الله عنهما بر جنب وی و حسن قدحی
در دست داشت ویرا گفت یا حسن مرا آب ده ویرا آب داد و گفت جماعت را

آب ده جماعت نیز میان شامیدن گفت این مرد را که درین دکان تکیه زده است
ویرا آب ده حسن گفت ای جد میفرمائی تا ویرا آب دهم او هر روز هزار بار پدرم
را لعنت میکند میان بانگ نماز و قامت و امروز چهار هزار بار لعنت کرده است
پس رسول صلی الله علیه وآله نزدیک من آمد و گفت ای ملعون مادر بخطا تو که
علی علیه السلام را لعنت میکنی لعنت خدا و رسول و علی بر تو باد و علی علیه السلام
بر او دمید آنگه دیدم که وی خدوی در من انداخت و گفت برخیز من از خواب
بیدار شدم سرم سر خوک بود و رویم روی خوک شد پس ابو جعفر گفت این دو
حدیث است در دست تو گفتم نه گفت یا سلمان دوستی علی علیه السلام ایمانست
و بغض وی نفاق است و مومن ویرا دوست دارد و منافق ویرا دشمن دارد
گفتم مرا امان ده گفت امان تراست گفتم چگوئی در کشنده علی علیه گفت در حقش
در دوزخ است و در دوزخ بود و هر که با او دشمن بود هم جنس او در دوزخ بود و
روایت کرد باسناد از اسباط از انس بن مالک که گفت من با علی علیه
بچنین بیرون شدیم گرسنگی بر ما غالب شد علی علیه دو رکعت نماز بگزارد و
در آخر نماز بنشست و گفت یَا اَللّٰهُ یَا دَائِمُ یَا حَیُّ یَا قَیُّومُ یَا فَرْدُ یَا بَادِی
یَا رَحِیمُ یَا ذُو الْجَلَالِ وَ الْاِکْرَامِ وَ ارْزُقْنِی وَ ارْزُقْ اَصْحَابِی
بخدای که او از نماز فارغ نگردیده بود که ما ناقه دیدیم که حمل کرده چون بعلی علیه

رسید

رسید فرو خفت پس علی چیزی از آن بگرفت و ناقه را بر بداد دیدیم
که آن ناقه باسمان شد یا بزمین روایتست از محمد بن عبد الله از پدرش حسن و
از حسن بن مالک حمزه از موسی بن جعفر علیه که شنیدم از هبیره بن عبد الرحمن که گفت
در کوفه با امیر المومنین نماز خفتن بگزاردم و بامداد نزدیک وی شدم مرا گفت اثر
اندوه بر روی تو می بینم بگو دوش دلت با زن و فرزندت بوده است که در مدینه اند
گفتم یا ابو الحسن چنین بود حضرت گفت چون نماز خفتن بگزاری من بر بام سرای باشم
پیش من آیی چنان کردم مرا گفت میخواهی که با زن و فرزندت در مدینه عهد تازه کنی
گفتم بلی یا امیر المومنین گفت چشمها بر هم نه و خدا را یاد کن چنان کردم گفت چشم باز
کن باز گشادم گفت کجایی گفتم بر بام سرای خود فرمود که برو بخانه خود و اهل و ولد را
ببین چون در خانه شدم اهل خانه مرا گفت از کجا درآمدی که درها محکم کرده بودیم
ویرا گفتم خاموش باش که خدای آنچه خواهد کند عهد را تازه کردم و بیرون آمدم و در
برابر حضرت بنشستم گفت چشم بر هم نه و خدا را یاد کن آنگه گفت چشم باز کن باز کردم گفت کجایی
گفتم بر بام سرای امیر المومنین در کوفه پس مرا گفت نه عامه دعوی میکنند که بی ساحره بکوفه [illegible]
عراق بر زمین نهند میرود و باز می آید گفتم بلی گفت اگر نه ساحره بکفر خود بدان قادر باشند
ما بایمان خود بدان قادرتر باشیم یا هبیره می دانی که من کیستم منم علی ابن ابی طالب وصی
محمد صلی الله علیه وآله وسلم یا هبیره بدرستی که آصف برخیا که وصی سلیمان بود یک علم از کتاب

خدای تعالی قادر بود که بر تخت بلقیس راه یافت که از یکماهه راه بیاوردی در طرفة العین
مرا که علی ابن ابی طالبم تمام عالم بنگر دیدم و همه علم کتاب نزدیک منست و من قادرتر
باشم ازو بر آنچه خواهم کنم روایت کرد باسناد از سعید بن جبیر که گفت از ابن
عباس پرسیدم از علی و اختلاف مردمان در وی گفت مرا پرسیدی از مردی که سه هزار
منقبت است در یک شب و می پرسی از وصی پیغمبر خدا و خلیفه او و صاحب حوض و لوای و شفاعت
او بدان خدای که جان پسر عباس و از جن و انس و هرچه در وی است پسندیده کرد ندازان
روزی که خدای تعالی دنیا را آفریده تا امروز که دنیا را نیست کرد اندازه یک ان نتوانند
نوشت وصی مصطفی و ابن عم و داماد پیغمبر علی ابن ابی طالب بحق و علم نبی را درست

فصل فی خبر السقیفة و بیعة ابا بکر و عمر و عثمان لعنهم الله

وما یتعلق بها روایت کرد ابن اعثم الکوفی باسناد متصل از محمد بن عمران الواقدی
الاسلمی و محمد بن اسحق یسار المطلبی از زهری و یزید بن رومان و صالح بن کیسان و یحیی بن
عروة بن الزبیر بن العوام و محمد بن سعید و عاصم بن عمر بن قتاده که ایشان همه گفتند
چون رسول صلعم را وفات رسید جهودان و ترسایان را با اهل اسلام شماتت و اضطرار
در مردمان پدید آمد و ابو الهیثم و مالک بن التیهان الانصاری گفتند سخن باشنوید و الحمد
کو هم همه گفتند و بدانید و جهودان و ترسایان بمرگ پیغمبر ما شماتت کردند و خارق و نفاق
در مدینه ظاهر شد و بزرگترین مصیبت ما آنست که مسیلمه کذاب در زمین یمامه دعوی نبوت

میکند

میکند و رعد و برق می نماید و شما میدانید که وی دعوی پیغمبری میکرد در حال حیات
پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و اکنون خبر بمن رسید که طلحة بن خویلد الاسدی نیز دعوی
نبوة و امامت در بلاد هند میکند بخدایی که من از قبایل میترسم که از دین اسلام
برگردند پس اگر مردی از بنی هاشم یا مردی از قریش بدین کار قیام میکند بخدایی
که هلاک گردیم پس ابو بکر روی بمسلمانان کرد و گفت ایها الناس هر که خدا را
می پرستید بدرستی که خدای تعالی زنده است و هرگز نمیرد و هر که محمد را می پرستید بدرستی
که محمد صلعم فوت شد و بخدایی که خدای تعالی خود را اعلام کرد که او بخواهد مرد و خبر مرگش
فرمود آنجا که انک میت و انهم میتون بدرستی که محمد برفت و این کار را لابد
کسی باید که بدان قیام نماید در ان نظر کنید و تدبیر آن کنید و رای بزنید پس از
هر طرف مردمان آواز برآوردند که بامداد در ان نظر کنیم ان شاء الله و لا حول و لا
قوة الا بالله العلی العظیم و آن روز باز گردیدند چون دیگر روز شد جماعتی از مهاجر
نزدیک ابی بکر شدند و جماعتی از انصار نزدیک سعد بن عباده الخزرجی شدند در سقیفه بنی ساعده
و علی ابن ابی طالب علیه السلام در سرای خود نشست و بسیار غمناک و اندوهگین بود بسبب کار رسول صلی الله
و جماعتی از بنی هاشم نزدیک وی بودند و زبیر بن العوام نیز با ایشان بود و مسلمانان از همه جا
بمدینه جمع آمدند تا بشنوند که انصار چه خواهند گفت پس اول کسی که سخن گفت آن روز خزیمة
بن ثابت ذو الشهادتین بود و گفت ای جماعت انصار اگر شما امروز قریش را بر خود تقدیم کنید

ایشان مقدم باشند تا روز قیامت و شمائید انصار در کتاب خدای و هجرت با شما
بوده است و کور شعر صاد در میان شماست پس جمیع آیند و عزم کنید و کار خود بمردم
تفویض کنید که قریش وی را شک دارند و انصار از وی ایمن باشند انصار گفتند راست
گفتی یا خزیمه خیانت و ما بصاحب با سعد بن عباده رضا دادیم پس مهاجران و وی پرسش
کردند و در یکدیگر نگرستند آنگاه اسید بن حضیر الانصاری برجست و انصار و اهل طاعت
در میان ایشان بودند گفت یا معشر الانصار بدرستی که نعمت خدای بر شما عظیم است که شما را
انصار خوانده است و هجرت نزدیک شما کرده است و محمد را که رسول وی است در میان شما قبض
کرده است پس شکر آن گذارید از برای خدای و این کار در میان قریش است دون شما
پس هر گاه ایشان تقدیم کنند و آنرا که تاخیر کنند و باز پس دارند شما نیز باز پس
دارید پس جماعتی از انصار برجستند و با وی سخن درشت گفتند و وی را خاموش کردند
پس بشیر بن سعد الاعور الانصاری از افضل و افاضل انصاری بود برخاست و گفت
یا معشر الانصار شما بقریش قوی و عزیز باشید و ایشان بشما قوی و عزیز باشند و آنچه
شما دعوی میکنید حق بود بر شما و در آن اعتراض نکردند و اگر گویند ما جای دادیم و نصرت
کردیم آنچه خدای شما را ابداد از آنچه شما دادید پس شما چون کسان نامی باشید که نعمت خدا را
بکفر مبدل کردند و قوم خود را در سرای هلاک که دوزخ است فرود آوردند آنگه عویم
بن ساعدة الانصاری برخاست و او از آن جماعت بود که این آیت در حق ایشان

فرود آید

فرود آید در مسجد قبا فِیهِ رِجَالٌ یُحِبُّونَ أَن یَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ یُحِبُّ الْمُطَّهِّرِینَ و گفت یا معشر الانصار
شما آن کسانید که از دین قتال کردید خلافت جز اهل نبوت را نباشد پس اینرا
همانجا بگذارید که خدای نهاده است بدرستی که دعوت ابراهیم علیه السلام آنگه
معن بن عدی الانصاری برخاست و گفت یا معشر الانصار اگر این کار شما راست
دون قریش پس ایشان را اجر دهید تا شما را بدان بیعت کنند و اگر ایشان راست دون
شما پس ایشان را مسلم دارید که بخدا و رسول خدای وفات نکرد که حضرت امیر المؤمنین علی
علیه الصلوة و السلام وفات نکرد تا که ابوبکر را ابیش نمازی کرد و وی ابوبکر را برای
ما پسندید زیرا که نمازستان دین است انصار درین محاوره بودند که ابوبکر و عمر و عثمان
و ابو عبیدة الجراحی و جماعتی از مهاجران بیامدند سعد بن عباده را دیدند رنجور در سقیفه
بنی ساعد خوابیده و جامه بردی در کشیده و جماعتی از انصار گرد وی در گرفته که برد
هیچ بدل میخواستند پس مهاجران بنشستند و ساعتی خاموش بودند ثابت بن قیس بن شماس
الانصاری سخن گفت و او خطیب انصار بود و دایم در عهد رسول علیه خطبه خواندی گفت یا معشر
المهاجرین شما و ما دانسته ایم که خدای تعالی پیغمبر را فرستاد و وی علیه السلام در ابتدای
کار در مکه سر رنج و تکذیب مکذبان صبر میکرد و خدای تعالی وی را بصفح جمیل اعراض فرمود آنگه
پس از آن وی را بهجرة فرمود و جهاد بر وی فریضه کردانید و وی را از آن سرای که مولود و منشاء
او بود بنزدیک ما آورد و زمین ما هجرتگاه و سرای قرارگاه وی شد پس از آن شما

نزديك ما آمديد مالهاي خود با شما قسمت كرديم و كار كردن شما را كفايت كرديم
و ماييم انصار خداي و لشكر اسلام و ماييم كه خداي تعالى در حق ما اين آيت فرستاد
والذين تبوؤا الدار والايمان من قبلهم يحبون من هاجر اليهم ولا يجدون في صدورهم
حاجة مما اوتوا ويؤثرون على انفسهم ولو كان بهم خصاصة و شما ميدانيد
كه آنچه خداي تعالى در حق ما ياد كرده است از فضيلتهاي شريف از دنيا بيرون شد و مردي
معين را بجاي خود نشانده باشد و مردمان را بان گذاشته كه خداي تعالى ايشان را
بران گذاشته بود از كتاب و سنت و جامعه و خداي تعالى اين امت را بضلالت جمع نكند
پس ماييم انصار خداي و ما راست امامت بر سر مردمان شما بگوييد تا راي شما چيست
يا معشر المهاجرين والسلام چون ثابت بن قيس ازين سخن فارغ شد ابوبكر روي بوي كرد
و گفت اگر قوم تو همه اين چنين اند كه تو ايشان را وصف كردي هيچكس در ان شك
نكند و شما را ازان منزلت دفع نكند و ما ازان قوميم كه حق تعالى در حق ما آيت فرستاد
للفقراء المهاجرين الذين اخرجوا من ديارهم واموالهم يبتغون فضلا من الله
ورضوانا وينصرون الله ورسوله اولئك هم الصادقون پس صادقون در كتاب
خداي ماييم و خداي شما را فرموده است كه با ما باشيد در آيتي ديگر آنجا كه ميفرمايد يا
ايها الذين آمنوا اتقوا الله وكونوا مع الصادقين و ديگر شما ميدانيد كه عرب
بدين كار اقرار ندهند مگر قريش را كه ايشان برابري و مقام ما از عرب وسيطترانند

از براي شما

و اين نزا دعوة ابراهيم عليه السلام و من پسنديدم يكي ازين دو مرد عمر خطاب و
ابو عبيدة بن الجراح پس ازين دو هر كدام را كه خواهيد بيعت كنيد پس ثابت
بن قيس گفت يا معشر الانصار المهاجرين شما رضا داديد بدانچه ابوبكر ميگويد گفتيم آري
رضا داديم گفت نشايد كه شما ابوبكر را نسبت كنيد بنافرماني كردن رسول خدا را
مهاجران گفتند چگونه وي را با عصيان نسبت ميكنيم گفت زيرا كه شما گفتيد كه رسول صلعم
وي را اختيار در حال حيوة كرد از براي شما و وي را بر شما خليفه كرده بود پس ابوبكر در رسول
خداي عاصي شده باشد بدانكه يا معشر المهاجرين در رسول خداي عاصي شديد در گواهي
كه خود داديد كه او ابوبكر را خليفه كرد پس مهاجران بدانستند كه ثابت بن
قيس حجت آورد و گفتند يا ثابت بدرستي كه رسول خداي ابوبكر را بنماز فرمود در بيماري امامت
پس گفتند راست گفتي بدرستي كه رسول صلى الله در حال بيماري كس با بوبكر فرستاد
و وي را بنماز فرمود آنگه پيغمبر صلى الله بيامد و در مسجد شد چون ابوبكر بدانست كه وي صلعم
آمد بموقف خود آمد و در صف مردمان باستاد و رسول صلى الله چون فراهش شد نماز
بگذارد و پيش نماز رسول كرد نه ابوبكر مهاجران گفتند راست گفتي وليكن شما
ميدانيد يا معشر الانصار كه اول كسي كه خداي را پرستيد و بمحمد ايمان آورد اوليا و عشيره
و خويشان وي بودند و ايشان اولياترين مردمانند و با ايشان كسي منازعت نكند در ان
مگر ظالمي و منافقي و شما كه انصاريد ما منكر نيستيم و خداي تعالى شما را در اسلام انصار دين

خود خوانده است و بحجره بنزدیک شما بود و است پس از مهاجران نیست هیچکس مر ما عزیزتر از شما
پس ما امیران باشیم و شما وزیران باشید بی مشوره شما کاری نکنند و بی حضور شما
حکمی بانصار نبوند پس حباب بن المنذر برخاست و درمیان پسر عمان خود بانگ بر آورد
و گفت یا معشر الانصار نگرید تا شما را از حق شما لفریبند که بخدایی که خدای را آشکارا
بپرستیدند مگر در بلاد شما نماز بجماعت نکرده اند مگر در مسجدهای شما و عرب در ایمان نیامدند
و انرا منقاد نشدند مگر بشمشیرهای شما پس شما امروز عظیمترین مردمانید بنصیب در دین
و فضیلت در اسلام و شما اولیترین مردمانید بدین کار و اگر این قوم بر آنچه ما میگوییم رضا
ندهند و ابا کنند پس سعید بن حصین و بشیر بن سعد برخاستند و هر دو انصار بودند و گفتند
بد گفتی یا حباب و این هیچ رایی نیست که در یک شهر دو امیر باشد مخالف یکدیگر حباب
گفت یا سعد بن حصین یا بشیر بن سعد بخدایی که ممکن جز عزت شما نخواستم چون ابا کردید
و قومی دیگر با شما ابا کردند و رضا ندادند بدانستم که فساد از جهة قبل شماست عمر خطاب
روی بحباب کرد و گفت این سخن عظیم بود که گفتی زیرا که دو شمشیر در نیام راست نیاید و عرب
بدان رضا ندهند که شما را امیر کنند و پیغمبر از ایشان نبوده باشد و امام [illegible]
از خدای بترسید و این کار تسلیم کنید و مسلم دارید کسی را که بروی جمع آیند امر او
و انصار پس حباب بن منذر گفت یا معشر الانصار نصیب شما از این کار نبود سخن این مرد
و اقوانش التفات مکنید و از ابابکر ابا کنید و رضا ندهید و ایشانرا از مدینه بیرون کنید

وشما تالا

وشما تالا باین کار کنید بخدایی که هیچکس سخن من بر من رد نکند و بینی که بشمشیر بشکنم
و روی بشکنم عمر علیه اللعنه گفت خدای ترا بکشد ای حباب حباب گفت ای عمر با استهزا
نت بخدایی که همه عرب دانستند که شما انصارید انصار خدا و انصار رسول خدا اید
و شما برادران مایید و در اسلام شریکان مایید و شما دوسترین مردمانید و گرامیترین
خلقانید و شمایید که در حال خصاصه و احتیاج دیگرانرا برخود ایثار کردید و بر شماست حقیقت
که اختلاف بروی کنید که این امارت بر دست شما نبود و جز و دیگر است نشاید که شما با
برادران خود حسد برید بر چیزی که خدای تعالی ایشانرا داده است ثابت بن قیس گفت
ما همه با خود سعد بن عباده راضی شدیم و او امیر ماست و شنید جزع اکنون عمر خطاب علیه اللعنه
با ثابت بن سعد گفت که سعد عباده صلاحیت آن ندارد ثابت گفت یا عمر بلکه سعد
صلاحیت بیشتر از تو دارد و او بدان اولیتر است که مهاجران و انصار از جانبین بانگ
بر آوردند و سخن بسیار شد و کار در میان بحث کشت تا بحدی که قصد یکدیگر کردند پس معن
بن عدی الانصاری برجست و مردمانرا ساکن گردانید و انکه گفت یا معشر المهاجرین
بخدایی که هیچکس از خلق بر ما عزیزتر از شما نیست و لیکن میترسم که از آنچه خواهد بود و آن
نزدیکتر است تعجیل در امت محمد صلی الله علیه و آله پس عمر خطاب در آمد و گفت یا معشر
الانصار شما همه شنیدید از رسول خدا که میگفت امامان از قریش باشند و این کار در میان
ایشان بود بشیر بن سعد الانصاری گفت بلی بخدایی که از وی شنیدیم و دانستیم که قوم

وی خداوند آن عمارت اند ای جماعت انصار از خدای بترسید و با ان شار
خلافت مکنید پس ابوبکر گفت احسنت رحمک الله من این کار از برای خود نمیخواهم
اینک عمر خطاب و اینک ابو عبیدة بن الجراح ازین هر دو هر کدام را که خواهید بیعت
کنید پس عمر ابو عبیده را گفت لا والله تو این کار مکن که فاضلترین مهاجران
تویی ابو عبیده گفت یا ابابکر ثانی اثنین در غار و خلیفه رسول خدا در نماز تویی و بر تو
تقدیم کنند دست بگستران تا بر تو بیعت کنیم پس بشیر بن سعد الانصاری گفت بخدا
که هیچکس ویرا بیعت نکند پیش از من اینکه بشیر فراپیش شد و دست بر دست ابی بکر زد
و بیعت کرد پس حباب بن منذر گفت یا بشیر ترا چه چیز بر ان داشت این حسد از عم
خود سعد بن عباده کردی بکراهیت اینکه وی امیر باشد بشیر گفت نه والله کراهیت
داشتم که با قومی منازعت کنم در حقی که خدای با ایشان داده حباب بن منذر شمشیر
برکشید و خواست که کاری کند انصار بوی شتافتند و دست وی بگرفتند و ویرا ساکن
گردانیدند ابوبکر گفت یا حباب از من میترسی گفت از تو نمیترسم ولیکن از آن میترسم که
بعد از تو در آید و فرزندان ما را عذاب کنند و بینی که آن بر مراد تو باشد ابوبکر گفت اگر کی
میگویی حباب گفت آن زمان که ما و تو نباشیم و قومی بعد از ما در آیند و فرزندان ما را بر خاک
انصار بیایی بر ابوبکر بیعت کردند و قبیله خزرج گسسته شدند از برای اینکه عزم کرده بودند
برای صاحب خود سعد بن عباده و بیعت کنندگان ابوبکر نزدیک بودند که سعد بن عباده را

بپایی

بپایی در آرند پس مردی از انصار گفت ای جماعت ما از خدا بترسید و در کار سعد که
رنجور است و ویرا این زحمت مکنید پس سعد عباده را سقیفه بنی ساعده برداشت
و بسرای وی بردند و وی سخت رنجور بود عبدالرحمن بن عوف الزهری بیامد و بر سر جماعت
انصار بایستاد و گفت یا معشر الانصار شما اگر چنانید که گفتید در فضل و شرف و لیکن
بدانید که ما از اکابریم و در میان شما کسی نیست که چون ابوبکر و عمر و عثمان لعین و چون ابو عبیده
بن جراح باشد در فضل واجب نباشد که برابری کنید از کسی که فاضلتر از شما باشد پس زید
بن ارقم الانصاری گفت یا ابن عوف ما فضل ایشان را منکر نیستیم و بدرستی که از ماست
سید خزرج سعد بن عباده و از ماست سید سعد بن معاذ اینکه عرش از برای مرگ وی بجنبید
و از ماست ابی بن کعب قاری ترین اهل عصر و از ماست اینکه پیش از همه علما می آید روز قیامت
معاذ بن جبل است و از ماست بهترین اهل زمان در علم فرایض زید بن ثابت و از ماست
بیب بن عدی از ماست غسیل الملائکه حنظلة بن ابی عامر از ماست و رسول خدا گواهی
بگواهی دو کس اقضا کرد خزیمه بن ثابت و غیر این جماعت و از آنان که بر تو پوشیده باشند
رو حصر ایشان و پیش رسول خدا الخدایی که یا ابن عوف اگر نه آن بودی که علی ابن ابی
طالب و غیر او از بنی هاشم مشغول شدند بدفن رسول صلی الله علیه و آله و بمصیبت و اندوه
در سرای خود نشست و خلافت طمع نکردی اگر طمع کردی اکنون بار کرد و برا اصحاب خود نهی مکن
بدان قیام نتوانی کرد پس عبدالرحمن بن عوف نزدیک ابوبکر شد و بدان مقاله ویرا خبر داد

ابوبکر وی را گفت بدرستی که تو ازین مستغنی بودی که نزدیک قوم شوی که بیعت کردند
و ساکن شدند و بیاد ایشان دهی چیزی که فراموش کرده باشند پس ابوبکر لعین
کس بعلی علیه السلام فرستاد و وی را بخواند علی علیه السلام بیامد و مردمان حاضر بودند
سلام کرد و بنشست پس وی بمردمان کرد و گفت مرا چرا خواندید عمر لعین گفت ترا
از برای بیعت خواندیم که مسلمانان بدان مجتمع شدند علی علیه السلام گفت ای جماعت
شما این کار که از دست انصار بیرون کردید و برایشان حجت آوردید بقرابت
و خویشاوندی تمسک کردید که محمد صلی الله علیه از شماست پس ایشان از آن سبب منقاد
شدند و کار بشما تسلیم کردند و من بر شما حجت می آرم بر آنچه از انصار حجت آوردید و ما
بمحمد صلی الله علیه و آله اولیتریم در حال حیات وی و پس از وفات وی زیرا که ماییم اهل بیت
وی نزدیکترین خلقان بدو اگر از خدا میترسید انصاف بدهید و حق ما ازین کار بشناسید
چنانکه انصار حق شما بشناختند عمر خطاب علیه اللعنه گفت ای مرد ترک تو نخواهند کرد تا که
بیعت کنی همچنانکه غیر تو بیعت کردند شاه مردان و شیر یزدان علیه التحیة الف الف ثنا
گفت من قبول نکنم از تو آنچه میگویی ای عمر لعین من بیعت نکنم کسی را که من بوی اولیترم
ازو عبیده جریح گفت یا ابوالحسن بخدایی که تو بدین کار سزاوارتری از برای فضل
و سابقه و قرابتی که تراست الا آنکه مردمان بیعت کردند و بدین شیخ راضی شدند
تو نیز راضی شو بدانچه مسلمانان راضی شدند حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت

باعبیده

یا عبیده تو امین این امتی از خدای بترس و در نفس خود و پس ازین روز ما منشاید
که شما سلطان محمد را از سرای وی بیرون برید که قرآن در خانه ما فرود آمده است
و ماییم معدن علم و فقه و دین و فرایض و سنت و عالمتریم بکارهای خلق و شما از پی هوا
مروید که بغضب شما زیان کاری بود و از همه زیان کار تر باشید پس بشیر بن سعد الانصاری
گفت یا ابوالحسن بخدایی که مردمان اگر پیش از بیعت این سخن شنیدندی دو کس بر تو خلاف
نکردندی و همه مردمان بتو بیعت کردندی و تو در سرای خود بودی و مردمان بشتافتند که ترا
بدان هیچ رغبت و حاجت نیست و اکنون بیعت کرده شد شاه مردان و شیر یزدان علی علیه السلام
گفت ویحک یا بشیر چنین بر من واجب بود که رسول خدا را در خانه بگذارم و دفنش نکنم و بیایم
و در خلافت با مردمان منازعت کنم پس ابوبکر علیه اللعنه گفت یا ابوالحسن اگر من دانستمی که
تو درین کار با من منازعه خواهی کرد هرگز بدان نبودمی و طلب این نکردمی و بدرستی که مردمان
مرا بیعت کردند اگر تو نیز بیعت کنی امیر مؤمنان چون خبر بیعت بشنید برخاست و بخانه رفت
خواجه ابوجعفر گفت شاه مردان علی علیه السلام بیعت نکرد نه با ابوبکر و نه با عمر علیه اللعنه و ایشان
بخاموشی ازو راضی شدند روایت کرد باسناد از ابی سعید الوراق از پدرش جعفر بن محمد
از پدر و جدش علیهم السلام که گفت چون کار با ابوبکر قرار گرفت مردمان وی را بیعت کردند
و با علی چنین کردند ابوبکر علیه اللعنه دایم با علی علیه السلام انبساطی نمود و گشاده رویی داشت
و از وی انقباض و گرفتگی میدید و آن بر ابوبکر سخت و دشوار می آمد پس ابوبکر علیه اللعنه خواست

که در خلوت نزدیک وی شود و بداند که وی چه در دل دارد و از وی عذر خواهد از انجه
مردمان بروی جمع شدند و کار امت در گردن وی گرفت پس در وقتی فرصت
یافت نزدیک علی علیه السلام آمد و با وی خلوت کرد و گفت یا ابو الحسن بخدای که این کار
بمواطات و موافقه من نبود و مرا دران رغبتی و حرصی نبود و نه وثوقی دارم بنفس خود
در انجه امت محتاج آن اند و نه قوتی هست مرا بمال و عشیرت و نه از انغلبه فرو گرفتم
دون دیگران اکنون تو چرا از من چیزی در ضمیر داری که مستحق آن نیستم از تو و از کرا مست
اظهار میکنی علی علیه السلام گفت چه چیز ترا بدان داشت چون دران رغبت نداشتی و بران
حریص نبودی و بر خود اعتمادی نداشتی که بدان قیام نمایی گفت حدیثی شنیده بودم از رسول صلی
که گفت امت من بر گمراهی جمع نشوند و چون دیدم که ایشان جمع آمدند حدیث رسول خدا را
متابعت کردم و محال دانستم که اجماع ایشان برخلاف هدی بود پس ایشان را اجابت کردم
و اگر دانستمی که یکی از من تخلف خواهد کرد از ان امتناع کردمی علی علیه السلام گفت این حدیث
رسول صلی الله یاد کردی که خدای تعالی امت مرا بضلالت جمع نکند اکنون من از امت
بودم یا نبودم گفت بلی از امت بودی گفت همچنین جماعتی که از تو امتناع نمودند از سلمان
و عمار و مقداد و ابی ذر و ابن عباده و جماعتی از انصار که با وی بودند ایشان از امت
بودند گفت همه از امت بودند حضرت گفت پس چگونه بحدیث رسول صلی الله علیه حجت می آری
و این جماعت از تو باز ایستاده اند و تخلف نموده و امت را در ایشان هیچ طعن نه و ایشان

در صحبت

در صحبت رسول و نصیحت او هیچ تقصیر نکرده اند گفت من تخلف ایشان ندانستم الا پس از انکه
کار محکم شده بود و ترسیدم که اگر بنشینم و بدان کار قیام ننمایم مردمان از دین
برگردند و مرتد شوند و ممارست تیمار در دین آسان تر دانستم از انکه مردمان بر هم زدن گریزند
و کافر شوند علی علیه السلام گفت آری اکنون مرا خبر ده تا استحقاق این کار بچه باشد ابو بکر
گفت نصیحت و وفا و مداهنه و محابا ناکردن و سیرت نیکو اظهار عدل و علم بکتاب و سنت و فضل
و خطاب در زهد و انصاف مظلوم از ظالم ستدن اگر خویش باشد و اگر بیگانه انگه خاموش شد
پس علی علیه السلام گفت بخدای بر تو یاد که این خصلتها یا ابا بکر در نفس خود می آری یا در نفس من
ابا بکر گفت بلکه در نفس تو یا ابو الحسن گفت بخدای که بر تو که من اجابت کردم رسول خدا را پیش
از همه مردمان مسلمانان یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که من بودم که اعلام کردم اهل موسم را
و همه امت را بسوره برآت یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که من نگاه داشتم رسول خدا را
بنفس خود در روز غار یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که مرا بود ولایت از خدا و ولایت
رسولش در آیه زکوة انگشتری یا ترا گفت ترا گفت بخدای بر تو که منم مولا تو و مولا همه مسلمانان
بحدیث رسول صلی روز غدیر یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که رسول صلی الله مرا و اهل و ولد مرا
در مباهله بیرون آورد یا ترا و اهل و ولد ترا گفت بلکه شما را گفت بخدای بر تو باد که مرا و اهل مرا
بود آیه تطهیر از رجس یا ترا و اهل ترا گفت بلکه ترا و اهل بیت ترا گفت بخدای بر تو که منم صاحب
دعوت رسول و اهل و ولد من روز کساء گفت خدایا ایشان اند اهل من مرجعشان با [illegible]

گفت بلکه تو و اهل و ولد تو گفت بخدای بر تو که در حق من آمده است این آیه که یُوفُونَ
بِالنَّذْرِ وَیَخَافُونَ یَوْمًا کَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِیرًا در حق تو گفت در حق تو گفت بخدای بر تو که
تویی آن فتی که از آسمان در حق وی آمد ندا که لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی
منم یا تو گفت تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه آفتاب از برای وی باز گردانیدند تا نماز
بوقت بگذارد آنکه غایب شده بود یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه رسول صلی الله
روز خیبر رایت بوی داد و خدای تعالی بر دست وی فتح پدید کرد یا من گفت بلکه تو
گفت بخدای بر تو که اندوه و غم از رسول صلی الله علیه تو زایل کردانیدی از مسلمانان
بقتل عمرو بن عبدود یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه رسول صلی الله علیه
امین برسالت جن فرستاد تا مر او را اجابت کردند یا من گفت بلکه تو گفت بخدای
بر تو که تویی آنکه خدای تعالی وی را و اصل وی را از سفاح و نکاح نامشروع پاک داشت
در عهد آدم تا پدرش آنجا که رسول صلی الله علیه گفت من و تو از یک نکاح بودیم نه از سفاح
از آدم تا عبد المطلب یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که منم که رسول خدای مرا
اختیار کرد و دختر خود فاطمه را بمن داد و گفت خدا وی را بتو داد یا من گفت بلکه تو
گفت بخدای بر تو که منم پدر حسن و حسین دو سبط و دو ریحانه رسول صلی الله که در حق
ایشان گفته است که ایشان دو سید جوانان اهل بهشت اند و پدرشان از ایشان بهتر است
منم یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که برادر تست که وی را ابد و بال آراسته اند

در بهشت

در بهشت با فرشتگان برادر منست یا تو گفت برادر تست گفت بخدای بر تو که وام رسول صلی الله
من ضمان کردم و در موسمها ندا در دادم بروا کردن وعدهای وی یا تو گفت بلکه تو
گفت بخدای بر تو که من بودم آنکه رسول صلی الله دعا گفت یا خدای وی را از برای
وی مرغ بریان حاضر کرد یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که من بودم که رسول
مرا بشارت داد بقتال ناکثین و مارقین و قاسطین بر تاویل قرآن یا تو گفت بلکه تو
گفت بخدای بر تو که من حاضر بودم آخر سخن رسول و وی را شستم و دفن کردم یا تو گفت
بلکه تو گفت بخدای بر تو که من بودم که رسول صلعم بر و دلالت در علم و قضا و فصل خطاب
آنجا که گفت علیًا افضلکم یا تو گفت یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که منم آنکه
رسول صلی الله علیه اصحاب را فرمود در حال حیوة وی که با امیری بر وی سلام گویید
یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای که تویی که وی را سابقی بود از رسول صلعم یا من گفت بلکه تو
گفت بخدای بر تو که تویی که در وقت حاجت خدای تعالی وی را دنیاری بداد و جبرئیل
با وی بیع کرد و محمد و فرزندش را میزبانی کرد یا من ابو بکر لعین بگریست و گفت بلکه تو
گفت بخدای بر تو که تویی آنکه رسول صلی الله وی را بر دوش گرفت تا بت از بام کعبه
بینداخت و بشکست و اگر خواستی افاق آسمان بگیرد بگرفتی یا من گفت بلکه تو گفت بخدای
بر تو که تویی آنکه رسول صلی الله گفت تویی آنکه رسول صلی الله فرمود در حجره وی که در دا که بستند
که فرا مسجد داشت و در جمله اهل بیت و اصحابش بر آوردند و او را حلال بود در مسجد

[illegible]

الحق رسول را حلال بود یا من گفت بلکه تو گفت بخدایی بر تو که تویی آنکه پیش از مناجات
با رسول صلی الله علیه صدقه بداد پس با وی مناجات کرد آنگاه خدای تعالی با قوم عتاب
کرد بدین آیت که أَأَشْفَقْتُمْ أَنْ تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نَجْوَاكُمْ صَدَقَاتٍ یا من گفت بلکه تو گفت
بخدایی بر تو که تویی آنکه رسول صلعم در حق وی فاطمه گفت ترا بدادم به بیش مردمان با ایمان
و راجح ترین ایشان باسلام یا من گفت بلکه تو گفت پس علیه السلام سخنی مناقبی که خدای
وی را بدان خاص گردانیده بود بر شمرد و ابوبکر وی را بدان اعتراف می آورد پس گفت
با مثال این خصال استحقاق امامت و مقام کردن بکار امت ثابت شود پس چه چیز ترا مغرور
گردانیده از خدای تعالی و رسول خدای و دین خدای و تو خالی از آنچه اهل دین بدان
محتاج باشند ابوبکر بگریست و راست گفتی یا ابا الحسن امروز مرا مهلت ده درین تفکر
و تدبیری کنم علی علیه السلام گفت چنان کن پس ابوبکر باز گردید و آن روز خلوت ساخت
و تا شب کسی را دستوری نداد و آن شب رسول صلی الله علیه و آله را بخواب دید که بر دیک
وی آمد تا بدو سلام کند رسول صلی الله علیه و آله روی از وی بگردانید دیگر باره پیش روی
وی شد و سلام گفت رسول صلی الله روی از وی بگردانید پس ابوبکر گفت یا رسول الله هیچ
خدمتی فرمودی که بی امری کرده باشم حضرت رسول صلی الله گفت چگونه من جواب سلام
تو گویم که تو دشمنی کرده باشی با کسی که خدای و رسولش با وی دوست باشند حق را با اهل
حق رد کردی گفتم اهل آن کیست آنکه بیان عتاب کرد و او علی ولی خدای و وصی

مصطفی علیه التحیة الف الف ثنا ملعون گفت کردم یا رسول الله بفرمان تو دیگر روز
بامداد ابوبکر برخاست و میگریست و پیش علی علیه السلام آمد و گفت دست بیرون
کن تا ترا بیعت کنم و آن خواب که دیده بود با وی بگفت و کار بدو تسلیم کرد و گفت بمسجد
رسول شوم و آنچه دوش دیدم فا مردمان بگویم و آنچه میان من و تو رفت بیان کنم و خود را
ازین کار بیرون برم و با میری بر تو سلام کنم علی علیه السلام گفت آری پس وی پیش علی
علیه السلام رفت رنگ رویش گردیده شخصی نزد وی آمد و گفت یا خلیفه ترا چه بیست وی را از حال
خود خبر داد آن شخص ملعون گفت بخدایی بر تو که بسحر بنی هاشم مغرور نشوی که این اول سحر
ایشانست و همچنین ملازم وی می بود و بر وی الحاح میکرد تا که وی را ازان رای بگردانیدند
و بدان عزم محکم شد آنگه شاه مردان و شیر یزدان علیه السلام بمسجد آمد بر میعاد که نهاده
بود در مسجد هیچکس را ندید بدانست که کار دیگرگونه شده است پس بر دیک تربت رسول صلی الله
شد و نشست آن شخص ملعون بدانجا بگذشت و گفت یا علی دُونَ مَا تَرَاهُ خَرْطُ الْقَتَادِ
پس حضرت علی علیه السلام بدانست که حال چگونه است برخاست و بخانه شد

ذکر انابت ابابکر علیه اللعنة والعذاب و انکار کردن خلافت

نشستن و تقدیم کردن بر علی علیه السلام ایشان دوازده یا چهارده مرد بودند
از مهاجر و انصار از مهاجران خالد بن سعید بن عاص بود و مقداد بن الاسود و ابی بن
کعب و عمار بن یاسر و ابوذر غفاری و سلمان فارسی و عبد الله بن مسعود و بریده اسلمی و از انصار

خزیمة بن ثابت ذو الشهادتین بود و سهل بن حنیف و ابو ایوب انصاری و ابو الهیثم
التیهان و شیخ محمد صفوانی چنین آورده است باسناد از ابان بن عثمان از صادق
علیه السلام که مهاجران خالد بن سعید العاص بود از بنی امیه بود و سلمان و ابوذر و مقداد
و عمار و بریده و از انصار قیس بن سعد بن عباده و ابو الهیثم و سهل بن حنیف و خزیمه و ابی
و ابو ایوب انصاری چون ابوبکر علیه اللعنه بر منبر شد ایشان در کار وی با یکدیگر مشورت
کردند بعضی گفتند چرا نرویم و او را از منبر رسول صلعم بزیر نکشیم و بعضی گفتند اگر چنین کنید
تا بر جان خود یاری داده باشید و خود را در خطر افکنده باشید و حق تعالی فرموده است
که وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ و لیکن نزدیک حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام
رویم و با وی مشاورت کنیم پس نزدیک علی علیه السلام شدند و گفتند یا امیر نفس خود را
ضایع گذاشتی و حقی که تو بدان اولیتری ترک کردی و ما خواستیم که پیش این مرد شویم و وی را
از منبر رسول بزیر اندازیم که حق حق تست و اولیتری بکار دین و لیکن کراهیت داشتیم
که این کار کنیم بی مشورت شما پس علی علیه السلام گفت اگر چنان کنید با ایشان بحرب
بیرون آمده باشید و شما در جنب ایشان نباشید مگر چون سرمه در چشم و نمک در طعام
و بدرستی که بر وی متفق شدند امتی که قول پیغمبر خود را ترک کردند و بر پروردگار خود
دروغ گفتند و بدرستی که من در آن باب با اهل بیت خود مشاورت کردم پس رضا
ندادند مگر بخاموشی از آنکه میدانند که در سینهای این قوم کینها است و دشمنی که با اهل بیت

رسول دارند و میخواهند که کینهای جاهلیت را باز خواهند و بخدایی که اگر شما چنان کنید
ایشان شمشیرها برکشند و حرب و قتال را بنیاد کنند همچنانکه با من کردند و گریبان
من گرفتند و مرا بکشیدند و گفتند بیعت کن و اگر نه ترا بکشیم مرا چاره نبود دور
کردن قوم را از خود دور ساختند و قول رسول صلعم را یاد کردم که با من گفت که اگر این
قوم کار ترا نقض کنند و بخلافت بنشینند و بر خدا و رسول و بر تو عاصی شوند بر تو
باد که صبر کنی که زود بود که ایشان با تو عذر آرند و خون تو بریزند و جبرئیل از پروردگار
من مرا خبر داده است و لیکن نزدیک این مرد شوید و وی را خبر دهید بدانچه از پیغمبر صلی الله علیه
شنیده اید و او را در شبهتی افکنید از کار او تا حجت او بر ایشان عظیم تر بود و در عقوبت
بلیغ تر باشند و بشمر خود را عصیان کرده باشند و امروز وی را الخلاف چلاو کرده باشند
پس ایشان برفتند و گرد منبر رسول صلعم در گرفتند و آن روز آدینه بود مهاجران را گفتند
خدای تعالی شما را در قران یاد کرده آنجا که لَقَدْ تَابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنصَارِ
پس شما ابتدا کنید که در آیه اول مهاجر را گفته اول کسی که ابتدا کرد و برخاست خالد بن
سعید بن العاص بود و گفت ای ابابکر قول رسول صلعم را انکار کردی یا ری از خدای
بترس و تو میدانی آنچه بحضرت علی علیه السلام رفته است از رسول صلعم میدانی که رسول صلعم
چگفت و ما با وی بودیم در روز بنی قریظه با جماعتی معتبران گفت یا معشر المهاجرین و الانصار
وصیت میکنم شما را انکه دارید و امری بشما خواهم رسانید اگر بشنوید بدرستی که علی علیه السلام

امیر شماست پس از من و خلیفهٔ منست در میان شما و وصیت کردهٔ منست اگر ابدان برسانم
من جل جلاله و اگر شما وصیت من در حق وی نگاه ندارید و ویرا جای پدر خود
نکنید در حکمها که شما را او فرمود خلاف کنید و کار دین بر شما مضطرب و پریشان شود و دیده
شما بر شما والی شود بدرستی که اهل بیت من ایشانند که کار من میراث بر ایشان
و بلدا امت من قیام نمایند خدایا هر که وصیت من قبول کند و نگاه دارد تو او را
زمرهٔ من حشر کن و او را از مرافقت و صحبت من نصیب گردان که بدان نور آخرت دریابد
خدایا هر که بعد از من با اهل بیت من بدی کند و وصیت من در حق ایشان ضایع کند
ویرا از بهشت محروم گردان پس عمر خطاب علیه اللعنه و العذاب گفت خاموش باش ای خالد
که تو از اهل شوری و نه از اهل ایشان که بدانی و قول وی اقتدا کنی و رضا دهی خالد
گفت خاموش باش یا ابن مرجانه که تو میدانی که سخن بغیر زبان خود میگویی و دو چیز در غیر
ارکان خود میزنی و بخدای که قریش میدانند که تو از همه شان بحسب لئیم تری و بنهاد
از همه شان کمتری و از خدا و رسول تو بد دل تری و بخیلی در قحط ما النبی با اصل تعصب
در قریش هیچ نداری که بدان فخر کنی پس ویرا بخشم و خاموش گردانید بنشست آنکه ابو
برخواست و خدای را حمد و ثنا بگفت و آنگه گفت یا معشر المهاجرین و الانصار بدرستی
که شما دانسته اید و بهترین شما دانسته اند که رسول صلی الله گفت این کار بعد از
من علی علیه السلام راست بعد از و حسن و پس حسین را آنگه در میان اهل بیت من باشد

فرزندان حسین علی علیه السلام پس شما قول پیغمبر خود بگذاشتید و آنچه شما را فرموده بود
فراموش کردید و از پی جیفهٔ دنیا شدید و نعم آخرت را که همیشه بماند و زایل نشود
از آن خراب بکردید و اهل آن باز دوزخ و عسم مبتلا شود و ساکنان از آن ام کرکس باشند
بگذاشتید و همچنین بودند امتان دیگر که پس از پیغمبران خود کافر شدند و تبدیل و تغییر کردند
پس با ایشان مشابهت کردید و زود بود که وزر و بال کار خود بچشید و خدای تعالی
بر بندگان خود ظلم نکند از این بدبختان و گمراهان اصلا و قطعا جواب نیامد آنگه سلمان
فارسی رحمة الله علیه برخواست و گفت یا ابابکر کار خود با کسانی که میکنی چون تو قضا رسید
پناه بکه دهی چون ترا پرسند آنچه نمیدانی در این میانهٔ قوم از تو عالمتر و بیشتر هستند
و بر رسول خدای نزدیکتر و مقدم‌تر و سابقه‌دارتر و رسول خدا در حال حیات خود
ویرا پیش داشت و شما را بتقدیم علی علیه السلام تکلیف کرد و پس قول وی بگذاشتید
و وصیت وی فراموش کردید پس از این کار شما را ظاهر شود چون بگور فرو روید آنچه
پیش فرستاده بینی پس اگر با حق گردی و انصاف بدهی آن نجاتی بود ترا آن روز
که محتاج عمل خود شوی و در گور خود با گناهان خود تنها مانی و تو شنیدی آنچه ما شنیدیم
و دیدی آنچه ما دیدیم و آن ترا منع نکرد از هر چه میکنی پس از خدای بترس در نفس خود
که هیچ نماند ترا از بد و از تخویف آنگه مقداد بن اسود برخواست
و گفت یا ابابکر مقام خود شناس و حد خود نگاه دارد در خانهٔ خود بنشین و بر گناه خود

بکری تا بسلامت نزدیکتر باشی در حال حیوة خود و بعد وفات و این کار را رد کن و آنچه
که خدا و رسول خدا فرموده اند بگذار و بدنیا میل مکن و بدین جماعت اعتماد و اوشان و فا
مشو که زود بود که دنیا از دست تو برود و بخدا برسی و ترا بر علمت خرا دهد و این کار
تو نیست و از امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام آن او و صاحب امر است بعد از رسول
و من ترا نصیحت میکنم اگر قبول کنی نجات یابی و اگر رد کنی در دوزخ باشی **انکه بریده**
اسلمی برخواست و گفت یا ابابکر خود را فراموش کردی و نفس خود را
فریب خوردی آخر یاد میکنی انکه رسول صلی الله علیه و آله ما را فرمود تا بر علی علیه السلام بامیر
سلام کردیم و تو و عمر در میان ما بودی از خدای بترس و خود را دریاب پیش از انکه
در هوای او یافت خود را بهلاکت نجات ده و دست ازین کار بدار و بکسی گذار که از تو اولیتر است
اکنون با رسوائی گردید که من ترا نصیحت میکنم و انچه دانستم بگفتم قبول کنی موفق شاد
باشی و فی روایت از صفوانی و بدرستی که من از رسول خدای شنیدم و بهر دو گوشم که او
که میگفت که من خود بر سر حوض استاده باشم و امت خود را آب میدهم که ناگاه قومی
از امت بدست چپ آرند من گویم اصحابی جبرئیل مرا گوید نمیدانی که ایشان چه کردند
بعد از تو ایشان امت ترا در فتنه افکندند و بر اهل بیت تو ظلم کردند و اب بدیشان ندادند
انکه عبد الله بن عباس برخواست و گفت یا معشر قریش بدرستی
که شما دانید و اخیار شما دانند که اهل بیت پیغمبر شما بخدا نزدیکتر ند از شما اگر دعوی

این کار بقرابت رسول میکنید و میگوئید که سابقه ما راست پس اهل بیت رسول
بدو نزدیکترند از شما و علی ابن ابی طالب خداوند و صاحب این کار است پس از
رسول شما پس انچه خدا داده است ویرا بدو دهید و بر نگردید روی بار پس نهاده
و زیان کار شوید **انکه عمار یاسر برخواست** و گفت یا ابابکر
حق را حقی مده که خدای تعالی انرا بدیگری داده است و از اول کسی مباش که در رسول
خدای عاصی شوی و در حق اهل بیت وی ویرا خلاف کنید و حق را با اهل بیت
وی ده تا پشت سبک بار شود و گناهت کمتر شود و با رسول خدای رسی و او از تو
راضی باشد **انکه قیس بن سعد بن عباده برخواست**
پس خدای را حمد و ثنا گفت و بر محمد درود فرستاد و انگه گفت یا ابابکر گمراهی مکن
و لعن را بر خود راه مده و از خدای بترس و اول کسی مباش که بر محمد و اهل بیتش
ظلم کنند و این کار را رد کن و باکسی که بدان اولیتر است از تو تا گناهت کمتر شود
و با خدای رسی و او از تو راضی بود و او لیتر بود که بوی رسی و با تو خشمناک بود
انکه خزیمة بن ثابت ذو الشهادتین برخواست
و گفت ای پیر خحافه تو میدانی که رسول صلی الله علیه و آله گواهی من تنها قبول کرد و با من
گواه دیگر نخواست گفت آری گفت پس من گواهی میدهم که از رسول صلی الله علیه و آله
شنیدم که میگفت اهل بیت من میان حق و باطل جدا کنند و اامامان ایشانند که بدیشان

اقتدا کنند و گواهی میدهم که رسول خدای میگفت که علی علیه السلام امام شماست بعد از
من خلیفه منست در میان شما پس وی را تقدیم کنید و بر وی تقدم مجوئید که اگر وی را فرا پیش
کنید شما را براه هدایت برد و اگر در پس وی شوید در ضلالت بهلاکت افتید و مثل او
در میان شما مثل کشتی نوح است هر که در ان کشتی نشست نجات یافت و هر که تخلف کرد
هلاک شد انکه **ابو الهیثم بن التیهان برخواست**
و گفت ای ابابکر لعین گواهی میدهم بر رسول صلعم که وی علی علیه السلام را اشارت
پس انصار گفتند وی علی را نصب نکرد مگر از برای خلافت و بعضی گفتند که وی را نصب
کرد تا مردمان را اعلام کند که او ولی انکس است که رسول خدای مولا اوست پس رسول
صلی الله علیه و آله گفت بدانید که اهل بیت من ستارگان اهل زمین اند پس ایشان را فرا پیش
کنید و بر ایشان تقدیم مکنید و در روایت صفوانی چنین است که گواهی میدهم که رسول
خدا از حجره فاطمه علیها السلام بیرون آمد و گفت یا ایها الناس این علی برادر منست و عم
منست و براندهٔ اندوهان از روی منست و انکه خدای وی را اختیار کرده است از برای دختر من
و ننگ کنند بر علی ننگ کننده است در خدای پس روی بوی کنید و کار برادر من را بوی گذارید
تا خدای شما را هدایت کند انکه **سهل بن حنیف برخواست**
و گفت گواهی میدهم از رسول خدای شنیدم که بر منبر میگفت امام شما بعد از من علی ابن
ابی طالب علیه الصلوة و السلام است و او نیکخواه ترین مردمان است با امت من گواهی میدهم

که وی را در بن جای دیدم و دست علی ابن ابی طالب گرفته بود و میگفت ایها الناس این
علی امام منست و امام شماست از بعد من و وصی منست در حال حیوة من بعد از وفات من
و گزارندهٔ وام منست و رواکنندهٔ وعدهٔ منست و اول کسی است که در لب حوض کوثر بمن
رسد و دست من گیرد پس خنک انکه متابعت و نصرت وی کند و وای بر انکه از وی باز
ایستد و وی را بگذارد انکه **ابو ایوب انصاری برخواست**
و گفت ای گمراهان بترسید از خدا بترسید در حق اهل بیت پیغمبر خود و این کار با ایشان گذارید
و بدرستی که شما شنیدید سخنانکه ما شنیدیم از پیغمبر صلی الله در مقامی پس از مقامی که ایشان
اولیترند بدین کار از شما انکه **برید بن وهب برخواست**
و سخن گفت و جماعتی پس از وی برخواستند و هم ازین جنس سخن گفتند و در روایت صفوانی
چنین است که پس از سهل بن حنیف ابی بن کعب برخواست و خدا را حمد و ثنا گفت و بر رسول صلعم
درود فرستاد انکه گفت یا معشر قریش من شما را پند دهم بیشتر ازان که رسول صلی الله علیه و آله
وداع کرده است و وعظ نگویم بیشتر از انکه وی گفته است الا انکه من پیغمبر را دیدم که علی را نصب کرده بود
و علی را برای مردمان گفت ایها الناس من کنت مولاه فعلی مولاه پس جماعتی گفتند
وی را امام و علم دین کرد و قومی گفتند از برای آن گفت تا بدانند که هر کرا [illegible]
و موالی وی است علی نیز موالی وی است پس آن سخن رسول علیه السلام را بستند و نبی علیه السلام
در صفه خشمگین بیرون آمد و دست علی علیه السلام در دست گرفته گفت ایها الناس مرا

هر که من مولای وی ام علی علیه السلام مولای ویست و امام اوست و حجت خدا است
بدو و بدرستی که خدای تعالی آسمان بیافرید و اهل آسمان ستارگانند و چون ستارگان
هلاک شوند هر که در آسمان بود هلاک شود و بدرستی که خدای تعالی زمین بیافرید و انرا
اهلی افرید و آن اهل بیت منند و چون اهل بیت من هلاک شوند هر که در زمین بود
همه هلاک شوند انگه ابو ایوب انصاری برخواست و خدای را حمد و ثنا گفت
و بر پیغمبر صلعم درود فرستاد و انگه گفت یا معشر المهاجرین والانصار از خدای بشنوید
که میگوید انّ الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما میخورند اتش میخورند و زود بود که در آتش آیند و همچنین میفرماید
که از برای ظالمان آتش ساخته ایم که سراپرده آن گرد ایشان درآید پس که ام نصیحت میخواهید
نزدیکتر از ظلمان رسول خدای پس اشک از ابو ایوب غالب شد چنانکه سخن نتوانست گفت
پس خواجه ابو جعفر گفت پس نقاب از اصحاب رسول جز دادند که ابوبکر علیه اللعنة و عبد الرحمن
بن عوف و سعد بن ابی وقاص و ابو عبیده بن الجراح بیامدند و با هر یکی از ایشان
ده مرد از خویشان شمشیرها برکشیدند و ابوبکر لعین را از خانه بیرون آوردند و بر منبر
کردند و گفتند که اگر کسی ازین جماعت مثل این سخن گوید که آن جماعت گفتند ما شمشیرهای خود را
ازو برکشیم پس آن جماعت ترسان شدند و هیچکس بعد از ان سخن نگفت و در روایت
صفوان چنانست که چون ابو ایوب از سخن فارغ شد ابوبکر بر منبر متحیر گشت و هیچ
جواب نداد و گفت ولیتکم و لست بخیرکم اقیلونی اقیلونی عمر لعین برخواست

وگ

وگفت از منبر فرود آی یا لکع چون حجت قریش را پاسخ نداری چرا خود را درین مقام
میداری بخدای که من قصد کرده بودم که سر که ترا ازین کار معزول کنند انرا
بستانم و بمولای ابو حنیفه تسلیم کنم انگه دست وی گرفت و بمسجد بردند سه
روز در انجا بماندند و بمسجد رسول نمی آمدند چون روز چهارم شد خالد بن ولید
بیامد و گفت چه نشسته اید که بنی هاشم را دعوی خلافت است و انگه سالم آمد
با دو هزار مرد و معاذ آمد با هزار مرد پس بیرون آمدند و شمشیرها برکشیدند
و عمر خطاب علیه اللعنة در پیش ایشان بود تا که بمسجد رسول صلی الله علیه و آله آمدند و
امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام نشسته بود با جماعتی از اصحاب پس عمر علیه اللعنة
گفت ای صحابه علی بخدایی که اگر یکی از ان شما مثل آن سخن گوید که دیروز گفتند
سرش از تن برگیریم پس خالد بن سعید العاص برخواست و گفت ای پسر صحاک
حبشه ما را بشمشیرهای خود تهدید میکنید بخدای که شمشیرهای ما از ان شما تیزتر
است و ما از شما بیشتریم اگرچه بعدد اندکیم زیرا که حجت خدای در میان
ماست اگر نه شمشیر برکشیدمی و با شما جهاد کردمی در راه خدای پس امیر المومنین
علی علیه السلام ویرا گفت بنشین یا خالد که خدای تعالی مقام تو شناخت و مقال
ترا و انا است و دانست پس تشکر کرد و بنشست و سلمان فارسی برخواست و گفت الله اکبر
الله اکبر الله اکبر شنیدم از رسول صلی الله علیه و آله که میگفت برادرم و پسر عمم در مسجد

نشسته باشد که جماعتی از سگان دوزخ تیغ برکشیده بر سر او آیند من بیک
نمیکنم که شما نیند پس عمر لعین قصد وی کرد حضرت امیر المومنین برجست و ویرا
گرفت و بر زمین زد و گفت یا ابن صهاک جبه لولا کتاب من الله سبق
و عهد من رسول الله تقدم لاریتک اینا اضعف ناصرا و اقل عددا اگر نه کتابی
بودی از خدای که رفته است و عهدی از محمد صلعم گذشته است فرا نموده می
که کدام است بیا و کمتر یلت کر عرض کن و اگر نه بخدای آسمان و زمین که همه اهل
عالم را بخاک برابر کنم و برخواست و اصحاب خود را گفت باز گردید که رحمت کند
خدای تعالی شما را و بخدای که من درین مسجد نیایم مگر چنانکه دو برادرم موسی
و هارون در آمدند آنجا که اصحابش ورا گفتند اذهب انت و ربک فقاتلا
انا ها هنا قاعدون بخدای که در اینجا نیایم مگر از برای زیارت رسول صلی الله
روایت کرد شیخ ابو عبد الله بن احمد الصفوانی رحمه الله عن القسم بن العلاء عن
محمد بن عبد الله الطایفی عن محمد بن ابی عمیر عن ابان بن تغلب عن ابان بن
عثمان عن عکرمه عن ابن عباس که گفت چون رسول را وفات رسید و مردمان بر
ابو بکر علیه اللعنه بیعت کردند عمر خطاب علیه اللعنه و خالد بن ولید سالم مولا ابی حذیفه
و مغیرة بن شعبه بدر حجره فاطمه علیه السلام آمد [illegible] لعنه گفت بیا ای ابو الحسن
و با ما بیعت کن امیر المومنین علی علیه السلام گفت من مشغولم بمصیبت رسول

و برکور

و برنجوری فاطمه علیه السلام و جمع کردن قران عمر دیگر باره گفت حضرت امیر المومنین
جواب همان گفت عمر علیه اللعنه دیگر باره بگفت شاه مردان و شیر یزدان گفت
ای ملعون مادر بخطا من مشغولم بمصیبت رسول علیه السلام و بعلیل فاطمه و جمع کردن
قران عمر علیه اللعنه گفت سلام علیکم من در خانه می آیم فاطمه گفت بر تو حرام کرده است
پیغمبر که تو در آیی که من بی مقنعم دوم بار بگفت سلام علیکم در می آیم فاطمه علیه السلام
گفت بر تو حرام کرده است که در آیی بی مقنعم سیم بار عمر علیه اللعنه گفت در می آیم
فاطمه علیه السلام همان کلمه بگفت پس عمر علیه اللعنه در سرای فاطمه رفت با جماعتی
که با وی بودند پس فاطمه علیه السلام فریاد بر آورد و گلیمی در خانه افکنده بود بر گرفت
و بر سر خود افکند عمر علیه اللعنه با جمعی از سگان دوزخ گریبان حضرت امیر المومنین علی را
گرفتند و ویرا بیرون آوردند و فاطمه فریاد کنان در پی او بیرون آمد پای برهنه خالد بن
ولید گفت یا بنت رسول الله باز گرد و بخانه شو و آن کن که زنان کنند فاطمه علیه السلام
گفت یا ابن ولید مادرم مادر تو بوده باشد و پدرم چون پدر تو که اگر باز گردم مگر علی ابن
ابی طالب با من باشد چون ابو بکر لعین فاطمه علیه السلام را بدید گفت ای قوم علی علیه السلام را
باز گردانید و فاطمه علیه السلام را بخشم میارید که من از رسول صلی الله شنیدم که
بدرستی که خدای تعالی راضی شود برضای فاطمه و خشم گیرد بخشم فاطمه علیه السلام
پس علی علیه السلام را رها کردند و فاطمه علیه السلام گفت ایها الکم و منکم یا عمر خدای تعالی

ذل خاری در خانه و منزل تو اندارد و بخدایی که از امیت پدر خود میترسم که اگر نه
بام این خانه شدمی یعنی تربت رسول صلی الله علیه وآله بخدایی نالیدمی از تو
وار صاحب تو زیر و زبر ساختمی پس عبد الله عباس گفت یا بنت رسول الله خدای تعالی
پدر ترا فرستاد از برای رحمت پس تو برایشان عذاب مکن پس فاطمه علیها السلام بخانه
شد و علی المرتضی علیه السلام نیز با وی برفت و بخانه شد و در روایتی دیگر است از صادق
علیه السلام که گفت چون امیر المؤمنین علی علیه السلام را از خانه بیرون آوردند هیچ زن
هاشمیه نماند که با وی بیرون نیامدند تا نزدیک تربت رسول فاطمه گفت دست از پسر عم من
بدارید که اگر دست از وی ندارید موی خود گشاده گردانم و پیراهن رسول بر سر آرم
و بخدایی نالم که صالح نعمر در نزد پروردگار گرامی تر نیست از من و ناقه وی گرامی تر نیست
از من نزد خدای تعالی از فرزندان من سلمان گفت من نزدیک فاطمه علیها السلام بودم بخدای
که بنیاد دیوارها مسجد دیدم که از جای برمی آمد چنانکه اگر مردی خواستی که از زیر آن دیوارها
بیرون شدی پس من نزدیک وی شدم و گفتم یا سیدی و مولایی خدای تعالی پدر
ترا برحمت فرستاد تو رحمت را عذاب مباش پس دیوارها بر زمین نشست و خاک از زیر
آن برآمد چنانکه گرد به ما رسید

ذکر فدک و منعها فاطمة علیها السلام

قال السید الاجل المرتضی علم الهدی قدس الله روحه اخبرنا ابو عبد الله محمد بن عمران
المرزبانی اخبرنا محمد بن احمد الکاتب اخبرنا احمد بن عبید بن ناصح النحوی اخبرنا شرقی

بن قطامی

بن قطامی عن محمد بن اسحق اخبرنا صالح بن کیسانی عن عروه عن عایشه که گفت
چون خبر بفاطمه علیها السلام رسید که ابابکر علیه اللعنه عزم کرده است که فدک را از وی منع
کند وی چادر در بر افکند و با جماعتی از زنان قوم خود بیرون آمد و راست میرفت
چون رفتار رسول علیه السلام تا که نزدیک ابوبکر لعین شد و او با جماعتی از مهاجر و انصار
و غیر ایشان نشسته بود پرده بربستند و فاطمه علیها السلام در پس آن پرده بنشست و ناله
زار کرد که همه قوم از آن ناله بگریستن آمدند و اضطراب در مجلس افتاد و اندکی خاموش
کرد تا آواز گریستن ایشان بنشست آنگه آیتی برخواند که ترجمه آن اینست بدرستی که رسول
بشما آمد همه کارهای شما بر وی سخت و دشوار بود و بر رنج شما حریص بود و نجات و خیر شما بر مؤمنان
سخت مهربان بود اگر دانید این رسول پدر منست و پدر شما نیست و برادر پسر عم منست
برادر مردمان شما نیست ادای رسالت و فرمان خدای تعالی بجای آورد و از طریقه و راه
مشرکان بکلی رغبت بگردانید و در قهر و غضب ایشان کوشید و بتان می شکست و سر بت
پرستان میکوفت تا که بهزیمت شدند و پشت برگردانیدند و شما بر کناره دوزخ بودید
و آب تیره می آشامیدید و خوار و ذلیل بودید تا که خدای تعالی شما را برهانید و رسول
وی دستگیر شما شد پس از آن که وقایع عظیم با سر بود و محاربت و مکاوحه خصمان
قوی گرد هرگاه آتش جنگی برافروختندی خدای تعالی آنرا فرو نشاندی و هر بار که
شیطان سر وی برآوردی یا سبع مشرکان دهنی باز کردی او برادر خود را در کام

او نهادی و روی باز نگردی تا که در دهن سر و گوش او را پایمال سپردی و آتش تعدی ۱۸۸
از آن شمشیر خود فرو کشتی و تا بود در راه خدای تعالی رنجور بود و شما در رفاهیت و
خوشی عیشی خویش ایمن و آسوده نشسته تا که خدای تعالی از برای پیغمبر خود سرای پیغمبران
اختیار کرد و وی را بجوار رحمت خویش برد خار نفاق و کینها که نهفته بود آشکارا شد و جامهٔ
دین کهنه شد و بی راهان که خشم فرو خورده بودندی در سخن آمدند و هر گمنام که از افتاب
ذکرش همیشه در غروب بودی ظاهر شد و شتر فحل مبطلان در بانگ در آمدند و در
عرصه گاه دنباله جنبانیدند و شیطان سر برون کرد و شما را دعوت کردن گرفت و شما را
مستعد یافت زود وی را اجابت کردید و مغرور شدید و نظر بر انجا داشتید که
بی آنکه شما را برانگیزانند خود زود برخواستید و بیک با مردی شتافتید اینکه در خشمتان
بود زود خشمگین شدید پس اشتری که نه از شما بود داغ کردید و با آنکه عهد نزدیک است
و هنوز ریش بر نیامده است و جراحت هنوز بر رگ دماره است بهتر نشده است و کردید
آنچه کردید از بیم فتنه و خود در میان فتنه افتادید و در آن غرقه شده اید بدرستی
که دوزخ همه کافران را رسیده و گرد همیشان گرد گشته و افتاده اید و راه گم کرده اید
و کتاب خدا در میان شماست و زواجر و نواهی آن مبین است و شواهدان روشنست
و اوامر پیدا آخر از قران رغبت میگردانید تا تغییر قران کنید و هر که جز اسلام
دینی طلبد ازو قبول نکنند و او در آخرت در زمرهٔ زیان کاران بود و چندان

دریک

درنگ کردید که رمنده ساکن شود و بهانه کف گرفتن شیر میخورید و بهانه کدورت
آب میدهید و ما از شما بر کناره کارد و سم شمشیر صبر میکنیم و اکنون دعوی میکنید که ما را
میراث نیست بحکم اهل جاهلیت میطلبید و بحکم خدا راضی نمی شوید و آنرا که
یقین دانید چه حکم بهتر از حکم خدای بود ای پسر قحافه و آخر تو از پدر خود میراث
یابی و من از پدر خود میراث نیابم و این کار سخت عجب است اکنون فرا گیر آنرا که مهار
برکرده و پالان بر نهاده و راست کرده تا در حشر که حاکم خدای بود و غریم محمد و وعده
گاه قیامت و در قیامت مبطلان و زیان کاران باشند آنکه نزدیک گور پدر شد و این
بیتها میگفت که ترجمه اش اینست که ای پدر پس از وفات تو کارهای سخت و حادثهای
عظیم افتاد که اگر تو حاضر بودی آن نبودی کاش پیش از تو ما را مرگ دریافتی زمین
فراخ بر من تنگ شد و بواد کان تو مظلوم و مقهور شدند قومی برخاستند و بر ما استحقاق
کردند و ما را رنجانیدند و میراث ما غصب کردند پس ابوبکر خدا را شکر و ثنا گفت و بر محمد
صلوات فرستاد و گفت ای بهترین زنان و دختر بهترین پیغمبران بخدای که من از راه رسول
خدای در نگذشتم و جز بدستوری وی کار نکردم و طالب الشهود با اهل خود دروغ نگوید
و من خدا را گواه است که من از رسول خدا شنیدم که میگفت ما معشر انبیاییم زر و سیم و عقار
و سرای میراث نگذاریم ما کتاب و حکمت و علم و نبوت میراث گذاریم و در روایت اهل البیت است
که چون ابوبکر این سخن بگفت فاطمه علیها السلام گفت سبحان الله رسول خدای از کتاب خدای

بزنکر دیدی و احکام را بر خلاف نکردی و بر پی آن می شدی و بر اثر سورتهای آن
میرفتی و اکنون با عذر و بهانه دروغ می آرید و آنچه پس از وفات وی می کنم شبیه
آنست که در حال حیات وی میخواستید که وی را در بلاها افکنید اینک کتاب خدا حاکمی عدل است
و ناطقی فصل است که بعضی از میراث اثبات میکند در قصهٔ زکریا یَرِثُنِی وَیَرِثُ مِنْ آلِ
یَعْقُوبَ وَوَرِثَ سُلَیْمَانُ دَاوُدَ و احکام فرایض علی الاطلاق بیان فرموده است
و نصیب پسر و دختر تعیین کرده که هیچکس را در آن شبهت نماند و ملکه شما حساب دیگر کرده اند
و کار دیگر ساخته اند اکنون صبر جمیل کنم و از خدای خود استعانت خواهم ابوبکر گفت خدای
راست گفت و دختر رسول راست گفت و رسول را گفت و تو معدن حکمتی و مقام هدی
و رحمتی و رکن دین و چشمهٔ حجتی سخن ترا انکار نمیکنم و قول ترا از صواب دور نمیدانم و میان
من و تو این مسلمانانند در آنچه من کردم و بقول ایشان کردم و باتفاق ایشان فرا
گرفته ام مکابره نکرده ام و خود بران مستبد نشده ام و ایشان بران گواهند فاطمه علیها السلام
روی بر مردمان کرد و گفت ای جماعت شتابندگان بر قول باطل و اغضا کنندگان بر کار
که تاوان است و زیان آخرت در آن تامل نمیکنید یا بر دلهای شما قفل نهاده اند بلکه
اعمالیند که بر دلهای شما کراهیت و گوش و چشم شما را فرا گرفته است و تاویل بد کردید
و رای بد زدید و عوض بر زشت کردید و بخدای که بار گران یابید و عاقبت آن بد بینید
اگه باز گردید و پس رای خود شد و میگریست و علی علیه السلام را با پسر عم مهجو کودک

در شکم قرار گرفتی

در شکم قرار گرفتی و چون مرد تهمت زده در گوشه نشستی اینک پسر ابو قحافه فدک را
بتغلب از من می ستاند حرمانستان پدرم و کفاف فرزندانم آشکارا بخصومت من
برخواسته است و تصرف کرده و سخن درشت پدید آمده و هیچ یاری و دافعی و نافعی
ندیدم و بخشم بیرون شدم و برغم باز گردیدم و دولت بخت را از در از دست بدادی
که بخواری تن اندر دادی و خود را صید مگس کردی و خاک را بستر ساختی و هیچ کار کفایت
نکردی ای کاش پیش ازین مرگ و خواری بمردمی که مرا معذور دارند از جهان طالبی
و چنین یاری و ای بر من هر روز که آفتاب بر آید اگر اعتماد گاه من بود بمرد و بازو سست
گشت شکایت از برای پدر و ظلامه بر خدای بر میدارم خدایا از همه کس قوی تری
و عقوبت و نکال تو از همه کس عظیم تر است پس حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
گفت ویل نیست ترا بلکه ویل دشمنان تراست و خود را بدست اندوه باز مده ای
دختر صفوه و ای بقیهٔ نبوت که من از دین ضعیف نشده ام و آنچه مقدور من بود خطا
نکرده ام اگر تو بلغة العیش میخواهی که کفاف بود در روزی تو ضمان کرده اند و ضامن
آن محل اعتماد است و آنچه ترا ساخته اند فاضلتر است از آنچه از تو ستدند پس تو
از خدای بدوش و بپسند کن فاطمه علیها السلام گفت خدای مرا بس است و ترک جزع کرد
و از آن پاره استاد روایت کرد ضماد بن عثمان از صادق علیه السلام که گفت چون
ابوبکر را بیعت کردند کار بر و راست شد کس فرستاد تا وکیل فاطمه علیها السلام را از فدک

بیرون کرد پس فاطمه علیها السلام نزدیک وی آمد و گفت چرا میراث پدر من از من باز گرفتی
و وکیل مرا از فدک بیرون کردی و رسول خدا آنرا بمن داده بود بفرمان حق تعالی
ابوبکر علیه اللعنه گفت گواه حاضر کن فاطمه علیها السلام ام ایمن را حاضر کرد وی گفت یا
ابابکر گواهی اقامت نکنم تا که بر تو حجت کنم بدانچه رسول خدای صلعم گفت و بخدای بر تو
که میدانی که رسول خدا گفت ام ایمن زنیست از اهل بهشت گفت بلی چنین بود گفت
گواهی میدهم که چون حق تعالی این آیت فرستاد وَآتِ ذِي الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ رسول صلی الله
فدک را بفاطمه علیها السلام داد از برای طعمه وی بامر خدا و علی علیه السلام نیز آمد و
همچنان گواهی داد و ابوبکر علیه اللعنه بدان حجت بنوشت و بفاطمه علیها السلام داد و عمر علیه اللعنه
والعذاب در آمد و گفت این کتاب چیست گفت در فدک دعوی افتاد و دعوی کردند و ام
ایمن گواهی داد و علی علیه السلام از برای وی گواهی داد و من فدک را بوی دادم و حجت
بنوشتم عمر علیه اللعنه حجت بستد و پاره کرد و فاطمه بیرون آمد و میگریست بعد از آن علی علیه
نزدیک ابوبکر لعین آمد در مسجد و مهاجران و انصار حاضر بودند و گفت یا ابابکر چرا فدک را
از فاطمه منع کردی میراثی که از رسول صلعم یافته بود و در حال حیوة رسول مالک آن شده بود
ابوبکر لعین گفت آن فیئی است یعنی غنیمتی است از آن مسلمانان اگر گواهان گواهی دهند که
رسول خدای آن فراوی داده است والا ویرا در آن هیچ حقی نیست حضرت امیر المؤمنین علی علیه
گفت یا ابابکر حکم میکنی در حق بخلاف حکم خدای در مسلمانان گفت نه گفت اگر در دست

مسلمانان

مسلمانان چیزی بود که مالک آن باشند و من در آن دعوی کنم بینه از که خواهی
گفت از تو گفت اکنون چون است بینه از فاطمه میخواهی در چیزی که در دست وی است
در حال حیات رسول و بعد از وفات مالک آن بوده است و از مسلمانان بینه نمیخواهی
بر آنچه دعوی میکنند چنانکه از من بینه میخواهی بر آنچه من دعوی میکنم ابوبکر علیه اللعنه
خاموش شد پس عمر گفت دست از سخن بدار که ما با تو حجت نتوانیم کرد اگر گواهان
عادل حاضر کنی والا از آن مسلمانان باشد و ترا و فاطمه را در آن حقی نباشد حضرت امیر المؤمنین
گفت یا ابابکر کتاب خدای میخوانی گفت آری گفت مرا خبر ده از این آیت که حق سبحانه و تعالی
فرمود إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا در حق ما
فرود آمده یا در حق غیر ما گفت بلکه در حق شما گفت اکنون اگر گواهان بر فاطمه بنت محمد رسول الله
بفاحشه گواهی دهند تو با وی چه کنی گفت حد شرع بزنم همچنان که زنان دیگر را گفت آنگاه
نزدیک پروردگار از جمله کافران باشی گفت چرا گفت زیرا که گواهی خدای بطهارت رد
کرده باشی و گواهی مردان بر وی قبول کرده باشی چنانکه حکم خدای و رسول رد کردی که فدک
بوی داده بود در حال حیوة رسول و وی آنرا قبض کرده و تو گواهی اعرابی که بر پاشنه می
شاشند قبول کنی و فدک را از فاطمه باز ستانی و دعوی کنی که آن فیئی مسلمانان است و رسول صلی الله علیه
فرموده است الْبَيِّنَةُ عَلَى الْمُدَّعِي وَالْيَمِينُ عَلَى الْمُدَّعَى عَلَيْهِ و تو قول رسول را رد کردی و ار گفت وی
پس مردمان در خشم شدند و در گفت و گوی آمدند و بعضی انکار کردند و بعضی گفتند [illegible]

١٩٦

که علی علیه السلام راست میگوید انکه علی علیه السلام باز گردید از خانه خود شد و روایت
از دکر شوری که خلافت ابوبکر علیه اللعنه والعذاب مدتش دو سال و چهار ماه بود و وقت
عمرش شصت و سه سال بود و مدت خلافت عمر علیه اللعنه والعذاب ده سال و شش ماه و چهار
روز بود و مدت عمرش پنجاه و چهار سال و در روایت دیگر شصت و سه سال و در روایت
خواجه ابو جعفر باسناد از جابر بن عبد الله الانصاری که گفت پیش رسول صلی الله علیه
بودم با جماعتی از اصحاب عمر بن خطاب و مغیرة بن شعبه در آمدند چون رسول صلی الله علیه
ایشان را بدید گفت چنان می پندارم که شما را با یکدیگر دوستی است گفت بلی یا رسول الله
در راه تو و در راه ولای تو گفت غلام یکی از شما دیگری را بکشد و گفتی که عمر را پس از من
بکشند و آن از جمله دلایل بود بر نبوت و صدقش در روایت کرده اند باسناد
از ابن شهاب که گفت عمر خطاب علیه اللعنه متهم شده بود و عمر بیار زا دستوری نمی داد
که در مدینه آیند و مغیرة بن شعبه از دست وی والی بود بر کوفه بدو نامه نوشت که غلامی
دارم صنعتهای بسیار میداند اگر دستوری دهی وی را بمدینه آرم تا مردمان از صنعتهای
وی نفع بود آهنگر است و نقاش و درودگر عمر علیه اللعنه وی را دستوری داد تا بمدینه
آمد و مغیره این غلام را مقرر کرده بود که هر ماهی صد درم بوی دهد پس غلام و یک
عمر ملعون آمد و شکایت کرد که من چندین مال نتوانم داد و عمر گفت چه صنعت داری
او صنعتها که داشت بگفت عمر گفت با چندین [illegible] این خراج بسیار نیست غلام

در خشم شد

بر خشم شد و باز گردید و گفت اگر تو ملعون ترا نکشم همچو خطاب باشم و کار
ساختن گرفت روزی چند بر آمد غلام را پیش عمر گذری افتاد عمر وی را بخواند
گفت شنیدم که آسیاب خوب می سازی که بباد میگردد غلام ترش روی
[illegible] بعمر نگریست و جماعتی حاضر بودند گفت ای عمر از برای تو آسیابی بسازم
که همه مردمان ذکر آن کنند چون چند روزی بگذشت عمر با اصحاب گفت این بنده
مرا تهدید میکرد روزی چند بر آمد ابولؤلؤ خنجری بساخت که دو سر داشت
و دسته آن در میان آن بود و در گوشه مسجد بنشست در وقت سحر تا که عمر بیاید و مردمان را
از برای نماز بامداد بیدار میکرد و چون عمر لعین نزدیک او رسید از جای بجست
زخم بروی زد یکی زیر ناف و سبب قتلش آن بود و انکه روی با اهل مسجد آورد
سی و یک را زخم زد و عمر علیه اللعنه گفت عبد الرحمن بن عوف را گویید که مردمان را
امامی کند نماز انکه بیهوش شد و بیفتاد و ابن عباس گفت با جماعتی عمر را برداشتیم
و بخانه بردیم و عبد الرحمن بن عوف نماز بگذارد و عمر بیهوش افتاده بود تا که روز
روشن شد پس عمر بهوش آمد و گفت طبیب را بخوانید تا این جراحت را ببیند طبیب
حاضر کردند شربتی بوی داد آن جراحت را از خون نشناختند انکه حضرت امیر المومنین
علی علیه السلام نزدیک وی شد و وی را نبیذ داده بودند و از جراحتش بیرون آمده حضرت
امیر المومنین گفت چرا در چنین حالتی وی را نبیذ داده اند شربتی دیگر بوی دهید شیر بوی

۱۹۲

داده اند و چون وی را وفات رسید کار خلافت در شوری افکند میان شش کس علی ابن
ابی طالب و عثمان بن عفان علیه اللعنه و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص و عبد الرحمن بن عوف
روایت کرده اند باسناد از ابی جعفر طوسی از جماعت از ابی المفضل حسین بن علی
زکریا العاصمی از احمد بن عبد الله از سالم بن جعد مرفوع با بی ذر رحمة الله علیه که عمر خطاب
علیه اللعنه فرمود تا علی علیه السلام و عثمان و طلحه و زبیر و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن
ابی وقاص در خانه شوند و در با ایشان در بندند و در کار ایشان مشاورت کنند و
روز ایشان را مهلت داد که هر پنج بر یک قول اتفاق کنند و یکی کرا ابا کند او را بکشند
و اگر چهار اتفاق کنند و دو بار گردند آن دو را بکشند چون همه بر یک رای اتفاق کنند
علی علیه السلام گفت نخواهم که قول من شنوید اگر حق باشد قبول کنید و اگر باطل
باشد از انکار کنید گفتند بگوی گفت سوگند بر شما میدهم بدان خدایی که اسرار
شما داند و صدق و کذب شما داند که در میان هیچ کس هست که پیش از من بخدا و رسول
ایمان آورد و بدو قبله نماز کرد گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که خدای تعالی
در حق وی میگوید یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اَطِیعُوا اللهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ
جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که پدرش رسول را نصرت کرد
وی کرد جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که برادرش را با... تند
و دو بال در بهشت جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که جد

بسیار

و توحید بشنو از من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که عمش سید الشهدا
بود جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که زنش سیده زنان اهل بهشت باشد
جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که دو پسرش سید جوانان اهل بهشت
جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که عالمتر باشد بناسخ و منسوخ قرآن و سنت
از من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که خدای تعالی در ده آیه از قرآن مؤمن
خواند جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که با رسول صلعم ده بار مناجات
کرد پیش از راز گفتن صدقه داد جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست
که رسول وی را گفت هر که من مولای ویم علی مولای وی است خدایا دوستی کن با هر که
بوی دوستی کند و دشمنی کن با هر که بوی دشمنی کند و باید که آنکه حاضر است این سخن را
بغایب رساند جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلی الله علیه
گفت فردا رایت فرا مردی دهم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول وی را
دوست دارند که نگریزد و پشت نگرداند تا که خدای تعالی بر دست وی فتح پدید آرد
و این آنگاه بود که ابو بکر و عمر لعین هزیمت باز گردیده بودند پس مرا بخواندند و درد چشم
داشتم از آب دهن خود در چشم من کرد و گفت خدایا سرما و گرما از وی باز دار و بعد از آن
از سرما و گرما هیچ رنج نرسید آنگه رایت فرا من داد آن ببردم و خدای تعالی خیبر را بدست
من گشاده گردانید پس مردان جنگی را از ایشان بکشتیم و مرحب از آن جمله بود که در زمان

انشان از ابر دیگر گرفتم آن هیچکس بود بجز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست
که رسول صلی الله علیه گفت خدایا هر که از خلق تو بتو و بمن دوست تراست و تر او هر
دوست دارتر تراست وی را بنزدیک من آر تا با من از این مرغ بخورد پس من بیامدم
و با وی از آن بخوردم جز من گفتند نه گفت از شما هیچکس هست که رسول صلی الله علیه و آله
گفت باز ایستید یا بنی و ایسع که تا من مردی را بشما فرستم همچون نفس من که طاعت
و طاعت او همچون طاعت من باشد و معصیت او معصیت من باشد و شمشیر او ایشان
میزد جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گفت دروغ گفت هر که دعوی کرد که مرا دوست میدارد و علی را دشمن دارد جز من
گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که در یک ساعت سه هزار فرشته بر وی سلام
کرد و گفتند جبرئیل و میکائیل و اسرافیل در میان ایشان بود لیلة القلیب چون آب
نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آوردم جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست
که وی را از آسمان ندا دادند که لا سیف الا ذوالفقار و لا فتی الا علی جز من گفتند نه
گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلی الله وی را فرمود که با ناکثین و قاسطین و
مارقین جنگ کند جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول صلعم وی را گفت
که من بر تنزیل قرآن قتال کردم و تو بر تاویل آن قتال کنی جز من گفتند نه گفت در میان
شما هیچکس هست که رسول صلی الله علیه را پشت او شستند معز بسر و روح و ریحان و فرشتگان

وی را

وی را از برای من ترمیگردانیدند و من سخن ایشان می شنیدم و میگفتند عورت محمد
همه خود بپوشید تا خدای شما را بپوشد بمغفرت خود جز من گفتند نه گفت در میان شما
هیچکس هست که رسول خدای را کفن کرد و در گور نهاد جز من گفتند نه گفت در میان شما
هیچکس هست که خدای تعالی از برای تعزیت کس بود فرستاد در وقت وفات رسول صلی الله
و فاطمه علیها السلام میگریست و ما در حجره میشنیدیم که قایلی میگفت و آوازی می شنیدیم
و هیچکس نمیدیدیم و میگفت سلام بر شما باد ای اهل بیت و رحمت خدای و برکاتش و
پروردگار شما شما را سلام میرساند که در خدای خلف است همه مصیبت و عز است از هلاک
شده و درک است از همه فوت شده پس صبر کنید بصبر خدای و بدانید که اهل زمین همه بمیرند
و اهل آسمان باقی نمانند و سلام بر شما باد و رحمت خدای و برکاتش و ما چهار کس در خانه
بودیم و من و فاطمه و حسن و حسین و همچنین بنود ما را جز رسول خدای در کفن همچنین جز ما گفتند نه
گفت در میان شما هیچکس هست که از برای وی آفتاب باز گردانیدند پس از آنکه فرو
شده بود یا نزدیک بود که فرو شود تا نماز دیگر در وقتش بگذارد جز من گفتند نه گفت در
میان شما هیچکس هست که رسول صلی الله علیه وی را فرمود که سورت برائت از ابی بکر فرا
ستاند پس از آنکه ابو بکر از آن برده بود و ابو بکر چون باز گردید گفت یا رسول الله در حق
من چیزی فرود آمد جز من گفتند نه ولیکن از من ادا نکنند جز من گفتند نه گفت در میان
شما کسی هست که رسول صلی الله علیه و آله و سلم وی را گفت تو از من بمنزلت هرونی از موسی

١٩٤

الا آنكه پيغمبري نباشد بعد از من و اگر بعد از من پس از من پيغمبري بودي تو بودي
يا علي جز من گفتند نه گفت در ميان شما هيچكس هست كه رسول صلي الله وي را گفت
دوست ندارد ترا الا مومن و دشمن ندارد ترا الا منافق جز من گفتند نه گفت دانيد
كه وي عليه السلام گفت درهاي شما برآوردند و در من گشاده بگذاشت و شما در آن سخن
گفتيد رسول صلي الله گفت درهاي شما بر نه آوردم و در وي باز نگشادم بلكه خداي تعالي
درهاي شما استوار كرد و در وي باز گشاد گفتند آري گفت ميدانيد كه رسول صلي الله
روز طايف با من مناجات كرد دون همه مردمان رازي دراز بعضي از شما گفت
يا رسول الله با علي عليه السلام راز گفتي دون ما رسول صلي الله عليه و آله گفت من با وي
راز نگفتم بلكه خداي با وي راز گفت گفتند آري گفت ميدانيد كه رسول صلي الله عليه
گفت حق پس از من با علي عليه السلام بود و علي با حق بود و حق با وي ميگردد هر جا كه وي
ميگردد گفتند آري گفت ميدانيد كه رسول صلي الله گفت در ميان شما بخواهم گذاشت
دو ثقل را كتاب خداي و عترت من كه اهل بيت من اند و ايشان هر دو از يكديگر جدا
نشوند تا كه بر حوض با من رسند و شما گمراه نشويد مادام كه از پس ايشان فرا مي شويد
و تمسك بديشان ميكنيد گفتند آري گفت در ميان شما هيچكس هست كه رسول خدا را
نگاه داشت بنفس خود و مكر مشركان از وي دفع كرد و بر بستر وي بخفت و جان خود بخداي
تعالي فروخت جز من گفتند نه گفت در ميان شما هيچكس هست كه آنگاه كه رسول صلعم ميان اصحاب

برادر

برادري ميداد كه او برادر رسول بود جز من گفتند نه گفت در ميان شما هيچكس هست
كه خداي تعالي وي را ياد كرده بدانچه مرا ياد كرد آنجا كه فرمود كه السابقون السابقون
اولئك المقربون جز من و هيچ كس هست از شما كه بر من سبقت گرفت فرا خداي و رسول
جز من گفتند نه گفت در ميان شما هيچ كس هست كه در ركوع صدقه بداد تا در حق وي اين
آيت فرود آمد كه انما وليكم الله و رسوله و الذين آمنوا الذين يقيمون الصلوة و
يؤتون الزكوة و هم راكعون جز من گفتند نه گفت در ميان شما هيچكس هست كه مبارزت
عمرو عبدود بيرون شد آنگاه كه وي خندق عبره كرده بود و شما را الحاح ميخواند و شما بد
دلي ميكرديد و باز پس مي ايستاديد و من بيرون شدم و وي را بكشتم و خداي تعالي
بدان دست و بازوي مشركان و خراب و پست گردانيد جز من گفتند نه گفت در ميان شما
هيچكس هست كه رسول صلي الله دري از خانه وي فرا مسجد داشت باز گشت و وي را حلال
بود آنچه رسول را حلال بود و بر وي حرام بود آنچه بر رسول حرام بود جز من گفتند نه گفت
در ميان شما هيچكس هست كه آيت تطهير در حق وي فرو فرستادند آنجا كه حق تعالي ميفرمايد
كه انما يريد الله ليذهب عنكم الرجس اهل البيت و يطهركم تطهيرا جز من و زن
من و دو پسر من گفتند نه گفت در ميان شما هيچ كس هست كه رسول وي را گفت من
سيد ولد آدمم و علي سيد عرب است جز من گفتند نه گفت در ميان شما هيچكس هست كه
رسول وي را گفت از خداي تعالي هيچ چيز نخواستم براي خود الا كه ترا مثل آن خواستم

جز من گفتند نه گفت در میان شما کسی هست که در همه موطنها صاحب رسول خدا بود جز
گفتند نه گفت هیچ کس هست در میان شما که مشتی خاک فرا رسول داد او از زیر قدمش
و وی آنرا در روی کفار انداخت همه بهزیمت شدند جز من گفتند نه گفت در میان شما
کسی هست که وام رسول بگذارد و وعدهای وی را وفا کرد جز من گفتند نه گفت در میان
شما هیچ کس هست که فرشتگان مشتاق دیدار وی شدند جز من و از حق تعالی دستوری خواستند
تا وی را زیارت کنند جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول صلی الله علیه و آله
وی را خلیفه خود کرد در اهلش و کار زنان خود با وی گذاشت پس از وی جز من گفتند نه گفت
در میان شما هیچ کس هست که رسول صلعم وی را بر داشت بر دوش مبارک خود تا بتانرا که بر بام
کعبه بود بشکست جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول صلی الله علیه وی را
در جامه خواب خود خوابانید آنگه که تکفل من کرده بود جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس
که رسول صلعم وی را گفت تو صاحب رایت و لوای منی در آخرت جز من گفتند نه گفت در میان
شما هیچ کس هست که او اول کسی بود که نزدیک رسول صلی الله علیه و آله شدی و آخر کسی بودی
که از نزدیک وی بیرون آمدی و او را از رسول هیچ حجاب نبودی جز من گفتند نه گفت
در میان شما کسی هست که در حق وی و در حق زن و فرزندانش فرو فرستادند که و
یُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا تا آخر قصه جز من گفتند نه گفت در میان
شما هیچ کس هست که این آیت در حق وی فرستادند که اَجَعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ وَعِمَارَةَ

الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ كَمَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَجَاهَدَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ جز من گفتند نه گفت
در میان شما هیچ کس هست که در حق وی این آیت فرستادند که اَفَمَنْ كَانَ مُؤْمِنًا
كَمَنْ كَانَ فَاسِقًا لَا يَسْتَوُونَ تا آخر قصه از خبر مؤمن جز من گفتند نه گفت در میان شما
هیچ کس هست که حق تعالی در حق وی و زن و فرزندش آیت مباهله فرو فرستاده و
وی را نفس رسول گردانید جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که این آیت
در حق وی فرود آمد که وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاةِ اللَّهِ چون رسول را صلعم
نگاه داشتم لیلة الفراش جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول صلعم را
همراهانش آب و ابو چون تشنگی وی سخت شده بود و اصحابش همه از آن بد دلی میکردند
جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول صلعم وی را گفت خدایا من همچنان
میگویم که برادر تو موسی گفت خدایا سینه من گشاده گردان و کار من بر من آسان
گردان و مرا از اهل من وزیری نصب کن هارون را که برادر منست قوة من بدو زیاده
کن تا آخر دعوة موسی الا النبوة جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که بر دیگر
مردمان بود و بر رسول خدای روز قیامت حساب کرد وی شما را بدان خبر داد جز من گفتند نه
گفت هیچ کس هست در میان شما که رسول صلی الله وی را گفت بدرستی که از شیعه تو مردی بود
که شفاعت وی در بهشت شود مثل قبیله ربیع و مضر جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست
که در میان شما رسول صلعم وی را گفت تو و شیعه تو فیروزی یافتگانید روز قیامت می آیند

سراب و دشمنان می آید تشنه جز من گفتند نه گفت هیچکس هست در میان شما که رسول صلی الله
اشارت بدو کرده و گفت هر که این مویها را دوست دارد و مرا دوست داشته بود و هر که
مرا دوست دارد و خدای را دوست داشته بود و هر که این را دشمن دارد و از این رنجاند مرا
دشمن بود و رنجانیده و هر که مرا رنجاند خدای تعالی وی را لعنت کند دوزخ از برای وی بود
اصحابش گفتند این مویهات حضرت فرمود و گفت علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام
جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلی الله وی را گفت تو یعسوب مومنانی
و مال یعسوب ظالمان است و تویی صادق اعظم که میان امت حق و باطل جدا کنی جز من گفتند نه
گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلی الله جامه خود بر وی فکند و من و فاطمه و حسن و حسین
در زیر آن جامه بودیم انگه گفت خدایا من و اهل بیتم اینانند مرجع ما با تو است جز من گفتند نه
گفت هیچکس هست در میان شما که رسول صلعم بجحفه در زیر درختان ارحم وی را گفت هر که ترا
طاعت دارد خدای را طاعت داشته بود و هر که در تو عاصی شود در من عاصی شده باشد
و هر که در من عاصی شده باشد در خدای تعالی عاصی شده باشد جز من گفتند نه گفت در میان
شما هیچکس هست که رسول صلعم میان وی و در پیش نشست و وی علیه السلام میان جبریل و میکائیل
بنشست و رسول صلعم وی را گفت مانند کوشیری نیست یا علی جز من گفتند نه گفت در میان شما
هیچکس هست که در خیبر برداشت آن روز که حصن آن گشاده گردانید و ساعتی بر دست
داشت و آنگه بینداخت و چهل مرد جهد کردند تا آن در را از زمین برگردانند بر نتوانستند

حرم کرنه

جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم وی را گفت تو چنی او تر من
مردمان با امت من خدای دوستی کرد با هر که ترا دوست داشت و دشمنی کرد و قتال کرد
با هر که با تو قتال کرد بعد از من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم
وی را گفت تو با من باشی و در غرف من باشی و در منزلت من باشی و در بهشت جز من گفتند نه
گفت در میان شما هیچکس هست که با رسول صلعم نماز کرد پیش از همه مردمان هفت سال و
چند ماهی جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم وی را گفت از راست
عرش باشی یا علی روز قیامت خدای تعالی در تو پوشاند دو برد یکی سرخ و یکی سبز جز من گفتند نه
گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم وی را از میوه بهشت داد و آن جبرئیل آورد
گفت نشاید که در دنیا ازین میوه خورد مگر پیغمبر و وصی پیغمبر جز من گفتند نه گفت در میان
شما هیچکس هست که رسول صلعم وی را گفت تویی قیام کننده ترین ایشان بکار خدا و وفا
کننده ترین ایشان بقضا و حکومت و قسمت کننده ترین ایشان بسویت و مهربان ترین ایشان
بر رعیت جز من گفتند نه گفت هیچکس هست در میان شما که رسول صلعم وی را گفت تویی قسیم آتش
از آنجا بیرون آری انرا که ایمان آورده بود و اقرار داده و در آنجا بگذاری انرا که کافر شده باشد
جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که آن چشمه را که آبش فروشنده بود گفت روان شو
آب روان شد و قوم از آن بخوردند و رسول صلعم و جمیع مسلمانان بیاشامیدند و از آن آب بیاشامیدند
و اسبان از آب دادند و مشکها پر آب کردند جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول صلعم

وی را از حنوط بهشت داد و گفت این را سه قسم کن ثلثی مرا و ثلثی دختر مرا و ثلثی برادر حسن
گویند نه گفت همچنین بود که برایشان مهداد و یاد میکرد از برای ایشان آنچه خدای تعالی
وی را گرامی گردانیده بود و بر وی نعمت کرده تا که عمار یاسر نزدیک آمد انگه روی فرا ایشان
کرد و گفت سوگند بر نفس خود اقرار دادید و فضل من شما را پیدا شد پس بر شما باد که از
خدای بترسید و خود را از سوختن خشم وی نگه دارید و کار و امر مرا ضایع مگذارید و از پیغمبر
پیغمبر بود … که اگر شما با من خلاف کنید با پیغمبر خود خلاف کرده باشید و شما همه از پیغمبر
شنیده اید … خلافت بکسی تسلیم کنید که او اهل خلافت است و خلافت با اهل بیت او
… خدای که مراد در دنیا شما نیست و انچه یاد کردم مفاخرت و تکبر نفس خود نکردم
و نگفتم و لیکن نعمت پروردگار خود یاد کردم و حجت بر شما گرفتم انگه شما بر خواست و قوم
با یکدیگر در ان مشاورت کردند و گفتند بدرستی که خدای تعالی علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام
افضل نهاده است بدانچه وی یاد کرد و لیکن او مردیست که هیچ کس را بر دیگری فضل
نمی نهد و شما را با موالی شما برابر میدارد و اگر ولایت بوی تفویض کنید او سیاه و
سفید شما را یکسان دارد و شمشیر بر دوش باز نهاده و لیکن خلافت بعثمان دهید که او
بنزد از شما مهتر است و چرب و نرم تر است و رضای شما طلبد و ازو مراد شما آید
و در روایتی دیگر است که چون علی علیه السلام از آنکه مفاخره فارغ شد گفت اکنون
شما چه خواهید کرد طلحه و زبیر گفتند نصیب با ازان وافی تر است یا علی پس عبد الرحمن بن

عوف

بن عوف گفت این کار در گردن من کنید تا من از ان یکی دهم از شما که اختیار کردیم
… یا علی دست بیار و این کار قبول کن با شرط انکه در میان ما بسیرت ابو بکر و عمر روی
علی علیه الصلوة و السلام گفت قبول کنم بشرط انکه بطریق کتاب خدا و سنت پیغمبر روم عبد الرحمن
دست بوی دراز کرد و گفت یا عثمان دست بیار و قبول کن بشرط انکه در میان ما بسیرت ابا بکر
و عمر روی گفت قبول کردم انگه وی را بیعت کردند و متفرق شدند روایت
باسناد از محمد باقر علیه السلام که گفت خبر با میر المومنین علی علیه السلام رسید که اشعث بن
قیس و قومی یاد وی گفتند چرا علی با متقدمان جنگ نکرد چنانکه با معاویه علیه اللعنه جنگ کرد
امیر المومنین علی علیه السلام بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت انگه گفت معاشر الناس شنیدم
که شما میگوئید که چرا علی با گذشتگان جنگ نکرد چنانکه با معاویه جنگ کرد بدرستی که من در ان
باب بشش پیغمبر اقتدا کردم اول نوح انجا که نص صریح است که انی مغلوب فانتصر دعا
بر قوم غلبه کردند خدایا داد من از ایشان بستان واگر گویند وی مغلوب نبود کافر شوید و اگر گویند
مغلوب بود پس وصی معذور تر باشد دوم ابراهیم علیه السلام انجا که گفت و اعتزلکم
و ما تدعون من دون الله اگر گویند اعتزال از میان مردم بیرون شد وی از ترس نبود
کافر شوید و اگر اعتزال از ترس بود پس وصی معذور تر باشد سیم لوط علیه السلام
انجا که گفت لو ان لی بکم قوة او اوی الی رکن شدید اگر گویند وی را از ایشان قدرت
بود کافر شوید و اگر گویند بر ایشان قوی نبود پس وصی معذور تر بود و چهارم موسی

انجا که گفت ففررت منکم لما خفتکم اگر گویند نه از خوف گریخته کافر شوید و ا
گویند از خوف بگریخته پس وصی معذور تر باشد و چشم بهارون برادر
که گفت انجا که ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی پس اگر گویند هارون از
وی را ضعیف نشمردید کافر شوید و اگر گویند وی از کشتن ترسید پس وصی معذور
باشد پیغمبر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم انجا که بگریخت و بغار شد اگر گویند با
نه از خوف گریخت کافر شوید و اگر گویند از خوف گریخت پس وصی معذور تر باشد
پس مردمان از هر جانبی آواز بر آوردند که صواب گفتی و صواب کردی یا خلیفه
از صادق علیه السلام که گفت اشعث بن قیس حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
تو بعراق آمده و هیچ خطبه نگفته الا که در وی گفتی که بخدایی که من اولیترین مردمانم بمردم
و همیشه مظلوم بودم از انگاه باز که رسول صلعم متوفی شد پس چون بنی تیم و عدی
شدند شمشیر چرا بر نکشیدی و حق خود را طلب نکردی امیر المومنین علی علیه السلام فرمود
یا ابن الحماره سوال کردی جواب شنو مرا بد دلی و ترس هرگز از ان منع نکرد و مرا
هیچ مانع نبود الا انچه برادرم رسول خدای مرا فرموده بود و خبر داده که یا ابا الحسن
امت من زود بود که با تو عذر کنند و عهد من بشکنند و تو از من بمنزله هارون
از موسی گفتم یا رسول الله چون چنان شود مرا چه فرمایی گفت اگر یاران یابی بایشان
قتال کن و اگر نیابی دست کشیده دار و در خون ریختن خود را انگاه بدار

تا که من

مظلوم بس رسیدی پس چون رسول صلعم متوفی شد من بدفن وی مشغول شدم
از وی فارغ شدم سوگند خوردم که ردا بر نگیرم مگر از برای نماز تا که قران را
[illegible] چون از ان فارغ شدم دست فاطمه و حسن و حسین گرفتم و بر اهل سابقه گذر کردم
سوگند بر ایشان دادم و ایشان را بنصرت خود خواندم و ایشان با من اجابت
نکردند الا چهار کس سلمان و عمار و مقداد و ابو ذر و کسانی که مرا بایشان قوت بود
[illegible] خدایی از اهل بیت من نمانده بودند و دو کس مانده بودند که قریب عهد بودند
عقیل و عباس و اشعث همچنین بود و عثمان چون یار نیافت دست باز کشید
[illegible] مظلوم کشته شد امیر المومنین علی علیه السلام گفت یا ابن الحماره چنان نیست که تو قیاس
[illegible] عثمان چون بنشست نه بر جای خود نشست و ردای غیر خود بپوشید و با حق مصادمت
[illegible] حق تو چرا بشکست و بدان خدایی که محمد را بحق فرستاد که اگر
بیعت کردند من چهل مرد یافتمی با ایشان جهاد کردمی در راه خدای تعالی تا که کار
[illegible] و فرا نمودمی و عذر خود پیدا کردمی انگه گفت ایها الناس بدرستی که اشعث نیز
[illegible] قدر رشته ندارد در دین

ذکر انکار مسلمین علی عثمان بسبب احداثه و ذکر قتله و سبب ذلک

[illegible] کرد ابو محمد بن احمد اعثم الکوفی باسناد ابی اسحق و از ابی عبد الله
[illegible] عمر بن واقد الواقدی الاسلمی از زهری و جماعتی دیگر از ایشان

که چون خلافت بعثمان علیه اللعنه رسید کس فرستاد و عاملان عمر خطاب را معزو[ل کر]
د اهل بیت و نیز عثمان خود را از بنی امیه تقدم میکرد و ولایتها بدیشان [داد]
بصره بعبدالله عامر بن کریز داد و کوفه را بولید بن عقبة بن ابی معیط داد و شام
بن ابی سفیان داد و فلسطین بعمرو بن العاص داد و مصر بعبدالله بن سعد بن ابی سرح
و مالهای بسیار نزد وی آوردند از اطراف وانرا برایشان تفرقه میکرد و یکی را ده
هزار درم میداد و عبدالله بن خالد بن اسید بن ابی العاص بن امیه نزدیک وی
و برا سیصد هزار دینار بداد و اگر کس فرستاد و مروان بن حکم بن ابی
آورد و رسول صلی الله علیه و آله وی را از شهر بیرون کرده بود و صد هزار درم
المال مسلمانان بوی داد و خمس افریقیه را بوی داد و عمل بازار مدینه بحرث
بن حکم که شده داد و وی را مالی عظیم بخشید پس آن بر اصحاب سخت آمد و انرا کراهت
داشتند پس ایشان نزدیک عبدالرحمن بن عوف شدند و با وی از کار عثمان گله کردند
و گفتند یا ابن عوف این فعل تست و ما را از تو می باید دید و تحکم با این [illegible]
جز ترا عبدالرحمن گفت من از برای شما وثیقه فرستاده ام و ندانستم که چه خواهد
اکنون کار بشما تعلق دارد و چنانکه خواهید کنید علی علیه السلام گفت باید که
باشد عبدالرحمن بن عوف گفت یا ابوالحسن من این ندانستم اکنون تو شمشیر
شمشیر برگیرم پس خبر بعثمان علیه اللعنه رسید که عبدالرحمن بن عوف چنان و

گفت عثمان گفت عبدالرحمن مردی منافق است باک ندارد از هر چه گوید برد
لی بود که و چون سعی کند آن خبر بعبدالرحمن رسید در خشم شد و گفت
گمانم نبود که من باز بن باشم عثمان مرا منافق گوید پس سوگند خورد که با عثمان علیه اللعنه
سخن نگوید تا که زنده باشد مردمان در کار عثمان علیه اللعنه در گفتگوی آمدند پس عثمان
ندا فرمود تا مردمان در مسجد جمع شوند و در منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت و آنگه گفت
خبر بمن رسید که قومی از شما میگویند که اگر امیرالمؤمنین علی علیه السلام خلافت قبول
[illegible] قبول بیعت تو نداریم و دیگر آنکه عثمان علیه اللعنه این مال مردمان جنگی و کسانی
که در شهرها اند از لشکر تفرقه کردی آن نافع تر بودی و برا و ما را و رضای خدای
بیشتر بودی و من آن از شما قبول کردم و من بهر شهری کس خواهم فرستاد
تا مالی که آنجاست بر اهل آن شهر بسویة قسمت کنند و اگر چیزی از آن فاضل آید انرا
در مهمات ضروری که افتد در آن صرف کنیم و بر ضعفای عرب و مساکین و یتیمان و بیوه کان
ایشان خرج کنیم و من در همه وقتی از برای شما نشسته ام و در کارهای شما نظر میکنم
و مرا حاجب و دربان حاجت نباشد چون مردمان این بشنیدند وی را دعا کردند و باز
گردیدند و بعد از آن از عثمان علیه اللعنه کارها ظاهر شد که آن همه نزدیک ایشان
مکروه و قبیح بود و مسلمانان با وی عتاب کردند و رضای ایشان مطلب نشد و از آن
با یمین فرستاد و جماعتی از اصحاب رسول صلعم جمع شدند و قصه نوشتند و هر احداثی

که عثمان علیه اللعنه کرده بود وازانوقت که خلافت [illegible] تعلق گرفته بود تا آن [illegible]
همه را درانجا یاد کردند وویرا تخفیف کردند واعلام دادند که اگر ازان باز نه ایستد
ویرا معزول کنند ولباس عمارت از سروی درکشند وبدیگری دهند انگه عمار را
گفتند یا ابا الیقظان رغبت کنی درانکه این کار از برای ما کفایت کنی واین نامه را
به پیش عثمان لعین بری نامه را برداشت وبرفت چون بدر سرای عثمان رسید
عثمان علیه اللعنه بیرون آمد چون عمار را دید نامه در دست داشت گفت حاجتی هست
یا ابا الیقظان عمار گفت مرا حاجتی نیست ولیکن جماعتی جمع شدند واین نامه را
از کار تو نوشتند انچه پسندیدند درانجا ثبت کردند ونامه را فرادی داد
عثمان لعین بعضی ازان برخواند ودر خشم شد ونامه را بینداخت عمار گفت نامه بینداز
ونیک نظر کن که نامه اصحاب رسول است وبخدایی که من ترا نصیحت میکنم گفت دروغ
میگویی ای پسر سمیه عمار گفت بخدایی که من پسر سمیه ویاسرم پس عمار برفت در ساعت
شکمش درد برداشت وبیهوش شد وعلت فتقش پدید آمد وبیفتاد وخبر به بنی
مخزوم رسید هشام بن ولید بن مغیره با جماعتی از بنی مخزوم بیامدند وعمار را
برداشتند وبسرای اش بردند ومیگفتند بخدایی که اگر عمار بمیرد عثمان را قصاص
او بکشیم عمار همچنان بیهوش افتاده بود که نماز پیشین وعصر وشام وخفتن بگذشت
چون نیمی از شب بگذشت بهوش آمد وبرخواست ونمازی که ازو فوت شده بود

فصا کرد

[illegible] خبر به ابی ذر رسید وابی ذر بشام بود وانجا اقامت داشت
معایب عثمان علیه اللعنه آشکار کردید وفعل وقول قبیح ویرا یاد میکرد پس معاویه
علیه اللعنه نامه بعثمان لعین نوشت که ابوذر شام بر تو تباه کردانید زیرا که ابوبکر
وعمر را به نیکی یاد میکند وچون بتو رسد عیب زشت تو اظهار میکند وبر تو نفرین
کند ومن نمیخواهم که او بشام باشد ومثل او کسی بمصر وعراق زیرا که ایشان قومی اند
که بعضی [illegible] ودوستر [illegible] کارها بر ایشان شبهات است وایشان اهل طاعت [illegible]
عثمان لعین جواب نامه نوشت گفت چون نامه بتو رسد ابوذر جندب بن جناده را
بنزدیک من فرست وویرا بر اشتر برهنه نشان ودلیلی با وی بفرست که شب وروز
میراند که خواب بر وی غالب شود وذکر مرا وترا فراموش کند چون نامه معاویه
علیه اللعنه رسید ابوذر را بر اشتر برهنه نشاندند ودلیل عنیف را با وی بفرستاد
که بعنف شتر ویرا میراند تا که بمدینه رسید وچون بمدینه رسید گوشت رانهای
او ریخته بود وابوذر مردی پیر بود سفید موی ودراز بالا ضعیف ونحیف چون عثمان
علیه اللعنه ویرا بدید گفت خدا ترا شاد وخوش دل مدارد ابوذر گفت من جندب
بن جناده ام ورسول صلی الله علیه وآله مرا عبدالله نام نهاده است عثمان گفت
تویی که دعوی میکنی که خدای درویش است وما توانگریم ابوذر گفت اگر شما این
نگفتید بایستی که مال خدا را بر بندگان مؤمن وی نفقه کرده بدیدی من این نگفتم ولیکن گواهی میدهم

که از رسول خدا صلی الله شنیدم که میگفت چون پسران ابی العاص سی مرد رسند
مال خدایرا دولتی دانند و بندگان خدایرا خدم و خوار گیرند و دین خدایرا دغلی
و خیانت کنند الا که خدای تعالی بندگانرا از ایشان برهاند پس عثمان جمعی را
که حاضر کرده بود از مسلمانان گفت شما این حدیث از رسول خدا شنیدید گفتند
نشنیدیم عثمان علیه اللعنه گفت ویحک یا جندب بر رسول خدای تهمت و دروغ میگویی
ابوذر حاضرانرا گفت شما ظن می برید که من دروغ گفتم و راست نگفتم درین حدیث
گفتند ما نمی دانیم که تو راست یا دروغ گفتی عثمان گفت علی ابن ابی طالب را بخوانید
علی علیه السلام را بخواندند حضرت آمد بنشست عثمان ابوذر را گفت این حدیث
که در بارهٔ پسران ابی العاص روایت کردی با وی بگوی ابوذر آن حدیث را
روایت کرد عثمان گفت یا ابو الحسن تو این حدیث از رسول صلی الله شنیدی
گفت این نشنیدم و لیکن ابوذر راست گفت عثمان گفت بچه چیز تصدیق کردی ویرا
علی علیه السلام گفت بحدیث رسول صلی الله علیه و آله که ما اظلت الخضراء و لا اقلت
الغبراء احدا اصدق لهجة من ابی ذر آسمان سایه نکند و زمین برنداشت یکی را
راست گوتر از ابوذر پس هر که حاضر بود از اصحاب رسول گفتند علی علیه السلام
راست گفت و ابوذر گفت من حدیث میکنم شما را که این سخن شنیدم از رسول صلی الله
و شما مرا تهمت میدارید و من این ظن نبرده ام که زنده باشم و از شما این نوع سخنان

شنوم عثمان گفت دروغ گفتی تو مرد فتنه دوستی ابوذر گفت تو بر سنت صاحبت
ابی بکر و عمر رو تا که کسی را بر تو سخنی نرسد عثمان گفت ترا با ایشان چه کار
ابوذر گفت بخدای که ما را گناهی نیست جز امر معروف و نهی از منکر عثمان لعین
در خشم شد و گفت اشارت کنید و رای زنید در کار این پیر کذاب که جماعت مسلمانان را
متفرق گردانید علی علیه السلام گفت من مشورت و رای صواب بدان آن می گفتم
که مومن آل فرعون گفت اگر وی دروغ زن بود بر وی بود و اگر راست میگوی بود
بشما رسد از آنچه وی شما را وعده میکند و بدرستی که خدای تعالی مسرف و دروغ
زن را هدایت نکند و توفیق ندهد عثمان لعین گفت که خاک بر دهنت حضرت امیر المومنین
علی علیه السلام گفت بر دهن تو که گمراهی مرتد دنیا و آخرت و ابی ذر حبیب رسول الله است
با وی این بدی میکنی و نامه که معاویه علیه اللعنه بر تو نوشت و تو ظلم و تعدی معاویه
میدانی پس عثمان علیه اللعنه روی بعلی و ابی ذر کرد و گفت از شهر ما بیرون شوید.
ابوذر گفت ای دشمن رسول خدا کجا شوم عثمان سگ گفت هر جا که میخواهی ابوذر گفت
بشام روم که زمین جهاد است عثمان لعین گفت من ترا از شام برای آن آوردم
که شام را بر من تباه گردانیدی ابوذر گفت بعراق روم عثمان لعین گفت نه زیرا که
آنجا قومی اند اهل شبهه و طعن ابوذر گفت من هر گاه که باشم چاره نبود مرا از حق گفتن
پس تو کجا میخواهی که من آنجا بروم عثمان گفت کدام موضع دشمن تر داری گفت

بریده عثمان گفت بربذه رو و آنجا باش آنکه مروان حکم علیه اللعنه فرمود که ابوذر را
بر اشتری نشاندند و از مدینه بیرون بردند و هیچکس از صحابه از پس وی نرود و ابوذر را
بر اشتر برهنه نشاندند و بردند و جماعتی بتشییع وی بیرون شدند و با وی اندوه
ناک بودند و علی و حسن و حسین علیهم السلام و عمار یاسر و مقداد و عبد الله عباس و ابوذر را
بصبر وصیت میکردند پس مروان بن حکم علیه اللعنه علی علیه السلام را گفت عثمان فرموده
بود که هیچ کس با این شیخ بیرون نیاید امیر المومنین علی علیه الصلوه و السلام قضیبی در دست
داشت بالا برد و در میان دو گوش اشتر مروان زد و گفت از برما فراتر شو ای
پسر زن کبود چشم و مثل تو با کسی یارا اعتراض کند پس مروان نزدیک عثمان رفت و
وی را بدان خبر داد ابوذر رحمه الله علیه بربذه شد و علی علیه السلام و کسانی که با او
بودند بمدینه آمدند پس عثمان علیه اللعنه کس فرستاد و حضرت امیر مومنان را بخواند
و گفت نه من فرموده بودم که کسی تشییع ابوذر نرود پس تو و جمعی چرا بتشییع وی
شدید علی علیه الصلوه و السلام عثمان را گفت نه هر چه تو بصواب گویی قبول آن
واجب بود عثمان گفت اینک مروان میگوید که تو چوبی میان دو گوش اشتر وی زدی
و وی را دشنام دادی رضای او بجوی علی علیه السلام گفت اینک اشتر من تو نیز
چوبی در میان دو گوش وی زن فاما بخدایی که اگر مروان مرا دشنام دهد من وی را
دشنام ندهم آنگه علی علیه السلام برخواست و خشم از پیش عثمان بیرون آمد و ابوذر

خود شد

خود شد و ابی ذر در ربذه مقیم شد و صادر و وارد بنزد وی می آمدند و حاجتها
بر وی عرضه میداشتند و وی از هیچکس چیزی قبول نمیکرد تا که وفاتش رسید و چون
وفاتش نزدیک آمد زنش ام ذر بر بالینش میگریست ابوذر گفت چرا میگریی گفت
از آن میگریم که اینجا ضایع مانده و من زن ضعیف و غریبم میترسم که کار تو کفایت
نتوانم کرد گفت مگری که رسول صلی الله علیه مرا خبر داده است که من در زمین غربت
بمیرم چون وفاتم رسد بکسی استعانت مخواه و این گوسفندان من یکی با کشت و آنرا
بریان کن و در میان راه نشین چون جماعت مسلمانان برسند ایشانرا بگوی که ابوذر
مصاحب رسول خدای را وفاتش رسیده وی را دفن کنید رحمت خدای بر شما باد و ایشان
کار من تمام کنند و تکفین و تجهیز مرا بجای آرند و چون فارغ شوند آن گوسفند پیش ایشان
نه تا بکار برند و بعد از آن تو بمدینه شو و آنجا مقیم باش تا که وفات رسد ابوذر را
وفات رسید زنش غمناک شد و بر بالینش بنشست و آن گوسفند را بریان کرد چنانکه ابوذر
فرموده بود تا که جماعتی در آمدند و آن جماعت از خانه خدای می آمدند و ایشان بیست
احنف بن قیس التمیمی و صعصعه بن صوحان و خارجه بن صلب التمیمی و عبد الله بن مسلمه التمیمی
و هلال بن مالک المزنی و جریر بن عبد الله البجلی و اسود بن یزید النخعی و علقمه بن قیس النخعی
و نهم ایشان اشتر بود چون نزدیک زن ابی ذر رسیدند زن بر پای خواست و گفت اینک
ابی ذر مصاحب رسول خدای متوفی شد و من از کار وی عاجزم و نمیدانم که بحکم مردمان

فریاد برآوردند و بگریستند و گفتند رحمة الله ابوذر و صلی علی روحه آنکه وی را شستند
و در کفن منافیه کردند و یکی از ایشان حنوط داشت بر وی کردند آنکه بر وی نماز کردند
و دفنش کردند آنکه اشتر بر سر گور وی بایستاد و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر و آل او
درود فرستاد و آنگه گفت خدایا این ابوذر جندب جنادة بن سکن الغفاری است اصحاب
رسول تو و وی ایمان آورد بکتاب تو و بر رسول تو و بدانچه بدو فرستاده و جهاد کرد
در راه تو و تبدیل و تغییر نکرد ولیکن منکری دید از ابدال و زبان آشکارا کرد
پس وی را حقیر داشتند و محروم گردانیدند تا که درویش شد و ضایعش گذاشتند
و در همین غربت بمرد خدایا از بهشت چندان بوی ده که راضی شود و مقهور و شکسته
گردان آنکس که وی را براند و محروم کرد و از موضع هجرتش و از حرم رسول صلی الله علیه
بیرون کرد و آن روز شبانگاه شد ام ذر طعام بر ایشان عرضه داشت از آن بخوردند
و بامداد از بزاو وداع کردند و بشهر خود شدند و آن خبر بعثمان علیه اللعنه رسید گفت
رحمت برابی ذر باد عمار یاسر گفت رَحِمَ اللهُ اَبَاذَرٍ مِنْ کُلِّ قُلُوْبِنَا یعنی رحمت کناد
خدای بر ابی ذر از همه دلهای ما عثمان ازین سخن در خشم شد و گفت ای کذا و کذا
می پنداری من پشیمانم از آنکه ابوذر را بربذه فرستادم عمار گفت لا والله که من آن
گمان نمی برم عثمان علیه اللعنه گفت بر گردنش بزنید و گفت تو هم آنجا رو که ابوذر رفت
عمار گفت بخدایی که مجاورت ددودام دوستر دارم از مجاورت تو و از پیش وی

بیرون آمد

بیرون آمد و عثمان لعین عزم کرد که عمار را نفی کند و از شهر براند عمار نزدیک
علی ابن ابی طالب علیه آمد و گفت یا ابوالحسن تو میدانی که با خللان پدر و جد تو هم
و این عثمان عفان هم امیخواهد که نفی کند و از شهر بیرون کند و از تو درخواست
میکنم که پیش وی روی و درخواست کنی تا ترک من کند گفت چنان کنم پس امیرالمومنین
علی علیه پیش عثمان لعین شد و گفت ای عثمان از خدای بترس و دست از عمار و غیر
عمار از صحابه بدار و تو مردی از صلحای مسلمانان و اخیار مهاجران پیشین مردی از صحابه
رسول را بیرون کردی تا بغربت هلاک شد و اکنون میخواهی که مثل وی دیگری را از اصحاب
رسول را بیرون کنی عثمان گفت بخدایی که تو اولیتری بیرون کردن از وی بخدای
که عمار و غیر عمار را بر من کسی تباه نمیکرداند جز تو علی علیه السلام گفت ای عثمان بلسید
تو بران قادر نباشی و بطلب آن نرسی اگر خواهی و اما آنچه گفتی که من ایشان را بر تو
بزبان می آرم بخدایی که ایشان را بزبان نمی آرد جز بدنامی تو زیرا که منکری می بینند
آنگه علی علیه السلام برخاست و بیرون رفت و مردمان پیش وی بازآمدند و گفتند
چه کردی یا ابوالحسن علی علیه السلام ماجرا با ایشان بگفت گفتند نیکو کردی و صواب
گفتی یا علی اگر کار و رای عثمان این خواهد بود که هر گاه بر یکی از ما خشم گیرد وی را
از شهر بیرون کند و بغربت بمیرد و در محل مرگ با که وصیت کند و بمهمات خود که اشتغال
خواهد و بخدایی که با نجا نه خود میریم بهتر بود از زندگانی آنجا که ابوذر وفات کرد

انکه علی علیه السلام روی بعمار کرد و گفت در خانه خویش بنشین و از اینجا بیرون مشو
که خدای تعالی ترا نگاه دارد از عثمان و غیر عثمان گفتند یا علی بخدایی که اگر
تو ما را نصرت کنی و با ما باشی هرگز آن عثمان لعین گروهی بما نتواند رسانید
این خبر بعثمان رسید ترک عمار کرد و بدانچه کرد پشیمان شد و هیچکس از معارف
مسلمانان نزدیک وی نمی شدند و انهای خبر کردند عثمان شکایت علی علیه السلام
پیش ایشان میکرد پس زید بن ثابت گفت پیش حضرت علی میروم و ویرا آرام دهم
از خشم تو عثمان لعین گفت برو و چنان کن اگر خواهی پس زید بن ثابت و مغیرة
بن اخنس نزدیک علی علیه السلام شدند و سلام کردند و بنشستند و زید ابتدای
سخن کرد و گفت یا ابا الحسن ترا سلفی صالح است و تو از رسول بمنزلهٔ هارونی که کس
با تو دران برابری نکند و تو همه چیز ما را اهل و معدنی و عثمان عفان پسر عم تست
و ولی امر این امت و او را بر تو دو حق است حق قرابت و حق ولایت و وی از تو
با ما شکایت کرد و ما بنزد پیش تو آمدیم و میخواهیم که میان تو و میان پسر عم تو
چیزی حادث شود که تو کاره آن باشی علی علیه الصلوة و السلام گفت بخدایی که من
نخواستم که بوی اعراض کنم در هیچ کاری الا وی منکری کند و ما نتوانیم که دران حرف حق
گوئیم و لیکن من از و باز ایستم چندانکه امکان دارد پس مغیره بن اخنس گفت بخدای
که از و باز ایستی اگر خواهی و اگر نخواهی بخدایی که او بر تو قادرتر است از انکه تو

بروی

بر وی و وی ما را از برای آن فرستاد تا گواه باشیم بر تو اگر عذری بود ویرا
و حجتی بود ویرا بر تو بعد ازین پس علی علیه السلام از سخن مغیره در خشم شد و
گفت ای پسر خر دنبال بریده وای پسر بیخ گرخته تو مرا از وی باز داری و بخدایی
که خدا عزیز نکرداند کسی را که تو یار وی باشی برخیز و بیرون رو ابعد الله نواک و
اجهد جهدک بلا کی و هر جهد که میتوانی بکن و خدای بر تو هیچ باقی نگذارد پس مغیره
خاموش شد زید گفت یا ابا الحسن بخدایی که ما از برای آن نیامدیم که بر تو گواه
باشیم و لیکن از طلب ثواب آمدیم و رانکه خدای تعالی میان تو و میان پسر عمت اصلاح
آرد پس زید و مغیره برخواستند و نزدیک عثمان شدند و ماجرا با وی بگفتند سعد بن عاص
عامل کوفه بود از جهت عثمان و وی عبد الرحمن بن خنیس الاسدی را تا بگیرد و بود و عمل
شرط بدو داده و میان مالک اشتر و عبد الرحمن گفت و گوئی شد و عبد الرحمن را بزدند و سعید
بعثمان علیه اللعنه شکایت نوشت عثمان باشتر نامه نوشت که از کوفه بشام رو و دو لعبد الرحمن
نامه نوشت که اشتر و اصحابش را از کوفه بیرون کن القصه اشتر با اصحابش از کوفه بیرون
شدند چون صعصعه صوحان العبدی و برادرش زید بن صوحان و عابد بن طهری یا و حبیب
بن مار حسری و حارث بن عبد الله الاعور و جعفر بن قیس و زید بن مکفف و ثابت بن قیس
و کمیل بن زیاد و امثال ایشان بدمشق شدند و معاویه علیه اللعنه المشار الیه خواند و سخن
گفته فرمود تا اشتر و عمر بن زراره را باز داشتند پس زید بن مکفف و صعصعه صوحان

دران باب سخن گفتند معاویه علیه اللعنه ایشانرا بیرون کرد و در شام می بودند
و معاویه علیه اللعنه قومی را بر ایشان موکل گردانید تا ایشانرا نگاه میداشتند
انکه قومی از کوفه بمدینه آمدند در پیش عثمان و با وی عتاب کردند برانکه اشتر
و اصحابش را بشام فرستاد و از عامل سعید بن عاص شکایت کردند و قومی
دیگر از بصره آمدند و از عامل عبد الله بن عامر شکایت کردند و شکایت از همه عاملان
شهرها بسیار شد و کعب بن عبیده النهدی مردی بود از متعبدان کوفه بعثمان نامه
نوشت که من ترا از فتنه و شر میدانم و از فراق این امت میترسم زیرا که نیکوترین
ایشانرا از شهر بیرون کردی و بدانرا والی گردانیدی و فی و غنیمت ایشان بر دشمنان
قسمت کردی و نامهٔ ایشان بدریدی و خویشان خود را از مردمان مسلط گردانیدی
کرتا کینه در دلها ثابت شد و دشمنی مردمان خود را حاصل کردی و تو با ما این میکنی
و انکس را که بخود نزدیک میگردانی و مال میدهی و اکرام میکنی و آن تمثال از ما و از ولا
ماست پس خدا حساب تو کند و مکافات تو بدهد و حکم کند میان ما و میان تو و اگر
ازین منکرات بگذری و رضای مردمان بجویی ترا قبول کنیم و نیکخواه تو باشیم و اگر
چنان نکنی از خدای استعانت خواهیم و ترا و ظلم ترا فرو اندازیم والسلام و چون
نامه بعثمان پلید رسید برخواند و بسعید عاص نامه نوشت که کعب بن عبیده را پیش من
فرست سعید کعب را در بند کرده بپیش عثمان فرستاد و عثمان ویرا دید گفت که تو حق

حرامه

قرا من می آموزی و من قران میخواندم و تو در صلب پدر مشرک بودی کعب گفت
یا بن مرجانه آهسته باش که اگر کتاب خدای اول را بودی آخر را هیچ نماندی
و قران هم اول و هم آخر است عثمان گفت بخدایی که من ترا عالم نمیدانم بدانکه
پروردگار تو کیست کعب گفت بلی ای منکر خدای از برای من و از برای تو نیز دانست
عثمان لعین گفت ویرا برهنه کنید چنان کردند و ویرا بیست تازیانه بزد و انگه فرمود
تا ویرا بکوفه فرستادند و بسعید عاص نامه نوشت که چون کعب بتو رسد او را
با مردی جافی زبون بقلان کوهستان فرست و او را از شهر و مقر خود بیرون کن
پس طلحه و زبیر بنزدیک عثمان علیه اللعنه آمدند و زبیر بخشت ویرا گفت یا بن عفان نه وصیت
عمر خطاب آن بود که والی و عمال مغیظ را برگردن مردمان ننشانی و بر ایشان مسلط
نگردانی پس چرا ولید بن عقبه را عامل کوفه کردی عثمان گفت ویرا عملی دادم همچنانکه
عمر بن عاص و مغیره بن شعبه را عمر خطاب عملی داده و چون خدا را عصیان کرد و کرد
انچه کرد معزولش کردم و عمل بغیر وی دادم گفت چرا عمل شام بمعاویه پلید دادی
و چرا اصحاب رسول صلی الله را دشنام دادی و تو از ایشان بهتر نیستی عثمان گفت
ترا باری دشنام ندادم و کسی را که دشنام دادم او از دشنام دادن من عاجز نبود
گفت ترا با عبد الله مسعود چه کار بود که قراهٔ وی مهجور کردی و فرمودی تا مصحف را
بجای ببردند و رسول صلی الله ویرا تعلیم قراة داده بود و قاری گردانیده عثمان گفت

انچه ابن مسعود درحق من کرد بیش از ان بود که درحق وی کردم زیرا که وی گفت
دوست میدارم که من و عثمان در یک قالیچه بودمی و او خاک بر من همی پاشیدی
و من بروی می پاشیدمی تا که عاجزترین از ما بمردی گفت ترا با عمار یاسر و با ابو ذر
چه کار بود که فرمودی تا پای برکشش نهادند و سالش بر زمین کشیدند تا علت فتقش
پدید آمد گفت زیرا که وی خواست که مردمان را بکشتن من اغوا کند گفت ترا با ابو ذر
دوست رسول خدا چه بود که از مدینه بیرون کردی و بغربت بمرده گفت از برای
انکه دانستم که وی شام را بر من تباه کند و مرا به بدی و منکری نسبت کرد و گفت ترا
با اشتر چکار بود و با صحابش که ایشانرا بشام فرستادی و از اهل و ولد ایشان جدا
کردی گفت زیرا که اشتر مردمانرا بر عامل من سعید بن عاص اغوا کرد و کوفه را
بر من آتش افروخت پس زبیر گفت این احداث که بر تو می شمردم کمترین احداث تو
انکه طلحه گفت یا عثمان بنو امیه ترا هلاک کردند و آل ابی معیط ترا در بال التسمع افکندند و ما
ترا باشیم مادام که تو ما را باشی و چون تو ما را نباشی ما بر تو نباشیم انگه از نزدیک
وی بیرون آمدند و عثمان علیه اللعنة در ساعت نامه نوشت بسعید بن عاص که تا کعب
عبسی را باز آور و کعب را چون نزدیک عثمان فرستاد و عثمان ویرا عذر خواست انگه
جماعتی از شام فرا رسیدند شکایت از معاویه علیه اللعنة و جماعت اخیار اهل کوفه فرا رسیدند
بشکایت سعید بن عاص و شکایت از عاملان بسیار شد پس عثمان کس فرستاد و همه

عاملان را بخواند و اصحاب رسول صلی الله را گفت اینک عاملان من اگر میخواهید
ایشانرا معزول کنم و کسی را که شما میخواهید ولایت دهم پس علی علیه الصلوة و السلام
گفت ای عثمان بدرستی که حق گران است و گوارنده و باطل سبک است ناگوارنده و تو دیدی
که با تو راست گویند خشم گیری و چون با تو دروغ گویند راضی شوی و از تو جور بما
و بمردمان رسیده است و ترک آن ترا بهتر است پس از خدای بترس و بمردمان گذار انچه از ایشان
گرفته اند پس عثمان درین فکر بود که عاملان را باز بسر عمل فرستد که خبر آمد از اهل کوفه
بمالک اشتر نامه نوشته بودند و ویرا طلبیده اند اشتر با جماعت مؤمنان که رفیق
بودند بکوفه آمدند و نایب سعید بن عاص را از انجا بیرون کردند قریب ده هزار دینار نقد مردم
لشکری جمع کرده و سرای ولید بن عقبة بن ابی معیط را تالان کرده و متاع و غله و نقد
که سعید عاص در انجا انبار کرده بود بغارت بردند و سرای او را بسوختند چون
این خبر بعثمان منکر رسید سخت غمناک شد و گفت چه افتاد مرا با علی ابن ابی طالب
محاسن مرا تقبیح کرد و مردمانرا بر من و بر عاملان من دست قوی داد انگه نامه
بمالک اشتر نوشت و ایشانرا موعظت گفت و فرمود که درخواستی که شما را است
بگوئید و انرا که میخواهید اشارت کنید تا ویرا والی شما کنم و چون اهل کوفه نامه برخواندند
اشتر را گفتند جواب نامه وی بنویس اشتر نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه
از مالک بن الحرث است و کسانی که با وی اند از مسلمانان بخلیفه مبتلا شده و از سنت

بعمر خود باز جسته و حکم قرآن را در پس پشت افکنده نامه تو برخواندیم دعوی
کرده که خلاف کردن با خلیفه و از جماعت مفارقت کردن و طعنه زدن
و بالی سخت […] یاد کردی آنچه با عامل تو کردیم و پرده ترا دریدیم ما آن بعمد
کردیم تا حق طلبیم و ظلم از خود دفع کنیم پس تو خود را و عاملان خود را از ظلم و عدوان
باز دار تا ما ترا سامع و مطیع باشیم دعوی کردی که ما بر خود ظلم کردیم بر آنچه کردیم
و آن کار […] که ترا اهلاک کرده است و خود را بیدل فرا تو نموده است و الحمد لله
که هر که اقتدا بما کند […] راست یابد و نیکبخت شود و از آن بندگان خدای باشد که ظالم را
یاری نکند و نوشته که آنچه رای و مطلوب شماست بگوئید و امیر میخواهید باز نمائید
تا او را والی شما کنم درخواست ما آنست که از خدای آمرزش خواهی و از جرم و تعدی
خود توبه کنی و استغفار خواهی تا ما با تو راست باشیم و ترا طاعت داریم مادامی
که مطیع خدا و رسول باشی و اگر نه بر سر خلاف و عداوت تو باشیم تا که خدای میان ما
حکم کند و اگر از آنچه گفتی توبه میکنی و رسولان ما را بتوبه خود اعلام کردان تا آن خبر بما
رسانند و از برای عمل […] ما و پیش نمازی ما عبد الله بن قیس را بفرست و برای خراج
و سواد ما حذیفة بن الیمان را بفرست و از ما باز دار سعید و ولید خود را و کسانی که از
اهل بیت تواند که نفس تو بولایت دادن ایشان مایل است نزد خود نگاه دار
پس اگر چنین کنی از تو قبول کنیم و ترا طاعت داریم و چون بعمر این نامه […] بخدای

رسید و وی ترا

و ربی ترا جزا دهد هر چه کرده باشی و نیت تو ترا کفایت کند والسلام چون
نامه بعثمان رسید جواب بنوشت که نوشته بودید که از برای سپهسالاری و پیش نمازی
ما ابو موسی اشعری را بفرست و از برای خراج و سواد حذیفة بن الیمان را بفرست
اجابت کردیم و از خدای بترسید و از فتنه مسارعت منمائید آنگه جماعتی از اهل مصر
بمدینه آمدند و در مسجد رسول صلعم شدند و در مسجد جماعتی از مهاجر و انصار حلقه زده
نشسته بودند سلام گفتند مسلمانان از سبب آمدن ایشان پرسیدند گفتند از این
مرد یعنی عثمان بدبخت چیزهای منکر ظاهر شد ما برای انکار آن آمده ایم علی علیه السلام
ایشان را گفت در این کار تعجیل مکنید و مشافهه بگوئید که تواند بود که آنچه شما منکر
آن آیید بی امری وی کرده باشد پس مظلمه خود با وی بگوئید و اگر از انکار و منکر
واند و بران اصرار کند و باز نه ایستد ما در آن باب نظری کنیم مصریان گفتند همیم میخواهیم
که تو با ما نزدیک وی آیی علی علیه السلام گفت رفتن شما کفایت بود گفتند چنین است
ولیکن میخواهیم که بر و گواه باشی و سخن وی بشنوی و بدانی که وی بعذر اولیتر است
علی علیه السلام گفت کسی بران گواه بود که او در شهادت از من عظیم تر بود آن خدا است
جل جلاله پس دست از من بدارید و نزدیک وی شوید و آنچه میخواهید با وی بگوئید
پس ایشان نزدیک عثمان شدند از حال ایشان پرسید و گفت چرا بی دستوری من
و بی دستوری عامل من آمدید گفتند از برای آنکه تو کارها کردی که ما با او انکار کردیم

وانرا منکر شمردیم پس از خدای بترسید که بر تو نعمت تمام داده است و حجت بر تو
گرفته و حکم بن عاص را که بطایف بود بمدینه آوردی و رسول صلی الله علیه و سلم ویرا
از مدینه بیرون کرده بود و از ولایت خود نفی کرده و مصحفها را بدریدی و مسلمانان را
اهانت کردی و مال مسلمانان را بکسان میدهی که ایشان را در آن حقی نیست و در آن
افعال جاهلیت پیش میگیری و قومی را بناحق از شهر و خانهٔ ایشان بیرون کردی
و حق تعالی میفرماید که وَلَا تُخْرِجُونَ أَنْفُسَكُمْ مِنْ دِيَارِكُمْ و ما ترا از خدای تخفیف
میکنیم و ازین بدعتها که بدید آورده تو را از آن نفی میکنیم و تو دعوی میکنی که طاعت
بر مردمان واجبست و قرآن ناحق است و بر خدای تعالی عاصی شده پس اگر خدا را
طاعت کنی و از نفس خود انصاف دهی ما ترا یاری دهیم و اگر ابا کنی و مطلوب ما
حاصل نکنی بیقین دانیم که تو هلاک خود و هلاک ما میخواهی و هیچکس ما را از خدای نهار
ندهد و تو بندهٔ مملوکی و حساب از تو بازخواهد پروردگار و آفریدهٔ کار باقی که
مرگش نباشد پس عثمان ازین سخنان متغیر شد و ساعتی خاموش بود آنگه گفت
رسول صلی الله حکم العاص را از بهر آن از مدینه بیرون کرد که سخنی از حکم بدو رسید
و رسول رحلت کرد و پیش از وفات وی مراطبع آن بود که ایشان را دستوری دهد
تا بمدینه آیند و شما را از ایشان ضرری نبود و در میان مردمان بدتر از ایشان نیز هست
و شکایتهای دیگر که کردید من رضای شما بجویم و مراد شما حاصل کنم و بعاملان خود

نامه نوسم

نامه نوشتم تا بیایند و هر که را از شما در پیش ایشان حقی باشد از ایشان طلب دارم
مصریان گفتند ما را در آمدن عاملان هیچ حاجت نیست ولیکن با اهل شهرها نامه
نامه بنویس تا بیایند و سخنهای ایشان بشنو چنانکه سخنهای ما شنیدی گفت چنان
کنم پس باطراف نامه نوشت که هر مسلمان که نامهٔ من بدو رسد و مرا بر خود
طاعتی داند باید که بنزدیک من آید و حق خود طلب دارد و مرا از ظلم منع کند پس
اول کسی که بیامد اشتر نخعی بود با صد مرد از اهل کوفه و حکم بن جبل با دویست و پنجاه مرد
از اهل بصره و ابو عمر بن وقار الخزاعی و علقمه بن عدلیس البلوی و کنانة بن بشر التجیبی و سودان
بن حمران المرادی با چهارصد مرد از اهل مصر بیامدند و جماعتی از مهاجران و انصار
که میان ایشان و میان عثمان حادثهٔ افتاده بود با این قوم جمع آمدند و اتفاق
کردند که از عثمان بازپرسیند تا که وی را بکشند پس عثمان بر آن نامه نوشتن پشیمان
شد و در سرای خود و در حرم خود در بست و بر بام شد و از ترس و خوف آواز داد که ای مردمان
چه کینه گرفتید بر من و چه میخواهید که من رضای شما بجویم و آنچه مراد شماست حاصل کنم
گفتند تو کتاب خدای بدریدی و دشمن خدا و رسولی عثمان گفت من بر آن جز خیر نخواستم
زیرا که حذیفة بن الیمان نزدیک من آمد و مرا خبر داد که مردی از شما بدیگری میرسد و میگوید
که قرآن من بهتر است از قرآن تو پس خواستم که مردمان بر یکی جمع آیند و خلاف نکنند
و ترسیدم که اگر ایشان را بقرآن گذارم چیزها در قرآن افزایند که از قرآن نباشد

گفتند تو در غزو بدر حاضر نبودی گفت شما میدانید که رسول صلعم مرا از برای دختر
خود که کشته بود که بیمار بود و مرا از غنیمت حصه داده بود گفتند تو در بیعت الرضوان
حاضر نبودی گفت زیرا که رسول صلی الله علیه وآله مرا بدانجا فرستاده بود که شما میدانید
وانکه رسول صلعم از برای من دست چپ خود بدست راست زد و به بیعت گفت دست راست
من مراست و دست چپم عثمان راست پس دست چپ رسول خدای بهتر بود از دست راست
من گفتند بهتر آن بود ما را از شهر بیرون کردی و ما را بزدی و سفیهان را بر سر ما
والی گردانیدی تا در مال و خون ما حکم کردند و مصاحب رسول صلعم را از شهر بیرون
کردی و ویرا از عطا محروم گردانیدی تا در غربت بی کفن بمرد عثمان گفت
انرا که بیرون کردم از برای آن کردم که چیزی از وی بمن رسیده بود ترسیدم که
مردمانرا از من متفرق گرداند اکنون حکم خدا در میان من و میان وی
اگر دعوی میکنید آن ظلم بود و مرا متهم میدارید در آنچه کردم شما از آن استغفار
آرید وانرا که دعوی داشتند که زدم مرا بدو قصاص کنید گفتند عمار یاسر نخستین
بیاید و از تو قصاص کند گفت عمار دشنام داده که بخود بر من و ترس روی با من
و دعوی کرد که تو ظالم و منکری و حق ولایت من ندانست اکنون حق وی از من
بستانید و والیانی که شما ظالم میدانید بفرمائید تا ایشانرا معزول کنم گفتند
آن مال خدای را چگونه که بر خویشان خود دادی عثمان گفت عمر خطاب بر عطا

میداد

میداد و اهل فضل را تفضیل می نهاد گفتند بخدایی که عطاهای عمر یکی جزو نباشد
از صد جزو که تو دادی گفت آن همه عطاهای مرا حساب کنید و بنگرید تا چند
خواهد بود و حجتی بدان بر من بنویسید تا آنچه توانم حلالی از شما رسانم و باقی را
بوعده ادا نمایم و مرا کشید که من از رسول صلعم شنیدم که میگفت حلال نباشد
خون مرد مسلمان جز بیکی از سه چیز یا مردی که زنا کرده بود یا مردی که بعد از
ایمان کافر شده باشد و یا مردی که بنا حق کسی را کشته باشد و بیدل آن
ویرا بکشند و بخدایی که من بهر بن خود دین دیگر نگرفتم و هیچ نفس را بقصاص
نکشتم و نه در جاهلی و نه در اسلام زنا نکرده ام و هرگز دست راست خود بر عورت
خود ننهاده ام از آن زمان که بدان دست دست رسول خدای بسوده ام پس مردمان
ازین سخن گفتش پاره دل شکسته شدند و باز گردیدند اکنه عثمان لعین از معتمدان
خود نزدیک عمار فرستاد و از وی صلح خواست تا رضای وی حاصل کند عمار اباکرد
و با آن جماعت سخن درشت گفت و گفت مرا عثمان بچنین چیزها می فرمود و وی
فرموده تا مالک بر شکم من زده اند اکنه عثمان مغیره بن شعبه را بخواند و گفت نزدیک
این قوم شو و ایشانرا بکتاب خدای و سنت پیغمبر هدایت گردان تا رضای ایشان
بجویم از آنچه کاره آنند مغیره برفت چون نزدیک ایشان رسید بانگ بر آوردند
که یا فاجر اعور یا ملحد فاسق باز گرد مغیره باز گردید و بنزدیک عثمان رفت و عثمان بر عمار

۲۱۰

بخواند و بنزدیک اشتر فرستاد برفتند و سلام گفتند خدای بر تو سلام نداد
باز گرد ای دشمن خدای باز گرد ای پسر نابغه که نزدیک ما نه امینی باز گردید
و پیش عثمان آمد پس عبد الله عمر گفت هیچکس بهتر از علی ابن ابی طالب نیست که پیش
این قوم رود و میتواند بود که سخن او بشنوند پس عثمان کس فرستاد و علی علیه السلام
بخواند و گفت یا ابو الحسن نزدیک این قوم شو و ایشان را با کتاب خدا و سنت پیغمبر
دعوت کن و رضای ایشان بطلب علی علیه السلام گفت اگر با من عهد و میثاق
میکنی و با خدای که هر چه ایشان رضا باشند وفا کنی من ضمان کنم عثمان گفت
آری ضمان کردم ایشان را هر چه میخواهند پس علی علیه السلام عهدی درست و میثاقی
محکم از وی فرا ستد و بنزدیک قوم شد چون وی را دیدند گفتند یا ابو الحسن باز گرد که
ما قدر و منزلت ترا عظیم میدانیم حضرت فرموده که مراد شما حاصل میکند عثمان
ایشان گفتند که ضمان میشود گفت من ضمان میشوم گفتند تو ضمان میشوی ما رضا
دادیم پس حضرت بنزدیک عثمان منکر شد و معارف و اشراف قوم با وی عتاب کردند
که حجتی بنویس و ضمانی علی علیه السلام در تمسک شرح کن پس عثمان گفت چنانکه خواهند
بنویسید و ضمان هر که خواهید در تمسک قید نمایید بنوشتند بدین مضمون که
بسم الله الرحمن الرحیم این کتابیست از بنده خدا امیر المومنین علی علیه السلام
از برای جماعتی که بر عثمان خشم گرفتند از اهل بصره و کوفه و مصر که شما راست بر من

که درمیان

که در میان شما کار کنم بکتاب خدا و سنت رسول خدا که محروم را عطا دهم و ترسان را
ایمن کنم و آنکسان را که از شهر بیرون کرده اند باز آرند و مال را با اهل مستحق رسانم
و عبد الله بن سعد را از مصر معزول کردم و کسی را که اهل مصر خواهند بر ایشان والی
گردانم پس اهل مصر گفتند باید والی محمد بن ابو بکر را میخواهیم عثمان گفت آنچنان
کنم این نیز بنوشتند و جماعتی را گواه گرفتند پس اهل مصر آن نامه را فرا ستدند
و محمد بن ابا بکر را والی خود کردند و باز گردیدند و چون سه روزه راه از مدینه بر فتند
غلامی سیاه را دیدند بر اشتر نشسته تعجیل میراند گفتند ای غلام ساعتی درنگ کن که عجلت
ترا گویا میگریزی و یا کسی را میطلبی بگو کیستی گفت من غلام عثمانم مرا پیش عامل مصر فرستاده
یکی از آن جماعت گفت عامل مصر با ماست گفت این را نمیخواهم محمد ابو بکر گفت
او را از اشتر فرود آرید فرود آوردند محمد وی را گفت راست بگوی که ترا پیش که
فرستاده اند گفت پیش عبد الله سعید عامل مصر گفت بچه مهم فرستادند گفت به پیغامی
گفت نامه داری گفت نه پس اهل مصر گفتند ای محمد اگر ما وی را بجوییم میترسیم که
صاحبش در حق ما چیزی نوشته باشد پس متاع و جامه وی بجستند و وی را برهنه کردند
هیچ نیافتند و مطهره آب داشت از آن بجنبانیدند چیزی در میان وی جنبید جهد کردند
تا بیرون آرند بیرون نمی آمد مطهره را بشکافتند شیشه بود در وی بمهر و در شیشه نامه
بود بیرون آوردند و محمد بن ابی بکر بخواند و در آنجا این مضمون نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم

از عبد الله بن عثمان و از عبد الله بن سعد که چون عمر بن بدیل بن ورقا بر آنجا
رسد گردنش را بزن و بصیره و علقمه و کنانه و عروه هر سه را دست و پایهای ایشان
ببر و ایشان را بگذار تا در خون خود بغلطند تا که بمیرند و ایشان را بردار کن و نامه محمد
ابوبکر را قبول مکن و او را بند بر نه و حیله کن تا وی را بکشی و بر سر عمل خود باش تا که
عطای تو رسد چون محمد نامه را برخواند او و جماعت باز گردیدند و بمدینه آمدند
پس محمد اصحاب رسول را جمع کرد و نامه عثمان علیه اللعنه را برخواند و قصه غلام با ایشان
بگفت پس هر که در مدینه بود بر عثمان علیه اللعنه خشم گرفتند و کینه ور شدند عبد الله
مسعود و بنو هذیل و بنو مخزوم در شورش آمدند از برای عمار یاسر و بنی غفار
از برای ابوذر انگه علی علیه السلام نامه را فرا ستد و پیش عثمان شد و گفت ای
ویلک وای انکار کننده اقرار من نمیدانم که این کار ترا چه حمل کنم این قوم از
در خواستند تا رضای ایشان حاصل کنی در دعوی که رضای ایشان بدادی
و مرا در ضمان نامه قید کردی و بعهد خود وفا نکردی و در حق ایشان چنین نامه
نوشتی و نامه را پیش وی انداخت عثمان نامه را برداشت و گفت من
ازین هیچ خبر ندارم علی علیه الصلوه و السلام گفت این غلام غلام توست یا نه عثمان
گفت بلی غلام از منست و اشتر از منست و مهر مهر منست و خط خط دبیر منست
علی علیه السلام گفت غلام تو بر اشتر تو می نشیند و نامه می برد و مهر تو بر آنجا

نهاده

نهاده و تو او را نفرستاده گفت من خبر ندارم یا ابو الحسن و بخدای که من
این نامه را ننوشتم و نفرستادم و دبیر خود را نفرموده ام و این غلام را بمصر
نفرستادم علی علیه السلام گفت باکی نیست اما کرا درین کار متهم کردی
و تهمت زده میداری گفت دبیر خود را علی علیه السلام گفت این فعل گشت
و این امر نامشروع از تست و خشمناک برخواست و بیرون آمد و مردمان خط و نامه
بدانستند که خط مروان علیه اللعنه است و آن بی علم عثمان نوشته بود و مروان
دبیر عثمان بود و انگشتری عثمان در انگشت مروان بود و مردمان در عثمان تشنیع
کردند و از وی در خواستند تا مروان را بدیشان دهد و عثمان ترسید که اگر مروان را
بایشان دهد وی را بکشند انگه عثمان بمسجد جامع شد و بر منبر رفت و خدای را
حمد و ثنا گفت و انگه گفت ای مردمان مرا درین کتاب متهم مدارید و گمان مبرید
که آن من نوشتم بخدای اکنون بکتاب خدا و سنت رسول خدا با شما کار کنم
و رضای شما میطلبم تا که راضی شوید پس کنانه بن بشیر برجست و گفت ای عثمان
ما بقول و فعل و وعده بیوفای تو راضی نشویم چرا که دعوی کردی که رضای
ما بجویی و بدان حجت نوشتی و گواه برگرفتی و با ما عهد و میثاق خدای بستی
و بعد از آن چنان نامه نوشتی عثمان گفت من ننوشتم و بر من چیزی دروغ است
بزرگتر از سوگند پس کنانه بن بشیر گفت ترا و سوگند ترا التصدیق نمیکنم انگه

کثیر بن عبد الله البجلی برخواست و گفت یا عثمان می پنداری که تو از ما نجات
یابی گر ذی آنچه کردی عثمان گفت سبحان الله آخر کسی نیست که وی را از من دور
کند مولای عثمان برخواست تا وی را بزند مردمان بر جستند و مولای عثمان را بسحب بردند
و از هر جانبی سنگ بعثمان انداختند تا که وی را از منبر بزیر آوردند و نزدیک بود که بمرد
وی را برگرفتند و بخانه اش بردند و جماعتی از انجا نزدیک وی رسیدند و علی علیه السلام
با ایشان بود بنو امیه را گفتند تو عیش بر ما تیره کردی و محاسن صاحب بار را تقبیح
گردانیدی بخدا که ما با تو جهاد کنیم علی علیه السلام ایشان را تهدید و وعید کرد
و گفت دور شوید چه شما آن نیست که کسی شما را جواب گوید که شما سفیهان
و سفیه زادگان و طلیق و طلیق زادگانید یعنی بنده و از بنده رها کرده و بخشم
از نزدیک عثمان بیرون آمد و دیگر روز مردمان از هر طرفی آواز دادند و گرد سرای
عثمان را در گرفتند که وی را بکشند یا معزولش کنند عثمان بترسید و نامه بعبد الله
بن عامر امیر بصره و بمعاویه که امیر شام بود نوشت که اهل نفی و حسد و بغیه و جهل
و عدوان از اهل کوفه و مصر و مدینه گرد سرای من در گرفته اند و رضا نمیدهند
جز بکشتن من پس مرا مدد دهید و شر این ظالمان و طاغیان از من دفع کنید
و نامه معاویه را بمسور بن مخرمه داد که بدو رسانید و گفت یا معاویه عثمان را خواهد
کشت پس نظر کن بر آنچه نوشته است چون نامه بعبد الله بن عامر رسید

در اهل

در اهل بصره ندا فرمود و ایشان را جمع کرد و گفت ای مردمان عثمان بمن نامه
نوشته است که جمعی از اهل کوفه و مدینه و مصر بساحت وی فرود آمده اند
و ایشان را بحق دعوت کرده قبول نکرده اند و درخواست کرده که جمعی از شما
که اهل دین و صلاح باشید نزدیک وی فرستم تواند بود که خدای تعالی بواسطه شما ظلم
ظالمان و تعدی متعدیان از وی دفع کند و هیچ کس بدان وی را جواب نداد و ایشان
عثمان را در شداید واداده بودند و دانستند که وی نامه نوشته است باهل شام
و بصره و مدد خواسته ایشان بروی سخت تر فرو گرفتند و آب از وی باز داشتند
پس عثمان علیه اللعنه بر بام سرای آمد و مردمان را آواز داد که علی ابن ابی طالب علیه السلام
در میان شماست گفتند نه خاموش گشت و از بام بزیر آمد و آن خبر به علی علیه السلام
رسید و وی در سرای خود بود غلام خود قنبر را گفت نزدیک عثمان شو و از وی بپرس
که چه میخواهد قنبر نزدیک عثمان شد و گفت مولای من مرا بپیش تو فرستاده است
و میگوید که چه میخواهی عثمان گفت از وی قدری آب میخواهم که آب از من منع کرده اند
و تشنگی بر من و بر اهل من سخت غالب شده است قنبر نزدیک علی علیه السلام آمد
و عرض کرد حضرت سه قربه آب با جمعی از بنی هاشم بفرستاد و هیچکس را زهره نبود که
تعرض بر آن رسانند تا که آب پیش عثمان بردند و وی و کسان وی از آن بیاشامیدند
انگه عمرو عاص بسلام پیش عثمان شد عثمان علیه اللعنه گفت یا ابن عاص تو نیز از آن

جماعتی که مردمان را برسر من جمع میکنی و با سعی کنند کان من سعی میکنی در
عداوت و برمن چنین آتش فتنه برافروختی انکه السلام من جی آبی عمر گفت
بعد از این بر در و جوار تو هیچ خیری نیست و هم در ساعت بیرون شد و بجانب
شام رفت و در زمین فلسطین مقیم شد و عایشه عزم حج کرد و میان وی و میان
عثمان پیش از آن سخنی رفته بود بسبب آنکه بعضی از ارزاق وی بدو نرسانیده بود
و عایشه بروی خشم گرفته بود و گفت یا عثمان امانتی که داشتی بخوردی و رعیت
خود را ضایع گذاشتی خدای ترا از آسمان آب بدهاد و از برکهٔ زمین محروم گرداناد
و بخدایی که اگر نه پنج نماز جهودی خداوندان بنه و بصیرت پیش تو آمدندی ترا
بکشتندی چنانکه شتر را کشند عثمان گفت ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَتَ
نُوحٍ وَامْرَأَتَ لُوطٍ تا آخر آیه پس عایشه چندانکه جهد و طاقتش بود مردمان را بر عثمان
می انگیزانید و میگفت ای مردمان اینک پیراهن رسول خدای کهنه نشده و سنت رسول
بدور عثمان کهنه شد اُقتُلوا نعثلاً قتل الله نعثلاً پیر کفتار را بکشید و خدای
تعالی بکشاد کفتار را و چون عایشه بدید که عثمان را در بندان دادند ساز حج کرد
و مروان وی را گفت یا ام المؤمنین اگر مقیم باشی ثواب عظیم ترا باشد و این
پیر تر را در حصار باز داشته اند و توانند بود که خدای بسبب تو از خون وی دفع کند
عایشه گفت من حج بر نفس خود واجب گردانیده ام ای مردمان می پندارید که

من از صاحب تو در تنگم بخدا که وی را دوست میدارم انکه بیرون آمد و روی
بمکه نهاد و طلحة بن عبیدالله بر در بندان عثمان مستولی شد و جماعتی از بنی
تمیم نیز بودند و خبر بعثمان رسید این بیت بعلی علیه السلام فرستاد فَاِنْ
كُنْتُ مأكولاً فكُن انْتَ آكلي ولا فادرِكني ولمّا اُمَزَّق رضا میدهی که پسر عمت را
بکشند و کار از تو بربایند و علی علیه السلام بیرون آمد و مردمان را امامی کرد
در نماز پیشین و دیگر و مردمان طلحه را فرو گذاشتند و متفرق شدند و میل بعلی علیه
کردند چون طلحه آن بدید نزدیک عثمان شد و عذر خواست از انچه کرده بود عثمان
گفت ای طلحه مردمان را بکشتن من جمع کردی و انچه امید داشتی از تو فوت
شد و علی علیه السلام از تو غالب گشت این زمان بعذر پیش من آمدی خدای قبول
نکناد انکس را که از تو قبول کند پس طلحه از پیش او بیرون شد و عثمان بربام آمد
بر وعظ دادن و بعذر خواستن مردی پارهٔ هیزم برگرفت و آتش در زد و دروازه
بسوخت و بیفتاد انکه مردمان در خانهای افتادند و شمشیرها برکشیدند و عثمان
نشسته بود و می جنبید مغیرة بن اخنس شمشیر برکشید و پیش ایشان باز شد
رفاعة بن رافع الانصاری بروی حمله آورد و ضربتی بزد و مغیره را بکشت انکه
مروان الحکم پیش آمد حجاج بن غزیة الانصاری بروی حمله برد و ضربتی در میان
دوش و گردن مروان زد زره را ببرید و شمشیر بدوشش رسید و جراحتی منکر شد

مروان بکر بخت و عبد الله بن عبد الرحمن العوام پیش آمد و گفت ای جماعت از
نمیرسید در حق این پیر دانسته اید که او امام و مفترض الطاعة است
ما و شماست پس عبد الرحمن بن حصیل الجمحی بانگ بر آورد که ای نعثل کس سفیه گفتار
امام مفترض الطاعة میخوانی خاک بر دهنت باد بر وی حمله آورد و ویرا انگشت
و باز گردید پس اشتر در سرای آمد و شمشیر در دست داشت و مولای عثمان بروی
حمله آورد و اشتر ضربتی بزد و ویرا بکشت انگه مولای دیگر از عثمان حمله کرد ضرب
و ویرا بکشت انگه بر عبد الله بن وهب بن زمعة بن اسود حمله برد و ویرا بکشت و بر عبد الله
بن میسره حمله برد و ویرا نیز بکشت انگه روی بعثمان کرد و خواست که ویرا بکشد چون ویرا
تنها دید و هیچکس با وی نبود از کشتن وی ننگ داشت باز گردید مردی از اهل کوفه
مسلم بن کثیر الطائفی نام گفت یا ویحک پیش این مرد آمدی تا ویرا بکشی اکنون گفت
ای سفیه تنهایی وی مرا مانع شد و دفع کشتن وی کردم محمد بن ابی بکر در آمد
و پیش عثمان شد و گفت یا نعثل گفت عثمان بن عفانم امیر منافقان گفت محمد
تو کذابی از کذابان و غماز ان و ریش عثمان را بگرفت و گفت چگونه می بینی
انچه خدای تعالی با تو کرد عثمان گفت خدایی با من هرچه میکرد از خدای ترس
یا بن اخ و دست از ریش من بدار که اگر پدرت زنده بودی و ترا دیدی که این
عملها میکنی ترا دران کار انکار کردی انگاه عثمان دست دراز کرد و مصحفی بر

جانب راست وی نهاده بود بر گرفت و بر کنار خود نهاد و از هم باز کرد و گفت
از آنک کتاب خدای میان من و میان شماست بدانچه در دست کار کنم و از انچه
کراهیت داشته باشد بری باشم محمد بن ابی بکر گفت آلآن وقد عصیت
قبل و کنت من المفسدین و دسته تیر در دست داشت بیکان تیرهای پهن و در ار
در دو بود بر روی عثمان زد و در ریش خون آلوده شد و از پیش دور شد و کنانه
بن بشر عمودی در دست داشت بر سر وی زد و سودان بن حمران المرادی
شمشیری بر وی زد و عثمان بیفتاد و شمشیرها بر وی نهادند و جراحتهای بسیار بر تن
عثمان نابکار زدند و عثمان را بکشتند و در سرای بکذاشتند و بیرون آمدند
و ادبرها و شعرها میگفتند انگه علی علیه السلام فرمود تا عثمان را دفن کنند و او سه روز
در مزبله افتاده بود و سگان یک پای ویرا ببردند پس مردی از مصریان گفت
بخدای که ویرا دفن بکنیم مگر در گورستان جهودان انگه عثمان را بر روی حز نهادند
جنانکه پایهاش بیرون بود و سرش می جنبید و بر در می آمد تا که نزدیک گورش
آوردند و مردمان سنگ بر وی میزدند و دیوار پستی بود که انرا حش کوکب گفتندی
جهودان آن مردگان خود را در انجا دفن کردندی ویرا بدانجا بردند و دفن کردند
لعنة الله علیه و چون ولایت بمعاویه علیه اللعنة افتاد بفرمود تا آن دیوار را خراب کردند
و آن موضع را بقیع پیوستند و مردمانرا فرمود تا مردگان خود را بر گرد آن دفن میکردند

تا که بگورستان مسلمانان متصل شد و روایت کرد باسناد از یعقوب بن
از پدرش که گفت عثمان را روز آدینه کشتند در هجدهم ذی الحجه سنه خمس
و ثلثین بعد از نماز دیگر و خلافتش دوازده سال بود و ازده روز کم و عمرش
و دو سال بود و بعضی گفتند عمرش نود سال و بعضی گفتند هشتاد و هشت سال

فصل دوم در بیعت حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام و ما یتعلق

روایت کرد باسناد شیخ ابی جعفر طوسی که چون امیر المومنین علی علیه السلام
بیعت کردند و همه مردمان به بیعت وی شتافتند و از اهل فضل هیچکس از
تخلف ننمودند مگر جماعتی اندک و عثمان دینار بر مردمان ریخته بود و ایشان را اغوا
کرده فریب میداد و اهل بیت خود را از بنی امیه تخصیص میکرد و شهرها بدست ایشان
باز میداد و ایشانرا بر بندگان خدای مسلط گردانیده تا فساد ظاهر کردند و اهل
جاهلیت و مولفة القلوب را بر گردن مردمان نشانده و مالک رقاب گردانیده
چنانکه کار از دست وی نیز در گذشته بود پس مردمان آنرا انکار کردند و دی
رضای ایشان بجست و دیگر باره باوی مراجعت کردند سخن ایشان نشنید و آن
جماعت را همچنان بر مردمان مسلط میداشت بعضی را میزد و بعضی را از سهم
میکرد و بعضی را از عطا محروم میگردانید پس اصحاب رسول علیه دیدند که وی

مستحق عدل و خذلان شد و ویرا طاعتی نیست بر ایشان پس مردمان در کار وی
پراکنده شدند و بعضی فرو گذاشتند و بعضی قتال کردند و رای ایشان قضای
آن کرد و از کتاب خدا و سنت رسول کسی که اهلیت آن نداشت عمله دانا و یی
جهاد باید کرد اما آنکه ویرا فرو گذاشتند رای چنان دیدند که وی مستحق خذلانست
و مستوجب نصرت نیست چون ترک امر خدا کرد و ویرا بکشتند پس مردمان جمع شدند
و بعلی علیه السلام بیعت کردند و علی علیه السلام برخواست و خدایرا حمد و ثنا بگفت
و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد انگاه گفت ای مردمان بدرستی که من این
ولایت را کاره بودم و بخدای محمد که خالق و مالک عرش و آسمانست و میدانید
که تا شما جمع شدید من نیز در ان شروع کردم و کراهیت من از ان بود که از
رسول خدا صلعم شنیدم که میگفت هر والی را که از کار امت من بر جزی والی
گردانند روز قیامت ویرا بر صراط بدارند و فرشتگان صحیفه اعمال ویرا باز کنند
پس اگر نجات یابد بعدلش باشد و اگر جور کرده باشد صراط ویرا از هم بیفشارد
و مفاصلش از یکدیگر جدا کند که میان هر عضوی تا عضوی صد ساله راه بود و چون
صراط ویرا از هم بدرد اول عضوی که از وی در آتش افتد بینی و روی او بود
ولیکن چون شما بر من جمع آمدید و آنچه من بگویم بشنوید چاره ندارم که شما را
رد کنم و آمرزش میخواهم از خدای تعالی خود را و شما را پس مردمان برخواستند

و بر علي عليه السلام بيعت كردند و اول كسي كه بيعت كرد طلحه بود و زبير انكه مهاجر
و انصار و باقي همه مردمان بيعت كردند و بيعت ستاننده عمار ياسر بود و
و هيثم بن تيهان و ايشان هر دو ميگفتند بيعت ميكنيم با شما بر طاعت خداي و
رسولش و اگر برين وفا كنيد و برابر شما طاعت نباشد و در گردن شما بيعتي
و قران امام ما و امام شماست كه بدان كار كنيم و بر مقتضاي آن رويم
علي عليه السلام بر منبر شد از چپ و راست نگريست جماعتي را ديد كه دنيا گرد ايشان
در گرفته است و ضياع و عقار ساخته است و آبهاي روان و مركبهاي نيكو مهيا كرده
آن بر ايشان عاريت بود حضرت فرمود اگر باري تعالي ايشانرا نيامرزد گويند
پسر ابو طالب ما را محروم گردانيد و در حق ما ظلم روا داشت و آن ضياع و عقار
آتش است و در عقبا دوزخ بايد كه براستي تصديق كنند پس هر كه خدا و رسول را
كند و در دين ما آيد و روي فرا قبله ما كند و مستحق حق اسلام و حد و آن شده
و همه مسلمانان بندگان خدااند و مال مال خداست بسويت ميان شما قسمت كنم
و هيچكس را بر ديگري فضل نيست جز بتقوي و متقيان نزديك حق تعالي بهترين
و فاضلترين ثوابي هست و خداي تعالي دنيا را جزاي متقيان نكرده است و اجر
نزديك است نيكو كار نيست و بامداد نزديك من آييد و مالي كه نزد ما جمع شده است
مسلمانان آزاد و بنده بود حاضر آييد تا حق خود بستانند و رحمت خداي بر شما باد

پس ديگر روز همه جمع شدند و مال بر ايشان قسمت كرد و هر يكي را سه دينار شريف داد
از شريف و وضيع و سرخ و سياه و سفيد همه را يكسان داد و هيچ كس را
از ان تفضيل ننهاد مگر اين جماعت تخلف كردند مثل طلحه و زبير و عبد الله عمر
و سعد بن عاص و مروان بن حكم عليه اللعنه و قومي كه با ايشان بودند پس عبد الله
بن ابي رافع دبير علي عليه السلام بود و شنيد از عبد الله زبير كه طلحه و زبير و سعيد
عاص را ميگفت من زيد ثابت را گفتم اياك اعني و اسمعي يا جاره و اين مثليست
در آنكه شخصي با غيري سخن گويد و مرادش آن بود كه ديگري بشنود پس عبد الله رافع
گفت كه حق تعالي ميفرمايد كه اكثرهم للحق كارهون عبد الله علي عليه السلام را
بدان خبر داد حضرت فرمود اگر ايشانرا سلامت يابم بر آن دارم كه براه
راست باشند فقال كناد خداي تعالي بر پسر عاص و استعانت من با خداست و روزي
بعد از نماز بامداد طلحه و زبير بيامدند و بطرفي بنشستند پس مروان و سعيد بيامدند
و نزديك ايشان بنشستند پس عبد الله زبير و مسور مخرمه بيامدند و بنشستند علي عليه السلام
عمار را سرخيل كرده بود وي و ابو الهيثم بن التيهان را و خالد بن زيد و ابو ايوب
و ابي حبه و رافع بن ابي رافع را با جمعي از اصحاب رسول صلي الله عليه و آله گفت بر خيزيد
تا مر ديگر آن قوم شويم از خلاف كردن ايشان امير المومنين علي عليه السلام را كه امام
ايشانست و طعن كردن بر وي پس نزديك ايشان شدند و ابو الهيثم بن التيهان

سخن کرد و گفت شما را تقدیم سابقه هست در اسلام و خویشی هست با علی علیه
و شنیدیم که بر وی طعن میکنید و بر وی خشمناکید و بنو امیه هرگز نیکخواه شما
و دشمنی ایشان شما خود میدانید و شما هر دو در خون عثمان شریکید و بر آن
وادید طلحه گفت هر چه در دل دارید بگوئید و زبیر خاموش بود عمار یاسر خدا را
حمد و ثنا گفت و بر محمد درود و صلوات فرستاد و گفت شما هر دو مصاحب رسول
خدائید و با امام خود عهد و میثاق بسته اید که بطاعت خدا و رسول کار کنید
و امام خود را مطیع و نیکخواه باشید و کتاب خدا را در پیش خود داشته اید و قد
و قبله خود ساخته پس خشم شما بر وا رحمت لعنت کنید تا خدای شما را لعنت کند
زبیر گفت یا ابو الیقظان بدرستی که تهدید کردی عمار گفت ترا با این چکار که در
کارها خوض کنی یا اغش و فرمود تا وی را بیرون کردند و عمار نیز بخشم برخواست
و سخن بسیار شد و مردمان متفرق شدند انگه زبیر نزدیک عمار شد و گفت یا ابا ال
بر برادرزاده خود تعجیل کردی رحمت خدای بر تو باد عمار گفت یا ابا عبد الله
که هرگز ابتی و سخن او شنوی و هیچکس از شما هلاک نشد تا که در امیری مولا
شد زبیر گفت معاذ الله ما از ایشان نشنویم عمار گفت اگر تمام جماعت با علی
خلاف کنند من با وی خلاف نکنم زیرا که علی علیه السلام همیشه با حق بود در انوقت که
خدای تعالی پیغمبر خود برسالت فرستاد و گواهی میدهم که علی علیه السلام افضل

و بهتر است

و بهتر است انگاه عمار و ابو الهیثم و رفاعه و ابو ایوب و سهل بن حنیف جمع شدند
و با یکدیگر مشاورت کردند که برنشینند و بنزدیک علی علیه السلام روند و علی علیه
در موضعی بود که آنرا فناه گویند پس برفتند و حال با وی بگفتند و گفتند که
این قوم شکایت ظاهر میکنند و قتل عثمانرا عظیم میشمرند انگه ابو الهیثم گفت
یا امیر المؤمنین درین کار نظری کن پس امیر المؤمنین علی علیه السلام بر اسب
رسول صلی الله علیه و آله نشست و بمدینه آمد و بمسجد آمد و بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا
گفت و اهل خیر و فضل از اصحاب و صحابه و مهاجر حاضر بودند علی علیه السلام را گفتند
که این جماعت ازان خشم گرفته اند که در قسمت ایشانرا برابر میداری و تفاوت
نمی نهی علی علیه السلام گفت درین مال هیچکس را بر دیگری فضلی نیست اینک کتاب
خدای در میان ماست و سیرت و سنت محمد صلی الله علیه و آله ظاهر است انگه آواز
بلند کرد و گفت ای جماعت انصار بر اسلام خود بر من منت می نهید بلکه خدا و رسول را
منت است بر شما اگر راست گوئید منم ابو الحسن قرم مخل [illegible] انگه از منبر فرود آمد
و بر طرفی از مسجد نشست و کس بطلب طلحه و زبیر فرستاد و ایشانرا بخواند و گفت
نه شما هر دو بیامدید و بطوع مرا بیعت کردید اکنون چه چیز را منکر میباشید گفتند نه
گفت مرا از کاری یا کارهای مسلمانان دعوت کردید که من در ان تقصیر کردم یا از ان
ضعیف و عاجز بودم گفتند معاذ الله این نبود گفت پس از سیرت من چه چیز را انکار میکنید

گفتند آنکه با عمر خلاف کردید حق ما از فیء کم کردید و نصیب ما
در اسلام همچون نصیب غیر ما کردید و کسانی که به شمشیر ما در اسلام
آمده اند فیء ما بوده اند ایشان را بر ما برابر کردید علی علیه السلام گفت
الله اکبر خدایا ترا و حاضران را بر ایشان گواه میگیرم که مرا در ولایت
هیچ رغبت نبود و مرید آن نبودم و شما مرا دعوت کردید و بر آن داشتید
پس کراهیت داشتم که خلاف حرف شما کنم و چون کار بمن تعلق گرفت
در کتاب خدا و سنت رسول نظر کردم و بر مقتضای حکم آن برفتم و محتاج
رای شما نبودم تا شما را در حکم با خود شریک کنم و حادثه نیفتاد که من از آن
ندانستم و برای مشورت شما استظهار جستمی و اگر افتادی در کتاب خدا
و سنت رسول صلی الله علیه و آله حکم کردمی و بمشورت شما و غیر شما رغبت نکردمی
و قسمتی که خدای تعالی در کتاب خود فرموده است و رسول صلی الله علیه و آله بیان کرده
و ما و شما شنیده ایم و من در آن محتاج شما نبودم و آنچه گفتید که ما را با قوم
برابر داشتید که ما با ایشان شمشیر زده ایم و ایشان فیء ما بوده اند و بسیار
مردم سبقت گرفته اند و مسبوقان را از آن ضرری نبوده است و سابقان را در قسمت
بر ایشان فضلی ننهاده اند و مسبوقان چون خدای را اجابت کردند ایشان را
از آن مسبوقی ضرری نبود حکم شما نیز در همان است و خدای تعالی ما را و شما را

الطام صبر

الطام صبر دهاد پس عبدالله زبیر میخواست که سخنی بگوید فرمود تا سیلی بر گردنش
زدند و او فریاد میکرد که بیعت وی با وی رد کنید پس علی علیه السلام طلحه
و زبیر را گفت من شما را از چیزی بیرون نکنم که شما در آن شده باشید و در چیزی
نیارم که از آن بیرون شده باشید ایشان هر دو برخواستند و گفتند نزدیک
ما جز وفا نیست علی علیه السلام گفت رحمت خدای بر شیخ باد که حقی ببیند و بر آن
یاری دهد و جوری ببیند انکار کند و خصم صاحبش باشد آنگه برخواستند و با اهل
قبیله خود شدند و عمار یاسر سخن پسر خود شنید در طرفی از مسجد نزدیک وی بنشست
و ویرا بیرون برد و دشنام زشت داد و گفت ای ناخلف تو پدر را در ورطه
افگندی آنگه ویرا آنحضرت بکنی و از مسجدش بیرون کرد پس علی علیه السلام آمد
و مالی که جمع شده بود حاضر کرد و قسمت نمود حاضران هر یکی را سه دینار
رسید پس سهل بن حنیف برخواست و دست بنده خود گرفت و گفت یا امیر المؤمنین
این غلام را آزاد کردم حضرت سه دینار بآن غلام داد همچنانکه بسهل بن حنیف
داده بود و آنگه طلحه و زبیر پیش علی علیه السلام شدند و دستوری خواستند تا
بعمره روند علی علیه السلام گفت مراد از عمره کردن شما از حیثیت و در اول کار مرا
بیعت کردید بطوع نه باکراه و اکنون شما را دستوری دادم بروید هر جا که
خواهید پس ایشان هر دو روی بعمره مکه نهادند و عبدالله بن عامر نیز با ایشان

برفت واو پسر خال عثمان بود وی ایشان هر دو را بگفت بشارت باد
شما را که بمراد و مطلوب خود رسیدید و بخدای که من شما را مدد کنم بصد هزار
شمشیر اکنون بمکه شدند و عایشه آنجا بود و چون عایشه بدانست که طلحه و زبیر
بیامدند بدان شاد شد و کاری که میخواستند بدان عزم کردند و بنو امیه
در سخن آمدند و گردن کشی آغاز کردند و عایشه را مخلص کرده در پیش داشتند
و خون عثمان طلبیدند

فصل فی غزوة الجمل

اخبر الشیخ الامام الاجل السعید نصیر الدین ظهیر الاسلام ابو طالب عبد الله بن
حمزه الطوسی قدس الله روحه عن امام الاجل جمال الدین ابو الفتح عن المفید
عبد الجبار المقری الرازی عن الشیخ ابی جعفر الطوسی عن محمد بن محمد بن
ابی الصلت الاهوازی عن ابی العباس احمد بن محمد بن سعید عن ابی عبد الله
عن عمه القاسم بن جعفر بن عبد الله بن جعفر محمد بن علی ابن طالب عن عبد الله
بن محمد بن عبد الله بن علی بن الحسین عن ابیه عن عبد الله بن ابی بکر بن محمد
بن عمر بن خول عن ابی جعفر محمد بن علی عن عبد الرحمن بن ابی عمره الانصاری
فرمود که چون خبر بعلی علیه السلام رسید که طلحه و زبیر علیهم اللعنة برفتند خطبه
گفت و خدای را حمد و ثنا فرمود و بر محمد علیه السلام درود و صلوات فرستاد و گفت
شنیدم که این دو مرد برفتند و حبیب نشانده رسول خدای را بر انگولیدند

و سنگسار گردانیدند و سبک داشتند و بر مردمان تلبیس کردند و به بهانه
خون عثمان و ایشان هر دو مردمان را بر عثمان گرد کردند و کارهای بد در حق
وی سگالیدند و امروز برفتند تا مردمان را بر هم افکنند و فتنه برانگیزند خدایا
مردمان را مؤنت ایشان هر دو کفایت کن و جزای ایشان بدیشان رسان
انگه مردمان را تحریص کرد تا بطلب ایشان بیرون روند پس ابو مسعود عقبة بن
عمرو برخاست و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که آنچه از تو فوت خواهد شد
از نماز کردن در مجلس رسول خدا و نشستن میان گور و منبر شرف عظیم تر است از آنچه
تو امید میداری از ولایت شام و عراق اگر تو از برای حرب میروی بدرستی که
عمر مقیم بود و سعد و لشکر قادسیه وی را کفایت کرد و حذیفه بن [illegible] و لشکر
نهاوند کفایت کرد و ابو موسی لشکر تستر کفایت کرد و خالد بن ولید زحف
شام کفایت کرد و از اینان هیچکس نبودند الا که با تو مثل او نیست و مردمان
شبیه یکدیگرند و اگر گروهی مردمان بجز من قتال نکنند بدرستی که مردم قتال و معونه
و قوه وی کنند و اگر مردمان قتال نکردندی امام را طاعت داشتندی و لیکن هم کسی را
که والی کنی او امام اصحاب خود بود تا که بنزدیک تو آید و اگر تو بخواهی رفت کسی را
که هم نفس تو بود نزدیک ما بگذار تا رعایت وی کنیم در حق تو و بتو وی را یاد کنیم
قیس بن سعد گفت یا امیر المؤمنین بر روی زمین هیچکس نیست بجا دو ستر که در میان

مامقیم باشد از تو زیرا که تو ستاره ماهی که بتو راه می یابیم و هنگاه
ماهی که بگو میکرویم واگر ترا کم یابیم آسمان و زمین تاریک شود ولیکن
اگر معاویه لعین را بالکروی گذاری طلب مصر کند و ولایت یمن را بر تو تباه
کند وطمع در عراق کند وبا وی قومی بجا نیابند که همه از فضل عثمان میگویند
وخون وی میجویند و شربت آن به پهلوی ایشان آمیخته است و سپند کرده اند
و بطن آن ... وبکر از قین و هوا امتحان کرده اند پس تو اهل عراق
وحجاز را امر وکاری لوی انداز که بند گلوی وی دران تنگ شود و از نخوت
وعجب خود با کم کند گفت بخدایی که نیکو گفتی یا قیس وام الفضل بنت الحرث
بر علی علیه السلام نامه نوشت و ویرا خبر داد برفتن عایشه وطلحه وزبیر علیهم اللعنه
پس علی علیه السلام عزم رفتن کرد و شنید که سعید و اسامه بن زید و محمد
بن مسلمه از وی بازمی ایستند وتغافل می نمایند ایشان را گفت من شما را
باکراه بدان نمی دارم که با من بیایند پس از آن که بیعت کردید و خبرها
بمن رسیده است که انرا کاره بوده ام اکنون شما ازین بیعت بیرون خواهید
شد گفتند نه ولیکن با شک کردیم درین قتال کردن علی علیه السلام گفت
چون بیعت کردید قتال کردید پس سعد گفت مرا شمشیری باید که مومن را
از کافر باز شناسد و اسامه گفت من قتال نکنم با مردی که لا اله الا الله

میگویند

میگویند واگر تو در دهن شتری بودی با تو در انجا آمدمی محمد بن مسلمه گفت
رسول صلی الله علیه شمشیری بمن داد و گفت چون مسلمانان با یکدیگر خلاف
کنند تو در خانه خود باش و انرا لازم گیر عبد الله بن عمر از وی باز ایستاد
پس عمار یاسر گفت دست ازین قوم بدار که عبد الله ضعیف است و سعد
حسود است و محمد بن مسلمه گفت گناه تو با وی آنست که کشنده برادر وی
مرحبی است که عمار گفت محمد بن مسلمه را با حرب کنندگان قتال میکنی بخدای
که علی علیه السلام بهر جانب که میل کند من با علی میل کنم و کعب بن مالک گفت
یا امیر المومنین از ما جماعتی انصار بیور رسیدا گر اغر با تو دی با تو قتال
نکردی و نه ما هر چه انرا حلال بینداریم حلال باشد و نه هر چه ما انرا حرام بینداریم حرام
باشد و در میان مردمان کسی هست که او بعذر از عثمان عالمتر بود از کسی که ویرا
کشت و تو عالمتری بجای ما از ما پس اگر عثمان را ظالم کشتند ما قول تو قبول کنیم
و اگر ویرا مظلوم کشتند تو قول ما قبول کن و اگر تو ما را دران شبهتی گذاری از ان
عجبی بود دیگر از او ابن کعب از شیعه عثمان بود پس اشتر بر خواست و با حضرت امیر علیه
سخن گفت و علی علیه السلام آن سخن را کراهیت دانست تا که از ان شکایت کرد
و رای علی علیه السلام آن بود که ایشان را هیچ چیز یاد نکند پس اشتر گفت یا امیر المومنین
ما اگر چه مهاجران و انصار نیستیم بلکه از تابعانیم که به نیکی متابعت کرده ایم و قوم

اولیترند بدانچه برما بیعت گرفته اند و از ما اولیترند بچیزی که با ما در آن شریک اند
و این بیعت عام است و هر آنکس که ازین بیعت بیرون رود عاصی باشد و آنکه ازو
تباطی نماید مستحق عقاب باشد پس مردمانرا برای هوای و هوس ایشان مگذار که دست
ایشان امروز بر بالاست و فردا شمشیر باشد آنکه با تو تغافل نماید و بازپس ایستد
و چون کسی نبود که با تو بشتابد و اگر قوم ترا از برای خود میخواهند تو نیز ایشانرا
برای خود خواه علی علیه الصلوة والسلام گفت ای مالک دست از من بدار و روی مبارک
خود بدان جماعت کرد و گفت چگونه شد در حق آنان که با ابوبکر و عمر بیعت کرده اند اگر بیعت
ایشان شکستندی شما با ایشان قتال را حلال داشتندی گفتند آری گفت پس چگونه
تحرج می نمایید از قتال کردن با من و مرا بیعت کرده اند گفتند ما دعوی نمی کنیم
که تو بر خطایی و ترا نمی شاید قتال کردن با کسی که ترا بیعت کرده و از آن بیعت
نقض کرده ولیکن ما را شکست در قتال کردن با اهل نماز پس اشتر گفت یا علی
مرا بگذار تا در ایشان افتم که از تو تخلف میکنند علی علیه السلام گفت دست از من
بدار اشتر خشمناک شد و باز گردید آنگه قیس بن سعد بمالک اشتر رسید در میان
جماعت از انصار و مهاجر گفت یا مالک هر بار که دل تو از چیزی تنگ شود تو آنرا
ظاهر کنی و هر بار که خبری را در تنگ شمری در آن تعجیل کنی بدرستی که ادب و صبر
تسلیم است و شتاب زدگی و تأنی و بدترین سخن آن بود که بعیب ماند و بدترین

رای آن بود که با تهمت ماند و چون ترا بچیزی مبتلا کنند سؤال کن و چون امرت
کنند طاعت دار و پیش از ابتلا سؤال مکن و پیش از آنکه امر کنند تکلف مکن
و بدرستی که در دلهای ما همه آن هست که در دل تو هست و بر صاحب خود سوار
مشو اشتر در خشم شد آنگه انصار پیش اشتر شدند و ویرا راضی کردند و چون علی عم
عزم رفتن کرد ابوایوب خالد بن زید صاحب منزل رسول خدا برخاست و گفت
یا امیر المؤمنین اگر درین شهر مقام کردی که آن موضع هجرت رسول خداست و قبر
و منبرش اینجاست پس اگر عرب ترا منقاد باشند همچنان می باشی که کسی پیش از تو نبود
و اگر بر فتنت ملجا گردانند تو عذر خود بجا آورده باشی علی علیه السلام گفت یا ابا ایوب
بدرستی که مردمان و مال در عراق است و اهل شام را حشمتی بود اما میخواهم که
از آن نزدیک باشم برفتن این دو مرد و خود بجا رسد مگر آنچه خدای تعالی برای ما
تقدیر کرده باشد چون علی علیه السلام بیرون شد با قرب هفتصد سوار بر در آنگه مردمان
از پس وی میشدند تا که لشکری عظیم جمع شد و وی بتعجیل بطرف ایشان میشد و از
هر منزل بار بگرفتند مگر آنجا که او فرود آمدی تا که حضرت بدر غار فرود آمد
و گفت بخدایی که مرا اندوهناک میکند که بدین قوم فرود آییم با اندک از ایشان که با
من اند آنگه حسن علیه السلام و عمار یاسر و قیس بن سعد را بکوفه فرستاد و حسن علیه السلام
خطبه خواند و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد و علی را یاد کرد

و سابقهٔ وی در اسلام و بیعت مردمان ویرا و خلاف کسی که با وی خلاف کند
انکه فرمود که تا نامهٔ علی علیه السلام که برایشان نوشته بود بخواندند اول
نامه بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد بدرستی که من شما را خبر دهم از کار عثمان
و آن چنان بود که معاینه دیده اید و شنیده بدرستی که مردمان بروی طعن کردند
و من مردی بودم از مهاجران رضای وی بسیار می جستم و عیب وی اندک
میکردم و این دو مرد یعنی طلحه و زبیر و خوارترین رفتن ایشان بود و در کار وی
ترسیدند و آن کار عایشه بود و از خشم سخنی بگفت و بسبب آن قومی قصد
کشتن وی کردند و ویرا بکشتند و انکه مردمان مرا بیعت کردند بی اکراه و این
دو مرد از اول کسی بودند که مرا بیعت کردند و از من دستوری خواستند بالعمره
شوند و غرض ایشان عمره نبود پس عهد شکستند و بحرب اعلام کردند و عایشه را
از خانه بیرون آوردند و روی ببصره نهادند و اهل آن دیار را اختیار کردند
و من نزدیک شما آمدم و شما را اختیار کردم و بخدایی که شما مرا اجابت میکنید
و بلکه خدا و رسول را اجابت میکنید و من هرگز با ایشان قتال نمیکنم از برای
غرضی که با نفس من گرد و حاجتی که مرا با ایشان بود و فرزندم حسن بن علی و
عمار یاسر و قیس بن سعد را نزد شما فرستادم تا شما را بیارند و تحریص کنند
پس چنان باشید که ظن من هست با شما و قوت بجز خدای نیست و چون نامه

بر مردمان

بر مردمان خواندند و بآخر رسید خطبای کوفه برخواستند شریح بن هانی و غیر وی گفتند
بخدایی که در خواستیم که برنشینیم و بمدینه رویم تا حال عثمان بدانیم و اکنون ما
در خانهٔ خود نشسته خدای ما را بدان اعلام گردانید و اگر کشتن عثمان برضای
خدا بودی اول رضا دهنده علی علیه السلام بودی و اگر کشتن عثمان خشم خدای
بودی علی علیه السلام اول ساخطی بودی ما بر امر وی تقدم نکنیم و از دعوت وی
تخلف ننمائیم و بخدایی که اگر وی از ما نصرت بخواستی ما ویرا نصرت کرده می و سامع
و مطیع بوده می چون حسن علیه السلام آن بشنید برخواست و خطبه گفت و گفت
ای مردمان بدرستی که از کار امیر المؤمنین علی علیه السلام بود الحجه محمل آن شما را
کفایت بود و ما نزدیک شما آمدیم تا شما را بر قتال تحریص کنیم و بعد از ان دعوت کنیم
زیرا که جهینهٔ انصار و روسای عرب شمائید و شما شنیده اید که طلحه و زبیر بیعت نقض کردند
و عایشه را بیرون آوردند و آن از ضعف زمان و سستی رای ایشان است او جل و تعالی
فرموده است الرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ بخدایی که اگر هیچکس علی را نصرت نکند
امیدوارم که ویرا کفایت بود آنانکه با وی اند از مهاجران و انصار و آنانکه خدای تعالی
ایشان را امیر ساختند ازین مردمان پس خدا را نصرت کنید تا خدای شما را نصرت کند
انگه بنشست و عمار یاسر برخواست و گفت ای اهل کوفه اگر تنهانی ما از شما غایب بود
امرها و کارهای ما بشما رسید بدرستی که کشندگان عثمان با مردمان عذری نمیخواهند

وبکتاب خدای حکم کرده اند میان خود و میان خصمان خود تا احیا کنند انرا که احیا
کرده باید و قتل کنند انرا که قتل باید کرد و بدرستی که طلحه و زبیر اول کسی بودند
که بر وطعن کردند و آخر کسی بودند که امر کردند و اول کسی بودند که بیعت کردند
و آخر بیعت را نقض کردند بلی اگر چیزی حادث شود و اینک فرزند رسول خدای
شما را استغفار میکند و بر سر شما ایستاده است با مهاجر و انصار پس نصرت کنید
تا خدای شما را نصرت کند انگه قیس بن سعد برخواست و خدا را حمد و ثنا گفت و بر
پیغمبر درود و صلوات فرستاد و گفت ایها الناس اگر این کار در شوری افگندندی
علی علیه السلام از همه مردمان بدان اولیتر بودی در سابقه و علم و هجرة که وی راست
پس خطبای ایشان برخواستند و در اجابت کردن شتاب نمودند و مردمان
اجابت کردند و ابو موسی اشعری برخواست و خطبه بگفت و مردمانرا فرمود که سلاح
بنهید و از قتال باز ایستید که خدای تعالی خونها و مالهای ما بر ما حرام گردانیده است
که فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل و لا تقتلوا
انفسکم و دیگر گفت و من یقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا پس عمار
ازان در خشم شد و در ابو موسی اشعری جست و ویرا خاموش کرد پس مردی
از بنی تمیم برخاست و عمار را گفت خاموش ای بنده بریده گوش وی با غوغای
عثمان بیرون آمد که امروز امیر ما را خاموش میکنی پس زید صوحان و اصحابش

از شیعه علی علیه

از شیعهٔ علی علیه السلام برجستند و شمشیرها برکشیدند و گفتند هر که امیر المؤمنین را
طاعت ندارد او را نزدیک ما جز شمشیر نباشد پس ابو موسی گفت ای مردمان
خاموش باشید و سخن من بشنوید اینک نامهٔ عایشه که بمن نوشته است و مرا
فرموده که مردمانرا در منزلهاشان بدارم تا که بدیشان رسد آنچه میخواهند
پس عمار ویرا گفت ای موسی بدرستی که عایشه را بکاری فرموده اند و ما را
بکاری دیگر و شما را دیگری فرموده اند که بخانه بنشینید و قرار گیرید و ما را فرموده اند
که قتال کنیم تا که فتنه نباشد پس عایشه کار باز گونه کرد ما را امر کردند آنچه ویرا
امر کرده اند و خود از کار بگردید آنچه ما را بدان فرموده اند و سخن میان مردمان
بسیار شد پس زید بن صوحان العبدی برجست و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
الم احسب الناس ان یترکوا الآیه ای مردمان بشتابید با امیر المؤمنین و مجتمع بسوی
وی شوید تا بحق رسید و براه راست باشید انگه عمار بن یاسر برخواست و گفت
ای مردمان بدرستی که این کار و این مردمانرا چاره نباشد از ولی است که
ظالم را دفع میکند و مظلوم را یاری میدهد و اینک پسر عم رسول خدای شما را
میخواهد و میخواند با جنگ زن رسول خدای و طلحه و زبیر و من گواهی میدهم که او
زن رسول است در دنیا و آخرت شما بروی آیید و در حق نظر کنید و هر که حق
با وی بود متابعت کنید و السلام انگه حسن علی علیه السلام برخواست و گفت ایها الناس

لا بد درین کار با کسی باید بود که حق با وی بود دعوت مرا اجابت کنید و مارا
یاری دهید بر خیزی که مارا بدان مبتلا کرده اند پس مردمان همه اجابت
کردند هزار و دویست مرد از کوفه بیرون آمدند و بعضی براه دریا رفتند و بعضی
در بیابان تا که بشاه مردان علیه السلام رسیدند پس امیر المؤمنین علی باستقبال ایشان
آمد و ایشانرا مرحبا گفت و بخود نزدیک گردانید و عطا بخشید آنگه گفت ای اهل کوفه
بدرستی که شما با پادشاهان عجم جنگ کردید و ایشانرا شکستید و جمعیت ایشانرا
پراکنده گردانیدید و بناء ایشانرا خراب کردید و ناحیه خود نگاه داشتید
و مردمانرا بر دشمنان نصرت دادید و من اکنون شمارا دعوت کردم از خدای
بترسید و بحق رجوع کنید تا مراد شما حاصل شود و اگر اباء کنید ما بنرمی و درستی
علاج این درد کنیم ان شاء الله و لا قوة الا بالله پس مردمان بذی قار جمع آمدند
تا که لشکر شاه مردان و شیر یزدان علی علیه السلام هفتاد هزار شد از سوار و پیاده
و حضرت کرار رفت بسوی بصره و مردمان از هر طرف بوی می پیوستند چون هر دو
لشکر جمع شدند و همدیگر را بدیدند زبیر علیه اللعنه بیرون آمد سوار شده و سلاح
پوشیده بعلی علیه السلام گفتند اینک زبیر و طلحه نیز بیرون آمدند پس علی علیه السلام
نزدیک ایشان شد و گفت بدرستی که شما هر دو سلاح راست کرده می آیید از خدای
بترسید و چون آن زن مباشید که خدای تعالی بدو مثل زده است که رشته تاب

بار داد

باز داد و از هم بگسیخت پس از انکه رشته بود آخر شما برادران ما بودید در دین
و خون من حرام می دانستید و من خون شما حرام دانستم و اکنون هیچ
حادثی افتاده که خون من شمارا حلال باشد طلحه علیه اللعنه گفت تو مردمانرا
بر عثمان جمع کردی علی علیه السلام گفت يَوْمَئِذٍ يُوَفِّيهِمُ اللَّهُ دِينَهُمُ الْحَقَّ
وَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ یا طلحه تو طلب خون عثمان میکنی خوار باد
خدا کشنده گان عثمانرا ای زبیر یاد داری آن روز که با رسول خدا
نشسته بودم و تو میگذشتی در بنی غنم رسول صلی الله بمن نگریست و بخندید
و من نیز بخندیدم تو گفتی یا پسر ابوطالب تکبر را بگذار رسول صلی الله علیه و آله
گفت ازین سخن باز ایست و مگو که او متکبر نیست و بدرستی که تو با وی قتال کنی
و تو بر وی ظالم باشی زبیر علیه اللعنه گفت اللهم نعم و اگر بیاد من دادندی
هرگز این سفر اختیار نکردمی و بخدایی که هرگز با تو جنگ نکنم پس علی علیه السلام
نزدیک اصحاب خود شد و گفت ای یاران زبیر عهد کرد که با شما جنگ نکند [illegible] عبد الله
نزدیک عایشه شد و گفت من هرگز درین مقام نبودم که به اولاد طیبین و طاهرین
جنگ کنم عایشه گفت پس تو چه خواهی کرد گفت میخواهم که ایشانرا نگه دارم و مردم
پس پسرش عبد الله گفت ای پدر این دو لشکر را جمع کردی و آتش فتنه برافروختی و سلاحها
راست کردی اینها میگذاری بکجا میروی مگر از پسر ابوطالب بترسیدی و دانستی که این

جوان مردان و شجاعان نمی پسندند زبیر علیه اللعنه گفت من سوگند خورده ام که با وی
قتال نکنم پس وی را آن سخن بخشم آورد و گفت کفارت سوگند بده و با وی
قتال کن پس غلامی داشت مکحول نام وی را بخواند و آزاد کرد و با لشکریان در صف
بایستاد علی علیه السلام زبیر را گفت چون عثمان از من مطلبی خدای مسلط گرداناد
ترا بر سخت ترین بلایی که زبیر علیه اللعنه بر ایشان حمله کرد و ایشان را متفرق گردانید
و برفت تا بوادی السباع رسید نزدیک قوم بنی تمیم فرود آمد پس عمرو بن جرموز
الملجاشعی پیش وی آمد و گفت یا ابا عبد الله مردمان را به چه حالت بگذاشتی گفت چنان
بگذاشتم که بر جنگ کردن عزم کرده بودند و شک نیست که بهم رسیده باشند و جنگ
در پیوسته پس عمرو بن جرموز دیگر با وی هیچ نگفت و فرمود تا از برای زبیر علیه اللعنه
طعامی و قدری شیر آوردند از آن زهر مار کرده نماز بگذارد و بخفت چون ابن جرموز
دید که او در خواب است تیغ بر گرفت و ضربتی در میان سرش زد و وی را بکشت
و سرش را ببرید و اسب و سلاح و انگشتری وی را بر گرفت و در پیش علی علیه السلام
آورد و حال با وی بگفت علی علیه السلام شمشیر زبیر را بر گرفت و بگردانید و روی به
ابن جرموز کرد و گفت وی را چرا کشتی گفت وی را از آن کشتم که اهل فتنه و شور بود و ترا
دشمن داشت علی علیه السلام گفت از رسول خدا شنیدم که می گفت بشارت باد کشنده
پسر صفیه را به آتش پس ابن جرموز از پیش علی علیه السلام بر جست و گفت بخدایی که من ندانستم

که با شما

که با شما باشم در قتال علی علیه السلام طلحه را گفت ای بدبخت زن رسول خدای را
آوردی تا با ما جنگ کنی و زن خود را در خانه بگذاشتی لعنت خدای بر تو باد
و با من بیعت نکردی گفت با تو بیعت کردم پس علی علیه السلام اصحاب خود را گفت
از شما کیست که این مصحف را و آنچه در وست بر ایشان عرضه دارد و اگر دست
راستش ببرند آنرا بدست چپ گیرد و اگر دست چپش ببرند بدندان گیرد جوانی گفت
من این خدمت بجای آرم علی علیه السلام وی را فرمود که این مصحف برگیر و بر ایشان
عرضه کن و بگوی که این کتاب خدای از اول تا آخر میان ما و شما است و از خدای
بترسید و در خونهای ناحق ما و خونهای شما پس آن جوان مصحف برداشت و آنچنان
که حضرت فرموده بود بجای آورد پس آن ظالمان بر آن جوان حمله آوردند و هر دو دستش
ببریدند وی مصحف را بدندان گرفت تا که وی را بکشتند آنگه علی علیه السلام اصحاب خود را
فرمود قد طاب لکم القتال فقاتلوهم بدرستی که جنگ کردن و شمشیر زدن شما را
حلال و پاک شد با ایشان جنگ کنید ابن اعثم گفت چون اهل جمل آن جوان که مصحف
عرضه میداشت بکشتند علی علیه السلام رایت به پسر خود محمد حنفیه داد و گفت فرا پیش شو
محمد حنفیه فرا پیش شد و بایستاد و رایت فراتر نمی برد علی علیه السلام بانگ بر وی زد
پس محمد حمله کرد و جنگ عظیم در پیوست و بسیاری از ایشان را به نیزه جان بلب رسانید
علی علیه السلام در وی نگریست و از جنگش شگفتی می نمود شعر اطعن بها طعن ابیک تحمد

لا حين في الحرب اذا الم توقد پس جماعتي محمد قتال کرد و باز گردید انگه علي علیه السلام
شمشیر بر کشید و بران قوم حمله کرد و از راست و چپ شمشیر میزد تا که شمشیرش
حلقه شد باز گردید و شمشیر را بزانو راست کرد اصحابش گفتند ما انرا کفایت
کنیم حضرت ایشانرا جواب نداد و چون شمشیر راست کرد حمله دیگر آورد و خود را
در میان دشمنان افکند و شمشیر میزد و فرا پیش میشد تا که شمشیر چون چنبر شد
پس نزدیک اصحاب آمد و بایستاد و دو شمشیر را بزانو راست کرد و بگفت محمد را
که بدان بخواهم و بخوریم جز رضای حق تعالی و سرای آخرت انگه به محمد حنفیه نگریست
و گفت همچنین کن ای پسر میمنه اهل بصره بر میسره اهل کوفه حمله کردند اکثر ایشانرا
از جای باز پس بردند و میمنه اهل کوفه بر میسره حمله کردند و ایشانرا از جای برداشتند
انگه از هر دو طرف حمله کردند و ثابت شدند انگه مخنف بن سلیم الازدی و
از اصحاب علی علیه السلام فرا پیش شدند و جنگ سخت کردند و مجروح باز گردیدند
انگه برادرش صعقب بن سلیم فرا پیش شد و جنگ کرد و کشته شد انگه برادر دیگرش
عبد الله بن سلیم فرا پیش شد او نیز کشته شد پس زید بن صوحان العبدی در پیش شد
و جنگ کرد تا کشته شد پس عبد الله العبدی رایت بر گرفت و او از اخیار اصحاب
رسول و علی علیهما السلام بود و جنگ میکرد تا کشته شد انگه عبد الله بن رقبه رایت بر گرفت
و جنگ میکرد تا کشته شد ا... شد پس رشید بن سمی رایت بر گرفت و کشته شد القصه هفت

هشت مرد از اصحاب علی علیه السلام در یکمقام کشته شدند انگه مردی از اصحاب
جمل فرا پیش آمد عبد الله یثربی نام داشت و رجز میگفت و علی علیه السلام را مطلبید
علی علیه السلام بیرون آمد و ضربتی در میان دو دوش و گردنش زد و او را هم
بر درید آن لعین از اسب در افتاد علی علیه السلام بر سر وی بایستاد و گفت ابو الحسن را
دیدی چگونه دیدی انگه بنو ضبه فرا پیش آمدند و گرد اشتر در گرفتند و از هر جانب رجزها
میگفتند و اشتر همچو شیر میغرید پس مردی از اصحاب جمل بیرون آمد و عامر بن شداد
الازدی نام داشت اشتر بروی حمله کرد و ویرا بکشت و آواز داد که کیست که مبارزت
بیرون آید هیچکس بیرون نمی آمد اشتر باز گردید و عمار یاسر و محمد ابو بکر فرا پیش آمدند
و در پیش اشتر بایستادند و مالک اشتر از پس ایشان در آمد و با ایشان بایستاد
و مردی از اصحاب جمل بیرون آمد و گفت شما کیستید گفتند فلان و فلان و فلان
و آشکارا نامهای خود بگفتند و مبارز خواستند عثمان بن یثربی الضبی بیرون آمد
پس عمار یاسر رحمة الله پیش وی آمد و بر وی حمله برد و ویرا بکشت انگه عمرو بن یثربی
از اصحاب جمل بیرون آمد و میان دو صف بایستاد و مبارز خواست علیا بن الهیثم
السدوسی پیش وی آمد و حمله برد و عمرو ویرا بکشت و دیگر مبارز میخواست عبد الله بن
صوحان العبدی بیرون آمد عمرو ویرا نیز بکشت و مبارز خواست هیچکس بیرون نیامد
و او جولان میکرد و مبارز میخواست و مردمان از وی تحاشی می نمودند پس عمار یاسر بیرون آمد

و این رجز میگفت لا تبرح العرصة یا ابن یثربی واثبت لها تکد علی دین علی
کیما تعاین حربنا یا ابن الشقی کذاک کنا فی الوری یا ابن الدعی پس حمله برد
و عمار ضربتی بروی زد و ویرا از اسب در گردانید و از اسب خود فرود جست
و پای آن ملعون را بگرفت و میکشید تا که بپیش علی علیه السلام آورد حضرت گفت
گردنش بزنید عمر علیه اللعنه گفت یا امیر مرا زنده بگذار تا از ایشان بیرحدان
بکشم که از شما کشتم علی علیه السلام گفت ای دشمن خدا و رسول سه کس را از اصحاب
و احبای من بکشتی ترا زنده بگذارم آن هرگز مباد عمر لعین گفت مرا نجود ببرد نک
گردان تا سخنی بگوش تو بگویم علی علیه السلام گفت تو مردی متمردی و بی باک رسول صلعم
مرا خبر داده است آنکسانی که بر من تمرد نمایید و تو یکی از ایشانی عمر گفت بخدا نه
که اگر بتو رسیدمی گوش ترا ببریدمی پس علی علیه السلام ویرا در پیش آورد و بدست
مبارک خود گردنش بزد و بمالک دوزخ سپرد و آنکه عبد الله بن یثربی بیرون آمد حضرت
بر وی حمله کرد و ضربتی بر دوشش زد و یک نیمه از سرش بینداخت آنگه علی علیه السلام
باز گردید تا به پیش اصحاب خود آید یکی از پس وی آواز داد باز پس نگریست عبد الله بن
خلف خزاعی را دید آنکه عایشه در سرای وی فرود آمده بود و در نصرت جون علی علیه السلام
ویرا بدید بشناخت آواز داد ای پسر خلف چه میخواهی میدانی که من کیستم ابن خلف
گفت ای پسر ابو طالب دست از کردن بدار و نزدیک من آی و آنگه این رجز میگفت

ان تدن

ان تدن منی یا علی فترا فاننی دان الیک شبرا بصارم یسقیک کاسا مرا ها
ان فی صدری علیک وترا پس علی علیه الصلوة والسلام عنان بسوی وی بجنبید و گفت
یا ذا الذی یطلب منی الوترا ان کنت تبغی تزور القبرا حقا و تصلی بعد ذلک الجمرا
و عبد الله بن خلف بضربه بهشتی ابن خلف تیغ بر کشید و حمله کرد علی علیه السلام آنرا
بسپر بگرفت آنگه حضرت ضربتی بزد و دست راستش را بینداخت و گفت ای سگ
مادر بخطا چون دیدی پسر ابو طالب را و ضربتی دیگر بزد و سرش را بینداخت
و به پیش اصحاب خود آمد آنگه مازن بن عوف الضبی علیه اللعنة از اصحاب جمل بیرون
آمد عبد الله بن نهشل ویرا بکشت و پس از ضبی پسر عمش نورث علدی نام بیرون آمد
محمد بن ابی بکر بر وی حمله کرد و ضربتی بزد و دست راستش را بینداخت و ضربتی دیگر
بزد و ویرا بکشت پس عایشه از آن در خشم شد و گفت مشتی ریگ فرا من دهید
فراوی دادند آن ریگ را بر اصحاب پاشید و گفت شاهت الوجوه مردی از اصحاب
علی علیه السلام آواز داد او که یا عایشه و ما رمیت اذ رمیت ولکن الشیطان رمی
و طلحه بن عبید الله باواز بلند ندا میداد که ای بندگان خدا صبر کنید که پس از صبر
نصرت و ثواب بود و پس مروان بن حکم علیه اللعنه بدو نگریست و غلام خود را گفت که
من میدانم که هیچکس بر کشتن عثمان تحریص نکرد جز طلحه و طلحه عثمان را بکشت مروان
غلام را آزاد کرد و تیر زهرآب داده بطلحه انداخت بر وی آمد و بیهوش بیفتاد و چون

بهوش آمد خون دید از وروان شد کفت انا لله وانا الیه راجعون وبخدای
کمان چنان می برم که ما را خواسته اند بدین آیت که واتقوا فتنة لا تصیبن
الذین ظلموا منکم خاصة واعلموا ان الله شدید العقاب انکه روی بغلام کرد و کارش
سخت شده بود کفت جایی طلب کن که بانجا روم غلام کفت نمیدانم که ترا کجا برم
طلحه علیه اللعنة کفت سبحان الله هرکز خون قرشی ندیده ام ضایع تر از خون خود
وکمان نمی برم این تیر را مکر تیریست که خدای تعالی بمن فرستاده و بمرد و ویرا دفن
در موضعی که انرا سبخه کویند واهل بصره از ان عظیم غمناک شدند و لشکر عایشه بود
و عایشه بسیار غمکین کشت و شب در آمد و لشکر از هم باز شدند و چون دیکر روز
بامداد شد قوم بهم نزدیک شدند و عایشه می آمد بر اشتر عسکر نشسته و در پیش
لشکر بایستاد و لشکر از چپ و راست وی و علی علیه السلام اصحاب خود را تعبیه کرد
و صف راست کرد و کعب بن سور الازدی مهار اشتر در دست کرفته رجز میکفت و مردمان را
بجنک تحریض میکرد و مالک اشتر بر وحمله کرد و ویرا بکشت پس غلام وی بیرون آمد
و اشتر ویرا نیز بکشت پس عمیره بن سوید القنوی بیرون آمد و این رجز میکفت
انا الغلام العربی الغنفی اضربکم حتی یبرا منی علی وینصروا یر عمکم زوج النبی
او لا فیسقی فیکم او ینجی اشتر بدو شتافت و کفت اضربکم حتی یقر و یعلی
جز قریش کلها بعد النبی اشتر ویرا نیز بکشت و بعد از وی عبد الرحمن بن عتاب
بن اسید

بن اسید بن ابی العاص بن امیه بیرون آمد و در پیش عایشه بشمشیر بازی میکرد
و رجز میکفت اشتر رحمة الله علیه ضربتی بزد و دست راستش را بینداخت
و ضربتی دیکر بزد و ویرا بکشت و در میدان جولان میکرد و رجز میکفت و باز
کردید و بموقف خود شد انکه بشیر بن عمر الضبی بیرون آمد عمار یاسر بروی
حمله کرد و بیک ضرب او را بلعنت خدا رسانید و بعد از ان یکیک می آمدند و مهار
شتر عایشه را می بریدند و عایشه باواز بلند ندا در داد که ای مردمان صبر کنید
پس جنک در هم پیوست و میان دو لشکر جنکی عظیم کردند که کسی مثل آن ندیده
و نشنیده بود و چندان تیر در موضع عایشه افشاندند که جای نماند و مالک
اشتر در میدان جولان میکرد و باواز بلند ندا میداد که یا انصار الجمل
کیست از شما که با من مبارزت کند و بیرون آید پس عبد الله زبیر علیه اللعنة
بپیش وی آمد مالک اشتر بر وحمله کرد و نیزه بزد و ویرا از اسب در انداخت و مالک
از اسب فرود آمد و بر سینه وی نشست و ابن زبیر علیه اللعنة در زیر وی فریاد میکرد که
مرا و مالک اشتر را بکشید و مالک انروز روزه داشت و ضعفی در وی پدید آمد عبد الله زبیر
از دست وی بجست از جان طمع بریده و زمین از خون مردان سرخ شده و مبارزان
شیعی در آمدند و پای شتر عایشه را ببریدند و شتر بانک میکرد و علی علیه السلام
فرمود تا پای دیکرش را ببریدند که او شیطانست و انکه محمد ابو بکر را فرمود که خواهر ترا

در باب که شترش را پی کردند وی را ابو شش عبد الرحمن بن صرد التنوخی شمشیر
برکشید و جنگ میکرد تا آنکه با شتر رسید اشتر بهلو افتاده بود و گردن بر زمین
افکنده بانگ سخت میکرد عمار جستن کرد و زانوهای شتر را ببرید و علی علیه السلام
آمد بر اشتر رسول خدا نشسته و نیزه بهودج عایشه زد و گفت ای عایشه
ترا رسول صلی الله علیه و آله چنین فرموده است که مسکنی عایشه گفت یا حضرت ظفر یافتی
نیکویی کن پس شاه مردان علی علیه السلام محمد ابو بکر را فرمود که تو میدانی که جز
از تو هیچکس را نرسد که پیش خواهرت رود محمد دست فراز کرد و عایشه را
بخود باز گرفت عایشه گفت تو کیستی که بسودی از من آنچه ترا حلال نباشد
محمد گفت خاموش باش که منم برادرت محمد خود کردی آنچه کردی و بر
خدای تعالی و بر پیغمبر عاصی شدی و پرده خود بدریدی و در معرض تلف آمدی
وی را برگرفت و ببصره برد در سرای عبد الله بن خلف الخزاعی فرود آورد پس عایشه
گفت ای برادر سوگند بر تو که از برای من خواهرزاده خود عبد الله بن زبیر را
طلب کنی محمد گفت از عبد الله می ترسی عایشه گفت ای برادر او خواهرزاده است
رفق و مدارا کن پس محمد بجنگگاه شد و ابن زبیر را دید جراحت رسیده و نزدیک
بهلاکت شده محمد وی را گفت برخیز و سوار شو ای شوم با اهل بیت خود محمد وی را
بر اسب خود نشاند و خود در پس وی نشست و وی را نگاه میداشت و ای از

جراحتی که داشت ازین طرف و از ان طرف میجنبید تا که وی را به پیش عایشه آورد
عایشه وی را بدان حال بدید بگریست و محمد را گفت وی را از علی امان خواه
و احسان خود تمام کن محمد گفت خدای ترا بروی برکت مکناد و در پیش حضرت
شد و او را امان خواست حضرت علی علیه السلام گفت او را و همه مردمان را امان
دادم پس علی علیه السلام عبد الله عباس را بخواند و گفت به پیش عایشه رو و وی را
بگوی تا بمدینه رود و در بصره مقام نکند پس ابن عباس بدر سرای او شد
و او در سرای عبد الله بن خلف بود دستوری خواست عایشه دستوری نداد
پس ابن عباس بی دستوری بخانه در آمد و نار بالشتها نهاده بود و یکی برگرفت
و برانجا نشست عایشه گفت یا ابن عباس سنت را خطا کردی بی دستوری بمنزل
من در آمدی و بر بساط من نشستی بی اذن من ابن عباس گفت اگر در آن خانه
نشسته بودی که رسول خدا صلی الله علیه بتو داده بود هرگز بی دستوری در نمی آمدم
و تو سنت را خطا کردی و آن منزل خانه تست که خدا و رسول او ترا فرموده که
در انجا قرار گیری و از انجا بیرون نیایی تو بیرون آمدی و عاصی شدی در پیش
خدا و رسول او شاه مردان علی علیه السلام مرا نزد تو فرستاد و ترا میفرماید که
باید بمدینه روی پس رحلت کنی و اینجا مقام مکن عایشه گفت من بر شما اباکردم ابن
عباس گفت اباکردن تو مدتش کوتاه بود و شومی و بدبختی و نکبت آن ظاهر شود

عایشه گفت بخدایی که ما از پیش شما رحلت کنیم که خدای تعالی هیچ شهری نیافریده
بمن دشمن تر از شهری که شما در آنجا باشید ابن عباس گفت چرا خشم است
و بخدایی که نعمت ما نزدیک تو این نیست یا بنت ابی بکر عایشه گفت نعمت شما
نزدیک من از چیست ابن عباس گفت آنست که ترا ما در مؤمنان کردیم و تو
دختر ام رومانی و پدرت را صدیق کردیم و او پسر ابی قحافه بود عایشه گفت
یا ابن عباس بر من منت منهید بر رسول گفت چرا بر تو منت ننهیم بدانکه
تو از دیگران نیکوتر نیستی و بحسب و نسب بهتر نیستی و بعرف و اصل راسخ و ثابت
تر نیستی و اکنون میخواهی که سخن گویی ده در تو عاصی نشوند و فرمانهای ترا
خلاف نکنند و ما گوشت و خون رسولیم و میراث و علم او در میان ماست عایشه
گفت علی علیه السلام انرا اباکند و ترا مسلم ندارد ابن عباس گفت من
بخدایی گواهی میدهم و اقرار کنم که او بان اولیتر است و سزاوارتر از من است
زیرا که او برادر رسولست و پسر عم و داماد اوست و پدر دو سبطین و مدینه
علم است و بخدایی که شکر نعمت بکردی انکه ابن عباس از پیش وی بیرون آمد
و نزدیک علی علیه السلام آمد و ماجرایی که گذشته بود تمامی را بیان فرمود پس
علی علیه السلام بفرمود تا اشتر رسول را حاضر کردند بر نشست و روی بمنزل عایشه
نهاد و دستوری بخواست و در رفت عایشه نشسته بود و جماعتی از زنان

اهل بصره

اهل بصره گرد وی گرفته بودند و وی میگریست و ایشان با وی میگریستند
و صفیه بنت الحرث زن عبدالله بن خلف الخزاعی بود و بعلی علیه السلام نگریست
و زنان همه فریاد بر آوردند که ای کشنده دوستان و ای پراکنده کننده
مجتمعان خدای تعالی فرزندان ترا یتیم گرداناد چنانکه تو فرزندان ابن خلف را یتیم
کردی که لعنت خدای بر وی و بر جد و ابای او باد پس علی علیه السلام بر وی نگریست
وی را بشناخت و گفت ای صفیه من ترا ملامت نکنم برانکه مرا دشمن داری و من جد
ترا کشته ام در جنگ بدر و عم ترا کشتم در غزاء احد اکنون شوهر ترا کشتم در حرب جمل
حضرت گفت ای عایشه این منکران را از من دور نکنی بدرستی که من قصد کردم که در این
خانه را بگشایم و هر که در اینجاست بکشم پس آن همه زنان خاموش شدند و هیچ
سخن نگفتند انگه علی علیه السلام عایشه را سرزنش بسیار کرد و گفت خدای تعالی ترا فرمود
که در خانه خود قرار گیری و در پس پرده نشینی و بیرون نیایی پس در خدای تعالی
عاصی شدی و در خانها خوض کردی و بظلم با من جنگ کردی و مردمان را بر من
انگیزیدی و خدای تعالی ترا ام المؤمنین نام نهاد و جایی در تو پدید کرد اکنون
برخیز و برو و آنجا پوشیده شو که رسول خدا ترا آنجا نشانده تا که اجلت فرا رسد انگه
علی علیه السلام برخواست و نزدیک قوم خود شد و روز دیگر حسن علیه السلام را
بپیش وی فرستاد و حسن علیه السلام برفت و عایشه را گفت بشا هر دان ترا

میگوید که بدان خدایی که ترا نه بشکافت و خلق آورد که اگر این ساعت نزدی
آنچه من میدانم و تو میدانی بتو فرستم و عایشه در آن وقت موی سر می بافت
موی جانب راست بافته بود و موی جانب چپ را میخواست که بباقد چون حسن علیه السلام
این سخن بگفت وی در ساعت برجست و گفت مرا روانه کنید زنی از مهاجر
وی را گفت یا ام المؤمنین عبد الله عباس نزدیک تو آمد و تو جواب وی بگفتی و اکنون
این پسر چون پیغام پدرش بتو آورد و ترا مضطرب کرد و پدرش نزد تو آمده بود
و در تو این جزع و اضطراب ندیدیم عایشه گفت سخن وی مرا مضطرب از آن کرد که پسر
رسول خداست و هر که خواهد که بد و خشم بر رسول خدا کرد و کو بدین پسر بکرد و بعد از این
پدرش وی را خبری فرستاد که من میدانم و مرا چاره نیست جز رحیل کردن پس آن
زن وی را گفت سوگند بر تو و بحق رسول خدای که مرا از آن خبر دهی که علی علیه السلام
بتو چه پیغام کرد عایشه گفت نعم بدرستی که رسول خدای غنیمتی آورده بود
و آن را بر اصحاب خود قسمت میکرد و ما نیز از وی درخواستیم که ما را از آن چیزی
دهد و الحاح بسیار کردیم علی علیه السلام ما را ملامت کرد و گفت رسول خدای را
تنگدل کردید و ما با علی علیه السلام ترش رویی و ناخوشی جواب کردیم و سخنی
درشت گفتیم وی علیه السلام گفت عَسَی رَبُّهُ اِنْ طَلَّقَکُنَّ اَنْ یُبْدِلَهُ اَزْوَاجًا
خَیْرًا مِنْکُنَّ و بعد از آن اگر رسول صلی الله علیه و آله شما را طلاق دهد تواند بود که خدای

تعالی وی را بدل شما زنان بهتر از شما بدهد مسلمان و مؤمن دیگر باره وی را سخت تر
درشت گفتیم رسول صلی الله علیه و آله از آن در خشم شد که ما با علی گفته بودیم
و روی بوی کرد و گفت یا علی علیه السلام اَنِّی قَدْ جَعَلْتُ طَلَاقَهُنَّ اِلَیْکَ
فَمَنْ طَلَّقْتَهُ مِنْهُنَّ فَهِیَ بَائِنَةٌ یعنی بدرستی که من طلاق این زنان بدست
تو کردم و هر که تو وی را طلاق دهی او مطلقه باشد و از من جدا بود و رسول صلعم
در آن وقت معین نکرد نه در حال حیات و نه در بعد وفات پس آنچه وی گفت آن
کلمه است آنکه علی علیه السلام جماعتی از زنان اهل بصره را بخواند و ایشان را فرمود
تا با عایشه بمدینه روند پس عایشه با آن زنان از بصره رحیل کردند و علی علیه السلام
زنان را وصیت کرده بود که بقاعده مردان باشند عمامها بر سر نهاده پس عایشه
در راه میگفت که علی علیه السلام با من چنین و چنان کرد و اینکه مردان با من فرستاد
تا مرا بمدینه برند زنی این بشنید و شتر براند و نزدیک وی شد و گفت وای بر تو
یا عایشه آخر ترا بس نیست آنچه کردی در حق ابو الحسن اکنون آن زنان همه پیش
آمدند و رویها برهنه کردند پس عایشه گفت انا لله استغفار و عایشه بمدینه شد
و زنان برگشته ببصره آمدند و هر گاه که عایشه روز جمل را یاد کردی چندان بگریستی
که معجرش باشک چشم تر شدی و میگفتی کاشکی من آنجا حاضر نشدمی و کاشکی
پیش از آن بیست سال مردمی و ابو یعقوب اسحق بن یوسف الغفاری گفت

ابوالمنذر هشام بن محمد الثابت را پرسیدم از کسانی که در روز جمل کشته شدند از
اصحاب علی علیه السلام گفت علی علیه السلام بیست هزار مرد داشت هزار و پانصد
مرد را بکشتند و عایشه سی هزار مرد داشت و از قبیلهٔ خاص او چهار هزار مرد را بکشتند
و از بنی ضبه دو هزار مرد را بکشتند و از بنی باجه چهار صد مرد را بکشتند و از بنی بکر
و آل ایشان هشتصد مرد بکشتند و از بنی حنظله نهصد مرد بکشتند و از بنی عدی و موالی
ایشان نود مرد بکشتند و از مردمان اخلاط نه هزار مرد بکشتند و مردی از بنی تمیم
بعبد الرحمن التنوخی بنگریست و او اشتر عایشه را پی کرده بود وی را گفت تو بودی
که در روز جمل اشتر عایشه را پی کردی گفت بخدای که من اگر این اشتر را پی نکردمی
از اصحاب عایشه یکی بروی زمین نماندی خواهی خشم گیر و خواهی راضی شو و آنکه در آن
معنی ابیاتی انشا کرد و علی علیه السلام بعد از حرب جمل روزی چند در بصره مقام کرد
و چون خواست که رحیل کند فرمود تا منبرها نهادند و ندا فرمود تا مردمان جمع شدند
و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر محمد درود و صلوات فرستاد و از کار قوم
گفت آنچه گفت پس منذر الجارود العبدی برخاست و وی را از فتنها و غیر آن
پرسید علی علیه السلام وی را از آن کار خبر میداد تا روز قیامت و فتنها یاد میکرد که
در یک شهر خواهد بود و چگونه خراب شود و خرابی آن بر دست که بود و چند وقت بود
و با که بود آن وقعه در مشرق و مغرب که آن نگردیم از برای آنکه مطول است آنکه در آن

گفت

گفت یا منذر بدرستی که قیامت قایم نشود مگر بر اشرار خلق خدای و آن در
اول روز محرم روز آدینه فهم کن یا منذر و آنچه ترا بدان خبر دادم و بشنیدم
آنکه از منبر فرود آمد و اصحاب را برحیل فرمود و بکوفه شد موید و منصور و روشن چشم
و شادان والحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد و آله الطیبین الطاهرین
آورده‌اند که عایشه چون بآب حواب رسید در وقت صبح سگان آواز و فریاد برآوردند
و عایشه از مردی شنید از اهل لشکر پس که دیگر برامی برسید و گفت نام این کدام
آبست آنکس جواب گفت آب حواب است عایشه گفت مرا باز گردانید گفتند چرا
گفت زیرا که من از رسول خدا شنیدم که میگفت گویی در زنی می نگرم از زنان خود
که سگان حواب برو بانگ میکنند پس از خدای بترس ای حمیرا و پرهیز کن از آنکه تو آن
نباشی و قوم الحاح فرود آمدند چون بامداد شد عبد الله زبیر علیه اللعنه پنجاه مرد را
بیاورد تا بنزد عایشه گواهی دادند که این آب حواب نیست و ایشان شب از آب
حواب گذشتند و گفت این اول روز شهادت بود که در اسلام دادند بدانکه
مذهب اهل البیت امامیه آنست که هر که جنگ کند با یکی از امامان حق که امامت ایشان
از جهة خدا و رسول بود حکم بنصرت و توفیق حکمش حکم کسی بود که با رسول خدا جنگ کند
و در بزرگی گناه و اثبات آن برابر ان دلیلها است یکی اجماع امامیه است که مشتمل است
بقول معصوم و دوم آنکه کسانی که با علی علیه السلام یا یکی از ائمه الطاهرین جنگ کردند

و بر وی نفی کردند منکر دافع امامت وی بودند و امام را حق ندانستند و دفع امامت
وی کردند همچنان بود که پیغمبر را ندانستن و دفع نبوتش کردند روایت کرد محمد
ابن اسحق باسناد درست که عایشه چون از بصره بمدینه شد دایم مردمان برابر
امیر المؤمنین علی علیه السلام تحریص میکرد و روایتست از مسروق که گفت نزدیک
عایشه شدم و نشستم ساعتی سخن گفت اکر غلام سیاه داشت و ویرا بخواند و وی
عبد الرحمن نام داشت و گفت یا مسروق میدانی که این غلام را چرا عبد الرحمن
نام نهادم گفتم نه گفت از برای دوستی من با عبد الرحمن بن ملجم را و امثال این
حدیث بسیار است و دلالت میکند بر آنکه عایشه توبه نکرد و پشیمان نبود از آنچه
کرد لعنة الله علی الظالمین

فصل فی ذکر واقعه صفین

روایت کرد ابن اعثم باسنادش از ابی اسحق و از ابی عبد الله محمد بن عمر واقد
الواقدی الاسلمی و از زهری و از ابی مخنف لوط بن یحیی بن مخنف بن الازدی و عبد الرحمن
بن عبید و نصر بن صالح بن حبیب بن زهیر و از محمد بن عبد الله القرشی و غیر ایشان
که گفت من از اختلاف لغات و روایات ایشان یک حدیث تالیف کردم بر یک
نسق که چون علی علیه السلام روز جمل از کار بصره فارغ شد خطبه گفت اکر مردمانرا
رحیل فرمود و از بصره بکوفه شدند روز دوشنبه شانزدهم رجب سنه ست و ثلثین
در کوفه و اشراف مردمان کوفه باستقبال وی آمدند و تهنیت کردند پس انجا نشست

ویرا کفت

ویرا گفتند یا امیر المؤمنین در کوشک فرود می آیی گفت نه آن قصر خبالست ویران گم
و کاستگیست ولیکن بر جبه فرود آییم پس آنجا فرود آمدند و بار افکندند و علی علیه
در مسجد مهتر شد پس بر منبر شد و خدایرا حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد
و گفت شکر آن خدایرا که ولی خود را نصرت کرد و دشمن خود را فرو گذاشت و راستست
گوی محق را عزیز گردانید و عهد شکن مبطل را خوار گردانید و بدرستی که می ترسم بر شما
بسخت ترین چیزی و آن دو چیز است متابعت هوا کردن و عمل دراز داشتن متابعت
هوا از حق رو بگرداند و عمل دراز آخرت را فراموش کند و بدرستی که دنیا رحلت کند
و پشت برگردانید و آخرت نزدیک است که روی فرا کند و هر یکی را ازین دو پسرانند
پس شما از پسران آخرت باشید و امروز روز کارست و حساب نیست و فردا حساب بود
و عمل نتوان کرد و بر شما باد ای اهل کوفه بطاعت خدای و بطاعت آنکس که خدایرا
طاعت داشت از اهل بیت پیغمبر شما آنان که ایشان اولی ترند بطاعت داشتن
ایشانرا از جماعت ضلال زادگان و دعوت کنندگان از حق چیزی که ایشانرا نیست
تا دل جرم خود نخشیدند زد و بود که ثمره گمراهی خود ببینند و بدرستی که از نصرة من تخلف
نمودند و باز ایستادند جماعتی از شما و من بر ایشان خشمناکم از ایشان ببرید و ایشانرا
بشنوانید آنچه کراهیت دارند تا در زوال شنیعه ما کوشند و رضای من بجویند پس
مالک بن حبیب الیربوعی برخاست و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که از ایشان هجران کردن

وسخن ناخوش گفتن ایشان را مالش مدرک بود و بخدای که اگر تو مارا فرمان دهی ایشان را
بکشیم علی علیه السلام گفت سبحان الله یا مالک حق تعالی چنین نفرموده بلکه فرموده
کر النفس و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل
انه کان منصورا نفس را بنفس بکشند و قصاص کنند و هر که را بظلم کشند
ما ولی را حقی کرده ایم و قصاص داده باید که در کشتن اسراف نکنند و از کشتن
خصم تجاوز ننمایند تا منصور بود انگه ابو برده بن عون الازدی برخواست و از ان
جماعت بود که در نصرة تخلف کرده بودند گفت یا امیر المؤمنین آن جماعت را که
در روز جمل بر گرد عایشه کشتند ایشان را بچه جرم کشته اند علی علیه السلام گفت ایشان را بدان
کشته اند که جماعت را از شیعه و عاملان مرا بی جرم کشته بودند پس ایشان شدم
و گفتم تا کشندگان برادران مرا بمن تسلیم کنند اباء کردند و با من جنگ کردند و بیعت من
در گردن ایشان بود و نزدیک هزار مرد از شیعه من و مسلمانان را ایشان بکشتند
یا اخ الازد از و در شک بودم و اکنون بدانستم و مرا ظاهر شد که آن قوم خطا کردند
و من بر هدایتم و ایشان بر معصیت انگه علی علیه السلام از منبر فرود آمد و برفت
بسرای ابی جعده بن هبیرة بن ابی وهب المخزومی فرود آمد و سلیمان بن صرد الخزاعی
بسلام وی آمد علی علیه السلام ویرا گفت ای سلیمان بدرستی که تو در گمان بودی
و چشم داشتی و منتظر می بودی تا دست کرا بود در و باه بازی کردی و من ترا
در مسجد

از معتمدان و از معتمدترین مردمان پنداشتم بچه سبب مرا یاری نکردی و از نصرة
من تقاعد نمودی گفت یا امیر المؤمنین در کارهای بازپس مشوید و بدانچه گذشت
مرا سرزنش مکن و دوستی من باقی گذار تا نصیحت من و هوا خواهی من ترا خالص
ماند و بدرستی که کارهای دشوار افتاد که تو در ان دشمن را از دوست شناسی پس علی علیه السلام
ویرا و دیگر هیچ نگفت پس ساعتی نشست انگه برخواست و بمسجد اعظم شد و حسن علی علیه السلام
در انجا نشسته بود ویرا گفت یا ابا محمد امیر در حالی عجیب روی داد با تو گویم که من چه دیدم از
حضرت امیر المؤمنین در حضور جمعی از سرزنش و ملامت کردن حسن علیه السلام گفت
وی عتاب با کسی کند که دوستی بروی چشم دارد سلیمان گفت بدرستی که مقامها
مانده است که در ان نیزها شکسته شود و شمشیرها رخنه در افتد و در ان مقامات
با مثال من محتاج باشند پس دوستی مرا بخیانت نسبت نکنید حسن علیه السلام
گفت آری چنین است رحمة خدای بر تو باد بعد از ان مردانی که در واقعه جمل از علی علیه
تخلف کرده بودند یک یک می آمدند و چون یکی از ایشان سلام کردی علی علیه السلام
گفتی و علیک السلام و ان کنت من المتربصین سلام بر تو باد اگرچه از آنان بودی
که چشم بران نهاده بودی که تا فتح کرا بود و همچنین بران بود که تا روز آدینه در آمد بنماز
بیرون آمد و نماز بگذارد انگه عاملان را بشهرها فرستاد که در تحت تصرف وی بود
و از عراق و ماهات و جبال و خراسان و جزیره و اهل جزیره عثمانی بودند و بر معاویه

لعین بیعت کرده بودند و منقاد وی شده چون خبر بعلی علیه السلام رسید مالک اشتر را
بخواند و آن ولایت را بوی داد و ضحاک بن قیس الفهری در حران بود از قبل
معاویه علیه اللعنه چون خبر بدو رسید که مالک روی بدانجا آورده کس باهل رقه فرستاد
و از ایشان مدد خواست از برای جنگ مالک و سماک بن مخرمه را بفرستاد با لشکر
بسیار و مالک با لشکر کوفه بدیشان رسید بنزدیک شهر حران و جنگ عظیم کردند تا بگاه
و چون شب درآمد ضحاک لعین با لشکرش بگریختند و بشهر حران شدند و مالک از عقب
ایشان برفت و ایشان را در بندان کرد خبر بمعاویه علیه اللعنه رسید عبد الرحمن بن خالد بن
ولید علیه اللعنه را با لشکر عظیم بفرستاد بمدد ایشان و آن خبر بمالک رسید روی
بدیشان نهاد و چون بدیشان رسید جنگ در پیوست و مبارزت می نمود و ایشان را
هزیمت نمود و میراند تا بشام و اینکه اهل رقه را در بندان داد و ضحاک بن قیس از حران
بیرون آمد تا مالک را از رقه انگیزانند که ایمن بن خریم الاسدی را با لشکر بسیار معاویه
لعین بمدد ایشان فرستاد و لشکر از هر طرف روی بمالک آوردند و جنگ در پیوستند
و جنگی عظیم کردند و عاقبت اهل شام منهزم شدند و بنزدیک معاویه علیه اللعنه گریختند
و مالک بر اطراف شهرها غارت میکرد و دشمنان را خوار و ذلیل میکرد تا که ولایت
جزیره را ضبطی محکم کرد آن خبر بعلی علیه السلام رسید در مسجد کوفه رفت و در منبر
شد و خطبه بگفت و فرمود که ای اصحاب و یاران معاویه بن ابی سفیان علیه اللعنه

اهل

اهل شام را در شک افگند و با ایشان دعوی کرد که من علی ام و عثمان بن عفان را
بکشتم و من عزم کردم که نامه بنویسم رای شما چیست مسلمانان از هر طرف
آواز برداشتند و گفتند یا امیر المؤمنین هرچه خواهی بکن ما را فرمان ده که هر چه رای
امر تو در میان ما سمعاً و طاعتاً مقرونست طاعت تو همچون طاعت رسول خدا احمد مصطفی صلعم
علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات الف الف ثنا است پس علی علیه السلام از منبر فرود آمد
و بخانه شد و دوات و بیاض خواست و نامه نوشت بعد تسمیه بن عبد الله امیر المؤمنین علی
الی معاویه اما بعد بدرستی که بیعت تو بر من لازم شد بمدینه در ان حالت که تو در شام
بودی زیرا که مرا بیعت کردند آن قوم که ابوبکر و عمر و عثمان علیه اللعنه را بیعت کردند
و حاضر راست که اختیار کند و غایب را نیست که رد کند بدرستی که کار عثمان بر مردمان
مشکل بود و خبر دهنده از ان همچو کور بود و شنونده همچون کر و بدرستی که قومی
رعیت کردند وی را قبول نکردند و قومی وی را دوست داشتند پس نصرتش نکردند پس جاهل را
تکذیب کردند و غایب را متهم کردند و بدرستی که مردمان بر من بیعت کردند یعنی عام
و هر که از ان رغبت بگرداند از دین بیرون شود و هر که از ان باز پس ایستد کم و کاست
بود پس تو عاقبت بیندیش و بر حسب آنچه بر تو نوشتم کار کن والسلام و نامه را بحجاج بن
غزیه الانصاری داد و وی را به پیش معاویه علیه اللعنه فرستاد چون معاویه علیه اللعنه نامه را
برخواند با رسول بگریست و گفت پندارم که از ان جماعتی که عثمان بن عفان را کشتند

انصاري گفت من ترا از آن جماعت مي پندارم معاويه عليه اللعنه از آن سخن در خشم شد
و گفت برو تو نيز نزديک علي شو و بگو که نامه ترا جواب نداد و براثر من مي آيد و جنگ را
آماده باش والسلام پس انصاري باز گرديد و نزديک علي عليه السلام آمد و وي را بدان ماجرا
خبر داد و وليد بن عقبه بن ابي معيط دشمن علي عليه السلام بود سبب آن بود که اين وليد
والي کوفه بود و انجا خمر خورده و مست شد و مسجد آمد و نماز بامداد چهار رکعت بگذارد
و آنگه روي بمردمان کرد و گفت زياده کنم پس مردمان بدانستند که وي مست است و اهل کوفه
پيش عثمان بشهر بدين گواهي دادند و عثمان دران باب با علي مشورت کرد علي عليه السلام
فرمود که وي را حد بزن پس وي را حد زدند و وليد بدان سبب بر علي کينه ور شد و در حال
حيات رسول صلي الله در ميان وي و در ميان علي عليه السلام سخني رفته بود و وليد عليه اللعنه
علي عليه السلام را گفته بود که انا احد منک سنانا و ابسط منک لسانا و املا منک
حشوا الکتيبه من از تو تيزتر زبان تر و پردل ترم و درشت کرد علي عليه السلام گفت خاموش
باش که تو فاسقي و فاجري و خماري و وليد از آن در خشم شده بود و بر رسول صلي الله
شکايت کرده بود پس در حق وي اين آيت فرود آمد که افمن کان مؤمنا کمن کان
فاسقا لا يستوون يعني مؤمن با فاسق برابر نبود و علي عليه السلام مؤمن خوانند و وليد را
فاسق خواند پس از آن سبب دل کينه ور بود و فرصت مي طلبيد تا اثر در که نامه علي عليه
بمعاويه رسيد وليد بيتي چند بگفت و بمعاويه فرستاد و در آن معني که علي را بهيچ خبر اجابت نکند

وباوي

و با وي جنگ کند و طلب خون عثمان کند و چون شعر وي بمعاويه رسيد بدان شاد شد و بر
مخالفت علي عليه السلام عزم کرد و مردي را از بني عبس اختيار کرد که زبان فصيح داشت
آنگه دو طومار نوشت و بيکديگر وصل کرد و در اول بسم الله الرحمن الرحيم نوشت و هيچ چيز
ديگر ننوشت و در پيچيد و مهر کرد و عنوان نوشت و بعبسي داد و بنزد علي عليه السلام فرستاد و وي
بکوفه پيش علي عليه السلام آمد و حضرت از وي احوال پرسيد گفت من در شام پنجاه هزار شيخ ديدم
محاسنها تر کرده از اشک بر پيراهن عثمان و بخداي عهد کرده اند که هرگز شمشيرها در نيام
نکنند تا کشندگان وي را نکشند علي عليه السلام گفت با و ملک ايشان بدين چه مطلبند
عبسي گفت رشته گردن تو ميخواهند و در کشتن تو جهد کوشند علي عليه السلام گفت
تربت بداک و حلاوت توک و دست بخاک رساد و دروغ گفتي پس صلة بن زفر العبسي برجست
و گفت بد وافدي که تو هستي اهل شام را و بد ياري که تو هستي معاويه لعين را
مهاجران و انصاري گفتند که پيراهن عثمان عليه اللعنه پيراهن يوسف نيست و گريستن
ايشان گريستن يعقوب عليه السلام نيست و اگر در شام بروي گويند بدرستي که در حجاز وي را
فرو گذاشتند و مردمان شمشيرها بر کشيدند و قصد عبسي کردند علي عليه السلام گفت دست
از وي بداريد که او رسول است و وي نامه آورده نامه را از وي بستانيد نامه را
از دست وي گرفتند و بعلي عليه السلام دادند چون در نامه نگريست در وي جز بسم الله
هيچ چيز ديگر نوشته نديد بدانست که معاويه عليه اللعنه با وي جنگ خواهد کرد و هيچ اجابت

نخواهد کرد علی علیه السلام و لا حول و لا قوة که خود را بجنبت و گفت خدای من بزرگ است
انکه رسول معاویه علیه اللعنة از پیش وی برخواست و گفت یا علی بخدایی که من پیش
تو آمدم ترا از همه مردمان خشمگین تر دیدم و آنچه اهل شام مرا خبر داده بودند
از شجاعت و غضب اکنون معاینه دیدم و بخدایی که از تو جدا نشوم و هرگز زیر رکاب
تو بمیرم و علی علیه السلام مردمان را دعوت میکرد تا خروج کردند مردی از قرا برخواست
و گفت یا علی میخواهی که ما را بشام بری بخدایی که ما قتال نکنیم اشتر بانگ بروی زد
و گفت ای جاهل مردود و بروی حمله کرد قرا بگریختند و مردمان در پی او میرفتند تا که
بازار اسب فروشان بدو رسیدند و مشت و لگد و هم تیر بر و میزدند تا که وی را بکشتند
خبر بعلی علیه السلام رسید گفت وی را که کشت گفتند وی را مردمان [illegible] از همدان
و غیر ایشان بکشتند علی علیه السلام گفت کشنده وی معلوم نیست و دیتش از بیت المال
مسلمانان بود و جریر بن عبدالله البجلی آن روز بر ثغر همدان عامل بود اول
ابتدا بجریر کرد و نامه نوشت که ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم و
لآیة بدرستی که خدای تعالی نعمتی که بر تو تعیین کرده است نگرداند تا ایشان را
تغییر کنند آنچه بر ایشان تعلق دارد چون خدای تعالی بقومی بدی خواهد بهیچ کس
انرا رد نتواند کرد و تو دانسته که آنچه رفته است از کار عثمان و بیعت مهاجران
و انصار و رفتن من به بصره و جنگ کردن ایشان با من و خدای تعالی مرا ظفر داد

وشمشیر

و شمشیر از ایشان برداشتیم و عبدالله عباس را عامل ایشان کردم و بکوفه
رفتم و زحر بن قیس را نزدیک تو فرستادم و هرچه خواهی از وی بپرس و این
نامه من بر مسلمانان بخوان و سوار و پیاده که داری پیش من آر که عزم سفر
شام دارم ان شاء الله و لا قوة الا بالله السلام علیک و رحمة الله و برکاته
انکه نامه را بپیچید و عنوان نوشت و مهر کرد و بزحر بن قیس داد این زحر بن
قیس بهمدان شد و جریر آنجا بود و نامهای حضرت را بوی داد و جریر بفرمود
و مردمان را جمع کرد و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد و گفت
ای مردمان اینک نامه حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب و اوست امین بر دین
و دنیا و بدرستی که مهاجران و انصار وی را بیعت کردند و تابعان باحسان شما اند
و اگر این کار در شوری افکنند میان مسلمانان اولی ترین مردمان است بدین کار
علی ابن ابی طالب علیه السلام از برای دامادی و خویشاوندی و سابقه که وی را بوده است
و شجاعت و هجرت الا آنکه بقای خلق در جماعت است و فساد در فرقت و علی علیه السلام
شما را بر حق دارد مادام که مستقیم باشد اکنون بگویید تا رای شما چیست مردمان
گفتند شنیدیم و طاعت داشتیم و رضا دادیم و حضرت امیرالمؤمنین علی را بیعت کردیم
انکه جریر و کسانی که با وی بودند بکوفه شدند انکه علی علیه السلام باشعث بن قیس الکندی نامه
نوشت و وی آن روز به آذربایجان عامل بود از دست عثمان و در نامه چنین فرمود که

عثمان در گذشت و خبر بتو رسیده باشد و مهاجران و انصار و تابعان
مرا بیعت کردند چون این نامهٔ من بتو رسد بر مسلمانان بخوان که در ناحیه
تو اند و عملی که در دست تواست طعمهٔ تو نیست و در دست تو امانتست تا که آنرا
بمن تسلیم کنی و تواند بود که من ولایت ترا فراموش نکنم اگر تو مستقیم باشی انشاء الله
تعالی و لا قوة الا بالله والسلام پس نامه را مهر کرد و بزیاد بن مرحب الهمدانی
داد و فرمود تا بتعجیل نزدیک اشعث شود چون نامه بوی رسید اشعث مردان را
جمع کرد و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد و گفت
بدرستی که عثمان ولایت آذربایجان بمن داد و علی علیه السلام دوست
و آنچه از کار عایشه و طلحه و زبیر رفت شنیدید و مردمان با علی علیه السلام
بیعت کردند و او امین است بر هر کاری که از ما و شما غایب بوده است ای اهل
شما چیست مردمان همه یک کلمه بگفتند که سامع و مطیعیم علی ابن ابی طالب علیه
امام ماست و از وی هیچ بدل نطلبیم اکنون اشعث بخانه خود شد و جماعتی از اصحاب
خود را بخواند و گفت نامهٔ علی علیه السلام مرا تنگدل و مستوحش کرد و گفت می‌ترسم
که اگر پیش وی روم مرا بمال آذربایجان مطالبه کند و اگر پیش معاویه روم مرا
هیچ مطالبه نکند و رای شما چیست چون ایشان وی گفتند بخدای که مرگ ترا
بهتر است از آنکه قوم و عشیره و شهر خود را بگذاری و دنبال تابع اهل شام روی

پس اشعث

پس اشعث پشیمان شد و گفت مردمان را مجتمع گردانید و ایشان را نزدیک
علی علیه السلام وعدها داد و رفتن بپیش حضرت پس احنف بن قیس التمیمی گفت
یا علی بنی سعد بن زید اگرچه روز جمل ترا نصرت نکردند امروز ترا نصرت کنند
زیرا که ایشان را در طلحه و زبیر شک بود و بر معاویه ایشان را شک نبود و حق ایشان ما
بهره اند اگر صواب بینی نامه بنویسیم تا بیایند و با دشمنان تو جنگ کنند علی علیه السلام
گفت یا ابا بحر ترا دستوری دادم نامه بقوم خود بنویس چون نامه بنوشت و نامه
به بنی سعد تمیم رسید برخواندند و کسان و یاران خود را جمع کرد و بکوفه آورد و در علی علیه
بیعت کردند بر آنکه در زیر رکاب همایونش میرند آنگه علی علیه السلام اصحاب خود را
گفت بدرستی که شما دانسته اید که بغی و ستم هیچ نیست و لیکن مراد لائت کنند بر دوی
که بجز بها و براو تحکم گردانیده بود تا او برایشان معاویه و ستم تواند بود که باز
ایستید از آنچه بر آن ناست و منزجر شود و اگر نشنود ما هم جنگ کردن قادریم
پس جریر بن عبد الله البجلی برخواست و گفت یا علی مرا برسولی پیش وی فرست تا
نزدیک وی شوم و وی را دعوت کنم تا ترا فرمان برد و این کار بتو تسلیم دارد
و او عمالی از عمال تو بوده و امید دارم که نه او و نه یکی از اهل شام از سخن عاصی
نشوند مالک گفت یا امیر المؤمنین وی را مفرست که چنان می‌پندارم که هوا و رای
وی با ایشان موافق است علی علیه السلام گفت برو هیچ باک نیست وی را رها کن

تا بنگریم که چه خبر خواهد آمد امیر علی علیه السلام گفت جریر از دوستان
رسول است و از اهل بدر و عقبه است این نامه پیش معاویه بر
و وی را اعلام کن که من وی را به امیری نشاندم و عمامهٔ وی بخلیفتی بستدم
جریر گفت یا امیر المؤمنین چنین کنم ان شاء الله تعالی امیر علی علیه السلام نامه
بر این مضمون نوشت بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله امیر المؤمنین علی
اما بعد ای معاویه بن صخره بدرستی که تو دانسته که شوری که مهاجران و انصار را
بود دون غیر ایشان و چون ایشان بر مردان جمع آیند و مردی را امام نام
نهند آن رضای خدای تعالی بود و اگر یکی از امر ایشان سر بکشد وی را با آن
رد کنند و اگر ابا کند با وی قتال کنند و تو دانسته که آنچه در بصره رفت با ایشان
جهاد کردم تا حق پیدا شد و امر خدای ظاهر شد و ایشان کاره بودند و بعد از آن
ترا می‌نویسم که ذکر کرده که کار عثمان پلید بسیار کنی و این سخن را طویل کردی
پس با آن قوم بحکومت پیش آیی تا ترا و ایشان را بر کتاب خدای و سنت پیغمبر
محمد صلی الله علیه و آله وادارم امیر نامه را مهر مبارک کرد و بجریر داد جریر پیش
معاویه علیه اللعنه شد معاویه وی را بنواخت و مقرب داشت و سخن پرسید جریر
گفت بدرستی که از برای بیعت تو علی ابن ابی طالب علیه السلام اهل حرمین مکه
و مدینه و حجاز و اهل عراقین بصره و کوفه و اهل یمن و عراق عجم و ادربایجان

جمع آمدند

جمع آمدند و در دست تو این حصنها مانده است و اگر از وادی سیلی آید کند
همه را غرق کند و من آمدم تا ترا دعوت کنم و آنچه رسد هدایت تو باشد
حاصل شود امیر المؤمنین علی علیه السلام این ولایت که تو داری تو دهد و تو در کتاب
خدا و سنت رسولش صلوا و آنچه خدای تعالی برو فرستاده است از حق و سنت تو همیشه
چنان باشی و اما کار عثمان نزد او سته تا بستی که منکر آن کاره بود آنک نامه علی علیه السلام
که سوی تو نوشته است چون معاویه علیه اللعنه نامه برخواند جریر را گفت من درین نظری کنم
و تو نیز درین باب نظری کن و اهل شام را نیز استطلاع کنیم پس دیگر روز بامداد جریر
بمسجد شد و بنشست و مردمان جمع شدند و معاویه علیه اللعنه بر منبر حاضر آمد جریر مردمان را
وعظ میگفت و بر بیعت علی علیه السلام دعوت میکرد و میگفت ای مردمان بدرستی که این
دین فتنها را احتمال نکند و مردمان بر علی علیه السلام بیعت کردند و وی نه از آنهایم که کشته
بنخواستند و نه از و کینه میباید خواست و در بصره جنگ شد که مثل آن نباشد و ما بر علی علیه السلام
بیعت کردیم زانکه مهاجر و انصار بر وی بیعت کردند پس ای معاویه از خدای بترس و حذر
کن در نفس خود که خدای با متقیان و نیکان است و رای تو دو جزاست که گویی که عثمان بن عفان
مرا عمل داد و عامل گردانید و معزول نکرد اگر کار بر الحیله بودی که تو گفتی دین خدای قائم نبودی
و هر مردی را بودی آنچه در دست وی بود معاویه علیه اللعنه سخن وی بشنید و برخاست و بر منبر شد
و خدای را حمد و ثنا بگفت و امیر گفت ای مردمان شما میدانید که من خلیفه عمر بن الخطابم و خلیفه

عثمان بن عفانم هرگز یکی از شمار الجزیتی منسوب نشوم و نکرده ام و بدرستی که
عثمان را مظلوم کشتند و من والی اویم و خدای تعالی میفرماید که و من قتل مظلوما
فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا و من میخواهم
که مرا اعلام کنید مدلجه در طلب او رسید و از قتل عثمان پس چون از اطراف مسجد بر
و گفتند نامه خون عثمان مطلبیم و آن خبر بعلی علیه السلام رسید برخواست که بجبل شام
رود و عامه خلق گفتند صواب آن نیست که بکوفه مقام کنی و هیچ کس برخواستند مثل مالک
اشتر نخعی و عدی بن حاتم طائی و عمرو بن الحمق الخزاعی و سعد بن قیس الهمدانی و هانی
بن عروه المذحجی گفتند یا امیر المؤمنین که رای مقام میزنند از لشکر اهل شام
میترسند و در ایشان هیچ خیری نیست خوف ما که تو از مرگ جری یا نیست ما مرگ را
میخواهیم و ترا حق تعالی توفیق دهاد و علی علیه السلام ساعتی سر در پیش افکند و انگه گفت
مرا امیر هست بسوی ایشان شدند چون رسول من در پیش ایشان رفت وقتی بدید کرد د
که بباید اگر تاخیر افتد و برا فریفته باشند و عاصی شده باشند پس خاموش باشید
و تعجیل مکنید و جریر پیش معاویه علیه اللعنه هر بار که تعجیل کردی و جواب نامه خواستی
معاویه گفتی تعجیل مکن تا درین کار نظری بکنم و انگه نامه صاحب ترا جواب نویسم
و کرامت بکنم انگه معاویه علیه اللعنه بعمر عاص نامه نوشت و عمر از در فلسطین بود که اهل
حجاز و اهل یمن و بصره و کوفه بر علی علیه السلام جمع آمدند و وی جریر بن عبد الله البجلی را

برسول

برسولی پیش ما فرستاده است و تا این غایت من ویرا هیچ جواب نداده ام و منتظر توام
و جواب هیچ موقوف قدم تو است بیا که با تو مشورت کنم و کار چون برا نبود که دارم والسلام
چون عمرو عاص نامه را برخواند دو پسر داشت هر دو را بخواند یکی عبد الله و دیگری محمد
و در آن معنی با ایشان مشورت کرد عبد الله گفت من میگویم که رسول خدا صلی الله از دنیا
برفت و از تو راضی بود و همچنین ابوبکر و عمر و عثمان را که بشدند و تو از دعاوی دنیوی
در خانه خود نشستی که ترا طمع آن نیست که خلیفه شوی و ترا نشاید که حاشیه طبع معاویه
که اهل دنیا اند که زمان زایل شوند و پایدار نباشند پس پسر کوچک محمد گفت تو شیخ قریش
و صاحب امر الدنیا و اگر این کار مضطرب شود و تو از ان غایب باشی کار تو در پیش صغیر
و کبیر حقیر گردد و قدر تو کم شود و جماعت اهل شام شوند و یاران باش و خون عثمان را حق
طلب کن که تو از معاویه کمتر نیستی عمرو ساعتی سر در پیش افکند و انگه گفت یا عبد الله تو
اشارت کردی مرا بخیری که آن بهتر است در دنیا و هر چه در و نظر کنیم و دیگر روز عمرو غلامی
داشت وردان نام ویرا بخواند غلام سخت داهی بود گفت چهارپایان بار کن غلام رخت را
فراهم آورد و بار نهاد عمر گفت بار بیفکن وردان بار بیفکند دیگر باره گفت بار برنه
و همچنین میگفت بار برنه و بار بیفکن وردان گفت یا ابا عبد الله ترا چه شد که غفلت
مختل شده و اختلافی پدید آمد عمرو گفت نه گفت پس قصه تو چیست یکبار میگویی برنه
و یکبار میگویی بیفکن عمرو گفت نمیدانم وردان گفت من میدانم بجدایی که دنیا و آخرت

ونیشی تو آمده است و میگویی که علی علیه السلام آخرتست بی دنیا و در آخرت
عوض است از دنیا و معاویه دنیاست بی آخرت و در دنیا عوض نیست
در آخرت پس تو در میان دو کار متوقفی و نمیدانی که دنیا را بگیری یا آخرت
عمر گفت لله ابوک یا وردان هیچ خطا نکردی از آنچه در دل منست و اکنون بگوی
رای تو چیست وردان گفت رای من آنست که در خانه خود بنشینی که خدای تعالی
وسعتی داده است پس اگر اهل دین ظفر یابند تو در دین ایشان باشی و اگر اهل دنیا ظفر
یابند از تو مستغنی نباشند عمر گفت ای وردان اکنون در خانه بنشینم و عرب بشنیدند که
عنان سوی معاویه تافتم یا برنتافتم وردان بار بر نهاد و پیش معاویه علیه اللعنه شد معاویه
لعین ویرا بنواخت و بر کرسی نشاند و گفت ای عمر مرا درین شب خبر آمده است که انرا
مدخلی و مخرجی نیست عمر گفت آن چیست گفت آنست که محمد بن حذیفه زندان مصر را
شکسته و او و اصحابش از آنجا بیرون رفته اند و تو دانی که او فقهای دینست و دیگر آنکه
قیصر ملک روم سوار و پیاده جمع کرده است و می آید که بشام رود و علی ابن ابی طالب
بکوفه نزول کرده است و ساز آن کرده که بنزد ما آید اکنون رای تو چیست عمر گفت
این همه کارها عظیم است اما محمد بن ابی حذیفه را لشکر بفرست تا ویرا بکشند یا بگیرند
و اگر گریختن وی ترا ضرری نرسد و ملک روم هدیها و تحفها فرست و از وی صلح خواه
و علی ابن ابی طالب را نمیدانم و بخدای که عرب را بر کنند میان تو و میان وی

در جزیی از جزها معاویه گفت یا با عبد الله بدرستی که او قطع رحم کرد و امت را در فتنه
افکند و خلیفه را بکشت و در پرورد کار خود عاصی شد عمر گفت ای معاویه
آهسته باش که علی علیه السلام یگانه است در میان مردمان در فضلها و ترا علیست
در هجرت و سابقه و دامادی و خویشی و قدم و شجاعت و او در جنگ نصیبی دارد
که هیچکس را نیست و آثار نیکویی که از وی ظاهر گشته از هیچکس صادر نشد معاویه علیه اللعنه
گفت یا عمر راست گفتی و لیکن ما با وی قتال کنیم و خون عثمان از وی الزام کنیم
عمر علیه اللعنه بخندید و گفت عجب ازین سخن که از تو می شنوم بدرستی که مرا و ترا او حجت
که از کار عثمان یاد نکنیم اما تو ویرا فرو گذاشتی چون بتو استعانه خواست ویرا یاری
نکردی و من معاینه ویرا بگذاشتم و بفلسطین شدم معاویه گفت من اگر خواستمی که ترا
بفریبم بفریفتمی عمر گفت مثل تو مرا نفریبد معاویه علیه اللعنه گفت من میخواهم که چیزی بتو
بگویم گوش نزدیک من دار عمر گوش بوی داشت معاویه گوشش بدندان بگرفت
و گفت یا عمر ترا بفریفتم با نیه و درین خانه جز من و جز تو هیچکس نیست بیاد با من بیعت
کن عمر گفت از دین خود چیزی بتو بدهم تا که مثل آن چیزی از تو فرا گیرم معاویه گفت
چه میخواهی که بتو دهم عمر گفت رضای من زمین مصرست معاویه گفت زمین مصر مجاور زمین
عراقست عمر گفت راست گفتی خیانتست فاما شرط کن که مصر مرا بود و عراق ترا بود این
سخن بر معاویه دشوار آمد و اباکرد که زمین مصر بدو دهد و عمر از پیش او برخواست و بمنزل خود شد

جون دیگر روز بیامد برادر معاویه عتبة بن ابو سفیان علیه اللعنة بپیش معاویه شد
و ویرا گفت مرا بگویی تو راضی نیستی بر انکه مصر را بعمر عاص دهی و وی عزم
کرده است که رشته گردن خود بتو فرو شد و ترا منقاد و مطیع کرد و پس معاویه علیه اللعنة
کس فرستاد و عمر عاص را بخواند و مصر را بدو داد و حجتی بنوشت و بعد از ان معاویه نزدیک
جریر بن عبد الله البجلی شد و گفت یا عبد الله مرا رایی روی نمود جریر گفت ان چیست گفت
انکه نامه نویسیم بصاحب تو علی ابن ابی طالب علیه السلام و از وی درخواست کنیم تا شام
بمن تسلیم دارد و هیچکس را بعد از من بیعت نکند در گردن ثابت جریر گفت بنویس انچه
میخواهی من نیز بدین عبارت بنویسم انکه معاویه علیه اللعنة و جریر آن احوال بعلی علیه السلام
بنوشتند و چون نامه ایشان بعلی علیه السلام رسید برخواند و بجریر جواب نامه نوشت
که معاویه علیه اللعنة بدین نامه خواست که بیعت من در گردن او نباشد و آنچه از کار تو
اختیار کند و ترا از برای آن نگهداشت تا اهل شام را بیازماید و تو ندانستی ای جریر
که مغیرة بن شعبه رای زد و از من درخواست کرد انکه بمدینه بودیم که عمل شام بمعاویه
دهیم چنان نکردیم و خدای تعالی مرا نه بیند بدان حال که گمراه کنند و من گمراه
کننده کار را یاور خود سازم و یاری کنم با ایشان پس اگر آن مرد بر تو بیعت کند
فبها و اگر بیعت نکند بسیار مباش و آن احوال در میان مردمان منتشر گشت و ولید
بن عقبه بیتی چند بگفت و بمعاویه فرستاد و نامه دیگر بجریر نوشت که چون این نامه

بتو رسد از او دست مدار تا که بمعاویه کار منقطع رسانی و جواب مطلق از وی بستانی
و او را در میان جنگ و صلح مخیر گردان و اگر جنگ اختیار کند بمن بنویس و اعلام
گردان و اگر صلح اختیار کرد اختیار تراست محکم ترین وثیقه بستد از وی بستان
و زود نزدیک من آیی و در آن سستی نکنی والسلام و چون نامه بجریر رسید انرا بر معاویه
عرض کرد و گفت تا این غایت من تأنی میکردم و بدرستی که من ترا می بینم که بر حق
و باطل متوقف شده و گمان چنان می برم که تو بیعت نکنی و منافق نخار نکنی مگر تو فتی
که چاره نباشد و اینک نامه حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام رسیده است بیا و بگو تا کنم
تا من بدانم و بصاحب خود بنویسم و یا جنگ اختیار کن یا بر وفق آن کاری کنیم معاویه علیه اللعنة
گفت چنان کنم و بخدای که منتظر یک مردم و آن شرحبیل است زیرا که او سید از سادات است
اهل شام و من میخواهم که کاری بی او قطع کنم و چون وی فرا رسد و بدانم که وی
چه رای میزند من ترا روانه کنم پس عمر عاص را بخواند و گفت بیا از رای علی علیه السلام
چه میگویی گفت بدرستی که سرور اهل شرحبیل است و او دشمن جریر است کس بطلب
او فرست و جماعتی از معتمدان خود را نصیحت کن تا پیش وی گواهی دهند که علی علیه السلام
عثمان را بکشت و باید که گواهان پسندیده بوده معین باشند پس معاویه یزید بن الاس و
بن انطاه و مخارق بن الحرث و خالس بن سعد الطایی و ابو الاعور السلمی و ضحاک بن قیس الفهری
و ذو الکلاع الحمیری و حصین بن نمیر السکونی و حوشب بن ظلم را بخواند و ایشان روسای

از اهل شام بودند و گفت شما میدانید که شما از برای چه جمع کردم گفتند
نمیدانیم گفت شرحبیل سید نیست از شیخان قوم خود و از دشمن جریر عبد الله است
و من عزم کرده ام که بوی نامه نویسم تا پیش من آید و چون بدانجا رسید
گوییم که عثمان را علی علیه السلام کشته است اگر دیں از من گواهان طلب شما بران
گواهی دهید گفتند کسی بد ولبرست معاویه علیه اللعنه پیش شرحبیل نامه نوشت و شرحبیل از روز
بشهر حمص بود و نامه بدین عبارت که جریر بن عبد الله از پیش علی ابن ابی طالب علیه السلام
بکاری عظیم نزد ما آمده و میخواهیم که تو مشورت کنیم شرحبیل چون نامه را بر خواند برخواست
در پیش معاویه علیه اللعنه آمد و آن سگ در پایش انداخت و بخود بر دیگر گردانید و گفت یا ابا السمط
بدرستی که جریر از کوفه به بیعت علی علیه السلام آمده و دعوت میکند و ما شک نداریم که
علی خیر و فاضل است و لیکن عثمان را بکشت بناحق و تو از سادات اهلی اکنون رای بهمات
شرحبیل گفت من سخن تو شنیدم و بر جایت حکم نمیکنی و لیکن مرا امشب مهلت ده
تا فردا از دیگران بپرسم اگر دوم داز سادات اهل شام بران گواهی دهند
که علی علیه السلام عثمان را کشته است من ترا تصدیق کنم شرحبیل بمنزل خود شد و دیگر روز
بامداد معاویه لعین کس نزد وی فرستاد و آن قوم را که بگواهی راست کرده بود
حاضر کرد تا گواهی دهند بدروغ بنزدیک شرحبیل آمده گواهی دادند شرحبیل نزد معاویه آمد
شد و گواهان گواهی دادند که علی علیه السلام خلیفه را کشت بظلم و شرحبیل لعین

گفت

گفت بخدایی که اگر تو ویرا بیعت کنی ما ترا از شام بیرون کنیم و این رسول را بنزد
صاحبش فرست معاویه علیه اللعنه کس بجریر فرستاد که تبرو بگو صاحب خود شو در آنچه
از اهل شام شنیدی باوی بگوی جریر در ساعت برنشست و بنزدیک علی علیه السلام
آمد و اخبار معاویه علیه اللعنه و آنچه از اهل شام شنیده بود تمامی را بگفت مالک گفت
یا امیر المؤمنین اگر مرا نزد معاویه فرستادی بهتر بودی ازین مرد که ریسمان سست فرو
گذاشت جریر گفت بخدایی که اگر تو بجای من بودی ترا بکشتندی زیرا که از ایشان
شنیدم که میگفتند که تو از کشندگان عثمانی آنگه جریر روی بعلی علیه السلام کرد
و گفت بخدایی که اگر بر اشتر و بر محمد ابوبکر و بر عمار یاسر دست یابند بحکم شرحبیل
نابکار ایشان را بکشند مالک گفت بخدایی که اگر من بجای تو بودمی ایشان را جواب
دادمی معاویه و اصحابش بر خط و سند کار داشتمی که مطیع و منقاد می شدند
جریر گفت پس جواب ایشان نمیرویی مالک گفت چگونه روم که ایشان را تباه
کردانیدی و ابن اعثم گفت که معاویه لعین لشکر جمع کرد و میمنه را بعبد الرحمن بن
خالد داد و میسره را بعبد الله بن عمرو عاص داد و مقدمه را به ابی الاعور السلمی داد و معاویه علیه اللعنه
با اهل شام برفت و مروان الحکم علیه اللعنه در پیش وی آمد بر اسب سفید روی و سفید
دست و پای برنشسته و شمشیر عثمان علیه اللعنه در گردن افکنده و معاویه با سی هزار پیاده
بصفین فرود آمد و لشکر او هشتاد و سه هزار مرد بودند روزی چند از محرم گذشته بود

و بر زمین نرم و بفرات نزدیک منزل ساخت و قبها و خیمها و سراپردها بزدند
و اسبانرا به بستند و از اطراف علاوه لشکر بروی جمع می آمد تا که لشکرش
قرب صد و بیست هزار جمع شدند و چون خبر به امیر المومنین علی علیه السلام رسید
ندا فرمود و مردمانرا جمع کرد و خطبهٔ بلیغ ادا فرمود و دران خطبه گفت ایها الناس
بدرستی که معاویه بن سفیان با ملک روم طرح صلح انداخته و با اهل شام لشکر فراوان
بصفین آمده و عزم جنگ دارد اگر شما بر ایشان غلبه کنید ایشان برومیان استعانت
خواهند کرد و اگر ایشان بر شما غلبه کنند نه حجاز ماند شمارا و نه عراق و معاویه علیه اللعنه
با اهل شام دعوت کرده است و ایشان بر حرب صبور تر اند از شما و این محال است
و دور از راستی زیرا که شما مهاجران و انصار اید و تابعان باحسان و آن قوم
اهل شبهه و باطل اند و شبهه را از برای آن شبهه نام نهاده اند که با حق شبهی دارد
پس ساز جنگ کنید که نزدیک آمد ریختن خون قاسطین بی دین و بدرستی
که در مشورت برکت بود اکنون رای شما چیست عمار یاسر برخاست و گفت
یا امیر المومنین در نفس ایشان تشویش از آنکه فاجران نهاده اند و ایشانرا
دعوت کن اگر قبول کنند نیکبخت شوند و اگر خلاف کنند و جنگ اختیار کنند بخدای
که خون ایشان ریختن جهاد است پس انکه قیس بن سعد بن عباده برخاست
و گفت یا امیر المومنین مارا بجنگ دشمن توفیق ده که جهاد ایشان مارا آسان

تراست از جهاد ترک و روم و همچنین چند کس برخواستند و هر یکی فصلی گفتند
و انکه ابو زینب بن عوف برخاست و گفت بخدای که ما بر حقیم و تو از ما
بهدایت نزدیک تری علی علیه السلام گفت بلی یا با زینب گواهی میدهم که اگر
تو با ما باشی و دعوت ما را نصرت کنی و ولایت از آن قوم بریده گردانی و دشمنی
ایشان آشکارا کنی چنانکه دعوی کردی که تو ولی خدا باشی و در رضای خدا خشنود و
و در طاعت وی باشی پس بشارت باد ترا به بهشت یا با زینب پس عمار یاسر برخاست و
تکبیر گفت و گفت یا با زینب ثابت باش و در آخرت شک میار که ایشان با خدا و رسول
حرب میکنند و با خدا و رسول جنگ میکنند انکه حجر بن عدی و عمر بن الحمق الخزاعی بیرون
آمدند و از اهل شام تبرا ظاهر کردند و ایشانرا لعنت میکردند علی علیه السلام
کس فرستاد و گفت از لعن کردن باز ایستید ایشان پیش حضرت آمدند و گفتند یا
امیر المومنین ما بر حق نیستیم علی علیه السلام گفت بلی بر حقید گفتند پس چرا مارا از دشنام
می دهید مارا از لعن و طعن ایشان باز میدارید حضرت گفت زیرا که من کراهیت
دارم که ایشانرا دشنام دهید که اعمال و سیرت ایشان بدست و اگر گویند خدایا
خون مارا و خون ایشانرا از ریختن باز دار و میان ما و ایشان بصلح آر و ایشانرا
از گمراهی براه راست آر نزدیک من دوستر بود و از برای شما گفتند یا علی پند تو قبول کردیم
و پند پذیرفتیم انکه عمر بن الحمق الخزاعی روی بوی کرد و گفت یا امیر المومنین ترا دوست دارم

وبیعت کردم و نه از برای خویشاوندی که میان من و تو بود و نه از برای آنکه
توانایی داری و بمن دهی و نه از برای سلطانی که ملکی بمن دهی من ترا
بجهت سه خصلت دوست دارم اول از برای قدم و سابقه و قرابت و شجاعت
و علم و فضل و معجزه پس اگر مرا تکلیف کنند که کوهها ثابت را نقل کردن و دریاهای
بزرگ را آب کشیدن در کاری که وفق ترا قوی گردانم و دشمنان ترا بدان ضعیف
گردانم خیال دارم که بعضی از حقی که ترا بر من واجبست بگذارده باشم علی علیه السلام
گفت خدایا دل ویرا بتقوی روشن گردان و او را بصراط مستقیم خود هدایت کن
و بران ثابت دار و گفت یا عمر بخدایی که دوست داشتم که در لشکر من صد مرد مثل تو
بودی آنگه علی علیه السلام بعاملان خود نامه نوشت و ایشان را بلشکر طلبید پس عبد الله
عباس از بصره بیامد و مخنف بن سلیم از اصفهان و سعید بن وهب از همدان و هر چه
که در تصرف وی بود عاملان بیامدند و یاری من عاملی که بیامد ربیع بن خثیم بود
که از ری بیامد با چهار صد مرد یا زیاده پس قوم شتافتند و اجابت کردند و علی
جماعتی را از باهله بخواند و گفت ای جماعت باهله درستی که من دانسته ام که شما مرا
دشمن میدارید و من شما را دشمن میدارم پس عطای خود فرا ستانید و بدیلم روید
و بهر جا که میخواهید آنگه علی علیه السلام حرث اعور را فرمود تا منادی کند مردمان را
که بنخیله لشکرگاه سازند و مالک بن حرث الیربوعی را فرمود تا مردمان را بر ان دارد

و ابو مسعود عقبة بن عمر الانصاری را در کوفه بجای خود نشاندند و از انجا رفتند
و ایشان آن روز نوزده هزار مرد بودند هشتصد مرد از انان بودند که پیغمبر صلعم را
در زیر درخت بیعت کرده بودند و سعید بن جبیر گفت آن روز با علی علیه السلام هشتصد مرد
بود از انصار و نهصد از آنان که در زیر درخت بیعت کرده بودند و حکم بن عتیبه گفت
آن روز با علی هشتاد مرد بدری بود و دویست و پنجاه از انان که در زیر درخت بیعت
کرده بودند و سلمان بن مهران الاعمش گفت آن روز با علی هشتاد بدری بود
و هشتصد از اصحاب رسول و عبد الرحمن بن ابی لیلی گفت وی دلیل القرآن را در صفین
بکشتند و در پیش علی علیه السلام آنگه علی علیه السلام فرمود تا اسب رسول صلی الله علیه و آله
بیاوردند و چون بر نشست گفت سُبْحَانَ اللّٰهِ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ وَاِنَّا اِلَى
رَبِّنَا لَمُنْقَلِبُونَ آنگه گفت اللّٰهُمَّ اِنِّي اَعُوذُ بِكَ مِنْ وَعْثَاءِ السَّفَرِ وَكَآبَةِ الْمُنْقَلَبِ
وَالشَّكِّ بَعْدَ الْيَقِينِ وَسُوءِ الْمَنْظَرِ فِي الْاَهْلِ وَالْمَالِ وَالْوَلَدِ اللّٰهُمَّ اَنْتَ الصَّاحِبُ فِي
السَّفَرِ وَالْخَلِيفَةُ فِي الْاَهْلِ وَالْحَضَرِ آنگه برفت و مردمان با وی برفتند تا که بر پل کوفه
بگذشت و فرود آمد و دو رکعت نماز بگذارد و بمسجد ابی سبره آنگه برفت و بدیر
ابی موسی رسید نماز پیشین را انجا بگذارد و چون از نماز فارغ شد گفت سبحان ذی المن
تُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَتُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ آنگه ندا فرمود که هر که به تشییع ما می آید
و یا مقیم خواهد شد بود باید که نماز تمام کند که ما بر سفریم و هر که با ما پیش دشمن ما خواهد آمد

باید که روزه ندارد و نماز و ورکوت بگذارد و چون از نماز فارغ شد گفت سبحان ذي
القدرة والقدم سبحان ذي الطول والنعم و انجا القدر مکث کرد که وقت نماز
شام شد برخاست و نماز شام بگذارد و گفت سبحان ذي الملك والملكوت سبحان
ذي العزة والجبروت انگه نماز خفتن بگذارد و بعد از ان گفت الحمد لله كلما اظلم
ليل وغسق والحمد لله كلما لاح نجم وخفق و آن شب انجا بود و بامداد از انجا بر نشستند
و چون بر زمین کربلا رسیدند امیر المومنین علي علیه السلام بکنار فرات بگریست
و انجا در حال ابن عباس را گفت این موضع را می شناسی گفت نمی شناسم
گفت اگر ازرا بشناختی چنانکه من می شناسم از انجا در نگذشتی تا نگریستی از برای
گریستن من انگه علي علیه السلام سخت بگریست تا که محاسن مبارکش تر شد و اشک
بر سینه وی بر بخت انگه گفت اوه مرا چه کار افتاده است با آل ابوسفیان انگاه حسین
علي علیه السلام بگریست و گفت صبر کن یا ابا عبد الله که پدرت دید و بدو رسید
از ایشان مثل انکه بتو رسد پس امیر المومنین علي علیه السلام در زمین کربلا میگردید چنانکه
کوئی چیزی می جست انگه فرود آمد و آب خواست و وضو ساخت و نماز بگذارد پس
انگاه لحظه در خواب شد و بیدار گشت هراسان شد گفت یا ابن عباس حدیث کنم
ترا آنچه بدین ساعت در خواب دیدم گفت بلی یا علي علیه السلام گفت مردانی دیدم
سفید روی که از آسمان فرود آمدند و علمهای سفید در دست و شمشیرها در گردن افکنده

پس خطی کرد این زمین و در کشیدند انگه این خرماستانها دیدم شاخها بر زمین نهاده
و خونی دیدم روان شده و پسر خود حسین را دیدم که دران خون غرق شده
و فریاد میکرد و کسی بفریاد او نمیرسید انگه آن سفید رویان را دیدم که از آسمان
فرود آمده بودند و ندا میدادند و میگفتند صبر کنید یا آل رسول که شما را بکشند
و کشته شوید بر دست بدترین مردمان و بهشت مشتاق شماست انگه پیش
من آمدند و مرا تعزیت دادند گفتند بشارت باد [illegible] بتو یا ابو الحسن که خدای
تعالی چشم ترا روشن گردانید به پسرت حسین و فردا در روز حشر که مردمان برخیزند
او با مر خدای تعالی اشارت کند بهر که خواهد من بیدار شدم و انگهت آن خوابم بدان
خدای که جان علي در قبضه قدرت اوست که صادق مصدوق ابو القاسم محمد صلی
مرا خبر داده است که این خواب بعینه دیدم و این زمین کربلاست که در وی دفن کنند
پسرم حسین را و بعضی از فرزندان فاطمه بنت محمد علیه السلام را و بعضی جماعتی از شیعه
ویرا و این بقعه معروفست در میان اهل آسمان و انرا یاد میکنند کرب و بلا و زود بود
که قومی را برانگیزند که بحساب بهشت روند انگه گفت یا ابن عباس درین زمین موضعی طلب
کن که آهوان در انجا باشند ابن عباس جستجو کرد و باز یافت گفت یا علي باز یافتم
امیر المومنین علي علیه السلام گفت الله اکبر صدق الله و رسوله راست رسول خدا صلعم
انگه علي علیه السلام بدان موضع شد و مشتی ازان پشک آهو برگرفت و ببوئید

پس ازار یکی بود چون رنگ زعفران و بوی وی چون بوی مشک پس علی علیه السلام
گفت یا ابن عباس می شناسی که این چیست گفت یا امیرالمؤمنین نمیدانم گفت
بدرستی که مسیح بن مریم بدین زمین گذر کرد و حواریان با وی بودند این پشکها را
ببوئید چنانکه من ببوئیدم و آهوان روی بدو نهادند و پیش وی بایستادند پس
عیسی علیه السلام بگریست و حواریان با وی بگریستند و ایشان نمیدانستند که عیسی
از برای چه میگرید پس گفتند یا روح الله چرا میگریی و از برای چه اینجا ایستاده گفت
شما میدانید که این چه زمین است گفتند یا روح الله ندانیم گفت این زمینی است که در
فرزندان رسول الله یعنی محمد مصطفی را بکشند و فرزند دختر پس زهرا را که قرین طاهره
بتول مریم بنت عمران است پس عیسی از آن پشک آهوان بگرفت و ببوئید و گفت
ای جماعت حواریان این پشک آن آهوان است خدایا پدر و پسر را باقی دار این پشکها
آهو ببوید یا ابن عباس پس گفت از درازی روزگار که برو گذشته است تا امروز
چنین زرد و شده است و این زمین کرب و بلاست پس علی علیه السلام بگریست و گفت
ای پروردگار عیسی که برکت مکن در کشنده فرزند من و ویرا لعنت کن یعنی یزید
پس علی علیه السلام سخت بگریست و مردمان با وی بگریستند تا حضرت بروی در افتاد
و بیهوش شد پس چون که بهوش آمد برخاست و هشت رکعت نماز بگذارد و بهر دو رکعت
بیک سلام و هر بار که سلام دادی از آن سرگین آهوان برگرفتی و ببوئیدی و گفتی

صبر کن

صبر کن یا ابا عبدالله و صبر کن ای ثمرهٔ رسول خدای و ریحانهٔ حبیب خدای
پس آنگه از آن فرا گرفت و بر جامهٔ خود ببست همیشه آن بسته بود تا که او را چه رسید
پس آنگه گفت یا ابن عباس چون از این پس از زمین که خون تازه شده باشد بدانکه
ابوعبدالله الحسین را کشتند ابن عباس گفت بخدایی که من از آن بعد از وفات
امیرالمؤمنین علی نگاه میداشتم و محافظت میکردم و من از آن سر آن همین خود
بگشادم ابن عباس گفت چون علی علیه السلام از صفین باز گردید و از اهل
نهروان فارغ شد اعور همدانی به پیش وی آمد علی علیه السلام گفت یا حارث
میدانی که من دوش بار غمناک و اندوهگین و ترسانم حارث گفت چرا یا امیرالمؤمنین
پشیمانی بر جنگ اهل شام و اهل بصره و نهروان گفت نه وای بر تو یا حارث
بدرستی که من بدان شاد آنم و لیکن زمین کربلا بخواب دیدم و پسر خود حسین را دیدم
سر بریده بر زمین افکنده و درختان را گونسار دیدم و آسمان شکافته و کوهها پست
شده و منادی دیدم که میان آسمان و زمین ندا میکرد و میگفت ما را بترسانیدند
ای کشتگان حسین خدای شما را بترساناد و بکشتاد و پس من بیدار شدم ترسان
و هراسان گشتم حارث گفت یا امیرالمؤمنین خیر باشد علی علیه السلام گفت یا حارث
بدرستی که حبیب من محمد صلی الله علیه و آله مرا خبر داده است که پسر من حسین را یزید علیه اللعنه
بکشد و خدای تعالی عذاب وی زیاده کناد در دوزخ

فصل فی واقعهٔ قتل صفین

وچون حضرت امیر المؤمنین علي علیه الصلوة والسلام بر کنار فرات فرود
آمد مقابله شهر رقه وخبر بمعاویه علیه اللعنة رسید لشکر عظیم از اهل شام بابي
الاعور سلمي داد و ویرا فرمود که پیش علي علیه السلام شو و دست بردي بوي بنمای
تا وي بجا رسیدن پس ابو الاعور علیه اللعنة با لشکر عظیم روي بعلي علیه السلام نهاد
وعلي علیه السلام زیاد بن نضر وشریح بن هاني را بخواند ولشکر بدیشان داد وبسوی
لشکر ابو الاعور روانه کرد ایشان چون لشکر شام را بدیدند جنگ نکردند وکس بنزد
علي علیه السلام فرستادند واحوال باز نمودند علي علیه السلام مالک اشتر نخعي را
بخواند وگفت بشتاب ونزدیک اصحاب رو وچون بدیشان رسي ابتدا بجنگ مکن تا که
اول ایشان ابتدا کنند وایشان را دعوت کن اگر بمراد تو اجابت کنند حمد خدای
بود واگر جنگ کنند استعانت از خدای بخواه وسلاح تمام مردي بنمای وهرچه رود
خبر بمن فرست پس اشتر با لشکر برفت وهاشم بن عتبة بن ابي وقاص آن ...
با وي بود تا که بقوم خود رسید وچون ابو الاعور لشکر اهل عراق را بدید بانگ بر
خود زد که حمله آرید برین مردان پس هر دو لشکر بر یکدیگر حمله کردند وجنگ عظیم کردند
واشتر اصحاب خود را گفت وای بر شما آخر این اعور را بمن نمائید که معاویه
با وي مباهات میکند گفتند اعور آنست که بر بالا استاده است بر اسب اشقر
اشتر سنان بن ملک الجعفي را گفت نزدیک اعور شو واورا بمبارزت طلب کن

جعفی گفت بمبارزه تو یا بمبارزه من اشتر گفت اگر ترا بمبارزه او فرمایم بروی
گفت آري بخدایي که جز وي خدایي نیست که بدین شمشیر خود را بر صف ایشان
زنم وخود را در میان ایشان افکنم و دست بردي بدیشان نمایم که تو از من
راضي شوي اشتر گفت یا بن اخ بخدا که مرا بخود رغبت زیاده گردانیدي ولیکن
ترا بمبارزت وي نمیفرمایم و ویرا بمبارزت من خوان زیرا که وي مبارزت
نکند مگر با مردان سال خورده والحمد لله که تو از اهل کرامت وشرفي ولیکن
جواني وسال نیافته وبتو مبارزت نکند جعفی پیش لشکر شام شد وگفت زینهار
مرا ایمن کنید گفتند تو ایمني بیا وبگو آنچه داني پس جوان پیش اعور شد وگفت
اشتر ترا بمبارزت خود میخواند اعور ساعتي خاموش گشت وبعد از آن گفت
جهل اشتر ورای بد وي ویرا بر آن داشت وبا عثمان کرد آنچه کرد ومحاسن ویرا
تقبیح کرد ودشمني وي ظاهر گشت ودر سرای متفردي شد تا که ویرا بکشت وي او را ...
ما نمار کرد مرا بمبارزت وي هیچ حاجت نیست جعفی گفت سخن گفتي جواب بشنو
گفت مرا در جواب تو هیچ حاجت نیست بازگرد از آنجا که آمدي پس جعفی نزدیک اشتر
آمد وماجرا با وي بگفت اشتر گفت نفس خود را نگریست وجان خود نگاه کرد بخواست
که بمبارزت من بیرون آید ولیکن بر ایشان حمله برید پس اهل عراق با اهل شام
حمله کردند وآن روز تا شب جنگ کردند چون نزدیک سحر بود اعور واصحاب او بهزیمت

شدند تا که بمعاویه علیه اللعنه رسیدند و انچه رفته بود و بوی بگفتند معاویه گفت
حرب آن قوم را چگونه دیدی گفت یا معاویه هیچ مپرس که خطر عظیم است علی علیه السلام
از موضع خود برفت تا که لشکر و اصحابش بر اهل شام مطلع شدند و چون معاویه این سخن را
دید چنین کرده با سپاهان روی بعمرو عاص کرد و گفت بدرستی که ابو الحسن وفا کرد
بدانچه گفت که اسپان را با شتران چنین کرد عمرو گفت راست گفتی یا معاویه و لیکن جنگ را
فراساز کن که میدانی که کیست تو رسید و بخدای که اگر تنها با اهل شام رسد هیچ ترس
و هراس بدو راه نیابد معاویه علیه اللعنه گفت راست گفتی انکه علی علیه السلام با لشکرش فرود آمدند
و معاویه و لشکرش بکنار فرات فرود آمدند و میان علی علیه السلام و اصحابش آب جدا ای انکه
و اصحاب علی علیه السلام بندگانرا بآب فرستادند اعور علیه اللعنه سوارانرا بکنار آب نگهداشت
و ایشانرا نگذاشتند تا آب بردارند غلامان بنزدیک مولای خود شدند و علی علیه السلام را
خبر کردند **الواقعة الاولی من تابع صفین** ابن اعثم روایت کرده
که علی علیه السلام شبث بن ربعی الریاحی و صعصعه بن صوحان العبدی را فرمود که نزد معاویه
روید و ویرا بگوئید که سواران تو ما را از آب منع کرده اند و اگر ما سبقت گرفتمی ترا از آب
منع نکردمی اکنون ما ترک آب کن تا ما و تو برابر باشیم و اگر خواهی از برای آب جنگ کنیم تا
انکس را بود که غالب شود پس ایشان نزدیک معاویه شدند و شبث ربعی گفت ای معاویه تو
بدین آب اولیتر نیستی از ما ترک این آب کن که ما از تشنگی بمیریم تا که تیر و شمشیر با ما بود

انکه صعصعه

انکه صعصعه بن صوحان گفت یا معاویه بدرستی که امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام
ترا میگوید که ما بدین جانب آمدیم و قتال شما را کاره بودیم پیش از انکه با شما عذر در
آریم و تو سوارانرا فرستادی تا با ما قتال کردند و جنگ ابتدا کردند و رای ما انست
که از قتال دست کشیده داریم تا که شما را دعوت کنیم و بر شما حجت آریم اکنون ما را
از آب منع کردید و بخدای که ما آب بیاشامیم اگر تو خواهی و اگر نخواهی پس معاویه علیه اللعنه
گفت یا باعبد الله چه صواب درین می بینی عمرو گفت علی علیه السلام با چندین اصحاب تا آب
فرات می نگرد و تشنه باشند تا که از ان بیاشامد و علی علیه السلام اینجا از برای آب
آمده است رها کن تا ما آب خورد و تو نیز آب خوری پس ولید بن عقبه گفت یا معاویه بدرستی
که ایشان آب از عثمان بن عفان باز داشتند و چهل روز ویرا در بندان داشتند تو نیز آب
از ایشان منع کن تا از تشنگی بمیرند و انکه عبد الله بن سعد بن ابی سرح گفت ولید بن عقبه
راست گفت آب از ایشان منع کن که خدای تعالی ایشانرا روز قیامت منع کناد لعنت خدای
بر ایشان باد که این حرف بزبان آورده اند پس صعصعه صوحان گفت حق تعالی روز قیامت
آب از کافران و فاجران و فاسقان و مشرکان منع کند و مثل نظرا و خدای تعالی ترا
در کتاب خود فاسق خوانده است و ولید بن عقبه علیه اللعنه انکس است که مردمانرا در نماز
بامداد امامی کرد و مست بود و بدل دو رکعت چهار رکعت گذارد و گفت زیاده کنم
شما را انکه در سلاکشش حد بزدند پس آن مشرکان شمشیرها برکشیدند و روی بصعصعه آوردند

معاویه علیه اللعنه گفت ترک وی کنید که رسول است اگر معاویه علیه اللعنه عمامه از سر خود بر گرفت
و از سر خشم گفت خدای تعالی روز قیامت معاویه را آب ندهد و پدرش را از حوض محمد
که اگر علی و اصحابش را هرگز از آب فرات خورند مگر که بدان غالب شوند اگر اشعث
بن قیس پیش علی علیه السلام آمد و گفت یا امیر المؤمنین این قوم آب از ما منع کردند
و تو در میان باشی و شمشیرها بر دوش ما بود دست از ما بدار و بخدای که باز نگردم
تا که با آب رسیم یا پیش از آنکه کشته شوم پس اشتر نیز همین نوع سخن گفت علی علیه السلام
گفت شما دانید آنچه خواهید بکنید پس اشعث از پیش علی علیه السلام بیرون آمد و در وقت
سحر بود و در میان مردمان آواز داد که هر که مرگ اختیار میکند وعده گاه ما وقت صبح
بوده است که من تا آب فرات خواهم شدن ان شاء الله تعالی پس زیاده از ده هزار مرد
وی را اجابت کردند و اشتر نیز اجابت کرد و خلق بسیار از پسر عباس و از قبایل
مدحج و وی سلاح می پوشید و عمود صبح می درخشید اگر اشعث بیاد کار زار فرمود
زیاده از چهار هزار مرد با سپرها در پیش میرفتند و اشعث رمح را فرا پیش میداشت
و میگفت پدر و مادرم فدای تو باد یا امیر المؤمنین و فدای دوستان و موالیان
شما باد ای اهل عراق و مقدار این رمح فرا پیش شوید و اشتر نیز همچنین میکرد تا که
بخصم رسیدند اگر اشعث و مالک سرها برهنه کردند و بانگ بر لشکر معاویه علیه اللعنه
میزدند که آب را بگذارید اعور گفت هیهات الجنان نباشد تا که شمشیرها ما را و شما را

فرا گیرد

فرا گیرد و مالک بنگریدی عمرو عاص علیه اللعنه را دید در پیش قوم استاده بانگ بر وی زد و گفت
وای بر تو ای عمرو عاص و من پنداشتم که ترا راهی است خود که تیر کن تو از علی قتل
ترسی می پنداری که این آب بتو خواهیم گذاشت دست بخاک رساد و مادرت
ترا گم باید که اژدهای اهل عراق مائیم هر کسی که کاری عظیم طلب کرد دید
پس عمرو عاص گفت ای اشتر زود بود که بدانی که کدام است که بعهد وفا کنند و بر عقد
تمام باشد و بصبر و جد بتو رسد پس اشتر بکار رید و بر وحمله کرد عمرو از وی بگریخت
و میان لشکر شام پنهان شد و اشعث بانگ بر پیادگان زد و اشتر بر سواران قوم
بهم در آمیختند و بر کنار فرات جنگ عظیم کردند و از اهل شام جماعتی را بکشتند و جماعتی
در فرات غرق شدند و دیگران بهزیمت پیش معاویه علیه اللعنه شدند و آب بر علی علیه السلام
مسلم گشت اگر عمرو عاص علیه اللعنه بمعاویه لعین گفت اکنون علی علیه السلام آب از تو منع میکند
چنانکه تو از وی کردی معاویه گفت دست از این بدار و ظن تو بعلی علیه السلام چیست
عمرو گفت ظن من بعلی علیه السلام آنست که وی از تو حلال ندارد آنچه تو از وی حلال داشتی
زیرا که او نه از برای جنگ آمده است و من در ابتدا با تو گفتم که آب از وی منع مکن سخن مرا
خلاف کردی و سخن پسران سرجه را قبول کردی تا این کردن شد عاری بخود درست کردی
که تا بقیامت میگویند پس حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام کس باصحاب خود فرستاد
که آب از ایشان باز ندارید و منع مکنید پس اصحاب علی علیه السلام و اصحاب معاویه لعین

از انجا آب میکشیدند و چهارپایان را آب میدادند و تعرض نمیکردند تا
چون سه روز برآمد معاویه لعین در منزل خود شد و تیری را برگرفت و بر انجا
نوشت که من عند الله الناصح ای مردم عراق معاویه میخواهد که آب فرات بر شما
بندد و گشاده کرداند تا شما غرق کند پس شما حذر کنید و پرهیز کنید والسلام
آنکه آن تیر را در میان شب بلشکرگاه علی علیه السلام انداخت و آن تیر بدست افتاد
از اهل کوفه و آنرا برخواندند و بر مردمان عرض داشت تا همه برخواندند و بیکدیگر
میگفتند که برادر مشفق و نیکخواه بوده است که بما این تیر را نوشته خبر داده است آنچه معاویه لعین
خواهد کرد پس آن تیر را بدست علی علیه السلام دادند برخواند و گفت این خط معاویه است
و این همه مکر و کید نیست که وی ساخته است ازان میترسید معاویه لعین دویست
مرد را بکنار فرات فرستاد با بیلها و تیشها و آلتها دیگر و موضعی که بر آسیب داشت
بکنند در مقابل لشکر علی علیه السلام از برای مکر و حیله پس فریاد از لشکر علی علیه السلام
برآمد علی علیه السلام گفت وای بر شما ازین هیچ باک نیست و آنچه شما تصور میکنید
هرگز راست نیاید و معاویه بران قادر نباشد و اگر همه اهل شام و اگر همه اهل شام
جمع شوند و همه مال را بران نفقه کنند و وی میخواهد که شما را از جای فرار کنند
پس ضعیف عقلان میباشید اهل عراق فریاد برآوردند و گفتند که ما که ازانجا رحلت
میکنیم آنکه همه ازانجا رحلت کردند و بیکسوئی شدند از فرات و علی علیه السلام نیز

انجا شد

انجا شد و این بیتها میگفت ولو انی اطلعت عصیت قومی الی رکن الیمامة او شام
ولکن اذا ابرمت امرًا یخالفنی اقاویل العظام پس چون شب درآمد معاویه لعین
با لشکر بآن موضع شدند که علی و اصحابش ازانجا رفته بودند چون اهل عراق ایشان را
چنان دیدند پشیمان شدند **الواقعة الثانية بصفين** آنکه علی علیه السلام
مالک اشتر و اشعث بن قیس را بخواند و گفت شما برای من غلبه کردید و فرمان من
نبردید اکنون شما بهتر میدانید معاویه و اصحابش بکنار فرات فرود آمدند چنانکه اول
بار فرود آمده بودند و می تواند بود که این بار نیز شما را از آب منع کنند اشعث گفت
راست گفتی و من باصلاح آرم آنچه تباه کردم و اشتر گفت بخدایی که من با توام و دست
و بازو با ایشان کار فرمایم پیش از تو آنکه ایشان هر دو بانگ بر قوم زدند و ایشان را
بتعجیل اجابت کردند و تمام با سلاح بیرون آمدند و اشتر فراپیش شد و پیش مبارز را
بکشت آنکه لشکر بهم در افتادند و شرحبیل بن السمط فراپیش آمد و رجزی میگفت پس
اشعث برو حمله کرد و نیزه بزد و او را از اسب در انداخت و او نیم جانی بجست پس اعور السلمی
وی را سرزنش کرد و گفت یا شرحبیل اشعث بن قیس ترا نیزه زد شرحبیل گفت آری مرا
نیزه زد و او مهتر است در میان قوم خود و من مهترم در میان قوم خود اگر تو راست
میگویی پیش وی شو و نام خود با وی بگوی تا ببینی که از حمله او بتو چه رسد پس اعور روان
آمد و اشعث برو حمله کرد و طعن نیزه بوی زد که نزدیک بود بکشد پس اعور مجروح از پیش

وی برفت انکه حوشب ذو الظلیم و ذو الکلاع هر دو بیرون آمدند و اشتر و اشعث نیز درا
بجنگ خواندند و ایشان نیز بیرون آمدند و ساعتی جنگ کردند و بیرون تا کار
فرو ماندند انکه پراکنده شدند و اهل حجاز و اهل عراق با یکدیگر بانگ زدند و انگه
بر اهل شام حمله کردند و بسیاری از ایشان را بکشتند و لشکر شام فریاد برآوردند
که یا اهل عراق ما را امشب مهلت دهید که بلشکرگاه خود رویم اشعث بانگ بر ایشان
زد که بخدایی که امشب دمار از شما برآریم ایشان گفتند ما رحلت میکنیم گفت تعجیل کنید
از انجا رحلت کردند چنانکه اولین ایشان با آخرین ایشان نمی ایستاد تا که بلشکرگاه
خود رسیدند که نخستین بودند علی علیه السلام و اصحابش بلشکرگاه ایشان شدند چنانکه
اول بودند پس اشعث نزدیک علی علیه السلام آمد و گفت یا حضرت از من راضی شدی
علی علیه السلام گفت آری از رضا نیز زیاده شد انگه روی با اشعث و اشتر کرد و گفت
هر دو بجنبانید که شاعر گفته است   وان لنا شیخا اذا الحرب سعرت بدیهة الاقدام
قبل التوقف   پس اشعث گفت یا امیر المومنین بدرستی که خدای تعالی دو نوبت شما را آب
دست داد و تو میدانی که معاویه علیه اللعنه عذر و حیله کرد اکنون اگر خواهی آب از ایشان
منع کنید و بر فعل بد ایشان مکافات کنید انگه علی علیه السلام سعید بن قیس الهمدانی را
و بشیر بن عمرو الانصاری را گفت پیش معاویه علیه اللعنه روید و ویرا بخدای دعوت کنید و بر وی
حجت آرید و بنگرید تا رای وی چیست و بر چه عزم است پس ایشان نزدیک معاویه علیه اللعنه

رفتند

رفتند و بشیر بن عمرو ابتدا بسخن کرد و گفت یا معاویه بدانکه دنیای غدار مکار با تو نماند
و مرجعت بآخرت بود و خدای تعالی ترا بعمل تو حساب کند و هر چه کرده باشی جزای
آن بتو خواهد رسانید پس معاویه علیه اللعنه سخن بروی بریده گردانید و گفت چرا صاحب
خود را برین وصیت نکردی انصاری گفت سبحان الله العظیم صاحب من مثل تو نیست
زیرا که او بدین کار سزاوار ترست از تو و فضلی که ویراست در دین و سابقه و اسلام
و در قرابت از رسول صلی الله علیه و آله معاویه علیه اللعنه گفت اکنون چه میگویی گفت ترا
میفرماییم بترسیدن خدای تعالی و حق را اجابت کردن و بر کاری آمدن که مهاجران
و انصار و تابعان در ان آمده اند که آن ترا بسلامت تر بود در دنیا و آخرت معاویه علیه اللعنه
گفت خون عثمان را باطل کنم بخدایی که آن هرگز نباشد و شما را و صاحب شما را نزدیک
من جز شمشیر نیست از پیش وی بیرون روید ایشان برخواستند و سعید بن قیس همدانی
گفت ای پسر هند بخدایی که تو از شمشیرهای ما آن بینی که آرزو خواهی که مادرت
ترا نزادی و در عالم نبودی پس معاویه علیه اللعنه گفت و خدا بالاتر از دست شما است
انگه ایشان پیش علی علیه السلام شدند و حال با وی بگفتند پس علی علیه السلام شبث بن
ربعی الریاحی و یزید بن قیس الارحبی و زیاد بن خصفه التیمی و عدی بن حاتم الانصاری را
بنزدیک معاویه علیه اللعنه فرستاد و گفت با وی عذر آرید و ویرا بترسانید پیش از اقدام
کردن بر حرب ایشان نزدیک معاویه علیه اللعنه شدند و عدی بن حاتم سخن آغاز کرد

و گفت ای معاویه ما پیش تو آمدیم تا ترا دعوت کنیم بکلام خدای تعالی که کلمهٔ امت را بدان
جمع کند و خون مسلمانان بدان نگاه دارد پس از خدای بترس ای معاویه و
باز ایست از آنچه کردهٔ بیش از آنکه خدای تعالی بتو و اصحاب تو رساند چرا معاویه علیه اللعنه
گفت مگر تو برای تهدید و وعید آمدهٔ گفت بخدای که از تو نترسم و تو از آن قومی
که مردمانرا بر عثمان جمع کردی و امید دارم که خدای ترا بکشد انشاالله علی حوا...
که سخن گوید شبث بن ربعی سبقت کرد و گفت ای معاویه ما از برای چیزی آمده ایم که
صلاح ما و صلاح تو بود آنکه یزید بن قیس الارحبی گفت ای معاویه ما پیش تو آمدیم از برای
آنکه پیغامی بتو رسانیم که ما را بدان فرستاده اند و آنچه از تو میشنویم آنجا ادا کنیم و صاحب
ما را تو میشناسی و مسلمانان فضل وی را شناخته اند و چنان پندارم که بر تو پوشیده
نباشد که اهل دین رای ترا با علی علیه السلام برابر نکنند و میان تو و میان وی
مساوات ننهند پس از خدای بترس ای معاویه با علی علیه السلام خلاف مکن که بخدای
که هرگز مردی ندیده ایم بتقوی کار کننده تر و بر دین براه راست تر و خصلتها
نیک جمع کننده تر از علی علیه السلام معاویه علیه اللعنه گفت بدرستی که شما بطاعت و عبادت
جماعت را دعوت کردید و طاعت داشتن صاحب شما را و ما آنرا بر خود واجب نمیدانیم
زیرا که صاحب شما خلیفهٔ ما را کشت و جماعت ما را متفرق گردانید و او دعوی میکند
که من او را نکشتم و نفرموده ام که بکشند ما آن سخن را رد نمیکنیم الا آنکه کشندگان صاحب ما

در پیش وی اند

در پیش وی اند بگو تا ایشانرا بما تسلیم کند تا ما ایشانرا بکشیم بدل عثمان و ما آنگاه
شما را اجابت کنیم بطاعت و عبادت پس شبث بن ربعی گفت اگر ترا بر عمار یاسر
دست باشد تو ویرا بکشی معاویه علیه اللعنه گفت مرا چه چیز منع کند از کشتن وی
بخدایی که اگر قادر بودمی پسر سمیه را بالعوض عثمان بکشتمی شبث گفت بخدایی که
جز وی خدای دیگر نیست که بکشتن عمار نرسی تا که سرها بینی از تن جدا افتاده
و زمین فراخ بر تو تنگ شده و از پیش معاویه بیرون آمدند و بخدمت حضرت شتافتند
و حال با وی بگفتند و حبیب بن مسلمه الفهری و شرحبیل و نفره بن یزید السلمی پیش علی علیه السلام
آمدند و سلام کردند و نشستند آنگه حبیب بن مسلمه گفت بدرستی که عثمان بن عفان خلیفه بود
و شما زندگانی وی را گران شمردید و بر وی تعدی کردید و ویرا کشتید اکنون کشندگان
عثمانرا بما تسلیم کن تا ما ایشانرا بکشیم و اگر میگویی که تو او را نکشتی در میان لشکریان
خود بیرون کن تا در خانهٔ خود بنشیند علی علیه السلام گفت ای دشمن نفس خود تو بدان
مقام نرسیده و تو اهل این سخن نیستی و تو مرا آنجا بینی که زمین را بر شما تنگ آرم
برو و همه سوار و پیادهٔ خود را جمع کن و هرچه میتوانی بکن و هر شیب و فراز که میتوانی
برو پس شرحبیل گفت ترسم که اگر سخن گویم جواب تو همچون جواب صاحبم بود علی علیه السلام
گفت ای شرحبیل بشنو تا با تو بگویم بخدایی که مردمان بر من بیعت کردند و من این کار را
کاره بودم الا آنکه امت اختلاف کردند پس من کراهیت داشتم که مخالفت و عداوت

آن جماعت از اهل بصره و خلاف معاویه با من و معاویه مردیست که خدای تعالی
ویرا سابقه نداده است در دین و سلفی صالح ننهاده است و همیشه خدا و رسول و مومنان را
دشمن بوده او و پدرش بکوره اسلام در نیامدند پس عجب از شما ای اهل شام در فرمان
برداری وی و آل پیغمبر خود را رها میکنید که شما را روا است با ایشان شقاق
و خلاف کردن و از ایشان جدایی کردن و یکی را ازین امت با ایشان برابر
داشتن پس شرحبیل ملعون گفت تو گواهی میدهی که عثمان را مظلوم کشتند علی علیه السلام
گفت کار عثمان از دو وجه بیرون نیست یا ویرا ظالم کشتند یا مظلوم پس قوم برخاستند
علی علیه السلام گفت بشنوید از من تا شما را خبر دهم از عثمان حبیب بن مسلمه علیه اللعنه
گفت ما نمیخواهیم که چیزی از تو بشنویم علی علیه الصلوة والسلام گفت اِنَّکَ لَا تُسْمِعُ
الصُّمَّ الدُّعَاءَ اِذَا وَلَّوْا مُدْبِرِیْنَ وَمَا اَنْتَ بِهَادِی الْعُمْیِ عَنْ ضَلَالَتِهِمْ اِنْ تُسْمِعُ
اِلَّا مَنْ یُؤْمِنُ بِآیَاتِنَا فَهُمْ مُسْلِمُوْنَ تو مرد کافر را و کور را از شنوایی و کور را
از ضلالت ایشان را هدایت نتوانی کرد ابن اعثم گفت چون روز دیگر بامداد شد
عبدالله بن عمر خطاب با لشکر عظیم بجنگ علی علیه السلام بیرون آمد علی علیه السلام
محمد بن ابی بکر را با لشکری گران بیرون فرستاد و آن روز جنگ عظیم کردند
و باز گردیدند چون روز شد عبدالرحمن بن خالد بن ولید بیرون آمد علی علیه السلام
هاشم بن عتبه بن ابی وقاص را با لشکر مثل آن لشکر بیرون فرستاد و جنگ

عظیم کردند

عظیم کردند و جمعی کشته شدند و جمعی مجروح شدند و باز گردیدند و دیگر روز
شرحبیل با سواران عظیم بیرون آمد علی علیه السلام مالک بن الحرث الاشتر را
بیرون فرستاد با سوارانی مثل آن لشکر جنگ کردند جمعی کشته شدند و جمعی
مجروح شدند و باز گردیدند از ماه محرم هفت یا هشت روز مانده بود
و چون ماه محرم سلخ رفت و ماه صفر غره شد علی علیه السلام مرثد بن الحرث الجشمی را
از اصحاب خود فرستاد تا نزدیک لشکر معاویه بایستاد و بآواز بلند ندا در داد
و آن وقت فرو شدن آفتاب بود که ای اهل شام حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام
شما را میگوید ما از ماه محرم الحرام از جنگ شما باز استادیم و دست از شما کشیده
داشتیم و شما از قتال ما باز نه استادید و بخدایی که باز استادن ما از شما نه آن بود
که ما را در کار شما شکی بود بلکه از برای آن بود که تا این ماه محرم بگذرد و توقف
و مهلت در میان می افکندیم تا باشد که شما براه حق در آیید و توبه کنید و بر شما حجت
می آریم بکتاب خدای و شما را دعوت میکردیم و شما باز نه استادید از طغیان و ظلم
و عدوان و کذب و بهتان و اکنون شما را انذار کردیم و تخویف کردیم و خبر باز دادیم
و عهد شما بر شما رد کردیم و جنگ و دشمنی آشکار کردیم و خدای تعالی ظالمان را هدایت
نکند پس اهل شام بدانستند که علی علیه الصلوة والسلام جنگ خواهد کرد و وی منتظر آن
بوده است که ماه محرم بآخر رسد پس در آن کار همه با معاویه علیه اللعنه بیامدند

والتجا بوی بردند پس معاویه علیه اللعنه برجست و اول روز صف لشکر را تعبیه کرد و میمنه را
بذو الکلاع حمیری داد و پیاده کان خود بحوشب ذو الظلیم داد و سواران میسره را بحبیب
مسلم داد و پیادگان میسره را به بشیر بن ارطاه داد و سواران قلب را بعبد الرحمن بن
خالد علیه اللعنه داد و پیادگان قلب را بضحاک بن قیس الفهری داد و سواران جناح را
به عبد الرحمن بن مسعود الفزاری داد و پیادگان جناح را بهمام بن قبیصه النمیری داد و سواران
کمین را بابی الاعور السلمی داد و پیادگان کمین را بحابس بن سعد الطائی داد و علی علیه السلام
نیز اصحاب خود را تعبیه کرد و میمنه سواران را بحسن و حسین علیهم السلام داد و پیادگان میمنه را
بعبد الله بن جعفر بن ابی طالب و مسلم بن عقیل بن ابی طالب داد و سواران میسره را بمحمد حنفیه و
محمد بن ابی بکر داد و پیادگان میسره را بهاشم بن عتبه وقاص و برادرش عمر بن عتبه داد
و سواران قلب را به عبد الله بن عباس و عباس بن ربیعه بن حرث داد و پیادگان قلب را
بمالک بن الحرث الاشتر و اشعث بن قیس و سواران جناح را به سعید بن قیس الهمدانی
و عبد الله بن بدیل بن ورقاء الخزاعی داد و پیادگان جناح را برفاعه بن شداد البجلی و عدی
بن حاتم طائی داد و سواران کمین را به عمار بن یاسر و عمر بن الحمق الخزاعی داد و پیادگان
کمین را به عامر بن واثله الکنانی و قبیصه بن جابر الاسدی داد انگه علی علیه السلام
بر هر قبیله از قبایل ربیعه و مضر و یمن مردی را از مهتران ایشان رئیس کرد که بوی اقتدا
کنند و بفرمان وی کار کنند انگه هر دو لشکر بایکدیگر نزدیک شدند و مردی از اصحاب

علی علیه السلام

علی علیه السلام فراپیش شد و جدل بن عبد الله المذحجی نام داشت و از شجاعان معتبر بود
در صفهای اهل شام حمله کرد و شمشیر و نیزه میزد تا که در ایشان اثری
خوب نمود و جنگی نیکو کرد و مبارزت نمود و ملک بن فلان احسن گفت و باز گردید
انگه مردی از اصحاب معاویه علیه اللعنه بیرون آمد و عوف بن عرف نام داشت
و علقمه بن قیس از اصحاب علی علیه السلام بیرون آمد و نیزه بر سینه وی زد
و او را از اسب در انداخت انگه عمرو عاص علیه اللعنه پسر خود عبد الله را گفت
این رایت برگیر و در پیش بر عبد الله گفت این حرف روز اول بتو بگفتم و تو مرا
بجنگ مردی میفرستی که یکساعت بجدای کافر نشد است عمرو در خشم شد
و گفت این را فراگیر و اگر نه شمشیر بر گردنت زنم عبد الله گفت بخدایی که اگر مرا
رسول صلی الله علیه و آله نگفته بودی که پدر خود را طاعت دار من ترا هرگز درین کار
طاعت نداشتمی انگه رایت بستد و در پیش بدر شد تا که پیش اصحاب رسید
بایستاد و عمر حمله کرد و ساعتی جنگ کردند و برگشتند و بمقام خود آمدند علی علیه السلام
بدان صف نگریست که عمرو در انجا بود صفی از سوار و پیاده محکم دید مردی از
ربیعه حصین منذر نام را بخواند و رایتی سیاه بوی داد و پانصد مرد از مهتران
ربیعه با وی همراه کرد و گفت یا حصین با لشکر عمان خود پیش این صف شو و تقصیر
مکن پس حصین رایت بستد و گفت یا معشر ربیعه بدانید که امروز هر که بهتر است

از گریختن بگریزید و هیچکس التفات نکنید و از عقب من بیایید و میعاد میان ما و شما
سراپرده معاویه علیه اللعنة است رایت بدست گرفت و اهل شام را
تیغ و نیزه میزد تا که رایت را بخون ایشان خضاب کرد و معاویه لعین
میگفت این رایت سیاه از کیست و صاحب او چه نام دارد گفتند از حصین بن
منذر ربیعه است پس معاویه سیصد مرد از قبایل عک و لخم و حمیر فراپیش کرد و حصین
نیز صد مرد فراپیش فرستاد و قوم بهم برآمدند و جنگ عظیم درگرفت و ساعتی
کردند علی علیه السلام حصین منذر را آواز داد که رایت فراپیش تر حصین رایت
درپیش برد و مذحج و ربیعه بیکبار حمله کردند تا که بسراپرده معاویه علیه اللعنة رسیدند
بگریختند و سراپرده را فرو گذاشتند پس مردی از سپاه معاویه فریاد برآورد که
بر شما ای اهل کوفه از خدای بترسید و در حرم اهل خانه می آیید ما پسر عثمان شما
باز ایستید و دست کشیده دارید که امروز را فردایی هست حصین منذر با پسر عثمان
جنگ میکردند تا که از اهل شام فریاد و زنهار برآمد تا که بموضع خود آمدند و خلق بسیار
از ایشان مجروح شدند و احمر مولای عثمان بیرون آمد و میان دو صف بایستاد
و مولای علی علیه السلام را نیزه زد و بلعنت خدا رسانید علی علیه السلام گفت خدا
تو بکشد اگر من نکشم این دشمن خدا را [illegible] علی علیه السلام بر و حمله کرد و دیگر مولای عثمان
علیه اللعنة بیرون آمد و حمله برد و نمیدانست که او علی علیه السلام است شمشیر بحضرت انداخت

وحضرت

وحضرت امیر شمشیر او را بدرقه بگرفت و دست دراز کرد و جامه وی را بگرفت
و از زمین برداشت و چنین بر زمین زد که پهلوی او در جسم بشکست و حضرت
در میدان جولان میکرد و معاویه علیه اللعنة غلامی داشت نام او حریث و سواری
مردانه بود وی را گفت چون بحرب روی از علی ابن ابی طالب حذر کن و گرد او
مگرد و با هر که خواهی جنگ کن حریث لعین گفت چنان کنم و حریث چون از پیش
معاویه بیرون رفت عمر عاص دست وی بگرفت و گفت ای غلام بخدای که اگر تو
قرشی بودی و معاویه را دوست داشتی تو علی را کشتی و رای او آن نیست
که بنده او بیی و نخواست که این نصیب تو شود و اکنون بنگر اگر بر علی فرصتی یابی
اقدام کن و از وی مترس که مرد نیست پس حریث بیرون آمد و در میدان
جولان میکرد و مبارز میخواست علی علیه السلام بر و نگریست و بدانست که
او حریث است غلام معاویه علیه اللعنة پس حضرت بر اسب سیاه سوار شد و عمامه
زرد بر سر نهاد که تا او را نشناسند حریث بدو آواز داد که ای سوار همانا که
علی علیه السلام ترا امر کرد تسلیم کرد و بپیش من فرستاد و حریث علیه اللعنة
قصد حضرت علی علیه التحیة الف الف ثنا کرد پس عمر ملعون بدانست که علی علیه السلام است
حریث را آواز داد که فرا گیر آن مرد را تا از وی فرصت فوت نشود پس حریث بر
علی علیه السلام حمله کرد علی علیه السلام ضربتی بزد و نیمه از سرش ببرید و بینداخت

همدان لشکر معاویه را در هم شکستند و میراندند تا سراپرده معاویه علیه اللعنه
و خلق بسیار از ایشان بکشتند و شب در آمد هر دو لشکر از هم جدا شدند
پس علی علیه السلام قبایل همدان را نزد خود خواند و گفت شمائید زره من و رمح من
و سنان و تیغ من و بخدایی که بی شما به بهشت نروم پس سعید بن قیس گفت
یا علی بخدایی که ما نصرت نکردیم مر خدای را و ما قتال کردیم با کسی که وی را تیغ
و قرابت و علم و شجاعت نبود چون دیگر روز بامداد شد لشکر از هر دو جانب
روی بیکدیگر کردند و نیزه و شمشیر در هم نهادند و علی علیه الصلوة و السلام ایشانرا گفت
با لشکر قتال مکنید تا اول ایشان ابتدا بجنگ کنند که شما الحمد لله بر نصرت واقفید
و چون با ایشان قتال کنید و ایشانرا بهزیمت برید و هزیمتی را بگیرید و زخم رسیده را
مکشید و بمنزل ایشان رسید پرده ایشان مدرید و در سرای مروید و مال ایشان
برمگیرید و با زنان سخن مگوئید و اگر شما را و امیران شما را دشنام دهند ضعیف
نفس و ضعیف عقل اند این است نصیحت من شما را ای مردمان جماعت گفتند یا امیر المؤمنین
سامع و مطیعیم انگه ابو ایوب در میدان در آمد و مبارز میخواست هیچکس پیش وی نیامد
پس نگاه کرد معاویه علیه اللعنه را دید بر در خیمه خود ایستاده روی بدو نهاد و چون معاویه
دید که قصد او کرد و در رسید خود را در خیمه انداخت و چون روباه از در دیگر بیرون رفت
و اهل شام با ابو ایوب جنگ در پیوستند و بسیاری از ایشانرا ابو ایوب بکشت

حریث کشته بیفتاد و بدوزخ پیوست انگه علی علیه السلام در میدان حرب
بیکرد و جولان می نمود و میگفت الا احذروا فی حربکم ابا الحسن و لا تردوه
فرا من العین فانه یدقکم دق الطحن و لا یخاف الهیاج و من من اقدم عند بالساقی و ... اللذین
پس معاویه علیه اللعنه دانست که او علی علیه السلام است سخت غمناک شد بسبب حریث
انکه عمرو عاص را گفت حریث را بخدایی که هیچکس نکشت الا تو زیرا که من میدانم که تو وی را نصیحتی
دادی و در چنگال شیر انداختی انگه جنگ و ماجرا در هم پیوست و مردمان در هم بر آمدند و علی علیه السلام
در پیش شد تا مردی را بنیزه زند شامی از پس وی بجست و بگریخت عمر بن حصین از پس
علی علیه السلام در آمد تا نیزه بروی زند سعد بن قیس بر عمر حصین حمله کرده وی را
بیک طعن نیزه هلاک کرد و علی علیه السلام باز گردید و نیزه و اصحاب خود آمد و معاویه
علیه اللعنه برای حصین جزع بسیار کرد زیرا که وی از سواران اهل شام بود پس ذو الکلاع
حمیر را بخواند و لشکر عظیم بوی داد و گفت قصد قبیله همدانی کن پس ذو الکلاع
بیرون آمد با چهار هزار مرد از قبایل یمن و چون علی علیه السلام ایشانرا بدید دانست
که ایشان قبایل غیور اند پس همدانیان را آواز داد و باواز بلند ایشان اجابت
کردند که لبیک لبیک یا امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت روی سواران بگیرید معاویه
خاص ایشانرا برای شما فرستاده است پس سعید بن قیس قوم خود را آواز داد
و ایشانرا جمع کرد و قوم هم بر آمدند و جنگ عظیم کردند انگه سواران

سواران

وبسلامت بموضع خود باز آمد معاویه بسر بجای خود شد رنگ رویش متغیر گشته
انگه معاویه علیه اللعنة اصحاب خود را گفت وای بر شما شمشیرهای شما را
دستوری نیست که بکشتن این مرد وگرنه این مرد بمن رسیدی معامله من چه
شدی مردی از اهل شام که او را امیر قع بن منصور گفتندی گفت یا معاویه
بخدایی که من حسین سبحان کنم که او گرد علی علیه السلام را بکشم اگر بروی قادر باشم
انگه حمله کرد و قصد حضرت علی علیه السلام داشت و ابو ایوب بدو بنگریست پیش وی باز
آمد و جنگ در پیوست و تیغ بزد و سر شامی لعین را از تن جدا کرد مردمان از ضرب
ابو ایوب تعجب کردند پس مردی از اهل شام بیرون آمد و مبارز میخواست مردی
از اصحاب علی علیه السلام پیش وی آمد و بر یکدیگر حمله کردند از اصحاب حضرت شمشیر
بزد و آن شامی را از اسب در انداخت و بکشت انگه جماعتی از اصحاب علی علیه السلام
پیش آمدند که از آهن جز چشمهای ایشان پیدا نبود و جماعتی نیز از اهل شام
بیرون آمدند و در جنگ پیوستند و ایشان زیاده از هزار مرد بودند هیچکس
از ایشان بر نگردیدند نه شامی و نه عراقی همه کشته شدند و انگه عبد الله بن
عمر الخطاب علیه اللعنة کس بحسن علی علیه السلام فرستاد که مرا با تو کاریست اگر خواهی
در پیش من آیی تا با تو بگویم حسن علیه السلام بیامد و در پیش وی بایستاد و بنیداشت
که وی را بجنگ خوانده است ابن عمر گفت من ترا بجنگ نخوانده ام و ترا

نصیحت

نصیحت خواهم کرد از من بشنو امام حسن علیه السلام گفت بگوی آنچه میخواهی
گفت بدرستی که پدرت قریش را کینه ور گردانیده است و مردمان وی را
دشمن داشته اند و میگویند که وی عثمان را بکشت اکنون تو صحیح ترتیب کنی
در آنکه وی را بگذاری و با وی خلاف کنی تا ما این کار بتو تفویض کنیم
و ترا والی خود گردانیم حسن علی علیه السلام گفت کلا و حاشا که من بخدا و
رسول خدا و بوصی رسول خدا و حجت خدای بر خلقش بعد از محمد مصطفی صلی الله علیه
کافر نشوم و در شوای شیطان لعین و دشمن خدا و ائمه معصومین بدرستی که شیطان
عمل بد ترا نزدیک تو گذاشته و ترا ابر گردانیده است و ترا فریفته است تا که از دین
بیرون برده است و بیروی کردن قاسطان را و ابن مارق از دین بیرون رفتی
و پدر و پسر مسلمان نشدید لعنت بر پدرت باد بدرستی که مسلمانان بخود تدبیر
این کار را گردن نهاده بودید تا امروز ظاهر شد و از برای معاویه علیه اللعنة جنگ میکنی
و نه از این کار ننگ میداری و نه از گناه اعراض میکنی و انگه بدروغ تو بیرون میآیی
که من بجنگ میروم تا زبان اهل شام نبینند و لحظه درنگ کن و امید دارم از خدای
تعالی که ترا زود بکشد ان شاء الله تعالی پس عبد الله عمر علیه اللعنة بخندید و نزدیک معاویه
و گفت خواستم که حسن علی علیه السلام را بفریبم با وی چنین و چنان گفتم و فریفته نشد معاویه
گفت ان الحسن بن علی لا یخدع عفو ابن الله حسن علی را نتوان فریفته کرد که او پسر

علی علیه السلام آنکه معاویه علیه اللعنه جمیع سواران را بانگ زد که حمله کنید اهل شامی بر اهل
عراق حمله کردند علی علیه السلام ندا کرد که هیچ مردی هست در میان شما که دنیا
بفروشد و آخرت را بخرد عبد العزیز بن حرث جعفی بیرون آمد بر اسب سیاه سوار شده
و خود را در آهن مغرق گردانیده که جز چشمهاش پیدا نبود گفت یا امیر المؤمنین مرا
هر جا خواهی ببر و مادرم فدای تو باد گفت یا ابا الحرث نزدیک اصحاب خود شو و سلام من
بدیشان برسان و بگوی که حضرت امیر المؤمنین شما را میگوید که خدا را تکبیر و تهلیل گویید
که اینک من بشما رسیدم پس آن جوان بر اهل شام حمله کرد و نعره میزد و جنگ
میکرد تا که وی را راه دادند تا نزدیک قوم خود شد و پیغام بدیشان رسانید پس
ایشان تکبیر و تهلیل گفتند و ایشان از آن طرف حمله کردند و امیر المؤمنین علی علیه السلام
بدین طرف حمله کرد پس هزیمت در اهل شام افتاد و در آن موضع قرب هفتصد مرد
شامی را بکشتند و از اصحاب علی علیه السلام یکی را بکشتند پس علی علیه السلام اصحاب
خود را گفت امروز کفایت کنید آنکه شب در آمد و هر دو لشکر باز پس شدند و دیگر
روز قیس بن سعد بن عباده بیرون آمد بر اسب اشقر برهنه سوار شده و پایها
بر زمین میکشید و رجز میگفت و در میدان جولان میکرد و مبارز میخواست پس بشیر بن
النطاة القهری پیش وی آمد و رجزی بگفت قیس بر وی حمله کرد و ضربتی بزد و از اسب
در گردانید و بلعنت رسانید و آنکه عمرو عاص علیه اللعنه بیرون آمد و مالک اشتر را مبارزت

میخواست

میخواست هاشم مرقال بن عتبه بن وقاص پیش وی آمد و بر وی حمله کرد و هر یک طعن نیزه
حواله یکدیگر کردند و هاشم نیزه بر عمرو زد و جراحتی عظیم کرد عمرو در پیش معاویه
شد و خون از جراحتش میرفت عبد الرحمن بن خالد بن ولید بیرون آمد مالک پیش
او شد و بر وی حمله کرد و ضربتی بزد خود وی را بشکافت و شمشیر بسرش رسید
پس عبد الرحمن بن خالد پیش معاویه شد و گفت ما را با عثمان بن عفان چکار معاویه
گفت زود تنگدلی و ملامت آغاز کردی بدرستی که تو جنگ میکنی از برای خون خلیفه
که وی را مظلوم کشته اند صبر کن که خدای تعالی یار صابران است عبد الرحمن بن ولید
گفت پس تو چرا بجنگ نمیروی معاویه گفت من هم بیرون میروم آنگه سوار شد و در پیش
اصحاب بایستاد سعد بن قیس الهمدانی پیش وی آمد و بر وی حمله کرد و نیزه بر وی راست
کرد معاویه علیه اللعنه اسب بر دوانید و در میان لشکر پنهان شد و مالک بیرون آمد
و در میدان جولان میکرد عبد الله بن عمر خطاب علیه اللعنه پیش وی آمد و اشتر را نمی
شناخت گفت ای سوار کیستی که من مبارزت نکنم جز با همسر خود گفت منم
مالک بن حرث الاشتر عبد الله چون نام مالک شنید خاموش گشت بعد از ساعتی گفت
ای اشتر بخدای که اگر دانستمی که تو هستی پیش تو نیامدمی اکنون اگر اذن باشد
از پیش تو باز گردم و آن نعمتی باشد از تو مالک گفت آخر از عار نمیترسی که باز گردی
و تو از قریشی عبد الله گفت بخدایی که عار نیست مرا که از پیش تو باز گردم مالک گفت پس باز گرد

ودیگر بیرون میاي پس عبد الله عمر ترسان پیش معاویه علیه اللعنه شد گفت چه کردي یا ابن عمر
گفت هیچ مپرس که من از چنگال شیر سیاه مالک اشتر نخعي بیرون جستم معاویه گفت
او چیست الا تو مردي که او سنجو باشد گفت اکنون تو پیش وي رو تا ضرب مردان ببیني
گفت اگر در منزل خود استاده باشد من پیش وي روم اکنون بار گردید و بموضع خود شد
گفت تو میداني که من بجنگ سعید بن قیس همداني شدم و او نظیر مالک اشتر است در شجاعت
و معاویه علیه اللعنه گفت بخدایي که اگر مبارزت صاحبش علي ابن ابي طالب علیه افضل الصلواة
واکمل التحیات الف الف ثنا شده مي ازو بد دلي ننمودمي ایشان در سخن بودند که شاه مردان
علي علیه السلام بیرون آمد و میان دو صف بایستاد و بر اسب رسول خدا نشسته ندا
درداد که اي پسر هند من پیش تو آمدم و از تو میخواهم که این خونها را از ریختن باز داري
و بمبارزت من بیرون آیي تا هر که غالب شود دست وي را بود معاویه علیه اللعنه خاموش
شد پس عبد الله عمرو ویرا گفت ما درین حدیث بودیم اکنون پیش علي علیه السلام شو
اگر راست میگویي آنچه میگفتي معاویه دیگر جواب نگفت شاه مردان و شیر یزدان علیه السلام
در میدان جولان میکرد و خود را بر میمنه لشکر معاویه لعین زد و میمنه را از جاي بر کند
و بر میسره حمله کرد انرا نیز در هم شکست و جماعتي از شیاطین شومي را طعمه شمشیر ساخت
و بجاي خود شد پس معاویه علیه اللعنه عمر عاص را گفت نمي شنوي که این پسر طالب چه
میگفت گفت بخدایي که از تو نیکو نباشد که بجنگ علي علیه السلام نروي چون ترا

مبارزت

مبارزت خواند گفت دران طمع نکردم عمر گفت نیکو نباشد که این پسر عم تو ترا
مبارزت خواند و تو نروي انکه علي علیه السلام متکبر وار بیرون آمد و در میدان
جنگ بایستاد و مبارز خواست عمر عاص لعین بیرون آمد و نمیدانست که علي علیه السلام است تا
اسب پیش وي راند تا ویرا از میان صفهاي اهل شام بیرون آورد و عمر این
زجر میگفت یا قادة الکوفة من اهل الفتن یا قاتل عثمان ذاک المؤتمن
کفي بهذا حزنا من الحزن اصبر لکم ولا ارى ابا الحسن پس علي علیه السلام با وي
میگردید و این زجر میگفت انا الغلام القرشي المؤتمن الماجد الابلج لیث کالشطن
ترضى به السادة من اهل الیمن من ساکني نجد ومن اهل عدن ابو حسین فاعلمن ابو الحسن
چون عمر علیه اللعنه کلام علي علیه السلام شنید برگردید و اسب را دوانیدن گرفت
علي علیه السلام بدو رسید و نیزه بزد و نیزه در دامن زره وي افتاد و ویرا نگونسار
از اسب در گردانید پس عمر علیه اللعنه به پشت درافتاد و پایهاي خود را بر داشت
و عورت خود را ظاهر گردانید علي علیه السلام روي ازو بگردانید و نزدیک لشکر
خود آمد و عمر برخاست و نزدیک معاویه شد معاویه علیه اللعنه میخندید عمر گفت
اي معاویه چرا میخندي گفت میخندم از حمله آوردن ابو الحسن بر تو و عورت برهنه
کردن تو عمر گفت بخدایي که آنچه از وي تو بود ظاهر شد و آنچه از وي میخندي ظاهر شود
و عیال ترا یتیم گرداند و مال ترا بغارت برد معاویه گفت تو مزاح را احتمال کردي

دمن با تو مزاح میکردم عمر گفت اگر مردی نزدیک دی شو معاویه گفت
هر که دیر اکشند آسمان خون ببارد عمر گفت او سر عم منست و بر من عفو کرد
و احسان نمود پس معاویه گفت یا عمر هیچ میدانی که رسول صلی الله علیه و آله و سلم
در شان علی علیه السلام چه فرمود انا و انت یا علی من طینة واحدة الی آدم
من و تو یا علی از یک طینتیم تا آدم عمر گفت بلی چنین بود معاویه گفت پس او
چگونه پسر عم تو بود و پدر او سید است در میان بنی هاشم و پدر تو آنست
که میدانی عمر گفت این مزاح نیست این از شمشیر زدن سخت ترست و بخدای
که ای معاویه نه آنست که من دین خود بتو فروخته ام تو با من این سخن و امثال
این گفتی چون شب در آمد لشکر از یکدیگر جدا شدند و دیگر روز علی علیه السلام
خطبه گفت و فرمود ای مردمان بدرستی که خدای تعالی جل ثناؤه شما را دلالت کرد
بنجات و برهانید شما را از عذاب الیم و شما را بیامرزد و خشنودی خدای بزرگوار
تراست و خبر داده است شما را بدانچه بر شما واجبست ان الله یحب الذین
یقاتلون فی سبیل الله صفا کانهم بنیان مرصوص پس صفهای خود
محکم و استوار کنید همچنانکه بنای مرصوص بود و مردی از مردان زره دار را
فرا پیش کنید و دندانها بر هم افشارید با شمشیر اگر بر سر آید بار جهد و دل اگر جهد
و طپد و تن نیز عادت گیرد و رایت مجنبانید و از مرکزش فراتر مبرید و انرا
بدست

بدست شجاعان مدهید و بر سختی و شدت و جنگ صبور باشید و از جنگ بگریزید
که حق تعالی میفرماید که شما را اگر بگریختن سود ندارد و اگر بگریزید باز گشتن اندیشه
کنید از سنتهای آن جهان سلامت نیابید پس استعانت خواهید بصدق و صبر
که از صبر نصرت پدید آید انگه مالک اشتر گفت ای مردمان بدرستی که ما بحمد و نعمت
و فضل حق تعالی امیدواریم از جنگ کردن با این جماعت ثواب نیکو و ایمنی از عقاب
آخرت با ماست پسر عم پیغمبر ما صلی الله علیه و آله علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام
و او شمشیری از شمشیرهای خداست و اول مردیست که با رسول خدای نماز کرد
و هیچ مرد بنماز سبقت نگرفت جز او و عالم است بحدود خدای و خداوند رای اصیل
و صبر جمیل و حلم عظیم و عفاف قدیمست پس از خدای بترسید و بر شما باد بنصرت
کردن و صدق ورزیدن که الحمد لله شما بر حق اید انگه اشعث بن قیس گفت ایها الناس
بدرستی که خدای تعالی ما را خاص گردانیده است بنعمتی که ما شکر آن نتوانیم گذارد و
هیچکس قدر آن نمیدانیم بدرستی که اصحاب حضرت محمد صلی الله علیه و آله با ما اند و در
میان ماست از اهل بدر و عقبه و بخدایی که اگر مهتر ما و لشکرکش ما حبشی بریده بینی
بودی ما را واجب بودی که وی را سامع و مطیع بودمی چون اصحاب رسول با ما بوده
رسول و پسر عم پیغمبر و برادر و وارث علمش و مهدی امتش و حکمتش و شهر علمش و داعی ما
بشریعتش و قایم بحجتش و بدرستی که صدقه داد و نماز گذارد در حال خردی و با رسول

وبا رسول خدا جهاد کرده در حال بزرگی و معاویه علیه اللعنة طلیقی است که او راست
وقومی را فریفته کرده و ایشان را ابد و زنج برده و آتش در زده و کوفی مکر است
وعار و لعن از قوم خود میراث گذاشته است پس شما با دای بندگان خدا
که بصبر کردن و هشیار بودن که خدا یار صابرون است هر یکی از اصحاب علی علیه السلام فضا
از فضایل علی علیه السلام بگفتند و آنگه بجنگ بیرون شدند و شرحبیل تغلبی شامی از معاویه
بیرون آمد و نجاشی شامی حضرت امیر را بمبارزت طلبید پس نجاشی بیرون آمد و بر
حمله کرد و یک طعن نیزه بروی بر بغل گاه وی زد که همیشه از آن طعن ضعیف و مجروح بود
میگردند تا کشته شدند آنگه عبد الله بن جعفر و ابجا حین بانگ برآورد و قریب هزار
بروی جمع شدند پس با ایشان حمله کرد تا که ایشان را زیر و زبر گردانید و چون
در میان لشکر شام انداختند با لشکر معاویه حمله کردند و جنگ عظیم کردند و از دو
معاویه بسیار خلق را کشتند آنگه خالد بن معمر السدوسی بانگ برزد و از اصحاب علی علیه السلام
بود و به آواز بلند ندا کرد که گفت که بیعت میکند بر مرگ و گفت که امروز خود را
بفروشد از نور سه هزار مرد که زیاده بر و بیعت کردند و با هیچکس از ایشان
ننگریدند و فراپیش شدند و همیشه ها شکسته شدند و جنگ عظیم کردند که هرگز مثل آن
هیچکس ندیده بود و بسراپرده معاویه علیه اللعنة رسیدند چون معاویه بدید که ایشان
هیچ کوههای آهن نزدیک سراپرده وی رسیدند سراپرده خود را بگذاشت

وبلشکرگاه

وبلشکرگاه دیگر شد و ایشان در خیمه معاویه علیه اللعنة افتادند و هر چه بود
از مال و سلاح برگرفتند و معاویه کس بخالد بن معمر فرستاد و گفت
هرگاه که من ظفر یابم امیری خراسان بتو دهم پس خالد لعین را در خراسان
طمع افتاد و او اصحاب معاویه علیه اللعنة بجنگ ایستادند و جنگ سخت کردند و دیگر
معاویه لعین لشکر را تعبیه کرد و اصحاب علی علیه السلام نیز لشکر را تعبیه کرد
و گفت چشم خوابانیده دارید و آواز پوشیده دارید و سخن اندک گوئید و دل
خوش کنید بر منازله و مجادله و مواقعه و مسابقه و مکاوحه و مکابده ثابت باشید
و از خدای تعالی بترسید تا فلاح یابید آنگه علی علیه السلام هاشم بن عتبه المرقال را
بخواند و وی را گفت علم خود را فراپیش بر و نزدیک اهل حمص که ایشان خواص
معاویه اند پس هاشم با سواری عظیم روی با اهل حمص آورد و با ایشان جنگ در
پیوست و جنگ سخت کرد تا که بر ایشان غلبه کرد آنگه هر دو لشکر روی بیکدیگر نهادند
عمرو عاص فراپیش آمد و قبیله عک و لخم با وی بودند و مالک اشتر با قریب سیصد مرد
از سواران مذحج پیش آمدند و مالک اشتر خشم بر عمرو عاص داشت و دوست میداشت
که وی را در جنگ بدست آرد و آن بود که عمرو در پیش اصحاب خود آمد اشتر با سواران
مذحج بر عمرو و اصحابش حمله کردند و ایشان را براندند و بسراپرده معاویه لعین درتاختند
و زیاده از هشتاد مرد از ایشان بکشتند و دیگران جراحت رسیده و نیم جان گشتند

و عمر عاص را جراحت سخت رسید و معاویه علیه اللعنه مدهوش شد و دیگر روز
جمعی سواران از پیش معاویه بیرون آمدند قیس بن سعد پنداشت که معاویه
در میان ایشان است بر ایشان حمله کرد و خود را در میان ایشان افکند و شمشیر
بر هر مردی که میزد پنداشت که معاویه است و دیگر را پنداشت که او است خود نبود
و مردمان از پیش وی برمیدند و تحاشی نمودند معاویه علیه اللعنه آواز داد که وای
بر شما ای اهل شام که چون این مرد را ببینید از وی پرهیز کنید و خود را از وی نگاه
دارید که او شیر ضرغام است و قیس بن سعد چون بشنید بموقف خود شد و مردی
از لشکر شام مروان بیرون آمد مخارق نام و سوار بود و در میان دو لشکر بایستاد
و مبارز خواست شامی از سپاه معاویه بیرون آمد مخارق او را بیک حربت هلاک کرد و
دیگر باره مبارز طلبید تا که چهار مرد را بکشت و سرهای شان ببرید پس مردمان از وی [illegible]
نمودند و از پیش وی بگریختند امیر المومنین علی علیه السلام شیر وار بیرون آمد
شامی بر وی حمله کرد و ویرا بشناخت علی علیه السلام شمشیر بر دوش وی زد و [illegible]
از تنش جدا ساخت انگه فرود آمد و سرش را ببرید و رویش سوی آسمان کرد و
عورتش را برهنه نکرد و دیگر مبارز خواست و همچنان کرد که تا هشتاد مردان
جنگی را بکشت پس اصحاب معاویه علیه اللعنه بترسیدند و دیگر پیش وی نیامدند
معاویه علیه اللعنه غلامی داشت حرب نام سواری مردانه و تمام بود گفت ای [illegible]

پیش این سوار شو و کار ویرا کفایت کن که چندین کس از اصحاب من بکشت
حرب گفت بخدایی که این سوار که من می بینم اگر همه لشکر پیش وی آرند
همه را نیست گرداند اگر خواهی بجنگ وی شوم دانم که مرا بکشد و اگر خواهی مرا
از جنگ وی بگذار معاویه گفت من میخواهم که وی ترا بکشد تو می [illegible]
دیگری برود علی علیه السلام مبارز میخواست و هیچکس پیش وی نیامد پس مغفر
از سر برگرفت و گفت منم ابو الحسن و بمیان لشکر خود شد حرب معاویه را گفت نه من
ترا گفتم که من هیبت و شجاعت و مردانگی وی مشاهده کرده ام انگه مبارزی از میان
لشکر شام بیرون آمد کریب بن الصباح نام داشت و مبارز خواست مبارزی
می آمد تا که چهار مرد را بکشت و در روی یکدیگرشان انداخت پس امیر المومنین علی علیه
بیرون آمد و ویرا پرسید که تو کیستی گفت منم کریب بن صباح علی علیه السلام گفت یا ویلک ترا
ترا بخدا میفرمایم از خدای بترس بر نفس خود و ترا دعوت میکنم بکتاب خدای و سنت
پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله کریب گفت تو کیستی گفت منم علی ابن ابی طالب گفت از خدای
بترس که ترا مردی و شجاعت و دلیر گردانید و ترا بود آنچه ما را بود علی علیه السلام
گفت با و جنگ نباید که معاویه لعین ترا بدوزخ برد گفت نزدیک من آی اگر خواهی
و بشمشیر اشارت میکرد و علی علیه السلام فرا پیش شد و هردو شمشیر حمله بردند
علی علیه السلام ضربتی بزد و ویرا بکشت و در میان میدان بایستاد و مبارز میخواست

تا چهار صد مرد از مبارزان و شجاعان را بکشت انکه از اسب فرود آمد و ان
برهسم انداخت و این آیت میخواند الشهر الحرام بالشهر الحرام والحرمات قصاص
تا الجا که مع المتقین است انکه آواز داد که یا معاویه لعین بیرون آی و حرب با
ازین در فتنه میفکن میان معاویه علیه اللعنة و علی علیه السلام گفتگو بسیار شد معاویه
لعین گفت مرا با مبارزة تو هیچ حاجت نیست و چهار صد کس از مبارزان شامی
ترا بس بود مردی از اصحاب معاویه بیرون آمد نام او عروة بن داود دمشقی آواز
که یا ابن ابی طالب معاویه از مبارزت تو کراهیت دارد بیا بمبارزت من علی علیه
میخواست که خود برود اصحاب گفتند ما این سگ پلید را از برای تو کفایت کنیم
که ویرا آن قدر رتبه نباشد که تو پیش وی باروی علی علیه السلام گفت پیش و
نرود جز من چون مراد خواست کرد انکه علی علیه السلام برو حمله کرد و عروه
حواله حضرت کرد علی علیه السلام حمله او را رد کرد و ضربتی بر وی زد که هیچ خبار ترد
کرد و گفت ای عروه برو قوم خود را خبر ده بدانچه کردی و دیدی و بدان
که حضرت محمد صلی الله را براستی بخلق فرستاد که تو آتش دوزخ را معاینه دیدی
و بدانچه کردی پشیمان شدی و اهل شام با یکدیگر میگفتند که خدای تعالی زندگانی
و عیش را زشت کرداند از عروة بن داود که او را در زمین شام بدلی نیست
دیگر روز بامداد هر قومی اصحاب خود را تعبیه کردند و در میمنه لشکر امیر المؤمنین
ازد

اشتر در میمنه بود و در میسره نیز وایل ربیع و معاویه علیه اللعنة غلامی داشت حرب نام
وی گفت ترا مردی شجاع و دلیر می بینم در پیش من حمله کن در اصحاب
علی علیه السلام که مرا خوشنود کردانی و آزاد باشی از مال من بس حمله کرد علی علیه السلام
غلام خود قنبر رحمة الله علیه را گفت برو و حمله بر ان غلام کن قنبر نیزه بزد و ویرا بکشت
معاویه علیه اللعنة بسخت غمناک شد بشیر بن انصار گفت ترا که سخاطر میباید خود را
در حرب تسلی ده و شجاعت و صبر را کار فرمای کاتب عمری و ولی و خلیفه مطلق
معاویه علیه اللعنة گفت راست گفتی یا بشیر ولیکن علی علیه السلام بر من استطالت میکند
و غالب میشود و چند خصال است اول القرابت رسول صلعم و قدمه و سابقه در اسلام
و غنی عن مردانکی عمرو عاص گفت اگر تو این بگویی او را فضیلتهاست که بر سون ان
شمرد بدرستی که او سید و مهتر بود در میان بنی هاشم و مادر وی سید بود در میان
بنو هاشم و اوست فقیه اسلام مهاجران و انصار ویرا بیعت کردند ملکن
بخدای که باوی قتال کنیم تا که ویرا خوار کردانیم یا خود بمیریم چون معاویه علیه اللعنة
این بشنید شیطنتش قوی شد و بر جنگ دلیر گشت انکه قیس بن سعد بن عباده در پیش
علی علیه السلام برخواست و گفت نباید که ترا از کار دشمن خوار شد و اصحاب
وی هول و هراسی در دل آید که بخدای که ما همه را بکشند تا که از ما یکی زنده بماند
دانیم که از دین خود تعیت نشنیم حضرت گفت بقول بشیر بن انطاه مسالات مکن

که خدای تعالی بر هر دو هزار لعنت کناد و با آتش دوزخ بسوزاناد پس شاه مردان
علی علیه السلام برو و بر اصحابش که از انصار بودند نیکو بگفت اکنون قیس بانگ
بر انصار زد و با ایشان بر اهل شام حمله کرد و جنگ عظیم کردند و جماعتی را
بکشتند و باز گردیدند و معاویه عبید الله بن عمر خطاب علیه اللعنه را گفت امروز روز
تست باشد که کاری کنی که بدان اهل شام را شاد گردانی عبید الله بن عمر خطاب
علیه اللعنه بیرون آمد دو زره تمام پوشیده و عمامه سرخ بر سر و شمشیر پدرش عمر خطاب
علیه اللعنه را قلاده کرده و در میان دو صف لشکر بایستاد و مبارز خواست محمد حنفیه
میخواست که بیرون رود و علی علیه السلام آواز داد که بیرون مرو و جای خود
نگاه دار گفت یا بابا چرا و بخدای که اگر پدر مرا بمبارزه رخصت کند و مادر اگر
سگان شامی بر می آوردم چون عبید الله عمر دید که کسی بیرون نمی آید بر میسره
لشکر علی علیه السلام حمله کرد و ربیع بن قیس آن روز در میسره بود و با سواران
جنگ میکرد پس عبد الله بن سوار العبدی پیش آمد و نیزه بر تهیگاه وی زد و وی را
بلعنت خدا رسانید ابن اعثم گفت در کشتن وی خلاف کردند بعضی گفتند
حریث خالد وی را کشت و جماعتی گفتند که هانی بن خطاب وی را کشت و درست آنست
که عبد الله بن سوار العبدی وی را کشت و چون عبید الله بن عمر خطاب را بکشتند معاویه علیه اللعنه
فرمود که هشتاد علم فراپیش بردند و هر علمی در دست ترکی و در پس هر علمی

لشکر عظیم بود و امیر المؤمنین بانگ بر اصحاب خود زد و عمار یاسر با جماعتی
از مهتران لشکر فراپیش شدند و در میان دو صف لشکر بایستادند و خلقی
بسیار از اصحاب علی علیه السلام جمع شدند و تکبیر گفتند و بر اهل شام حمله کردند
و دو لشکر بهم در افتادند و شمشیر میزدند تا که شمشیرها شکسته شدند اکنون برانوها
نشستند و در روی یکدیگر شکسته تیرها می انداختند و جماعتی دست بگردن یکدیگر کرده
بدندان یکدیگر را می گزیدند اکنون از یکدیگر جدا گشته سنگ بر یکدیگر می انداختند و از هر دو
لشکر قریب دو هزار مرد کشته شدند و باز گشتند و بمقام خود آمدند و روز دیگر
هر دو لشکر روی بیکدیگر نهادند و جنگ در پیوستند و گرد و غبار عظیم از میان
ایشان برخواست عمرو عاص گفت در میان گرد و غبار کیست گفتند پسران تو عبد الله
و محمد پس عمرو بانگ بر وردان زد که علم را پیشتر بر [illegible] بر پسران تو باکی گشت
صف را فرو مگذار عمرو گفت من ایشان را آزاده ام تو پس اشتر با اهل شام حمله
کرد و عبد الله عباس با اهل بصره و علی علیه السلام با اهل حجاز پس اهل شام بر یکدیگر
می نگریستند و از وحشت و حیرت و تشنگی سخن نمی توانستند گفت و اصحاب او
متفرق شدند و علی علیه السلام با یاران بر ربیع بپیوست و با ایشان بایستاد و اصحابش
او را جستند نیافتند و مالک اشتر می آمد جراحت رسیده و از غایت تشنگی زبان از دهن
بیرون افتاده چون حضرت امیر المؤمنین را دیدش رایت ربیع ایستاده تکبیر گفت

انگه گفت یا امیر المؤمنین سواران سوارانند و پیادگان پیادگان تا این ساعت
فضل و دست ما را بود و الحمد لله اکنون تو بجای خود شو که مردمان ترا انجا
میطلبند امام حسن و حسین و عبد الله بن جعفر و محمد حنفیه و محمد بن ابی بکر و غیر
ایشان از اهل بیت می آمدند شمشیرها چون خضاب کرده تا که پیش امیر المؤمنین
آمدند و چون شب در آمد هر دو لشکر بجای خود قرار گرفتند و کعب اخبار از
حمص پیش معاویه آمد و معاویه علیه اللعنه وی را بنواخت و تشریف داد و بعد از آن کعب
وی را زحمتها میداد و وی انکار میکرد و روز دیگر بامداد هر دو لشکر را تعبیه کردند
و مردی از اهل عراق بیرون آمد بر اسب کمیت زانو بلند و دنبال دراز نشسته
و سلاح تمام پوشیده که جز سیاهی چشمش پدید نبود و رجزی درست بگفت
صفها راست کنید چون صفها راست شد و علمها برافراختند و روی باصحاب
علی کرد و پشت با اهل شام و خدا را حمد و ثنا گفت و انگه گفت در میان شماست
پسر عم پیغمبر و صحبتش و دوستترین خلقان بدو و قدیم ترین ایشان بهجرت
و اول ایشان بایمان و شمشیر خدای که او را بر دشمنان خود مسلط گردانیده است
اکنون لشکرید چون تنور آتش گرم شود و جنگ انگیخته و نیزها شکسته و یکدیگر
و شمشیرها رخنه درافتد و شجاعان در میدان جولان کردند گرند باید که از شما
هیچ آواز نشنوم انگه بر اهل شام حمله کردند تا که رخنه شکسته شد انگه باز گردید

بگریستم

بگریستم مالک اشتر بود رحمة الله علیه انگه مردی از اهل شام بیرون آمد در میان
هر دو جمع بایستاد و آواز بلند ندا در داد که یا ابو الحسن میخواهم که با تو
سخن گویم علی علیه السلام بیرون آمد و با یکدیگر نزدیک شدند شامی گفت یا
ابو الحسن بدرستی که ترا فضل و قدمست اندر اسلام و هجرت و سابقه و قرابت
و اخوت از رسول صلی الله علیه که هیچکس دران با تو برابری نتواند کرد و بدرجه
تو نزدیکتر نتواند شد اکنون هیچ رغبت کنی در کاری که بر تو عرضه دارم که
بدان خون امت دیگر ریخته نشود و این حربها باز پس افتد تا که دران چه رای
می بینی حضرت علیه السلام گفت آن چیست شامی گفت انکه تو بعراق روی و ما بشام
رویم و ما عراق را بتو گذاریم و تو شام را بما گذاری علی علیه السلام گفت من
میدانم که آنچه تو میگویی صوابست و لیکن من درین کار بسیار اندیشه کردم
و دران اندیشه بیخوابی بسیار کشیدم هیچ طریق نیافتم الا جنگ کردن یا کافر
شدن ای شامی بدرستی که خدای تعالی از اولیای خود نپسندد که خدا را نا
فرمانی کنند و عصیان کنند و امر بمعروف و نهی از منکر نکنند پس جنگ کردن آسان
تر یافتم از غلها کشیدن در دوزخ شامی باز گردید و گفت انا لله و انا
الیه راجعون و لشکر روی بیکدیگر نهادند و با شمشیر و نیزه و تیر و گرز جنگ کردند
چنانکه هول در دل مردان عظیم تر بود از هول صاعقها و دوزخ عمار یاسر روی

بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا تو میدانی اگر من بدانستمی که رضای تو
در آنست شمشیر بر حلق خود نهادمی و بران تکیه کردمی تا که از پشتم بیرون آید
خدایا من هیچ کاری نمیدانم برضای تو نزدیکتر از جهاد این قوم و انگه روی
بمردمان کرد و گفت ای یاران بدرستی که این رایتها که با معاویه علیه اللعنه می بینید
با خدای و با رسول خدای سه بار جنگ کرده ام و این کرت چهارم است و بخدای
که این علمها این بار بهتر نیست از آن بارهای دیگر بدرستی که من کشته خواهم شد
چون مرا کشته شد سلاح از من باز کنید و در گورم دفن کنید و بخون من مرا بیالایید
و بر من نماز کنید و بپروردگار خودم گذارید و با صاحب شام مرا خصمت است و جنگ
خصومت کنند انگه گفت ای مردمان هیچ کس هست در میان شما که شبانگاه نزدیک
خدای تعالی رود و بهشت مطلبید در زیر سایه سنانها و امروز بدوستان رسیم
محمد علیه السلام و گروه وی هل من رواح الی الله تعالی انطلب الجنة تحت ظلال
الاسنة الیوم القی الاحبة محمدا و حزبه انگه در پیش خصمان شد و این رجز میگفت
نحن ضربناکم علی تنزیله فالیوم نضربکم علی تأویله ضربا یزیل الهام عن مقیله
ویذهل الخلیل عن خلیله او یرجع الحق الی سبیله و بپای حمله میکرد و بر وی حمله
میکردند و میگفت ای اهل شام بخدای که اگر ما را بهزیمت برید و بخرمابان رسانند
دانیم که ما بر حقیم و شما بر باطل اید پس اصحاب معاویه علیه اللعنه گرد وی در آمدند

ابن سکونی

ابن سکونی علیه اللعنه نیزه بر پهلوی وی زد عمار باز گردید و نیزه و بکی از اصحاب خود
آمد و شربتی آب خواست و غلامی داشت راشد نام پاره شیر آورد و گفت
یا ابا الیقظان این شیر بیاشام بدل آب چون عمار آن شیر بدید بگریست و گفت
مرا رسول خدا خبر داد که آخر زاد تو شیر خواهد بود از دنیا انگه آن شیر را بیاشامید
شیر از جراحتش بیرون آمد پس عمار بیفتاد و کلمه شهادت بگفت و جان بحق تسلیم کرد
رحمة الله علیه پس عمرو عاص علیه اللعنه را گفتند که عمار یاسر را کشتند معاویه علیه اللعنه
گفت عمار را که کشت گفتند نمیدانی که رسول خدای عمار را گفت ترا جماعتی طاغیان
بکشند معاویه علیه اللعنه گفت آنکس وی را کشت که بجنگش آورد پس عبد الله بن عمرو
عاص گفت برین قضیه حمزه را روز احد پیغمبر صلعم کشته باشد و وحشی وی را نکشته
باشد معاویه علیه اللعنه عمرو را فرمود که این پسرت را از پیش من دور کن که وی را
وسوسه گرفته است و نمیداند که چه میگوید امیر المؤمنین علی علیه السلام بیامد و بر سر
عمار بایستاد و روی در خون غرق گردیده بود گفت انا لله و انا الیه راجعون
و هر که وی را از کشتن عمار مصیبتی نباشد او از اسلام نباشد

مؤمن تو در مصیبت عمار نوحه کن   کو جان خویش در ره حیدر نثار کرد

رحمت کناد خدای بر عمار آن روز که وی را کشتند رحمت کناد بر عمار آن روز که وی را
بعث کنند رحمت کناد خدای بر عمار آن روز که وی را سوال کنند بدرستی که عمار را

بهشت واجب شده است و گوارنده باد و بیا به بهشت و بدرستی که وی را کشتند در وقتی که حق بود و حق با وی بود پس کشنده عمار و برنده سلاح و دشنام دهنده وی همه در دوزخ باشند اکنون علی ابن ابی طالب علیه افضل الصلوة واکمل التحیات الف الف ثنا و جمله اصحابش در پیش شدند و بروی نماز کردند و دفنش نمودند که رحمة الله علیه

ذکر واقعه الخمسه وصوته لسانه النبی

دیگر روز چون آفتاب برآمد و آن روز پنجشنبه بود علی علیه الصلوة والسلام زره رسول در پوشیده و شمشیر رسول قلاده کرده و عمامه رسول صلعم در بست و اسب رسول صلعم برنشست و گفت ایها الناس هر که امروز نفس خود را بعوض فروشد سود کند که این روزیست که پس از روزها بود و بخدایی که اگر نه آن بودی که حدود معطل شود و حقوق باطل شود و ظالمان ظاهر شوند و کلمه شیطان راست شود ما با شیخوزمرگ آمدن را با سالی و خوشی عیشی اختیار کردمی الا انکه خضاب النساء الحنا و خضاب الرجال الدماء و بدرستی که خضاب زنان حنا بود و خضاب مردان خون و صبر بهترین عاقبت کارهاست و بدرستی که این کینهای روز بدر و احد است و حقدهای جاهلی که معاویه علیه اللعنه در وقت غفلت بدان برجست تا بدان کینهای بنی عبد شمس دریابد فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون پس با امامان کفر و قتال کنید

که ایشان را نه عهد است و نه ایمان و نه عقد ایمان تا مگر باز ایستند از آن پس مهاجران و انصار گفتند یا امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام بدرستی که ما این ساعت با تو بدشمن جنگ میکردیم بر بصیرت و یقین ما زیاده شد چون عمار را در پیش تو بکشتند و اخبار رسول صلی الله فرموده که عمار را بکشند گروه طاغیان محقق شد اکنون فرا پیش شو و ما با تو ایم پس علی علیه السلام در پیش شد با ده هزار مرد تمام سلاح که با زره مرگ میخواستند شمشیرها بدوش باز نهاده و در آهن و فولاد غرق گشته که جز چشمها پیدا نبود و حضرت امیر مؤمنان علی علیه الصلوة والسلام در پیش ایشان میرفت و میگفت دنوا و حب النمل لا تقولوا و اصبحوا فی حربکم و بیتوا کیما تنالوا الدین او تهلکوا او لا فالی ظالم عصیته قد قلتم لو جئتنا فجئت لیس لکم ما شئتم و شئت ابل ما یرید المحیی الممیت و مالک از پس وی میشد و رجز میگفت و علی علیه السلام با ده هزار مرد بیکبار حمله کردند و اهل شام هیچ صف نماند که بر نشکستند و پراکنده نکردند مردمان شامی هیچ آتش فرو مردند و سم اسپان بخون ایشان سرخ شد و معاویه علیه اللعنه بعمر عاص بنگریست و گفت امروز صبر است و فردا فخر عمر گفت ای معاویه راست گفتی ولیکن مرگ حق است و حیوة باطل و اگر علی علیه السلام با اصحابش یک حمله دیگر آرند ما را از ما برارند و هلاک کلی بود و مالک پسر عثمان

خود را تحریض میکرد که حمله کنید و قبایل مذحج با وی حمله کردند و اهل شام
از کرد ایشان حیران ماندند و اشتر اندر بر اسب ادهم و کوه
دراز دنبال نشسته بود و شمشیر یمانی در دست چون انرا فرود
آوردی پنداشتی که زبانه آتش است و چون بر داشتی چشم از شعاع
آن خیره شدی و بر لوی ظفر غالب آمدی و وی از پیش میشد و شمشیر میزد و
شامیان را از جای بر کند و از مقام ایشان بیرون کرد پس مردی از اصحاب
علی علیه السلام گفت خدایا این مردمان را نگهدار که طلوع آفتاب بود
وقت نماز در گذشت ذو الجناحین در حرب علی علیه السلام انصار را آواز داد
که از جنگ گریختن در چنین روزی ارتداد است از حق و رغبت کردن
از دین اسلام و نشنیده اید از پیغمبر که در کلام مجید میفرماید که وَلَنَبْلُوَنَّکُمْ
حَتّٰی نَعْلَمَ الْمُجَاهِدِینَ مِنْکُمْ وَالصَّابِرِینَ وَنَبْلُوَا أَخْبَارَکُمْ اکنون منتظر
می باشید اگر بهشت میخواهید پس اول کسیکه فرا پیش شد ابو الهیثم بن
تیهان بود رجز میگفت و جنگ میکرد تا کشته شد رحمة الله علیه انگه خزیمة
بن ثابت ذو الشهادتین فرا پیش شد و رجزی در باب مدح علی علیه السلام
و حمله می برد و جنگ میکرد تا کشته شد رحمة الله علیه انگه جندب بن زهیر در آمد
و رجز میگفت و حمله میکرد تا کشته شد و مالک رحمة الله علیه گریست علی علیه السلام

گفت

گفت چرا میگریی خدای تعالی چشم ترا مگریاناد گفت یا حضرت از ان میگریم که
مرد ما ترا می بینم که در پیش تو کشته میشوند و مرا شهادت روزی نمیکند که بدان
فیروزی یابم علی علیه السلام گفت بشارت باد ترا یا مالک بخیر و نیکی انگه علی علیه السلام
این مثل گفت ای یومی من الموت افر یوم لم یقدر ام یوم قدر و اصحاب علی علیه السلام
جماعتی از اهل شام را دیدند بر بالای پشته ایستاده اند بر ایشان حمله کردند
و خود را در میان ایشان انداختند و شمشیر میزدند تا که ایشان را از ان بالا بر گردند
و جماعتی شامی را بکشتند و سواران بر انبوه در آمدند و شمشیرها بشکستند و گرزها بر
همدیگر کوفتند و گرد بر انگیختند و در اینها را انگون سار کردند و آفتاب فرو شد
و وقت نمازها در گذشت تا همی شب از دو لشکر نماز نکردند و نمازها ان جز بتکبیر
و اشارت نبود و شبی آمد بس ابلق و جنگ بغایت سخت شد و ان شب لیلة الهریر بود
و هریر جهت آن گفتند که ایشان شمشیرها در روی یکدیگر می زدند و بیستند و دست
در گردن یکدیگر میکردند و بدندان یکدیگر را می گزیدند و علی علیه السلام ساعتی
بعد از ساعات می ایستاد و روی بسوی آسمان میکرد و میگفت اَللّٰهُمَّ اِلَیْکَ نُقِلَتِ الْاَقْدَامُ
وَاِلَیْکَ اَفْضَتِ الْقُلُوبُ وَرُفِعَتِ الْاَیْدِی وَمُدَّتِ الْاَعْنَاقُ وَطُلِبَتِ الْحَوَائِجُ وَشَخَصَتِ
الْاَبْصَارُ اَللّٰهُمَّ افْتَحْ بَیْنَنَا وَبَیْنَ قَوْمِنَا بِالْحَقِّ وَاَنْتَ خَیْرُ الْفَاتِحِینَ انگه حمله میکرد
و در تاریکی شب مردمان با وی حمله میکردند و هرگاه که بدست مردی یک شامی را بکشتی

یک تکبیر گفتی ما که پانصد و سی تکبیر شمردند و بهر تکبیری یکی را کشته بودند و چون شمشیر از بالا
بر آوردی مردی را از اسب بزیر آوردی و چون بمیان زدی بدو نیمه کردی
و مشایخ اهل شام از آن جنگ فریاد میکردند که الله اکبر الله فی البقیة و مردان
جنگ میکردند تا طلوع صبح و از هر دو لشکر سی و شش هزار کشته شدند و از بزرگان
و مهتران عرب هیچکس نبود که از خصم خویش بد دلی کنند و باز ایستند و آفتاب سر از
دریچه مشرق بیرون کرد روز بالا گرفت و هنوز شمشیرها از سر نخوت می تافت
که معاویه علیه اللعنه بعمرو عاص گفت ای ملک کو آن حیلها که تو بدان معروف و مشهور بودی
عمرو گفت چه میخواهی گفت آن میخواهم که این جنگ را بدان تسکین دهی و آتش فتنه را فرو نشانی
که اهل شام تمامی هلاک شدند و من میدانم که این جنگ امروز بود و یکی از اهل شام
زنده نماند عمرو علیه اللعنه گفت اگر آن میخواهی کار کرد بفرمای تا مصحفها بر سر نیزها کنند
و ایشان را بدان مصحفها دعوت کن اگر چنان کنی یکمرد با دیگری جنگ نکند این حیلتها
و کیدهای من همیشه از برای تو ذخیره داشتم چون اهل شام آن بشنیدند با یکدیگر
گفتند که عمرو راست گفت چنین حیلتی که هیچکس از آن سبقت نکرده است
پس معاویه علیه اللعنه فرمود تا مصحفها را بر سر نیزه کردند و اهل شام فریاد برآوردند
که یا علی یا علی از خدای بترس اینک کتاب خدای میان ما و میان شما اینک مصحف اعظم
آورده ایم و آن مصحف عثمان بود علیه اللعنه و آنرا بر سر چهار نیزه بستند و برداشتند
و کنند

و گفتند ای اهل عراق اینک کتاب خدای میان ما و میان شما ست آخر ما از
مشرکان و مرتدان نیستیم چون این تمهید کردند اشعث بن قیس پیش علی علیه السلام
آمد و گفت یا امیر المؤمنین قوم را اجابت کن با کتاب خدای و اگر نه هیچ مرد
مر دیگر پای با تو تیر نیندازد علی علیه السلام گفت وای بر تو ایشان این مصحف بر نداشته اند
الا از برای مکر و فریب اشعث گفت بخدای که ما هرگز از آن ابا نکنیم پس اگر خواهی مرا
دستوری ده تا نزدیک معاویه شوم و از وی بپرسم تا این مصحفها را چرا برداشتند
علی علیه السلام گفت آن بتو تعلق دارد خواهی برو اشعث برفت بنزدیک معاویه
بایستاد و گفت ای معاویه این مصحفها چرا بر سر نیزها کردید گفت از برای آن کردیم
تا ما و شما بر آن اتفاق کنیم اشعث بنزدیک حضرت شد و بیان کرد و در میدان خبر داد و مردی
از اهل شام پیش آمد بر اسب ابلق نشسته و مصحف در دست باز کشاده و در میان آن
هر دو صف بایستاد و گفت أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيبًا مِنَ الْكِتَابِ يُدْعَوْنَ
إِلَى كِتَابِ اللَّهِ لِيَحْكُمَ بَيْنَهُمْ ثُمَّ يَتَوَلَّى فَرِيقٌ مِنْهُمْ وَهُمْ مُعْرِضُونَ اضطراب
و اختلاف در میان لشکر امیر المؤمنین افتاد و میگفتند که این جوابها ما را است که دانید
مردمان اندک شدند و قومی گفتند بلکه قتال کنیم و امروز برابر دیروز قتال کردیم و چون
مصحف بر سر نیزها کردند و مقدار بیست هزار مرد برجستند همه در آهن و فولاد غرق شده
شمشیرها بر دوش نهاده و پیشانیهای همه اثر سجود سیاه شده و با ایشان جماعتی از قرّا که

پس از آن خوارج شدند و پیش علی علیه السلام آمدند و یکی از ایشان گفت
یا علی تو میدانی که عثمان را کشتیم آنگاه که بر ما غلبه کرد و ابا نمود و اکنون
تو این قوم را اجابت کن آنچه ترا دعوت میکنند از کتاب خدای اگر اجابت ایشان نکنی
که ترا بدست ایشان باز دهیم یا ترا بکشیم چنانکه عثمان را کشتیم اگر ایشان را بکتاب
خدا اجابت نکنی شاه مردان ساعتی بود و نگریست آنگه گفت ای جماعت بدرستی
که اول کسی ام که با کتاب خدا دعوت کرد و اول کسی ام که با آن اجابت کرد و ما را
حلال نباشد الا آنکه با آن اجابت کنیم الا آنکه من دیروز امیر بودم امروز مامور شدم
وی نهی کننده بودم امروز منهی شدم و شما را چنان میدانم که زندگانی دنیا
میخواهید و مرگ را کاره اید و مرا میسر نمیشود که شما را بدان دارم که کاره اید
پس گفتند کس بفرست و مالک را از جنگ باز آر که وی در جنگ کردن هیچ سستی
نمیکند و دران باکی ندارد و مالک بر لشکر معاویه مطلع شده بود و زور ایشان را
دیده پس علی علیه السلام کس پیش مالک فرستاد که بازگرد مالک رسول را گفت
حضرت را بگو که این وقت آن وقت نیست که تو مرا ازین موقف باز پس بری
و نعره برکشید و میکوشید و گرد و غبار برخاست قوم گفتند ما از تو درخواست
کردیم که مالک را از جنگ باز پس آر و میخواستیم که او را جنگ فرمایی علی علیه السلام
گفت شما چگونه دانستید که من ویرا بجنگ فرمودم و هیچ راز و سخن پنهان

گفتم یا رسول

گفتم یا رسول که بنزدیک وی فرستادم آخر آنچه با وی گفتم شما می‌شنیدید گفتند
پس کس پیش وی بفرست تا بیاید و اگر نه بخدایی که از تو برگردیم و جدا شویم پس علی علیه
مرویرا از اصحاب خود طلبید و گفت برو بنزدیک مالک و ویرا بگوی که با رسول پیغام بده
رسانید مالک گفت امیرالمؤمنین مرا از برای این مصحفها میخواند که برداشته اند و آن
مشورت و رای پسر نابغه عاص است که لعنت خدای جاوید بر وی باد آنگه رسول را
گفت مرا یکساعت مهلت ده که فتح نزدیک است رسول گفت دوست داری که ظفر یابی
و امیرالمؤمنین آنجاست و ترا تنها بگذاری تا بدشمنش تسلیم کنند مالک گفت سبحان الله
من این را دوست نمیدارم رسول گفت که ویرا گفتند که مالک را بطلب و اگر نه چنانکه
عثمان را کشتیم ترا بکشیم پس مالک خشمناک شد و بازگردید و میگفت که ای اهل عراق
وای اهل خواری و سستی وای بر شما اکنون ... بر ایشان درآمدید و طعن و ضرب
دانستید که شما ایشان را فنا خواهید کرد و بمکر و فریب مصحفها برداشتند و باز
شما را دعوت کردند اشعث گفت با ایشان جنگ کردیم از برای خدای تعالی و ترک
جنگ ایشان کردیم از برای مصحف حق تعالی مالک گفت وای بر شما یکساعت مرا مهلت
دهید که من ایشان فتح دیدم و ظفر من یقین شد گفتند نمیدهیم مالک گفت چندان
مهلت دهید که اسبم تک زند که من طمع فتح میدارم گفتند آنگاه ما در گناه با تو
شریک باشیم که ایشان ما را بکتاب خدای دعوت کردند اشتر گفت بهترین و امائل شما را

بکشتند و ارا اذل و اسافل شما بماندید و شما تا این زمان و تا این ساعت
محققان بودید اگر قتل و قتال ایشان را ترک کنید مبطلان باشید پس اقرا
و دیگران فریاد برآوردند و گفتند دست از ما بدار ای مالک که ما ترا و صاحب
ترا اطاعت نداریم و مصحفها را بر سر نیزها می بینیم که ما را از او دعوت میکنند مالک
گفت لا والله شما را بفریفتند و فریفته شدید و برای ترک کردن جنگ کردند و سیما
اجابت کردید آنکه روی فرا کرد و گفت ای گمراهان بدکیشان ما گمان می بردی
که نماز شما زهدیست در دنیا و شوقیست در آخرت زشتی باد شما را و دوری
و هلاکت چنانکه ظالمان هلاک شدند مالک ایشان را دشنام داد و ایشان وی را
دشنام دادند و تازیانها بر روی اسبش زدند وی تازیانه بر روی اسبان
ایشان زد و قصد او کردند او نیز قصد ایشان کرد و لیکن عنانش وی را باری
دادند و فتنه بسیار شد تا که علی علیه السلام ایشان را تسکین داد و گفت دست از وی
بدارید شما را با او چکار پس مردی از اصحاب علی علیه السلام وی را گفت بدرستی
که امیر المؤمنین حق را قبول کرد و بحکم قران رضا داد و اکنون تو خود را بکشتن ده
مالک گفت اگر امیر المؤمنین راضی شد من نیز راضی شدم براتچه حضرت رضا داد
معاویه علیه اللعنه بعد از آن میگفت که مالک از من بار گردید آن روز که مصحفها بر داشته
و من میخواستم که از وی در خواستم تا مرا از علی در خواهد و امان دهد و قصد کرد

بودم

بودم که بگریزم انگه علی علیه السلام گفت ای مردمان با کتاب خدای مرا
امری نیست و با حکم او مرا حکمی نیست اینک کتاب خدای و قوم مرا به از ان
خوانندند و من زنده گردانم آن چیز را که زنده گرداند و بمیرانم آن چیز را که
کتاب او بمیراند و شما دانسته اید که ما روز حدیبیه با رسول بودیم و خواستیم که قتال کنیم
رسول صلی الله ما را از ان نهی کرد بدرستی که اهل شام ما را از سر اضطرار با کتاب
خدای دعوت کردند ایشان را اجابت کنیم تا عذر درست کرده باشیم و ایشان را
بر عذر گذاشته باشیم پس ساکن باشید تا بنگرم که ایشان چه خواهند کرد و انگه جماعتی از
بنی بکر بن وایل پیش حضرت آمدند و گفتند یا امیر المؤمنین تو اگر قوم را اجابت کنی
ما اجابت کنیم و اگر ابا کنی ما ابا کنیم و اینک پیش تو ایستاده ایم علی علیه السلام گفت
من اولیترین کسی ام که با کتاب خدای اجابت کنند و لیکن معاویه و عمرو عاص و ابن
ابی معیط و حبیب بن مسلمه و ضحاک بن قیس و ابن ابی سرح و اصحاب دین و قران نیستند
و من بدیشان عارف ترم از شما زیرا که من ایشان را دیده ام در ان حال که خورد بوده اند
و در حالت بزرگی ایشان با ایشان صحبت داشتم ایشان بدترین طفلان و بدترین
مردمان بودند و من میدانستم که برداشتن ایشان مصحفها را مکر و فریب و حیله است مر لایق
نباشد در دین من که مرا بکتاب خدای دعوت کنند و من ابا کنم و قبول نکنم زیرا که من
با ایشان قتال از برای آن کردم که تا بحکم قران و دین وادار شوند و از فرمان برند

زیرا که ایشان در خدای عاصی شده اند بر آنچه این اثر فرموده است و از آن نهی
کرده است و بازه ایستادند و عهد خود را نقض کردند و کتاب خدای را در پس پشت
انداختند و ایشان درین بودند که ابو الاعور السلمی بیامد ابرش معاویه بر برونی
اشهب نشسته و مصحف بر سر نهاده و نزدیک لشکر مردان علی علیه السلام بایستاد و بآواز
بلند گفت ای مردمان هیچ کس از ما یکدیگر را ضایع نخواهد شد و در میان ما صلح ایستاد
بگسستند و هر یکی از ما جان میدانند که او بر حقست بر آنچه از صحابان مطلع و میسر
آنچه باقی مانده است سخت تر بود از آنچه گذشته است و زود بود که ما را حساب کنند از این
موضع ما پرسند و من نزدیک شما آمدم از برای کاری که ما را از آن خیر است و آن
از آنست که قرآن را میان ما و شما حکم کنیم و یکی از اصحاب ما و یکی از اصحاب شما حکم
میان ما بدانچه در کتاب خدایست که آن بهتر است ما را و شما را و این فتنها منقطع شود
پس از خدای بترس ای علی علیه السلام در آنچه ترا بدان دعوت کردند و بحکم قرآن
رضا ده اگر اهل قرآنی علیه السلام پس مردمان فریاد بر آوردند که ما رضا دادیم
بحکم قرآن ابن عور گفت حمد خدای را و خدای توفیق داد ما را و شما را بدانچه صلاح و بهبود
کارهاست انگه بمیان لشکر شد پس مردمان همه شمشیرها در نیام کردند و سلاحها بنهادند
و بر حکم عزم کردند و عمر عاص علیه اللعنه معاویه را گفت ای من چگونه دیدی بدرستی که تو
در دریای اهل عراق غرق شده بودی ترا از آن برهانیدم معاویه گفت راست

گفتی

گفتی و مثل این کارها بتو امید میداشتم

فی ذکر الحکمین ابن اعثم

چنین آورده است که حال بدانجا رسید که قرای اهل عراق و قرای اهل شام
میان دو لشکر جمع آمدند و قرآن را حاضر آوردند و برخواندند و در آن نظر کردند
و متفق شدند بدانکه زنده دارند آن چیز را که قرآن زنده داشته بود و مرده دارند
آن چیز را که قرآن مرده داشته باشد و هر دو فریق بحکمین راضی شدند و مدت یکسال در میان
خود شرط بستند پس اهل شام گفتند ما رضا دادیم بعمر عاص و اشعث و جماعتی که
پس از آن خوارج شده بودند گفتند ما بابی موسی اشعری رضا دادیم که او از رسول صلعم
بیمن فرستاده بود و ابی بکر و عمر او را فرستاده بود و عامل عمر خطاب نیز بوده است
علی علیه السلام گفت که من بابی موسی راضی نیستم و این کار بوی نگذارم اشعث
و زید بن حصین و مسعر بن فدکی و عبد الله الکوا گفتند با جز بدو رضا ندهیم زیرا که وی ما را
بحذر فرموده است از آنچه در آن افتادیم علی علیه السلام گفت وی نیز دیگر من مرضی و پسندیده
نیست و بدرستی که وی از من مفارقت کرد و مردمان را از رای من باز داشت
و نهی کرد و آنگه بگریخت تا که بعد از چند ماه وی را امن کردانیدم و امان دادم و لکن
عبد الله بن عباس را حکم خود کردم قوم گفتند بخدای که ما هیچ تفاوت نکنیم در آنکه
حکم تو باشی یا ابن عباس ما نمیخواهیم مردی را که از تو بود و تو از وی باشی علی علیه السلام
گفت اشتر را حکم کنید اشعث گفت زمین را بر آتش و جنگ و خصومت که گرد آتش

ونجسیم ماکه افروخت جز مالک و ما نیستیم در حکم مالک اشتر علی علیه الصلوة والسلام گفت اشتر چیست
اشعث گفت حکم وی آنست که مردمان گردن یکدیگر میزنند و چنانکه تو خواهی وی
نیز همان خواهد اشتر گفت تو از برای آن میگویی که امیر المؤمنین ترا از ریاست
معزول کرد و ترا اهل آن ندید اشعث گفت بخدایی که من بدان ریاست شاد نبودم
و بدان معزول اندوهگین نشدم پس علی علیه السلام گفت وای بر شما بدرستی
که معاویه از برای این اختیار نکند یکی را که او واثق بود برای وی الا عمرو عاص را
و قریشی را نشاید که لایق نبود مگر قریشی مثل وی پس ابن عباس را بدو اندازید
که عمرو هیچ گره نزند الا وی از آن بگشاید و هیچ کار محکم نکرد الا که از آن نقض
بکند و هیچ کار نقض نکند الا که وی از آن ابرام و محکم کرده اند پس اشعث و جماعتی
که با وی بودند گفتند لا والله بخدایی که در میان ما دو مرد مضری حکم نکند تا قیامت
ولیکن مردی بود از یمن علی علیه السلام گفت می ترسم که یمانی شما را فریب کند
عمرو عاص علیه اللعنة ایمان بخدای ندارد پس اشعث گفت بخدایی که اگر حکم کنند
آن دو حکم بعضی از آنکه تو کاره باشی و یکی از ایشان هر دو یمنی باشند علی علیه السلام
گفت چرا ابوموسی را نمیخواهید گفتند آری چون او را میخواهیم که حکم بود حضرت گفت
اصنعوا ما اردتم اللهم انی ابرأ من صنیعهم بکنید آنچه میخواهید خدایا من بیزارم
از آنچه ایشان میکنند پس احنف بن قیس گفت یا امیر المؤمنین بترسی که ابوموسی

مروست از یمن و عمو و پسر عمانش با معاویه اند و عمرو عاص را بتو انداخته اند
و برین کار نصب کردند و او داهیه است پس تو مرا حکم کن که من امید میدارم
که عمرو هیچ گره نزند الا که من از آن بگشایم و هیچ گره نگشاید الا که من گره زنم
و اگر کسی را که خواهی جز ابوموسی نفرست مرا نیز نفرست با آن کس علی علیه السلام گفت
یا احنف این قوم ابا کردند و جز ابوموسی را نمیخواهند تا خود چه شود و آنگاه آن
قوم کس فرستادند و ابوموسی را بخواندند و او از جنگ اعتزال کرده بود آنگاه آن
قوم وی را آوردند و صلح کردند و گفتند الحمد لله که ترا حکم کردند گفت انا لله و انا الیه راجعون
پس برخاست و بلشکرگاه علی علیه السلام آمد و مالک علی علیه السلام را گفت مرا
بخصومت عمرو بن عاص فرست و بدان خدایی که جز او خدایی دیگر نیست که اگر حیات
کند وی را بکشم و عبد الرحمن بن حریث الطائی بیامد و او را جراحت رسیده بود
و سخت رنجور بود و ... رنجوریش حضرت بایستاد علی علیه السلام بدو شتافت و وی را
مرحبا گفت و بپرسید که چگونه گفت چنینم که می بینی جراحت ضعیف شده و عمر اندکی مانده
و درین وقت پیش تو آمدم تا حق خود بگذارم علی علیه السلام گفت نیکو هر چه میخواهی
گفت خدای تعالی مرا فدای تو کناد و حکمی پس از حکم قرآن امری هست پس از امر خدای
خون ما می ریزند و خون ایشان بر ما مباحست حکم خدای برایشان و ترا چه چیز بران داشت
که ایشان را حکم اجابت کردی و مباد که جماعت بی یقینان دلی و شیان را سنگسار گردانند

پس قوم از آن قرار بر روی وی دویدند و قصد کشتن وی کردند پس امیر المؤمنین
گفت دست از وی بدارید و وی از پیش ایشان برفت و سخت رنجور بود
و حسن مرگ یافت و بسی بر نیامد که وفات یافت رحمة الله علیه و خبر بشاه مردان
رسید گفت خدای بر وی رحمت کناد آنگاه مردمان سلاح بنهادند و در میان
دو لشکر جمع آمدند و دبیر را بخواندند پس عبید الله بن ابی رافع مولای رسول صلی الله
بخواندند او دبیر علی علیه السلام بود و اهل عراق و اهل شام جمع آمدند
و علی علیه السلام دبیرش را گفت بنویس بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما تقاضی
علیه امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلی الله علیه و آله و سلم و معاویة بن ابی سفیان
معاویه علیه اللعنه گفت تو امیر مؤمنان باشی چنانکه دعوت کردی پس ما جنگ
با تو چه میکنیم علی علیه السلام گفت الله اکبر من با رسول خدا صلی الله بودم
روز حدیبیه آنگاه که مشرکان وی را از مکه بگردانیدند و اتفاق کردند که با وی
صلح کنند و بعد از آن رسول صلعم مرا بخواند تا صلح نامه بنویسم گفتم چه نویسم گفت
گفت هذا ما اصلح علیه محمد رسول الله و اهل مکه پس پدر این شخص ابو سفیان
بن حرب است گفت یا محمد اگر ما و تو بودمی که رسول خدای با تو جنگ نکردمی و لکن
بنویس از ما صحیفه بنام خود و بنام پدرت پس آن نوشتم بنام محمد صلعم و رسول مرا
گفت یا علی بدرستی که ترا روزی بود همچنین که من امروز صلح نامه می نویسم

پدر از

پدر از او تو نیز نویسی پس از او من اکنون آن می نویسم از برای معاویه چنانکه
پیغمبر صلی الله علیه و آله می نوشت از برای ابو سفیان پس عمرو عاص گفت سبحان الله
ما را با کفار قیاس کنند و ما مؤمنانیم امیر المؤمنین بآواز بلند گفت ای پسر نابغه
نه تو مشرکان را ولی بودی و مؤمنان را دشمن نه در ضلالت شر بودی و در اسلام
دنبال نه [illegible] تو همچو ای ابتر تو دشمن خدای و دشمن رسول خدا و اهل بیتش
برخیز ای دشمن خدا که مثل تو درین موضع حاضر نباید عمرو علیه اللعنه از آنجا
برخاست و هیچ سخن نگفت و برفت و بگوشه بنشست و جمعی از اصحاب علی علیه
برخاستند و هر یکی فضلی بگفتند پس اشتر رحمة الله علیه برخاست و گفت یا امیر المؤمنین
معاویه علیه اللعنه را مردانگی و خلقی نیست و ترا نیز دیگر خدای تعالی خلق و اگر وی را
مردانی بودندی چون مردان تو وی را نبودی صبر و نصرت تو و حق مقطوع رسیده است
بارای تو ما را ارسی نیست پس اگر با این حکومت اجابت کنی توی امام حق و شجاع
مطیع مطلق و اگر حکومت خواهی سلاح و آهن بر جسم کوب و از خدای یاری
خواه پس علی علیه السلام وی را گفت بنشین که الجنه بر تو بود کردی و حق خود بکردی
و مردمان تعجب کردند از سخن مالک و معاویه و عمرو عاص علیه اللعنه و جمعی که با ایشان
بودند از اهل شام خاموش نشسته بودند و هیچ سخن نمیگفتند پس علی علیه السلام
دبیر خود را گفت بنویس هذا ما تقاضی علیه علی ابن ابی طالب و معاویة بن ابی سفیان

ابو الاعور السلمی گفت ابتدا بنام معاویه کنیم آنگاه بعلی مالک گفت هرگز این
نباشد و هیچ کس از امت [illegible] نیست ترا و نه معاویه لعین را بلکه ابتدا
بعلی علیه السلام کنیم پیش از معاویه و او را بر معاویه و غیر وی مقدم داریم زیرا که
بهترین مردمانست بایمان و هجرت معاویه گفت یا اشتر تقدیم کن آنرا که خواهی
و تاخیر کن آنرا که خواهی و بنویسیم [illegible] بسم الله [illegible] بنوشت این
آنست که حکم کردند بدان و اتفاق کردند بعلی ابن ابی طالب و معاویه بن
ابی سفیان اهل حجاز و اهل عراق از شیعه علی علیه السلام و اهل شام از شیعه
معاویه لعین که ایشان بر حکم کتاب خدای فرود آیند و کتاب خدای میان علی
و معاویه بود از ابتدای آن تا انتهای ایشان هر دو زنده گردانند آنچه را
که قران زنده گردانیده است و مرده گردانند آن چیز را که قران مرده گردانیده است
و درین حکم عبد الله بن قیس و عمر عاص باشند و علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام
و معاویة بن ابو سفیان علیه اللعنة عهد و میثاق از کتاب خدای فرا گرفته اند
که عبد الله بن قیس و عمر عاص که ایشان هر دو حکم کنند بدانچه خدای تعالی
در کتاب خود فرو فرستاده است و اگر در کتاب خدای نیابند بسنتی فرا گیرند که جمع
کننده بود و پراکنده کننده نباشد و عبد الله بن قیس و عمر عاص هر دو امین شده اند
و از هر دو لشکر بر خون و مال خود و امت بار ایشانند بدانچه ایشان بران صلح

واتفاق کردند

و اتفاق کردند و عهد و میثاق بر هر دو جماعت که رضا دهند بدانچه
درین صحیفه است و آنکه اهل عراق بعراق شوند و اهل شام بشام روند و از
برای حکومت بدومة الجندل حاضر آیند و مدت یکسال میان علی علیه السلام
و معاویه لعین صلح بود و السلام پس اهل عراق برین حجتی نوشتند از برای
اهل شام بخط عبد الله بن ابی رافع دبیر علی علیه السلام و اهل شام حجتی نوشتند
از برای اهل عراق بخط عمر بن عباد الکلبی دبیر معاویه لعین و گواهان اهل
عراق بر اهل شام گواه بودند و اهل شام بر اهل عراق گواه بودند و چون از
نوشتن فارغ شدند و نامها مهر کردند اشتر نخعی و عدی بن حاتم و عمرو بن
الحمق الخزاعی و شریح بن هانی المدحجی و زحر بن قیس الجعفی و احنف بن قیس و اشباه
ایشان از سواران علی علیه السلام برجستند و گفتند یا معاویه کان ما نبری جری
گر ناحق بود که ما امروز هم بر آنیم که دیروز بودیم الا آنکه شما مصحفها استعانت خواستید
و ما را بکتاب خدای خواندید و ما شما را بدان اجابت کردیم پس اگر این دو حکم بحق
حکم کنند و اگر نه ما نیز بر سر جنگ شویم تا که از ما و از شما یکی زنده نماند معاویه گفت
جان کنید که میخواهید و معاویه اهل شام را اندا فرمود که بشام روید و شام مردان
اهل عراق را اندا فرمود که بعراق روید و ابو موسی پیش علی علیه السلام آمد و گفت
یا امیر المومنین من ازین ما بلها امین گشتم پس قومی را از اصحاب خود بفرست با من

تا بدومة الجندل آید علی علیه السلام شریح بن هانی را با پانصد مرد از اصحابش
با وی بفرستاد و در راه شریح وی را گفت یا ابا موسی ترا از برای کاری بزرگ نصب
کردند که شکستن آن را درست نکنند و عثرت را در آن عفو نکنند و بدانکه اگر چیزی
گویی که ترا بود یا بر تو بود حق آن بر تو لازم نشود و باطل آن بر تو زایل نشود
پس از خدای بترس و بنگر با حکومت خواهد بود که عمرو عاص با تو انداختنی
واو مردیست که او را دین نیست زیرا که وی دین بدنیا فروخته است پس بپرهیز
از آنکه وی ترا بفریبد که او خداع و مکارست و السلام ابو موسی گفت قومی مرا
متهم داشتند ایشان را نشاید که مرا بفرستند از برای آنکه باطلی از ایشان
دفع کنم و بخدایی که من میل دارم که این کار بگذرد و با من رضا باشند از هر دو
فرقه ان شاء الله ابو موسی با اصحابش برفت و شرحبیل بن سمط با عمرو بن عاص
با خیلی عظیم از اهل شام بدومة الجندل شدند و ابو موسی نرمی شد با قومی
که بتشنیع وی می‌شدند ابو موسی ایشان را گفت باز گردید و خدای بر شما
رحمت کناد که من از نصیحت شما هیچ باقی نگذارم ان شاء الله تعالی پس مردمان
وی را وداع کردند شریح وی را گفت یا ابا موسی این کار و بزرگی را بشناس
و بدانکه اگر عراق را ضایع کنی عراقی نباشی پس از خدای بترس که جمع میاید
ترا کار دنیا و آخرت هر دو و چون بعمرو عاص علیه اللعنه رسید سلام بر وی

اسدا کن

ابتدا کن و اگر از تو درخواهد که با وی بر فراش نشینی چنان مکن که آن مکری
بود و بنگر تا ترا بخانهٔ خود نبرد که او را در آنجا بها خانه بود که در آنجا مردان
پنهان کرده باشد تا سخن ترا بشنوند و بر تو گواه باشند و تو ندانی و اگر عمرو
راست ایستد بدانچه تو خواهی یکی دیگر را اختیار کن و وی را در آن مخیر کن که با
وی سخن گوید و تو با وی سخن گویی ابو موسی گفت سخن ترا شنیدم و تو نصیحتم
کردی بپذیرفتم اکنون باز گرد براه راست رحمت خدای بر تو باد پس احنف
نزدیک علی علیه السلام شد و گفت یا امیر المؤمنین مرد را فرستادی بشام
که منکر نباشد معزول کردن ترا علی علیه السلام گفت ان الله بالغ امره چون
ابو موسی بعمرو عاص رسید عمرو عاص دست وی فرا گرفت و وی را تحیت
گفت و در بر گرفت و گفت ای برادر عهد مفارقت ما دراز کشیده است
آنگه عمرو عاص وی را بر فراش خود نشاند و ساعتی با وی سخن گفت و آنگه عمرو طعام
خواست طعام حاضر کردند و خوردند و ابو موسی بجای خود شد و بعد از آن هر روز
جمعی می‌آمدند و سخن از هر جانب می‌گفتند و باز می‌گردیدند و روزها برین بودند
تا که مردمان بشک افتادند و از آن غمناک شدند و در گفتگوی آمدند و بانگ بر ابو
موسی و عمرو عاص زدند که درین کار چند تاخیر کنید که ناگاه مدت بسر آید و شما
هیچ کار نکرده باشید و جنگ و خصومت باز سر گیرید پس عمرو نزدیک ابو موسی شد

وگفت بدرستی که دانستم که اهل عراق و انبوه نشستند از اهل شام در خون
عثمان و حال معاویه و شرف او شناخته در میان بنی امیه اکنون بیار تا بدو
ابوموسی گفت اگر امروز من حاضر بودمی که عثمان را میخواستند که بکشند و نصرت
کردمی فاما بدانکه معاویه شریفتر نیست در میان بنی امیه از علی در میان بنی
هاشم عمر گفت راست گفتی ولیکن مردمان دانسته اند که تو ناصح تری
اهل عراق را از انکه من اهل شام را و ناصح تر نیستی علی را از من تا معاویه را
و هیچ چیز با حق نماند و اگر کسی گوید که معاویه از طلقاست و پدرش از احزاب
بوده راست گوید ولیکن تو هیچ صواب می بینی که صاحب حق علی علیه السلام را
خلع کنی و معزولش با درستی نفرمایی دشمن پسر معاویه را خلع کنیم و این کار بدست
عبد الله بن عمر خطاب کنیم که او مردی زاهد و عابد است و بدین جنگها بدست
و زبان تعرضی نرسانیده است ابوموسی علیه اللعنه گفت راست گفتی بر من نصیحت
که کردی و رای نیکو زدی عمرو عاص علیه اللعنه گفت اگر خواهی که این کار تمام
شود ابوموسی گفت بتو تعلق دارد اگر خواهی این ساعت و اگر خواهی وقت دیگر
که فردا است روز دوشنبه است و روز مبارکی باشد پس عمر علیه اللعنه بجای خود شد
و روز دیگر پیش ابوموسی آمد و مردمان جمع شدند تا سخن ایشان بشنوند از آینده
و نصیحت عمر لعین جماعتی را گواه طلبید از برای آنچه اراده او بود بکند عمر گفت

یا ابا موسی

عمر گفت یا ابا موسی بخدای بر تو سوگند میدهم که کیست اولی ترین این کار آنکه
وفا کرد یا آنکه غدر کرد ابوموسی علیه اللعنه گفت بلکه آنکه وفا کرد گفت اکنون
چه گویی در حق عثمان که ویرا ظالم کشتند یا مظلوم ابوموسی علیه اللعنه گفت مظلوم
پس گفت چگویی در کشنده وی بد و قصاصش کنند یا نه گفت کنند عمر علیه اللعنه
گفت اکنون کشنده ویرا که کشد گفت اولیای عثمان بلی زیرا که حق تعالی میفرماید
وَمَن قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لِوَلِيِّهِ سُلْطَانًا عمر علیه اللعنه گفت اکنون تو میدانی
که معاویه از اولیای عثمان است ابوموسی گفت بلی او از اولیای عثمان است
عمر علیه اللعنه گفت ای مردمان گواه باشید در سخن ابوموسی علیه اللعنه گفت آری
گواه باشند و گفت برخیز ای عمرو صاحب خود را خلع و معزولش کن که برانم که در روز
بودم عمر لعین گفت سبحان الله من پیش از تو برخیزم و خدای تعالی ترا بر من تقدیم
کرده است در ایمان و هجرت تو برخیز و آنچه خواهی بگوی و من بعد از تو برخیزم پس
ابوموسی علیه اللعنه برجست و گفت شما دانستید که این جنگها القا کرد و هیچ نیکوکار
و پرهیزکار و محق و مبطل را و من رای چنان دیدم که علی علیه السلام و معاویه لعین را
خلع کنم و معزولشان کنم و این کار بعبد الله بن عمر خطاب علیه اللعنه دهیم که او مرد است
که در این جنگها دست و زبان نگشاده است و خوضی نکرده است و من علی علیه السلام را
از خلافت خلع کردم چنانکه این انگشتری خود را از این انگشت بیرون کردم آنگه نشست

و عمرو عاص علیه اللعنة برخواست و گفت ای مردمان این عبد الله قیس و ابو موسی اشعری وا[illegible]
رسول خدا اند و یمن و صاحب مقاسم ابی بکر و عامل عمر خطاب و حکم اهل عراق و صاحب [illegible]
خود علی علیه السلام را از خلافت بیرون کردند و چنان دعوی کردند که انگشتری خود را
از انگشت بیرون کردند بدرستی که من معاویه لعین را در خلافت ثابت داشتم چنانکه آن
انگشتری در انگشت میکنم انگه بنشست پس ابو موسی علیه اللعنه گفت ای عمر چه بود که کردی
لعنت خدای بر تو باد و بر پدر ملعونت ای سگ بدبخت این مکر و حیله را شعار خود ساختی
و مرا بآتش و فریب دادی و بخدایی که نیست الا او چنانکه خدای تعالی فرموده است کمثل الکلب
ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث انگاه ایشان هر دو ملعون همدیگر را دشنام
دادند و مردمان فریاد بر آوردند و گفتند این مکر و فریب است و ما بدین رضا ندهیم
و اهل شام با اهل عراق شماتت کردند پس سعید بن قیس همدانی برخاست
و گفت اگر ما همه بر هدی جمع بودمی شما بر ما زیادتی نکردید و اصحاب علی علیه السلام
هر یکی مثل سعید سخن گفتند الا اشعث بن قیس که وی خاموش بود و هیچ نگفت
پس مالک وی را گفت یا اشعث چنان می نماید که تو بدین سخن راضی بودی پس اشعث
ازین سخن روی ترش کرد و چند بیت بگفت و آن خبر بحضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
رسید گفت بخدایی که برین کار خبردار بودم پیش ازانکه واقع شود و جهد کردم که
حکم دیگر را بود شما ابا کردید و قول مرا نشنیدید و ابو موسی را آوردید و کلاه عمامه

بر سر نهادید و گفتید که ما بدو راضی شدیم پس از پی رضای شما فرا شدم و اکنون
مرا هیچ چاره نیست جز جنگ با این قوم تا که مدتی که میان ما و ایشان است
بگذرد پس اهل عراق بعراق شدند بران عزم که چون مدت بگذرد بجنگ
آیند و اهل شام بشام شدند بران عزم و ابو موسی اشعری علیه اللعنه از شرم
علی علیه السلام بمکه شد و انجا مقیم گشت

فصل فی ذکر الشراة من الخوارج و خروجهم علی امیر المؤمنین علی علیه السلام و قتلهم

چون حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام بکوفه شد و انجا منتظر بود که آن مدت
که قرار شده بود میان وی و میان معاویه علیه اللعنة بگذرد تا بر جنگ اهل شام شود
انگه جماعتی از خواص اصحابش از وی برگردیدند و مقدار چهار هزار سوار که در صور
عابدان و ناسکان بودند کلاههای زاهدانه بر سر نهادند و از کوفه بیرون شدند
و با علی علیه السلام خلاف کردند و گفتند هیچ حکم نیست جز خدای را و هیچ طاعت نیست
کسی را و بر خدای عاصی شدند و زیاده از هشت هزار مرد دیگر با ایشان بپیوستند
که برای و عقیده ایشان بودند پس دوازده هزار شدند و برنشستند تا که بحرورا فرود
آمدند و عبد الله بن الکوا را بر خود امیر کردند پس امیر المؤمنین علی علیه السلام عبد الله عباس را
بخواند و گفت نزدیک این قوم شو و ببین که در چه کارند و چه فکر دارند و از برای چه جمع شدند

عبد الله عباس نزدیک ایشان آمد چون وی را بدیدند یکی از ایشان وی را گفت
یا ابن عباس از پروردگار خود عاصی شدی چنانکه صاحبت علی ابن ابی طالب
کافر شد ابن عباس گفت من با همه شما سخن نتوانم گفت ولیکن یکی از شما که
عالمتر است گو بیرون آید تا با وی سخن گویم مردی بیرون آمد عتاب بن اعور
نقلی نام داشت و پیش وی بایستاد و گفت قران را پیش چشم او آوردند پس در سخن آمد
و حجت می آورد ابن عباس هیچ نمیگفت تا که وی از سخن گفتن فارغ شد ابن عباس
گفت من از برای تو مثل خواهم آورد اگر شناسنده فهم کن انچه با تو گویم خارجی
گفت بگو آنچه میخواهی ابن عباس گفت مرا خبر ده ازین دار اسلام میدانی که آن
کراست و که انرا بنا کرده است خارجی گفت دانم آن خدای راست و خدای تعالی
انرا بنا کرده است بر دست انبیا و اهل طاعت انبیا را فرموده است که امتان
خود را بفرمایند که جز خدای را نپرستند پس قومی ایمان آوردند و قومی کافر شدند
و بازپسین انبیا کسی که درین جای فرستاد نام او محمد بود صلی الله علیه ابن عباس گفت
راست گفتی ولیکن مرا خبر ده از محمد که چون وی را برای اسلام فرستادند انرا
بنا کرد چون پیغمبران دیگر بنا کردند و وی عمارت انرا محکم کرد و حدود انرا بپید ا
گردانید و امت را براههای راست واقف گردانید و سرایع احکام و معالم دین
در ایشان آموخت خارجی گفت آری محمد این همه کرد ابن عباس گفت اکنون

مرا خبر ده تا چون وی رحلت کرد [illegible] تمام بود و حدود آن هیچ بود
یا خراب یا نا معمور خارجی گفت چو نگه وی برفت عمارت آن تمام بود و حدود
بپیدا بود و نشانها قایم ابن عباس گفت راست گفتی اکنون مرا خبر ده تا محمد را
هیچکس بود تا بعمارت این سرای قیام کنند بعد از وی یا نه خارجی گفت بود و
او را یاران و وصی و اهل بیت و فرزندان بودند که بعمارت این سرا قیام کنند
پس از وی ابن عباس گفت اکنون مرا خبر ده ازین سرای تا امروز هم بر انست
که محمد صلی الله گذاشته است از کمال عمارت و قوام حدود یا خرابست و حدود نشانش
معطل خارجی گفت خرابست و معطل ابن عباس گفت اکنون فرزندان وی
انرا خراب کردند یا امتش گفت امتش ابن عباس گفت اکنون تو از امت وی
یا ذریتش گفت من امتم ابن عباس گفت اکنون مرا خبر ده تا چگونه امید میداری
که از آتش دوزخ نجات یابی و تو از امتی و سرای رسول خدای را خراب کردند
و حدود انرا معطل کردند و گذاشتند خارجی گفت انا لله و انا الیه راجعون
بخدای که حیله کردی و مرا در کاری عظیم افکندی و حجت بر من الزام کردی
تمام از ان قوم بر گردانیدی که سرای خدا و رسول را خراب کردند ای بر تو
ابن عباس این حیله چیست ابن عباس گفت حیله درانست که سعی کنی در عمارت
آنچه خراب کرده از سرای اسلام گفت اکنون مرا دلالت کن بر سعی کردن در ان

ابن عباس گفت اول چیزی که بر تو واجب آنست که آنکس را که در خرابی این سرای می
کوشند براني وبا ایشان دشمنی کنی و آنکس که عمارت کردن این سرای میخواهد
وبا ایشان دوستی کنی گفت راست گفتی یا ابن عباس و بخدایی که من درین وقت
هیچکس را نمی‌شناسم که عمارت این سرای اسلام دوست دارند جز پسر عمم تو علی ابن ابی طالب
اگر ندانستی که وی عبد الله بن قیس را حاکم کرد در حقی که وی را بود ابن عباس گفت یا ولد
بدرستی که حکومت در کتاب خدای عز وجل یافتیم و حق تعالی فرموده است فابعثوا
حکما من اهله وحکما من اهلها ان یریدا اصلاحا یوفق الله بینهما وقال عز وجل یحکم
به ذوا عدل پس خارجی از سر جای آواز برآوردند و گفتند یا ابن عباس عمرو عاص
در پیش تو عادل بود و تو میدانی که وی در جاهلیت سره بود و در اسلام دنبال و او سبب ابتر
بن ابتر از آنکه با محمد صلی الله علیه وآله قتال کردند و امتش را پس از وی در فتنه افکندند پس ابن عباس
گفت عمرو عاص علیه اللعنه حکم نبود تا شما بدو بها حجت آرید و حکم معاویه علیه اللعنه بود و امیر المومنین علی
خواست که مرا بفرستد تا من حکم وی باشم شما ابا کردید و گفتید که ما راضی شدیم با بی موسی اشعری
پس از پی ورد کار خود برسید و باز کردید برآنکه بودید پس کشید و علی علیه السلام را طاعت
و فرمان برید که اگر او تشرت و طلب حق خود کرد و منتظر بود که مدت کنند تا او وی پس جنگ
رود و با آن قوم جنگ کند و علی علیه السلام مردی نیست که نشنید و طلب حقی که خدای تعالی
بوی داده نکند پس خوارج فریاد برآوردند و گفتند هیهات یا ابن عباس ما هرگز علی را

تولا نکنیم

تولا نکنیم پس امروز تو نزدیک وی شو و وی را بگوی تا خود پیش ما آید تا ما بر وی حجت آریم
و سخن وی بشنویم و وی سخن ما بشنود تواند بود که از سخن وی چیزی در دل
ما کارگر آید و ما باز گردیم از آنچه بر وی عزم کرده ایم از جنگ وی پس ابن عباس
بنزدیک علی علیه السلام آمد و وی را بدان خبر داد علی علیه السلام سوار شد با صد مرد
از اصحاب خود و به نهروان رفت و بنزدیک ایشان شد بحرورا و چون خبر بخوارج رسید عبد الله
بن الکوا با صد مرد از اصحاب خود برنشست و پیش وی باستاد و حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
وی را گفت یا ابن الکوا سخن بسیار است تو با اصحاب خود پیش من آیی تا با تو سخن گویم یا ابن الکوا
گفت من ایمنم از شمشیر تو امیر المومنین علی علیه السلام گفت ایمنی از شمشیر من پس ابن الکوا
با ده مرد بیرون آمد و علی علیه السلام با ده مرد از اصحاب بیرون آمد این الکوا خواست
که سخن گوید مردی بانگ بر وی زد که خاموش باش حضرت سخن گفت و یاد کرد آن چیزی که
میان وی و میان معاویه رفت و از آن یاد کرد که مصحفها از دور بر داشتند و اگر بر حکمین
چگونه اتفاق کردند آنگه گفت یا ابن الکوا نه از دور تو گفتم که آن مصحفها که ایشان بر داشتند
و اهل شام میخواهند که شما را بفریبند و شما را گفتم که ایشان از طعن و ضرب بستوه آمدند
رها کنید تا با ایشان جنگ کنیم و جنگ را با تمام رسانیم شما ابا کردید و گفتید که ما را بکتاب
خدا دعوت میکنند و ما با تو جنگ کنیم و ترا بدست دشمن دهیم شما بدان اجابت کردم
و خواستم که پسر عم خود عبد الله عباس را بفرستم تا حکم من باشد که او مرد نیست

که مرا الخیزی از مرض دنیا نفروشید و هیچکس را از مردمان در فریفتن وی راطمع نباشد شما ابا کردید و ابو موسی اشعری را آوردید و گفتید که ما بدو رضا دادیم پس من شما را بدان اجابت کردم و انرا کاره بودم و اگر در آن وقت بجز از شما یاران یاری یافتمی انرا اجابت نکردمی انگاه بجماعت یاران دو حکم شرط کردم بحضور شما که حکم کنند بدانچه حق تعالی فرو فرستاده است از اوّل کتاب تا آخرش و سنتی که جامع است پس اگر ایشان نکردند ایشانرا بر من طاعتی نباشد ابن الکوا گفت حبیب بود راست گفتی اکنون چرا بر جنگ ایشان نمیروی چون ترا معلوم شد که آن دو حکم بحق نکرده اند و یکی از ایشان دیگر را بفریفت علی علیه السلام گفت هیچ طریقی نیست مرا جنگ ایشان تا که آن مدت بگذرد ابن الکوا گفت تو بر آن عزمی گفت روا بود مرا آن گمان که تو می بری ای یا ابن الکوا یاران یابم و ترک طلب حق کنم ابن الکوا اسب را تازیانه زد و بنزدیک شاه مردان علی علیه السلام آمد و جمعی که با وی بودند از وی خوارج بازگردیدند و با علی علیه السلام بکوفه شدند و بعضی پراکنده شدند و میگفتند هیچ حکم نیست جز خدایرا و هیچ طاعت نیست جز کسی را که در خدای عاصی شد

ذکر جمع آمدن خوارج به نهروان

انکه آن قوم عبد الله بن وهب الراسبی و حرقوص بن زهیر البجلی العرنی معروف بذا الثدیه را بر خود امیر کردند و عزم کردند که بنهروان لشکرگاه سازند و هر فتنه

تا بدانجا حاضر آیند و بنزدیک دیهی رسیدند مردی را دیدند که از ترس سواران میگریخت گرد وی در آمدند و ویرا گرفتند و گفتند تو کیستی گفت من عبد الله بن خباب الارت ام مصاحب رسول خدای گفتند ما را حدیثی بگوی که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیده گفت شنیدم از پدرم که میگفت رسول صلعم گفت زود بود که بعد از من فتنه پدید آید و کسی اگر در آن فتنه نشسته باشد بهتر از ایشان باشد که بر پای ایستاده باشند و انکه ایستاده بهتر از ان که میرود و ازانکه میرود بهتر بود از انکه میشتابد پس هر که تواند از شما که در آن فتنه مقتول شود نه قاتل پس مردی از خوارج بر وی حمله کرد و مسعر بن فدکی نام داشت شمشیری بر سرش زد و ویرا بکشت رحمة الله علیه انگه ایشان در سرای وی شدند و اهل و ولد سرای ویرا بکشتند و مهراتش را غارت کردند و از انجا بنهروان شدند دوازده هزار سوار و پیاده بودند و آن بعلی علیه السلام رسید منادی فرمود و مردمانرا در مسجد جامع جمع کرد و خطبه بگفت اوّل وحمد خدایرا حمد و ثنا گفت بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد و انگه گفت بدرستی که شما دانستید انچه از آن جماعت از زال ناکسان ظاهر گشت و دلیری کردن ایشان بر خونهای حرام و ایشان قوم فاسقان و کوران و جافیان و از دین برگشتگانند و مفارقت عذاب میخواهند آلت جنگ برگیرید و ساز رفتن کنید که من بجنگ ایشان خواهم شد انشاء الله تعالی و لا حول و لا قوة الا بالله انگه از منبر فرود آمد و بخانه شد و اهل کوفه ویرا

اجابت نکردند مگر اندکی از ان در خشم شد و روز دیگر بر منبر آمد و خطبه گفت
و خدای را حمد و ثنا گفت و گفت ای جماعت تنهای شما مجتمع است و دلهای
شما متفرق و بخدایی که عزیز نشد دعوت کسی که شما را خواند و راحت
نیافت دل کسی که مقاسات در رنج شما کشید و سخن شما سنگهای سخت را سست
میکرداند و فعل شما دشمن شما را در شما طمع می افکند و چون شما را دعوت کنیم
بکاری که صلاح و منع شما در ان بود بد دلی بشما فرود اید و بهانها آوردن گیرد
و عذرهای دروغ و سخنهای باطل آغاز کنند و از من مهلت خواستن گیرند همچون غریم
دوام که دفع دادن داند بدرستی که ستمکاری ذلیل و خوار را دفع نمیکند نباشد
وحق را جز بجد و جهد نتوان یافت ای اهل عراق مرا بگویید که با کدام امام بعد از من
قتال کنید و کدام سرا را بعد از سرای من نگاه خواهید داشت و بخدایی که ذلیل
و خوار انکس است که شما یاران وی باشید و فریفته انکس است که شما وی را
بفریبید هر او در نصرت شما هیچ طمع نماند و سخن شما را تصدیق نمیکنم و خدای تعالی
در میان من و شما جدایی افکند ای اهل کوفه من شما را پند میدهم و پند گوش نمیکنید
و از خواب غفلت بیدار میکنم بیدار نمیشوید بدرستی که هر که با شما فیروزی خواهد باید
بدروزی بهره یافته بود و اف باد بر شما بدرستی که من از شما دلتنگ شدم و غمها دیدم
روزی شما را اندام میدهم و روزی با شما مناجات در ارمیکوم و شما نه آزاد مردانید

حلی شما را

چون شما را بخوانند و نه معتمدانید در وقت مصایب و نوایب بار خدایا این چه ملامت
که من از شما بدان مبتلا شدم و بدرستی که مبتلا شدم بگرانی که می شنوید
و کورانید که می بینید و گنگانید که در نیابید و بخدایی که من آن وقت که شما را
امر کردم شما را بدان چیزی که کاره آن بودید پس اگر بران مستقیم شدید بر هدایت
بمانید و اگر ابا کردید بدان شما گردمی آن بکار نزدیکتر بودی ولیکن حال من
با شما چنان بود که شاعر گفته است امرتکم امری بمنقطع اللوی فلم تستبینوا الرشد
الا ضحی الغد خدایا دجله و فرات دو جوی گشتند آب و ریا بدین جماعت قسمت
و آب نصرت اسلام از ایشان گسستاند و کجا اند آن برادران صالح من که ایشان را
بر اسلام خوانده اند و گفت دعوت کردند اورا قبول کردند و قران برخواندند و بجهاد ایشان
خواندند و طلب آن کردند پس سزاوار آید بر ایشان ثنا و نیکویی و انگاه انگشتهای
مبارکش روان شد و از منبر فرود آمد و میگفت انا لله و انا الیه راجعون و مبتلا
شدم بقومی که اگر امرشان میکنم امر مرا خلاف میکنند و اگر از پس ایشان میروم از من
پراکنده میشوند خدای تعالی مرا از ایشان فرجی عاجل روزی کناد و انگه غمناک بخانه شد
و جماعتی از اصحاب نزدیک وی آمدند و گفتند یا امیرالمومنین دلتنگ مباش اینک
ما پیش تو ایستاده ایم اگر خواهی ما را بر پیش دشمنان خدای بر تا از ما آن بینی که
مراد تو باشد انگه جماعتی دیگر از اصحاب آمدند و گفتند یا حضرت امیر مردمان ایشان شدند

بر نشیط و تشاقل نمودن از نصرت تو اگر دیگر باره خطبه گویی تواند بود که از آن
باز گردند و مراد تو حاصل کنند دیگر علی علیه السلام بمسجد آمد و ندا فرمود
تا مردمان جمع شدند و بر منبر شد خدای را حمد و ثنا گفت و بر محمد درود و صلوات فرستاد
آنگه گفت ای مردمان آخر نمی بینید که اطراف ولایت شما بهم بر آمد و دین باطل شد
و شهرهای شما می آیند و شما عدد بسیارید و عدة و آلت حرب تمام دارید اکنون شما را
چه افتاده است آخر بیدار شوید و خفتگان را بیدار کنید و جنگ دشمن آماده سازید
و مرا فرمان برید که اگر بخدایی که مرا طاعت دارید گمراه نشوید و اگر در من عاصی
شوید براه راست برنشینید و آلت جنگ بر دارید و از برای جنگ با فوج جمع شوید که آتش
فتنه برافروختند و فاسقان بهم ساختند تا نور خدا را بیند که با کدام فرو گشتند
و با بندگان خدای عز و جل کنند و بخدایی که اگر من تنها با ایشان رسیدمی و ایشان
اضعاف این بودندی که هستند از ایشان نترسیدمی زیرا که من بر بصیرة و یقینم
از گمراهی که ایشان در آنند و حقی که من بدانم و بدرستی که مشتاقم بلقای خدای
و حسن ثواب وی را منتظرم و این دل که بدیشان میرسم همان دل است که بدان کفار
می رسیدم با رسول خدا صلعم و همان دل است که بدان اهل جمل و صفین رسیدم و در
شب هر برحون من شما را بجنگ خوانم بدان شتابید و تعجیل نمائید و بمال و تنهای
خود در راه خدا جهاد کنید که آن شما را بهتر بود اگر میدانید از آن باز پس ایستید

و تثاقلی و تباطلی منمایید که بذلت و خواری مبتلا شوید و نصیب شما خسیس تر
باشد که مرد جنگی آن باشد که وی از جنگ نترسد و هر که غافل بود هلاک شود
و هر که ضعیف شود خوار گردد و هر که ترک جهاد کند تاوان زده و حقیر باشد
خدایا ما را و ایشان را بر تقوی جمع کن و ما را و ایشان را از بلا نگاه دار آخر
ما را بهتر از اول گردان و چون از خطبه فارغ شد مردمان تعجیل وی را اجابت کردند
و چهار هزار مرد زیادت بر وی جمع آمدند پس علی علیه السلام ایشان را از
کوفه بیرون آورد و عدی بن حاتم طایی در پیش علی علیه السلام بود و تنها میگفت
پس علی علیه السلام بیرون رفت و بدو فرسنگی نهروان فرود آمدند و غلام خود
قنبر را بخواند و گفت برو و پیش این جماعت رو و با ایشان بگوی که حضرت امیر المؤمنین
شما را میگوید که شما را چه چیز بر بن داشت که بر من بیرون آمدید و خروج کردید
نه من در حکم شما بر صواب رفتم نه در قسمت شما عدل ورزیدم نه فیء شما را در میان
شما قسمت کردم و نمیدانید که من شما را بخلع بگرفتم و سالهای شما را اگر فتنم بکر
تا چه جواب میدهند ترا و اگر ترا دشنام دهند البته جواب ایشان باز مده پس قنبر رحمه الله
نزدیک ایشان شد و پیغام را بگذارد خوارج وی را گفتند برو نزدیک صاحب خود که
هرگز وی را اجابت نکنیم و ما میترسیم که وی بسخن فصیح خود بر گرداند چنانکه برادران ما را
از عبد الله الکوا و غیر وی بحرورا باز گردانید و خدای تعالی میفرماید بل هم قوم خصمون

ومولای تو اران قوم است که ایشانرا در خصومت کردن ودیرا بگوی که جمع آمدن
ما اینجا از برای جهاد وجنگ ونیست مگر قنبر بر نزدیک شاه مردان شد وسخن ایشانرا
باوی بگفت علی علیه السلام با ایشان نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
من عبد الله وابن عبد الله امیر المومنین و اخو المسلمین علی بن ابی طالب اخ رسول الله
وابن عمه الی عبد الله بن وهب وحرقوص بن زهیر المارقین من دین الاسلام بدرستی که
بمن رسید خبر خروج شما وجمع آمدن شما که در هیچ شک نداشته اید در راه خدا و لعنتان
حاصل است پس حق را لازم گیرید که حق تعالی شمارا در منزل حق فرود آرد روزی که حکم
نکنند جز بحق پس شما ومثل جماعت شما همچون گله گوسفند بود که در علف زاری چرا کنند و فربه شوند
وهلاک ایشان از فربهی ایشان باشد وما دانسته ایم که دنیا مثل دو دست آویز است
یکی زبرین ویکی زیرین وهر که دست در دست آویز زبرین زند نجات یابد و
هرکه دست در دست آویز زیرین زند هلاک شود وبدبخت آن باشد که رعیتش بد
بدبخت شوند وبهترین مردمان آن باشد که با نفس خود بهتر بود وبدترین مردمان آن
باشد که با نفس خود بدتر بود وهیچکس را با خدای قرابتی نیست سخن بسیار است ومقصود
از وا اندکی وهر که خواهد که نفع بگیرد بسیار او زیان کار باشد وشما مرا در حالتی
دانسته اید که گمراه وبیراه شده باشید از راه حق بر من خروج کردید وبمخالفت من
بیرون آمدید بعد از آنکه مرا بیعت کردید بطوع نه بکره پس عهد خود شکستید وبیعت ما

باطل کردید وبدان گمراهی وکوری ومخالفت که براندید قناعت نکردید تا که
عبد الله خباب بن الارت را بکشتید بجرمی وبیگناهی او رحم نکردید وخون ناحق
او که بر شما لازم شد او پسر صاحب رسول خدای بود ومرا نشاید که بشنوم وطلب خون
وی نکنم پس بمن تسلیم کنید کسی را که او را واهل وولدش را بکشت وکسی را که در خون
او شریک بود وبخدایی که سوگند میخورم سوگند راست که اگر کشنده صاحب یا عبد الله
بن خباب را تسلیم نکنید من پیش شما آیم وباز نگردم تا آنچه مراد منست از شما حاصل
نکنم واستعانت از خدای تعالی میخواهم وتوکل بر وی میکنم والسلام ورحمة بر غیران
وبندگان صالحش باد وآنگه نامه بعبد الله بن ابی عقب داد ودر روانه کرد وی نامه پیش
خوارجان برد وعبد الله وهب بر کنار نهروان در خلوت نشسته بود وشمشیر حمایل کرده
وحرقوص بن زهیر در برابر مهتران خوارج نشسته بود وعبد الله بن ابی عقب از اسب
فرود آمد وسلام کرد ونامه بعبد الله وهب داد وی نامه را بگشاد وتا آخر برخواند
وآنگه بحرقوص بن زهیر داد وی نیز برخواند آنگه سر برآورد وبا بن ابی عقب گفت اگر نه
آنست که تو رسولی سرت را بینداختمی تو از کدام قومی گفت از موالی گفت از کدام موالی
گفت موالی بنی هاشم گفت چنان پندارم که با او تعلق داری یعنی علی علیه السلام
گفت من از اصحاب اویم گفت حلالی تو گفت بلی حرامست خون من در کتاب خدای تعالی
گفت کتاب خدای را دانی گفت بلی دانم ناسخ ومنسوخ ومکی ومدنی وسفری وحضری

گفت خدا ایرا می‌شناسی بحق و معرفت گفت آری بدرستی که ویرا می‌شناسم
و انکار وی نکنم و بدو ایمان دارم و در رو کافر نشوم گفت بچه چیز خدا ایرا
شناختی گفت برسول مرسل و کتاب تنزیلش گفت راست گفتی اکنون را ست
بگوی تا علی ابن ابی طالب چه باشد از تو گفت من برادر اویم در اسلام
گفت تو مسلمانی گفت مسلمانم الحمد لله انگه ویرا پرسید از اسلام و ایمان
و شرایط آن و شرایع و غیر آن عبد الله ابی عقب آن همه را جواب داد انگه
خصوص سؤال و را سوالها کرد از انجمله جمیع را جواب داد و بعد از ان ویرا از معاویه
و حکمین پرسید گفت معاویه بمردی راضی شد و صاحب من بمردی راضی شد و از
ایشان دو تن یکی دیگر را بعزل گفتند و بمکر و فریب خلافت ثابت نشود و ما بر سر
کار خودیم چون آن مدت بگذرد و مردمان از علم عبد الله ابی عقب تعجب نمودند
انگه عبد الله وهب جواب نامه نوشت بسم الله الرحمن الرحیم از عبد الله بن وهب
بعلی ابن ابی طالب علیه السلام نامهٔ تو با رسول تو بمن رسید برخواندم و فهم کردم
انچه نوشته بودی که حق را لازم باش از برای روزی که در و حکم حق حکم بکنند
راست گفتی و من حق را لازم دارم انچه عهد و طاعت منست و آنچه گفتی که من
بخشم و کسی که با منست بخشید تو معدن ربع و اهل آنی و خدای تعالی فرموده است
فَلَمَّا زَاغُوا أَزَاغَ اللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ و آنچه گفتی بکنجت آن بود

که رعیتش

که رعیتش بر و نیکبخت باشند و بدبخت آن بود که رعیتش بر و بدبخت باشند
راست گفتی و من هیچ نیکبخت ندیدم که رعیتش بدبخت شدند بعد از رسول صلعم
که رعیتش بر و نیکبخت شدند ابو بکر و عمر را بدبخت نمیدانم که رعیتش بدبخت
شدند و سخن گفتی بسیار او تغیر اندک هر که خواهد هرزه و بسیار گوید و هر که
خواهد باندازه گوید و آنچه گفتی که کشندهٔ عبد الله بن حباب را بمن و هید با
همه ویرا کشتیم و آنچه گفتی بجنگ ما می‌آیی اگر خواهی بیا که با جنگ تو عزم کرده ایم
والسلام انگه نامه را بعبد الله داد و او را روانه کرد وی نزدیک حضرت امیر المؤمنین
آمد و حال شرح داد و شاه مردان ندا کرد و برحیل کردن نهروان و جماعت لشکر
روانه شدند و میرفتند چون نزدیک نهروان رسیدند سواری دیدند که از جانب
نهروان بتعجیل می‌آمد علی علیه السلام ویرا بخواند و احوال پرسید ان مرد گفت
یا حضرت چون آن قوم معلوم کردند که شما نزدیک رسیدی ایشان عبرت
کردند و گریختند علی علیه السلام گفت تو ایشان را دیدی که بر انجا گذشتند
گفت آری گفت حقا که عبرت نکردند و بدان خدایی که حضرت محمد صلی الله علیه و آله را
نبوت داد که ایشان را ان عبرت نکنند و بقصر برون نیت کسری رسیدند
حضرت گفت خدای تعالی مردان جنگی ایشان را بر دست من کشته خواهد کرد و از
ایشان باقی نماند مگر کمتر از ده کس و عهدی معهود است و قضای مقضی که با من

که با من گفته اند انکه علی علیه السلام برنشست و نیزه دیگر آن قوم رسید ایشان
نیزها برروی علی و اصحابش راست کردند و میگفتند حکمی نیست الا خدای را
علی علیه السلام گفت منتظر می باشم در حق شما حکم خدای را انگاه حرب اصحاب خود
تعبیه کرد و عبد الله عباس را بخواند و گفت پیش این قوم رو و بر ایشان حجت کن
و بنگر تا چه میگویند عبد الله عباس گفت یا امیر المؤمنین این حله خود برکنم و زره
در پوشم که از جان خود می ترسم ازین قوم نا پایدار حضرت گفت فرا پیش
شو که من پس سر تو می آیم پس عبد الله در پیش ایشان شد و گفت شما چه کینه کردید
بر علی علیه السلام بیایند و سخنی بگویید گفتند آنچه ما بر شما کینه در دل گرفته ایم
سخت تر از آنست که بر علی علیه السلام زیرا که تو حله یمانی پوشیده و پیش ما
آمده و ما با تو ولیکن همه تو جنگ خواهیم کرد ابن عباس گفت بدرستی که من
بهتر ازین حله دیده ام در بر کسی که بهتر من بود یعنی محمد رسول الله علیه و آله
و اما حرب دیگر آمده میان ما و شما و دران شکی نیست بگویید تا بر علی علیه السلام
چه کینه در دل گرفته اید و چه منکر شده اید گفتند ما چیزها بر او انکار کرده ایم
که اگر وی حاضر بودی و پیدا بدان کافر خواندمی پس ابن عباس با امیر المؤمنین
نگریست و گفت یا امیر المؤمنین تو سخن این قوم شنیدی و تو بجواب ایشان
اولیتری علی علیه السلام پیش آمد قوم بر و سلام کردند و او جواب سلام گفت

وگفت

وگفت منم علی ابن ابی طالب علیه السلام بگویید تا شما را چه انکار است بر من
و چه زشتی از من دیده اید ایشان گفتند اول انکه ما در بصره پیش
تو جنگ کردیم و چون خدای تعالی ترا توفیق داد و بر دشمن ظفر یافتی
آنچه در لشکر بود ما را مباح کردی و زنان و فرزندان را از ما منع کردی
پس چگونه غنیمت بر لشکر حلال میدانستی و زن و فرزندان ایشان را بر ما حلال
ندانستی علی علیه السلام گفت ای قوم بدرستی که اهل بصره با ما جنگ کردند
و ابتدای این قتل و قتال ایشان کردند و چون حق تعالی مرا بر ایشان
ظفر داد سلاح و آلت کسانی که با شما جنگ کردند حلال بود بر شما قسمت
کردم و زنان و فرزندان ایشان را بر شما منع کردم زیرا که زنان
و فرزندان با شما قتال نکردند و فرزندان را در فطرت اسلام ولادت
بود از برای زنان و فرزندان از شما منع کردم و از رسول خدا چنان
دیدم که بر اهل مکه منت نهاد روز فتح مکه زنان و فرزندان ایشان را
برده نگرفت پس اگر رسول خدای صلعم بر مشرکان منت نهاد و گفت
بعد از من تعجب مکنید چون بر مسلمانان منت نهادم و زن و فرزندان
ایشان را برده نگرفتم گفتند جز این بر تو انکار کردیم و منکر شمردیم
دوم آنکه در جنگ صفین دبیر خود را فرمودی تا صلح نامه بنویسید و [illegible]

بلفظ امیر المؤمنین و بر آن نامه بنوشت معاویه ابا کرد که تو امیر المؤمنین
باشی اگر تو نام خود فاش کردی از امیر مؤمنان پس تو اگر امیر مؤمنان
نیستی امیر کافران باشی و ما مؤمنانیم پس نخواستیم که تو امیر ما باشی
علی علیه السلام گفت جواب شنوید من دبیر رسول صلی الله علیه و آله بودم
روز حدیبیه پیغمبر صلی الله علیه و آله مرا فرمود که در صلح نامه بنویس محمد رسول الله
ابوسفیان گفت اگر من دانستمی که تو رسول خدایی با تو جنگ نکردمی
ولیکن نام خود و نام پدرت بنویس پس رسول صلعم مرا فرمود تا لفظ رسول
محو کردم محمد بن عبد الله بنوشتم پس من لفظ امیر المؤمنین را محو کردم
چنانکه پیغمبر صلعم لفظ رسول الله محو کرد و در آن بر رسول خدای اقتدا کردم
دیگر آنکه تو حکمین را گفتی در کتاب خدای نظر کنند اگر من از معاویه فاضلتر
باشم مرا خلافت بگذارید و اگر معاویه فاضلتر بود خلافت را بوی دهید
ایشان گفتند اگر تو در خود شک داری پس شک ما در تو عظیمتر بود امیر المؤمنین
علی علیه السلام گفت مراد من آن بود که از نفس خود انصاف بدهم زیرا که
اگر من حکمین را گفتمی که از برای من حکم کنند و معاویه را رد کنند معاویه بدان
رضا ندادی چنانکه اگر رسول صلعم نصاری نجران را گفتی روز مباهله بیایید
تا دعا کنیم و بر شما لعنت کنیم ایشان رضا ندادندی و لیکن ایشان انصاف داد
وگفت

وگفت فنجعل لعنة الله علی الکاذبین و همچنین من انصاف معاویه دادم
از نفس خود و بدانستم مکر و فریب که عمرو عاص با ابوموسی اشعری خواهد
کرد و گفتند دیگر آنست که حق که از تو بود دیگر برادران حکم کردی علی علیه
گفت بدرستی که رسول خدای صلعم سعد بن معاذ را حکم کرد در بنی قریظه
و اگر خواستی نکردی پس من حکمی فرا کردم چنانکه رسول صلعم فرا کرد و گفت
هیچ حجتی دیگر دارید قوم خاموش شدند و با یکدیگر میگفتند راست
حضرت هر چه گفت و همه حجتهای ما را باطل گردانید آنگاه از طرفی آواز
برآوردند که التوبة التوبة یا امیر المؤمنین و هشت هزار مرد از ایشان
امان خواستند و چهار هزار نامرد بجنگ بایستادند حضرت امیر المؤمنین امان
خواهندگان را گفت شما درین وقت از من جدا شوید و مرا با این قوم گذارید
ایشان بیکطرف بایستادند علی علیه السلام و اصحابش پیش آن قوم شدند و عبد الله
بن وهب در میان دو لشکر بایستاد و میگفت الحمد لله الذی خلق السموات
والارض وجعل الظلمات والنور ثم الذین کفروا بربهم یعدلون بدرستی
که آنانکه چیزی را با خدای برابر کردند علی ابن ابی طالب آمد و اصحابش که در
دین خدای عمرو عاص و عبد الله بن قیس را حکم کردند و خدای تعالی میفرماید که
اتبع ما اوحی الیک من ربک واصبر حتی یحکم الله وهو خیر الحاکمین و میفرماید

که وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ حُكْمًا لِقَوْمٍ يُوقِنُونَ و دیگر میفرماید که أَلَا لَهُ الْحُكْمُ
وَهُوَ أَسْرَعُ الْحَاسِبِينَ پس ابو حنظله از اصحاب علی علیه السلام و
گفت ای دشمن نفس خود ترا در چنین روز با خطبه گفتن چکار و تو هستی
آنکه هستی بخدای که در دین خدا نبودی و عمر که یکساعت علم فقه نیاموختی
و نداستی و همیشه با بودی ناخلف و جافی تو دی کم باید مادرت ترا ای
پسر وهب وای بر تو میدانی که با که سخن میگوئی و با که منازعت میکنی
و ندانسته که او امیر مومنانست و برادر رسول خداست و پسر عمم و وصی
و صفی و داماد محمد صلعم و پدر دو سبطین است و گفت ای حضرت حنظله و بست از
وی بدار که ایشان کوران و گمراهانند از حجه وی با من میگو بیا که دو السیف
خرقوص آواز داد و گفت ای پسر ابو طالب با جنگ کردن با تو جز رضای
حق تعالی نمیطلبیم و در سرای آخرت پس حضرت امیر گفت هَلْ نُنَبِّئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ
أَعْمَالًا الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ
صُنْعًا بخدای کعبه که اهل نهروان از اهل این آیت اند انتهی جنگ
آنکه امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام مردی از اصحاب خود روبیه البجلی
علم خود بوی داد و فرمود که تا در پیش آن قوم شد و روبیه رایت در پیش
و شوی بگرفت و حمله کرد و جنگ در گرفت و او جنگ میکرد و مردانگی می نمود

تا کشته شد

تا کشته شد و بعد از وی یکیک سپردن می آمدند تا که هشت مرد از اصحاب
علی علیه السلام کشته شدند آنگه بهمین فراپیش شد و نامش حبیب بن عاصم
الازدی بود و گفت یا امیر المؤمنین اینانکه ما با ایشان جنگ میکنیم کفار اند
علی علیه السلام گفت مِنَ الْكُفْرِ هَرَبُوا وَفِيهِ وَقَعُوا از کفر گریختند
و بکفر افتادند گفت منافقان اند حضرت گفت منافقان خدا را
یاد نکنند مگر اندکی پس گفت آنحضرت پس ایشان چه اند تا با ایشان جنگ
کنیم از سر بصیرة و یقین علی علیه السلام گفت ایشان قومی اند که از دین
اسلام بیرون شده اند بجنان که تیر از رمیه بگذرد و قرآن میخوانند و از حنجره
گردن در نگذرند خنک آنکه ایشانرا بکشد و یا ایشان ویرا بکشند پس آنگاه
حبیب عاصم ردی بلشکر کفار نهاد و او نهم بود از اصحاب علی علیه السلام
جنگ میکرد و مردانگی می نمود تا کشته شد و جنگ در جسم پیوست و جنگ
عظیم شد و از قوم حران نه کس کشته شدند و مردی خوارج پیش آمد اخنس
بن اغیز الطائی نام آواز داد و از شجاعترین سواران خوارج بود و در صفین
با سپاه علی علیه السلام بود و انرو فراپیش آمد و حمله کرد و صف لشکر علی علیه السلام را
بشکافت و علی علیه السلام بوی رسید و بیک ضرب حیدری او را هلاک کرد آنگه
خرقوص بن زهیر بر علی علیه السلام حمله کرد علی علیه السلام ضربتی بر سرش زد و دو شش را

بریده و بر سرش رسید و زخمی عظیم کرد و اسبش برمید و وی را در آخر میدان
انداخت و بر کناره جوی نهروان و میان دولابی خراب بود و در دولاب
انداخت و جان بمالک دوزخ سپرد لعنة الله علیه بعد از وی لشکر مالک وضاح
نام داشت پیش آمد بر علی علیه السلام حمله کرد و علی علیه السلام ضربتی بر وی زد
بکشت پس از وی عبد الله بن وهب الراسبی پیش آمد و بآواز بلند داد یا ابن ابی طالب
تا کی ازین مطاوله میان ما و میان تو بود بخدایی که ازین عرصه فراتر نشوی
تا که مرا بکشی یا من ترا کشم تو پیش من آیی یا من پیش تو آیم و مردمان ازین کار
رها کن علی علیه السلام بکار رید و گفت قاتل الله من رجل چگونه بی شرم مردیست
بدرستی که وی میداند که خلیف سیف و خدیف محکم که با شمشیر هم عهد شده ام
و با رمح دوستی گرفته ام لیکن وی از زندگانی سیر شده است و عبد الله وهب
در میان دو صف مواثبت میکرد ناگه بر علی علیه السلام حمله کرد و علی علیه السلام ضربتی
بزد و وی را با اصحابش رسانید و قوم بهم بر آمدند و در یک ساعت جنگ عظیم
کردند و شکست در میان کفار افتاد و تمامی را بقتل آوردند و ایشان چهار هزار
مرد بودند نه کس از ایشان گریختند و بدر رفتند از آن نه کس دو کس بخراسان گریختند
بزمین سیستان و لقب ایشان آنجا بماندند و دو نفر ببلاد یمن شدند و نسل ایشان
آنجا بماندند و ایشان را اباضیت گویند و دو نفر ببلاد جزیره افتادند بکناره فرات

ونسل ا

و نسل ایشان آنجا اند و یکنفر ایشان بتل افتادند که انرا تل موزن گویند
و اصحاب امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام غنیمت بسیار گرفتند
و علی علیه السلام بشادی و نصرت روی بکوفه نهاد مظفر و منصور والحمد لله
رب العالمین **ذکر وفات حضرت امیر المومنین علی ابن
ابی طالب علیه افضل الصلوة واکمل التحیات
الف الف ثنا نور الله مرقده** بدانکه وفات حضرت
امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام شب جمعه بود بیست و یکم رمضان سنه
اربعین من الهجرة شهید گشته بشمشیر ابن ملجم مرادی لعنة الله علیه ضربتی زد
شب نوزدهم در مسجد کوفه و عمر وی شصت و سه سال بود صلوات الله علیه
و علیهم اجمعین و علی آله و عترته الطاهرین که لعنت خدا و رسول و ائمه معصومین
بر ابن ملجم مرادی لعین باد آمین یا رب العالمین **فصل فی ولادة
السبطین الحسن والحسین علیهم الصلوة والسلام** الطی عمر
و زندگانی و حضور بوستان و پدر و مادرش فدای امام دو
سبطین یعنی امام حسن و امام حسین و مادر و پدر و جد
بزرگوار ایشان و اولاد طیبین و طاهرین باد.
و طرف من فضائلهما و معجزاتهما و ولادة من الهجرة فاطمه علیهما السلام

ویرا بنزدیک رسول صلی الله علیه وآله وسلم آوردند و در روز هفتم در خرقهٔ از حریر بهشت که از بهشت
که جبرئیل علیه السلام آنرا نزدیک رسول صلعم آورده بود و رسول صلعم نام ویرا حسن نهاد
و عقیقه کرد او را بگوسفندی کبش و اسمای بنت عمیس گفت قابلهٔ فاطمه بودم بحسن
و چون بر حسین آمد پیغمبر صلعم بمن گفت یا اسما فرزند مرا بیار من ویرا بوی دادم بخرقهٔ زرد
پیچیده رسول علیه السلام آن خرقه را بینداخت و گفت نه شما را گفته ام که کودک را
در خرقهٔ زرد مپیچید من ویرا در خرقهٔ سفید پیچیدم و بوی دادم و رسول علیه السلام بانگ نماز
در گوش راست وی گفت و قامت در گوش چپ وی و آنگه علی را گفت ویرا چه نام کرده
گفت من سبقت نکرده ام در نام کردن وی بر حضرت رسول خدای و میخواستم که حرب نام
رسول صلعم گفت من سبقت نکنم در نام کردن وی بر خدای تعالی آنگه جبرئیل علیه السلام
در نزد ملک جلیل فرود آمد و گفت السلام علیک یا محمد العلی الاعلی خدایت سلام میرساند
و بعد از سلام و درود بنهایت امر چنان کرده است که علی علیه السلام ترا بمنزلهٔ هرون است
از موسی و این پسر را نام پسر هرون کن پیغمبر صلعم گفت نام پسر هرون چه بود گفت
شبّر حضرت پیغمبر گفت شبّر زبان عبریست و زبان من عربی است گفت شبّر بعربی حسن نام
جبرئیل گفت حسن ویرا حسن نام کردند و در روز هفتم عقیقه کرد ویرا بدو گوسفند کبش
و ران گوسفند بقابله داد و موی سرش بسترد و بوزن آن موی نقره تصدق کرد

ذکر ولادة ابی عبد الله الحسین علیه الصلوة والسلام

بمدینه بود در روز پنجشنبه پنجم شعبان المعظم سنه اربع من الهجرة پس از مولود برادرش
بده ماه و بیست روز و در روایتی دیگر آمده که سه شب گذشته از شعبان و در روایت
از اسمای بنت عمیس که چون حسین علیه السلام از زمین آمد پیغمبر صلعم گفت یا اسما من ده
فرزند مرا من بوی دادم در خرقهٔ سرخ پیچیده بانگ نماز در گوش راست وی گفت
و قامت در گوش چپ وی و ویرا در کنار خود نهاد و خرقهٔ سرخ را بینداخت و بگریست
اسما گفت پدر و مادرم فدای تو باد چرا میگریی گفت یا اسما بدین فرزند خویش میگریم
گفت یا حضرت چرا بر وی میگریی و وی این ساعت بوجود آمده است گفت از آن
میگریم که ویرا بکشند گروه باغی طاغی پس از وفات من امیدوارم که حق تعالی
ایشانرا شفاعت من محروم کناد آنگه گفت یا اسما خبر مده بدین فاطمه را آنگه
بعلی علیه السلام نگریست و گفت چه نام کردهٔ فرزند مرا حضرت گفت من بر رسول خدا سبقت
نکنم بر نام وی و رسول خدای گفت من سبقت نکنم بحق تعالی آنگه در حال جبرئیل علیه السلام
نازل شد و گفت یا احمد علی العلی خدایت سلام میرساند و میگوید علی علیه السلام ترا
بمنزلهٔ هرون است نام کن این پسر را بنام پسر هرون رسول صلعم گفت
نام پسر هرون چه بود گفت شبیر گفت شبیر بلغت عربی چه باشد گفت حسین او را حسین
نام کرد و چون روز هفتم شد ویرا عقیقه کرد بدو گوسفند کبش و ران گوسفند بقابله داد
و موی سرش بسترد و بوزن آن نقره تصدق داد و از علی بن الحسین روایت کرده اند

که صفیه بنت عبد المطلب گفت چون حسین علیه السلام از مادر بوجود آمده بود رسول صلعم
گفت یا عمت پسر مرا فرا من ده من گفتم یا رسول الله ما هنوز ویرا پاک نکرده ایم
رسول صلعم گفت تو ویرا پاک میکردانی بلکه خدای تعالی ویرا پاک آفریده است گفت
ویرا برسول دادم رسول صلعم زبان در دهن وی نهاد و حسین علیه السلام آن
می مکید چنانکه پنداشتم که وی شیر و انگبین میخورد انگه پیغمبر صلعم میان دو چشم وی
بوسه داد و فرا من داد و میگریست و میگفت لعنت خدای بران قوم باد که ترا بکشند
و سه بار میگفت من گفتم پدر و مادرم فدای تو باد ویرا که بکشد گفت آن گروه
باغی طاغی از بنی امیه لعنهم الله صادق علیه السلام گفت چون حسین علیه السلام
بوجود آمد خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام را فرمود با هزار فرشته بر زمین
آید و رسول را تهنیت گوید و جبرئیل می آمد بجزیره بگذشت فرشته دران جزیره
بود نام او فطرس خدای عز و جل ویرا کاری فرموده بود و وی دیر در
آن کار رفته بود خدای عز و جل بال او را بشکست و وی بال شکسته در آن
جزیره افتاده بود و هفتصد سال در ان جزیره خدایرا عبادت میکرد تا که
حسین علیه السلام بوجود آمد آن فرشته جبرئیل را گفت کجا میروی جبرئیل گفت
خدای تعالی نعمتی کرده است بر محمد میروم که ویرا تهنیت گویم از بهر … خود
فرشته گفت یا جبرئیل مرا با خود ببر که محمد صلعم مرا دعا کند تا که خدای تعالی

از تقصیر من بگذرد جبرئیل ویرا برداشت و با خود ببرد و چون تهنیت بگذارد حال
فطرس با حضرت بگفت پیغمبر رسول صلعم فطرس را گفت خود را درین کودک مال
و بجای خود شو … رسول فطرس خویشتن را در وی مالید و بجای خود شد
پر بر آورد و بپرید و گفت یا رسول الله امت تو ویرا بکشند و او را بر من
مکافاتست که هیچکس را نبا شد و هر که خواهد که ویرا زیارت کند و نتواند از دور
زیارت کند و سلام گوید من ضامنم که زیارت انکس بدو رسانم انگه باز گردید
و باسمان شد **فضایلهما علیهما السلام** روایتست که
رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت که حسن و حسین اماما اند اگر برپای باشند یا نشسته
و روایت کرده اند که فاطمه علیه السلام حسن و حسین را نزدیک رسول آورد و گفت اینان
فرزندان تو اند ایشانرا چیزی بده از میراث خویش رسول صلعم گفت امام حسن را
هیبت و مهتری خویش میراث دادم و امام حسین را دلیری و جوانمردی خویش
میراث دادم حضرت گفت چون روز قیامت شود عرش خدایرا بیارایند
بهمه زینتها انگه دو منبر بنهند از نور و بالای آن صد میل بود یکی از راست عرش و یکی
از چپ عرش انگه حسن و حسین را بیارایند خدای تعالی بدیشان عرش را بیاراید
چنانکه زنی خویشتن را بگوشواره بیاراید صادق علیه السلام پرسیدند از معنی
قول رسول صلعم که الحسن والحسین سیدا شباب اهل الجنة گفت معنیش آنست که ایشان

سیدان وجوانان اهل بهشت باشند از اولین تا آخرین امیر المؤمنین علیه السلام
گفت رسول خدا صلعم دست حسن وحسین گرفت وگفت هر که دوست دارد این
دو نفر را و پدر ومادر ایشان را روز قیامت با من بود و در درجه من باشد
و روایت کرد ابو هریره از رسول صلعم که نظر کرد بعلی وفاطمه وحسن وحسین وگفت من
بجنگم هر که با شما بجنگ باشد و بصلحم هر که با شما بصلح باشد هادی علیه السلام
گفت که رسول صلعم بیمار بود و بیماری که از آن عافیت نیافت فاطمه علیها السلام
او را دید با حسن وحسین علیهما السلام حسن دست راست وی گرفته بود وحسین دست چپ
آمدند تا بخانه عایشه رسیدند حسن علیه السلام بجانب راست رسول صلعم نشست وحسین علیه السلام
بجانب چپ رسول نشست و هر یک از ایشان جانب رسول را می مالیدند و رسول صلعم
از خواب بیدار نمی شد فاطمه علیها السلام گفت جد شما خفته است این ساعت برخیزید
و باز گردید تا که وی برخیزد ایشان گفتند ما از اینجا برنخیزیم حسن بر جانب راست
حضرت بخفت وحسین جانب چپ بخواب رفتند و بعد از ساعتی بیدار شدند و رسول صلعم
هنوز بیدار نشده بود وفاطمه بخانه خود رفت ایشان او را ندیدند بعایشه گفتند
که مادر ما کجا شد گفت بخانه خود رفت ایشان برخواستند و بیرون آمدند و شبی
تاریک بود و رعد و برق می وزید و باران می بارید وایشان را نوری پدید آمد
وایشان دست یکدیگر گرفته در آن نور همی رفتند تا که بحدیقه بنی النجار رسیدند

و ندانستند که بکجا روند حسن گفت یا حسین بسخت فرو مانده ایم بیا هم اینجا بخسبیم تا روز شود
راه باز یابیم و برویم حسین گفت نیک آید هر دو جا بخفتند و دست در گردن
یکدیگر کردند وچون رسول صلعم از خواب بیدار شد ایشان را طلب کرد و بخانه
فاطمه رفتند نیافتند پیغمبر صلعم بر پای خواست وگفت الهی وسیدی ومولای
این دو کودک من بیرون شده اند و چیزی نخورده اند اللهم انت الوکیل علیهما ای
بار خدایا تو نگاه بان ایشان باشی پیغمبر صلعم را نوری پدید آمد و آن نور همی آمد تا که
بحدیقه بنی النجار رسید ایشان را هر دو را دید دست در گردن یکدیگر کرده و خفته
و ابر از بالای ایشان دور شده و باران می بارید و در آن موضع ماری را دید
گرد ایشان در آمده و آن مار را مویی بود چون برگ نی و دو بال داشت یکی بر بالای
حسن گسترده و یکی بالای حسین علیه السلام چون رسول صلعم وی را بدید آن مار برخواست
و بر پیغمبر سلام کرد حضرت جواب سلام باز داد و گفت تو کیستی گفت من رسولی جنیم
گفت کدام جن گفت جن نصیبین و آیتی از کتاب خدا مرا فراموش شده است مرا بتو فرستاده اند
که آن را معلوم کنم چون بدینجا رسیدم آوازی شنیدم که میگفتند ای مار این پسران
رسول خدا اند نگاهدار ایشان را از عاهات و آفات و از بلیات من اینجا بایستادم
وایشان را نگاه میداشتم تا که بسلامت بتو سپردم پس آن مار آیت را معلوم کرد
و باز گردید پیغمبر صلعم حسن را بر دوش راست گرفت وحسین را بر دوش چپ و باز گردید

و علی علیه السلام از پس می آمد وی را در یافت و یکی از یاران رسول گفت مرد ما دل
مدائنی تو باد یکی ازین کودکان را بمن ده تا ترا جمیل بکتر باشد رسول صلعم
گفت بگذارید که خدای تعالی کلام تو شنید و نوبت تو هنوز نرسید بار دیگر فراز
آمد و همین سخن گفت و رسول صلعم همان جواب باز داد امکه علی علیه السلام گفت
یا معشر خدا پدر و مادرم فدای تو باد که یکی ازین کودکان را بمن ده تا بر تو ببیکار
رسول صلعم با امام حسن بنگریست و گفت میخواهی که بنزدیک پدرت شوی گفت یا جدا
بخدای که کتف ترا دوست تر دارم امکه رسول صلعم با امام حسین بنگریست و گفت
میخواهی که پیش پدرت شوی گفت یا جداه کتف ترا دوستر دارم رسول صلعم ان
آورد و بخانه فاطمه علیها السلام سپرد فاطمه علیها السلام خرمای چند بجهت ایشان آورد
و در پیش ایشان نهاد و ایشان ان خرما بخوردند و سیر شدند صلوات الله علیهما ام سلمه
گفت محمد صلعم در خانه من بود جبرئیل علیه السلام گفت یا رسول الله و بنزدیک وی
آمد و هر دو حدیث میکردند حسن بیامد و در بکوفت من بیرون شدم حسن و حسین علیهما السلام
بودند درآمدند جبرئیل را دیدند بصورت دحیه الکلبی نشسته گرد وی درآمدند و با وی
گستاخی میکردند جبرئیل علیه السلام گفت یا رسول الله می بینی که چه میکنند رسول صلعم
گفت ایشان پنداشتند که تو دحیه و هر گاه که دحیه آمدی جهت ایشان تحفه آوردی
جبرئیل دست بیازید چنانکه کسی بکسی اشارت کند سیبی و بهی و اناری فراز گرفت

و به حسن علیه السلام داد و دیگر باره دست بیازید و سیبی و بهی و اناری به حسین علیه السلام
داد ایشان هر دو شاد شدند و رویهای ایشان بر آمد و بنزدیک رسول علیه السلام
رفتند رسول صلعم آن از ایشان بستد و ببوسید و با ایشان داد و گفت برید
بنزدیک مادر و این بوی بمانید ایشان بنزدیک مادر شدند و از آن هیچ نخوردند
تا که رسول صلعم نزدیک ایشان شد و میوه را بهمان حال دید و گفت یا ابا الحسن
چرا این میوه را نخورده اید پیغمبر و امیر المؤمنین و فاطمه و حسن و حسین علیهم الصلوة و السلام
از آن بخوردند و باقی را بگذاشتند و چون باز بسر آن شدندی همان بحال اول
بودی و در حال حیات رسول و بعد از وفات وی بحال خود بود و در حال حیات
فاطمه بحال همی بود و چون فاطمه از دنیا رحلت کرد آن انار گم شد و دیگر وی را
ندیدند و سیب و بهی بماندند چون حضرت امیر المؤمنین را شهید کردند بهی گم گشت
و سیب بماند همچنان بر حال خویش بود تا بدان وقت که حسین علیه السلام را از آب
منع کردند در کربلا و هر گاه که تشنه می شدی آن سیب را ببوییدی از تشنگی
تسکین یافتی و چون حسین علیه الصلوة و السلام را شهید کردند آن سیب هم گم شد
و بوی آن سیب از تربت وی می آید و علی ابن الحسین علیه السلام گفت وی را زیارت
کردم بوی آن سیب از تربت آن حضرت یافتم و هر که خواهد بوی آن بیابد
در وقت ماه محرم باید که زیارت حضرت کند بوی از آنجا بیابد و بدانکه امام حسن علیه السلام

بر رسول صلعم ماننده بودی از سرش تا سینه و حسین علیه السلام با رسول علیه السلام مانند
از سینه تا بپای و ایشان هر دو حبیبان رسول خدای بودند و هر که ایشان را دوست دارد
آن حضرت او را دوست دارد و حضرت رسول صلعم فرمود که هر که حسن و حسین را دوست دارد
ایشان را دوست دارم و هر که من وی را دوست دارم خدای تعالی وی را دوست دارد و
حق تعالی وی را دوست دارد در بهشت جای وی باشد و هر که ایشان را دشمن دارد من وی را
دشمن دارم و هر که من وی را دشمن دارم حق تعالی وی را دشمن دارد و هر که حق تعالی وی را
دشمن دارد جای وی در دوزخ باشد حضرت امیر المومنین علیه السلام فرمود که حسن و حسین
علیهما السلام بازی میکردند نزدیک پیغمبر صلعم تا که پاره از شب بگذشت انگه رسول علیه السلام
گفت نزدیک مادر شوید ایشان برخواستند برقی و روشنی پدید آمد و همچنان بر جای
بماند که بدان روشنی بخانه مادر رسیدند و رسول خدای از آن امید بدید و گفت الحمد لله الذی
اکرمنا اهل البیت و رسول خدا فرمود که حق تعالی را دو شهر است یکی در مشرق و یکی در
مغرب و در آن دو شهر خلقان اند خدای را که هرگز قصد معصیت نکرده اند و در آن دو شهر
خدای را هیچ حجت نیست بر خلقان آن دو شهر مگر امام حسن و امام حسین علیهما السلام و حسین علیه السلام
روز ظفر با اصحاب پسر زیاد علیه اللعنة والعذاب گفت چرا شما با من جنگ میکنید و بخدای که
اگر مرا بکشید حجت خدای را شما کشته باشید و بخدایی که میان جابلقا و جابلسا فرزند
پیغمبری نیست که حجت خدا است بر خلقان وی جز من و برادر من. و معجزات ابی

محمد الحسن علی علیه السلام روایت کرد جابر بن عبد الله الانصاری
که دیدم مولای خود حسن بن علی علیه السلام نشسته بود بر بالای مدینه ناگاه
مرغی بجانب وی بانگ کرد و بپرید و باز آمد با وی مرغی دیگر همراه پس تعجب کردم
و با خود گفتم چیست این مرغ را که بانگی کرد و بپرید و باز آمد مرغی دیگر با وی همراه
پس گفتم از مولای خود سوال کنم گفت یا جابر بن عبد الله بدانکه آن مرغ که اول بانگ کرد
نرینه بود و مدت سه روز است که از جفت خود غایب بوده کان برده است که مگر وی خیانت
کرده است بشکایت پیش من آمد گفتم جفت خود را حاضر کن حاضر کرد و گفتم تو لا است با
اهل البیت که خیانت نکردی درین مدت که جفت تو غایب بود گفت سوگند یاد
میکنم که من هیچ خیانت نکرده ام آن مرغ نرینه دانست که او سوگند یاد خواهد کرد
گفت سوگندش مده که راضی شدم و او معترف ولایت شما است پس هر دو صلح کردند
و برفتند معجزه اخری روایت کرد باسناد از ابن شهاب الزهری از
حذیفة بن الیمانی که گفت روزی رسول صلعم با اصحابش بر سر کوهی بودند شنیدم که
کوه حری بود و علی علیه السلام و جماعت مهاجرین و انصار با او بودند حسن علی علیه السلام
با سکینه و وقار می آمد رسول صلعم چون بدو نگریست گفت بدرستی که جبرئیل و میکائیل او را
می آیند و وی را هدایت و تسدید میکنند و فرزند منست و پاک است و از نفس منست و روشنی
چشم منست پس برخاست و ما نیز برخواستیم انگاه گفت تو حبیب منی و خون دل منی

اگر دست وی بگرفت و پاره راه برفت پس شتر گفت او هادی و مهدی باشد
پس زمین و او هدیه است از خدای تعالی از من خبر میدهد و آثار من مردمان را
و معلوم میگرداند سنت مرا زنده میگرداند و تولای کار من میکند رحمت خدای
بر آنکس باد که حق وی بشناسد و ویرا اکرام کند رسول صلعم درین سخن بود که اعرابی
درآمد و چوب دستی از پس فرا کشید چون رسول بدو نگریست گفت مردی آمد
که با شما سخن درشت گوید و سوالها کند و سخن از سر جفا گوید پس اعرابی فراز رسید
و سلام کرد و گفت محمد کدام است ما گفتیم چه میخواهی رسول صلعم گفت درنگ کنید
اعرابی گفت یا محمد بدرستی که من ترا دشمن داشتم اکنون که ترا ندیده بودم
و این زمان دیدم دشمنی من زیاده شد رسول صلعم بخندید و ما در خشم شدیم
و خواستیم که اعرابی را ایذا کنیم رسول صلعم گفت خاموش باشید پس اعرابی
گفت یا محمد دعوی میکنی که تو پیغمبری و بر پیغمبری دروغ گفتی و از آنچه سحر است اثر آن با
ترا هیچ نیست حضرت گفت یا اعرابی تو چه دانی گفت برهان خود فرا من نمای
حضرت گفت خواهی که ترا خبر دهم که چگونه از منزل خود بیرون آمدی و در انجمن خود
چگونه بودی و اگر خواهی عضوی از اعضای من ترا خبر دهد تا برهان بر تو واضح شود
گفت عضو سخن گوید گفت نعم یا حسن برخیز اعرابی را در خشم حقارت در وی نگریست
و گفت کودکی را میفرماید تا با من سخن گوید گفت بدرستی که تو ویرا عالم یابی بر آنچه

خواهی حسن علیه السلام گفت شتاب مکن ای اعرابی که تو عاجز درمانده و سوال کردی
و این زمان سوال کردی از فقیه عالم بدرستی که تو زبان درازی کردی و از حد خود
گذشتی ولیکن از اینجا فراتر نشوی تا که مؤمن گردی ان شاء الله تعالی اعرابی بکاربر
و گفت بیار تا چه داری حسن علیه السلام گفت شما در انجمن خود جمع آمدید و از جهل
و حماقت گفتید و دعوی کردید که محمد صلعم صبور است و فرزند و عقبی ندارد و عرب همه
دشمن ویند و اگر ویرا بکشند کسی از او خونی نطلبد و تو دعوی کردی که ویرا بکشی
و قوم خود را مؤنت وی کفایت کنی پس نیزه بدست گرفتی و روی باینجا نهادی
و قصد کشتن وی کردی پس راه بر تو دشوار شد و کار بر تو ملتبس گشت و من
ترا از حال سفر تو خبر دهم و تو بیرون آمدی در شبی روشن ناگاه باد سخت
و میغ آفاق را بپوشید و هوا سخت تاریک شد و باران باریدن گرفت و تو متحیر بماندی
و نه راه پیش رفتن دانستی و نه راه پس رفتن و ستارگان پیدا نبود که بدان راه بیابی
و نه هوا صافی و روشن بود که بدان عمارت جویی و در هوا باد ترا مضطرب میگرداند
و در زمین خار ترا پریشان میداشت و ناهمواری زمین و کوه و سنگ ترا متوحش
میگردانید تا عاقبت چشمت روشن شد و مرادت حاصل گشت اعرابی گفت یا عالم
این از کجا گفتی گویا که از درون دل من خبر داری و گویی که تو خود با من بوده
و از کار من بر تو هیچ پوشیده نمانده است و گویی که این علم غیب است ای کودک بر من

اسلام بلقين كن حسن علي عليه السلام گفت بگوي الله اكبر اشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شريك له وان محمداً عبده ورسوله وان علياً وليه ووصي رسوله پس وي اسلام آورد
واسلامي نيكو ورسول صلعم خبر نمي از قرآن بوي آموخت پس گفت يا رسول الله دستوري
ده كه نزديك قوم خود روم وحال ايشان را معلوم كنم رسول صلعم وي را دستوري داد
وانگه باز آمد وجماعتي از قوم واقرباي وي مسلمان شدند ومردمان چون حسن علي عليه السلام را
ديدند گفتند الحمد لله تعالى بوي داد هيچكس ندادمعجزه اخرى روايت كرده داود
بن عيسى بن الحسن از صادق عليه السلام كه گفت مردمان گفتند حسن علي عليه السلام را
چرا بايد كه از معاويه عليه اللعنة اين همه رنج وتعب بايد كشيد گفت آن ضعيف مختث بود از انكه
اگر من دعا كنم خداى تعالى عراق را شام گرداند وشام را عراق گرداند ومرد را زن گرداند و
زن را مرد وبر طريق تعنت گفت كي تواند بود اين حسن علي عليه السلام وي را گفت شرم
نداري كه در ميان مردان نشيني چون بخود نگريست زن شده بود وآلت زنان در وي
پديد آمد وحسن علي عليه السلام وي را گفت بشام روي اندر راه مردي با تو مقاربت كند
وبار گيري واز وي كودكي در وجود آيد چنين قضا را مدت يكسال شد همچنان كه حسن عليه السلام
خبر داده بود چنان شد وبعد از آن آن مرد بيامد در خدمت حسن عليه السلام ودر خواست
حضرت دعا كرد بحال اول شد معجزه اخرى روايت كند جابر بن عبد الله
كه از باقر عليه السلام شنيدم كه گفت گروهي مردان پيش حسن علي عليه السلام آمدند

وگفتند مارا بنماي از آن عجايبها كه از پدرت ميديديم حسن علي عليه السلام گفت شما
بدان ايمان داريد گفتند بلى همه ايمان داريم كه حجت خداي وترا دلايل وبرهانهاست
چنانكه پدرت بود گفت شما پدرم را مي شناسيد گفتند بلي ما در صحبت او بسيار بوده ايم
انگه حسن علي عليه السلام يك گوشه پرده كه از در خانه فرو گذاشته بود بر گرفت وگفت
بنگريد ايشان بنگريستند شاه مردان را ديدند گفتند هذا والله امير المؤمنين جملهٔ
همه گفتند كه ما گواهي ميدهيم كه تو فرزند وي بحق وحجت خداي بر خلقان
وپدرت مارا ازين عجايبها ودلايلها بسيار نموده بود صلواة الله عليه وسلامه
معجزه اخرى روايت كرده اند كه يكي از موالي حسن بن علي عليهما السلام
همسايه بود واز ان همسايه مي رنجيد واندوهگين مي بود پيش حسن علي عليه السلام
آمد واز وي شكايت كرد حسن علي عليه السلام گفت برو بخانه خود كه خداي تعالى
رنج وي كفايت كرد آن مرد گفت بخانه شدم هيچ آواز از آن خانه همسايه
بيرون نمي آمد تا ديگر در خانه شدم ودر رانگو فتم زن آن همسايه گفت برو كه ما را
پرواي تو نيست گفتم چه شده است گفت من وشوهرم طعام ميخورديم ناگاه اضطراب
در شوهرم افتاد ودست وپا همي زد وميگفت يا علي ابن ابي طالب عليه السلام از من چه
ميخواهي ومن هيچكس را نمي ديدم وآوازي مي شنيدم كه ميگفت النار اولى تا كه بمرد
وبدوزخ رفت وفات حسن علي عليه الصلوة والسلام

معجزه روایت کنند که معاویه علیه اللعنه کس با سما بنت جعده فرستاد و صد هزار دینار زر که حسن علیه السلام را زهر بده تا من ترا بجهت یزید علیه اللعنه بزنی بخواهم اسما بنت جعده علیهم اللعنه زن امام حسن علیه السلام بود امام علیه السلام را زهر داد چون حضرت امام را زهر کارگر آمد وفاتش رسید امام حسین علیه الصلوة والسلام را بخواند و گفت یا برادر من ازین دنیای فانی بخواهم رفت و بخدای ملحق خواهم شد و بار ما مرا زهر داد و ندانی بار کارگر افتاد و بحق برادری من و تو که با هیچکس سخن مگوی از جهت من چون روح از من مفارقت کند مرا بشوی و کفن کن و مرا بر جنازه نه و بر سر گور جد بزرگوار رسول خدای بر تا عهد تجدید کنم انگه باز گردان مرا و به بقیع در قبر جدهٔ من فاطمه بنت اسد دفن کن و بخدای بر تو که از بهر من مقدار خون حجامت خون ریزی نکنی انگه وصیت با امام حسین بجهت فرزندان خود و هرچه امیر المومنین بوی وصیت کرده بود و شیعه را با امامت وی تقریر کرد و چون روح از وی جدا شد حسین علی علیه السلام هرچه فرموده بود بجای آورد و حسن علیه السلام آوردند تا با رسول عهد تازه کرد مردان بنی امیه علیهم اللعنه بران ظن بودند که امام حسن علیه السلام را اندر بر رسول صلعم دفن خواهند کرد سلاح برگرفتند و آمدند که بگذارند عبد الله عباس گفت ای حرام زادگان ما امام حسن علیه السلام را در اینجا دفن نمیکنیم ولیکن وصیت کرده است و وصیت وی بجای

می آریم حسن علی علیه السلام گفت اگر نه آن است که ما را وصیت کرده است و گرنه دیدی که شمشیر چون میکشیدید و حسن علی علیه السلام را باز گردانیدند و بگورستان بقیع دفن کردند و او چهل روز بیمار بود و بیست و هشتم صفر وفاتش رسید سنه خمسین من الهجرة و عمرش چهل و هشت سال بود و مدت خلافتش ده سال صلواة الله علیه و آله و سلم

فصل فی باب زیارت علیه السلام

روایتست از صادق علیه السلام و از پدرانش علیهم السلام که روزی حسین علی علیه السلام اندر کنار رسول بود سر برآورد و گفت یا جد بزرگوار ثواب چه باشد آنکس را که ترا زیارت کند بعد از وفات تو رسول صلعم گفت هرکه مرا زیارت کند بعد از وفات من بهشت وی را بود و هرکه برادر ترا زیارت کند بعد از وفات وی بهشت وی را بود و هرکه ترا زیارت کند بعد از وفات تو بهشت وی را بود

فصل فی ذکر معجزات ابی عبد الله الحسین علیهم السلام

روایتست از جابر بن عبد الله الانصاری که گفت من بنزدیک مولای خود حسین بن علی علیه السلام بودم مردی از شام آمد و پارهٔ زیت آورده بهدیه از برای وی چون امام حسین علیه السلام در انجا نگریست گفت ای شامی این زیت حرام است گفت یا سیدی چرا که این پاکترین زیت شام است گفت از برای آنکه موشی در وی افتاده است و مرده و حلال نیست با را خوردن آن ابن جابر گفت

گفت که حسین علی فرمود تا شامی را عطا دادند وی روی بشام نهاد
چون بشهر خود رسید الجه از آن زیت باقی که داشته بود درو نظر کرد موی
بزرگی دید درو افتاده و مرده است شامی گفت اشهد ان لا اله الا الله و
انک ان اهل البیت النبوة و معدن الرسالة پس اسباب املاک خود و فرزند
و عیال خود را برداشت و بنزدیک شاهزاده حسین علی علیه السلام آمد و از جمله خادمان
وی شد **معجزهٔ اخری** عبد الله عباس روایت کرد که در پیش حسین علی بودم
اعرابی در آمد و گفت دوش اشتری در فلان موضع گم کرده ام و تو پسر
رسول خدایی و پدرت گم شده را بصاحبش میرسانید و دلالت بران میکرد
حسین علی علیه السلام گفت برو بفلان موضع که اشتر خود را بینی و در برابر
وی گرگ سیاهی ایستاده باشد عبد الله عباس گفت اعرابی بتعجیل روی بدان
موضع نهاد که حسین علیه السلام خبر داده بود و چون بدانجا رسید اشتر را
دید و گرگ در برابر ایستاده اشتر [illegible] و شادان روی بمدینه نهاد و به پیش
حسین علی آمد و گفت یا ابن رسول الله خبار بود که گفته بودی **معجزهٔ اخری**
روایت کرد اسمعیل بن عبد الله الدوسی که گفت با تجارت رفته بودیم بسواد
کوفه بخانهٔ مردی فرود آمدیم و شبانگاه نان خوردیم و سخن قاتلان امام حسین
می گفتیم که لعنه الله از قاتلان وی هیچکس نماند آن مرد گفت من از آن جماعتم

که بقتال حسین علی علیه السلام رفته بودیم و بسلامت میبریم و هرگز مرا هیچ
نکبت نرسیده است و عیشی خوش میکنیم ساعتی برآمد چراغ تاریک شد آن
مرد برخاست تا چراغ را روشن کند شرارهٔ چراغ در انگشت وی افتاد و هر چند
اطفا میکرد بیشتر میشد تا همه بدن وی آتش در گرفت و هر چند جهد کردیم
آن آتش را نتوانستیم که خاموش کنیم آن مرد خود را بفرات انداخت و آتش
بر سر وی میگردید و هر گاه که سر از آب بر آوردی آتش در روی افتادی تا که تمام
بسوخت **معجزهٔ اخری** روایت کرد قرة بن اعین که خالد گفت من پیش ابو رجاء
عطاردی بودم مردی اندر آمد و حسین علی علیه السلام را جفا میگفت خدای تعالی
دو ستاره را بفرستاد تا هر دو چشم او را بر کندند **معجزهٔ اخری**
روایت کرد باسناد از عباس بن هشام بن محمد الکوفی از پدرش و از جدش
که مردی از ابان بن دارم زرعه نام آنجا حاضر بود که حسین علی علیه السلام را
قتل کردند آن تیر بر حسین علی انداخت بر کام مبارک وی آمد حسین علی علیه السلام
خون بدست مبارک خود میگرفت و بسوی آسمان می انداخت و الجنان بود که
امام حسین علیه السلام آب خواست تا بیاشامد لعنی تیر بینداخت و ویرا از آب خوردن
باز داشت پس حسین علی علیه السلام گفت خداوندا ویرا از تشنگی هلاک گردان
و تشنگی بران لعین غالب شد آب طلب کرد آب آوردند چندان بخورد که جان بمالکان

دوزخ بسپرد لعنت الله علیه معجزهٔ دیگر روایت کرده اند که مردی کور بود
و دو دست و دو پای نداشت و میگفت یا رب مرا از آتش دوزخ نجات ده وی را
گفتند ترا هیچ عقوبت نمانده است که با تو نکرده اند و باز از آتش دوزخ نجات
میخواهی گفت ای یاران من از آن جماعت بودم که حسین علی را در کربلا شهید کردند
و زیر جامه در پای وی بود و بند نیکو داشت من خواستم که بند را بیرون کنم وی
دست راست برداشت و بر آن بند نهاد و من دست وی را نتوانستم برداشت
دستش را ببریدم و قصد کردم که بند را بیرون کنم آنحضرت دست چپ برداشت
و بر سر بند نهاد و دستش را نیز ببریدم و آنگه قصد کردم که بند بیرون کنم آوازی
بگوش من رسید بترسیدم و او را رها کردم خواب بر من غالب شد در خواب شدم محمد
و علی علیهم السلام و فاطمه را دیدم سر حسین علی را بر گرفتند و فاطمه آن سر را بوسه داد
و گفت ای فرزند من ترا بکشتند خدای تعالی ایشان را بکشد و این کار که کرد
گفت شمر ذو الجوشن علیه اللعنه مرا بکشت و آنکه در خوابست دو دست من ببرید فاطمه
گفت خداوندا ببر دو دست و دو پای او را و کور گرداناد دو چشم او را و بآتش دوزخ
فرست من بیدار شدم هیچ ندیدم و دستها و پاهای من بیفتاد و از دعای فاطمه علیها السلام
هیچ نماند جز آتش دوزخ معجزهٔ دیگر روایت کرد خطیب باسناد متصل از حسن بصری
گفت پیری با ما می نشست و از وی بوی قطران می شنیدیم وی را از آن پرسیدیم

گفت

گفت با آن جماعت بودم که حسین علی را از آب منع کردند پس در خواب دیدم که گویی
مردمان را حشر میکنند و من سخت تشنه بودم آب طلب کردم پیغمبر صلعم و اصحابش
و فاطمه و علی و حسن و حسین علیهم الصلوة والسلام بر سر حوض بودند من از رسول صلعم
آب خواستم گفت وی را آب دهید ایشان مرا آب ندادند تا که سه بار حضرت بگفت ایشان
گفتند یا رسول الله وی با آن جماعت بوده است که حسین علیه السلام را از آب منع کرده اند
حضرت گفت وی را قطران دهید پس بمن دادند و بر خواستم بجای بول قطران کردم و هیچ طعام
نمیخوردم و شربت آب نمی آشامیدم که در وی قطران و بوی قطران نباشد
معجزهٔ دیگر از حسن علیه السلام روایت از مینا که گفت هیچکس نماند از کشندگان
حسین علی علیه السلام که ایشان ببلای مبتلا نشدند ابن رباح گفت نابینایی را
دیدم که در کشتن حسین علی علیه السلام حاضر بود مردمان پیش وی می آمدند و سبب نابینایی
او می پرسیدند وی گفت ما ده کس بودیم که قتل حسین علی علیه السلام حاضر بودیم و من
تیر و نیزه انداختم و هیچ ضرب او نرسانیدم چون وی را شهید کردند من بمنزل خود شدم
و نماز خفتن بگذاردم و بخفتم در خواب کسی پیش من آمد و گفت رسول خدا را اجابت کن گفتم
مرا با وی چکار وی گریبان من بگرفت و مرا پیش وی کشید پیغمبر صلعم را دیدم در صحرا نشسته
آستین خود را تا ساعد بالا کرده حربه در دست و نطعی در پیش فرو کرده و فرشته
در پیش وی ایستاده و شمشیری از آتش در دست گرفته آن نه کس را که با من بودند بکشت

وهر بار که ضربتی زدی آتش در تنهای ایشان زبانه زدن گرفتی پس من
در پیش وی شدم و بزانو درآمدم و گفتم السلام علیک یا رسول الله وی مرا
جواب نداد و ساعتی درنگ کرد و انگه سر برداشت و گفت ای ناکس چرا عترت مرا بکشتی
و حرمت مرا نگاه نداشتی و حسین را کار کردی گفتم یا رسول الله بخدایی که من شمشیر
و تیره بروی نزدم و سر بعیدا هم گفت راست گفتی ولیکن سواد لشکر بودی
و نزدیک وی طشتی دیدم پر خون گفت این خون فرزند من حسین است از آن خون
چشم مرا میلی کشید من از خواب بیدار شدم و صبح ندیدم و محمد امینه از ابو جعفر روایت
کرده است که هر بار آن فرشته ایشان را میکشت هم که زنده شدند باز زنده میشدند
و وی ایشان را میکشت و میگفت ای دشمن خدای حق نبوت و عترت پیغمبر صلعم را نگاه نداشتید

فصل فی زیارت امام حسین علیه السلام

روایت کرد اخطب خوارزمی باسناد متصل از محمد بن حسین بن علی بن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام
از پدرش و از جدش از علی علیه السلام که گفت رسول صلعم بزیارت ما آمد و ما از برای
وی سبوس و آبی ساختیم و ام ایمن از برای ما قدح شیر و مسکه آورد و قدحی خرما پس
پیغمبر صلعم از آن بخورد و ما نیز بخوردیم انگه رسول صلعم برخواست و روی بقبله کرد و دعا گفت
و انگه بروی درآمد و بسجود باران اشک می بارید و پست وی بارانا نوع شد که اروی
بپرسیم پس حسین علیه السلام برجست و گفت ای پدر امروز ترا می بینم کاری میکنی که پیش

ازین نمیکردی گفت ای فرزند من امروز از شما شاد شدم و دوست من جبرئیل آمد
و مرا خبر داد که شما کشته شوید و خوابگاه شما پس دعا کردم و خدا را از برای شما تضرع کردم
روان اند و همچنین شدم حسین علی علیه السلام گفت یا رسول الله که ما را زیارت کند بر
پراکندگی ما که تعهد گورهای ما کند گفت جماعتی از امت من که بدان وصلت من
خواهند در روز قیامت من در موقف ایشان را زیارت کنم و بازوهای ایشان را گرفته
از هولها و سختیهای قیامت نجات دهم روایت کرد باسناد از رضا علیه السلام از پدرانش
از علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام که گفت رسول صلعم گفت که در گوشهای منبر مرا
که گرد بر گرد گور حسین علیه السلام اند فرشته باشند و ایام و لیالی نشود که مردم از آفاق
بزیارت وی نشوند و آن انگاه بود که ملک از بنی مروان منقطع گردد و روایت کرد باسناد
از صادق علیه السلام که ویرا از زیارت گور امام حسین علیه السلام پرسیدند گفت خبر داد
پدرم که هر که قبر امام حسین علیه السلام را زیارت کند و عارف بود بحق خدای تعالی دیر او در علیین
جای دهد و گرد بر گرد قبر امام حسین علیه السلام هفتاد هزار فرشته موکل باشند و برو میگریند
تا که روز قیامت در آید و منقتله علیه الصلوة والسلام باقر علیه السلام
گفت که حسین علی علیه السلام را در کربلا صد و بیست جراحت کرده بودند از نیزه و تیر و شمشیر
و جمله در پیش روی وی بود و سر حسین علیه السلام و اهل بیتش را در پیش یزید علیه اللعنه بردند
و ابن زیاد علیه اللعنه جهت یزید علیه اللعنه فرستاد از روز آفتاب سرخ گشت و هیچ سنگ

از بیت المقدس بر برداشتند که خون تازه از وی بچکید و دوستاران حضرت امام حسین
پنهان ماتم داشتند و منکر گشتند آنکه یزید علیه اللعنه علی بن الحسین علیه السلام را
با زنان بمدینه فرستاد و قومی از بنی اسد از غاضریه آمدند و جهة حضرت امام حسین علیه
و یاران نماز کردند و ایشان را دفن کردند دران موضع که معروفست بطف کربلا
و آنروز که حسین علی علیه السلام را کشتند عمر وی پنجاه و هشت بود و هفت سال با
جد بود و سی و هفت سال با پدر و مدت خلافتش یازده سال بود و مقتل حسین علی علیه
شروح بسیارست و دران معنی کتابها ساخته اند و درین کتاب اطناب می شد صلعم

فصل فی ولادة سید العابدین علیه السلام

ابی محمد بن الحسین الملقب بالسجاد علیه الصلوة والسلام طرف من معجزاته و فضایله
و وفات و ولادتش در مدینه بود در روز جمعه و گفته اند روز پنجشنبه بود و نصف جمادی
الآخر و گفته اند که نه شب گذشته بود از شعبان سنه ثمان و ثلثین و نام مادرش
شاه زنان بود و گفته اند شهربانو و امیر المؤمنین علی علیه السلام حریث بن جابر الجعفی را
بطرف مشرق فرستاده بود پس حریث دو دختر یزدجرد بن شهریار را بنزد وی
فرستاد وی علیه الصلوة والسلام یکی از آن دختران بفرزند خود حسین علی بخشید
و از وی امام زین العابدین بوجود آمد و یکی دیگر را به محمد ابی بکر بخشید از وی قاسم
بن محمد ابی بکر در وجود آمد پس ایشان هر دو خاله زادگان یکدیگر بودند و صوابی

آورده است

آورده است که شهربانو دختر یزدجرد بن شهریار بن نوشیروان بن کسری بود
و او را بازپسین پادشاه کاسره بود و نام شهربانو بانو بود و آن بزبان پارسی
سیدة الدنیا باشد پس امیر المؤمنین علیه السلام وی را گفت سیدة الدنیا فاطمه است
علیها السلام و شهره بانویی و معنیش آن بود که سیدۀ شهر بود

معجزات علیه السلام

روایتست از صادق علیه السلام که گفت محمد حنفیه نزدیک علی بن الحسین آمد و گفت یا علی
تو اقرار نمیدهی برانکه من امامم یا تو گفت یا عم اگر من آن دانستمی ترا خلاف نکردمی
و بدرستی که طاعت من بر تو و بر جمیع خلق فریضه است و گفت یا عم ندانسته که من
وصی پدر خودم و پدرم وصی پدرش بود پس ساعتی با یکدیگر خلاف کردند پس
علی بن الحسین علیه السلام گفت گرامی پسندی که میان ما حکم کند گفت هر که را تو
خواهی گفت رضا میدهی که حجر الاسود میان ما حاکم باشد گفت سبحان الله من ترا
با مردمان میخوانم و تو مرا با سنگی میخوانی که سخن گوید علی بن الحسین علیه السلام گفت
سخن گوید و ندانسته که وی می آید روز قیامت و وی را دو چشم بود و زبانی و دو لب
گواهی میدهد بموافات کسی که بدو درآمده بود پس من و تو نزدیک وی شویم و دعا کنیم
و از خدای تعالی درخواهیم تا آن سنگ را سخن آرد از برای ما تا ما کدام است حجت خدای
بر خلقش پس ایشان هر دو برخاستند و نزدیک مقام ابراهیم علیه السلام نماز کردند
و نزدیک حجر الاسود شدند محمد حنفیه علیه السلام وی را گفت در پیش شو علی بن الحسین

علیه الصلوة والسلام محمد را گفت یا عم تو برادر من بهتری در پیش شو پس محمد حنفیه
سنگ را گفت از تو میخواهم بحرمت خدای و بحرمت رسولش صلعم و بحرمت امیر المؤمنین
که میدانی که من حجت خدایم بر علی بن الحسین که سخن گویی بحق و این را روشن و
هویدا گردان از برای ما سنگ هیچ جواب نداد انگه محمد حنفیه علی علیه السلام را گفت
در پیش شو در پیش شد و بنهان میگفت که کس معلوم نکرد که چه گفت انگه گفت ای سنگ
از تو میخواهم بحرمت خدای و بحرمت رسولش و بحرمت امیر المؤمنین و بحرمت فاطمه
بنت رسول الله و بحرمت حسن و حسین علیهم السلام اگر میدانی که من حجت خدایم بر عمم
محمد که بدین معنی سخن گویی و انرا بیان کنی از برای ما تا وی باز گردد ازان رای خود
سنگ بزبان تازی گفت یا محمد بن علی سخن بشنو و طاعت دار علی بن الحسین را
بدرستی که او حجت خدایست بر خلقش محمد گفت شنیدم و طاعت داشتم خواجه
ابو جعفر رحمه الله علیه روایت کرده است باسناد متصل از ابی عبیده زراه
از باقر علیه السلام که ایشان هر دو پیش حجر الاسود شدند پس محمد را گفت ابتدا کن
و تضرع و ابتهال نمای بخدای تعالی و رسولش تا حجر را از برای تو بسخن آرد انگه از حجر پرس
پس محمد علیه السلام در دعا تضرع نمود و از حق تعالی درخواست تا انکه حجر را بخواند و بر او
نداد پس محمد گفت یا بن اخ تو از وی سوال کن پس علی بن الحسین علیه الصلوة والسلام
خدای را بخواند و دعا کرد و بدانچه خواست انگه گفت اسالک بالذی جعل فیک

میثاق

میثاق الانبیاء و میثاق الاوصیاء و میثاق الناس اجمعین لما اخبرتنا بلسان عربی
مبین من الوصی والامام بعد الحسین بن علی پس سنگ بجنبید و خواست که از جای خود
بر خیزد و خدای تعالی ویرا بسخن آورد و بزبان تازی گفت خدایا بدرستی که وصیت
و امامت بعد حسین علی بنت فاطمه رسول الله صلعم علی بن الحسین راست پس محمد حنفیه باز
گردید و تولا به علی بن الحسین علیه الصلوة والسلام کرد معجزه اخری روایت کرده عمار ساباطی
گفت از ابی جعفر علیه السلام شنیدم که چون حسین علی علیه السلام را بکشتند محمد حنفیه
بپیش علی بن الحسین آمد و گفت چه خبر ترا بر من فضل نهاد و من بروایت از تو بیشترم و نیز از تو
مهترم گفت گفتگو بس است ای عم محمد گفت برهانی بیار گفت در سرای علی علیه السلام که سعید بسبت
از و بپرس او بپرسید ندکو شغند گفت یا علی بن الحسین بدرستی که خدای تعالی علم و حکمت و رحمة
خود بولایت بتو داده است پس سوره فادره بفرمای تا مرا علفی دهد پس محمد حنفیه بیهوش شد
و بروی درافتاد و گفت یا بن اخ مرا دریاب پس علی علیه السلام دست بر کتف وی
زد و گفت اهتد هداک الله راه توفیق ده هدا است بدانکه دلیلها و معجزها که امام علیه السلام
از برای محمد بن حنفیه اظهار کرد منحصر است و ایراد آن درین کتاب طویل است ید الله ولی
الرشاد معجزه اخری روایت کرد ابن شهاب الزهری گفت من حاضر بودم آن
روز که علی بن الحسین را ساز کردند تا از مدینه پیش عبد الملک مروان علیه اللعنه رود پس بند
آهنین گران بر و نهادند و جماعتی را بر و موکل کردند پس ازان جماعت درخواستم تا بروی

سلام سلامت گوییم و ویرا وداع کنم مرا دستوری دادند من نزدیک وی شدم در خیمه
که بود و بند بر پای داشت و غلها بر گردن پس بگریستم و گفتم دوست میدارم که من
بدل تو در بند باشم و تو سلامت باشی گفت یا زهری الجه بر من و بر گردن من
می پنداری که مرا ازان اندوهیست و اگر خواستمی آن نبودی دست و پای خود را
از غل بیرون کرد آنگه گفت یا زهری من با ایشان بدین صفت دو منزل از مدینه بگذرم
پس ما درنگ نکردیم الا چهار شب تا آنگه موکلان وی باز آمدند و ویرا در مدینه طلب میکردند
و نیافتند من ایشان را پرسیدم یکی از ایشان گفت ظن ما چنانست که او متبرع
یعنی جن مسخر وی اند و بدرستی که وی جایی فرود آمده بود و ما گرد بر گرد وی
ویرا نگاه میداشتیم چون بامداد شد در محل وی جز آن آهن نیافتیم زهری
گفت بعد ازان من نزدیک عبد الملک بن مروان علیه اللعنة شدم و وی مرا از علی بن
الحسین پرسید و ویرا خبر دادم گفت بدرستی که وی پیش من آمد دران روز که موکلان
ویرا گم یافتند و گفت مرا با تو چکار گفتم نزدیک من مقام کن گفت من دوست
نمیدارم آنگه بیرون شد و بخصم از وی ترس آکنده شد زهری گفت من گفتم
یا امیر علی ابن الحسین چنان نیست و دران شیوه نیست که تو می پنداری که او بنفس خود
مشغول است و پسندیده و محبوبست پس هرگاه که علی بن الحسین را یاد کردندی زهری
بگریستی و گفتی اوست زین العابدین ابو نعیم حافظ اصفهانی این حدیث در کتاب

حلیة الاولیا آورده است **معجزه اخری** روایت کرد باسناد خواجه ابو جعفر
از زهری که گفت مرا برادری بود و ویرا سخت دوست میداشتم و وی در جهاد
روم وفات کرد و مرا بدو غبطت بود شاد شدم که شهادت یافت و آرزو داشتم که من
نیز شهید شوم پس ویرا در خواب دیدم و پرسیدم که پروردگار تو با تو چه کرد گفت
مرا بیامرزید بجهادی که کردم و بدرستی که محمد و آل محمد را زیارت کردم و مرا در بهشت
مقدار صد هزار ساله راه جایی دادند از ممالک بشفاعت علی بن الحسین علیه السلام
پس ویرا گفتم مرا بتو غبطت بود بدانکه شهید شدی و در بهشت شدی گفت ای برادر
بدرستی که اگر تو بخدا رسیی بدانچه تو برایی تو برتر الایی در جه من باشی گفتم که چه گفت در
هر جمعه یکبار بر روی علی بن الحسین علیه السلام سلام کنی و چون روی وی بینی بر محمد
و آل محمد صلوات فرستی و از وی روایت کنی چون از خواب بیدار شدم گفتم مگر این
اضغاث و احلام بوده باشد پس دیگر باره آن مرد را بخواب دیدم مرا گفت شک کردی
شک مکن بدانچه دیدی و کس را خبر مده که علی بن الحسین علیه السلام ترا خبر دهد بدین خواب
پس من از خواب بیدار شدم و نماز کردم رسول علی بن الحسین علیه السلام فرا رسید من
بپیش وی شدم مرا گفت یا زهری دوش چنین و چنان خواب دیدی و هر دو خواب را
بعینه باز گفت **معجزه اخری** روایت کرد حوسنی در مصنف خود سیر الائمه
باسناد که باقر علیه السلام کودک بود در هر جایی خزیده و در چاه افتاد و ان چاه در

سرانگشتش بود و مادرش او را نیافت و فریاد برآورد و پدرش را بدان خبر داد علی بن الحسین
در نماز بود و در نماز مضطرب نشد پس از طفل انگشتش وی باز کردید و بر چاه نشسته
و میگریست و فریاد میکرد تا که ضعف بر وی غالب شد انگه گفت چگونه در دست جگرهای شما
ای جماعت بنی هاشم چون امام زین العابدین علیه السلام آن بشنید نماز تمام کرد و بر سر
چاه آمد و دست در چاه کرد و وی را برگرفت و بمادرش داد و گفت فرا گیر وی را ای ضعیفه
چون مادر وی را بدید شاد شد و بخندید و از آن بگریست که حضرت وی را ضعیفه گفت
معجزه اخری طاوس یمانی گفت سالی بحج میشدم چون سعی خواستم بکنم و بر صفا
جوانی دیدم لاغر و نزار شده و جامه کهنه پوشیده و مردی با هیبت و بر روی وی صفا
و چون کعبه را بدید بآسمان نگریست و گفت انا عریان کما تری انا جائع کما تری فیما
یا من تریها و لا تری پس از گفت وی تنم بلرزه آمد و بخدایی که جاعتی نشد که سر
افکند تا که دو طبق از هوا فرود آمد آوردند و در پیش وی نهادند چون من آن
بر رسیدم علی بن الحسین علیه السلام بود بمن نگریست و گفت یا طاوس گفتم لبیک سیدی و تعجبم
زیاده شد از انکه وی مرا بشناخت انگه گفت ترا در این چیز رغبت و حاجت هست انکه جامه
از سر طبق برداشت و بر طبق چیزی بود مانند خرما من گفتم یا سیدی بجامه حاجت نیست
اما انچه در آن طبق است حاجت هست و مشتی از آن برگرفت و بمن داد من دستش
بوسه دادم و انرا بطرف جامه احرام خود بستم و وی از آن دو جامه یکی را ازار کرد

و دیگر را

و دیگر را ردا انگه آن جامه که داشت بصدقه داد انگه بمروه شد و میگفت
رب اغفر و ارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاکرم الاعز پس من از عقب
وی میشدم و رحمه و انبوه میان من و میان وی جدا کرد پس یکی از صالحان را
بر رسیدم از آن جوان گفت حکایت کن حکایت کردم پس آواز برآورد و گفت
یا طاوس وی را نمی شناسی گفتم نه گفت این زاهد عرب است این آدم دوم است
این مولانای ماست علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام پس همیشه
از فراق وی حسرت میخوردم تا که بدو رسیدم و صحبت وی دریافتم و از وی نفع
دنیا و آخرت گرفتم صدقنا و آمنا **معجزه اخری** حماد بن حبیب الکوفی
القطان گفت سالی بحج میشدم پس از زباله رحلت کردیم بادی سیاه و تاریک
برآمد و قافله از هم گسسته شد و من در آن بیابانها سرگردان شدم پس بوادی
خالی رسیدم و شب درآمد پس پناه بدرختی بردم چون تاریک شد جوانی را دیدم
جامه کهنه سفید پوشیده رسید با خود گفتم این ولی است از اولیای خدا پس خود را
پنهان کردم پس وی بموضعی شد و از برای وی چشمه آب ظاهر شد و وضو ساخت
و برخاست و گفت یا من حاز کل شیء ملکوته و قهر کل شیء جبروته و صل علی محمد
و اولج قلبی فرج الاقبال علیک و الحقنی بمیدان المطیعین لک و در نماز
ایستاده بود و من نیز وضو ساختم و در پس وی بایستادم پس محرابی دیدم

که دران وقت در پیش وی بداشتند و هر بار که بآیتی رسیدی که دران وعد و وعید بود
انرا باز میکردانیدی و بنالیدی و کریستی چون تاریکی کمتر شد برخاست و کفت
یا من قصده الضالون فاصابوه مرشدا وامه الخائفون فوجدوه معقلا و لجأ
الیه العابدون فوجدوه موئلا متی راحة من نصب لغیرک بدنه ومتی فرح من
قصد سواک بهمته الهی قد انقشع الظلام ولم اقض من خدمتک وطرا ولا من حیاض مناجاتک
صدرا صل الله علی محمد وآل محمد وافعل بی اولی الامرین بک پس من دست
زدم وی کفت توکل تو راست بود راست بود کمراه کشتی ولیکن ازین فرا آی
و برابر من برو و دست من کرفت پس در حال خیال من چنان آمد که زمین از زیر
قدم من میکریزد و صبح ظاهر شد کفت اینک بکه کفتم تو کیستی بحق اکرامیت سیدا
کفت چون سوکند دادی من علی بن الحسینم علیه الصلوة والسلام **معجزه اخری** ۱
روایتست از باقر علیه السلام کفت عبدالملک بن مروان علیه اللعنه خانه کعبه را طواف
میکرد و علی بن الحسین علیه السلام در پیش وی طواف میکرد و بدو التفات نمیکرد
و عبدالملک وی ویرا نمیدید کفت این کیست که در پیش ما طواف میکند و بما التفات
نمیکند کفتند علی بن الحسین است پس بر جای خود بنشست و کفت ویرا باز کردانید پس ویرا
باز کردانیدند کفت یا علی بن الحسین من کشنده پدرت نیستم پس چه چیز ترا منع
میکند از آمدن تو در پیش من علی علیه السلام کفت بدرستی که کشنده پدرم بود

دنیا را بر خود تباه کرد و پدرم آخرت بر وی تباه کرد پس اکر دوست میداری که همچو
وی باشی چنان باش کفت حاشا وکلا نخواهم ولیکن در پیش ما بیا از دنیا چیزی
بکوی پس زین العابدین علیه السلام بنشست و ردای خود بکسترانید و کفت خداوندا فرا نمای
حرمت دوستان خود نزدیک تو پس ردای او پر بود از درها که نور آن در بصرها اثر میکرد
و کسی که حرمت او نزدیک خدای تعالی اینقدر باشد محتاج دنیای تو نباشد اکر کفت خداوندا
فرا کیر که مرا دران هیچ حاجت نیست **معجزه اخری** علی بن الحسین علیه السلام روزی میکفت
که مرک مفاجات تخفیفی بود بر مومن و اندوه و حسرتی که مرض می شناسند غاسل خود را
و برندارنده خود را و اکر ویرا نزدیک خدای خیر بود سوکند بر حاملان خود میدهند تا بتعجیل ویرا
ببرند و اکر نه چنان بود که تو میکویی ضمره کفت من از جنازه فرود جستم بخندید و قومی را
بخنده آورد پس علی بن الحسین علیه السلام کفت خدایا ضمره بن سمره بخندید و بخنده آورد
از برای حدیث رسول صلعم پس ویرا فرا کیر در حال ضمره بمفاجات بمرد پس مولای
ضمره بعد از ان پیش علی علیه السلام آمد و کفت اصلحک الله بدرستی که ضمره بمفاجات
بمرد و بخدای که من آوازی شنیدم و آواز او را می شناختم در حال حیوة و میکفت
وای بر ضمره بن سمره و خویشان وی مرا الجحیم فرود آوردند پس علی بن الحسین علیه السلام
کفت الله اکبر اینست جزای آنکس که بخندد یا کسی را بخنده آرد از حدیث رسول خدا صلعم
معجزه اخری روایت کرده اند که علی بن الحسین علیه السلام بعسفان فرود آمد

وبا وی جماعتی بسیار بودند از موالیان وی و آن منزل میان مکه و مدینه باشد
و غلامانش خیمه بزدند و حضرت امام علیه السلام غلامان گفت چرا خیمه اینجا زدید
که اینجا قومی هستند از جنیان که ایشان اولیا و دوستان ما اند و ایشان را اینجا
از ما رنج و آزار میرسد و جای ایشان تنگ است غلامان گفتند یا حضرت ما ندانستیم
که چنین است پس هاتفی از جانب خیمه آواز داد و گفت یا ابن رسول الله خیمه از این
موضع فراتر مبر که ما را از آن خللی نیست و احتمال آن می توانیم کرد و این تحفه است
که بتو فرستاده ایم چون نگاه کردیم از جانب خیمه طبقی پیدا شد پر از میوه انگور
و انجیر و انار و میوه های بسیار پس علی بن الحسین جماعتی که با وی بودند همه را بخواند از آن
میوه بخوردند و بعد از آن رحلت کردند

فصل فی فضایل و مناقب امام علی بن الحسین علیه الصلوة والسلام

روایت کرده اند
که روزی حضرت امام زین العابدین علیه الصلوة والسلام با جماعتی نشسته بود
فریادی از سرای وی برآمد حضرت برخاست و بخانه شد و ایشان را خاموش کردانید
و باز بمجلس آمد وی را پرسیدند که این فریاد از برای مصیبتی بود که حادث شده
گفت آری پس وی را تعزیت دادند و از صبر وی تعجب نمودند حضرت گفت ما اهل بیتیم
و خدای را طاعت داریم بر آنچه دوست داریم و حمد گوییم وی را اگر مکروهی یا مصیبتی بما فرود
آید علی بن الحسین را گفتند یا حضرت عظیم ترین مردمان بخطر کیست گفت آنکه دنیا را

خطری نداند در نفس خود وی علیه السلام شب و روز میگریست با عبادتی که میکرد
وی را از آن پرسیدند گفت مرا ملامت مکنید بدرستی که یعقوب پیغمبر علیه السلام دوازده
پسر داشت از آن دوازده پسر یکی گم یافت بر وی میگریست تا که هر دو چشمش سفید شد
از اندوه و من هفتاد و دو تن از اهل بیت خود را دیدم که در یک بامداد ایشان را سر بریدند
اکنون گمان که اندوه ایشان از دل من برود و روایت است که یکروز حضرت امام در خانه
نشسته بود طعام خواست کنیزک کاسه خوردنی پیش وی می آورد بالش در کنار افتاد
لغزید و کاسه طعام بر سر حضرت بریخت کنیزک گفت الکاظمین الغیظ حضرت گفت خشم فرو خوردم
گفت والعافین عن الناس گفت عفو کردم کنیزک گفت والله یحب المحسنین حضرت
گفت ترا از مال خود آزاد کردم برای خدای روایت کرده اند از اخطب خوارزمی با اسناد او
متصل از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از جنان سدیر از پدرش از باقر علیه السلام
که گفت چون وقت نماز در آمدی علی بن الحسین را رنگ تغییر کردی و لرزه بر اندام وی
افتادی و در زیر آسمان از محمد بن ... ایستادی و اشک بر رخساره مبارکش میرفتی و میگفتی اگر
بنده بدانستی که با که مناجات میکند از نماز هرگز فارغ نکشتی و روزی حضرت
بصحرا بیرون شد مولای وی پس بر سر رفت وی را دید که بر سنگی درشت سجود کرده بود
مولای وی گفت من بایستادم و آواز گریستن وی می شنیدم که هزار بار گفت لا اله الا الله
تعبدا و رقا لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله ایمانا و صدقا آنگه سر از سجود برداشت

گفت گریستن از هر چه باشد جز از برای مصیبتها و محنتهای بزرگ گفتند یا ابن رسول الله
محنت و مصیبت کدام است گفت عظیمتر از آنکه مردی حر مومن در برادر مومن خود
خللی و حاجتی می آید و آن خلل بر نتواند داشت و در درویشی وی را توانگر نتواند کرد
پس از آن جماعت متفرق شدند و یکی از مخالفان بر علی بن الحسین علیه السلام طعن
و گفت عجب از ایشان که یکبار دعوی میکنند که از آسمان و زمین همه ما را مطیع اند
و خدای تعالی رد نکند بر ایشان هرچه طلب کنند و یکبار اعتراف می آرند بعجز از اصلاح حال
خواص برادرشان پس صاحب قصه آن بشنید و پیش علی بن الحسین آمد و گفت یا علی
خبر آمد بمن از فلان کس که چنین و چنان میگوید و آن سخن بر من سخت دشوار آمد از محنتی که
مراست علی علیه السلام گفت بدرستی که خدای تعالی دستوری داد در فرج تو کنیزک را
آواز داد و گفت آنچه از برای روزه گشادن و از برای سحر خوردن داری بیار کنیزک
دو قرص بیاورد علی بن الحسین آن مرد را گفت این قرصها برگیر که نزد ما جز این نیست
و خدای تعالی بواسطه این نعمت خیر و برکت در خانه تو فرود آرد پس آن مرد آن قرصها
برگرفت و ببازار شد و ندانست که چکند متفکر شد در بسیاری وام و بدحالی عیال خود
و شیطان وی را وسوسه میکرد که بدین دو قرص چه کار توان ساخت پس بر ماهی فروشی گذشت
دید که ماهی بر دست او مانده و کاسد شده و نماز شام شد و کسی نمیخرد ماهی فروش را گفت
این ماهی تو کاسد شده و نماز شام است و کسی نمیخرد و از دست تو مانده است و این یک قرص

نان با من کاسد مانده است اکنون رغبت کنی که این ماهی کاسد خود را بمن دهی
و این قرص کاسد مرا بستانی گفت آری پس ماهی فروش ماهی بوی داد
و قرص را بستد آنگه بر مردی دیگر گذر کرد قدری نمک داشت که کس بدان
رغبت نمیکرد وی را گفت رغبت کنی که این نمک نامرغوب خود بمن دهی بدین
قرص نامرغوب من گفت چنان کنم نمک را بداد و قرص را بستاند پس آن نمک را
بیاورد و میخواست که ماهی را اصلاح کند چون شکم ماهی بشکافت دو دانه مروارید
با قیمت یافت خدا را بدان شکر گفت و شاد شد که ناگاه در بزدند وی بیرون آمد
دید صاحب ماهی و نمک هر دو ایستاده اند وی را گفتند ما جهد بسیار کردیم ما و عیال خود
این قرص را بخوریم دندان ما بدان کار نکرد اکنون بنزدیک تو آوردیم و بر درویشی
و عیالمندی تو بر تو حلال کردیم مرد قرصها را بستد و ایشان باز گردیدند و وی
در خانه نخود شد در حال در بزدند بیرون آمد رسول علی بن الحسین علیه السلام را دید
ایستاده گفت علی علیه السلام میگوید که خدای تعالی ترا رستگاری داد اکنون قرص ما را
بده که آنرا هیچکس نخورد جز ما و مرد آن دو مروارید بقیمت تمام بفروخت و وام خود را
ادا کرد و بعد از آن احوالش نیکو شد پس یکی از مخالفان گفت که علی بن الحسین قادر بود
که خلل درویشی وی کند تا که وی را چنین توانگری عظیم دست داد پس علی بن الحسین علیه السلام
گفت همچنین گفتند قریش پیغمبر صلعم که چگونه به بیت المقدس از مکه و آثار عمران می بیند

ورو و محاسن مبارکش و راسک عرق شده بود پس مولای وی گفت یا سیدی وقت آن
نشد که اندوه تو کم شود و گریستن تو روی بکمی آرد حضرت جواب گفت پدر یعنی که
بن اسحق بن ابراهیم عمری بود و اورا دوازده پسر بود و خدای تعالی یکی را از ایشان
کرد پس چشمانش از گریستن سفید شد و موی سرش سفید گشت از اندوه و پشتش
خم شد از غم و پسرش زنده بود و در دار دنیا و من پدر خود را دیدم و برادر خود را و
تن از اهل بیت خود را الحکم کشته پس اندوه من چگونه کم شود و گریستن من چگونه کم گردد
روایتست باسناد که حسن بن الحسن پیش علی بن الحسین آمد و ویرا دشنام داد و وی هیچ
جون حسن باز گردید علی بن الحسین جلیسان خود را گفت شنیدید آنچه این مرد گفت و من
دوست میدارم که شما با من بیایید تا پیش وی رویم تا بشنوید و من اورا دو سخن بلیغ
پس با وی برفتیم و دانستیم که او سخن نخواهد گفت پس برفت تا که بدر سرای حسن رسید
آواز داد و گفت ویرا بگویید علی بن الحسین اینجاست وی بیرون آمد خصومت را
و با خود قطع کرده که علی بن الحسین برای مکافات بجانب شده و آمده است بر آنچه وی
پس علی علیه السلام ویرا گفت این ساعت پیش من آمدی و چنین و چنان
اکنون خبری گفتی که در من موجود است من از آن گفته ترا از خدای تعالی آمرزش میخواهم
و اگر خبری گفتی که در من موجود نیست پس ترا بیامرزد حق تعالی پس حسن برجست و میان
علی بن الحسین را بوسه داد و گفت در حق تو گفتم آنچه در تو نیست و من اولیترم بدان

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین

روایت کرده اند که وی علیه السلام مملوک خود را بخواند دو بار و ویرا جواب نداد
سیم بار آواز کرد جواب داد علی علیه السلام ویرا گفت ای پسر آواز من شنیدی
گفت شنیدم گفت چرا جواب ندادی گفت از تو ایمن بودم حضرت گفت حمد خدایرا
که مملوک را چنان کرد این که از من ایمن می باشد روایت کرد صفوانی از علی بن ابراهیم
بن هاشم از پدرش از محمد بن ابی عمیر از حماد از ابی عبد الله علیه السلام که گفت چون وقت
نماز در آمدی علی بن الحسین برهنه پای شدی و در زیر آسمان بایستادی و رنگش متغیر گردی
و اعضای وی لرزیدی چون شاخ درخت و ذکر بهشت چون شنیدی آواز کردی چنانکه گویی
اورا از بهشت بیرون می برند و چون ذکر دوزخ شنیدی آواز کردی چنانکه گویی اورا
در آنجا می برند و هم برین اسناد روایتست که هفت پوست از موضع سجود علی بن الحسین علیه السلام
بیفتادی سیجون سوال اشتر دیرش ابو جعفر علیه السلام را فرمود تا آنرا نگهدارد که وفات
او برسد آنرا با وی دفن کنند چون ویرا وفات رسید جعفر علیه السلام آنرا با وی دفن کرد
روایت کرده اند از محمد بن قاسم استرابادی از جعفر بن ابی یحیی بن محمد بن عبد الله بن زید بن علی المعروف
از سفیان بن عیینه از زهری که گفت نزدیک زین العابدین علیه السلام بودم مردی از اصحاب
پیش وی آمد علی علیه السلام گفت ترا چیست گفت وام تو خداست گفت یا ابن رسول الله چهار صد
دینار وام دارم که در ذمت منست که از او چیزی ندارم و عیال بسیار دارم و چیزی ندارم که بر آن نفقه
کنم پس امام زین العابدین علیه السلام سخت بگریست ویرا گفتند چرا میگریی گفت گریستن

و هم در شب میرود و باز میگردد و کسی که قادر نیست که از مکه بمدینه رسد الا بدوازده
روز و آن انگاه بود که از آنجا بحث کرد و انکه علی بن الحسین علیه السلام گفت بخدای
که ندانستند که کار بدو آمد خدای و کار اولیای خدای با خدای بدرستی که مراتب بلند
در نیابند جز تسلیم کردن نهادن خدایرا اجل ثناه و افراح ناکردن بدو و در ضاد
بدانچه وی تدبیر کار ایشان می کند بدان بدرستی که اولیای خدای صبر کردن بر محنتها
و مکروهها صبری که کس دران با ایشان برابری نکرد پس خدای تعالی ایشانرا
از ان جزا داد بدانچه واجب کردانید از برای ایشان همه مطلوب و مراد ایشان بداد
ثابت البنانی گفت سالی بحج رفته بودم و جماعتی عباد بصره چون ایوب سجستانی
و صالح مری و عتبه الغلام و حبیب فارسی و مالک دینار آمده بودند چون در مکه شدیم
آب تنگی بود و تشنگی بر مردمان غالب شد و اهل مکه و حاجیان بناله بما وا دیدند
و درخواست باران کردند که از برای ایشان دعا کنیم و باران خواهیم پس ما بکعبه
شدیم و طواف کردیم و بخضوع و تضرع از خدای باران خواستیم ما را دعا اجابت
نشد دران بودیم که جوانی در آمد و آثار اندوه بر جبین او ظاهر و از بسیاری غم
مضطرب گشته پس گرد خانه طواف کرد و شرطها بجا آورد و انگه روی بما کرد و گفت
یا مالک دینار و یا ثابت البنانی و غیرهم گفتیم لبیک یا بنی گفت در میان شما هیچکس
نیست که خدای ویرا دوست دارد گفتیم ای جوانمرد بر ما دست دعاست و بر او

اجابت گفت دور شوید از کعبه اگر در میان شما کسی بودی که خدای تعالی ویرا
دوست داشتی دعای ویرا اجابت کردی انگه بکعبه شد و سجده کرد و شنیدیم
که در سجده میگفت یا سیدی بحق دوستی تو مرا بر ایشان که باران فرستی
وی این سخن تمام نکرده بود که باران باریدن گرفت چنانکه از سر مشکها بیرون
میرفت ما گفتیم ای جوانمرد از کجا دانستی که وی ترا دوست میدارد گفت
اگر مرا دوست نداشتی از من زیارت کردن نخواستی و چون از من زیارت کردن
خواست دانستم که مرا دوست دارد پس از وی سوال کردم بدرستی که وی چرا
اجابت کرد انگه بیتها کردانید و میگفت من عرف الرب فلم تغنه
فلم تغنه معرفة الرب فهذا الشقی ما ضر فی الطاعة ما ناله فی طاعة الله و ما ذا لقی
ما یصنع العبد بعز الغنی والعز کل العز للمتقی پس من گفتم یا اهل مکه این
جوان کیست گفتند این علی بن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام
روایت کرد صادق از باقر از علی بن الحسین علیهم الصلوة و السلام که گفت
مائیم امامان مسلمانان و مائیم حجت خدای بر عالمیان و سادات مومنان و پیشوایان
سفیدرویان و سفید دست و پایان و موالی مومنان و مائیم امامان اهل زمین
چنانکه ستارگان امانند اهل آسمانرا و مائیم انکه خدای ما را باز داد آسمانرا
از انکه بر زمین بیفتد و نگاه دارد زمین را از انکه بگرداند اهل خود را و بما فرود

ونشستند باران رحمت را روایت از امام حسن زکی علیه السلام از پدرانش از باقر
علیه السلام که گفت محمد بن شهاب الزهری پیش علی بن الحسین آمد اندوهناک بود
امام وی را گفت چرا غمناکی گفت یا ابن رسول الله غم و اندوه بیابی بمن میرسد بسبب
آنکه مبتلا شده ام بحاسدان نعمت من و طمع کنندگان بر من و از کسانی که بر ایشان
امید داشته ام و کسانی که با ایشان نیکویی کرده ام و مظنتم در ایشان خلاف می افتد
امام زین العابدین علیه السلام وی را گفت احفظ علیک لسانک تملک به اخوانک زبان
خود نگاهدار تا برادران خود مالک شوی زهری گفت یا ابن رسول الله بدرستی که
من با ایشان احسان میکنم بدانچه از زبان من بیرون می آید گفت هیهات هیهات
حذر کن از آنکه ترا بدان تعجب آید از نفس تو و حذر کن از آنکه سخنی گویی که دلها آنرا
انکار کند و اگرچه عذر آن نزد تو بود نه هر کسی که وی را منکر شنوانیدی ترا امکان
و هر که عذر آنرا معلوم گردانی آنگه گفت یا زهری هر که عقلش کاملترین چیزی
نباشد که در وی بود هلاکش از کمترین چیزی باشد که در وی بود و آنگه گفت یا زهری چه بود
بر تو اگر همه مسلمانانرا از خود بمنزلت اهل بیت خود داری و بزرگ ایشانرا
بمنزله پدر داری و خورد ایشانرا بمنزله فرزند داری و همزاد خود را بمنزله برادر داری
و چون چنان کنی از ایشان کدام را دوست داری که بروی ظلم کنی و کدام را خواهی که بروی نفرین
خوانی و کدام را خواهی که پرده وی بدری و اگر ابلیس بر تو عرضه کند که ترا فضیلت بر یکی

از اهل قسیله پس تو بنگر اگر آنکس از تو مهتر بود بگوی که وی با ایمان و عمل صالح
بر من پیشی گرفته است وی از من بهتر بود و اگر کهتر بود از تو بگوی که من
بگناهان بر وی پیشی گرفته ام وی از من بهتر بود و اگر همزاد تو بود بگوی که بر
یقینم از گناه خود و در شکی ام از کار وی پس چرا نقص خود بگذارم از برای شک
خود و چون مسلمانانرا بینی که ترا تعظیم و بزرگ داشت میکنند بگوی که این فضل آن
کایشان بدان فرا گرفته اند و اگر از ایشان جفا و انقباض بینی بگوی که این بسبب گناهیست
که من کرده ام و چون چنان کنی خدای عیش بر تو سهل گرداند و دوستان بسیار شوند و دشمنان
اندک شوند و اگر از ایشان نیکویی بینی بدان شاد شوی و اگر از ایشان جفا بینی اندوهگین
نشوی و بدانکه گرامی ترین مردمان بر ایشان کسی باشد که خیرش بدیشان بسیار بود
و از ایشان مستغنی باشد و عفت گزینند و گرامی ترین مردمان بعد از وی بر ایشان
آنکس بود که عفت ورزد و از ایشان استغنا نماید و اگرچه بدیشان محتاج باشد که
اهل دنیا بر مال می باشند و هر که با ایشان مزاحمت نکند و ایشانرا بعضی از آن
تمکین دهد بر ایشان عزیزتر و گرامی تر باشد **روایت کرد خواجه ابو
جعفر قمی رحمه الله** باسناد متصل از ثابت بن دینار الثمالی از سید العابدین علی ابن
الحسین علیه الصلوة والسلام گفت حق نفس تو بر تو آنست که وی را در طاعت خدای بکار فرمایی
و حق زبان آنست که وی را از فحش گفتن گرامی داری و به نیکو گفتن خوی دهی

وترک فضولی که ازرا فایده نباشد بکنی ونیکی کردن با مردمان ونیکو گفتن در حق ایشان
وحق سمع آن بود که ویرا منزه داری از غیبت شنیدن و آنچه سماع
آن حلال نباشد حق بصر آنست که ویرا خوابانیدن داری از آنچه
حلال نباشد حق دست آنست که ازرا نگسترانی بچیزی که ترا حلال نباشد
حق پایها آنست که نروی در پی چیزی که حلال نبود زیرا که تو بدان
پایها بر صراط خواهی ایستاد پس بنگر تا آنجا پای ترا نلغزاند و در آتش نیفکند
وحق شکم آنست که ازرا وعای حرام نکنی و بر سیری زیادت نکنی
وحق فرج آنست که ازرا از زنا نگاه داری تا ترا از آتش نگاه دارد
وحق نماز آنست که بدانی که آن پیش خدای شدنست و تو در نماز
پیش خدای ایستادن و چون آن بدانی در مقام کسی آیی که خوار و حقیر و راغب
و راهب و امیدوار و ترسان و شکسته و تضرع کنند و تعظیم کنند کسی را که در
پیش وی ایستاده باشد بسکون و وقار و دل در نماز کنی و حدود و حقوق آن
بجای آری وحق روزه آنست که بدانی که حجابیست که خدای تعالی
پدید کرده است بر زبان و سمع و بصر و شکم و فرج تو تا ترا بدان از آتش بپوشد
پس اگر روزه بداری ترک کنی پرده که خدای تعالی بر تو فرو گذاشته ازرا و درین باب
وحق صدقه آنست که بدانی که آن ذخیرهٔ تو خواهد بود نزدیک پروردگار

تو ود

تو ودیعه توست که در آن ودیعت محتاج نیستی که گواه برگیری و تو واثق‌تر باشی
بدانچه پنهان فرا دهی بودیعت از آنچه آشکارا بودیعت فرا دهی
و بدانی که آن صدقه بلاها و بیماریها را از تو دفع کند در دنیا و آتش را دفع کند
از تو در آخرت و حق حج آنست که بدانی که رفتن است در پیش پروردگار تو
و گریختن است با وی از گناهان تو و درست قبول توبهٔ تو و گذاردن فرضی که
خدای تعالی بر تو واجب گردانیده است حق هدی یعنی قربان آنست
که خدای را بدان طلبی و خاص تقرب باد کنی و غرضت آن بود که خود را در معرض رحمت
خدای بداری و روح تو نجات یابد روزی که با وی رسی و حق سلطان آنست
که ترا فتنه گردانیده اند یعنی امتحان از برای وی و او در کار تو مبتلاست در سلطانی
که خدای ویرا داده است بر توست که خود را در معرض خشم وی ننداری که آنگاه در تهلکه
افتی و شریک وی باشی در بدی که از وی بتو رسد و حق کسی که ترا سیاست کرده بود
بعلم و چیزی تو آموخته بود آنست که ویرا تعظیم کنی و مجلس ویرا بزرگ داری و نیکو گوش
فرا وی داری و روی بوی کنی و پیش وی باز آیی و در پیش وی آواز بلند نکنی و کسی را
جواب نگویی که او چیزی می‌پرسد تا او خود جواب گوید و در مجلس وی با هیچکس سخن نگویی
و نزد وی کسی را غیبت نکنی و اگر در پیش تو وی را بد گویند تو از وی دفع کنی و عیبهای وی
بپوشی و مناقب وی اظهار کنی و با دشمن وی آشتی نکنی و با دوست وی دشمنی نکنی و چون

چنان کنی فرشتگان حق تعالی از برای تو گواهی دهند که تو قصد وی کردی و از وی
علم آموختی از برای خدای تعالی نه از برای مردمان و اما حق کسی که ترا سیاست
میکند و نگاه میدارد بملک آنست که ویرا طاعت داری و در وی عاصی نشوی مگر در
چیزی که خدایرا در خشم آرد که هیچ طاعت نیست مخلوقی را در معصیت خالق
و اما حق رعیتی که تو برایشان سلطان باشی آنست که بدانی که ایشان
رعیت تو شده اند بسبب ضعفی که ایشانرا هست و قوة که ترا هست پس واجب بود
که در میان ایشان عدل کنی و ایشانرا همچون پدر مهربان باشی و چیزی که ضایع
کنند و ندانند ایشانرا بیاموزی و در عقوبتشان تعجیل نکنی و خدایرا شکر کنی که ترا بر
ایشان قوت داده است اما حق کسانی که رعیت تو در علم باشند آنست که
بدانی که خدای تعالی ترا قیم ایشان گردانیده است در آنچه ترا داده است از علم و از
برای گشاده گردانیده است از خزانه حکمت پس اگر تعلیم مردمان منع کنی یا خرق و سبکساری
کنی چون از تو علم طلبند بر خدای واجب بود که علم و نیکویی آن از تو بستاند و محل تو
از دلها بیفکند اما حق زن آنست که بدانی که خدای تعالی ویرا
همدم انس و آرامش تو گردانیده است و بدانی که آن نعمتی است از خدای بر تو
پس ویرا گرامی داری و بدو رفق کنی و اگرچه حق تو برو واجب تر است و حق
ویرا بر تو که برو رحمت کنی زیرا که او اسیر تست و ویرا طعام دهی و

و جامه و [illegible] بکنی و اگر از سر نادانی کاری کند ازو عفو کنی و اما حق درم
خریده تو آنست که بدانی که آفریده خدایست و پسر پدر و مادر تست و گوشت
و خون تست و تو مالک وی نه از آن شده که تو ویرا آفریده دون خدای یا چیزی
از اعضای وی آفریدی یا روزی از برای وی پدید کرده لیکن خدای تعالی
آن ترا کفایت کرده است آنکه ویرا از برای تو مسخر گردانیده است و ترا بر وی
امین ساخته و ویرا بودیعت فرا تو داده است تا از برای تو نگاه دارد چیزی که
بادی کنی پس با وی نیکویی کن چنانکه خدای تعالی با تو نیکویی کرده است و اگر ویرا کراهت
داری و بدو بدل گیری و ویرا نیکو داری اما حق مادرت آنست
که بدانی که وی ترا برداشته است آنجا که هیچکس کسی را بر ندارد و از میوه دل خود
بتو داده است آنچه هیچکس بکسی ندهد و ترا نگاه داشته است که وی گرسنه بود
و ترا سیراب کند و او برهنه بود و ترا بپوشاند و ترا در سایه دارد و خود در آفتاب
بود و از خواب بگذرد از برای تو از سرما و گرما ترا نگاه دارد تا روزی تو از برای
وی باشی و تو شکر وی نتوانی کرد مگر بیاری و توفیق خدای اما حق پدرت
آنست که بدانی که او اصل تست و اگر او نبودی تو نبودی پس هر گاه که در نفس خود
چیزی بینی که ترا شگفت آرد بدانکه پدرت اصل آن نعمت بوده است بر تو در آن
پس در آن خدایرا شکر گویی بقدر آن و لا قوة الا بالله و اما حق فرزند

آنست که بدانی که او از تست و اضافه با تو دارد در عاجل دنیا بخیر و شر
او ترا خواهند پرسید از آنچه با وی کرده از ادب نیکو کردن وی و بر خدای
دلالت کردن وی و طاعت وی را یاری دادن پس تو وی را در کاری عمل کسی
کن که داند که وی را ثواب خواهد داد بر نیکی کردن با وی و عقاب خواهند کرد
بر بدی کردن با وی اما حق برادر آنست که بدانی که او دست تو است
و قوت و عزت تو است پس وی را سلاح مساز بر معصیت خدای و آلت مساز
از برای ظلم کردن بر خلق خدای و ترک آن مکن که وی را یاری دهی بر دشمن
و وی را نصیحت کنی پس اگر خدای را طاعت دارد و اگر نه باید که خدای گرامی تر بود
بر تو از وی و قوتی نیست جز بخدای اما حق مولای تو که بر تو نعمت کرده آنست
که بدانی که وی مال خود بر تو نفقه کرده است و ترا از ذل و وحشت بندگی بیرون
آورده است و از اسیری و مملوکی ترا آزاد کرده است و ترا از زندان بیرون آورده است
و مالک نفس خود گردانید و ترا فرغت عبادت خدای حاصل کرده و بدانی که وی
اولیترین خلقانست بتو در حال حیوة و مرگ تو نصرت او بر تو واجب بنفس تو
و آنچه محتاج آن باشد از تو و قوتی نیست جز بخدای اما حق مولای تو که بر وی
نعمت کرده باشی آنست که تو بدانی که خدای تعالی آزاد کردن تو وی را وسیلتی
ساخته است و ترا فرا نزدیک خود حجابی گردانیده است و ترا از آتش و بدانکه ثواب تو

در دنیا

در دنیا میراث اوست چون وی را خویشاوندی نباشد مکافات آنکه از برو
نفقه کرده از مال خود و ثواب تو در آخرت در بهشت بود اما حق کسی که
با تو نیکویی کرده باشد آنست که شکر وی بگویی و نیکویی کردن وی باز گویی
و ذکر نیکویی وی را کسب کنی و میان خود و خدای وی را دعای خالص گویی
و چون چنین کنی شکر وی گفته باشی نهان و آشکارا پس آنکه اگر روزی بر مکافات
وی قادر باشی وی را مکافات کنی بخیر اما حق موذن آنست که بدانی
که وی خدای را بیاد تو میدهد و ترا با خیری خوانده است که نصیب تو در آنست
و یاری تست بر گذاردن فرض خدای تعالی بر تو پس وی را شکر گویی برابر و همچنان شکر
گویی که کسی با تو احسان کرده باشد اما حق پیش نماز آنست که بدانی که
وی متقلد آن شده است که سفیری میکند میان تو و میان پروردگار تو و بنیابت
تو سخن گفته است و تو بنیابت وی سخن نگفتی و وی ترا دعا کرده و تو وی را دعا نکردی
و وی ترا کفایت کرده و هول مقام پیش خدای تعالی پس اگر نقصان بود بر وی بود
دون تو و اگر تمام بود تو شریک وی باشی و او را بر تو فضل نباشد پس وی نگاه دارد
نفس ترا بنفس خود و نماز ترا بنماز خود پس تو بر قدر آن شکر وی گویی اما حق همنشین
تو آنست که جانب خود از برای وی نرم داری و در سخن انصاف وی دهی و از مجلس خود
برنخیزی مگر بدستوری وی و کسی که به پیش تو نشیند او را روا بود که از پیش تو برخیزد

بی دستور تو و آنکه زلتهای ویرا فراموش کنی و نیکیهای ویرا یاد داری و اورا
جز نیکی نشنوانی اما حق همسایه تو آنست که چون غایب بود حرمت
اورا نگاه داری و چون حاضر باشد اورا گرامی داری و نصرتش کنی و اگر در و
عیبی بینی از او بپوشانی و بپوشی و اگر دانی که نصیحت قبول خواهد کرد ویرا
نصیحت کنی چنانکه میان تو و او باشد و چون ویرا کاری سخت پیش آید ویرا فرو نگذاری
و با وی بزندگانی نیکو کنی و اما حق مصاحب آنست که با وی صحبت داری بتفضیل
کردن و انصاف دادن و ویرا گرامی داری چنانکه وی ترا گرامی دارد و ویرا
نگذاری که سبقت گیرد در اکرامی و اگر پیش دستی کند ویرا مکافات کنی و ویرا دوست
داری چنانکه وی ترا دوست دارد و ویرا از جرم کنی و باز داری از معصیت که قصد آن کند
برو رحمتی باشی نه عذابی و قوت نیست جز خدای تعالی اما حق شریک آنست
که اگر غایب بود کار ویرا کفایت کنی و اگر حاضر بود حرمت وی نگه داری و خیانت
نکنی جز حکم وی حکم دیگر نکنی و برای خود کاری نکنی بی مشورت و صواب دید وی و مال وی
بر وی نگاه داری و خیانت در مال وی نکنی و اما حق تو آنست که از او فراگیری
جز از حلال و نفقه نکنی از او جز بوجه آن و بر نفس خود ایثار نکنی کسی را که ترا احمد نگوید بدان
بطاعت خدا کار کن و بدان بخل نکنی که انگاه حسرت و پشیمانی سود ندارد و قوت
بجز خدای تعالی اما حق غریمه آنست که ترا مطالبه میکند اگر توانگر باشی یا

که حق وی

که حق وی بدو دهی و اگر درویش باشی ویرا بسخن نیکو راضی کنی و بوجهی و لطفی
ویرا باز گردانی اما حق خلیط که با تو آمیزش دارد آنست که ویرا فریب ندهی
و خیانت نکنی و خداع نیاوری و از خدای بترسی در کار وی و اما حق
خصمی که بر تو دعوی کند آنست که اگر دعوی حق میکند که گواه وی
باشی بر نفس خود بر وی ظلم نکنی و حق وی تمام بوی رسانی و اگر دعوی بباطل میکند با وی
رفق و مدارا کنی و جز بحرمت با وی و نرمی طریق دیگر نسپری و در کار وی پروردگار
خود را بخشم نیاوری و قوة نیست بجز خدای و حق کسی که تو بر وی دعوی میکنی آنست
که اگر محق باشی در دعوی با وی سخن نیکو گویی و حق ویرا انکار نکنی و اگر مبطل باشی
در دعوی از خدای بترسی و توبه کنی و بخدای باز گردی و ترک دعوی کنی اما
حق کسی که با تو مشورت کند آنست اگر در کار وی رای نیکو داری
با وی بگویی و اگر ندانی ویرا دلالت کنی بر کسی که داند و اما حق کسی که تو با وی
مشورت کنی آنست که ویرا متهم نداری در آنچه موافق رای تو نباشد از رای وی
و اگر موافق رای تو آید خدای عز و جل را حمد گویی و حق کسی که از تو نصیحت خواهد
آنست که نصیحتش کنی و نیکخواه وی باشی و باید که مذهب رحمت و رفق کردن برو
و حق نصیحت گر آنست که با وی چرب و نرم باشی و گوش بنصیحت و سخن وی داری
پس اگر صواب گوید خدای را بدان حمد گویی و اگر در آن موافق نباشد برو رحمت کنی

واو را متهم نداري و داني كه وي خطا كرد وي را بدان مواخذه نكني مگر كه مستحق تهمت بود
هيچ چيز از كار وي التفات مكن و قوت نيست جز خداي و حق بزرگ و مهتر نژاد
آنست كه وي را بزرگ داري و احترام كني از براي آنكه باسلام بر تو سبقت كرده است
و در خصومت با وي مقابله نكني و در راه با وي سبقت نگيري و در پيش وي نروي و وي را
بدان نشمري و اگر با تو نادانی كند آنرا احتمال كني و او را گرامي داري از براي حق و حرمت
اسلام را و حق آنكس كه نژاد كهتر بود آنست كه بر وي رحمت كني و چيزي فرا
وي آموزي و از و عفو كني و پرده وي بپوشي و با وي مدارا كني و وي را ياري دهي
و حق سائل آنست كه وي را عطا دهي بقدر حاجتش و حق مسئول آنست كه اگر چيزي
دهد از و قبول كني و شكر وي گويي و فضل وي را بشناسي و اگر ندهد عذر وي قبول كني
و حق كسي كه خداي تعالی ترا بدو شاد گردانيده است آنست كه نخست خداي را
حمد گويي و آنگه وي را شكر گويي و حق كسي كه با تو بدي كرده باشد آنست كه از و
عفو كني و اگر داني كه عفو وي را زيان خواهد داشت تا داد از وي بستاني و حق تعالی
فرموده است وَلَمَنِ انْتَصَرَ بَعْدَ ظُلْمِهِ فَاُولٰئِكَ مَا عَلَيْهِمْ مِنْ سَبِيلٍ و حق امت تو آنست
كه سلامت ايشان خواهي و در دل داري كه بر ايشان رحمت كني و بايد كه كردار
ايشان را رفق ورزي و الفت جويي و اصلاح ايشان طلبي و نيكو كاري ايشانرا شكر
گويي و آنچه از ايشان باز داري و بد ايشان آن خواهي از چيز كه نفس خود خواهي

وايشانرا

و ايشانرا آن پسندي كه خود را پسندي و پيران ايشانرا همچو پدران بوده باشند
و جوانان ايشان همچو بمنزله برادر بوده باشند و زنان ايشان بمنزله مادر بوده باشند
و خواهران ايشان بمنزله خواهر بوده باشند و حق اهل ذمه آن باشد
كه از ايشان قبول كني آنچه خداي تعالی از ايشان قبول كرده است و بر ايشان ظلم نكني
تا كه با خداي وفا كني بعهدش ولا قوة الا بالله العلي العظيم ذكر وفات
علي بن الحسين عليه الصلوة والسلام روز شنبه بود دوازده شب مانده از
محرم سنه خمسه و تسعين من الهجره و عمرش پنجاه و هفت سال بود و مدت حياتش و
امامتش سي و پنج سال و گفته اند سي و چهار سال و ابو جعفر رحمه الله عليه گفت شهيد شد
و زهر دادند وي را از فرموده وليد بن عبد الملك مروان عليه اللعنة والعذاب شديد

فصل في ولادت ابي جعفر محمد بن علي الباقر عليه السلام

و طرف من معجزاته و فضايله و وفاته و ولادت عليه السلام در مدينه بود سنه سبع
و خمسين من الهجره روز جمعه غره رجب گفته اند سيم صفر بود و گفته اند كه ولادتش
روز سه شنبه بود و مادرش فاطمه بود ام عبد الله بنت الحسين بن علي ابن ابي طالب عليه السلام
معجزه عليه السلام روايت كرد شيخ صدوق از ابو جعفر قمي باسناد متصل
از ابي بصير كه گفت نزديك ابو جعفر بن محمد باقر شدم و وي را گفتم شما ايد وارثان رسول
خداي گفت بلي گفتم رسول خدا وارث انبيا بود و دانست هرچه انبيا دانستند گفت آري

گفتم اکنون شما قادر باشید برانکه مرده را زنده کنید گفت آری بفرمان خدای تعالی
مرا گفت بیا نزدیک وی شدم دست بر روی و چشم من مالید چشم من روشن
شد آفتاب و ماه را بدیدم و آسمان و زمین و خانها و هرچه در انجا بود انگه مرا گفت
دوست میداری همچنین باشی و ترا بود انچه مردمانرا بود روز قیامت همچنان که بودی
که بودی و در بهشت جای تو باشد خالص گفتم بلی وی دست بچشم بسود همچنان شدم
که بودم **معجزه اخری** روایت کرد باسناد از جبابه الوالبیه که گفت
روزی پیش ابی جعفر علیه السلام شدم مرا گفت یا جبابه مانع چه بود که پیش
که نزدیک من نیامده گفتم سپیدی بر فرق سرم پدید آمد ازان سخت اندیشه
مند بودم گفت بمن نمای پیش وی شدم دست مبارک بر فرق سرم نهاد
انگه گفت اکنون چونی ملاحظه کردم فرق سرم سیاه شده بود بدان شاد شدم
ابی جعفر علیه السلام بسبب شادی من شاد شد **معجزه اخری** روایت کرد باسناد
از جابر بن عبد الله از جابر بن یزید از ابی جعفر علیه السلام که گفت وی را پرسیدم
از قول خدای عز و جل و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض الآیة
و من سر در پیش افکنده بودم ابی جعفر علیه السلام دست بهوا برداشت و مرا گفت
سر بردار سر برداشتم سقف را دیدم از هم باز شده و چشم نوری درخشنده دید
که چشمم ازان متحیر شد انگه مرا گفت ابراهیم ملکوت آسمانها و زمین چنین دید

انگه گفت

انگه گفت سر بردار بر داشتم سقف بحال خود بود انگه دست من بگرفت و مرا ازان
خانه بیرون برد و در خانه دیگر برد و آن جامها که پوشیده داشت بیرون کرد
و جامهای دیگر پوشید انگه مرا گفت چشم برهم نه چشم برهم نهادم گفت چشم
باز کشای ساعتی درنگ کردم گفت میدانی که در کجایی گفتم نه گفت دران ظلمتی
که اسکندر ذو القرنین در انجا گذر کرد گفتم پدر و مادرم فدای تو باد مرا دستوری ده
تا چشم باز کشایم گفت باز کن که تو هیچ نه بینی چشم کشادم در تاریکی بودم که
موضع قدم خود نمی دیدم انگه اندکی برفت و بایستاد و گفت میدانی که کجایی گفتم نه
گفت ایستاده بر سر چشمه زندگانی که خضر علیه السلام ازان آب خورد و برفتیم ازان
عالم و بعالم دیگر شدیم بر هیات این عالم و انگه بعالم دیگر شدیم همچنان تا پنج عالم
گذر کردیم انگه مرا گفت اینست ملکوت آسمانها و زمین که ابراهیم علیه السلام انرا
بدید و بدرستی که وی ملکوت آسمانها ندید و آن دوازده عالم است هر عالمی برین
هیات که تو دیدی هر بار که امامی از ما بگذرد در یکی ازین عالمها ساکن شود تا که
آخر ایشان قایم بود درین عالم که ما ساکنیم انگه مرا گفت چشم باز کن و دست
من بگرفت و من دران بودم که ازانجا بیرون آمدیم انگه جامه را بیرون کرد و آن
جامه که اول پوشیده بود در پوشید و بمجلس خود آمد پس وی را گفتم جانم فدای تو باد
از روز چند گذشت گفت سه ساعت گفتم صدقت یا ابن رسول الله **معجزه اخری**

روایت کرد باسناد متصل از مفضل بن عمر که گفت ابو جعفر علیه السلام میان مکه
و مدینه بود با جماعتی رسید مردی بود از حاجیان که دراز گوشش مرده بود
و متاعش متفرق شده چون ابو جعفر علیه السلام را بدید گفت یا ابن رسول الله
دراز گوش من مرده است در راه و بارهای من مانده است دعا کن از حق تعالی بخواه
تا دراز گوشم را زنده گرداند ابو جعفر علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی دراز گوش وی را
زنده گردانید **معجزه اخری** روایت کرد باسناد از محمد بن مسلم که مردی پیش
ابو جعفر علیه السلام آمد و گفت من مردی از اهل شامم و همیشه تولا بشما میکردم
که اهل بیت نبوتید و از دشمنان شما تبرا میکردم و پدر من که خدای تعالی رحمت بر وی
مکناد تولا بر بنی امیه میکرد و ایشانرا بر شما فضل می نهاد و من وی را از آن دشمن داشتمی
و وی بر دوستی شما مرا دشمن میداشت و با من دوری میکرد و مرا از مال خود محروم
گردانید چه در حال حیات و بعد وفات با من جفا کرد و او را مال بسیار بود و جز از من
فرزندی دیگر نداشت و مسکنش برمله بود و موضعی داشت که بخلوت در آنجا شدی
و چون وی فوت شد من مال او را طلب کردم در هر موضعی نتوانستم یافت
و نمیدانم که وی بکجا دفن کرده است خدای تعالی از وی خشنود مباد پس ابو جعفر علیه السلام
گفت اکنون دوست میداری که وی را ببینی و از وی بپرسی که مال او بکجا دفن
کرده است مرد گفت بلی که من محتاج و درویشم ابو جعفر علیه السلام نامه نوشت

بر ورقی سفید و آنرا بر انگشتر خود مهر کرد و گفت این نامه را امشب ببقیع بر و در میان
گورستان ندا در ده که یا درجانی مردی پیش تو آید این نامه من بوی ده و وی را بگوی
که من رسول محمد بن علی بن الحسین علیه السلام و هر چه خواهی از وی بپرس مرد همچنان کرد
و برفت و دیگر روز بامداد بنزدیک ابو جعفر علیه السلام آمدم تا ببینم احوال آن مرد بکجا رسید
آن مرد را دیدم بدر سرای ابو جعفر علیه السلام استاده و منتظر آنکه وی را دستوری دهد من اندرون
رفتم با آن مرد حضرت از آن مرد بپرسید که چه کردی گفت یا حضرت من دوش نامه تو بردم
بمیان بقیع رسیدم و درجان را آواز دادم مردی در آمد دستار سفید بر سر داشت
گفت چه حاجت است گفتم من رسول محمد بن علی علیه السلام و این نامه اوست که بتو فرستاده است
گفت مرحبا برسول حجت خدای بر خلقش و نامه را استد و بخواند و گفت دوست میداری
که پدرت را ببینی گفتم آری گفت از اینجا فراتر مشو تا وی را پیش تو آرم که او بفضیحت است او برفت
و ساعتی بر آمد که باز آمد مردی سیاه با وی و رسن سیاه در گردن وی کرده و زبان
در دهن بیرون افتاده و پیراهن سیاه پوشیده مرا گفت اینست پدر تو ولیکن زبانه
آتش و دود و تحمیم و جرعهای حمیم و عذاب الیم وی را بدین رنگ گردانیده است وی را گفتم پدر من
تویی گفت آری گفتم چه چیز صورت ترا برگردانیده است گفت من تولا به بنی امیه
میکردم و ایشانرا فضل می نهادم بر اهل بیت رسول خدای پس حق تعالی مرا بدان [illegible]
دوست داشت و تو تولا باهل بیت پیغمبر علیه السلام میکردی و من ترا دشمن داشتم و ترا از مال خود محروم

گردانیدم و از تو پنهان داشتم و امروز از آن پشیمانم اکنون بدان موضع خاص من
شو و در زیر آن ستونه زمین را بکن و مال را برگیر که صد و پنجاه هزار دینار است
پنجاه هزار دینار را به محمد بن علی ده و باقی تراست و گفت من میروم تا آن مال را
بیاورم ابو عیینه گفت چون سالی دیگر شد من نزدیک ابو جعفر علیه السلام شدم و گفتم آن مرد
چه کرد حضرت فرمود که آن آمد و پنجاه هزار دینار آورد و وام داشتم بگذاردم و باقی را زمینی بخرید
و اهل حاجت را از اهل بیت خود از آن صله دادم و بدرستی که آن سودمند بود آن مرده
و پشیمانی بدانچه تقصیر کرده بود از دوستی ما و ضایع گذاشته بود حق ما را بجا و سداد معجزه
روایت کرد از حسن بن محبوب از ابی حمزة الثمالی که گفت با ابو جعفر علیه السلام بر نشستیم و گاه
میرفتیم از حایطها مدینه و سلیمان بن خالد با ما همراه بود و سلیمان گفت یا امام وای انچه
درین روز چه خواهد شد گفت آری بدان خدایی که حضرت محمد را برسالت فرستاد و او را
بنبوت اختیار کرد دانم آنچه در سالی خواهد شد انگه گفت یا سلیمان نمیدانی که روح بر امام
فرود آید در شب قدر و هر چه در روز و شب خواهد بود بداند و آنچه دران سال خواهد بود تا شب
قدر دیگر و این ساعت بینی آنچه دلت بدان ساکن شود و گفت بخدایی که ما اندکی رفتیم الا
تا یک میل راه رفتیم حضرت گفت که این ساعت دو مرد خواهند آمد چون نگاه کردیم و دیدیم
که دو مرد می آیند پس ابو جعفر علیه السلام گفت غلامان را که این دزدان را بگیرید ایشان را
بگرفتند و پیش وی آوردند حضرت گفت چرا دزدی کردید ایشان سوگند یاد کردند که ما
دزدی نکرده ایم حضرت گفت بخدایی که اگر از عهده دزدی خود بیرون نیایید من کس

بدان موضع فرستم که شما مال دزدیده انجا پنهان کرده اید آنرا نزدیک حاضر کنم پس فرستم
ایشان ابا کردند که مال باز دهند پس ابو جعفر علیه السلام با غلامان خود گفت
هر دو را استوار به بندید و تو و سلیمان بروید بدان کوه شوید و اشارت بطرفی کرد
که بر سر آن کوه غاریست و آنچه در انجاست برگیرید و پیش من آرید سلیمان گفت
بدان کوه شدم و همچنان که حضرت فرموده بود مال را بر داشتیم و به پیش او آوردیم
ابو جعفر علیه السلام گفت یا سلیمان فردا زیاده ازین تعجب بینی و دیگر روز ابو جعفر علیه السلام
دست ما گرفت و بسرای والی مدینه شدیم و آن شخص که رخت وی دزدیده بودند
آمد بوالی گفت یا والی تو می بکنا هنرا آورده بود و آن شخص میگفت مال مرا اینها برده اند
والی خواست که ایشانرا شکنجه نماید ابو جعفر علیه السلام حاضر شد گفت مال این شخص را
اینها نبرده اند و دزدانی که مال ویرا برده اند پیش من حاضر می باشند حضرت با آن شخص گفت
مال تو چه چیز برده اند انگه غلام خود را فرمود که عیبه بیار غلام بیاورد انگه والی را گفت
اگر پیش ازین دعوی کند دروغ زن و مبطل باشد و در پیش من عیبه دیگر هست اول از آن
شخصی دیگر است و چند روز دیگر پیش تو خواهد آمد و ویرا پیش من فرست اما این دو
دزد را دستهایی باید برید پس دزدان را حاضر کردند یکی از ایشان گفت دستهای ما برای
وما خود هیچ اعتراف نیاورده ایم والی گفت وای بر شما که گواهی میدهد کسی بر شما که اگر
تمامی اهل مدینه گواهی دهند من گواهی او را بشنوم و بران حکم کنم چون دستهای ایشان را برید

گردانیدم و از تو پنهان داشتم و امروز از آن پشیمانم اکنون بدان موضع خاص من
شو و در زیر آن ستونه زمین را بکن و مال را برگیر که صد و پنجاه هزار دینار است
پنجاه هزار دینار را به محمد بن علی ده و باقی تراست و گفت من میروم تا آن مال را
بیاورم ابو عیینه گفت چون سالی دیگر شد من پیش ابوجعفر علیه السلام شدم و گفتم آن مرد
چه کرد حضرت فرمود که آن آمد و پنجاه هزار دینار آورد و دام داشتم بگذاردم و باقی را زمینی بخرید
و اهل حاجت را از اهل بیت خود از آن صله دادم و بدرستی که آن سودمند بود آن مرده
و پشیمانی بدانچه تقصیر کرده بود از دوستی ما و ضایع گذاشته بود حق ما را بجا فرستاد معجزه
روایت کرد از حسن بن محبوب از ابی حمزة الثمالی که گفت با ابوجعفر علیه السلام نشسته بودیم و
میرفتیم از حایطها مدینه و سلیمان بن خالد با ما همراه بود و سلیمان گفت یا امام والی آنچه
درین روز چه خواهد شد گفت آری بدان خدایی که حضرت محمد را برسالت فرستاد و او را
بنبوت اختیار کرد دانم آنچه در سالی خواهد شد آنگه گفت یا سلیمان نمیدانی که روح بر امام
فرود آید در شب قدر و هرچه در روز و شب خواهد بود براند و آنچه دران سال خواهد بود تا شب
قدر دیگر و این ساعت مینی آنچه دلت بدان ساکن شود و گفت بخدایی که ما پیر رفتیم الا
تا یک میل از راه رفتیم حضرت گفت که این ساعت دو مرد خواهند آمد چون نگاه کردیم دیدیم
که دو مرد می آیند پس ابوجعفر علیه السلام گفت غلامان را که این دزدان را بگیرید ایشان را
بگرفتند و پیش وی آوردند حضرت گفت چرا دزدی کردید ایشان حلف کردند یاد کردند که ما
دزدی نکرده ایم حضرت گفت بخدایی که اگر از عهده دزدی خود بیرون نیایید من کس

بدان موضع فرستم که شما مال دزدیده آنجا پنهان کرده اید ازان نزدیک صاحبش فرستم
ایشان ابا کردند که مال باز دهند پس ابوجعفر علیه السلام با غلامان خود گفت
هر دو را استوار ببندید و تو و سلیمان بروید و بدان کوه شوید و اشارت بطرفی کرد
که بر سر آن کوه غاریست و آنچه در آنجاست برگیرید و پیش من آرید سلیمان گفت
بدان کوه شدم و همچنان که حضرت فرموده بود مال را برداشتیم و به پیش او آوردیم
ابوجعفر علیه السلام گفت یا سلیمان فردا زیاده ازین تعجب بینی و دیگر روز ابوجعفر علیه السلام
دست ما گرفت و بسرای والی مدینه شدیم و آن شخص که رخت وی دزدیده بودند
آمد بوالی گفت یا والی قومی بیگناه را آورده بود و آن شخص میگفت مال مرا اینها برده اند
والی خواست که ایشان را شکنجه نماید ابوجعفر علیه السلام حاضر شد گفت مال این شخص را
اینها نبرده اند و دزدانی که مال ویرا برده اند پیش من حاضر میباشند حضرت بان شخص گفت
مال تو چه چیز برده اند آنگه غلام خود را فرمود که عیبه بیار غلام بیاورد آنگه والی را گفت
اگر شخص ازین دعوی کند دروغ زن و مبطل باشد و در پیش من عیبه دیگر هست اول ازان
شخص دیگر است و چند روز دیگر پیش تو خواهد آمد و ویرا پیش من فرست اما این دو
دزد را دستهامی باید برید پس دزدان را حاضر کردند یکی از ایشان گفت دست ما بی بر
و ما خود هیچ اعتراف نیاورده ایم والی گفت وای بر شما که گواهی میدهد کسی بر شما که اگر
تمامی اهل مدینه گواهی دهند من گواهی او را بشنوم و بران حکم کنم چون دستهای ایشان ببرید

یکی از ایشان گفت یا ابوجعفر بدرستی که گواهی بحق دادی و مرا شاد کردی زیاده تو
من جز بدست تو و بخدای من میدانم که شما اهل بیت نبوت اید و معدن علم
و حکمت اید پس ابوجعفر علیه السلام را بر ورقت آمد ویرا گفت مرحج تو با خیر است و دعا کرد
تا خدای تعالی دست ویرا بهمان حال اول گردانید پس سلیمان بن خالد و ابو حمزه
گفت یا با حمزه و الا لتی عجب تر از این دیدی و آن تعجب در عقبه دیگر است و بخدا
که ما درنگ نکردیم الا اینه روز که آن بربری پیش والی آمد و ویرا خبر داد بقصه عقبه
خود والی ویرا نزدیک ابوجعفر فرستاد پس ابوجعفر علیه السلام ویرا گفت ترا خبر دهم
بدانچه در عقبه است پیش از آنکه مرا خبر دهی بربری گفت اگر تو مرا خبر دهی بدانچه در آن
عقبه است بدانم که تو امامی پس ابوجعفر علیه السلام گفت در آنجا نقد هزار دینار است از تو
و هزار دینار از غیر تو و چنین و چنین جامه در آنجا است گفت نام آن مرد چیست که هزار دینار
از ویست گفت محمد بن عبدالرحمن و او بر در استاده منتظر تست بربری گفت یا حضرت
ایمان آوردم بخدایی که یگانه است و شریکی نیست مر او را و محمد رسول اوست صلعم و گواهی میدهم
که شما اید از خانوادهٔ رحمت که خدای تعالی رجس از شما برده است و شما را پاک کرده
پس ابوجعفر علیه السلام گفت لکن بگرفتن حق مشغول باش سلیمان گفت من بعد از آن بحج
ده سال بحج شدم و آن دست بریده را از اصحاب ابی جعفر علیه السلام را دیدم معجزه
روایت کرده اند که جوانی از اهل شام پیش ابوجعفر علیه السلام بسیار نشستی روزی

روزی ویرا گفتند تو چرا اینجا بسیار می نشینی گفت بخدا که من پیش تو نه از برای
دوستداری تو می نشینم ولیکن از فصاحت و فضل تو می نشینم وی علیه السلام
بکار برید و هیچ نگفت پس از آن روزی چند ویرا ندیدند از احوال وی پرسید گفتند
بیمار است انگه یکی پیش وی آمد گفت یا بن رسول الله آن جوان شامی که پیش تو
بسیار نشستی وفات کرد و وصیت کرده است که تو بر وی نماز کنی گفت ویرا
بشویید و بر سریر بگذارید و کفنش بکنید تا که من نزدیک شما آیم انگه برخواست
و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد و دعا گفت و پس از آن بسجده دراز کرد و انگه
برخواست و نعلین در پوشید و ردای رسول خدای در بر افکند و در آن خانه شد
که آن جوان بر سریر خوابانیده بودند ویرا آواز کرد و گفت یا فلان جوان جواب
داد که لبیک یا حضرت و سر برآورد و بنشست انگه ویرا پرسید که حالت چون است گفت
یا حضرت بدرستی که روح من قبض کردند و در آن هیچ شک نمیکنم و آوازی شنیدم
که هرگز از آن خوشتر آواز نشنیده بودم که روح من بوی دهید که محمد بن علی علیه السلام
ویرا از ما خواسته است معجزه اخرز روایتست از عبدالرحمن بن کثیر از
صادق علیه السلام که گفت ابوجعفر علیه السلام بوادی فرود آمد و انجا فرمود
تا خیمه بزدند انگه بیرون آمد و میرفت تا که با اصل خرمای خشک رسید خدایرا حمد گفت
و انگه سخنی بگفت که مثل آن نشنیده بودیم و گفت ای درخت از خرما ما را طعامی ده

از آنچه خدای تعالی بتو بدید کرده است پس خرماهای تر از آن درخت افتادن گرفت حضرت علیه السلام از آن خرما بخورد و ابو امیه انصاری با وی بود گفت یا امیه این آیت و نشان در میان ماست چنانکه مریم علیه السلام را بود معجزه اخری

روایت کرده است لیث بن سعد که برکوه بو قبیس بودم و دعا میگفتم و مردی را دیدم ایستاده دعا میگفت و خدای عز و جل را میخواند و در دعا میگفت خدایا من انگور میخواهم مرا روزی گردان پس میغی دیدم که بروی سایه افکند و بالای سر او آمد ایستاد و وی دست مبارک الله دراز کرد و از آنجا سله فرا گرفت از انگور و در پیش خود نهاد و دوم بار دست بر داشت و گفت خدایا من برهنه ام مرا بپوشان پس میغی دیدم با میغ اول نزدیک آمد و وی دست دراز کرد و از آن میغ چیزی بگرفت و در وی جامه بحیض بود و بنشست و انگور میخورد و چون انگور نزدیک بود که تمام شود من پیش وی شدم و دست بسله دراز کردم و دانه چند بر داشتم وی بمن بنگریست و گفت چه میکنی گفتم من شریک توام درین انگور گفت از کجا گفتم زیرا که تو دعا میکردی و من آمین میگفتم و دعا کننده و آمین گوینده شریک باشند گفت بنشین و بخور پس بنشستم و با وی از آن بخوردم چون تمام شد سله بهوا بر شد پس وی برخاست و با من گفت آن دو جامه را فرا گیر گفتم مرا جامه حاجت نیست گفت پس تو روی بگردان تا من ازار در پوشم من روی بگردانیدم

وی بکمال را

وی یکی جامه را ازار ساخت و دیگری را ردا و آنچه پوشیده داشت بود و بیرد و در دست گرفت و از کوه بو قبیس فرود آمد چون نزدیک صفا رسید شخصی پیش وی آمده بود گفتم این کیست گفت این پسر رسول خداست ابو جعفر بن محمد بن علی بن الحسین علیه السلام معجزه اخری روایت است از عیسی بن عبد الرحمن از پدرش که گفت ابن عکاشه بن محصن الاسدی پیش ابو جعفر علیه السلام آمد و گفت ابو عبد الله علیه السلام نزدیک وی ایستاده بود گفت ابو عبد الله را زن نمیدهی و بدان رسیده است که وقت تزویج است و در پیش وی حجره بود مهر بر نهاده و گفت بدرستی که زود بود که نخاسی آید از اهل بربر و در دار میمون فرود آید و ما از برای وی از این حجره خریم بعد از آن روزی پیش وی شدم گفت شما را خبر دهم از نخاسی که ذکر وی شما کرده ام که آمده است بروید و از این حجره کنیزکی بخرید گفت پیش نخاسی شدیم گفت هر چه داشتیم بفروختیم الا دو کنیزک بیمار و یکی از آن ضعیف تراست گفتم ارشان را حاضر کن حاضر کردند گفتم این که ضعیف تراست بچند فروشی گفت بهفتاد دینار گفتم بهتر از این بگوی گفت از هفتاد دینار هیچ کم نکنم گفتیم ما او را از این حجره بخریم هر چه در اینجا باشد گفت آخر در اینجا چند است و در پیش وی مردی بود محاسن سفید گفت حجره بگشایید تا بدانیم که چند است نخاسی گفت حجره بگشایید که آن حجره از هفتاد دینار حبه کم نیست شیخ گفت مهر از حجره برگیرید برگرفتیم و زر را

وزن کردیم هفتاد دینار بود پس کنیزک بستدیم و به پیش ابوجعفر آوردیم
جعفر علیه السلام نزدیک وی ایستاده بود و وی را بحال خبر دادیم وی علیه السلام
خدای را حمد و ثنا گفت آنگه کنیزک را گفت نام تو چیست گفت حمیده جعفر گفت حمیدة فی
الدنیا و محمودة فی الآخرة حمیده در دنیا و محموده در آخرت مرا خبر ده که بکری یا
ثیب گفت بکر گفت این چگونه است که هیچ چیز در دست نخاسیان نیفتد که آن
تباه نکنند گفت وی نزدیک من می آمد و قصد من میکرد و خدای تعالی سفید رویی را
بر وی مسلط میکرد و وی را طپانچه میزد تا که از پیش من برمیخواست پس آنگه گفتم یا جعفر
این کنیز را با خود گیر وی همچنین کرد پس آن کنیزک فرزند آورد به بهترین اهل
زمان و زمین موسی بن جعفر علیه الصلوة والسلام را **معجزة اخری** روایت است
از ابوبصیر که گفت از ابوجعفر علیه السلام شنیدم که مردی از اهل خراسان در حضرت
او آمده بود گفت که پدرت چون است گفت نیک است گفت پدرت برحمت خدا
رفت چون تو بیرون آمدی آنگه گفت برادرت چون است گفت وقتی که من می آمدم
سلامت بود گفت همسایه وی وی را بکشت در فلان روز و در فلان ساعت پس
آن مرد بگریست و گفت انا لله و انا الیه راجعون ابوجعفر علیه السلام گفت خاموش باش
بصبر که ایشان به بهشت رسیدند و بهشت ایشان را بهست و بهشت برایشان بهتر است
تا آنجا که ایشان بودند مرد گفت جانم فدای تو باد وقتی که من می آمدم پسرم بیمار بود

آنجا بگذاشتم و سخت رنجور بود و مرا از وی نپرسیدی گفت او شفا یافت و عمش
دختر خود بوی داد و چون تو بدانجا رسی او را پسری آمده باشد علی نام
از شیعه ما باشد و اما پدرت از شیعه ما نیست و دشمن ما ست و تو بعبادت و
خشوع وی مغرور مشو پس آن مرد از پیش وی برخاست من گفتم یا حضرت
این که گفت خراسانیست از شیعه ما ست **معجزة اخری** روایتست از عباد
بن کثیر المصری که گفت باقر علیه السلام را گفتم حق مؤمن بر خدای تعالی چیست
روی از من بگردانید پس سه بار از وی پرسیدم گفت حق مؤمن بر خدای آنست
که اگر آن درخت را گوید که بیا بیاید عباد گفت پس من بدان خرما نگریستم
که آنجا بود اثر او دیدم که بجنبید و در رفتن آمد پس امام علیه السلام بدرخت اشارت
کرد که بر جای خود ایستد **معجزة اخری** روایتست از عبدالله بن عطاء المکی که گفت مشتاق
ابوجعفر الباقر علیه الصلوة والسلام شدم و من بمکه بودم و بمدینه آمدم باشتیاق وی
و آن شب باران و سرمای سخت بمن رسید پس نیم شب بر سرای امام علیه السلام
رسیدم و در تفکر بودم که در بزنم یا منتظر باشم تا صبح بدمد ناگاه آوازی شنیدم
که میگفت ای کنیزک این در را بگشای برای ابن عطا که درین شب سرما را ادراک کرد
کنیزک در بگشاد و من اندرون رفتم **معجزة اخری** روایتست از ابی بصیر که گفت
در کوفه زنی را قرآن می آموختم و با وی مزاحی کردم چون پیش ابی جعفر علیه السلام شدم

یا من عتاب کرد و گفت مَنْ اِرْتَکَبَ الذَّنْبَ فِي الخَلاءِ لَمْ یَعْبَأِ اللهُ بهر که
در حال حیات مرتکب گناه شود خدای بدو باک ندارد چه گفتی آن زن را
پس من از شرم روی خود بپوشیدم و توبه کردم پس ابوجعفر علیه السلام گفت
مثل آن مکن **معجزة اخری** غمم ابو بصیر گفت در مسجد شدم با ابی جعفر علیه السلام
و مردمان اندرون می آمدند و بیرون می شدند مرا گفت از مردمان بپرس تا مرا
می بینند پس من هر که را می پرسیدم که ابوجعفر را دیدی میگفت نه و او ایستاده
بود تا که ابو مرون نابینا در آمد گفت ازین مرد بپرس ویرا گفتم ابوجعفر را دیدی
گفت اوی ایستاده است گفتیم تو چه میدانی گفت چگونه ندانم که او نور ساطع است
معجزة اخری روایتست از جابر بن جعفی که گفت با ابی جعفر علیه السلام بحج
میشدم و من عدیل وی بودم در راه کبوتری بیامد و بر کناره محمل وی بنشست
و می سرائید من بگرفتن رفتم تا ویرا بگیرم ابوجعفر علیه السلام آواز داد که باز ایست
که او پناه بما آورد که اهل بیت نبوتیم گفتم یا حضرت از که شکایت کرد گفت وی
مدت سه سال است تا درین کوه وطن کرده است و ماری می آید و جوجهٔ او را میخورد
و از من درخواست کرد تا از حق تعالی درخواهم که آن مار فنا شود و من دعا کردم
تا حق آن مار را بکشت انگه برفتیم تا نزدیک سحر شد مرا گفت فرود آی فرود آمدیم و مهار شتر
گرفتم وی فرود آمد و براه دست راست روانه شد و قصد مرغزاری کرد در ریگستانی

انگه ریگ را

انگه ریگ را از چپ و راست میکرد و میگفت خداوندا مارا آب ده درین بود که سنگی مربع
و سفید پدید آمد در میان ریگ و انرا از جای برکند چشمهٔ آب صافی پدید آمد
وضو ساختیم و بیاشامیدیم از آن انگه رحیل کردیم نزدیک بدهی بخرماستان رسیدیم
پس ابوجعفر علیه السلام نزدیک درخت خشک شد و گفت ای درخت مارا طعامی ده
پس درخت را دیدم که بدو در می آمد و شاخ را فرو میداشت تا ما از میوهٔ وی بار میکردیم
و میخوردیم اعرابی را دیدم که میگفت هرگز چنین ساحری ندیدیم پس ابوجعفر علیه السلام گفت
یا اعرابی ما اهل بیت نبوتیم بر ما تهمت مکن که از ما ساحری و کاهنی نمی آید و بر ما آموخته اند
نامی از نامهای خدای تعالی و ما دعا میکنیم باجابت میرسد **معجزة اخری** روایتست
از ابی بصیر که گفت ابوجعفر علیه السلام را گفتم من مولای تو و شیعهٔ توام ضعیفم و نابینا مرا
بهشت ضمان کن گفت نشان امانت بتو نمایم گفتم چه باشد اگر آن هر دو از برای
من جمع کنی گفت از او دست داری گفتم چگونه دست ندارم پس وی دست
مبارک بر چشم من مالید هرچه در ان کشتی بود که وی در انجا بود بدیدم پس گفت یا
با محمد بنگر تا چه بینی گفتم بخدای جز سگ و خوک کسی نمی بینم گفتم این خلق مجموع چیست
گفت این سواد اعظم است که می بینی اگر از برای مردمان پرده برگیرند شیعه ما
مخالفان خود را جز درین صورت نه بینند انگه گفت یا با محمد اگر خواهی ترا همچنین
بحال خود بگذارم و اگر خواهی برای تو ضمان کنم بر خدای و ترا بحال اول گردانم

گفتم مرا هیچ حاجت نیست و انگریستن برین خلق منکوس مرا ردکن که بهشت را
عوض نیست پس وی دست بر چشم من بسود همچنان شدم که بودم و فضا
یل علیه السلام والتحیة روایت است از اسود بن سعید که گفت بنزد
ابی جعفر علیه السلام بودم وی ابتدا کرد بی آنکه من بپرسم گفت ماییم حجت خدای
ماییم در خدای و ماییم زبان خدای که معبر بود از او امر و نواهی وی و ماییم روی خدای
که از آن روی بر رضای خدا رسند و ماییم چشم خدای در خلقش ماییم دیده
خدای بود و دیدهٔ ما گزیده خدای بود و ماییم اولیای کار خدای در بندگانش آنگه گفت
بدرستی که میان ما و میان هر زمین همچون رشته ایست چون امر کنیم و آن رشته را
بگیریم پس آن زمین بکلی و بازارها روی بما نهند تا انفاذ کنیم در ان حکم خدای الحمد لله
بدرستی که باد همچنان مسخر بود سلیمان علیه السلام را خدای تعالی از ما مسخر گردانیده است
از بهر محمد صلعم و آل محمد علیه الصلوة والسلام و روایت است از محمد بن مسلم بن ثقفی که
گفت از باقر علیه السلام پرسیدم از قول خدای عز و جل که اولئک یبدل الله سیئاتهم
حسنات وکان الله غفورا رحیما وی علیه السلام گفت مومن گناه کار را روز
قیامت در موقف حساب بدارند و خدای تعالی حساب وی کند و هیچ آدمی را اطلاع ندارد
بگناهانش چون عارف گردانند بگناهان خود اقرار دهد خدای تعالی دبیران را
گوید سیئات او بحسنات بدل کنند و آن حسنات بمردمان نمایند پس تاویل این آیت
آنست

آنست و خاص در حق گناه کاران شیعهٔ ماست روایت کرد باسناد
از ابی صیرفی که گفت از ابی جعفر علیه السلام شنیدم که میگفت که حق تعالی بیزار است
از آنکس که از ما بیزار بود و خدای لعنت کند بر آنکس که بر ما لعنت کند و خدای
هلاک کند آنکس را که با ما دشمنی کند خدایا تو میدانی که ما سبب راه راست توییم و
ایشان از گمراهی با ما دشمنی میکنند و از بهر تو ما را دشمن میدارند پس تو خداوندا
ایشان را عذاب کن و بدیشان متغیر باش روایت کرد باسناد ابی بصیر از
خیثمه که گفت از باقر علیه السلام شنیدم که میگفت ماییم حبیب خدای و ماییم صفوهٔ
خدای و ماییم گزیدگان خدای ماییم مر انتهای پیغمبران بود ودیعه فرا ما داده اند
و ماییم امینان خدای و ماییم حجت خدای و ماییم جبل خدای و ماییم رحمت خدای
بر خلقش ماییم که خدای بما ابتدا کند و گشاده گرداند و بما ختم کند
ماییم امامان هدی و ماییم چراغهای تاریکی و ماییم نشان راه راست و ماییم
علم بهدا شته و افراشته از برای اهل دنیا و ماییم سابقان و ماییم آخران هر که
تمسک بما کند در رسد و هر که از ما باز پس استد غرق شود و ماییم پیش روان
سپید رویان و سپید دستان و پایان و ماییم حرم خدای و ماییم طریق صراط المستقیم
و ماییم از نعمتهای خدا بر خلق و ماییم مفتاح حق و ماییم معدن نبوت و ماییم
موضع رسالت و ماییم اصول دین و نزدیک ما بود آمد شد فرشتگان ماییم

چراغ کسی که بما دوستی طلبد و مائیم سبیل کسی که بما اقتدا کند و مائیم راه نمایندگان
در بهشت و مائیم دست آویز اسلام و مائیم جسور و قناطر که هر که گذر کند بر ما وی سبقت
گیرد و هر که از ما باز پس ایستد گم و کاست گردد و مائیم گواهان عظیم‌ترین و مائیم آنان
که رحمت بما فرود آید و بما ایشان باران فرستند و مائیم آنان که خدای تعالی از وی سطوات
ما عذاب از شما بگردانند پس هر که ما را ببیند و ما را بشناسد و بیامر ما فرا گیرد و از ما بود و بر حق
با ما بود و روایت کرد از اسناد از عبد الله بن سلیمان که گفت باقر علیه السلام را
پرسیدم از زیارت گورها گفت چون روز جمعه بود ایشان را زیارت کن که هر که از
ایشان در تنگنایی بود بر وی فراخ گردانند میان بر آمدن صبح تا بر آمدن آفتاب
میدانند هر که را که بدیشان می‌آید در هر روزی و چون آفتاب بر آید ایشان مجمد
باشند گفتم میدانند کسی را که بدیشان می‌آید و بدو شاد می‌شوند گفت آری
و تنگدل می‌شوند چون ایشان باز گردند روایت کرد باسناد هم از ابی عبد الله الصادق
از جابر از باقر علیه السلام که گفت بدرستی که بنده در آتش درنگ کرد هفتاد خریف
و خریف هفتاد سال بود آنگه از خدای درخواست که بحق محمد و اهل بیتش که بر من رحم کنی
پس خدای تعالی بجبرئیل وحی فرستاد که در پیش بنده من شو و ویرا از آتش بیرون آر
گفت یا رب چگونه از آتش فرو روم گفت من آتش را فرموده ام تا بر تو سرد و سلامت
باشد گفت یا رب من چه دانم که وی کجاست گفت وی در جاهی است از سجین

پس جبرئیل

پس جبرئیل با آتش فرو شد او را دید آتش بر نهاده و اندام او افتاده ویرا بر آورد
پس خدای تعالی گفت بنده من چند سال است تا در آتشی و سوگند بر من دهی
گفت یا رب نتوانم شمرد گفت بعزت من که اگر نه آن بودی که وسیله جستی بمن
بدانچه جستی که بدان وقتی دراز تر ترا در آتش خوار داشتمی ولیکن واجبست بر من که
هر بنده از من بخواهد بحق محمد و اهل بیتش که من ویرا بیامرزم آنچه میان من و میان
وی باشد و بدرستی که ترا آمرزیدم روایت کرد خواجه سعید باسناد متصل
از عبد الله بن عطاء المکی که گفت هرگز علما را ندیدم صغیر تر نزدیک کسی از آنکه نزدیک ابی جعفر محمد
بن علی علیه السلام و بدرستی که حکم بن عتیبه را دیدم با جلالت و قدری در میان قوم
که در پیش وی همچون کودکی بود که در پیش معلمش و جابر بن یزید الجعفی چون از وی علیه السلام
خبر می روایت کردی گفتی حدیث کرد مرا اوصی الاوصیا و وارث علم انبیا محمد بن علی
بن الحسین علیهم السلام و بدرستی که باقر علیه السلام در کمال فضل و علم و زهد و سیادت
آیتی بود در میان اقربا و عشیره خود که همه جمیع علم و فضل و شرع و ورع ستوده بودند
بقدر از همه عظیم‌تر و بزرگتر و از همه نبیه تر نزدیک خاص و عام و از همه فرزندان امام
حسن و امام حسین علیهم السلام آن ظاهر نشده است از علم دین و آثار سنت و علم قرآن
و سیره و فنون و آداب که از وی علیه السلام و معادن دین از و روایت کرده اند
بقایای صحابه و تابعان و رؤسا و فقهای مسلمانان در فضل علمی شد که بدو مثل زدندی

واثار واشعار بوصف وی در آفاق بسیار است قرطبی در حق وی گفته است و بابا قر
الاهل العلم التقی خیر من ابی بحر الاجل و امثال این بسیار است و او بیت تا هاشمی
از دو هاشمی علوی از دو علوی روایت کرده اند از صادق علیه السلام که گفت
عبد الملک مروان علیه اللعنة بعامل خود در مدینه نامه نوشت که محمد بن علی علیه السلام
بپیش من فرست پس پدرم روانه شد و مرا با خود ببرد و بمدینه رفتیم و دیری عظیم
دیدیم و بر در آن دیر جماعتی بودند جامهای پشمینه درشت در پوشیده پس پدرم
مرا جامه درشت پوشید و خود نیز در پوشید و دست من گرفت و برفتیم و بر
آن قوم نشستیم و با آن قوم در دیر شدیم پیری دیدیم ابروها سفید بر چشمها افتاده
از غایت پیری بما نگریست و پدرم را گفت تو از مایی یا ازین امت مرحومه گفت
تو از علمای ایشانی یا از جهال ایشانی گفت از علمای ایشان گفت ترا مسئله بپرسم
گفت بپرس گفت مرا خبر ده از اهل بهشت چون در آنجا شوند و از نعمت ایشان
تناول نمایند از آن نعمت هیچ کمی کند گفت نه شیخ گفت نظیر آن در دنیا چه باشد گفت
توریت و انجیل و زبور و فرقان از آن همه فرا گیرند و هیچ کم نشود گفت تو از
علمای اهل آن امتی انگه گفت اهل بهشت هیچ محتاج باشند ببول و غایت کردن پدرم
گفت نه گفت نظیر آن در دنیا چه باشد گفت نه ماهه کودک در شکم مادرش چیز میخورد
و می آشامد و بول و غایط نکند گفت راست گفتی انگه سوالهای دیگر پرسید و پدرم

جواب داد انگه پیر گفت مرا خبر ده از توامان که در یکساعت زادند و در یکساعت مردند
و یکی از ایشان صد و پنجاه سال بزیست ایشان که بودند و قصه ایشان چه بود
گفت ایشان عزیز و عزیره بودند خدای تعالی عزیز را بنبوت کرامت کرد و بیست
سال و وی را بمیرانید صد سال انگه وی را زنده گردانید و بعد از ان سی سال بزیست
و در یکساعت هر دو وفات کردند پس شیخ بیهوش بیفتاد و پدرم برخاست و ما از دیر
بیرون آمدیم پس جماعتی از دیر پیش ما آمدند و گفتند شیخ ما ترا میخواند پدرم گفت مرا
با شیخ شما حاجت نیست و او را بما حاجت گو بنزد پیش ما آید پس باز گردیدند و شیخ را
آوردند و بپیش پدرم نشست و پدرم را پرسید که نامت چیست گفت محمد گفت نبی تویی
گفت من دختر زاده ویم گفت نام مادرت چیست گفت نام مادرم فاطمه است گفت پدرت
که بود گفت علی بود گفت تو پسر ایشانی و علی عمرانی گفت آری گفت پسر یا پسر
گفت من پسر پسرم شیخ گفت گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و جد
تو محمد رسول الله است انگه رحلت کردیم تا که بعبد الملک مروان علیه اللعنه رسیدیم از تخت خود
فرود آمد و باستقبال پدرم آمد و گفت مرا مسئله مشکل شد با حضرت که علما آنرا نمیدانند
مرا خبر ده ازین امت که امام خود را کشتند که طاعت وی بر ایشان فریضه بود و خدای تعالی
بدیشان چه عبرت نماید در آن روز پدرم گفت چون چنان کشتند هیچ سنگ بر ندارند
الا انگه خون تازه در زیر آن باشد پس عبد الملک مروان سر پدرم را بوسه داد و گفت راست

گفتی پدرستی که انروز که پدرت علی بن ابی طالب علیه السلام را کشتند بر در سرای پدر
مروان سنگی بود بزرگ فرمود تا آنرا بر داشتند در زیر آن سنگ خون تازه دیدم
که میجوشید و مرا بستر حوضی بزرگ بود در بوستانم و بر کنار آن حوض سنگهای
بود پس فرمودم تا آن سنگها بر دارند و بر جای آن سنگهای سفید نهند و دران
روز قتل امام حسین علیه السلام بود پس خون تازه دیدم که در زیر آن سنگها می جوشید
اکنون نزدیک یا مقام کن و ترا بود از کرامت و بزرگی و ایشت آنچه خواهی یا باز گردی
گفت باز گردم و نزدیک گور جدم پس ویرا دستوری داد و باز گردیدیم و پیش از بیرون
آمدن ما کسی را تعیین نمود تا در هر منزلی از هر قبیله امر کند تا ما را طعام ندهند و ما را
که در صبح شهر فرود آئیم تا از گرسنگی بمیریم پس بهر منزلی که می رسیدیم ما را می راندند
و توشه ما باخر رسید تا که بمداین شعیب رسیدیم و آنجا نیز در بسته بودند پس پدرم
کوهی شد که بر آن شهر مشرف بود و این آیت برخواند و الی مدین اخاهم شعیبا
قال یا قوم اعبدوا الله تا آنجا که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین آنگاه آواز برداشت
و گفت بخدا انی که منم بقیه خدای پس شیخ را خبر دهید با آمدن ما پس درها بر داشتند و پیش
پدرم آوردند و طعام بسیار ما را ضیافت کردند پس والی فرمود تا شیخ را در بند کردند تا پیش
عبد الملک مروان فرستند زیرا که امر ویرا خلاف کرد و صادق علیه السلام گفت من غمناک
شدم پدرم گفت ای شیخ باک نیست شیخ به عبد الملک نرسد و ویرا وفات رسید در اول این منزل

که از ین برد

که از اینجا برود و ما رحلت کردیم و بمدینه آمدیم **وفاتش علیه الصلوة والسلام**
در ذی الحجه بود سنه اربع عشر و مایه من الهجرة و گویند در ماه ربیع الاول و گویند
در ربیع الآخر سنه ثلاث عشر و مایه بوده و مهموم و مسموم بود از جهت ابراهیم بن ولید
بن عبد الملک مروان علیه اللعنه و عمر شریفش پنجاه و هفت سال و دو ماه بود و مدت
امامتش نوزده سال بود و در روایت صفوانی بعد پدر بیست و یکسال بماند
و در ایام امامتش پدر و بقیه ملک ولید بن عبد الملک مروان بود و ملک سلیمان بن عبد الملک
و ملک عمر بن عبد العزیز و ملک یزید بن عبد الملک و ملک هشام بن عبد الملک و ملک ابراهیم
بن ولید و در اول ملک ابراهیم علیه اللعنه مرد و ابو جعفر قمی رحمه الله علیه چنین آورده است
که وفاتش در حکومت ملک هشام بن عبد الملک علیه اللعنه بود و تربت امام محمد باقر علیه الصلوة
والسلام در مدینه است ببقیع در پهلوی پدرش علی بن الحسین و عمش امام حسن علیه السلام

فصل در ولادت ابی عبد الله جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم الصلوة والسلام الف الف ثنا

و طرف من معجزاته و فضائله و وفاته و ولادتش علیه السلام را بمدینه بود در روز جمعه
وقت صبح هفدهم ربیع الاول سنه ثلث و ثمانین من الهجرة و مادرش ام فروه بنت
القسم بن محمد بن ابی بکر و ام القسم نیز گفته اند و کنیت صادق علیه السلام ابو عبد الله است
و صادق و فاضل از نامهای خاصش بود و عالم نیز گویند و نقش نگینش این بود انت

نفسي فاعصمني من النار معجزاته عليه السلام روايت کرد ابو المفضل محمد
علي بن محمد بن شاذان القزويني رحمه الله باسناد متصل از سليمان خالد که گفت با
ابي عبد الله عليه السلام بسفري ميشديم و ابو عبد الله البلخي با وي بود پس ما بدرخت خرمايي خشک
رسيديم ابو عبد الله عليه السلام گفت اي درخت اگر پروردگار خود را سامع و مطيعي ما را
طعامي ده از آنچه در تو پديد کرده است پس آن درخت خرمايي تر بلونهاي مختلف بر ما
افشاندن آمد و ما از آن سير بخورديم پس بلخي گفت جانم فداي تو باد که سنتي است در شما
چون سنت مريم عليها السلام معجزة اخرى روايت کرد باسناد از ابي بصير که گفت در پيش
ابي عبد الله شدم و ميخواستم که وي دلالت امامت فرا من نمايد همچنانکه ابو جعفر عليه السلام
فرا من نموده بود و در جنابت بودم مرا گفت يا ابا محمد در چنين حالي پيش امام خود مي آيي گفتم
جانم فداي تو باد من اين را بعمد کرده ام گفت هنوز تصديق نکرده گفتم کرده ام
گفت يا ابا محمد برخيز و غسل کن پس چنان کردم و مرا معلوم شد که او امام بحق است
عليه السلام معجزة اخرى روايت کرد باسناد از ابي بصير که گفت ابو عبد الله عليه السلام
گفت مرا يا ابا محمد ابو حمزه چه کرد گفتم يا حضرت وي را تن درست ديدم گفت چون نزديک
وي رسي وي را سلام ما برسان و وي را اعلام کن که او فلان روز از فلان ماه وفات
کند ابو بصير گفت پدر و مادرم فداي تو باد و بدرستي که او از شيعه شما بود گفت راست گفتي
يا ابا محمد آنچه نزديک باشد بهتر است چون از خداي تعالى ترسد و از گناه احتراز کند

شيعه

شيعه با با شما باشند با ما بود و در درجات ما ابو بصير گفت چون باز گرديدم وي را
بر نيامد که ابو حمزه هلاک شد در آن روز و در آن ساعت که گفته بود معجزة اخرى
روايت کرد باسناد از سليمان ديلمي از داود بن کثير الرقي که گفت در پيش ابو عبد الله عليه السلام
بوديم من و ابو خطاب و مفضل بن عمر و ابو عبد الله البلخي که کثير النوا درآمد و گفت اصلحک الله
و بدرستي که اين ابو خطاب و کسان او دشنام ميدهد و از ايشان تبرا ميکنند پس ابو عبد الله
به ابو خطاب نگريست و گفت کثير چه ميگويد گفت دروغ ميگويد گفت بخدايي که او را من شنيد
کثير گفت بيت را ميگويد از وي نشنيدم و ليکن خبر داد مرا بدان کسي که وي را بدروغ متهم
نميدارم پس ابو عبد الله گفت بخدايي که اگر ابو الخطاب گفته باشد آنچه تو ميگويي بدرستي
که وي از کار ايشان دانسته آنچه غير وي نميدانند بخدايي که ايشان سينهاي پدران
با بکينه آورده اند و جايي نشستند که با بدان اوليتر بوديم از ايشان پس خداي از ايشان ترا
بيامرزاد پس بلخي مبهوت شد و تعجب ابو عبد الله بگرفت پس ابو عبد الله وي را گفت يا
بلخي گويي تو نيز همين کار نمودي از آنچه از من شنيدي بلخي گفت چنين بود گفت چرا آن
دروغ نبود ترا آن شب که نزديک جوي بلخ بودي بلخي گفت در نهر بلخ چه بود گفت آن شب که
فلان مرد کنيزک خود را بتو داد تا او را از براي او بفروشي در کنار نهر در زير درخت با کنيزک
جمع شدي بلخي گفت بخدايي که در آن وقت تا حال چهل سال گذشته است و من از آن توبه
کرده ام و بخدايي که خود گرديده ام ابو عبد الله گفت آن بر من پوشيده نبود و خداي تعالى

توبه تو قبول کند انشاء الله تعالی انگه گفت یا معتب خر مرا زین برنه زین کردیم
وی بر نشست و ما نیز در خدمت او میرفتیم چون بصحرا رسیدیم خر بانگی بکرد
وی مقرعه برداشت و بر سرش زد و گفت اخسا پس خر ساکن شد انگه روی
بما کرد و گفت بخدا که آواز ایشان بالای آواز دوزخیان بود چنانکه آواز این خر
بالای آواز شما شد و اهل دوزخ بآواز ایشان میرنجند چنانکه شما بآواز این خر
میرنجید انگه میرفت پس از راه بگردید بموضعی شد که انجا جایی بود خر را نزدیک چاه راند
و بلخی را گفت ما را ازین چاه آب ده بلخی بچاه فرو نگریست گفت این چاه قعر دور دارد
و درو آب نمی بینم پس ابو عبد الله علیه الصلوة والسلام بر چاه مطلع شد و گفت
ایها الجب الزاخر السامع المطیع لربه اسقنا مما جعل الله فیک باذن الله
گفت پس در چاه نگریستم آب دیدم که بجوشید و بر بالا آمد تا که روی زمین سیلان شد
ما همه ازان بیاشامیدیم و چون امام صادق علیه السلام از سر چاه فرا شد آب بچاه
فرو شد و همچنان گشت که بود پس ابو مفصل گفت بدرستیکه این سنتی است در شما
چون سنت موسی علیه السلام صادق علیه السلام گفت خدای بر تو رحمت کناد انگه بگذشت
تا بجایی رسید که انجا درخت خرما بود نزدیک درخت بایستاد و گفت ایتها النخلة السامعة
المطیع لربها اطعمنا مما جعل الله فیک پس خرمای تر از درخت افشاندن گرفت و بار ان
بخوردیم پس مفضل گفت این سنتی است در میان شما چون سنت مریم علیه السلام گفت خدای

برو رحمت

بر تو رحمت کناد انگه بگذشت آهویی پیش آنحضرت آمد و دنبال می جنبانید و بانگ میکرد
صادق علیه السلام ویرا گفت باز گرد که من مهم ترا بسازم آهو باز گردید یکی از ما
گفت تعجبست این آهو چه میخواست صادق علیه السلام گفت وی خود را پناه بمن داد
و بمن خبر آورد که صیادی جفت ویرا شکار کرده است و او را دو بچه خورد است و هنوز
بجا نیامده اند از من درخواست که از ان صیاد درخواهم تا جفت ویرا رها کند تا
بچگانش را شیر دهد من ویرا ضمان شدم مفضل گفت جانم فدای تو باد و این در میان
شما سنتی است چون سنت سلیمان بن داود علیه السلام انگه برفت و روی بقبله کرد
و دستها برداشت و گفت الحمد لله کما هو اهله انگه این آیت برخواند ام یحسدون
الناس علی ما اتیهم الله من فضله فقد اتینا ال ابراهیم وال محمد ... الکتاب
والحکمة واتیناهم ملکا عظیما انگه گفت بخدایی که مائیم آن مردمان که خدای
ایشانرا درین آیت یاد کرده است و مراد دنیا پس مائیم و چون باز گردیدیم وی
بر سرای خود بایستاد و ما را گفت باز گردید خدای بر شما رحمت کناد معجزه اخری
روایت کرد باسناد از ابی بصیر که گفت با صادق علیه السلام بحج میشدیم و در
طواف میدیدم ویرا گفتم یا ابن رسول الله خدای این خلق را بیامرزد گفت یا ابا بصیر بیشتر
کسانی که تو می بینی کپیان و خوکانند گفتم ایشانرا بمن نمای پس وی علیه السلام سخنی [illegible]
بگو و بچشم من بگذرانید ایشانرا چنان دیدم که وی گفته بود انگه گفت یا ابا بصیر انتم

فی الجنة تحبرون و بین اطباق تطلبون فلا توجدون شما در بهشت شاد باشید
و شما را در اطباق دوزخ مطلبند و نیابند از شما یک کس **معجزهٔ اخری** روایت کرد
باسناد از سعد اسکاف که گفت روزی نزدیک ابو عبد الله علیه الصلوة والسلام بودم و مردی
از کوهسار نزدیک وی آمد و هدیها و تحفها آورد و از انجمله انبانی بود و پاره گوشت قدید در
نهاده ابو عبد الله علیه السلام انبانش بر زمین نهاد و گفت این گوشت مردار است پس ابو
عبد الله علیه السلام آن قدید را بجنبانید در انبان نهاد و سخنی بگفت که من ندانستم که چه
گفت انگه بآن مرد گفت برخیز و این را در خانه خود برو در گوشهٔ خانه بنه مرد چنان کرد
پس مرد از قدید آواز شنید که میگفت یا ابا عبد الله مثل مرا فرزندان عمران نخورند
بدرستی [illegible] که من ذکی و شتر نیم مرد آن انبان برگرفت و نزدیک صادق علیه السلام
آورد صادق علیه السلام وی را گفت ترا چه گفت آن مرد گفت مرا خبر داد انچه تو مرا خبر
دادی پس امام جعفر صادق علیه السلام گفت ندانستید یا هرون که ما دانیم آنچه مردمان
ندانند و مرد بیرون شد و ما از عقب وی می شدیم تا انرا در پیش سگ انداخت و سگ
بخورد **معجزهٔ اخری** روایت کرد باسناد از حسین بن زید که گفت ابو عبد الله علیه السلام
گفتم مرا خبر ده از انچه حق تعالی ابراهیم علیه السلام را گفت که اَوَلَم تُؤمِن قَالَ بَلَی
وَلکِن لِیَطمَئِنَّ قَلبِی گفت میخواهی که مثل آن بتو نمایم گفتم آری گفت یا باز یا غراب
یا طاوس یا حمامه پس این مرغان را مصور پیش وی دیدم پس وی علیه السلام کارد

برگرفت و آنها را ذبح کرد و انرا چهار جزو گردانید و انگه بهم در آمیخت و گفت
یا باز یا غراب یا طاوس یا حمامه دیدم که بعضی از آن جزو نزدیک بعضی از آن می شد
تا که همچو ماهیت اول شد و پرواز کردند انگه گفت دیدی مثل انکه ابراهیم علیه السلام
دیده بود **معجزهٔ اخری** روایت کرد باسناد از محمد بن سلیمان از داود الرقی که
گفت نزدیک ابو عبد الله علیه السلام نشسته بودم مردی پیش وی آمد و گفت یا ابن
رسول الله مرا خبر ده تا علم شما بکجا رسیده است گفت مرا خبر ده ازین دریا که در و حکمت
گفت شنیدن بگوش دوست داری یا دیدن بچشم گفت دیدن پس وی برخاست
و دست من و دست آن مرد بگرفت برفتیم تا نزدیک دریا شدیم وی قضیبی در دست
داشت بر دریا زد و گفت ای دریای موج زنندهٔ طاعت دارنده پروردگار خود را
ظاهر کن انچه در تست پس این دریا شکافته شد و دریایی دیگر پدید آمد سفیدتر از برف و نرم
تر از سکه و شیرین تر از انگبین انگه مرد گفت جانم فدای تو باد این آب کراست گفت
قایم راست علیه الصلوة والسلام و اصحاب وی را و بدرستی که قایم علیه الصلوة والسلام غایب گرداند
این آب را که بروی زمین است تا از آن هیچ نیابند انگه با خدای تعالی تضرع کند پس
از برای ایشان این آب ظاهر شود تا از آن بیاشامند انگه با آسمان نگریستیم
اسپها دیدیم با زین و لگام و با لجام داشتند گفتم ما همه فدای تو باشیم کراست این
اسپان گفت قایم علیه الصلوة والسلام را و اصحابش را مرد گفت من یکی از انرا بر نشینیم

گفت اگر یاران او باشی بر نشینی گفت از آن ... گفت بلی اگر شنیده وی باشی
آنگه قضیب بر دریا زد بهمان حال اول شد **معجزه اخری** روایت کرد
باسناد از بعضی اصحابش که گفت ابو عبد الله علیه السلام روزی بضیعتی از آن خود
میشد و اصحابش با وی بودند که گرگی روی بوی نهاد چون غلامانش گرگ را دیدند
قصد او کردند صادق علیه السلام گفت دست از وی بدارید که او را حاجتی آمده دست
خود بر صادق علیه السلام نهاد و میگریست پس صادق علیه السلام گوش خود بجانب او
داشت گرگ با وی سخنی بگفت که مردمان فهم نکردند صادق علیه السلام مثل سخن وی
سخنی بگفت پس گرگ باز گردید و برفت پس اصحاب گفتند یا حضرت ما چیزی عجب دیدیم
از تو از این گرگ حضرت گفت این گرگ مرا خبر داد که جفت خود را در پس این کوه در غار
گذاشته ام و بر او درد زه گرفته است از من درخواست کرد که دعا کنم و از خدای تعالی
درخواستم تا وی را از آن رنج خلاصی دهد و فرزند نرینه وی را روزی کند که وی
دوست دار ما بود پس آنرا از وی ضمان کردم و ما با صادق علیه السلام برفتیم تا بضیعتش
رسیدیم و چند ماه با اصحابش آنجا بماندیم چون از آنجا باز گشتیم در راه آن گرگ
و جفتش را دیدیم با بچه بیامدند و در پیش صادق علیه السلام فریاد میکردند و خود را
بر زمین می مالیدند صادق علیه السلام با ایشان سخنی گفت و ایشان برفتند پس اصحاب
چون این نزاید بدیدند دانستند که آنچه حضرت پیش گفته بود راست بود پس ارو ... رسیدند

که ای کیان

که این گریان چه گونه است گفت ... شما را دعا کردند و من ایشان را دعا کردم
و قسم دادم که دوستان و اهل بیت ما را نیاز ارند آمنا و صدقنا **معجزه اخری**
روایت کرده اند از ابراهیم بن سعد که گفت صادق علیه السلام و جعفر بن محمد علیه السلام را
دیدم ماهی فراخ کرده بپیش وی آوردند وی دست بر آن ماهی بسود و ماهی در پیش
وی روان شد آنگه دست بر زمین زد دجله فرات در زیر قدم وی دیدم آنگه
بما نمود کشتیهای دریا و آنگه مطلع آفتاب بما نمود و مغرب **معجزه اخری**
روایت کرد باسناد از محمد بن سنان و از محمد بن صدقه و از یونس بن ظبیان
که گفت پیش صادق علیه السلام بودم وی غلام خود را فرمود تا برود و گوشت
بخرد غلام آمد گوشت بر طبقی نهاده آورد و بنهاد و غلام را گفت بیرون شو غلام
بیرون رفت آنگه گفت ای گوشت گفت لبیک یا سیدی و مولای گفت تو کیستی
گفت من غلام گفت بر تو رحمت مکناد چه حاجت بود ترا آنگه کافری و گویی که
حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را می شناسم و از وی بیزار شوی
و از اوصیای وی به بدبختی و خذلان گفت بیرون رو خدای ترا لعنت کناد
پس گربه را دیدیم از طبق بیرون شد و گوشت ندیدیم صدقت یا بن رسول الله
معجزه اخری روایت کرد باسناد از صفوان بن یحیی از جابر که گفت نزدیک
صادق علیه السلام بودیم او برخواست با هم با او بیرون آمدیم مردی را دیدیم

که بزغاله را خوابانیده بود تا بکشد آن بزغاله [illegible] آوازی کرد صادق علیه السلام
گفت بهای این بزغاله چند است گفت چهار درهم حضرت امام علیه السلام بوی داد
و گفت ویرا رها کن آنگه چرخی را دیدیم که دراج را گرفته بود و دراج بانگی کرد امام علیه السلام
بچرخ اشارت کرد دراج را رها کرد پس گفتم جانم فدای تو باد کاری عجب دیدم از تو
حضرت گفت چون آن مرد بزغاله را میخواست بکشد بزغاله ما را دید گفت زنهار میخواهم
بخدای و بر شما که اهل بیت رسول خداید آنچه از من میخواهند و دراج نیز همچنین گفت
و اگر شیعهٔ ما مستقیم بودندی سخن مرغان ایشانرا شنوانیدمی **معجزهٔ اخری**
روایت کرد باسناد از داود بن کثیر الرقی که نزدیک صادق علیه السلام شدم
و فرزند او امام موسی علیه السلام پیش وی آمد صادق علیه السلام گفت چگونه گفت
در حفظ خدا و کنف او بودم و در نعمتهای او میگردیدم و خوشهٔ انگور و نار سبز آورده ام
داود گفت من گفتم سبحان الله این زمستان چه گفت آری داود بدرستی که خدای
بر همه چیز قادر است در بوستان شدم در باغ شدم درختی دیدم خوشهٔ انگور و نار
سبز چیدم و گفتم سرٌّ و علانیةً و آنرا بردم به پیش موسی علیه الصلوة والسلام نهادم
بهشت و آن میخورد پس گفت یا داود بخدای که این فاضلتر است از آنکه
حق تعالی بدان خاص گردانید مریم بنت عمران علیهم السلام را از افق غیب **معجزهٔ اخری**
روایت کرد باسناد از ابی حمیله از عبد الله بن سنان که گفت صادق علیه السلام را

پرسیدم

پرسیدم از حوض کوثر گفت آری حوضی است او را میخواهی که بچشم ببینی یا بگوش
بشنوی گفتم میخواهم که ببینم پس دست من بگرفت و مرا از مدینه بیرون برد و آنگه
پای خود بر زمین زد جویی دیدم پیدا شد که کنار او را نمیتوانست دید و جز آن موضع
ندیدم که بر آنجا ایستاده بودیم و همچون جزیره بود پس جویی دیدم که میرفت از یکجانب
آن آبی سفیدتر از برف و از جانب دیگر شیر سفیدتر از برف و در میان آن خمری نیکوتر
از یاقوت سرخ و هرگز نیکوتر از آن خمر میان آن شیر و آن آب ندیدم پس ویرا گفتم
این آب از کجا می آید گفت این از چشمهاست که خدای تعالی در کتاب خود یاد کرده است
در بهشت چشمهٔ آب و چشمهٔ از شیر و چشمهٔ از خمر که درین جوی میرود و بر کنارهٔ جوی
درختها دیدم و بر آنجا حوران که نیکوتر از ایشان هرگز ندیده ام و در دست ایشان آوانها
که هرگز از آن نیکوتر ندیده ام و از جنس اناهای دنیا نبود به نزدیک یکی از آن کنیزان بدست
اشارت کرد تا ویرا آب دهد و من بدان کنیزک نگرستم و وی میل کرد تا آب از جوی بردارد
درخت نیز با وی بجنبید پس آب برداشت و بوی داد و وی از آن بمن داد بیاشامیدم و هرگز
شرابی ندیدم از آن نرمتر و خوشتر بود و گویی بویش چون بوی مشک بود و در قدح نگرستم
و سه نوع شراب بود و گفتم جانم فدای تو باد هرگز مثل این ندیده ام و مرا ظن نبود که چیزی
چنین باشد گفت این کمترین چیزیست که خدای تعالی از برای شیعهٔ ما ساخته است بدرستی
که مؤمن را چون وفات رسد روحش را بدین جوی آرند و درین مرغزار سیر میکند و ازین شراب میآشامد

و دشمن ما را چون وفات رسد روحش بوادی برهوت شود و جاوید در
آن بود و از زقوم میخورد و از حمیم آبش میدهند پس با خدای تعالی پناه گیر
از آن وادی **معجزهٔ اخری** روایت کرد باسناد از ابی بصیر که گفت
چون داود بن علی معلّی بن خنیس را بکشت و بر دار کرد آن بر صادق علیه السلام
دشوار آمد پیش داود بن علی شد و گفت ای داود بچه جرم مولای مرا بکشتی گفت
من ویرا نکشتم گفت پس که کشت گفت نمیدانم گفت دروغ میگویی بخدای
راضی نشدی چون ویرا بعد از آن ظلم بکشتی و بر دار کردی و خواستی که یاد
وی بلند گردانی بخدایی که وی نزدیک خدای تعالی قدر و جاه بیش از تو دارد
و از تو گرامی تر است و ترا از خدای موقف بود از برای وی بنگر تا چگونه از وی خلاص خواهی
شد و خواهی خلاصی یافت خدا را بخوانم و بر تو نفرین خواهم گفت مرا بدعای خود
می ترسانی صادق علیه السلام از پیش وی بیرون شد چون شب در آمد غسل کرد
و جامه ها بپوشید و ساعتی بخدای خود تضرع کرد و گفت پروردگارا تیری از
تیرهای خود برو زن که دل ویرا بشکافد انگه غلام خود را فرمود که گوش کن
که آوازی می شنوی که این فاسق فریاد کند و درین بود که فریاد کنندگان فریاد
بر آوردند بر داود بن علی پس ابو عبد الله علیه الصلوة والسلام بسجده در افتاد و میگریست
تا که صبح بر آمد و در سجده میگفت شکراً للعزیز شکراً للکریم شکراً لله القائم الد[ائم]

المجیب المقرّ و یکشف السوء چون بامداد شد داود بن علی مرده بود و مردمان پیش صادق علیه السلام
آمدند و ویرا بمرگ داود تهنیة گفتند پس صادق علیه السلام گفت بخدایی که وی را
در بن ابولهب مرده و من خدای را بخواندم و نفرین کردم و خدای تعالی دعای مرا
اجابت کرد و بدرستی که وی ظالم و عدوان معلی بن خنیس را بکشت و بدانست
آن دشمن خدا که الله تعالی دعای مظلوم را اجابت بکند و دروغ گفت بدرستی که
خدای تعالی دعای مظلوم را در حق وی اجابت کرد و ویرا بتعجیل بهاویه فرستاد **معجزهٔ اخری**
روایت کرد از محمد بن شیبان و اجاد بن عثمان از معلی بن خنیس که گفت نزدیک صادق علیه السلام
بودم مرا گفت چونست که ترا اندوهناک می بینم گفتم یا حضرت شنیدم که در عراق وبا است
از عیال خود اندیشه ناکم حضرت بمن گفت میخواهی که ایشان ترا بنمایم گفتم آری گفت
روی بگردان روی بگردانیدم انگه مرا گفت بنگر چون بنگرستم صورت سرای خود
دیدم در پیش چشم خود انگه مرا گفت در سرای خود شو در سرای شدم از خورد و بزرگ
همه ایشان را دیدم و با ایشان لحظه بنشستم بعد از آن مرا گفت بیرون آی بیرون
آمدم انگه مرا گفت رو بگردان چون بنگرستم هیچ ندیدم **معجزهٔ اخری** روایت کرد
باسناد از احمد بن نضر از عبد الله بن [illegible] از ابی لیلی که گفت ابو جعفر دوانقی کس
با بو عبد الله علیه السلام فرستاده بود و ویرا آوردند ابو جعفر دوانقی مرا خواند چون
پیش او رسیدم شنیدم که بتعجیل ویرا بیارید و خدای مرا بکشد اگر من ویرا نکشم و خدای

تعالی زمین را از خون من آب داد و اگر من زمین را از خون وی آب دهم پس حاجت
پرسیدم که با که دارد گفت با امام جعفر صادق علیه السلام در این سخن بودیم که
جماعتی از سرهنگان آمدند و ویرا آوردند چون حضرت بدو رسید لب می جنبانید
چون ابوجعفر دوانقی بدو نگریست گفت مرحبا یا ابن رسول الله و برابر فراشش و مسند خود
جای داد حضرت نشست انگه طعام آوردند دیدم که ابوجعفر دوانقی لقمه طعام برمیداشت
و بدهن حضرت می نهاد و حاجتها که داشت تمامی را روا کرد و حضرت را رخصت کرده
مراجعت نمود من ویرا گفتم یا حضرت من سخن از این مرد شنیدم و چون تو بدو رسیدی
و لب بجنبانیدی شک نکنم که چیزی خواندی اگر صواب دانی آن بر من آموزی که هرگاه
پیش او روم بخوانم که من مبتلا شدم از دست ایشان گفت آری من گفتم ما شاء الله
ما شاء الله لا یاتی بالخیر الا الله ما شاء الله لا یصرف السوء الا بالله ما شاء الله کل
نعمة فمن الله ما شاء الله لا حول و لا قوة الا بالله **معجزهٔ اخری** روایت کرد ابن
شاذان الغزنوی از محمد بن جریر از عبد الله بن محمد از عمار بن زید از ابراهیم بن سعد
که گفت صادق علیه السلام را گفتم توانی که آفتاب را بدست خود امساک کنی
و باز داری گفت اگر خواهی نزار تو جواب کنم گفتم بکن پس ویرا دیدم که آفتاب را
بگرفت همچنین که چهار یار العنان بگرفتند پس آفتاب سیاه گشت و گرفته شد و آن
بجشم اهل مدینه بود تا که همه بدیدند و باز گردانید **معجزهٔ اخری** روایت کرد

باسناد از هرون القسم بن عیسی الهاشمی از علی بن مهران که گفت مردی بود از اهل
خراسان ماوراء النهر و نعمت بسیار داشت و دوستدار اهل بیت بود و معترف بفضل ایشان
و هر سالی بحج شدی و بر خود وظیفه کرده بودی از مال خود هر سال هزار دینار از برای
امام جعفر صادق علیه السلام و دختر عم وی در خانهٔ وی بود و در توانگری و دیانت بی
مثل بود پس سالی زن ویرا گفت ای پسر عم امسال مرا با خود بحج ببر که در حج چند خصلت
دارد و انرا دوست دارم یکی انکه وامی که خدای بر منست قضا کنم و دیگر انکه حرم خدای
و حرم رسول خدا و اولاد رسولش را ببینم و با ایشان مواسا کنم از مال خود و از مال تو
مرد ویرا اجازت داد و زن سازحج کرد و از برای زنان و فرزندان صادق علیه السلام
جامهای فاخر و جواهر بسیار راست کرد و شوهرش آن هزار دینار که از برای
حضرت امام جعفر صادق علیه السلام وظیفه داشت در کیسه نهاد و آن کیسه را در درجی که
زرینه زن در انجا بود بنهاد و روانه شدند و برفتند چون نزدیک مدینه رسیدند و بشهر
رفتند مرد بنزدیک امام جعفر صادق علیه السلام شد و بر وی سلام کرد و ویرا اعلام کرد
که اطفال خود را بحج آورده است و از وی دستوری خواست تا اطفال خود را بحرم وی فرستد
ابو عبد الله علیه السلام دستوری داد و زن بحرم عالی اندرون رفت و انچه تحفه و هدیه
که آورده بود بگذرانید و آن روز در انجا بماند و انگه باز گردید و بخانه خویش آمد چون روز
دیگر شد شوهرش گفت آن هزار دینار بیار تا بفرزند رسول خدا تسلیم کنیم زن گفت انجا که

نهاده بر کیر مرد آن درج بر گرفت و بقفل و مهر آن نگریست انکه مهر بر گرفت و قفل
بر گشاد و آن زر در آنجا نبود زن را از ان پرسید گفت مرا بدان علمی نیست و با ما کسی نیست
که تهمت کنیم و این کاریست که بر ما افتاده است فکری می باید کرد مرد زرینه و جامه
زن را بر گرفت و به پیش بهترین شهری خود برد که با وی بحج آمده بود گرو نهاد و هزار دینار
از وی قرض کرد و پیش صادق علیه السلام آورد و احوال با وی بگفت صادق علیه السلام
گفت باکی نیست و آن هزار دینار بجا رسید مرد گفت چگونه بود یا حضرت که آنرا هیچکس
ندانست جز من و دختر عم من حضرت گفت ما را دست تنگی بدید آمد کس فرستادیم
تا آنرا آوردند پس مرد را از ان بصیرة زیاده شد و شادمان گشت و زرینه که گرو
کرده بود باز ستد و چون بمنزل خود شد عورت خود را در حال جان کندن دید از حال
وی پرسید گفت بیگانه ویرا درد دلی بدید آمد و حس شد بران حالت زن وفات کرد مرد
چشم زن را بخوابانید و دهنش ببست و در حال ساز کفن کرد و حنوط و گورکن گرفت
و پیش صادق علیه السلام شد و از وی درخواست جهت زن نماز کند پس صادق علیه السلام
دو رکعت نماز کرد و دست بر داشت و دعا کرد انکه با آن مرد گفت بمنزل خود رو
که اهل تو نمرده است و بسلامت بود مرد بمنزل خود شد زن را چنان یافت که
صادق علیه السلام گفته بود پس خدا را حمد و ثنا گفت و قصد مکه کرد و صادق علیه السلام
نیز دران سال بحج رفت پس آن زن گرد خانه کعبه طواف میکرد که صادق علیه السلام

دید

دید که طواف میکرد و مردمان گرد وی گرفته بودند آن زن شوهر را گفت این مرد کیست
گفت اینست ابو عبد الله جعفر بن محمد باقر علیه الصلوة و السلام زن گفت
بخدایی که این آن مرد است که ویرا دیدم دست در میان ساق عرش زده
شفاعت میکرد و خدای تعالی روح مرا بکالبد من فرستاد صدق یا ابن
رسول الله جان نویسنده و خواننده فدای جد و آبا و اجداد و پیروان خاص شما باد

معجزه اخری روایت باسناد از داود بن رقی که گفت نزدیک
ابو عبد الله علیه السلام بمدینه بودم جوانی در آمد و میگریست حضرت گفت ای جوان چرا
میگریی گفت خدای تعالی مرا فدای تو کناد نذر کرده بودم که اهل خود را بحج برم چون
بمدینه رسیدم اهلم وفات کرد حضرت گفت برو که وی خرما میخورد مرد گفت بخدای
که وی وفات کرد و من ویرا در کفن پیچیدم گفت برو که وی خرما و مویز میخورد پس
جوان بیرون شد و من از تعجب از پی وی روان شدم پس باز گردید شادان و خندان
گفتم جهت کیست نزدیک زن شدم ویرا دیدم نشسته و کاسه مویز و خرما پیش وی نهاده
و میخورد و من باز گردیدم مرا گفت اولم تؤمن گفتم بلی و لکن لیطمئن قلبی چون
روز عرفه بود گفت یا داود بدرستی که من مشتاق شدم بخانه خدای گفتم یا سیدی
فردا عرفاتست چون نماز خفتن بکنیم ناقه مرا پالان و مهار کن چنان کردم پس وی بیرون
آمد و قل هو الله احد نیز خواند و میرفت پس ساعتی از شب برفتیم انکه گفت یا داود

اشتر بخوابان گفتم این چه موضع است گفت این خانهٔ خدا است چون صبح [شد]
بانگ نماز و قامت بگفت حی علی خیر العمل آل محمد خیر البریه بگفت و مرا بر جانب [راست]
خود بداشت و دو رکعت نماز بگذارد و در رکعت اول الحمد و الضحی برخواند و در [رکعت]
دوم الحمد و قل هو الله و قنوت کرد و سلام بداد آن جوان و زنش بگذشتند زن [آن]
شوهر را گفت این آن جوانست که روح مرا قبض کردند بمثل زو فای نذر مرد گفت
یا ویحک این سید مردمانست و برگزیدهٔ شاه مردانست جعفر بن محمد علیه الصلوة و السلام
پس زن فرا شد تا دستش را بوسه دهد گفت برو بر زمان نیست بشناختن علی ابن ابی طالب
علیه الصلوة و السلام **معجزهٔ اخری** روایت کرد باسناد از داود بن رقی
که گفت دو برادر از اهل کوفه بیرون شدند بزیارت و در بیابان میرفتند چون
بتشنش و سکی کوفه رسیدند یکی از ایشان سخت تشنه شد چنانکه از خر بیفتاد و از تشنگی
بمرد و یکی انجا بماند و سخت غمناک شد پس برخاست و دو رکعت نماز بگذارد و خدا را بخواند
و بمحمد و علی و امامان علیهم الصلوة و السلام تا امام جعفر و بملیلت جست و ایشان را میخواند و بصادق
علیه السلام پناه داد ناگاه شخصی را دید ایستاده و میگوید که قصهٔ تو چیست گفت اینکه برادرم
از تشنگی هلاک شد و اینجا ماهی و کسی نیست که مرا یاری دهد پس آن مرد پاره عود خوشبوی
بوی داد و گفت این را در میان هر دو لب وی نه چنان کردم وی چشم بگشاد و راست
بنشست پس برادرش گفت تو تشنه گفت نه انکه هر دو برفتند و زیارت کردند و

انجا

انجا بودند انکه بکوفه شدند پس آن مرد که دعا میگفت بنشست و بمدینه شد پیش امام جعفر علیه السلام
وی را گفت بمثل این حال برادرت چون است و کو آن عود پاره گفت یا سید چون برادرم را
آن حادثه افتاد من سخت غمناک شدم و چون خدای تعالی برادرم را زنده کرد من از شادی
آن عود را فراموش کردم پس امام جعفر علیه الصلوة و السلام وی را گفت آن شب برادرم در حضر علیه السلام
پیش من آمده بود و من وی را پیش تو فرستادم و پارهٔ عود از ساق عرش و انکه نجاران بخود بگرفت
و گفت آن سقط را پیش من آر پس آن پارهٔ عود را از انجا بیرون آورد و ببوی نمود صدق یا ابن رسول الله
معجزهٔ اخری روایت کرد باسناد از ابی بصیر که گفت ما نزدیک ابو عبد الله علیه السلام
نشسته بودیم نزدیکی در آمد و گفت یا ابن رسول الله لا لتی نماهی میخواهم از انشنوم حضرت
گفت خرما باید بیطلقی خرما بپیش وی آوردند و هیچکس را ندیدیم که آنرا آورد پس یکی خرما از انجا
برگرفت و گفت سخن گوی ای خرما بزبان فصیح گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا
شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و اشهد انک حجة علی خلقه پس آن خرما را با آن
مرد داد و گفت بخور و استخوان آن نگاه دار مرد خرما بخورد و در استخوان آن نگریست نام حق نوشته
بود که آل محمد و آل الله حجر گفت آنرا بدهقین انداز بر زمین انداخت بر زمین شکافته شد و بر زمین
فرو شد و بدریا رسید و از دریا بهوا رفت و بر زمین قرار گرفت و درخت خرما شد و آن درخت
بر بالا می آمد تا بر زمین و بنا قرار گرفت پس حضرت گفت ای درخت سخنی بگوی درخت بزبان
فصیح گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و اشهد

اکنون حجة الله علی خلقه انگه گفت ای درخت میوه دار شو در حال خرمای تر پدید آمد انگه گفت
ای درخت بسخن گوی درخت بسخن گفت الجنان که اول بار گفت حضرت گفت بسم الله
گویند و پیش آیند و خرما بخورید پس از آن خرما بخوردیم و هیچ خرمای نخوردیم و بخبیدیم که
بجای آن خرمای دیگر پدید نیامد انگه گفت ای درخت فرو شو پس درخت از زمینی پدید آیی
فرو میشد و از دریای بر مینی تا که در هوا فراگرفت جایگاه اول بار بود و از دریا تا ور منتهی
فراهم شد و ما هیچ دید لیل نا شنیدیم عجب تر ازین مرد برخاست و از ما غایب شد ما و برا
نشناختیم معجزه اخری روایت کرد باسناد از حسین بن مختار و اسمعیل بن جابر
که من در پیش ابو عبد الله علیه السلام استاده بودم بمکه و او طعام میخورد پس غلام خود را فرمود
که در چاه زمزم آب بیارد غلام دیر کرد انگه آمد و آب بیاورد ابو عبد الله احوال پرسید
غلام گفت صاحب زمزم گفت تو غلام کیستی گفتم غلام جعفر بن محمد علیه السلام تعرض کرد گفت
گفت خدای اهل عراق پس صادق علیه السلام روی بقبله کرد و دو دست برداشت و دعا کرد
بغلام گفت برو بنگر تا چه بینی غلام برفت و باز آمد و گفت آن مرد را مرده یافتم و مردمان گفت
وی سجود استاده بود معجزه اخری روایت کرد باسناد از ابی صامت که گفت پیش ابو عبد الله
علیه السلام رفتم و کلید سرای با من بود که کرایه گرفته بودم از چیزی برسیدم چون بنگر
آن کلید با من بود دشتری شده بود گفتم پناه میگیرم بخدا و برسول خدا و بفرزندان عترت
از خشم وی پس حضرت گفت یا ابو صامت چون یکی از شما پیش عالمی آید باید بنگرد که

حکونه

که حکونه از و خواهد کرد کلید خود را برگیر چون برگرفتم کلید بود معجزه اخری روایت کرد
عبد الرحمن بن الحجاج گفت با ابو عبد الله علیه السلام بودیم میان مکه و مدینه و او
بر استری نشسته بود و من بر دراز گوشی و با ما هیچ کسی دیگر نبود گفتم یا سیدی حجة و اجست
از بزرگی حق امام گفت یا عبد الرحمن امام اگر این کوه را گوید برو برود من بنگرستم
کوه را دیدم که میرفت پس حضرت بدو بنگریست و گفت ترا نخواستیم کوه باستاد و یکی
از اصحاب روایت کرد که بالی پیش ابو عبد الله علیه السلام برده بودم و من انرا بسیار می شمردم
غلام را بخواند و طشتی خواست و سخنی بگفت و اشارت بدان طشت کرد و دینارها
از آن طشت بیرون می آمد تا که حایل شد میان وی و میان غلام انگه بمن بنگریست و گفت
شما پندارید که ما محتاجیم بچیزی که در دست شماست و ما از برای آن می ستانیم تا شمارا
پاک گردانیم معجزه اخری روایت کرد صبیح بن الاشعث البزاز الکوفی که گفت
با پیش مفضل بودم که رقعه بدو آمد مولانا الصادق در آنجا نظر کرد و برخواست و بمن نگاه کرد
و با رفتیم با در حجره صادق علیه السلام پس عبد الله بن ساج بیرون آمد و گفت بشتاب بود
صاحبت یا مفضل پس در رفتیم مولانا الصادق علیه السلام را دیدیم بر کرسی نشسته و زینی
در پیش وی پس گفت یا مفضل این زین را فراگیر و به بیابانی برو و بنگر تا کارت چگونه شود
و زود نزدیک من آیی مفضل گفت امر مولای خود را امتثال کردم و زین برداشتم و به بیابان
بردم و چون در میان بیابان رسیدم منادی شنیدم که آواز داد حذر کن یا مفضل پس

من از پیش آن زن دور شدم و میغی سیاه برآمد و سنگ بر وی بارید تا از آن
زن هیچ اثر ندیدم پس از آن برگشتم و نزد و پیش مولای خود شدم و خواستم
که وی را حدیث کنم بدانچه دیدم پس صادق علیه السلام بر من سبقت کرد و گفت یا مفضل
آن زن را می‌شناسی گفتم یا مولای من نه گفت این زن فضال بن عامر بود و من وی را
بفارس فرستاده بودم تا آنجا اصحاب را مرافقه آموزد و چون خواست که از خانه
بیرون رود زن را گفت این مولای من جعفر گواه است بر تو با من خیانت مکن در
نفس خود زن گفت آری اگر بر تو خیانت کنم در نفس خود خدای تعالی از آسمان عذابی
بر من بارد و واقع آنکه هم درین شب خیانت کرد خدای تعالی بر وی بارانید آنچه وی مستحق
یا مفضل چون پرده خود بدرد خدا شناس بود و حجاب خدای دیده باشد و پشت خود
شکسته باشد و عقوبت بعارفان شما بنده تر باشد

معجزهٔ اخری

روایت کرد علی بن حمزه که گفت با صادق علیه السلام بحج میشدم در راه در زیر درخت
خرما نشستیم حضرت علیه السلام لب مبارک بجنبانید و دعایی بخواند من فهم نکردم که چه خواند
و گفت ای درخت خرما ما را طعام ده از آنچه خدای تعالی در تو پدید کرده از روزی بندگانش
چون بدان درخت بنگریستم بسوی امام جعفر علیه السلام میل کرد و خرمای تر پدید آمد
حضرت فرمود که بسم الله بگوئید و بخورید از آن بخوردیم پس اعرابی گفت هرگز جادو
از این عظیم تر ندیدم پس صادق علیه السلام گفت ما ئیم وارثان انبیا و در میان ما

نه ساحر بود و نه کاهن و ما خدای را بخوانیم که وی ما را اجابت بکند و خواهی تا خدای را
بخوانم تا ترا سگی گرداند و بمنزل و پیش اهل خود شوی و از برای ایشان تبصبص
کنی اعرابی گفت آری میخواهم پس صادق علیه السلام دعا کرد و خدای را بخواند
اعرابی در ساعت سگی شد و سر در بیابان نهاد و برفت پس صادق علیه السلام
مرا گفت از پی وی برو برفتم سگ رفت تا بقبیلهٔ خود رسید تبصبص میکرد از برای
اهل و عیال خود و ایشان چوب برگرفتند و او را میزدند و بیرون میکردند من باز گردیدم
و پیش صادق علیه السلام آمدم و وی را بدان خبر دادم و ما در سخن بودیم که وی بیامد
و پیش حضرت امام علیه السلام بایستاد و اشک از هر دو چشم می بارید و در خاک می‌غلطید
و بانگ فریاد میکرد پس صادق علیه السلام را بر وی رحمت آمد و دعا کرد و از خدای تعالی
درخواست تا دیگر باره اعرابی شد حضرت امام علیه السلام گفت یا اعرابی ایمان آوردی
گفت آری هزار بار صدق یا ابن رسول الله

معجزهٔ اخری

روایت
از ربیع حاجب منصور که گفت منصور کس فرستاد و هفت مرد را از اهل بابل بخواند
و گفت شما سحر میراث یافتید از پدران خویش از عهد موسی بن عمران و ابو عبد الله جعفر
بن محمد علیه السلام ساحر است همچو شما پس سحر کنید و وی را مبهوت کنید من شما را عطاهای
بزرگ بخشم پس ایشان برخاستند و بمجلس منصور شتافتند و صورتها ساختند از صورتهای سباع
و هر یکی از ایشان در بر صاحب خود نشستند و منصور بر تخت خود نشسته و تاج مرصع بر سر

نهاده پس حاجب خود را گفت که کس بر ابو عبد الله فرست و او را حاضر کن چون صادق علیه السلام
در آمد بمنصور و بدان ساحران بنگریست انچه ساخته بودند از برای وی در خشم شد
و گفت وای بر شما مرا می شناسید منم آن حجت خدای که سحر پدران شمارا گردانیده اند
در عهد موسی بن عمران و ندا در داد باواز بلند که ای صورتها هر یکی صاحب خود را
بگیرید بفرمان خدای تعالی هر سباعی برجست و صاحب خود را فرو برد و منصور بیهوش
شد و از تخت در افتاد و چون بهوش آمد گفت الله الله یا ابا عبد الله بر من رحمت کن
که من توبه کردم پس صادق علیه السلام گفت بر تو عفو کردم انگه منصور گفت یا سیدی
این سباع را بگوی تا آن مردان را بجای خود رد کنند گفت هیهات اگر عصای موسی
سحرهای فرعون را رد کردی این سباع سو ساحران را رد کنند

معجزه اخری

روایت کرد محمد اسقنطوری و او وزیر منصور دوانقی بود و بامامت صادق علیه السلام
گفت روزی پیش خلیفه شدم او متفکر بود گفتم یا امیر این تفکر چیست گفت بدرستی
که از فرزندان فاطمه علیهم السلام هزار کس را بکشتم و سید و امام ایشانرا بگذاشتم
گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد صلعم و من دانسته ام که تو بامامت وی میگوئی و بدرستی
که وی امام منست و امام تو و امام همه خلق ابن اسقنطوری گفت بخدای که دنیا بر من
تاریک شد انگه خوان بیاوردند و چون از طعام و شراب فارغ شد حاجب را فرمود
تا مردمان تمامی بیرون کردند من و وی بماندیم انگه سیاف را بخواند و گفت این ساعت

جعفر بن

جعفر بن محمد را حاضر کن و وی را السجن مشغول دار و چون من عمامه از سر خود بر دارم
تو گردن وی را بزن سیاف گفت نعم و من از عقب وی برفتم و گفتم و یلک یا سیاف
این پسر رسول خداست وی را میکشی گفت لا والله آن نکنم گفتم پس چه خواهی کرد گفت چون
جعفر بن محمد علیه السلام حاضر شود وی را السجن مشغول کند و کلاه از سر بردارد من گردن
دوانقی را بزنم و باک ندارم گفتم رای اینست پس جعفر بن محمد علیه السلام را حاضر کردند
آمد و در موضع خلفا فرود آمد و میگفت یا دایم یا دایم و انگه لبها بر هم نهاد و ندانستیم
که چه میگوید من سقف را دیدم که موج میزد همچنان که کشتی در میان دریا و دوانقی را
دیدم که در پیش وی می دوید سر و پا برهنه و دندانها بر هم میزد و لرزان و هراسان
بازوی وی را گرفته و بر تخت خود نشاند و در پیش وی بزانوی ادب بنشست مانند بنده
که در پیش مولای خود نشیند و گفت بعد ازین مولای منی از تو میخواهم که مرا بخوانی تا
که پیش تو آیم دیگر سامع و مطیع فرمان تراست انگه صادق علیه السلام برجست و بیرون
شد و دوانقی را لحاف نهاد و بجامها و سمورها بپوشیدند و لرزه بر اندامش افتاده بود و بیدار
نشد تا نیم شب چون بیدار شد گفت تو اینجا نشسته گفتم بلی گفت چه عجب دیدی گفتم
بخدای که چون جعفر بن محمد در آمد این قصر خود را دیدم که موج میزد چون کشتی در میان
دریا اژدهای دیدم که دهن باز کرده و لب زیرین را بزیر قبه من نهاده و لب بالا را
بر بالای من نهاده و بزبان تازی میگفت که خدای تعالی مرا فرموده است ای دوانقی مر ترا

فرو برم با ابل این کوشک اگر حرکتی کنی چون آن بدیدم عقلم از جای رفت و دست
و پایم بلرزه در آمد من گفتم این از سحر است گفت خاموش باش که امام جعفر صادق
خلیفه خدای تعالی است **معجزه اخری** روایت است از سید ابو هاشم
اسمعیل بن محمد الجمیری که گفت نزدیک صادق علیه السلام شدم و گفتم یا ابن رسول الله
خبر بمن رسید که تو مرا میگویی که او بر هیچ نیست و من عمر خود در هواداری شما بسر آورده ام
و از مردمان بسیاران گزیده ام در کار شما صادق علیه السلام گفت تو گفته حتی متی و الی متی و کم
المدی یا ابن الوصی و انت حی ترزق تثوی برضوی لا تزال و لا تری و نبا الیک من الصبابة
اولی و میگویی که محمد بن حنفیه بشعب رضوی است و شیری بر جانب راست وی و پلنگی بر جانب چپ
وی روزی وی بدو میرسانند بامداد و شبانگاه و وای بر تو بدرستی که رسول خدای صلعم و علی
و حسن و حسین علیهم الصلوة و السلام از وی بهتر بودند و شربت مرگ چشیدند گفت اکنون بر آن هیچ
دلیل هست گفت آری بدرستی که پدرم مرا خبر داده است که وی بر وی نماز کرد و دفن کرد و بر آن من اینی
بتو نمایم انگه دست وی گرفت و بسر گور وی برد و دست بر آنجا زد و دعا کرد و خدای را بخواند
پس گور شکافته شد و مردی ظاهر گشت موی سر و محاسن سفید و خاک از سر و روی خود می افشاند
و میگفت یا ابا هاشم مرا می شناسی گفتم نه گفت منم محمد بن علی پس در گور فرو برد و گور فراهم
آمد و انجا اسمعیل قصیده بگفت و القصیدة طویلة **معجزه اخری** روایت کرد حسن
بن علی بن فضال که گفت موسی بن عطیه نیشابوری گفت و قتی در خراسان و علما

آن نواحی قصد سرای من کردند و علمای شیعه جمع آمدند و مرا اختیار کردند و ابولبابه
و طهمان و جماعت دیگر را گفتند ما راضی شدیم و شمار السند بدیم که بمدینه شوید
و برسید انجا خلیفه و قایم مقام کیست تا کار خود بگردن وی افکنیم که ما شنیدیم که باقر علیه السلام
در گذشت و نمیدانیم که وی کرا نصب کرد و بعد از خود از آل رسول و فرزندان علی و فاطمه علیهما السلام
و صد هزار درم سیم بما دادند و گفتند یا امام را از برای ما طلب کنید و بشناسید و وی را
مطالبه کنید به شمشیر و ذو الفقار و قضیب و دو خاتم و لوحی که در و اثبات امامان از فرزندان
علی و فاطمه علیه السلام بود و هر که این چیزها نزدیک وی یابید مال بدو تسلیم کنید ما مال بر
گرفتیم و بمدینه آمدیم و بمسجد رسول خدا صلعم فرود آمدیم دو رکعت نماز بگذاردیم
و پرسیدیم که قیام کننده بکار مردمان و خلیفه و امام در میان شما کیست گفتند زید بن علی
و برادرزاده وی جعفر بن محمد علیه السلام پس روی بسوی زید نهادیم و بر وی سلام کردیم
جواب داد و گفت از کجا آمده اید گفتیم از زمین خراسان تا امام خود را بشناسیم وی گفت برخیزید
برخاستیم او در پیش و ما پس سرا تا در سرای خود آمد و از برای ما طعام آورد طعام خوردیم
انگه گفت شما چه میخواهید گفتیم میخواهیم که ذو الفقار و دو خاتم و قضیب و لوح که در و اثبات
ائمه علیهم السلام بود کنیزک خود را بخواند و گفت سقطی برو و شمشیر مرا بیار شمشیری بیرون آورد
گفت اینست ذو الفقار و قضیبی بیرون آورد و درجی خاست ازو سیم از انجا انگشتری بیرون
آورد و آن لوح را بیرون نیاورد که اثبات امامان علیهم السلام در انجا باشد پس ابولبابه

از نزدیک من برخاست و گفت برخیزید تا بامداد نزدیک مولای خود شویم و آنچه محتاج
آییم تماما طلب کنیم و آنچه نزد ماست تماما باو دهیم پس برفتیم تا نزدیک جعفر بن محمد علیه السلام
مارا گفتند او بجایی رفته است یکساعت درنگ کردیم وی بیامد و گفت یا موسی بن عطیه
نیشابوری و یا ابا […] ای طهمان وای جماعت آیندگان خراسان پیش ما آیید و آنگه گفت
یا موسی بدکانی به بیرون […] که کارد به امام خود و آن سیم که با تو بود در کیسه دیگر در آنجا کردی
آن زر که داشتی چرا ندیدی دیگر مستحق خواستی که امام خود را امتحان کنی و بدانچه نزدیک وی است
و ران و جمله مال صد هزار درم است موسی بن عطیه گفت چون از وی این شنیدیم بسجده
درافتادیم و دانستیم که اوست صاحب دین خدای عز و جل و ولی او پس مرا گفت بردار
یا موسی عطیه که زمین و هرچه در زمین است خدایراست و رسول وی راو امام را بعد از رسولش
هر کس […] سیم زید شدید و وی از برای شما سقط بیرون آورد و شما بدیدید آنچه دیدید آنگه گفت
یا موسی وای ابوا فدان اهل شهر شما که شما را فرستاده اند تا امام را بشناسید و وی را مطالبه
نمایید شمشیر ذوالفقار و بدان رسول صلعم را فضل نهادند و امیر المومنین علی علیه الصلوه والسلام
بدان نصرت کردند پس نزدیک شما آورد و آنچه دیدید آنگه بدست اشارت کرد بر نگین انگشتری
از ان وی و آن نگین برکند و آنگه گفت پاک آن خدای را که چیزها بود و […] ولی خود داد
و نایب در میان خلقان خود تا قدرت خود بدیشان نماید و حجت بر ایشان لازم بود تا چون
ایشان را بر آتش عرضه دارند بعد از آنکه امر وی را خلاف کرده باشند و گویند این حق

جواب ایشان که بلی و ربنا گویند پس خدای تعالی فرماید که فذوقوا العذاب بما
کنتم تکفرون سزای کفر خود بچشید و جزای آن بیابید آنگه از میان انگشتری بیرون
آورد و بر دو قضیب لوحی که در اثبات امامت بود آنگه گفت پاک آن خدایی که
مسخر گردانید از برای امام همه چیز را و کلیدهای آسمانها و زمینها بدو داد تا نایب
خدای تعالی باشند در خلقش و در میان ایشان اقامت کنند و حد و وی را چنانکه وی
فرموده باشد تا حجت خدای بر خلقش ثابت بود که امام حجت خداست آنگه گفت وای
بر سرای کسی که با تست اخلاص و یقین و ایمان موسی گفت من و کسانی که با من بودند
رفتیم مرا گفت یا موسی آن رکوه می بینی که در گوشه خانه است گفتم آری گفت پیش من
آر بیاوردم از او پیش خود نهاد و فروجه بر گرفت و بر آن رکوه زد و چیزی پنهان
بگفت پس درم و دینار […] از آنجا بر می آمد تا چندان شد که میان من و کسان من و وی حایل
گشت آنگه گفت یا موسی بن عطیه بسم الله الرحمن الرحیم لقد کفر الذین قالوا ان الله
فقیر و نحن اغنیاء بدرستی که کافر شدند آنانکه گفتند که خدای تعالی درویش است و ما
توانگریم و ما […] مال شما نه از آن سبب خواستیم که ما درویشانیم و بحمد الله […] از برای
آنکه تفرقه کنیم بر اولیاء ما که درویش اند بر ایشان فریضه است که خدای تعالی
بر شما واجب گردانیده است و حق تعالی فرموده است ان الله اشتری من المومنین انفسهم
و اموالهم بان لهم الجنه یقاتلون فی سبیل الله و فرمود الذین اذا اصابهم

مصيبة قالوا انا لله وانا اليه راجعون اولئک عليهم صلوات من ربهم ورحمة واولئک
هم المهتدون انکه بدان دينار مالک ايست که بروزن خانه وزمين آمد گفت آنکه احسان
کنند با برادران مومن خود و بديشان بپيونديد وازايشان مبريد که اگر بديشان بپونديد
از ما باشيد و با ما باشيد واگر ازايشان ببريد عصمت ميان ما وميان شما منقطع شود و نسب
وصلت از ميان برود پس مال را باصحاب آن رد کن وفرا گير قسمي که بران اسم نهادي
وارث را بفرماي تا آنرا باولياي درويشان شيعه ما رسانند که آن بجا رسيد و مکافات
آن ما کنيم انکه گفت يا موسي بن عطيه ترا اصلع مي بينم پيش من آيي پس نزديک وي شدم
دست بسرم فرو د آورد همه موي سرم بر آمد و هموار شد گفت اين حجتي بود با تو گفت
نزديک من آيي يا ابا البانه ونقطه بر چشمش بود دست خود بر چشمش انداخت آن نقطه
زايل شد و گفت اين دو حجت است چون سالي بشما رسد گويند امام با ما اين کرد
پس حضرت امام عليه السلام ما را وداع کرد ما وي را وداع کرديم واو دست امام
تا روز بعث وآن زر وسيم بشهر برديم **معجزة اخرى** روايتست از سديد
صيرفي که گفت ابو عبد الله عليه السلام بر دراز گوشي سوار بود و بمدينه ميرفت
بر گله گوسفندي گذر کرد ميشي از آن گله باز پس ايستاد و بدنبال دراز گوش
حضرت ميرفت وآن ميش بانگ کرد امام عليه السلام دراز گوش را نگهداشت تا ميش بدو
رسيد بوي اشارت کرد ميش گفت يا ابن رسول الله داد من ازين شبان بستان

گفت ويحک

ويحک ترا چه شده است گفت يا ابن رسول الله بر من جوري ميکند امام عليه السلام شبان را
طلبيد گفت واي بر تو با اين گوسفند چه جور ميکني شبان گفت تو پري يا فرشته
يا انبيا مرسل گفت اي ويلک نه جنيم ونه فرشته مقرب ونه پيغمبر مرسل وليکن فرزند
رسول خدايم اگر توبه کني ترا امرزش خواهم واگر ابا کني دعا کنم وخدا را بخوانم
تا در ساعت خشم ولعنت بر تو فرستد شبان گفت يا ابن رسول الله بدرستي توبه کردم
از آنچه کردم پس از خدا مرا آمرزش خواه پس گوسفند را گفت اي گوسفند با گله
علف زار خود شو که شبان ضمان کرد که ديگر باره با تو آن عمل نکند **معجزة اخرى**
روايت کرد داود رقي که نزديک ابو عبد الله شدم گفتم جانم فداي تو باد عدد
طهارت چند است گفت خداي تعالي واجب کرده است يکي است و رسول خدا صلعم
يکي با آن اضافت کرده است و هر که سه بار وضو کند او را نماز نباشد من با وي درين
سخن بودم که داود زربي آمد ودر گوشه بنشست و وي را پرسيد از آنچه من پرسيدم
در عدد طهارت گفت سه بايد کرد و هر که کم از آن کند وي را نماز نيست چون اين گفت
لرزه بر من افتاد و شيطان نزديک بود که بر من دست يابد پس ابو عبد الله عليه السلام
بر من نگريست و ديد که رنگم گرديده است مرا گفت ساکن شو يا داود اين کفر است يا گردن
زدن پس از پيش وي بيرون آمديم و اين زربي در جوار بستان ابي جعفر منصور بود
و با جعفر منصور گفته بودند که داود زربي رافضي است و نزديک جعفر بن محمد ميرود

وابوجعفر دوانقی گفته بود که من گوش دارم اگر او وضو چنین که جعفر بن محمد میسازد داد
هم بدستور مرا تحقیق هست که او رافضی است وی را بکشم بعد از تحقیق داوود وضو سه بار
کرد چنانکه ابوعبدالله علیه السلام فرموده بود پس وضو تمام نکرده بود ابوجعفر منصور
کس فرستاد وی را بخواند داود گفت چون پیش وی شدم مرا مرحبا گفت و گفت در حق
تو دروغ گفتند و تو چنان نیستی و من بر طهارت تو مطلع شدم و طهارت تو را نقصان
نیست مرا بحل کن و صد هزار درم بوی داد رقی گفت من و ابن زربی نزدیک ابوعبدالله
شدیم ابن زربی گفت جانم فدای تو باد چون ما امروز نگاه داشتی در فردا نیز امید دارم
که بیمن برکت تو در بهشت در آیم ابوعبدالله علیه السلام گفت خدای این را در حق تو کرد
و در حق برادران تو از مؤمنان آنگه ابن زربی را گفت داود رقی را حدیث کن آنچه بدو
رسید تا دلش ساکن شود وی آن حال با من بگفت آنگه گفت یا ابن زربی وضو بدو آب
کن و بر آن زیاده مکن که اگر بر آن زیادت کنی ترا نماز نباشد **معجزة اخری**
در روایت مشهور است از امام علی بن محمد النقی از پدرش و از جدش موسی بن
جعفر الکاظم علیه الصلوة والسلام که گفت با ابوعبدالله الصادق علیه السلام نشسته بودم
که بعضی از اولیای ما در آمدند و گفتند اصلح الله الامام بر در حجره شتر سواران و قومی
ایستاده اند و ترا میخواهند که ببینند مرا گفت بنگر تا بر در کیست چون بنگرستم اشتران
بسیار دیدم چند و قبها و تنگها بار بر آنجا بسته و قبه سبز بر آن افکنده و مردی بر

سواره ایستاده گفتم این مرد کیست گفت از بلاد سند و هند آمده ایم امام جعفر بن محمد را
میخواهیم من رفتم و وی را اعلام کردم گفت آن پلید خاین را دستوری مده که او
امین نیست و یکسال بر در مقیم بود و دستوری میخواست وی را دستوری نمیدادند بعد از
یکسال محمد بن سلیمان و یزید بن سلیمان الشیبانی را شفیع آورد جعفر بن محمد وی را دستوری
داد در آمدند و در سرای جامها و گلیمها گسترانیده ند فرمود تا آن را در نوردیدند آنگه دستوری
داد تا هندی در آمد و در پیش وی بایستاد و گفت اصلح الله الامام مردی ام از شهر هند
از نزدیک پادشاه آن ولایت آمده ام و مرا فرستاده است و نامه سر بمهر تا آن را بتو رسانم
و جواب ستانم و من یکسال تمام است تا بر در خانه ام مرا دستوری ندادی گناه هیچ بود
پیغمبرزادگان چنین کنند پس امام علیه السلام سر در پیش افکند و آنگه سر بر آورد و گفت
وَلَتَعْلَمُنَّ نَبَأَهُ بَعْدَ حِينٍ پس از مدتی خبر آن بشما معلوم شود و ای پلید مثل تو پای بر مجلس
انبیا و اولاد انبیا ننهند موسی کاظم علیه السلام مرا فرمود تا نامه از وی بستدم
و بگشادم وی بر خواند در آنجا نوشته بود و من ملک الهند الی جعفر بن محمد الطاهر من
کل نجس اما بعد خدای تعالی مرا هدایه کرد و بدست تو بدرستی که بعضی عاملان من
کنیزک هدیه بمن فرستاد که از و نیکوتر ندیده ام و صاحب جمال و عاقلتر و کاملتر گفتم
تا مرا از و فرزندی شود که ملک وی را بود بعد از من پس در و نگریستم و کار وی مرا
بشگفت آورد و یکشبانه روز پیش من بود در و تفکر میکردم در جلالت وی

هیچکس را از اهل لایق وی ندیدم جز ترا پس برایش تو فرستادم با چیزی
از زر و نقره و جواهر و همه وزیران و عمال و امینان خود را جمع کردم و از ایشان
هزار مرد اختیار کردم و از صد ده و از ده یکی و او میزان نیا خیانت در مملکت خود
از وی باهیبت تر و بزرگتر و امین تر و شجاع تر نیافتم پس بر دست وی این هدیه فرستادم
امام جعفر صادق علیه السلام گفت ای خاین بازگرد و از آنجا که آمدی هدیه که آوردی هم
گفت اصلح الله الامام بعد از مسافت دور و مشقت عظیم و مقام بر در یکسال تمام مرا رد میکنی
و هدیه ملک قبول نمیکنی گفت نزدیک من جواب نیست و من آن را قبول نکنم گفت یا امام چرا
گفت زیرا که تو خیانت کرده و آنچه ترا امین آن ساخته اند گفت بخدایی که من از آن
خیانت نکرده ام و مال ملک را خیانت نکردم و وی مرا بدین کنیزک که برسالت در صحبت تو
فرستاد پس امام جعفر علیه السلام گفت کنیزک را بیار کنیزک را از قبه بیرون آوردند
و جمال از و نیکوتر ندیده بودیم پس امام جعفر صادق علیه السلام آن مرد را گفت از خدای
نترسیدی که ترا بزمین فرو برد چرا خیانت کردی درین کنیزک و نه بر من چیزی که
ملک فرستاده باشد و این کار امینان نباشد پس جعفر بن محمد علیه السلام گفت اگر نه تو
گواهی دهد بعضی از جامهای تو بدانچه خیانت کردی خدای را بر خود گواه گیر که گواهی
دهی بدانکه جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و محمد رسول خداست مرد گفت مرا از آن معاف
دار و بعد از آن هرچه خواهی از من بپرس صادق علیه السلام گفت اللهم انی احکم

ترا اهل

ترا اهل این و بن ندید و لیکن بصاحب تو فرستم بدانچه تو کردی هندی گفت اگر
چیزی میدانی بدو بنویس پس صادق علیه السلام فرمود که پوستینی که در بر هندی
بود از برش بیرون کردند و انرا در میان سرای فرو کردند انگه صادق علیه السلام
برخاست و دو رکعت نماز ادا کرد و در رکوع و سجود دراز کرد و شنیدم که در سجود میگفت
اللهم انی اسالک بمعاقد العز من عرشک و منتهی الرحمة من کتابک ان تصلی
علی محمد عبدک و رسولک و امینک فی خلقک ان تاذن الفرو هذا الهندی ان
یتکلم بلسان عربی مبین یسمعه من فی المجلس من اولیائنا ذلک عندهم من
آیة اهل البیت فیزدادوا ایمانا مع ایمانهم انگه سر از سجود برداشت و بوی پوستین
بروی ظاهر شد و راست باز نشست و گفت ای پوستین اگر پروردگار عالمیان را مطیعی
بگوی آنچه میدانی ازین هندی ما را صفت کن خیانتی که وی کرد موسی علیه السلام
گفت پوستین از هم باز شد و انگه باهم آمد و هرکه در مجلس بود از آن پوستین شنیدند که میگفت
یا ابن رسول الله الصادق ملک هند این مرد را پیش تو فرستاد و او را امین ساخت
برین کنیزک و آنچه با اوست و ویرا وصیت کرد بحفظ و نگاه داشت آن و دایم بر آن بود تا که
بصحرا رسیدیم و باران باریدن گرفت تا که هرچه داشتیم تر شد پس در آن موضع بکر با به
مقام کردیم تا که آفتاب برآمد و جامها بر درختان در آویختیم و خادمی با این کنیزک بود
و ویرا خدمت میکرد و بشیر نام داشت و این هندی ویرا آواز داد و گفت یا بشیر

در این شهر شو و طعامی بیار تا چون جامها خشک شود ما نیز طعام این شهر خورده
باشیم و در مهابوی داد و خادم در شهر شد و میر آب این کنیزک را گفت
ازین خیمه بیرون آی و برین درختان نظاره کن و برین شهر که ما بران مطلعیم
کنیزک بیرون آمد و زمین وحل بود زیر جامه از ساق بر داشت و معجر از سر بر نقاب
این خاین بدو نگریست حسن و جمال وی بدید عشق وی غالب شد و کنیزک را التماس
نمود به عمل حرف وی را اجابت کرد و قصهٔ ایشان این بود یا بن رسول الله
و من از تو میخواهم که از حق تعالی درخواهی تا مرا از آتش دوزخ نجات دهد
که من در روش این خاین بوده ام و مرا الحبس گردانیده اند موسی علیه السلام
و صادق علیه السلام و هر که در مجلس بودند همه بگریستند و رنگهای ایشان
زرد شد پس میر آب برسید و لرزه عظیم بروی افتاد و خوف بر وی غالب شد
و بسجده درافتاد و گفت یا امام میدانی که حضرت بر مومنان مهربان بود و
و رحیم پس بر من رحمت کن خدای بر تو رحمت کناد و ابتدا کن با خلاق حضرت
و ملک را بر حال من اعلام مکن که خطا کردم امام گفت هرگز بر تو رحمت نکنم و مهربانی
ننمایم مگر که اقرار دهی بجرمی که کردی پس هندی اقرار داد و بدانچه پوستین بدان
خبر داد پس حضرت وی را بفرمود تا پوستین در پوشید پس پوستین بگردن وی
افتاد و حلق او را بفشرد تا که رویش سیاه شد پس صادق علیه السلام گفت

ای پوستین

ای پوستین وی را رها کن پوستین گفت از تو میخواهم بحق آنکس که ترا امام کرده است
که دستوری دهی تا وی را بکشم گفت این پلید را رها کن تا بنزد ملک صاحب
خود رود که وی بدو اولیتر است پوستین از حلق وی جدا شد و برش راست
گشت پس صادق علیه السلام گفت هدیهٔ تو قبول کردم کنیزک نزد صاحب خویش
برخوان و وی پیش ملک میشد پس از چند ماهی نوشته را جواب آمد بر مضمون آنکه
بسم الله الرحمن الرحیم من ملک الهند بنزد ابی جعفر بن محمد الامام اما بعد
بدرستی که کنیزکی بهدیه فرستادم و خواستم که از دوستی حاصل آید پس تو
قبول کردی چیزی که آنرا قیمتی نیست و کنیزک را رد کردی پس دلم آنرا انکار کرد
و دانستم که پیغمبران و پیغمبرزادگان را علیهم السلام فراستی روشن بود پس
برسول نگریستم خیانتی کتابی ایشان کردم وی را اعلام نمودم و نامه
بمن رسید و بجور و خیانت وی و سوگند خوردم به پدران خود و پادشاهان
که پیش از من بوده اند که وی را جز راستی از من نرهاند پس اقرار آورد بدانچه
کرده بود و کنیزک نیز مثل آن اقرار آورد بدانچه کرده بود و خدمت پوستین
و حکایت کردند پس من از آن تعجب کردم و ایشان نابود و [illegible]
کردم و من گواهی میدهم که جز حق تعالی خدای دیگر نیست یکی است و خدای
و محمد بنده و رسول اوست او را بحق فرستاد بشارت دهنده و بیم کننده

وخواننده وچراغ روشن کننده وبدانکه من اثر نامه ام ومی آیم و پس از بدانکه
ملک آمندر ارها کرد وبیاید ومسلمان شد ودر اسلامش نیکو بود ومعین گشت
موسی علیه السلام گفت چون من آن بدیدم خدای عز وجل را سجده کردم
وازوی درخواستم تا مرا بهترین خلق گرداند بعد از آن حضرت پس مرا فرمود
که سر از سجده بردار که دعا کردم از برای تو واز خدای درخواستم آنچه تو خواستی

فضایل علیه الصلوة والسلام

روایت باسناد از مفضل بن عمر که گفت نزدیک مولا خود ابی عبد الله علیه السلام
رفتم ونشستم وی بکاری بصحن سرای آمد من بنگرستم وی در آفتاب ایستاده
بود و ویرا سایه نبود پس من تفکر میکردم در پیش خود مرا آواز داد که یا مفضل
ما نوریم وما را سایه نباشد وهر که تسلیم کند از برای ما با ما بود ودر میان بهشت
وروایت کرد باسناد از ابان بن تغلب که گفت بامداد از منزل خود بیرون آمدم
که در مدینه به پیش صادق علیه السلام روم چون بدر سرای وی رسیدم قومی را دیدم
که در پیش وی بیرون آمدند که هرگز سیما از ایشان نیکوتر ندیدم ایشان برفتند
وغایب شدند وگویی که زمین ایشانرا فرو برد چون پیش صادق علیه السلام شدم
وویرا بدان خبر دادم گفت ایشان زایران من بودند فرشتگان وبدرستی
که بزیارت حضرت امام حسین علیه الصلوة والسلام شدند وروایت کرد

ابو بصیر

ابو بصیر از صادق علیه السلام که گفت من دیدم علیه السلام بیرون شدیم ومیان
کور ومنبر شدیم وجماعتی را دیدیم از شیعه بر ایشان سلام کردیم وانگه بدرم گفت
بخدایی که من بوی شما وارواح شما را دوست میدارم اکنون مرا یاری دهید
بورع واجتهاد وبدانید که ولایت ما را درنیابید جز بعمل واجتهاد وهر که از شما
به بنده ای اقتدا کند گو بعمل کار کن شمایید انصار خدای وشمایید سابقان پیشین
وشمایید سابقان بازپسین وسبقت گیرندگان در دنیا فرا ولایت ما وسبقت گیرندگان
در آخرت فرا بهشت بدرستی که ما ضمان کردیم شما را به بهشت بضمان خدای وضمان
رسولش درجات بهشت وهیچکس با درجه از شما بیشتر نباشد پس رغبت نمایید در
فضایل درجات الطیبون شمایید وطیبات زنان شمایند وهر زنی مومنه را کی بود
از حور عین وهر مومنی صدیقی بود وبدرستی که امیر المومنین وامام المتقین علی علیه السلام
که جان گوینده وما در وپدرش فدای خاک قدم مصطفی علیه السلام ومرتضی وحسن وحسین
وفاطمه واولاد ایشان علیهم الصلوة والسلام باد حضرت علی علیه الصلوة والسلام قنبر را گفت
ابشر وبشر واستبشر با ایشان باش وبشارت ده وشاد باش که رسول خدا صلعم
وفات کرد ووی بر امت خود خشمناک بود الا بر شیعه بدرستی که هر چیزی را عروه
دوستی آویزی است وعروه اسلام شیعه اند بدرستی که هر چیزی را دو عامه است
یعنی ستون است وستون اسلام شیعه اند وبدرستی که هر چیزی را شرفیست شرف اسلام شیعه اند

وبدرستی که هر خیر بر است یدلیست و سید محاسن شیعه است وبدرستی که هر خیر را
امامیست و امام زمین آنست که ساکنانش شیعه اند و بخدایی که اگر شما در زمین
نبودید خدای بر اهل خلاف شما نعمت نکردی و ایشان طیبات نیافتندی و ایشان را
نیست نه در دنیا و نه در آخرت نصیبی هر ناصبی را و اگر چه تعبد و اجتهاد کنند بسببش
این آیت بود که عَامِلَةٌ نَاصِبَةٌ تَصْلَى نَارًا حَامِيَةً تُسْقَى مِنْ عَيْنٍ آنِيَةٍ لَيْسَ
لَهُمْ طَعَامٌ مِنْ ضَرِيعٍ لَا يُسْمِنُ وَلَا يُغْنِي مِنْ جُوعٍ هر ناصبی که عمل و اجتهاد کند
عملش هبا بود و شیعه ما بنور خدای عز و جل می‌نگرند و مخالفان ایشان فرا میگیرند
بخدایی که هیچ بنده نبود از شیعه ما که بخسبد الا که خدای تعالی روحش را به آسمان برد پس اگر اجلش
رسیده باشد روحش را در گنجینهای رحمت خود و مرغزارهای جنت خود و در سایه عرش
عرش خود بدارد و اگر در اجلش تاخیری بود او را با امین خود از فرشتگان بفرستند
تا بکالبدش رسانند تا در آنجا باشد بخدایی که حاجیان و عمره کنندگان شما خاصه
خدااند و درویشان شما اهل توانگری اند و توانگران شما اهل قناعت اند و شما همه اهل
دعوت خدایی و اهل اجابت وی اید ابو بصیر گفت یا ابا عبدالله تخویف کن گفت یا ابا محمد
بدرستی که اهل دوزخ را بر سینهاشان بدل کنند و دوزخ جوششی بر آورد و اهل دوزخ خود را
بر آرد تا که بر زور آن رسند و فرشتگان نیز با سنانهای آهنین بر ایشان کار زنند
هرگاه که سر بر آرند پس چون به قعر دوزخ رسند دوزخ زفیری بکند و ایشان را بالا

بدارد

بدارد مسافت هفتاد ساله راه و آن قول خداست كُلَّمَا أَرَادُوا أَنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا
أُعِيدُوا فِيهَا وَقِيلَ لَهُمْ ذُوقُوا عَذَابَ الْحَرِيقِ وبدرستی که ایشان اگر گرسنگی
شکایت کنند و گویند یا مالک الجوع پس مالک زبان معنی با خدای کرد و گوید بضریع برید
و آنجا خار و گیاه ناخوش بود ایشان را همچون بهایم خورند گیرند آنگه گفت بدرستی
که اهل دوزخ تشنه میرند و تشنه در گور شوند و تشنه ایشان را برانگیزند و تشنه ایشان را
بدوزخ برند پس قرینان ایشان که اهل بهشت باشند از برای ایشان آواز بر دارند
اهل دوزخ و گویند آبی بما دهید یا چیزی از آنکه خدای تعالی روزی شما کرده است جواب
دهند که خدای تعالی آنرا بر شما حرام کرده است و بدرستی که صراط باریکتر از موی و تیزتر
از شمشیر بود و از ایشان بعضی بود که چون برق میگذرد و بعضی بود که چون اسب میروند
و بعضی بود که میخزند و میروند گفتم پدر و مادرم فدای تو باد یا ابن رسول الله مرا تخویف
بس است ابی بصیر گفت ابو عبدالله علیه السلام را گفتم مرا مشتاق گردان زندگانی دراز را
و زنان پاکیزه را گفت یا با محمد بدرستی که مرد مومن را در بهشت هفتصد زن بکر بود و
چهار هزار ثیبه و از حور عین گفتم هفتصد بکر کدام است گفت آنکه هیچ چیز از ایشان
نطلبیده و حیضشان نباشد و رشکشان نباشد و بغضشان نباشد گفتم حور عین را
از چه آفریده باشد گفت از جنت و بدرستی که مغز ساقشان بلند گفتم ایشان را سخن بود
گفت آری سخنی میگویند که خلایق مثل آن در نیکویی نشنیده باشند گفتم چه گویند

گفت میگویند که مائیم جاویدان که نمیریم و مائیم خوش عیشان که خشم نگیریم و مائیم
مقیمان که سفر نکنیم سخن ایشان این بود در بهشت گفتم شاها میخواهم
که چیزی بپرسم و از آن شرم میدارم گفت بپرس گفتم در بهشت عنادل و آواز
خوش بود گفت بلی در بهشت درختیست خدای تعالی باد را امر کند تا بجهد پس آن
درخت آوازها کند خلایق در خوشی و نیکویی مثل آن نشنیده باشند انگه گفت یا محمد
اینها کسی را بود که در دین ترک سماع کرده باشد از ترس خدای تعالی گفتم یا شاه
مرا زیادت کن گفت یا محمد در بهشت جویی بود بر دو طرف آن جوی کنیزکان
نشسته باشند و چون مومنی کنیزکی از ایشان نظر کند و ویرا نیکو آید آن کنیزک را
از آن موضع برکند خدای تعالی بجای آن کنیزک در بهشت بدل دهد گفتم جانم فدای تو باد
زیاده کن گفت بدرستی که بازپسین کسی که در بهشت شود از برای وی سه [illegible]
بر دارند در حدیقه اول بود از زنان و جویهای روان و میوها آنچه حق تعالی خواهد
و چون وی در آنجا شود و خدای را حمد گوید ویرا گویند سر بردار
و بحدیقه دوم نگر گوید یا رب این یکی را میخواهم آن نیز بدو دهند و چون
بدانجا رود و ساکن گردد و خدای را حمد گوید ویرا گویند سر بردار و بحدیقه دیگر نگر
وی بدان نگرد در آنجا جویهای آب روان و میوهای الوان و زنان ویرا گوید
یا رب این حدیقه میخواهم ویرا گویند تواند بود که این نیز بتو دهند چون در آنجا

رود

رود و خدای را حمد گوید بهشت را از برای او گشاده گردانند وی گوید ما شاء الله
گفتی و فاضلتر از ما شاء الله چه مشغله بود وی گوید یا رب مرا در بهشت کن
و بصالحانم در رسان پس ویرا در بهشت کنند انگه گفت بدرستی که فروترین کسی
بمنزلت از اهل بهشت کسی بود که اگر پری یا آدمی بدو فرود آیند و اوشان را
طعام و شراب دهند آنچه در پیش وی بود هیچ کم نشود و بدرستی که مومن تکیه کرده
مقدار دنیا را خورد **و روایتست از عبد الله**
بن فضاله از صادق علیه السلام و از باقر علیه السلام که گفت از وی شنیدم
که میگفت که چون فرزند سه ساله شود ویرا بفرمایند تا هفت بار بگوید لا اله الا الله
انگه دست از وی بدارند تا که سه سال و هفت ماه و بیست روزش تمام شود پس ویرا
بفرمایند که هفت بار بگو محمد رسول الله و دست از وی بدارند تا که چهار سال
تمام شود انگه ویرا بفرمایند که هفت بار بگو علی ولی الله صلی الله علی محمد و آله انگه دست
از وی بدارند تا که پنج سالش تمام شود انگه ویرا بفرمایند که دست راست کدام است
و دست چپ کدام است چون آنرا بشناسد رویش بقبله کنند و ویرا بگویند سجده کن
و انگه دست از وی بدارند تا که شش سالش تمام شود انگه بفرمایند تا نماز کنند و رکوع
و سجود در وی آموزند تا که هفت سالش تمام شود و ویرا گویند روی خود و دو دستها را
بشوی چون آنرا بشوید ویرا گویند نماز کن انگه ویرا رها کنند تا که نه سالش تمام شود

پس آنگه وضو وی را آموزند و به نمازش فرمایند اگر تقصیر کنند وی را بزنند و ادب
کنند و چون وضو و نماز وی را آموزند خدای تعالی پدر و مادر وی را بیامرزد
ان شاء الله تعالی **ذکر وفات حضرت امام علیه الصلوة**
والسلام نیمه رجب بود روز دوشنبه و گفته اند در شوال سنه ثمان و اربعین و مایه و عمرش
شصت و پنج سال بود و مدت امامتش سی و چهار سال بود و در ایام امامتش بقیه ملک هشام
بن عبد الملک و ملک ولید بن یزید بن عبد الملک و یزید بن الولید بن عبد الملک که لقبش ناقص بود و ملک ابراهیم
بن ولید و ملک مروان بن محمد الحمار آنگه ابو مسلم ظاهر گشت با اهل خراسان در سنه اثنین و ثلثین
و مایه پس ابو العباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس که لقبش سفاح بود ملک شد
چهار سال و هشت ماه آنگه برادرش ابو جعفر منصور پادشاه شد بیست و یک سال و
یازده ماه و روزی چند و بعد ده سال ملکش صادق علیه السلام شد و برضوان
و مغفرت خدای گردید و وی علیه السلام را منصور مسموم داد و تربتش بمدینه است
ببقیع در پهلوی تربت پدر و جدش علی بن الحسین و عمش حسن بن علی بن ابی طالب
علیهم الصلوة والسلام **فصل در ولادت عبد الصالح**
ابی ابراهیم موسی بن جعفر الکاظم علیه الصلوة
والسلام و طرفی از معجزاته و فضله و وفاته و ولادتش علیه السلام بابوا بود
و آن منزلیست در میان مکه و مدینه روز یکشنبه گفته اند که روز سه شنبه هفتم یا هشتم

گذشته

گذشته از صفر سنه ثمان و عشرین و مایه و گفته اند سنه تسع و گفته اند که ولادتش بمدینه
بود و وی را ابو الحسن کنیت بوده است **معجزاته علیه السلام**
روایت کرد شیخ محمد بن علی بن محمد بن شاذان القزوینی باسناد متصل از علی بن
المسیب که گفت مرا و بنده صالح موسی بن جعفر علیه السلام را از مدینه بیرون بردند آنگه
به بغداد آوردند و وی را در محبوس کردند و مدت حبسم دراز گشت و اهل و اولاد خود را
یاد میکردم پس عبد الصالح و امام معصوم بدانست آنچه در دل من اثر کرد مرا گفت یا ابن
المسیب همانا که مشتاق شدی با اهل و ولد خود در مدینه پس مرا گفت [illegible] شستشو
و غسل کن و حضرت برخاست و دو رکعت نماز بگذارد و در عقب وی من نیز نماز کردم
آنگه گفت بگوی بسم الله و دست بمن ده و چشم خود را بخوابان که من می بینم آنچه
تو می بینی من دست بوی دادم گفتی مرا برداشت آنگه مرا گفت چشم باز کن چشم باز کردم
خود را بر سر گور حسین علی علیه السلام دیدم پس مرا گفت اینست گور جدم و دو رکعت نماز
کرد و من بر اثر وی نماز کردم آنگه دست من گرفت و من چشم بهم نهادم پس وی گفت
چشم بگشای چشم باز کردم خود را بر سر گور حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام
دیدم گفت گور جد منست پس دو رکعت نماز کرد و من بر اثر وی نماز کردم آنگه گفت
دست بمن ده دست بوی دادم و چشم بر هم نهادم پس گفت چشم باز کن چشم باز کردم
خود را بر سر تربت حضرت رسول صلعم دیدم گفت اینست گور جدم و آنک سرای تو پس رفتم گذر

او در سراي خود شدم و عهد بديشان تازه كردانيدم و تحيتش هستم پيش وي آمدم
مرا گفت دست بمنده دست بوي دادم و چشم برهم نهادم چون چشم باز كردم
خود را بر كوه سبز ديدم و آبي از آسمان بران كوه ريخته مي شد حضرت بدان آب وضو
ساخت و من نيز وضو ساختم انگه عبد الصالح بانگ نماز بگفت ناگاه چهل مرد را ديدم
كه حاضر شدند و در پس حضرت نماز كردند انگه مرا گفت يا ابن المسيب اينست كوه قاف و اينان
اولياء و اصفيا اند كه با خداي تعالى تضرع ميكردند كه جمع شوم من ميان ايشان
انگه آن قوم را وداع كرد و مرا گفت دست بمن ده دست بوي دادم و چشم برهم نهادم
چون چشم باز كردم بدان خدايي كه جد وي را بحق خلق فرستاد كه خود را باز در ان زندان
ديدم **معجزة اخرى** روايت كرد باسناد از سيف بن عميره كه از اسحق بن
عمار شنيدم كه گفت از عبد الصالح شنيدم كه مردي را خبر مرگش ميداد من با خود گفتم
كه وي ميداند وي خشمناك بمن بنگريست و گفت يا اسحق بدرستي كه رشيد هجري از مستضعفان
بود و او ميدانست علم منايا و بلايا پس امامي كه حجت بود بدانستن او اوليتر باشد
انگه گفت يا اسحق بن عمار بكن انچه خواهي كه عمر تو رسيد با مدت دو سال ديگر
وفات كني و برادران بعد از تو نمانند الا مدتي اندك و بعضي از ايشان بعضي را
خيانت كنند و قومي بر ايشان شماتت كنند اين در دل تو آمد گفت من آمرزش
ميخواهم از خداي تعالى اسحق دو سال ديگر بماند و بعد از ان وفات كرد و بني

كه فرزندان

كه فرزندان عمار مفلس شدند و هر چه ابو الحسن عليه السلام در حق اسحق و اهل بيتش گفته بود
حرفا لحرف همه راست آمد **معجزة اخرى** روايت كرد باسناد از ابراهيم
بن اسحق بن راشد از علي بن يقطين كه گفت من پيش رشيد ايستاده بودم كه
از براي او هديها آوردند از پيش ملك روم و در ميان هديها دراعه بود از ديباي
سياه زربفت كه هيچ جز از ان نيكوتر نديده بودم رشيد بمن بنگريست و من بدان
دراعه مي نگريستم مرا گفت يا ابن يقطين اين دراعه ترا شگفت آورد گفتم آري والله
گفت بردار من انرا برداشتم و بخانه شدم و انرا در جايي بستم و بمدينه فرستادم پس
شش ماه برآمد من روزي از پيش هرون بخانه شدم خادمي كه جامه من ميگرفتي
از در پيش آورد و نامه كه هنوز مهرش تر بود و گفت اين ساعت اين را مردي پيش
من آورد و گفت در ساعت بمولاي خود ده من نامه را بگشادم و بر خواندم در انجا
نوشته بود كه اي علي اين آن وقتست كه ترا بدراعه حاجتست من از را وا كردم
و در حال خادمي از [illegible] فرا رسيد و گفت اجابت كن كه ترا هرون ميطلبد گفتم
چه حادثه افتاد گفت نميدانم من پيش وي شدم عمر بن بزيع پيش وي ايستاده بود
و او از غايت خشم ميلرزيد و گفت اين دراعه كه بتو بخشيدم كجاست گفتم مرا دراعها
بسيار بخشيده از كدام دراعه گفت آن دراعه ديباي سياه زربفت گفتم چون مي آن
دراعه را بگيم چون در پيش هرون برگشتم انرا در پوشيدم و دو ركعت نماز كردم و در [illegible]

ودعا کنم و گفتم بدرستی که این ساعت که رسول شما پیش من آمد و من آن دراعه خواستم
تا بجنبان گفتم پس وی بعمر بن یزیع نگریست و انگه بمن نگریست و گفت ای علی کیس بعمر
تا انرا بیارد و خادمی را بعمر فرستادم تا انرا بیارد چون آن بدید ساعتی سر در پیش افکند انگه سر
برداشت و خشمش ساکن شده بود و گفت یا عمر نشاید که بعد ازین چیزی بر علی قبول کنند انگه
مرا انجاه هزار دینار بخشید و من آن مال با آن دراعه پیش امام علیه السلام والتحیه الف الف ثنا
فرستادم **معجزة اخری** روایت کرد باسناد از اسحق بن عبد الله و از مولا خود
که گفت با ابو الحسن علیه السلام بودیم که وی را به بصره می بردند چون نزدیک مداین رسیدیم
در دریا نشستیم و موج بسیار برخواست و در پس ما کشتی بود و زنی در انجا بود که بخانه شوهر
می بردند پس آواز میان آن قوم برآمد از ان پرسیدیم گفتند آن عروس بر رفت تا از
آب دجله بردارد و دست برنجن زرین او از دستش بیفتاد وی آواز کرد پس امام علیه السلام
ملاح را گفت کشتی را نگهدارید و امام علیه السلام بر کنار کشتی باستاد و سخنی آهسته بگفت
و انگه ملاح را گفت بیرون شو و دست برنجن بردار پس ما نگاه کردیم دست برنجن را بر روی
زمین دیدیم ملاح برفت و برداشت امام علیه السلام گفت بدان زن ده و وی را بگوی که
خدای را حمد و ثنا گوید انگه برفتیم پس برادر اسحق گفت من خادم توام آن دعایی که خواندی
فرا من آموز گفت بیاموزم و تو بکسی میاموز که اهل آن نباشد انگه گفت بنویس و املا کرد
یا نور کل فوت و یا سامع کل صوت قوی او خفی یا محیی النفوس من بعد الموت

لا تغشاک الظلمات الحندسیه و لا تشابه علیک اللغات المختلفة و لا تشغلک شیء یا من
لا تشغله دعوة داع دعاه من السماء یا من له داع دعاه من الارض و لا تشغله
دعوة داع من الارض عن دعوة داع دعاه من السماء یا من له عند کل شیء من
خلقه سمع سامع و بصر نافذ یا من لا تغلطه کثرة المسائل و لا یبرمه الحاح الملحین
یا حی حین لا حی فی دیمومیة ملکه و بقائه یا من سکن العلی و احتجب عن خلقه بنوره
یا من اشرقت بنوره دجی الظلم اسالک باسمک الواحد الاحد الفرد الصمد الذی
هو من جمیع ارکانک کلها صل علی محمد و اهل بیته انگه هر حاجتی که داری بخواه
تا روا گردد **معجزة اخری** روایت باسناد از محمد الرافعی که گفت پسر عمی
داشتم حسن بن عبد الله نام و از عابدترین اهل روزگار بود و سلطان از وی
احتراز کردی و بسیار پیش سلطان سخن درشت گفتی و وی را پند دادی و بمعروف
فرمودی و سلطان انرا از وی تحمل کردی تا روزی ابو الحسن موسی بن جعفر علیه السلام
در مسجد شد و وی را دید اشارت بوی کرد انگه گفت یا با علی چون دوست داشته است
بمن آنچه تو در آنی و من شادمانم بتو اما ترا معرفتی نیست برو و معرفت طلب کن گفت
از کی گفت از انس بن مالک و از فقهای اهل مدینه انگه حدیث بر من عرضه کرد و برفت
و از ایشان حدیث بنوشت و مقابله کرد انگه پیش وی آمد و بر وی خواند آن همه را
بیفکند و گفت برو و معرفت طلب کن و مر او را دین گرفته بود و ابو الحسن علیه السلام

بضعیفی از ان جو [؟] رفت با علی در راه بدو رسید گفت درویشی خدای بر تو رحمت آرم
مرا دلالت کن بمعرفت پس ویرا خبر داد بکار امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام
وی انرا قبول کرد انگه گفت اکنون که بود پس از وی گفت امام حسن انگه امام حسین علیهما السلام
وامامانرا بر می شمرد تا که بخود رسید انگه خاموش شد و گفت جانم فدای تو باد
امروز امام کیست گفت اگر ترا خبر دهم قبول کنی گفت آری گفت چیزی میخواهم که بدان دلیل
سازم گفت نزدیک آن درخت شو و اشارت بدرخت کرد از ام غیلان و ویرا بگوی
که موسی بن جعفر ترا میگوید بیا پس پیش آن درخت شدم بخدایی که ویرا دیدم که
زمین را میدرید و میخزید و می آمد تا که پیش وی علیه السلام بایستاد و درخت را اشارت
کرد درخت باز گردید و بدو اقرار کرد و خاموشی را لازم گرفت و خوابهای نیکو میدید
و شبی ابو عبد الله علیه السلام را بخواب دید که با وی شکایت میکرد و میگفت که غمناک
مباش که مومن چون در ایمان راسخ شود خواب از وی بردارند **معجزة اخری**
روایت کرد باسناد از ابن ابی عمیر از هشام بن الحکم که گفت چون ابی عبد الله بگذشت
عبد الله بن جعفر دعوی امامت کرد و او مهترین فرزندان بود و موسی ابن جعفر علیه السلام
ویرا بخواند و گود بکند و هیزم در انجا افکند و آتش و نفط در انجا زد و گفت ای
برادر اگر تو صاحب این کاری پس دست درین آتش کن وی دست در آتش نکرد
و ابو الحسن علیه السلام دست در آتش کرد پس از انکه هیزم سوخته شد و ان آتش را

می بسود و دوست او نسوخت **معجزة اخری** روایت کرد باسناد از عبد الله
بن مغیره که گفت عبد الصالح علیه السلام در منا بر زنی گذر کرد و آن زن میگریست
و کودکانش بر گرد وی میگریستند و ماده گاو آن زن مرده بود پس امام علیه السلام
پیش آن زن شد و گفت چرا میگریی گفت یا عبد الله من کودکان یتیم دارم و معیشت
من و کودکانم از ان شیر گاو بود گاو بمرد و ما بینوا بماندیم و هیچ چیز نداریم امام گفت
یا امة الله میخواهی که آن گاو را از برای تو زنده گردانم گفت بلی یا امام امام علیه السلام
دو رکعت نماز بگذارد و ساعتی دست برداشت و لب بجنبانید و انگه بران گاو گذر کرد
و پای مبارک بوی زد گاو برخواست و بر پای ایستاد چون آن زن گاو خود را زنده دید فریاد
بر آورد که عیسی بن مریم است بخدای کعبه پس امام علیه السلام میان مردمان شد
و بر گذشت **معجزة اخری** روایت کرد باسناد از هشام بن منصور از رشیق
مولای رشید که گفت رشید مرا فرستاد تا موسی بن جعفر علیه السلام را بیارم تا ویرا
بکشد ویرا بیاوردم موسی علیه السلام عصا در دست داشت بجنبانید عصا افعی شد
و هر دو لب را از هم باز کرد و افعی در گردن وی افتاد تا که مرا فرمود تا امام را از ان
کردم **معجزة اخری** روایت کرد باسناد از ابن فضال از ابی حمزه که گفت پدر وی بود
از موالی ابو الحسن علیه السلام و دوست من بود و ابو الحسن علیه السلام ویرا دوست داشت و روزی
من در سرای وی بودم و حدیث متعه رفت مرا گفت ترا حدیثی عجب بگویم ار [؟] خنده رسید روزی

از منزل خود بیرون آمدم زنی صاحب جمال را دیدم و زنانی دیگر با وی همراه بود
و من پس سر آن زن فرا شدم و گفتم با من متعه کن زن بمن نگریست و گفت
اگر مرا دوست خواهی داشت و ترا بر من هیچ طمع نباشد و اگر دوست نخواهی داشت
ما را بر گفتم ترا دوست دارم آن زنان با من بیامدند و در خانه شدیم چون آن
زن یک پا موزه بیرون کرد یکی در بزد و بیرون آمدم و دیدم موفق استاده است گفتم
چیست ترا گفت ابو الحسن علیه السلام میگوید که این زن که در خانه تست وی را بیرون
از خانه بیرون کن و دست بوی ... در آمد من در سرای شدم و زن را گفتم کفش خود را
بپوش و بیرون شو زن ... بیرون آمد و دید موفق بر در استاده است
زن گفت این از سحر مولای تست و وی را جواب بداد و موفق بمن گفت در به بند من
در به بستم وی برفت و اندک زمانی و من در پس مرفتم و گوش میداشتم که مردی با آن
زن رسید و گفت چرا زود بیرون آمدید نه ترا گفته بودم که بیرون میا تا من بیایم زن
گفت بدرستی که رسول آن ساحر بیامد و آن مرد را فرمود که مرا بیرون کرد شنیدم که
آن مرد میگفت که بد کردی و چون شهر بد و نزدیک بود و در مال من طمع کرده بودند
و زنان مکری کرده بودند با آن مرد چون شبانگاه در پیش ابو الحسن علیه السلام شدم
سلام کردم در ابتدای سلام مرا گفت دیگر مثل آن مکن که آن زنی است از بنی امیه
شوهر دارد و آن ملعونه از اهل بیت لعنه الله و جماعتی تمهید کرده وی را بخانه تو

فرستادند

فرستادند تا او را در خانه تو بگیرند پس خدای را شکر کن و سپاس بحد بر آنکه
این بلا را از تو رفع کرد و من خدای را حمد و سپاس گفتم و بخانه خود شدم
و بچهار درهم پیش ابو الحسن بردم آن حضرت علیه السلام بمن گفت برو
و دختر فلان کس را بخواه مولای ابو ایوب النجار زیرا که هر چه مراد تست از دنیا و
آخرت در آن دختر جمع است از جمال و دین **معجزة اخری** روایت کرد
باسناد از ابن فضال از علی بن ابی حمزه که گفت ابو الحسن علیه السلام مرا بکاری فرستاد
و چون باز آمدم معتب در استاده بود گفتم مولای مرا اعلام کن که من بانجام ... معتب
در رفت و زنی بر من گذر کرد من گفتم اگر نه آن بودی که معتب در رفته است و مولای
مرا اعلام کرده حضور من بدی این زن شدمی و متعه کردمی پس معتب بیرون آمد و مرا گفت
در آی در رفتم امام علیه السلام بر مصلی نشسته بود و نهالیچه در زیر مصلی بود دست کرد
و صره از زیر نهالیچه بیرون آورد و بمن داد و گفت نزدیک آن زن شو که او در دکان علاف
ببقیع و منتظر تست من آن ... را فرا ستدم و هر چه امام علیه السلام با من گفتی من چنان
کردمی پس به بقیع آمدم و آن زن را دیدم که از دکان علاف برخواست و روی بمن نهاد
و گفت یا عبد الله مرا باز داشتی گفتم آری برخواست و وی را بردم و با وی متعه کردم و روز دیگر
در پیش ابو الحسن شدم گفت علی را چگونه دیدی آنچه در آن بودی گفتم دیدم هر چه دوست
داشتم **معجزه اخری** روایت کرد باسناد از قاسم بن علا از یاسین الراسی

واو از کسی که بدو واثق بود که رسولی بابوالحسن موسی بن جعفر علیه السلام فرستاد
و وی را بطعام خوردن طلبید و جماعتی ندیمان نزدیک وی بودند و مشعبدی
در پیش وی بود چون رسول رفته بود جماعتی ذکر ابوالحسن کردند و شرح علم و فضل
وی دادند پس مشعبد هرون را گفت اگر کاری کنم که شما را از خندیدن آرم مرا چه دهی
هرون گفت چگونه ما را از وی بخنده آری گفت وی چون بطعام خوردن ابتدا کند من چیزی
بخوانم که هر چه پیش وی باشد ببالا شود و بسقف باز ایستد و شما بخندید هرون گفت
تو این توانائی کرد گفت آری پس چون ابوالحسن علیه السلام بیامد و در جای نشست و طشت و آب
آوردند امام علیه السلام دست مبارک بشست و چون خوان پیش ایشان بنهادند امام علیه السلام
دست فراز کرد تا طعام برگیرد و مشعبد آنچه وعده داده بود بکرد و طعام که در پیش ابوالحسن علیه السلام
بود ببالا بر شد و قومی که نشسته بودند بخنده درآمدند پس ابوالحسن علیه السلام بمشعبد نگریست
و بالشی بر جانب او بود و صورت شیری بدو کشیده بودند بدان بالش اشارت کرد
که برخیز و این مرد را فرو بر صورت بالش برجست و آن مرد را فرو برد و بجای خود شد
هرون متحیر بماند و پشیمان شد از آنچه کرد آنگه گفت یا ابوالحسن این مرد را باز آر امام علیه السلام
گفت بخدای که وی هرگز باز نیاید اگر آنچه عصای موسی کلیم علیه السلام فرو خورد از ریسمانها
و عصاها و فرعونیان باز آید این مرد نیز باز آید و هرگز نمی آید **معجزهٔ اخری**
روایت کرد محمد بن اسمعیل از محمد بن مفضل که گفت روایت مختلف شد میان اصحاب

در مسح پایها در وضو که ابتدا باانگشتان می باید تا بکعبین یا از کعبین تا بسر انگشتان
پس علی بن یقطین نامه نوشت بابوالحسن موسی علیه السلام بدرستی که اصحاب
ما خلاف کردند در مسح پای اکنون اگر صواب بینی بخط خود بمن نویسی آنچه [illegible]
بدان عمل کنیم ان شاء الله تعالی پس امام ابوالحسن موسی علیه السلام جواب نامه او نوشت
که فهم کردم آنچه یاد کردی از اختلاف در وضو و آنچه من ترا بدان فرمایم آنست
که سه بار آب در دهن گردانی و سه بار در بینی و سه بار روی بشوئی و موی محاسن را
خلال کنی و هر دو دست بشوئی سه بار و همه سر مسح کنی ظاهر و باطن گوشها را مسح کنی
و پایها را تا کعبین سه بار بشوئی و آنچه گفتم خلاف مکن و بغیر این عمل مکن چون نامه بعلی بن یقطین رسید
تعجب کرد از آنچه وی را فرموده بودند همه طایفه بر خلاف آن بودند آنگه گفت مولای من
بهتر داند و داناتر است بدانچه گفت و من امر وی را امتثال کنم پس وضو بدین وجه میکرد
و خلاف میکرد آنچه همه شیعه بر آن بودند و امتثال امر امام علیه السلام و علی بن یقطین را
اهل سنت بر شنیدن این غمز کردند و گفتند او رافضی است در رفتند و برشید گفتند
که مخالف تست پس رشید یکی از خواص خود را گفت در حق علی بن یقطین تهمت میکنند و وی را
بخلاف ما و میل کردن وی برفض و من در وضو کردن وی تقصیر نمی بینم و او را بارها
آزموده‌ام از آنچه وی را بدان تهمت می نهند اکنون امتحان کنم از آنچه وی نداند و وی را گفتند
یا رشید بدرستی که رافضیان در وضو با جماعت خلاف میکنند و پایها را میشویند پس وی را

امتحان کن بدانچه در وضوی وی واقف شوی از آنجا که وی نداند گفت آری از این روی کار
وی ظاهر شود آنکه مدتی برین بگذشت در سرای خود شغلی بدو تفویض کرد تا که وقت نماز درآمد
و علی یقطین در سرا در خانهٔ خالی شد از برای وضو نماز و رشید از پس دیوار حجره بایستاد چنانکه
علی ویرا نمیدید و او علی را میدید پس علی آب خواست و سه بار مضمضه و سه بار استنشاق کرد
و روی و پشت و محاسن خلال کرد و دستهایش تا سر وارین بشست و سر و گوشها را مسح کرد و پایها
بشست رشید بر وی نظاره میکرد چون ویرا چنان دید مالک نفس خود نبود تا که بدو مطلع شد
آنکه نداد او که دروغ گفت یا علی یقطین هر که دعوی کرد که تو از رافضیانی و حالش نیکو شد
و نامهٔ ابوالحسن بدو رسید که اکنون باز علی یقطین وضو کن چنانکه خدای تعالی فرموده است
روی بشوی یکبار و هر دو دست بشوی از وارین و مسح کن پیش سر را و پشت پایها را و بدرستی
که زایل شد از آنچه بر تو از آن میترسیدیم والسلام **معجزهٔ اخری** روایت کرد علی
بن حمزه که گفت موسی بن جعفر علیه السلام روزی دست من گرفت و از مدینه بصحرا برد مردی را
دیدیم مغربی در راه می آمد و خر وی مرده و بار افتاده دیدیم موسی علیه السلام ویرا گفت حال
تو چیست گفت من با همراهان بودم و بحج میرفتم خرم اینجا افتاد و بمرد و من اینجا بماندم و اصحابم رفتند
و هیچ چاره ام نمی رسد که بار بر و نهم موسی علیه السلام گفت تواند بود که این خر نمرده باشد
مرد گفت بر من مرحمت نمیکنی در این وقت و بازی میکنی موسی علیه السلام گفت من افسون نیکو دانم
مرد گفت مرا این بس نیست که گرفتار شده ام که تو بر من استهزا میکنی موسی علیه السلام گفت

بخدایی که استهزا میکنم وی علیه السلام بنزدیک درازگوش شد و دعا خواند و بانگ بر درازگوش
زد و درازگوش برجست پس گفت یا مغربی آنچه مسح استهزا می بینی بر رو و به اصحاب خود برس
و ما برفتیم و ویرا بگذاشتیم علی بن حمزه گفت من روزی بمکه بر سر چاه زمزم ایستاده بودم
آن مغربی را آنجا دیدم چون مرا بدید پیش من آمد و دست مرا بوسه داد و شادان و خندان بود گفتم
حال درازگوش چون است گفت بخدایی که حاق و سلامت و نمیدانم که از کجا آن مرد را خدای تعالی
بواسطهٔ وی بر من منت نهاد و خر مرا زنده گردانید گفتم تو بمراد و مقصود خود رسیدی خبری
مپرس که بمعرفت آن نرسی **معجزهٔ اخری** روایت کرده اند از هشام بن حاتم اصم از
پدرش که گفت شقیق بن ابراهیم البلخی مرا گفت من بحج رفته بودم و بقادسیه فرود آمدیم و بر مردمان
نظاره میکردیم و زینتی که داشتند و بسیاری که بودند پس جوانی را دیدم نیکو روی و گندم گون
و جامه از صوف داشت و گلیمی بخود گرفته و نعلین در پایها بسته با خود گفتم این از صوفیان است
میخواهد که بار خود بر مردمان نهد بخدایی که پیش وی شدم که ویرا سرزنش کنم چون مرا بدید گفت
یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم از بسیاری از ظن دور باشید که بعضی از گمان گناه است
آنگه برفت من با خود گفتم آنچه در دل من بود وی بگفت و از چشم غایب شد و چون برافضیه فرود
آمدیم وی نماز میکرد و اعضای وی مضطرب بود و اشک بر رویش میرفت گفتم این صاحب منت
پیش وی شوم و از وی بحلی خواهم پس صبر کردم تا که بنشست روی بر وی نهادم چون مرا بدید گفت
یا شقیق و برخواند وانی لغفار لمن تاب یعنی من آمرزنده ام کسی را که توبه کرد گفتم بدرستی که این

جوان ابدالست و رحیل کردیم و چون بزباله فرود آمدیم آن جوانرا دیدم بر سر چاه استاده
رکوه در دست داشت و میخواست که آب بر دارد پس رکوه از دستش در چاه افتاد من وی را
دیدم که باسمان نگریست و شنیدم که میگفت تو سیرابی و من تشنه ام از آب و توی قوت
من چون طعام خواهم سیدی جز تو ندارم انرا در بجا مگذار شقیق گفت بخدایی که در می نگرستم
آبش بر بالا آمد و وی دست دراز کرد و رکوه بر گرفت و پر آب کرد و وضو ساخت و چند رکعتی نماز
نماز کرد و انگه نزدیک پشته ریگ شد و بدست بر میگرفت و در رکوه می انداخت و از ان می جنبانید و می
آشامید پس من نزدیک وی شدم و بر وی سلام کردم و گفتم مرا اطعام ده از فضل خود آنچه خدای تعالی
بدان بر تو نعمت کرده است گفت یا شقیق دایم نعمت خدای بر ما بود آشکار او نهان پس تو ظن
نیکو بپروردکار خود ببر انگه رکوه بمن داد از ان بیاشامیدم و بخدایی که هرگز از ان خوشتر
آب در عمر خود ننیاشامیده بودم و هرگز مرا اشتهای طعام نبود انگه وی را ندیدم تا که در مکه شدیم
وی را دیدم در پهلوی قبة التراب در نیمه شب نماز میکرد بخشوع و خضوع و ناله و گریستنی و دایم
همچنان بود تا که شب درگذشت و چون صبح پدید آمد در مصلی بنشست و خدایرا تسبیح میکرد
وانگه برخواست و نماز صبح را بجای آورد و گرد خانه هفت بار طواف کرد و برفت و من از پی وی
فرا شدم وی را خدم و موالی دیدم و وی بر خلاف آن حالت بود که در راه دیده بودم مردمان
گرد وی فرا گرفته بودند و بر وی سلام میگفتند یکی از خاص و خواص او را گفتم که این جوان کیست گفت
موسی بن جعفر علیه الصلوة والسلام است من تعجب کردم که آن عجایب بود و صدق یا ابن رسول الله

فضایل حضرت امام موسی کاظم علیه الصلوة والسلام

روایت کرد از شیخ ابی عبد الله محمد بن احمد الصفوانی از علی بن ابراهیم بن هاشم
از پدرش ابی اسحق الکاتب که گفت از وی شنیدم که میگفت من با موکلان که بر ابو الحسن
علیه السلام موکل بودند در حبس رشید و اکر بعد از بعضی صلوة عصری بودی موسی بن جعفر علیه السلام
بودی از انکه وی قادر بود از عبادت بر آنچه نشنیدم هیچ کس را که بر آن قادر باشد از او لیکن
و آخر بن گفتم عبادتش چه بود گفت چون نماز بامداد بگذاردی در تعقیب بنشستی تا که آفتاب
بر آمدی و چون آفتاب بر آمدی سجده کردی و دایم در سجده بودی تا که آفتاب بگردیدی چون آفتاب
بگردیدی برخواستی و نماز پیشین و عصر را بجای آوردی و در ان تطویل کردی و تعقیب بنشستی
تا که نماز شام بگذاردی و چهار رکعت سنت و پس از ان روزه بگشادی و بخفتی و انگه نماز
خفتن بگردی و در تعقیب بنشستی تا زوال شب و چون شب بگردیدی برخواستی و در آفاق آسمان
نگریستی و پنج آیت از آخر آل عمران برخواندی انگه در نماز شب بایستادی و دایم در دعا
و اجتهاد و گریستن در رکوع و سجود بودی تا که شب زایل شدی و بر این حال یکسال
در زندان بماند و بروز روزه بگشادی و بشب بخفتی و در سجود میگفتی یا مذل کل جبار
و معز کل ذلیل قد حقک بلغ مجهودی فصل علی محمد و آل محمد و فرج عنی و چون
امام علیه السلام را وفات رسید رشید مرا بخواند و گفت موسی بن جعفر در حبس هیچ
سخن بگفت گفتم نه والله الا انکه روزی مرا گفت چه بودی که صاحب تو ام ولد مرادستوری داد

تا مرا خدمت کردی تا مرا آسان تر بودی و من از غایت خشم تو بر آن دلیری نکردم
که این سخن با تو بگویم **روایت کرد** خواجه مفید باسناد از محمد بن
عبد الله البکری که گفت بمدینه شدم تا از کسی وامی بستانم و عاجز ماندم و چیزی بدست
نیامد با خود گفتم پیش ابو الحسن علیه السلام شوم و با وی شکایت کنم و وی بضیعتی از آن
او باشد بمدینه و پیش وی رفتم مرا احوال پرسید قصه خود با وی بگفتم برخواست و لحظه بر آمد
بیامد و غلام خود را گفت برو انگه دست بسوی من فراز کرد و صره زر بمن داد و سیصد دینار
در آنجا بود و من باز گردیدم بدرستی که امام موسی کاظم علیه السلام عابد ترین و سخی ترین و فقیه
ترین و کریم ترین اهل روزگار بود و جماعتی از اهل علم گفته اند که وی دویست دینار و سیصد دینار
بخشیدی و صره های موسی علیه السلام مثل شده بود و مردمان از و روایتهای بسیار کرده اند
و حافظ ترین ایشان بود مر کتاب خدای را و خوش آواز ترین ایشان بود در قرآن خواندن
و چون قرآن خواندی با اندوه و گریستن بودی و شنوندگان بگریستندی و مردمان مدینه
وی را زین المجتهدین خواندندی و کاظمش نام نهاده اند از برای خشم فرو خوردن وی
و صبر کردن بر آنچه ظالمان با وی میکردند که لعنت خدا و نفرین رسول بر آن ظالمان باد و در
زندان ایشان کشته شد و بجوار الله تعالی پیوست صلوات الله علیه و علیهم اجمعین لعنت الله علی الظالمین

سبب قتل امام موسی کاظم علیه الصلوة و السلام

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رحمة الله علیه باسناد متصل از علی بن محمد بن سلیمان النوفلی

از صالح بن علی بن عطیه که گفت سبب افتادن موسی بن جعفر علیه السلام ببغداد آن
آن بود که هرون الرشید خواست که عقد خلافت کند از برای پسرش محمد بن زبیده
و او چهارده پسر داشت و از ایشان سه پسر را اختیار کرد محمد زبیده را اول ولی عهد
خود کرده بود و عبد الله المامون را خلافت او را نامزد کرد و بعد پسر زبیده و القسم المؤتمن
و خلافت بر او نهاد و بعد از مامون پس خواست که کار در آن محکم کند و انرا چنان کند
و مشهور گرداند که خاص و عام بر ان واقف شوند پس در سنه تسع و سبعین و ثمانه
بحج شد و بهمه آفاق نامه نوشت فقها و علما و قرا و امرا را فرمود که در ایام موسم بمکه
حاضر آیند و او راه مدینه گرفت **و روایت کرد** باسناد از علی بن محمد
بن سلیمان النوفلی که گفت از پدرم شنیدم که میگفت که چون رشید پلید علیه اللعنة و العذاب
موسی بن جعفر را بگرفت و او بر بالین تربت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در نماز ایستاده بود
نماز بر وی ببریدند و وی را بر داشتند و می بردند و وی علیه السلام میگریست و میگفت الیک اشکوا
یا رسول الله ما القی یا تو شکایت میکنم آنچه بمن رسید و مردمان از هر جانبی می آمدند
و میگریستند و فریاد میکردند و چون وی را پیش رشید علیه اللعنة بردند وی را دشنام داد
و جفا کرد و چون شب در آمد فرمود و در خانه ببستند و موسی بن جعفر علیه السلام را
پنهان در یکجا نه بردند و وی را فرا حسان السردی داد و فرمود تا وی را در قبه بصره بردند

واورا بعیسی بن جعفر تسلیم کردند تا آن معروف شد وکار وی شایع گشت واو میر بصره
بود دقیقه دیگر آشکارا بگو فرستاد با جماعتی تا کار موسی علیه السلام پوشیده کرد
پس حسان ببصره رسید پیش از ترویه بیک روز واورا آشکارا به عیسی بن جعفر تسلیم کرد
تا آن معروف شد وکار وی شایع گشت پس عیسی پلید ویرا حبس کرد در خانه از خانهای
محله اش که در آنجا می نشستی ودر خانه را قفل کرد عیسی وی را بوی مشغول کرد در بار نگشادی
مگر وقتی که طهارت خواست کرد یا وقتی که طعام پیش وی می برد بعد از آن موسی بن جعفر را
پنهان ببغداد آوردند ومحبوس ساختند رشید ملعون علیه اللعنة زهر در فرستاد در رطب
کرده وسندی بن شاهک را فرمود تا انرا پیش وی برد وآرامش کند تا از آن بخورد
پس حضرت تناول کرد وفاتش رسید صلی الله علیه وآله **روایت کرد**
باسناد از ثوبانی که گفت ابو الحسن موسی بن جعفر ده سال چنان بود که هر روزی که
چون آفتاب بر روشن شدی سجده کردی تا وقت زوال وهرون علیه اللعنة هر بار که بر بام
زندان مطلع شدی که موسی علیه السلام را در سجده دیدی پس ربیع را گفتی یا ربیع آن
جامه چیست که هر روزی دران موضع می بینم گفت آن جامه نیست موسی بن جعفر علیه السلام
است واو هر روزی در سجده بود از برآمدن آفتاب تا وقت زوال پس هرون ملعون گفت که او
رهبان بنی هاشم است گفتم پس چرا ویرا حبس کرده گفت هیهات چاره نیست مرا
روایت کرد باسناد از عمر بن واقد که گفت بدرستی که هرون الرشید علیه اللعنة

چون عرصه تنگ شد

چون عرصه تنگ شد برآنچه ظاهر می شد از فضل موسی بن جعفر علیه السلام وآنچه بدو می رسید از قول
شیعه بامامت وی آمد وشد میکردند ودر پیش وی روز وشب رشید علیه اللعنة می ترسید
بر نفس خود وملک خود پس تفکر کرد دران که ویرا هلاک کند اینکه طشتی خواست وبسیار رطب
برو نهاد ورشته را فرا گرفت وآن رشته را بزهر بیالود ودر سوراخ سوزنی کشید ویک رطب
از ان برگرفت وآن زهر بدان رشته بر رطب میکشید تا که بدانست که زهر دران حاصل شد
رطب را درمیان دیگران نهاد وخادم را گفت این رطب را پیش موسی بن جعفر برو ویرا
بگوی که این رطب را بخورد که خلیفه بدست خود این رطب را اختیار کرده از برای تو فرستاد
وسوگند یاد کرد که تمام را بخوری ومگذاری که چیزی از ان بماند وهیچکس را از ان بده خادم انرا
در پیش امام علیه السلام آورد وپیغام برساند امام علیه السلام گفت خلالی پیش من آر خلال بوی
داد وخادم در پیش وی ایستاده بود وامام علیه السلام از ان رطب میخورد ورشید علیه اللعنة
سگی داشت که او را بغایت دوست داشتی وویرا قلاده از زر وزنجیری از نقره ساخته بود
وسگ میخ را بر کند وزنجیر را میکشید تا که پیش موسی بن جعفر علیه السلام بایستاد امام علیه السلام
خلال بدان رطب زهر آلوده فرو برد وپیش آن سگ انداخت سگ بخورد وفریاد کردن گرفت
تا که پاره پاره شد امام علیه السلام باقی رطب را بخورد وغلام طشت را برگرفت وپیش رشید شد
رشید ملعون گفت امام رطب همه را بخورد غلام گفت آری رشید پلید علیه اللعنة گفت ویرا چگونه دیدی
گفت منکر ندیدم پس خبر مردن سگ برشید علیه اللعنة رسید آن لعین سخت مضطرب شد وبنزدیک سگ رفت

سک را چنان دید بر هم سر پاره پاره شد پس خادم را حاضر کرد و شمشیر بر کشید و کفت راست بکوی
و کر نه ترا بکشم خادم کفت من رطب پیش موسی علیه السلام بردم و سلام شما بدو رسانیدم
و پیش وی بایستادم وی از من خلال طلب کرد من بدو دادم پس رطب فرو نشاند و میخورد
و سک آنجا کذر کرد خلال بر رطبی فرو برد و در پیش سک انداخت سک بخورد پس حال چنین بود
رشید پلید علیه اللعنه کفت یا مسیح سود نکردیم و رسم خود ضایع کردیم و سک خود را کشتیم و در کار
موسی هیچ حیله نیست و او را بدین بهار وا نیست و امام علیه السلام مسیب را بخواند و آن پیش از وفاتش
بود به سه روز و او بر امام موکل بود کفت یا مسیب کفت لبیک یا مولای من کفت امشب بمدینه خواهم
رفت بسر تربت جدم محمد مصطفی صلعم تا پسرم علی را بکویم آنچه پدرم با من کفته است و او را
وصی و خلیفه خود کنم و با مر خود پیش فرمایم مسیب کفت یا مولای من چکونه مرا میفرمایی که درهای
تو و ر بازکشایم و قفلهای آن بدست خلیفه است امام علیه السلام کفت یا مسیب یقین تو ضعیف است
بر خدای عز و جل و بر ما مسیب کفت نه یا سیدی و مولای دعا کن تا خدای تعالی مرا ثابت کرداند
امام کفت اللهم ثبته انکه کفت بدرستی که من خدا را بخواندم بدان نام مهین وی که آصف برخیا
وی را بدان نام بخواند تا تخت بلقیس را آورد و پیش وی نهاد بر سلیمان علیه السلام پیش از آنکه چشم
بکرداند تا خدای من میان من و میان پسرم علی بمدینه جمع آورد مسیب کفت من شنیدم که دعا میکفت
و وی را در مصلا کم یافتم و من دایم بر پای بودم تا که وی را دیدم که بجای خود آمده و آهن و زنجیرها
در پای خود کرد پس من بسجده در افتادم شکر آنکه بر من نعمت حسن ارزانی داشت در شناختن

انکه مرا ک

انکه مرا کفت سر بردار بر داشتم کفت یا مسیب بدانکه سه روز دیکر نزدیک خدای تعالی
خواهم رفت پس بکریستم کفت یا مسیب مکری که پسرم علی امام و مولای تست
بعد از من تمسک بولایت او کن که تو کمراه نشوی مادام که وی را لازم کرفته باشی پس
من کفتم الحمد لله انکه امام علیه السلام در شب روز سیم مرا بخواند و کفت شربتی آب
بیار تا بیاشامم که آماسی و نفخی در من پدید آید و رنکم زرد شود و سرخ و سبز کردد و تو
آن طاغی کمراه را بوفات من خبر ده و چون این نشان بر من بینی از ان پرهیز کن که کسی را
بر من اطلاعی و نهی مسیب بن زهیر کفت من وعده وی را منتظر بودم تا که امام علیه السلام
شربتی آب خواست و بیاشامید و انکه مرا بخواند و کفت یا مسیب بدرستی که این رجس پلید
ملعون سندی بن شاهک زود بود که دعوی کند که او مرا بشوید و دفن کند و هیهات
آن هرکز نباشد و چون مرا بکورستان برند که معروفست بمقابر قریش مرا در آنجا
دفن کنند انکه شخصی را دیدم مانند برین اشخاص بجانب وی نشسته و من و سندی
رضا علیه السلام را در کودکی دیده بودم پس خواستم که از وی سوال کنم سیدم موسی علیه
بانک بر من زد و کفت نه من ترا نهی کردم پس صبر کردم تا که وی علیه السلام در کذشت
و آن شخص غایب شد پس خبر برشید پلید علیه اللعنه رسانیدم پس سندی شاهک را بفرستاد
آمد و بخدایی که انفس ترا دیدم بچشم خود ایشان کمان می بردند که وی را می شویند و حنود
دست ایشان بدو نرسید و پنداشتند که وی را حنوط و کفن می کنند و من میدیدم که با وی

تسبیح میکردند و آن شخص را میدیدم که وی را می‌شست و حنوط و کفن میکرد و چنان می‌نمود
که کسی ایشان را یاری میکند و ایشان وی را می‌شناختند و چون از کار وی فارغ شدند
آن شخص مرا گفت یا مسیب در هرچه شک کنی در من شک مکن و منم امام تو و مولای تو
و حجت خدای بر تو بعد پدرم یا مسیب مثل من مثل یوسف صدیق است و مثل ایشان
مثل برادران اوست انگه که نزدیک وی آمدند و وی ایشان را می‌شناخت و ایشان وی را
نمی‌شناختند انگه موسی علیه السلام را برداشتند و در مقابر قریش دفن کردند دگر

وفات امام موسی کاظم علیه الصلوة والسلام

به بغداد بود در حبس سندی بن شاهک ملعون پنج شب مانده از رجب و گفته اند روز
جمعه بود و پنج روز گذشته از رجب سنه ثلث و ثمانین و مایه و عمرش پنجاه و پنج سال بود
و گفته اند پنجاه و چهار سال و مادرش را حمیده البربریه گفتندی ملک منصور ابی جعفر از پس
مهدی پادشاه شد ده سال و ماهی انگه پسرش هادی بن محمد مالک شد یکسال و ماهی
انگه هرون بن محمد که لقبش رشید بود پادشاه شد و چون پانزده سال از ملکش برآمد
کاظم علیه السلام وفات کرد بزهر وی و گفته اند که سیماب بگوش مبارکش فرو کردند
و بدان سبب شهید شد در زندان سندی شاهک علیه اللعنه که معروف بود بدار المسیب بالکوفه
و سدره در آنجا بود و ملک رشید بیست و سه سال و دو ماه و هفده روز بود و امام علیه السلام را
بمدینة السلام دفن کردند در جانب غربی باب التبن در گورستان که معروف است بمقابر قریش

صلی

صلی الله علیه و آله و اولاده اجمعین الطیبین الطاهرین که جان نویسنده فدای جد و آبای ایشان باد

فصل فی ولادت ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام

وطرف فی معجزاته و فضایله و وفاته علیه السلام روایت کرد ابو جعفر از هیثم
بن عبد الله بن هیثم القرشی از پدرش احمد بن علی بن الانصاری از علی بن میثم که گفت
از مادر خود شنیدم که میگفت از نجمه مادر رضا علیه السلام شنیدم که میگفت چون بپسر علی
حامله شدم ثقل حمل نیافتم و در خواب از شکم خود تسبیح و تهلیل و تمجید می‌شنیدم و مرا از آن
هول و ترس پدید می‌آمد و چون بیدار می‌شدم هیچ تسبیح نمی‌شنیدم و چون وضع حمل شد وی علیه السلام
بر زمین رسید دست بر زمین نهاد و سر بآسمان برداشت و لبها می‌جنبانید چنانکه گویی سخن
میگفت پس پدرش موسی بن جعفر علیه السلام نزدیک من آمد و گفت گوارنده باد ترا ای نجمه
کرامت پروردگار تو پس پسر را بوی دادم و در خرقه سفید پیچید امام علیه السلام و در گوش
راست او بانگ نماز گفت و قامت در گوش چپ وی و از آب فرات کامش باز کرد انگه بمن باز داد
و گفت بدرستی که اوست بقیة خدای در زمینش و روایت کرد باسناد از عقاب بن اسید که
گفت از جماعت اهل مدینه شنیدم که میگفتند که علی بن موسی رضا علیه التحیة الف الف نثار اولاد
بود در مدینه یازده شب گذشته از ربیع الاول سنه ثلث و خمسین و مایه از هجرة بعد از وفات
ابی عبد الله الصادق علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات

معجزات علیه الصلوة والسلام

روایت کرد شیخ ابو الفضل محمد بن علی بن محمد بن شاذان القزوینی باسناد
از سعید بن سلام که گفت نزدیک علی بن موسی رضا علیه السلام آمدم و مردمان
در کار وی خوض کرده بودند بعضی گفته بودند که وی صلاحیت امامت ندارد که
پدرش با وی وصیت نکرده است و ده مرد از ما باز ایستادند و با پیش وی شدیم
و با وی سخن گفتیم پس شنیدیم از مرکبی که وی علیه السلام سوار بود که میگفت او
امام من و امام همه چیزی ها بدرستی که وی در مسجد مدینه شد من دیوارها و چوبها را
دیدم که با وی سخن میگفتند و بر وی سلام میکردند **معجزة اخری** روایت کرد
باسناد از ابی القسم الجعفر از ابراهیم بن موسی که گفت الحاح کردم بر ابو الحسن علی الرضا
علیه السلام در چیزی که از وی طلب داشتم و وی مرا وعده داده بود پس روزی بیرون شد
باستقبال والی مدینه و من با وی بودم در زیر درختی فرود آمد و با ما هیچ کسی دیگر نبود
من وی را گفتم تعهد نزدیک آمد و بخدایی که من مالک یک درم نیستم وی علیه السلام تازیانه
خود زمین را بکاوید و شمشیکه زر بر گرفت و گفت این را بر گیر و پوشیده دار آنچه دیدی
معجزة اخری روایت کرد باسناد از عماره بن زید که گفت علی بن موسی
رضا علیه الصلوة والسلام را دیدم که با مامون سخن میگفت ای برادر مرا بدین حاجت
نیست و من ظالم را ببازوی خود نگیرم و بر جانب راست وی شیری بود و بر جانب
چپش افعی و حمله می بردند بر کسی که گرد بر گرد وی بود پس مامون گفت مرا شما

ملامت مکنید در دوستی این مرد اگه وی را دیدم که از دیوار الحیر بیرون
آورد و بدیشان داد **معجزة اخری** روایت کرد باسناد از احمد بن
عبد الله الغفاری که گفت مردی را از فرزندان ابی رافع مولای النبی صلی الله علیه و آله
طیس نام بر من حقی بود تقاضا بر من کردی و بر در مسجد بایستادی و فریاد همی کردی
و میگفتی غفاری مال من بخورد پس مردمان جمع آمدند و نماز بامداد بگذاردیم و روی
بسوی امام رضا علیه السلام کردم و وی اندر و العریض بود و چون نزدیک سرای وی
رسیدم امام علیه السلام می آمد بر دراز گوشی سوار بود بوی بنگریستم و از وی شرم
داشتم و چون بمن رسید بروی سلام کردم و آن در ماه رمضان بود گفتم خدای مرا
فدای تو کناد بدرستی که مولای تو طیس را بر من حقیست و مرا ملامت کرد و من با خود
گفتم که وی علیه السلام وی را فرماید تا ترک من کند و بخدایی که وی را نگفته بودم که او را
بر من حق چند است و هیچ نام نبرده بودم پس مرا گفت بنشین تا که من باز آیم و من
آنجا بودم تا که نماز شام بگذاردم و روزه داشتم و دل تنگ شدم و خواستم که باز گردم
امام علیه السلام در رسید و مردمان و سایلان گرد بر گرد وی و ایشانرا صدقه میداد
پس برفت در خانه و بیرون آمد و مرا بخواند پیش وی شدم و با وی در سرای بنشستیم و وی را
حدیث میکردم از ابن المسیب و او امیر مدینه بود و چون از سخن فارغ شدم گفت پندارم که
هنوز روزه نگشاده گفتم چنین است پس طعام طلب کرد و در پیش من بنهاد و غلام را

فرمود تا با من طعام بخورد چون از طعام خوردن فارغ شدیم مرا گفت
آن بالش بردار و آنچه در زیر اوست برگیر بالش برداشتم دینارها در زیر
آن بود در آستین کردم امام علیه السلام چهار کس از بندگان خود را فرمود
با من باشند تا که مرا بخانه من رسانند من گفتم خدا مرا فدای تو کند بسبب آنکه میترسم
و میترسم که بمن رسد و بندگان تو با من باشند حضرت گفت صواب گفتی
ایشان را باز گردانیدم و بخانه خود شدم و چراغ طلب کردم و در آن نظر کردم
چهل و هشت دینار بود و حقی که آن مرد در پیش من داشت سی و هشت دینار بود
و در میان آن دینارها یک دینار بود که می تابید و مرا شگفت آورد و من آن را برگرفتم
و در پیش چراغ بردم نقشی روشن در آنجا بود که حق آن مرد است و هشت دینار است
و باقی تراست میخندیدم بخدایی که من با وی نگفته بودم که آن مرد را دین بر من چند است
و شکر مر خدای را که ولی خود را عزیز گردانید **معجزه اخری** روایت
سهل بن زیاد از علی بن محمد القاسانی که گفت خبر داد مرا یکی از اصحاب که گفت
بالی خیط از پیش ابوالحسن الرضا آوردند و بر ابدان شاد نیافتم پس وی گفت
ای غلام طشت و آفتابه بیار و بر کرسی نشست و بدست اشارت کرد غلام را
آب بر دستم ریز پس زر دیدم که همچون آب بر دست وی میرفت در طشت
و آنکه من نگریستم و گفت چنین بود آنچه تو آورده **معجزه اخری** روایت
کرد

کرد باسناد از عماره بن زید که گفت در صحبت علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا
بودم تا بمکه و ما در بیابانی بودیم پس رضا علیه السلام کس بمن فرستاد که
علامت را انگور از زوست و تو در مقابل خود نگاه کردم زری دیدم که هرگز
از آن نیکوتر ندیده بودم و درختان انار باز کردم و پیش غلام آوردم و زاد
برگرفتیم تا بمکه و از آنجا باز گردیدیم تا ببغداد من و لیث بن سعد و ابراهیم بن
سعید الجوهری را آن حکایت کردم ایشان هر دو پیش رضا علیه السلام شدند
و وی را ابدان خبر دادند رضا علیه السلام گفت آن از شما دور نیست اینک اینجاست
پس ایشان دیدند که در رد بود از هر نوع انگور پس از آن بخوردند و ذخیره نیز برگرفتند
معجزه اخری روایت کرد باسناد از حسن بن محمد النوفلی که گفت چون رضا
علیه السلام بطوس آمد و بمامون سخت مشتاق شد پیش مامون رفت و وی را گفت
چاره نیست از آنکه هفت روز مرا معاف داری از آمدن پیش تو که من دارو خواهم
خوردن و چشمه گرم آب خواهم شدن و باید که رسول تو بمن نیاید مامون گفت بسر
و چشم چنان کنم که تو خواهی اگرچه مرا طاقت نباشد پس امام رضا علیه التحیة والثنا
بار و بنه و خیمه با حشم خود را برداشته بر سر چشمه آب گرم شد و آنجا خیمها بزدند و مامون
با مهتران و لشکریان خود بتشییع امام شدند تا بسر چشمه چون امام رضا علیه التحیة والثنا
آنجا فرود آمد خاصگان را فرمود که بر در خیمه باشند و گرد چشمه نگردند هفت روز و هوای

خود را فرمود که بر خیمه باشند و وی علیه السلام بمدینه شد و بوالی مدینه رسید و در منزل
وی چند روز مقیم شد و انگه از انجا بمکه شد و والی مکه را دید و انجا طواف کرد و انگه
بطوس آمد و مأمون الرشید روز می شمرد و چون روز هشتم شد مأمون بر نشست و نزدیک
حضرت آمد و هر دو بر نشستند و بلشکرگاه شدند و بسی بر نیامد که نامه عبد الله بن
الهاشمی رسید که علی بن موسی رضا نزدیک ما آمد و اکنون روی بمکه معظمه نهاد و من خواستم
که ترا بدان اعلام کنم و در بین اثنا داود که عامل مکه معظمه بود نامه او رسید او نیز نوشته
که علی بن موسی رضا علیه التحیة والثنا بمکه آمد و مقیم است و آن ساعت که او بدینجا رسید
شر ایغار ارزانی فرمود من قاصد بنزد شما فرستادم با نامه چون مأمون آن نامها
بدید و بخواند آن بخفت و در کار وی تفکر میکرد و از آن تعجب مینمود و چون بامداد شد
آن نامها که فرستاده بودند به پیش ابو الحسن علیه السلام فرستاد حضرت در آن نامها
نظر کرد و بگذارید و مأمون در ساعت بر نشست و به پیش امام علیه السلام آمد و من در پیش امام
بکرسی نشسته بودم امام علیه السلام مرا گفت حال شما چگونه بود در وقت غیبت من گفتم
جانم فدای تو باد که سخت اندوهگین و غمناک بودیم که حاجب در آمد و گفت که مأمون آمد گفت
در آر وی را چون مأمون در آمد امام برخواست و بایستاد مأمون گفت لا والله که در نیاید
تا تو بنشینی امام بنشست و مأمون در آمد و با وی بنشست و انگه مأمون بر ما نگریست و ما [illegible]
ابو الحسن علیه السلام سخن نگفت و مرا گفت یا ابو فلی ساعتی بیرون رو من برخاستم و بیرون شدم

و مأمون

و مأمون با امام علیه السلام حدیث میکرد و ما آواز خنده مأمون می شنیدیم پس مأمون
بیرون آمد و امام علیه السلام کس بما فرستاد و ما نزدیک وی شدیم مرا گفت یا حسن
گفتم لبیک گفت تعجب میکنی از دوست تو محمد حفظ الله گفتم چگونه گفت مرا گفتی که مأمون گفت
ببر چشمه آب گرم خواهم شد و تو چه اسم دارد بخورم و مرا هفت روز معاف دار و انگه که
و مدینه شدی و بدرستی که خدای بتو علم عظیم داده است و من برادر بسم تو ام و بخدای
میرسم بولایت تو و بولایت پدر تو پس چاره نیست الا انکه حرفی بمن آموزی که بدان
مستفید شوم گفتم این حیلها ست که عاملان تهامه وحی ساخته اند و اگر من حجر بودمی
بر این قادر بنودمی بکیف که نگیام از رحمت تو پس وی بقهقهه بخندید و گفت بخدای
که تو حجت خدا در میان امتی **معجزه اخری** روایت کرد باسناد از حسن بن علی
الوشا که گفت ابو الحسن رضا علیه السلام کس فرستاد و ما بخراسان بودیم بعد از نماز دیگر
نزدیک وی شدم مرا گفت یا حسن علی بن حمزة البطایی امروز وفات کرد و این ساعت دفنش
کردند انگه دو فرشته گور که منکر و نکیر باشند بدو آمدند و وی را گفتند پروردگار تو کیست گفت خدای تعالی
گفتند پیغمبر تو کیست گفت محمد رسول الله گفتند دین تو کیست گفت اسلام گفتند کتاب تو چیست گفت قران
گفتند ولی تو کیست گفت علی بن ابی طالب علیه السلام گفتند بعد از وی گفت امام حسن علیه السلام گفتند بعد از وی
گفت امام حسین علیه السلام گفتند بعد از وی گفت علی بن الحسین گفتند بعد از وی گفت محمد بن علی علیه السلام
گفتند بعد از وی گفت جعفر بن محمد علیه السلام گفتند بعد از وی گفت موسی بن جعفر علیه السلام گفتند بعد از او

جواب نگفت و دیگر باره پرسیدند خاموش شد گفتند موسی بن جعفر ترا بدین فرمود انکه سر ریشش زدند و بگوریش آتش برافروختند و آن آتش می افروزد تا روز قیامت حسن گفت چون از پیش وی بیرون آمدم انکه آن مرد را دیدم که دفن میکردند که ابو الحسن علیه السلام گفته بود صدق یا ابن رسول الله

معجزة اخری روایتست از محمد بن زید الرازی گفت در خدمت حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا بودم چون مامون ویرا ولی عهد خود کرد و مردی از خوارج پیش وی آمد و کاردی زهر آب داده در آستین داشت و با اصحاب خود گفته بود که نزدیک این مرد شوم که دعوی میکند که پسر رسول خداست و در کار این طاغی شده و بعمل و شغل دنیا گرفتار گشته وی را از حجتش پرسم و اگر او را حجتی نباشد من ویرا بکشم و مردمان را از وی راحتی باشد پس آمد و دستوری خواست ویرا راه دادند تا در آمد امام علیه السلام چون ویرا دید گفت مسئلهٔ ترا جواب دهم بشرطی که تو بدان شرط که کرده وفا کنی گفت آن شرط چیست گفت جوابی دهم که ترا خوش آید و پسندیده بود و پسندی آنچه اول در آستین داری بشکنی و بیندازی پس خوارج متحیر بماند و کارد از آستین بیرون آورد و بشکست انکه گفت مرا خبر ده از انکه تو در پی کار این طاغی چرا شدی و ایشان در پیش شما کافرند و تو فرزند رسول خدای صلعم چه چیز ترا برین داشت ابو الحسن علیه السلام گفت چگویی اینان کافرترند یا عزیز مصر و اهل مملکتش نه اینان بر حالتی اند که دعوی میکنند که ایشان موحدانند و آن جماعت بتوحید معترف نبودند و خدای را می شناختند

وروی

و یوسف بن یعقوب بن اسحق پیغمبری بود و پسر پیغمبری بود و این عزیز کافر بود یوسف علیه السلام ویرا گفت اجْعَلْنِی عَلَی خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّی حَفِیظٌ عَلِیمٌ مرا بر خزانهای زمین امین کن که نگاه دارنده و دانا ام و وی در مجلس مراعات می گشت و من مردی ام از فرزندان رسول خدای و وی بجبر و اکراه مرا بدین کار داشت اکنون تو چه منکر دیدی و بر من کینه ور شدی گفت بر تو هیچ عیب نیست و گواهی میدهم که تو فرزند رسول خدایی بحق

معجزة اخری روایت کرد خواجه ابو جعفر از ابو الحسن محمد بن القسم المفسر از یوسف بن محمد بن زیاد و علی بن محمد بن سیار از امام حسن عسکری علیه السلام از پدرش و جدش که رضا علیه الصلوة والسلام را چون مامون ویرا ولی عهد خود کرد و باران نمی بارید و بعضی از خدم مامون و آنانکه با امام رضا علیه التحیة والثنا تعصب داشتند میگفتند بنگرید که ما را چه پیش آمد که علی بن موسی ولی عهد ما شد خدای تعالی باران از ما باز داشت و آن خبر بمامون رسید و بروی سخت و دشوار آمد با امام رضا علیه التحیة والثنا گفت یا امام باران از ما باز استاده شود اگر دعا کنی و خدای عز و جل بخواهی تا باران بما فرستد امام رضا علیه التحیة والثنا گفت چنین باشد مامون گفت کی خواهد بود گفت امروز جمعه است روز دوشنبه و گفت بدرستی که رسول خدا را دوش در خواب دیدم که ترا دیک من آمد و امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام با وی بود و مرا گفت ای پسر روز دوشنبه منتظر باش و بصحرا رو و باران بخواه که خدای عز و جل باران میفرستد و ایشان را خبر ده ر بدانکه خدای

بتو نماید تا حال آن بدانند تا زیاده شود علم ایشان بفضل تو از پروردگار تو پس چون
روز دوشنبه درآمد امام علیه السلام بصحرا شد و خلایق بنظاره بیرون رفتند امام علیه السلام
بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر محمد درود و صلوات فرستاد و بعد از آن گفت پروردگارا
تو عظیمی بحق و ما را که اهل بیت رسالتیم حق دادی و وسیله ساختی چنانکه تو فرمودی
ایشان را باران فرست بارانی نافع نه چنانکه دیر آید و نه چنانکه زیاده بود و باید که ابتدا
پس از باز گردیدن ایشان بود و گفتند بدان خدایی که محمد را بحق بخلق فرستاد که در حال
باد وزیدن گرفت و میغ در هوا پدید آمد و برق ظاهر شد و مردمان در جنبش آمدند تا از باران
احتراز کنند پس رضا علیه السلام گفت ای مردمان ساکن باشید که این میغ از شما نیست
واز اهل فلان شهر است پس آن میغ بگذشت میغ دیگر پدید آمد با رعد و برق خلایق در جنبش آمدند
گفت ساکن باشید که این میغ از شما نیست این از اهل فلان شهر است پس همچنین بود تا ده
میغ بگذشت و امام رضا علیه التحیة والثنا میگفت ساکن باشید انکه میغ یازدهم درآمد امام علیه السلام
گفت این میغیست که خدای عز و جل از برای شما فرستاد پس شما شکر گوئید بر فضلی که با شما
کرد و برخیزید و روی بخانهای خود نهید که این میغ بر سر شما ایستاده خواهد بود و نخواهد بارید
تا شما بجای خود روید و از منبر فرود آمد و مردمان بجای خود رفتند و میغ نمی بارید تا که ایشان
بمنزل خود شدند انگه باران سیلان کرد چنانکه همه کودها و حوضها و غدیرها پر گردید پس
مردمان میگفتند گوارنده باد فرزند رسول خدا را از کرامات پروردگار پس امام رضا علیه

التحیة والثنا

التحیة والثنا بیرون آمد و جماعت حاضر آمدند و گفت ای مردمان از خدای تعالی بترسید
و در نعمتها که خدای تعالی بشما داده است از خود نرانید و یاری دهید برادران مومن را
که بر وفا کند گاه ایشان است در بهشت و هر که چنین کند از خاصگان خدای باشد و
بدرستی که رسول صلعم درین معنی سخنی گفته است که آنسخ عاقل نتواند که رغبت بر گرداند
در فضلی که خدا راست بر وی یاران گفتند یا رسول الله فلان کس هلاک شد که فلان
و فلان گناه می کنند رسول صلعم گفت او نجات یافت و خدای تعالی عمل او ختم بکند جز
به نیکی و سیئات را از او محو کند بحسنات مبدل کند و بدرستی که وی یکبار در راهی میرفت
مومنی را دید که عورتش برهنه بود و نمیدانست وی بپوشید و وی را بدان خبر نکرد از
ترس انکه وی خجل نشود پس از آن آن مومن را معلوم شد وی را گفت خدای تعالی
ثواب عظیم بر تو کرامت کرد و آنگاه پس حق تعالی دعای وی را در حق او اجابت کرد
پس خدای تعالی خیر بخیر ختم کند پس سخن رسول صلعم بدان مرد رسید وی توبه کرد و باز
گردید و روی بطاعت و عبادت حق تعالی آورد و پس هفت روز بر نیامد تا قومی چهار
پایان مدینه بغارت بردند رسول صلعم جماعتی را بر اثر ایشان بفرستاد و آن مرد
با ایشان بود و در میان ایشان شهید شد امام محمد تقی علیه السلام گفت خدای تعالی
برکت عظیم گردانید در شهرها بدعای رضا علیه السلام و بدرستی که مامون را کسانی
بودند که میخواستند که ولی عهد او شوند و حاسدان رضا علیه السلام بودند یکی از ایشان

مأمون را گفت بازداشت میخواهم ترا بخدای که تو تاریخ خلفای هاشمی برآنکه این شرف
عمیم و فخر عظیم از خاندان عباس با خاندان علی علیه السلام نقل کنی بدرستی که تو
بر نفس و اهل خود یاری دادی و این ساحر ساحرزاده را آوردی و ظاهرش کردی
و وضیع بود رفیعش کردی تا باز از خود بتر کردی بدان باران که نزدیک دعای وی
بارید و من سخت ترسانم که این کار از فرزندان عباس با فرزندان علی علیه السلام
گردد و بلکه ترسانم که وی بسبب خود نعمت ترا زایل کند و مملکت تو فرو گیرد و هرگز
هیچکس با خود و ملک خود این کرد که تو کردی مأمون گفت بدرستی که این مرد
پنهان از ما خلق را بخود دعوت میکرد پس ما خواستیم که ویرا ولیعهد خود کنیم تا دعوت
وی با ما بود و اکنون در کار وی تهاون نشاید کرد طریق آنست که اندک اندک از
قدر وی کم کنیم و آنکه تدبیری سازیم که دعای بلا را از ما بریده گرداند آن ملعون
گفت پس با وی مجادله کن تا من ویرا و اصحاب ویرا منحجم گردانم و از قدر وی
کم کنم مأمون گفت هیچ چیز بمن دوستتر از این نیست پس معارف اهل مملکت خود را
جمع کن از قاضیان و فقیهان تا من نقصان وی پیدا گردانم در حضور ایشان
پس مأمون فاضلان رعیت خود را جمع کرد و خود آمد بنشست و رضا علیه السلام را
حاضر کردند و آنکه آن حاجب که با امام رضا علیه التحیة والثنا حقد و حسد داشت
افتتاح سخن کرد و ویرا گفت بدرستی که مردمان از تو حکایت بسیار کرده اند

در وصف

و در وصف تو غلو کردند و ترا دیدند که دعا کردی و از خدای تعالی باران خواستی
که عادت رفته است باریدن آن و آن را آیت معجز شناختند برای تو و بنا بر آن
حکم کردند که نظیر نیست در دنیا این خلیفه را که خدای تعالی بقای ملکش را بتو می
ارزانی دارد و هیچکس را با وی برابری نکند و ترا بدین محل رسانیده اند که
میدانی و حق وی بر تو آن اقتضا نکند و قول دروغ زنانی که از برای تو دروغ
میگویند و افترا می بافند روا داری و بدان رضا میدهی پس امام رضا علیه التحیة والثنا
گفت بندگان خدای را از آن منع نکنم که یاد کنند خدای را نعمتی بر من کرده است
و اما آنچه تو گفتی که صاحب تو مرا بمنزلتی رسانیده است بدرستی که وی مرا فرو تر آورده است
الا در آن محلی که ملک مصر یوسف صدیق را فرود آوردند و حال ایشان آن بود که
تو دانستی پس آن حاجب در خشم شد و گفت ای پسر موسی بدرستی که تو از حد خود درگذشتی
و از قدر خود تجاوز نمودی بدانکه خدای تعالی باران فرستاد و مقدر بود بوقت که پس از آن
نیاید و از آن باز پس نه افتد و آن را آیتی ساختی که بدان استطاله می نمایی و حمله می آری
تا گویی تو که مثل معجزه ابراهیم خلیل علیه السلام آورده که سر مرغان بدست گرفت
و جمیع اعضای مرغان را پراکنده بر سر کوهها نهاده بود و مرغان را بنام بخواند پس
بتعجیل پیش وی آمدند و بسرهای خود پیوستند و در جنبش آمدند و بپریدند بفرمان خدای
عز و جل پس اگر تو راست میگویی در آنچه می نمایی این دو شیر را زنده گردان و او را

برمن مسلط کردان امام علیه السلام اشارت بنقش دو شیر کرد که بر مسند مامون تصویر کرده
بودند آن آیت و معجزه باشد فاما باران که بعادت رفته باشد تو اکثر باشی که
بدعای تو باریده باشد پس امام رضا علیه التحیة والثنا در خشم شد و بانگ بران دو تصویر
زد که بگیرید این فاجر ملعون را و طعمه خود سازید و اثری از وی مگذارید آن دو شیر مصور برجستند
و آن حاجب بگرفتند و در هم شکستند و بخوردند و قوم از آن متحیر شدند و شیران روی بامام
رضا علیه التحیة والثنا کردند و گفتند ای ولی خدا ما را چه میفرمایی و اشارت بمامون کردند
که با وی همان کنیم که با آن ناکس ملعون کردیم پس مامون از سخن ایشان بیهوش شد و بیفتاد
امام رضا علیه التحیة والثنا گفت بایستید شیران بایستادند انگه امام علیه السلام فرمود که
گلاب بروی زنید خادمان چنان کردند و شیران دیگر باره گفتند یا امام ما را دستوری
ده که مامون را بدان حاجب برسانیم گفت نه که خدا را در وی تدبیر است که آن را امضا کند
گفتند پس ما را چه میفرمایی حضرت گفت بقرارگاه خود شوید چنانکه بودید و شیران بمسند
خود شدند و دو صورت گشتند چنانکه بودند پس مامون گفت شکر آن خدای را که مرا از شر
حمید بن مهران کفایت کرد یعنی آن مرد که شیران وی را بخوردند انگه رضا علیه السلام را
گفت یا ابن رسول الله این کار جد شماست و اگر میخواهی من از میان این کار بیرون روم
و بتو تسلیم میکنم پس رضا علیه السلام گفت اگر خواستمی مرا با تو مناظره نبودی و بدرستی
که خدای تعالی مرا داده است از طاعت و راهی بهمه خلقش مثل آنچه تو دیدی از اطاعت این

دو صورت مگر جاهلان بنی آدم که نصیب خود زیان کردند و بدرستی که چرا فرموده اند
عمل از دست چنانکه یوسف علیه السلام را فرمودند بعمل کردن از فرعون مصر پس
مامون از آن اندر دل داشت تا بگیر رضا علیه السلام کرد آنچه کرد

معجزة اخری

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی رحمة الله علیه از محمد بن احمد السنانی از محمد بن عبد الله
الکوفی از محمد بن خلف از هرثمة بن اعین که گفت در پیش حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا
بودم در سرای مامون خبری ظاهر شد که رضا علیه السلام را وفات رسیده و آنرا
سخن درست نبود من رفتم تا و را ببینم و در میان معتمدان خدم مامون غلامی بود
نام او صبیح دیلمی بود و نیک تولا میکرد بحضرت امام رضا علیه التحیة والثنا و این صبیح بیرون آمد
مرا بدید گفت یا هرثمه بدرستی که مامون مرا بخواند و سی نفر غلام که امینان وی بودند
در سر و علانیه در ثلثی شب پیش وی شدیم و شبی بود در پیش مامون شمعها همچو روز و در پیش مامون شمشیرها
کشیده و زهر آب داده یکیک غلام را بخواند و عهد و میثاق بر ایشان میستاند و حرملح هیچ کسی
دیگر در آنجا نبود از خلق خدای انگه گفت این عهد لازم است بر شما بکنید آنچه فرمایم و در آن
خلاف نکنید پس سوگند خوردیم انگه وی فرمود از شما هر یکی شمشیری بدست گیرید و نزدیک
علی بن موسی رضا شوید در حجره وی و بهر حال که وی را یابید با وی سخن مگوئید و شمشیرها
در وی نهید و گوشت و خون و استخوان و مغز سر او را در هم ریزید و پیش من آیید و چون این
کار بکنید پنهان دارید هر یکی از شما را ده بدره سیم بدهم و نزدیک من بهره ور شوید
پس ما شمشیرها برگرفتیم و در حجره امام علیه السلام شدیم و وی را دیدیم بر یک پهلو خفته و دست

اشارت کرد و با غلامی سخن میگفت که ما وی را نمی شناختیم پس غلامان بدو شتافتند
و شمشیرها در وی نهادند و من بدو می نگریستم و کفنی که در وی داشته بود که ما در دیگ وی
خواهیم شد و چیزی پوشیده بود که شمشیرها بدو کار نمیکرد انگه ایشان بساط بر وی نوردیدند
و بنزدیک مأمون شدند گفت چه کردید گفتند آنچه بما فرمودی گفت باز مگویید آنچه کردید
چون صبح برآمد و روشن شد مأمون بیرون آمد و در منزل مجلس خود بنشست و انگه بهمان
حال برخواست و نیا برد و امام رضا علیه التحیة والثنا را به بیند و من در پیش وی بودم چون در
نزدیکی حجرهٔ امام شد همهمه شنید لرزه بر مأمون افتاد و انگه گفت نزدیک وی کیست گفتند
ندانیم گفت شتابید و بنگرید یا صبیح گفت در خانه شدیم و دیدیم امام علیه السلام در محراب نشسته
بود و نماز میکرد و تسبیح میگفت گفتم یا امیر المؤمنین شخصی را می بینم در محراب نماز میکند
و تسبیح میگوید مأمون بترسید و گفت شما مرا بفریفتید خدای بر شما لعنت کناد و انگه گفت
یا صبیح تو وی را می شناسی بنگر تا کیست صبیح گفت من اندرون رفتم و مأمون بازگردید
چون بآستان در رسیدم امام علیه السلام مرا گفت یا صبیح گفتم لبیک یا مولای من بروی
در افتادم گفت برخیز رحمت خدای بر تو باد میخواستند که نور خدا را فرو کشند بر بندهای خدا
پس من پیش مأمون شدم روی وی را چون شب سیاه دیدم گفت یا صبیح چه دیدی گفتم
که او در حجرهٔ خود نشسته است و مرا آواز داد و چنین و چنان گفت پس مأمون بندهای خود
در بست و فرمود تا درها فراز کردند و گفت بگویند که وی را غشی پدید آمد و بیهوش شد
و باز بهوش آمد هرثمه گفت من خدای را شکر بسیار کردم و انگه در پیش امام رضا علیه

التحیة والثنا

التحیة والثنا شدم چون مرا بدید گفت یا هرثمه آنچه صبیح گفت بگوی الا با کسی که خدای
تعالی دلش را امتحان کرده باشد بمحبت و ولایت ما گفتم آری یا سیدی انگه گفت
بخدایی که کید ایشان ما را هیچ ضرر نرساند تا کتاب اجل در رسد

معجزهٔ اخری

روایتست از ابی الصلت عبد السلام بن صالح الهروی الفقیه که گفت چون
امام رضا علیه التحیة والثنا از نشابور بیرون آمد و بنزدیک ده سرخ رسید وی را گفتند
یا بن رسول الله آفتاب بگردید نماز بکنیم وی فرود آمد و گفت آب بیارید گفتند با ما
آب نیست امام علیه السلام بدست خود خاک از زمین باز کرد و چشمهٔ آب ظاهر گشت
جماعت وضو ساختند و آن چشمه هنوز باقیست که انرا چشمهٔ رضا خوانند و شخصی
آن چشمه را بکند تا آب روان تر شود و بر آن آب مزرعه بکارد و آب باز ایستاد و بعد سعی
آب منقطع شد و خاک پر کردند باز آب پدید آمد و آن موضع معروفست بچشمهٔ رضا علیه السلام

معجزهٔ اخری شیخ ابو عبد الله النشابوری در کتاب مفاخر آورده است روایت
از علی بن محمد بن یحیی الواعظ از ابی الفضل بن ابی نصیر الحافظ که گفت در کتاب علی
بن موسی العمانی خوانده ام که روزی امام رضا علیه التحیة والثنا پیش مأمون شد
و در پیش وی نشسته بود زینب کذابه دعوی میکرد که او دختر علی بن ابی طالب علیه السلام است
و حضرت وی را دعا کرده است تا باقی ماند تا بروز قیامت پس مأمون بحضرت امام علیه السلام
گفت بر خواهرت سلام گفتی حضرت گفت بخدایی که او خواهر من نیست و از اولاد

از علی بن ابی طالب بنشست مأمون گفت مصداق قول تو چیست گفت ما اهل بیت
نبوتیم که گوشتهای ما حرام است بر سباع پس اگر وی راست میگوید
سباع گوشت وی را نخورد مأمون انصاف داد و در برکه باز کشاد که سباع
در آنجا بودند امام رضا علیه التحیة والثنا در آنجا شد چون سباع وی را بدیدند
تبصبص کردن گرفتند و دنبال می جنبانیدند و سجود وی را اشارت میکردند
امام علیه السلام در میان ایشان دو رکعت نماز بگذارد و از آنجا بیرون آمد
پس مأمون زینب کذابه را فرمود تا در آنجا رود نمیرفت پس وی را گرفته در پیش
سباع انداختند سباع وی را پاره پاره کردند و بخوردند از آن سبب مأمون لعین
با امام علیه السلام حسد برد و در کتاب اهل بیت حدیث زینب کذابه با علی النقی
علیه السلام آورده اند در عهد متوکل و ممکن که زینب دیگر بوده باشد والله اعلم

ذکر فضایل امام رضا علیه التحیة والثنا علیه السلام

روایت کرد باسناد از مخزومی که گفت ابوالحسن موسی بن جعفر علیه الصلوة والسلام
نزد ما کس فرستاد و ما را جمع کرد و گفت میدانید که شما را چرا جمع کردم گفتیم نه
گفت گواه باشید که این پسر وصی منست و قیم بامر من خلیفه است از بعد من و هر که را
نزد من وامی بود از این پسر فرا ستانید و هر که را نزدیک من وعده بود گو بشنید
از وی بطلبید و هر که وی را چاره نبود از دیدن من گو مرا مبین جز بکتاب وی

روایت کرد

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی رحمة الله علیه باسناد متصل از احمد بن
محمد بن ابی النصر البزنطی که گفت ابوجعفر بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه
التحیة والثنا گفتم بدرستی که قومی دعوی میکنند که پدرت علیه السلام را مأمون
رضا نام نهاد که وی را پسندیده و ولی عهد کرد وی علیه السلام گفت بخدا
که دروغ گفتند و فاجر بودند مرا خدای تعالی رضا نام نهاد زیرا که پسندیده
خدای بودم در آسمان و پسندیده رسولش و امامان بودم در زمین او و بعد از
رسول صلعم گفتم نه هر یکی از پدرانت که گذشته اند پسندیده خدا و رسولش بودند
گفت بلی گفتم پس چرا پدرت را رضا نام نهادند از میان ایشان گفت زیرا که
رضا داوند بدو و مخالفان از دشمنانش چنانکه رضا داوند بدو موافقان از دوستانش
و آن هیچکس را نبود از پدرانش لاجرم از آن وی را رضا نام نهادند و روایت
کرد محمد بن الفضل الهاشمی که موسی بن جعفر علیه السلام را وفات رسید من بمدینه بودم
و پیش امام رضا علیه السلام شدم و بر او سلام کردم و تحفه بدو رسانیدم و گفتم ببصره
خواهم شد و میدانم که میان مردم اختلاف شده است و خبر وفات موسی علیه السلام
بدیشان رسیده و شک نیست که ایشان از من پرسند که امام شما کیست گویم امام رضا
علیه السلام گفت این امر من پوشیده نیست و دعا به اولیای ما برسان که من نزدیک ایشان
خواهم آمد و لا قوة الا بالله گفتم تو کی خواهی آمد گفت در عقب تو بعد از سه روز چون

من ببصره رسیدم ایشان مرا از ان حال پرسیدند کفتم بدرستی که من پیش جعفر بن سلیمان هاشمی
از وفاتش بیک روز در وی علیه السلام کفت من میخواهم مرد لا محاله چون مرا در لحد نهی مقام مکن
واین ودیعتهای من بمدینه بر و بپسرم علی رسان که او وصی منست و صاحب الامر است
بعد از من پس چنان کردم که وی مرا فرموده بود و ودیعتها بدو رسانیدم و او علیه السلام
امروز تا سه روز دیکر نزدیک شما آید هرچه خواهید از وی پرسید پس عمر بن الهداب
از میان قوم برخواست و آغاز سخن کرد و او ناصبی بود و میل بزیدی کرد و اعتزال میکرد
و کفت یا محمد بدرستی که حسن بن محمد مردیست از افاضل اهل بیت در ورع و زهد و علم
و سنتش و چون خواهی مثل علی بن موسی علیه السلام تواند بود که وی را از معضلات احکام
پرسند و در آن متحیر شوند پس حسن بن محمد در آن مجلس حاضر بود کفت یا عمر این مکوی بدرستی
که علی علیه السلام از فضل چنانست که وی را صفت کردند اینک محمد بن الفضل میکوید که وی سه روز
دیکر اینجا خواهد آمد پس ترا این دلیل بس بود و ایشان متفرق شدند چون روز سیم بود امام رضا
علیه التحیة والثنا فرا رسید و بمنزل حسن بن محمد شد و محمد سرای خود را برای امام علیه السلام خالی کرد
و بخدمت وی بایستاد و با مر و نهی وی قیام میکرد پس امام علیه السلام مرا کفت یا محمد حاضر کن
آن همه قوم را که حاضر آمده بودند نزدیک محمد بن الفضل و غیر ایشان از شیعه ما را و جاثلیق
نصاری و راس جالوت را نیز حاضر کن و ایشان را فرمای تا بپرسند هرچه خواهند پس من
ایشان را حاضر کردم و زیدیه و معتزله را نیز حاضر کردند و ایشان ندانستند که حسن بن محمد ایشان را برای

هرچه

چه میخواند چون همه حاضر آمدند مسند بنهادند از برای امام رضا علیه التحیة والثنا وی علیه السلام
بنشست انکه کفت السلام علیکم و رحمة الله و برکاته ای قوم میدانید که چرا ابتدا
بسلام کردم با شما کفتند نه کفت مطمئن و ساکن باشید کفتند تو کیستی خدای بر تو
رحمت کناد کفت منم علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی ابن ابی طالب
علیهم الصلوة والسلام و فرزند رسول خدای امروز نماز بامداد در مسجد رسول خدای کذاردم
با والی مدینه و بعد از انکه نماز بامداد بکزاردیم وی بمن نمود نامه که صاحبش بدو نوشته بود
و با من مشورت کرد از کارهای وی و من با وی کفتم انچه حظ و نصیب وی بود و او را وعده
دادم که امروز بعد از نماز دیکر در پیش وی شوم تا جواب نامه صاحبش به پیش من نویسد
و من وفا کنم وی را بدانچه وعده کرده ام و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم پس جماعت
کفتند یا بن رسول الله ما ازین دلیل و برهان میخواهیم بیشتر ازین و تو بحق راست کویی و برخواستند
تا باز کردند پس امام رضا علیه التحیة والثنا ایشان را باز کردانید که من شما را برای آن جمع کردم
تا بپرسید از من آنچه خواهید از آثار نبوت که آنرا نیابید الا نزدیک اهل بیت تا اکنون سوالها
بیارید پس عمر بن هداب کفت بدرستی که محمد بن الفضل الهاشمی از تو خبرها یاد کرد که دلها آنرا
قبول نکند امام رضا علیه التحیة والثنا کفت آن چیست کفتند ما را خبر داد از تو که می شناسی هرچه خدای
تعالی فرستاده است بر خلق و همه زبانها و لغتهای می شناسی امام رضا علیه التحیة والثنا کفت راست است
میکوید محمد بن الفضل من وی را بدان خبر دادم اگر بپرسید ما را امتحان کنید بیازماییم بزبان و لغتها و اینک

رومی و هندی و فارسی و ترک و تازیک را حاضر کرده ام گفت سخن گویند بدانچه خواهید
تا هر یکی را بزبان ایشان جواب دهم ان شاء الله تعالی پس هر یکی از ایشان مسئله پرسیدند
بزبان و لغت خود و وی ایشان را جواب داد از آنچه ایشان پرسیدند بلغتهای ایشان
پس مردمان متحیر شدند و تعجب نمودند و اقرار دادند که او فصیح تر است از ایشان
بلغتهای ایشان انگاه امام رضا علیه التحیة والثنا با ابن هداب گفت اگر من شما را
خبر دهم ترا بر آنکه مبتلا گردانند درین روزها خویشاوندی از آن تو ترا تصدیق
کنی گفت نه که غیب جز خدای نداند امام علیه السلام گفت خدای تعالی میفرماید عالم الغیب
فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول پس رسول خدا و مرتضی است نزد
خدا اند و مائیم فرزندان رسول خدای و وی را مطلع گردانید بدانچه خواست از غیبش
پس و انستیم آنچه بوده است و آنچه خواهد بود تا هیچ روز پس اگر درست نباشد آنچه ترا گفتم
درین مدت من دروغ گفته باشم و اگر درست شود بدانی که رد کننده بر خدا و رسولش
و ترا دلیل دیگر است بدرستی که زود بود که ترا مصیبت رسانند که نابینا شوی
چنانکه هیچ نه بینی و این نیز خواهد بود و بعد از ایامی ترا دلیل دیگر است و این انست
که تو سوگند بدروغ خوری و خدای تعالی ترا بعلت پیسی مبتلا گرداند محمد بن الفضل
گفت بخدائی که این همه که حضرت گفته بود با ابن هداب فرود آمد پس وی را گفتند امام رضا
علیه التحیة والثنا راست گفت یا دروغ گفت بدرستی که چون امام مرا خبر داد من دانستم

که ان

که آن خواهد شد ولیکن حذر می نمودم انگاه امام رضا علیه التحیة والثنا بجاثلیق
نگریست و گفت هیچ دلیل آورده است انجیل بر نبوة محمد مصطفی صلعم گفت اگر انجیل
بران دلالت کردی ما بروی انکار نکردمی گفت پس مرا خبر ده که آن سکینه جهت که شما
راست در صحیفه سیم جاثلیق گفت نامیست از نامهای حق تعالی که ما را روا نبود که آنرا
اظهار کنیم پس رضا علیه السلام گفت اگر ترا مقرر گردانم که آن نام ذکر محمد علیه السلام است
بدان اقرار دهی و ترک انکار کنی گفت بلی اقرار دهم زیرا که من انجیل را رد نکنم و آنرا
انکار نکنم امام رضا علیه السلام گفت پس صحیفه سیم برمن فرا گیر که درو ذکر محمد صلعم
و بشارت عیسی بمحمد علیه السلام جاثلیق گفت بیار پس امام رضا علیه التحیة والثنا آن صحیفه
از انجیل خواندن گرفت تا که بذکر محمد علیه السلام رسید امام گفت یا جاثلیق کیست آن
پیغمبر که صفت وی کرده اند جاثلیق گفت صفتش را بگوی گفت صفتش الا بدانچ خدای
تعالی صفت وی کرده است داوست صاحب ناقه و عصا و کسا آن پیغمبر امی که وی را
می یابند نزدیک ایشان نوشته در توریت و انجیل و ایشانرا بالمعروف میفرماید
و از منکرشان نهی می کنند و حلال میکند از برای ایشان طیبات و حرام میگرداند
از برای ایشان خبایث و گران باری و تکلیفهای شاق که بر ایشان بوده باشد
از ایشان بردارد و می نماید راه راست ترین و طریق بهترین از تو می پرسم یا جاثلیق
بحق عیسی روح الله و کلمه وی که می یابی این صفت در انجیل این پیغمبر را جاثلیق در ساعت

سر در پیش افکند و دانست که اگر انجیل را انکار کند کافر شود گفت آری این صفت
در انجیل است بدرستی که عیسی علیه السلام این پیغمبر را یاد کرده است و درست است
نزدیک ترسایان که او پیغمبر شماست پس امام رضا علیه السلام گفت چون کافر نشدی بانکار
کردن انجیل و اقرار دادی بدانچه در انجیل است از صفت حضرت محمد صلعم پس صحیفه دوم فرا
گیر از من که فرا تو نمایم ذکر وی و ذکر وصی وی و ذکر دخترش و ذکر حسن و حسین پس چون
جاثلیق و راس الجالوت آن بشنیدند که امام رضا علیه التحیة والثنا عالم است بتوریت و انجیل
گفتند بخدای که بما آمد چیزی که ما را ممکن نیست دفع آن کردن الا بانکار کردن توریت
و انجیل و زبور و بدرستی که موسی و عیسی هر دو بر وی بشارت داده اند ولیکن مقرر نشده است
نزدیک ما که این محمد است ولیکن نامش محمد است و ما را روا نبود که نبوت وی اقرار دهیم
برانکه این محمد شماست یا غیر او که خواهد آمد پس رضا علیه السلام گفت در شک افتادید اکنون
خدای تعالی هرگز پیغمبری فرستاده است از فرزندان آدم و در عهد وی یا بعد ما که نامش محمد
بوده است یا کتابی یافته اید در کتب خدای تعالی که به پیغمبران فرستاده است جز این پیغمبر که
محمد نام اوست پس از جواب امتناع نمودند و گفتند ما را روا نبود که اقرار دهیم شما را که آن
محمد پیغمبر شماست زیرا که با اقرار دهیم محمد و وصی او و بدخترش و پسرانش چنانکه تو
تو یاد کردی ما را اکنون اسلام آری پس رضا علیه السلام گفت پس تو یا جاثلیق امینی
در ذمت خدای و در ذمت رسولش که از ما تسیح (?) بتو نرسد از آنچه می ترسی و کراهت

داری

داری گفت چون مرا ایمن گردانیدی و امان دادی بدرستی که این پیغمبر که نامش
محمد است و آن وصی وی که نامش علی است و آن دخترش که نام فاطمه است
و این دو سبط که نامهاشان حسن و حسین علیهم السلام است در توریت و انجیل
و زبور ذکر ایشان است پس رضا علیه السلام گفت اکنون آنچه یاد کردم در توریت
و انجیل و زبور از نام این پیغمبر و این وصی و این دختر و این دو سبط راست است
یا دروغ گفت راست و گفت بخدای که جز حق نگفتی حضرت گفت بشنو یا راس الجالوت
فلان صحیفه خواندی از زبور داود گفت بیار که برکت کناد خدای بر تو و بر کسی که
تو از وی در وجود آمده پس رضا علیه السلام صحیفه اول از زبور خواندن گرفت تا که
بذکر محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام رسید گفت بر تو سوال کنم الا الله
یا راس الجالوت بحق خدای که این در زبور داود هست و مرا ام
از امان و ذمت و عهد آنچه جاثلیق را داد نعم راس الجالوت گفت آری
این بعینه در زبور یافتیم بنامهای ایشان پس رضا علیه السلام گفت بحق آن آیت
که خدای تعالی بر موسی بن عمران فرستاد در توریت که تو صفت محمد و علی و فاطمه
و حسن و حسین می یابی در توریت و انجیل و زبور که ایشان را با عدل و فضل نسبت
داده اند گفت آری و هر که ایشان را انکار کند او کافر بود به پروردگار خود و پیغمبرانش
پس رضا علیه السلام گفت اکنون فرا گیر فلان صحیفه از توریت و امام علیه السلام خواندن گرفت

و رأس الجالوت تعجب میکرد از خواندن و بیان و فصاحتش بزبان وی تا که بذکر محمد
و علی و فاطمه و حسن و حسین رسید رأس الجالوت گفت آری اینست احماد و ذوالبا و شبر و شبیر
و تفسیر آن بتازی محمد است و علی و فاطمه و حسن و حسین رضا علیه السلام آن صحیفه را تمام
برخواند چون از آن فارغ شد رس الجالوت گفت یا محمد اگر مرا ریاست بودی بر جهودان
من ایمان آوردمی با جماعت خود و امر ترا متابعت کردمی و بدان خدایی که تورات
بر موسی علیه السلام فرستاد که من ندیده ام قاری تر از تورات و انجیل و زبور از تو
نیکوتر بیان و تفسیر و فصاحت این کتابها را پس دایم رضا علیه السلام با ایشان دران
گفتگو بود تا وقت زوال انگه با ایشان گفت من با شما نماز بگذارم و بمدینه شوم
به این [illegible] برای وعده که با والی مدینه کرده ام تا جواب نامه بمامون نویسد
و بامداد نزدیک شما آیم ان شاء الله تعالی پس عبد الله بن سلیمان بانگ نماز
و قامت بگفت و امام رضا علیه التحیة والثنا فراپیش شد و مردمان را
پیش نماز شد و امامی کرد و قراءة سبک خواند و رکوع کرد بسنت تمام و خود باز گردید
و چون بامداد بود بآن مجلس خود آمد پس کنیزک رومی را در نزد وی آوردند امام رضا
علیه التحیة والثنا بزبان رومی ویرا گفت کدام دوست تر داری محمد یا عیسی را گفت
پیش از آن که محمد را می شناختم عیسی را دوست میداشتم و اکنون که محمد را شناختم
ویرا دوست تر دارم از عیسی و از همه پیغمبران پس جاثلیق کنیزک را گفت چون در دین

محمد آمدی

محمد آمدی عیسی را دشمن میداری گفت معاذ الله عیسی را نیز دوست میدارم
و بدو ایمان آورده ام و لیکن محمد را دوست تر دارم پس امام رضا علیه السلام
جاثلیق را گفت تفسیر آنچه کنیزک گفت با این جماعت بیان فرمای و آنچه تو با وی گفتی
و آنچه او ترا جواب گفت پس جاثلیق آن همه برای یاران نقل کرد جاثلیق گفت یا ابن
محمد اینجا مردیست سندی و ترسا و وی بزبان سندی مناظره و سخن میگوید امام
گفت ویرا حاضر کنید حاضر کردند پس بزبان سندی با وی سخن گفت و با وی حجت
می آورد و ترسایی ویرا از جزئی تولا میکرد بزبان سندی و از سندی شنیدم
که بزبان خود میگفت ثبطی ثبطی ثبطله پس امام رضا علیه التحیة والثنا گفت خدا را
بیگانگی یاد کرد بزبان سندی انگه در باب عیسی و مریم با وی سخن گفت و دایم ویرا
از حالی بحالی می برد تا که وی بزبان سندی گفت که اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّا اللهُ وَحدَهُ
لا شَرِیکَ لَهُ و اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ و اَشهَدُ اَنَّ اَمِیرَ المُؤمِنِینَ عَلِیًّا وَلِیُّ اللهِ وَ وَصِیُّ
رَسُولِ اللهِ حَقًّا حَقًّا انگه کمری بر میان داشت از بر داشت زناری در زیر آن ظاهر شد
گفت یا ابن رسول الله تو این زنار را بدست خود ببر پس رضا علیه السلام کاردی طلب کرد
و آن را ببرید انگه محمد بن الفضل الهاشمی را گفت این سندی را بحمام برو او را پاک کن و او را
و عیالش را کسوتی بپوش و ایشان را بمدینه بر چون از خطاب آن قوم فارغ شد گفت
بدرستی که نزدیک شما درست شد آنچه محمد بن الفضل بشما رسانید از من گفتند آری بحدا

که بر ما ظاهر شد از تو زیادت از آن که قیاس توان کرد بدرستی که محمد بن الفضل
گفته است که تا الجز اصبهان می‌برند گفت راست گفت آلا انکه مرا باکرام و تعظیم
و تبجیل برند و محمد بن الفضل گفت الجماعت ویرا بامامت گواهی دادند آن نزدیک
ما بود و چون بامداد شد جماعت را وداع کرد و مرا وصیت کرد بدانچه خواست و برفت
و من تشییع وی شدم تا چون بمیان بیابان رسیدیم امام علیه السلام از راه یکطرف
شد و چهار رکعت نماز کرد انگه گفت باز گرد و در حفظ خدا و چشم بر چشم نهادم
گفت باز گشای باز کردم بر در خانه خود بودم در بصره و امام علیه السلام برانده بدم و سندی
و عیال ویرا بمدینه فرستاد در آنوقت و محمد بن الفضل گفت که آنچه امام رضا علیه التحیة والثنا
مرا بدان وصیت کرد در وقت بازگشتن از بصره آن بود که گفت بکوفه شو و شیعه مرا از آنجا
جمع کن و ایشانرا اعلام کن که من به پیش ایشان خواهم شد و در خانه حفص بن عمیر الیشکری
فرود خواهم آمد پس من بکوفه شدم و شیعیانرا اعلام کردم که امام رضا علیه التحیة والثنا
بنزدیک شما خواهد آمد پس روزی در پیش النضر بن مزاحم نشسته بودم که خادم حضرت امام علیه السلام
بر من گذر کرد بدانستم که رضا علیه السلام آمده است پس بشتافتم و بسرای حفص بن عمیر شدم
و وی علیه السلام در آنجا بود بر وی سلام کردم انگه مرا فرمود تا از برای شیعه وی
طعامی ساختم و بحمد پروردگار شیعه را جمع کردم گفت یا محمد کسی که در کوفه است
از متکلمان و علمای آن ایشانرا حاضر کن ایشانرا حاضر کردیم پس رضا علیه السلام

اسا برا کب

ایشانرا گفت بدرستی که خدای بر من آموخت هر کتابی که وی فرستاده است
انگه روی مبارک را بجاثلیق کرد و او معروف بود بجدل و علم و انجیل خوانده بود
و گفت یا جاثلیق هیچ می‌شناسی عیسی را و صحیفه که در آن پنج نام بود و آنرا از
گردن خود در آویختی و چون بمغرب بودی و خواستی که بمشرق شوی و آن صحیفه را باز
کشادی و سوگند دادی خدایرا بیکنام از آن پنج نام پس خدای از برای او زمین
در نوردید پس او از مغرب بمشرق شدی یا از مشرق بمغرب در لحظه جاثلیق گفت من
آن صحیفه ندانم و اما آن پنج نام که با وی بود و چون بدان دعا کردی چون آمدی خدایرا
بدان نام بخواندی خدای تعالی بوی دادی هر چیز که خواستی گفت الله اکبر چون نامهارا
انکار نکردی باک نیست اگر بصحیفه اقرار کنی یا آنرا نیز انکار کنی بر قول من گواه
باشید انگه گفت ای مردمان نه منصف‌ترین مردمان آن باشد که حجت آرد بر خصم
خود بملت او و بکتاب او و پیغمبر او و شریعت او گفتند آری امام رضا علیه التحیة والثنا
گفت بدانید که امام نیست بعد از محمد صلعم الا انکس که قیام کرد بدانچه محمد صلعم بدان
قیام کرد تا که کار بدو رسید و امامت نشاید الا انکس را که حجت گوید به امتان
ببرهانهای راست راس الجالوت گفت این را دلیل چیست بر امام گفت اول انکه عالم بود
بتوریت و انجیل و زبور و فرقان و قرآن حکیم و حجت آرد با اهل توریت بتورات
ایشان و با اهل انجیل بانجیل ایشان و با اهل قرآن بقرآن ایشان و انکه عالم بود

بهمه گفتها تا بر وی پوشیده نباشد یک زبان پس با هر قوم حجت آرد و بلغت ایشان
انکه باین خصلتها بر هر کار بود و پاک از همه عیبی و عادل و منصف و حکیم و مهربان
و بردبار و رحیم و مشفق و آمرزنده و راست گوی و نیکو کار و امین و کم گوی و دور
اندیش مزاحم برخواست و گفت یا ابن رسول الله چگونه در حق جعفر بن محمد گواهی
در حق امام که همه امت محمد گواهی دادند که عالمترین اهل روزگار خود بود گفت
چگونه در حق موسی بن جعفر و تدبیر عمر یافت و با قبطیان بزبان ایشان سخن
میگفت و با اهل خراسان دری میگفت و با اهل روم رومی میگفت و با عجم بزبان
ایشان سخن میگفت و نزدیک وی می آمدند از آفاق و علمای جهودان و ترسایان
و امام علیه السلام بزبانها و کتابهای ایشان سخن میگفت و حجت می آورد
پس چون مدتش بسر آمد و وقت وفاتش رسید مولای وی پیغام بمن آورد
که امام میفرماید ای پسر بدرستی که اجلم رسید و مدت بگذشت و تو وصی پدری
و بدرستی که رسول خدا صلعم چون وفات نزدیک آمد علی علیه السلام را بخواند و اورا
وصی و خلیفه خود گردانید و صحیفه فرا وی داد که در آنجا نامها بود که خدا ایرا
بدان خاص گردانیده بود و انبیا و اوصیا را انگه گفت یا علی علیه السلام نزدیک من آی
آی پس رسول خدا صلعم ردای خود بر علی علیه السلام فرا گرفت انگه گفت زبان بیرون
کن زبان بیرون کرد و لبهای او را بخاتم خود مهر کرد و گفت یا علی زبان من در دهن کن

وانرا

وانرا بمکید و آنچه در دهن یافت فرو برد پس علی علیه السلام چنان کرد انگه وی را گفت
بدرستی که خدای تعالی ترا تفهیم کرد و ترا بینا گردانید و بداد آنچه بمن داد از علم الا النبوه
که بعد از من پیغمبری نباشد و اگر بعد از من پیغمبری بودی تو بودی و اگر چنان بود که بعد از ما
امامی چون امام موسی علیه السلام بگذشت من دانستم همه زبانها و همه کتابها که خدای تعالی
فرستاده بود والحمد لله رب العالمین **ذکر سبب قتل امام علیه السلام**
روایت کرد عمار بن زید که مامون لعین سخت بخور شد پس رضا علیه الصلوة والسلام نزدیک
وی بود مامون لعین وی را گفت یا ابوالحسن دانی که مرا وفات کی خواهد رسید گفت ترا
وفات نرسد تا که بر من متغیر شوی و دوستی تو مرا دشمنی گردد و مرا در انگور زهر دهی و مرا
بزمین خراسان اندازی مامون گفت بخدایی که هرگز با تو این کار نکنم امام علی الرضا علیه الصلوة
والسلام گفت بخدایی که آن خواهد شد همچنانکه من با تو میگویم **و روایت**
کرد باسناد از ابی الصلت علیه السلام بن صالح الهروی که گفت در خدمت امام رضا علیه التحیة الف ثنا ایستاده
بودم در طوس چون امام علیه السلام را وفات نزدیک رسید مرا طلبید و گفت یا ابا الصلت در روز شنبه
یا شب دوشنبه درین قبه شو و خاک او پیش من آر از چهار موضع از نزدیک در و بالین و پایین [illegible]
و از نزدیک پایین بالش و نزدیک قبله و آن هر کدام را جداگانه پیش من آر من رفتم و از آن چهار موضع
جا که امام علیه السلام فرموده بود خاک بیاوردم و چون بخدمت وی بایستادم گفت فرا من ده
این خاک را که در دست داری و انکه نزدیک در بود فرا وی دادم انرا گرفت و بر انداخت انگه گفت

فردا براي من درين موضع خاك بكنند و گور بنياد كنند پس سختي بديد آيد كه اگر هر كلنگي كه در طوس
و اطراف باشد جمع كنند در كندن آن ميسر نشود انگه گفت آن خاك كه بر بالين گور بر گرفتي
فرا من ده فرا وي دادم انرا بستد گرفت و بينداخت انگه گفت فردا براي من درين موضع گوري
بكنند و سختي بديد آيد كه اگر تمام لشكر جمع شوند و هر كلنگ و بيلي كه در طوس و توابع اوست بيارند و خواهند
كه انرا بكنند ميسر نشود پس انگه گفت آن خاك را فرا من ده كه از بالين آن لعين بر گرفتي فرا وي
دادم بستد و بينداخت انگه گفت فردا مرا درين موضع گوري بكنند و سختي بديد آيد كه اگر هر كلنگي و بيلي
كه در طوس و توابع است تمامي را جمع كنند آن ميسر نشود كه بر كنند آن خاك ديگر را فرا من ده فرا وي
دادم گفت اين خاك منست پس انرا فرا گرفت و بينداخت و گفت مرا درين موضع گور بكنند چون بكنند
بفرماي تا هفت پايه بكنند و گور بي لحد بكنند و اگر ابا كنند كه لحد كنند و طولش را بگيري و شبري بكنند
در عمق بكن زيرا و بدرستي كه انرا از براي من فراخ كنند و زود بود كه بالين گور من نمي پيدا آيد پس
آن كلمات بگوي كه من در تو آموزم و زود بود كه آب در وي بديد آيد كه با لحد بر شود و دران آب
ماهيان خورد بيني تا اين فرا تو دهم از براي آن ماهيان و پاره كن تا انرا بخورند و بعد از ان
ماهي بزرگ بيني كه در آيد و آن ماهيان خورد را بر چيند و انگه غايب شود پس تو دست بر ان آب نه
و كلماتي كه من در تو آموزم بگوي تا آن آب بزمين فرو شود و آن ممكن جز در حضور مامون عليه اللعنة
نبود و زود بود كه من بامداد نزديك آن لعين شوم و مخلي كه بيرون مي آيم و سر خود را پوشيده باشم
با من سخن مگوي تا ترا جواب دهم چون روز دوشنبه بود مولاي من امام رضا عليه التحية و الثنا عمامه

در بر

عمامه در بست و برخواست تا نزديك مامون عليه اللعنة شود غلامان پيش مامون لعين آمدند
و با امام گفتند كه مامون ترا ميخواند پس امام رضا عليه السلام برفت و بنده نيز در خدمت
امام عليه السلام رفتم تا كه در پيش مامون لعين شد و در پيش مامون عليه اللعنة طبقي انگور نهاده بود
و خوشه از ان در دست گرفته ميخورد كه جحيم دوزخ خوراك او بود و آن مادر بخطاي ملعون
چون رسيد عليه الصلوة و السلام سلام كرد و بنشست مامون عليه اللعنة آن خوشه انگور كه
در دست داشت فرا وي داد رسيد عليه السلام گفت اي مرد بدرستي كه كار نزديك شده و از ان
زود تر است كه گمان مي بري و بخداي كه اگر خواستمي رسيدمي بدانچه تو ميخواستي كه بگويي
پس مامون عليه اللعنة گفت يا حضرت بخداي كه من هيچ مكر و حيله نكرده ام از انچه تو گمان مي بري
و امام عليه السلام چون ديد كه آن ملعون ابرام ميكند يك دانه فرا گرفت و در دهن مبارك خود
نهاد و در مجلس آن لعين برخواست و سر خود را پوشيد و بيرون آمد و من در عقب وي مي آمدم تا كه
آن حضرت بدر سراي رسيد و اشارت كرد مرا كه در را فرو بند من در را بستم امام عليه السلام بر بستر
خود شد و جامه خود را بر كند و من بخدمت استاده بودم جواني را ديدم نيكو روي و خوش محاوره
دو حله پوشيده كه او ماننده بود بعلي عليه الصلوة و السلام گفتم ترا درين سراي كه آورد گفت
صاحب سراي مرا آورد گفتم تو كيستي گفت حجت خداي بنا بر من از پي وي فرا شدم
وي عليه السلام در پيش امام رضا عليه التحية و الثنا شد پس رسيد عليه السلام بدو ميل كرد
و مصافحه كرد و بنشست و امام عليه السلام او را در بر گرفت و با وي راز ميگفت پنهان از من

اکنه سر در میان جامهٔ وی کرد تا بنزدیک سینهٔ وی و سخن میگفت اکنه دست بیرون
کرد و در دستش چیزی سفیدی بود چون مورشی سفید آنرا در دهن وی انداخت
امام علیه السلام آنرا فرو برد پس گفتی جان علی علیه السلام دران مورش بود و وی علیه السلام
وفات کرد انکه آن جوان مرا گفت برخیز یا ابا الصلت و در خزانه شو و سقطی مهر بر نهاده
در انجاست پیش من آر که کفن پدرم در انجاست و من آن سقط را دران موضع ندیده بودم
پس در خانه شدم سقطی دیدم در میان خانه آنرا پیش وی آوردم انکه گفت در شو و نقشی
یعنی جنازه گفتم یا سیدی اینجا نقش نیست تا کسی بیاریم که آنرا راست کند گفت چنان
کن که ترا میفرمایم پس من در خانه شدم نقشی دیدم در میان خانه نهاده پیش وی آوردم
انکه گفت برخیز و از مین آب کیر و بر دستم بریز تا پدر را بشوییم گفتم آب گرم کنم وی علیه السلام
گفت باز نگر چون نگرستم دیگی آهنین دیدم که آب میجوشید بی انکه در زیر آن آتشی باشد
یا کسی باشد که ویرا بیفروزد انکه امام رضا علیه السلام را دیدم در نقش و هیچکس را ندیدم که
ویرا برداشت پس وی علیه السلام برخواست و جامه از رضا باز کرد و ویرا بشست بحنوط
و کفن کرد و بروی نماز کرد و من نیز با وی نماز کردم انکه ویرا فرا گرفت و در تابوت
نهاد و ویرا بسوی سقف خانه برداشت پس سقف شکافته شد و تابوت بهوا شد
بسوی آسمان پس من گفتم یا سیدی این ساعت مامون ... علی علیه الصلوة والسلام
از من طلبد من چگویم گفت خاموش باش که ولی علیه السلام این ساعت باینجا آید

که هیچ عمر

که هیچ پیغمبر نباشد که در مشرق یا در مغرب وفات کند الا که خدای تعالی بنیان
ارواح و اجساد ایشان جمع کند وی علیه السلام هنوز این سخن نگفته بود
که سقف شکافته شد و تابوت فرود آمد و ابو جعفر علیه السلام آنرا فرو گرفت
و در پیش خود نهاد انکه برخواست و ندانستم که از کجا بیرون شد و مرا گفت از
برای مامون در باز کشای و نگرستم او را ندیدم و آواز غلامان مامون شنیدم
که در میکوفتند در باز کشادم و مامون گفت رضا علیه السلام را چه کردی گفتم وفات
کرد آن ملعون جامه چاک کرد و انکه گفت وا اماماه و واسیداه و بعضی از وزیرانش
ویرا گفتند سبحان الله پس اگر چنان بود چرا ویرا کشتی انکه مامون گفت از برای وی
در بین نیز و یکی گور بکنید و من از پس آن قوم فرا شدم چون بگور کندن ابتدا کردند
زمین سخت پدید آمد مامون را بدان خبر دادند گفت در بالین هارون گور کنید علیه اللعنه
گور بکنید آنجا نیز ابتدا کردن زمین سخت بود و کلنگ کار نمیکرد مامون را بدان خبر
دادند انکه وزیرش گفت او امام است و امام را نشاید جز در پیش قوم پس از برای وی
قبله گاه قبر کندن آغاز کردن من گفتم بدرستی که امام علیه السلام چنین فرموده است مامون علیه اللعنه
گفت چنان کنید که ابا الصلت میفرماید پس قبر امام را بکندند و چنانکه مرا فرموده ماهیان
خورد دیدم نزدیک پایینش بیرون آمدند و آب پدید آمد و من آن کلمات بگفتم لحد پر آب شد من
نان پیش آن ماهیان ریختم آنرا بخوردند انکه ماهی بزرگ پدید آمد و آن ماهیان خورد را بر چید

و نمایان شد و من آن نکردم الا در حضور مأمون علیه اللعنه پس وزیر الفضل بمأمون علیه اللعنه
گفتند بدرستی که امام رضا علیه التحیة والثنا در حال حیوة این عجایبها بجا می نمود
و بعد از وفاتش نیز می نماید پس مأمون علیه اللعنه باوزیر گفت میدانی که سبب این ماهیان
خورد و ماهی بزرگ چیست گفت نه مأمون گفت سبب آنست که عدد شما که فرزندان عباسید
بسیار است پس چون مدت شما بگذرد خدای تعالی بر شما مسلط کند مردی را از آل
محمد علیه الصلوة والسلام که زمین را از شما پاک گرداند و شما همه را هلاک کند اکنون مرا گفت
یا ابا الصلت آن سخن که حضرت بتو آموخت بمن آموز گفتم بخدایی که آن از یاد من رفت
گفت دروغ میگویی و سه روز مرا حبس کرد و آزارم میفرمود شبی دعا کردم و از خدای
تعالی فرج خواستم و آواز هاتفی شنیدم باز نگرستم مردی را دیدم ایستاده مرا گفت
بیرون شو یا ابا الصلت که بر تو فسح رحمت حق است و تو مأمون را بینی و او ترا نمی بیند
و من بیرون شدم و هیچکس مرا ندید و ندانست که من کجا رفتم و مأمون علیه اللعنه را
ندیدم تا وقت وفاتش و وفات امام رضا علیه التحیة والثنا در طوس بود در دهی که از آن
استاباد خوانند و در روستای نوقان دفنش کردند در سرای حمید بن قحطبة الطایی
و قبه در آنجا بود گور هرون الرشید علیه اللعنه بجانب قبله قبر امام علیه السلام است
و در ماه رمضان بود و نه شب مانده بود روز آدینه سنه ثلث و مائتین و عمرش چهل و
نه سال و شش ماه تمام شد و از آنجمله بیست و نه سال با پدرش حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

بود

بود و بعد از پدر ایام امامتش بیست سال و چهار ماه بود بکار قیام کرد پس از رشید
محمد زبیده معروف بامین پادشاه شد سه سال و بیست و پنج روز آنگه او را معزول
کردند و عمش ابراهیم بن شکله را بنشاندند چهارده روز پس آنگه محمد زبیده را
از حبس بیرون کردند و دوم بار بروی بیعت کردند در بیعت بنشست یکسال و شش ماه
و بیست سه روز آنگه مأمون سگ پادشاه شد بیست سال و سه روز و بیعت
می ستاند از اهل ملک خود از برای علی بن موسی رضا علیه التحیة والثنا بعهد مسلمانان
بی رضای وی و آن پیش از آن بود که وی را تنگ داشتند تهدید کرد و بروی بارها الحاح
میکرد امام رضا علیه التحیة والثنا از آن ابا میکرد تا از ابا کردن آن شرف هلاک شد
اگر ولایت عهد وی قبول نکنم مرا باکراه بر آن دارند و مضطرم گردانیدند چنانکه
یوسف و دانیال علیهم السلام را مضطرب گردانیدند تا هر یکی از ایشان ولایت
قبول کردند از طاغی روزگار خود خدایا عهدی نیست جز عهد تو و ولایتی نیست
قبل از تو مرا توفیق ده تا دین ترا اقامت کنم و سنت ترا زنده گردانم که تویی
مولا و یار من نعم المولی انت فالنصیر آنگه عهد از مأمون علیه اللعنه قبول کرد
و گریان و اندوهناک بود و بدان شرط قبول کرد که هیچ کس را ولایت ندهد و هیچکس را
معزول نکند و سنت نگرداند و مشیری بود از دور و مأمون از برای وی بیعت می ستد
بر مردمان از خاص و عام ایشان و هر بار که مأمون را از فضل و علم و سیرت خوب

وبتدبیر نیک امام رضا علیه التحیة والثنا چیزی ظاهر شدی در وی حسد بردی و کینه ور
شدی تا که دلش از کار او تنگ شدی و با وی عذر آوردی و بر حسرتش وی را
هلاک کرد و امام علیه السلام برضوان و کرامت حق تعالی گردید والله اعلم

فصل فی ولادة ابی جعفر محمد بن علی الجواد التقی علیه الصلوة والسلام

وطرف من معجزاته وفضایله ووفاته وولادته علیه الصلوة والسلام که جان ما
فدای جد و آبا و اجداد تو باد روایتست از ابو جعفر قمی رحمة الله علیه که گفت ولادة
محمد بن علی التقی علیه السلام روز شنبه بود و در روایت دیگر ولادتش بمدینه بود روز
جمعه ده شب گذشته از رجب سنه خمس وتسعین ومایه و گویند که هیجده شب گذشته از ماه
رمضان شب جمعه وگفته اند که نصف ماه رمضان و نام مادرش سکینه بود و گویند صفیه و
او از جهینه بود و گویند نامش خمصانه بود و گویند نامش دره بود امام رضا علیه التحیة والثنا
نامش خیزران نهاد و او را فرزندان امام علی النقی بود علیه السلام و از عقب او دختران
خدیجه و حلیمه و ام کلثوم و از امهات اولاد بودند

معجزه امام علی الجواد التقی علیه الصلوة والسلام

روایت کرد باسناد
محمد بن علی بن محمد بن الشاذان القزوینی باسناد متصل از محمد بن حسان از علی بن
خلد که گفت من بعسکر بودم شنیدم که آنجا مردی محبوس است و وی را در بند از ناحیه شام

آوردند

آوردند و گفتند که او دعوی پیغمبری میکند علی بن خلد گفت من بدر زندان شدم
و با دربانان و حاجبان مدارا کردم تا که مرا پیش آن مرد بردند مردی دیدم با فهم
و کیاست گفتم قصه و حال تو چیست گفت من در شام بودم و خدا را می پرستیدم در
موضعی که انرا راس الحسین علیه السلام گویند من در عبادت بودم که شخصی درآمد
و مرا گفت برخیز و با من بیا من با وی برخواستم و باز نگریستم با وی در مسجد کوفه
بودم پس مرا گفت این مسجد را می شناسی گفتم آری این مسجد کوفه است گفت برخیز
نماز کنیم من با وی نماز کردم و انگه باز نگریستم خود را با وی در مسجد رسول صلعم
دیدم در مدینه بر رسول سلام کرد و من با وی نماز کردم و بر رسول صلعم صلوات فرستادم
انگه با وی بودم تا که خود را بمکه دیدم و انجا با وی مناسک حج بگذاردم چون باز نگریستم
خود را دران موضع دیدم که خدا را در انجا می پرستیدم بشام و آن مرد را ندیدم و چون
سال دیگر شد آن مرد را دیدم در همان وقت همچنان کرد که سال اول کرده بود و چون
از مناسک فارغ شدیم وی مرا بشام برد و خواست که از من مفارقت کند وی را گفتم
از تو میخواهم بحق آنکس که ترا اقتدار گردانیده است بدانچه من دیده ام که مرا خبر دهی که تو
کیستی گفت منم محمد بن علی بن موسی این خبر فاش شد تا که بمحمد بن عبد الملک الزیات رسید
کس فرستاد و مرا بگرفت و بزندان برد و بند آهنین بر نهاد و مرا بعراق آورد و گفتم وی را که
اکنون قصه خود پیش محمد بن عبد الملک بنویس گو گفت که برای کاغذ و دوات بیاوردم برای وی دوات

دکاغذ وقلم حاضر کردم وی قصهٔ خود بنوشت و بمحمد بن عبد الملک فرستاد و محمد بران قصه
توقیع کرد که بگو بنید انکس را که در یکشب ترا از شام بکوفه آورده وازکوفه بمدینه واز
مدینه بمکه واز مکه بشام بگو بیا که ترا از زندان بدر آرد علی بن خالد گفت من ازان
غمناک شدم و باوی رفق کردم و ویرا بصبر استمالت دادم و دیگر روز بامداد بدانجا
شدم حارس و زندان بان و لشکری و خلق بسیار دیدم گفتم این چه حالتست گفتند
آن مرد که دعوی پیغمبری کرده بود که زندان در بند بود دوش در زندان او را گم یافتند
و ندانند که بزمین فرو شد یا مرغ ویرا بهوا برد **معجزهٔ اخری** روایت کرد
باسناد از عبد الله بن محمد که گفت ابن زید نزد محمد بن علی علیه السلام بود کاسهٔ چوبین
در پیش وی نهاده بود مرا گفت یا عماره ازین عجب می بینی گفتم آری وی علیه السلام
دست بر آنجا نهاد آن کاسه بگداخت و آب شد انگاه آنرا جمع کرد و در قدحی کرد
و دست بران مالید کاسه گشت چنانکه بود **معجزهٔ اخری** روایت کرد باسناد
از محمد بن ارومه که گفت از برای من چنین نقل کردند که معتصم جماعتی از وزرا
خود را بخواند و گفت از برای من در پیش محمد بن علی بن موسی گواهی دهید بدروغ
و بگوئید که وی میخواست تا خروج کند انگاه ویرا بخواند و گفت تو بدرستی که تو خواستی که خروج
کنی بر من محمد گفت بخدایی که من ازین هیچ خبر ندارم معتصم گفت فلان و فلان و فلان
کس گواهی دهند الجماعت را حاضر کردند ایشان گفتند آری ما شنیدیم بعضی از غلامان

تو

تو ومعتصم در رواقی نشسته بود ابو جعفر علیه السلام دست بر آورد و گفت
خداوندا اگر بر من تهمت و افترا گفتند ایشان را فرو گیر پس آن دیوار و سقف آن
موضع را دیدیم که در جنبش آمد و هر باریکی از ایشان برخواستی و بیفتادی پس معتصم
گفت یا بن رسول الله من توبه کردم از انچه تهمت کردم ترا از خدای در خواه تا
این سقف ساکن شود گفت خداوندا این را ساکن گردان و تو میدانی که ایشان
دشمنان تواند و دشمنان من پس آن موضع ساکن شد **معجزهٔ اخری**
روایت کرد باسناد از محمد بن عمر الجرموئی که گفت محمد بن علی الرضا علیه السلام را
دیدم که با گوسفندی سخن میکرد و گوسفند ویرا جواب میداد **معجزهٔ اخری**
روایت کرد باسناد از عباس بن زید که ابراهیم بن سعید گفت محمد بن علی
بن موسی علیه السلام را دیدم که دست فرا برگ زیتون میکرد و در دست وی سیم
میشد و من ازان سیم بسیاری فرا ستدم و در بازار ها نفقه کردم و هیچ تغیر ندید **معجزهٔ اخری**
روایت کرد باسناد از محمد بن سنان که گفت مرا در چشم آفت سخت رسیده بود
بنابینایی نزدیک بود و چون شبانگاه شد چشمهای من پر آب شدی و بیطاقت
و مضطرب بودم پس در پیش ابا الحسن علیه الصلوة والسلام شدم و گفتم جانم فدای
تو باد بر من رحمت کن می بینی که چشم چونست امام علیه السلام دوات و کاغذ بر گرفت
و نامهٔ بنوشت و بجید و مهر کرد و بمن داد و گفت نزدیک ابی جعفر علیه السلام شو و نامه

فرا وی ده و خود را بوی در مال و از وی درخواه تا ترا دعا کند و ابو جعفر علیه السلام آن روز
شانزده ماهه بود پس نزدیک وی شدم و دایه وی را برگرفته و روی وی چشم بد و در مالیدم
و نامه فرا وی دادم و گفتم این را ابو الحسن علیه السلام بتو فرستاده و مرا گفته است
که از ابو جعفر درخواه تا ترا دعا کند وی علیه السلام نامه از من فرا ستد و اگر روی وی
بسوی آسمان کرد و وی ساعتی خاموش بود که از وی می شنیدم و بخدایی که دست
و چشم از آسمان برنگردانیده بود که چشمم باز شد و روشن گشت بهتر از آن شد
که در اول بود **معجزهٔ اخری** روایت کرد باسناد از عماره بن زید که گفت
ابراهیم بن سعید گفت که من نزدیک محمد بن علی علیه الصلوة و السلام نشسته بودم
که اسپی مادیان گذر کرد امام علیه السلام گفت این اسپ امشب کره بزاید موی
پیشانی سفید و دنبال و دواعی سفید پس من آن اسپ را گوش میداشتم آن شب
کره آورد همچنان که وی علیه السلام صفت کرده بود پس دیگر روز پیش وی شدم مرا
گفت یا ابن سعید شک کردی از آنچه دیروز ترا گفتم بدرستی که کسی در خانه داری
و آبستن است و پسر یکچشم کور خواهد آورد بدرستی که پسرم محمد را ولادت بود
و یکچشم بود پس من برگشتن آل ابی طالب کردم **معجزهٔ اخری** روایت کرد
خواجه ابو جعفر قمی رحمة الله علیه باسناد متصل از محمد بن العلا که گفت شنیدم از یحیی بن
اکثم قاضی القضاة که میگفت پس از آنکه با وی بسیار بکوشیدم و بارها با وی

مناظره کردم و مجادلها رفت و لطفها کردم و طرایف پیش وی بردم
و او را می پرسیدم از علوم آل محمد صلعم و آنچه ایشان روایت میکنند پس وی
گفت ترا خبر دهم بچیزی تو اسرار بر من پوشیده دار تا که من زنده باشم اگر تو
وا پی بعد از آن من روزی بمدینه بودم در مسجد شدم بر تربت رسول صلعم
طواف میکردم محمد بن علی بن رضا علیه الصلوة و السلام را دیدم که طواف
میکرد مرا مسئلهای مشکل بود در آن با وی مناظره میکردم وی علیه السلام
همه جواب من بگفت آنگه گفتم بخدایی که میخواهم که از تو سوالی کنم و از آن
شرم دارم گفت من ترا خبر دهم پیش از آنکه تو از من بپرسی امام علیه السلام
بیان کرد سوال من همان بود که وی علیه السلام فرمود گفت گفتم آنگه تو مطلبی
گفتم نشانی بمن نمای وی علیه السلام عصا در دست داشت آن عصا بسخن آمد
گفت که مولای من امام این روزگار است و او است حجت خدای بحق **معجزهٔ اخری**
روایت کرد محمد بن ابراهیم الجعفری از حکیمه بنت الرضا که وی گفت چون برادرم
محمد بن رضا را وفات رسید من روزی نزدیک زنش ام الفضل شدم بکاری
پس ذکر محمد در میان بود وی گفت یا حکیمه من ترا خبر دهم از ابی جعفر علیه السلام
بچیزی عجیب که کس مثل آن نشنیده باشد و العجایب است و بسیار بودی که وی مرا
رشک فرمودی وقتی بکنیزکی و وقتی بزنی و از وی با مامون شکایت کردم

مرا گفت ای دختر تحمل کن که او فرزند رسول است شبی نشسته بودم زنی را دیدم چون
شاخ درخت تر و تازه وی را گفتم تو کیستی گفت من ابی جعفرم گفتم ابو جعفر که گفت
محمد بن رضا و من زنی ام از فرزندان عمار یاسر پس مرا چنان رشک بدید آمد
که بر نفس خود مالک نبودم هم در ساعت برخاستم و پیش مامون شدم و او شراب خورده
بود و از شب ساعتی گذشته وی را از حال خود خبر دادم و گفتم او دشنام میدهد مرا و ترا
و عباس و فرزندانش را و چیزها گفتم که نبود پس وی از آن سخت در خشم شد و از مستی
بر خود مالک نبود و شتافت و شمشیر برگرفت و سوگند خورد که او را بدین شمشیر وی را پاره پاره
کنم تا که از وی چیزی درست نماند و در پیش وی شد ام الفضل و گفت من از آن سخت
پشیمان شدم و با خود گفتم چه کردم که هلاک شدم و دیگری را هلاک کردم اگر از پس
وی بدویدم تا بنگرم که چه میکند وی اندرون رفت و محمد خفته بود شمشیر در وی نهاد و وی را
پاره پاره کرد آنگه شمشیر بر حلقش نهاد و سرش را ببرید و من در وی می نگریستم با یاسر
و خادم باز گردیدیم چون مامون اشتر مست کف بر دهن برکرده بیرون آمد چون آن بدیدم
بی خویشتن روی بخانه نهادم و در آن شب البته خوابم نبرد چون وقت صبح شد پیش
مامون شدم و او از مستی باهوش آمده بود و نماز میکرد با مامون را گفتم میدانی که امشب
چه کردی گفت نه لا والله چه کردم گفتم در پیش پسر رضا علیه السلام رفتی و محمد علیه السلام
خفته بود و وی را پاره پاره کردی و سرش را ببریدی و بیرون آمدی گفت ویلک چه میگویی

گفتم آنچه

گفتم آنچه کردی دی روز چنین است پس فریاد برآورد که یاسر این معاویه چه میگوید
گفت راست میگوید چنین کردی گفت انا لله و انا الیه راجعون و با هلاک شدیم
یا یاسر بتعجیل نزدیک وی شو و خبری بیار پس یاسر بتعجیل برفت و زود باز آمد و گفت
بشارت باد یا مامون که خبر خوش آوردم چون نزدیک وی شدم امام علیه السلام در
مسواک کردن بود و لحافی بر خود پیچیده من در کار وی متحیر بماندم خواستم تا در تن وی
نظر کنم چون در نگریستم که در وی هیچ اثر است گفتم یا حضرت این پیراهن که پوشیده داری
میخواهم بمن بخشی تا بدان مرا تبرک باشد امام علیه السلام بمن نگریست و بخندید چنانکه گویی
مراد من بدان میدانست و گفت ترا کسوت فاخر بپوشانم گفتم بغیر این پیراهن نمیخواهم
امام علیه السلام پیراهن بیرون کرد و بخدایی که بر تن وی هیچ اثر ندیدیم پس مامون بسجده
در افتاد و بیاسر هزار دینار بخشید و گفت حمد و ثنا بر کردگاری را که مرا بخون وی مبتلا نکرد
آنگه گفت یا یاسر آمدن این ملعونه و گریستن وی یادم می آید و اما در پیش محمد علیه السلام
رفتن یادم نمی آید یاسر گفت بخدایی که ترا دیدیم که شمشیر بر حلقش نهادی و حلقش را ببریدی و بر
دهنت کف آمده بود همچون اشتر پس وی گفت الحمد لله پس ام الفضل را گفت بخدایی که اگر بعد از این
تاخیر کردی از آنچه رفت ترا بکشم آنگه یاسر را گفت ده هزار دینار نزدیک حضرت امام بر و از وی
درخواه و التماس کن تا بر نشیند و پیش ما آید و کس بفرست بهاشمیان و اشراف و قاید تا ایشان
که بر نشینند و اشبد السلام امام محمد التقی علیه السلام آمدند آنگه وی علیه السلام ایشان را بر داشته

۳۸۴

بنزدیک من آید پس یاسر خنان کرد و چون یاسر در پیش امام شد امام علیه السلام گفت
عهد و میثاقی میان من و او بوده است یاسر گفت یا ابن رسول الله این وقت
عتاب نیست بحق محمد رسول الله و علی ولی الله که وی ازان خیالات فاسد میکند خاطر
شریف جمع دار و اشراف را و سنوری داد و تا درآمدند جز عبد الله و حمزه پسران حسن را
که ایشان هر دو مامون را خنایت وی کرده بودند و بارها بروی طعنه میزدند اکنون امام علیه السلام
با آن جماعت بنشست و به پیش مامون آمد و مامون پیش باز امام کرد با لشکر و حشم
و امام را در بر گرفت و بوسه بر چشمهای وی داد و او را بر صدر بدست راست خود نشاند
و مردمان از فسوق تا برطرفی از اطراف بنشستند و امام و مامون تنها بنشستند و از امام علیه السلام
عذرها خواست پس ابو جعفر علیه السلام گفت ترا نصیحت میکنم از من قبول کن گفت بجه
بفرمایی یا امام علیه السلام تابع و فرمان بردارم امام علیه السلام فرمود که ترک این
شراب کن مامون گفت جانم فدای تو باد نصیحت ترا قبول کردم و توبه کرد در حال **معجزه اخری**
روایتست از محمد بن علی الهاشمی که گفت من بنزدیک ابو جعفر علیه السلام شدم بامدادی
که دران شب ام الفضل بنت مامون را بخانه خود برده بود و من آن شب دارو خورده
بودم چون نزدیک وی بنشستم تشنگی بر من غالب شد و کراهیت داشتم که آب طلب کنم
ابو جعفر علیه السلام بر من بنگریست و گفت ترا تشنه می بینم گفتم آری یا حضرت امام علیه السلام غلام خود را
گفت تا آب ده من با خود گفتم این ساعت آب آرند که زهر باشد و ازان غمناک شدم

پس غلام

پس غلام آب آورد ابو جعفر علیه السلام بر من تبسمی کرد و انگه غلام را گفت آب فرا من ده
آب را بستد و بیاشامید و بگذارید و بمن داد و محمد بن حمزه گفت و علی بن الهاشمی گفت
بخدایی که من گمان بردم که ابو جعفر میداند آنچه در دلهاست چنانکه رافضیان می گویند
معجزه اخری ابو الصلت الهروی روایت کرد که در مجلس امام محمد بن علی بن
موسی رضا علیه الصلوة و السلام حاضر بودم و در پیش وی بودند جماعتی شیعه و غیر ایشان
پس مردی برخواست و گفت یا سید جانم فدای تو باد وی علیه السلام گفت تقصیر مکند
بنشین انگه دیگری برخاست و گفت یا مولایی جانم فدای تو باد وی علیه السلام گفت
اگر کسی نیابی در آب انداز که آن بدو رسد آن مرد بنشست چون اهل مجلس باز گردیدند
من گفتم یا سیدی جانم فدای تو باد ما چیزی عجب دیدیم گفت آری ازین دو مرد خواهی
پرسید گفتم آری یا سیدی گفت مرد اولین برخواست مرا از ملاح خواست بپرسید که در باز
گشتن تقصیر کند گفتم نه زیرا که بار شمن منزلت خانه اوست و او ازانجا بیرون نشدنی است
و آن دیگری میخواست بپرسد از زکوة که اگر یکی را نیابد از شیعه ما انرا که دهد گفتم اگر کسی را
نیابی در آب انداز که آن با اهل خود رسد **معجزه اخری** مامون گفت من با رضا علیه السلام
بودم در مکه پیش ازانکه وی علیه السلام بخراسان شود و مرا گفتم من بمدینه خواهم شد
نامه پیش ابو جعفر علیه السلام بنویس وی علیه السلام بگرید و نامه بنوشت پس من بمدینه شدم
و چشمم پریشان شده بود پس نامه را بردم در خدمت وی ابو جعفر علیه السلام خادم را بیرون آورد

نامه را بوی دادم فرا ستد و مهرش برداشت و بخواند و گفت یا محمد حالت حسنت
و حشمت خوب نیست گفتم یا ابن رسول الله چشمهای من درد کرد و از آن سبب
نابینا گشتم چنین که می بینی امام علیه السلام دست بیازید و بر چشم سود بینا
شدم همچنانکه بودم پس من دست و پایش را بوسه دادم و بینا از پیش وی
باز گردیدم

معجزهٔ دیگر

روایت کرد محمد قتیبه که ابو جعفر علیه السلام
روزی در پیش من بود در لوح چیزی میخواند ناگاه لوح را از دست انداخت و ترسان
از جای برخواست و میگفت انا لله و انا الیه راجعون بخدایی که پدرم درگذشت علیه السلام
گفتم از کجا میگویی گفت از نزد ملک جبار کسی بر من آمد که انرا دیدم دست از من بدار
دستوری ده مرا تا بخانه روم و بعد از ان پیش تو آیم و از من بخواه هر جا که از قرآن
خواهی تا نزا لحفظ آن وفا کنم پس وی در خانه شد من نیز در پی وی رفتم از برای
شفقت که مرا بود بوی پس از وی پرسیدم که کجا شد گفتند وی درین خانه است
در باز کرد و گفت هیچکس را دستوری مدهید که درین خانه در آید تا من بیرون آیم
بعد از ساعتی وی بیرون آمد رنگ او متغیر گشته و میگفت انا لله و انا الیه راجعون
بخدایی که پدرم بگذشت گفتم مادر و پدرم فدای تو باد امام علیه السلام درگذشت است
گفت آری و من وی را شستم و دفن کردم و انرا جز من کسی دیگر نکرد انگه گفت
این را رها کن و از من هرچه خواهی درخواه و هرچه خواهی از قرآن تا نزا لحفظ

ان وفا کنم

آن وفا کنم اعراف بر خواند وی اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بگفت
و بعد از ان بسم الله الرحمن الرحیم وَاِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ
ظُلَّةٌ وَظَنُّوا أَنَّهُ وَاقِعٌ بِهِمْ من گفتم این از اول سوره است و این ناسخ است
و این منسوخ و این محکم است و این متشابه و این خاص است و این عام
و این آنست که نویسندگان دران غلط کردند و این آنست که بر زبان
مشتبه شده است و این حال بمدینه بود و پدرش علیه السلام بطوس از خراسان

ذکر فضایل امام محمد التقی علیه الصلوة والسلام

روایت کرد خواجه مفید باسناد از صفوان بن یحیی که گفت برضا علیه السلام
گفتم ما از تو می پرسیدیم پیش از انکه خدای تعالی ابو جعفر را بتو داد و تو میگفتی که خدای
مرا پسر بخشید اکنون خدای تعالی چشم ما را روشن گردانید و خدای تعالی
ننماید ما را که کاری باشد ما التجا بوی کنیم وی علیه السلام بدست اشارت
بابی جعفر علیه السلام کرد و وی در پیش رضا علیه السلام استاده بود گفتم جانم فدای
تو باد و این سه ساله است گفت وی را ازان چه زیان و بدرستی که عیسی حجت اقامت
کرد و او کم از سه سال بود روایت کرد باسناد از ابی یحیی الصنعانی که گفت در حضرت ابو الحسن علیه
الصلوة والسلام بودم پس پسرش ابو جعفر علیه السلام را بیاوردند و او بسیار طفل بود
گفت این کودکی است که مولودی را ولادت نبوده است با برکت عظیم از شیعه ما و ازو

روایت کرد باسناد از محمد بن علی که گفت در پیش ابی جعفر شدم و میخواستم که از وی مسئلها پرسم از هیبت و جلالت وی آن مسئلها از خاطرم رفت و نمی توانستم که چشم از وی بردارم و دزدیده در روی نگریستم پس وی علیه السلام ابتدا کرد و جواب مسایل و من از وی دعا خواستم مرا دعا کرد و گفت روایت کرده اند که مامون بعد از آن که دخترش ام الفضل را با بی جعفر علیه السلام داده بود در مجلس حاضر بود ابو جعفر علیه السلام و یحیی بن اکثم و جماعتی بسیار نزدیک وی بودند پس یحیی بن اکثم گفت چگوئی یا بن رسول الله دران خبر که خبر داده اند و روایت کرده اند که جبرئیل علیه السلام بر رسول صلعم فرود آمد و گفت یا محمد پروردگار که خدای تعالی است ترا سلام میرساند و میگوید که از ابی بکر بپرس که او از من راضی هست که من از وی راضی ام ابو جعفر علیه السلام گفت فضل ابو بکر را منکر نیستم ولیکن واجب بود بر صاحب این خبر که فرا گیرد مثال این خبر که رسول خدای صلعم گفته است در حجة الوداع بدرستی که دروغ زنان بر من بسیار شدند و زود بود که بسیار شوند پس هر که متعمدا بر من دروغ گوید گو جای خود در آتش فرا گیرد و چون حدیثی بشما رسد از من عرضه دارید بر کتاب خدای و سنت محمد علیه السلام و آنچه موافق کتاب خدای و سنت من بود بدان فرا گیرید و اگر این خبر موافق کتاب خدای نیست حق تعالی فرموده است و لقد خلقنا الانسان

ونعلم

وَنَعْلَمُ مَا تُوَسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ ما مردمان را آفریدیم و اندیشه دل وی میدانیم و از رگ گردنش نزدیک تریم اکنون اکنون رضای ابو بکر بر خدای پوشیده بود که بنهانی سر وی پرسد که او راضیست یا ساخط این محالست در عقلها انگه یحیی بن اکثم گفت روایت کرده اند مثل ابو بکر و عمر مثل جبرئیل و میکائیل است در آسمان گفت درین سخن نیز واجبست نظر کنند زیرا که جبرئیل و میکائیل دو فرشته مقرب اند خدای را جل جلاله که هرگز ایشان عصیان نیاورده اند و از طاعت مفارقت نکرده اند و ایشان هر دو بخدای شرک آورده اند و اگر چه بعد از شرک اسلام آورده اند پس بیشتر ایام ایشان بوده است بخدای پس محال بود که ایشانرا تشبیه کنند بآن دو فرشته یحیی گفت روایت کرده اند که ایشان سیدان کهول اهل بهشت اند دران چه گوئی گفت حدیث محال است زیرا که اهل بهشت همه جوانان باشند و در میان ایشان ادم کهن نباشد حضرت گفت این خبر بنو امیه نهاده اند مضادة آن خبر که رسول صلعم که در حق امام حسن و امام حسین فرمود که ایشان دو سیدان و جوانان اهل بهشت اند پس یحیی بن اکثم گفت روایت کرده اند که عمر بن الخطاب چراغ اهل بهشت است گفت این نیز محال است زیرا که در بهشت فرشتگان مقرب اند و آدم و محمد و همه پیغمبر مرسل و بهشت بنورهای ایشان روشنست و نمیشود که بنور عمر روشن شود یحیی گفت

روایت کرده اند که سکینه بزبان عمر ناطق بود و گفت من نمیگویم فضل عمر او لیکن
ابوبکر فاضلتر است از عمر و دی بر سر گفته بدرستی که شیطان است که بمن فرود
می آید پس چون من میل کنم شما مرا راست کردانید یحیی گفت بدرستی که روایت کرده اند
که پیغمبر صلعم گفت اگر مرا نفرستادندی یعنی به پیغمبری عمر را فرستادندی امام علیه السلام
گفت کتاب خدای راست ترست و ازین حدیث که خدای تعالی در کلام خود فرموده است
وَإِذْ أَخَذْنَا مِنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ وَمِنْكَ وَمِنْ نُوحٍ بدرستی که خدای تعالی میثاق پیغمبران
فرستاده بود چگونه ممکن بود که میثاق خود در بدل افکند و پیغمبران طرفة العین بخدا شرک نیاوردند
و چگونه پیغمبری فرستد کسی را که شرک آورده بود اکثر ایامش با شرک بوده باشد با خدای تعالی
و رسول صلعم گفته است که مرا نبوة داده اند و آدم میان روح و جسد بود پس یحیی گفت
روایت کرده اند که پیغمبر صلعم گفت هرگز وحی از من باز نه ایستاد الا گمان بردم که بر آل
خطاب فرود آمد و علی علیه السلام گفت این نیز محال است زیرا که نشاید که پیغمبری صلعم در نبوة
خود شک کند حق تعالی جل جلاله فرموده که اللَّهُ يَصْطَفِي مِنَ الْمَلَائِكَةِ رُسُلًا وَمِنَ النَّاسِ و خدای
تعالی اختیار کند از فرشتگان در رسولان را و از مردمان چگونه ممکن بود که انتقال کند از کسی و
خدای تعالی وی را اختیار کرده بود با کسی که بروی شرک آورده بود یحیی گفت روایت کرده اند
که رسول صلعم گفت اگر عذاب فرود آمدی نجاة نیافتی کسی جز عمر امام گفت این نیز
محال است زیرا که خدای تعالی میفرماید که وَمَا كَانَ اللَّهُ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ

پس حق

پس حق سبحانه و تعالی خبر داد که وی کس را عذاب نکند مادام که رسول خدای در میان
ایشان باشد و مادام که ایشان از خدای تعالی آمرزش خواهند این جمله از آن
معجز است که بر پیغمبر افترا کرده اند حق تعالی عذاب بر آنکس مضاعف کرداناد
که امثال این حدیث با خدای رسیده باشد و آنکس که حق داند و باین اعتقاد کند

ذکر وفات امام علیه الصلوة والسلام

روایت از خواجه ابو جعفر قمی رحمة الله علیه که گفت امام علیه السلام را بیست و
سال و سه ماه عمر بود و گویند بیست و دو سال با پدر بود و هفت سال و چهار ماه و
دو روز بعد از پدر ایام امامتش بود شانزده سال و دوازده روز بکار قیام کرد
و هفت سال و چهار ماه و دو روز بود ایام امامتش بقیه ملک مامون بود آنکه معتصم
ملک شد هشت سال و ماهی چند آنکه هرون الواثق پادشاه شد پنج سال و نه ماه
و روزی چند از وی بود که ستره را نیا کرد و ترکان از حلب کردند و در اول ملک واثق
شهید شد ولی خدای محمد بن علی علیه الصلوة والسلام در ذو القعده سنه عشرین و مایتین
از هجرة و تربتش بمدینه است علیه الصلوة والسلام را در جانب غربی بباب التبن در مقابر قریش
با پهلوی جدش موسی بن جعفر علیه الصلوة والسلام و صاحب کافی آورده است که لقبش
زکی بود و ستاو تقی و ام الفضل بنت مامون وی را زهر داد و از آن فراوی داد بعد از مقابرنبش
تا خود را بدان خشک کند و آنرا زهر آلوده کرده بود خود را بدان مسح کرد و چون آن بنا...

بروي سینه خواند و گفت خداي تعالی ترا مستاصل گرداناد بدردي که انرا دوا نباشد
پس حوزة ورد جنس افتاد و گویند که مامون علیه اللعنة ویرا بدان فرموده بود و گویند
که معتصم فرموده بود که لعنت خدا و ائمه معصومین و ملائکه مقربین بر ایشان باد

فصل في ولادة ابي الحسن علي بن محمد النقي علیه الصلوة والسلام وطرف من

معجزاته وفضایله ووفاته ولادة امام علیه السلام روز سه شنبه بود سیزده ساعت
گذشته از رجب سنه اربع عشره ومایتین وگفته اند ولادتش بمدینه بود در رجب سنه
اربع عشره ومایتین ومادرش سید بود وگفته اند که نامش سمانه بود وگفته اند نامش
عاتکه بود واو از فرزندان حسن بن علي بن ابي طالب بود ودرست ترین آنست که مادرش
ام ولدی بود سمانه نام وکنیتش ابو الحسن بود ولقبش امیر وگویند نجیب وگویند هادی
وفتاح وعسکر وعالم ودلیل وراشد وموضح وشدید معجزات علیه الصلوة والسلام
روایتست از صالح بن سعید که گفت نزدیک ابي الحسن علیه الصلوة والسلام شدم
وگفتم جانم فدای تو باد در همه کارها خواستند که نور خدا را فرو کشند وترا کم وکاست
کنند تا ترا درین خان صعالیک فرود آوردند گفت اینجایی تو یا ابن سعید
انگه بدست اشارت کرد وگفت بنگر چون بنگرستم مرغزارهای خوش دیدم در آنجا
وزنان خوش بوی وغلامان همچو لولو مکنون ومرغان واهوان وجویهای آب روان

پس متحیر

پس متحیر شدم وچشمم خیره گشت پس وی علیه السلام گفت آنجا که باشیم این از برای
ما ساخته بود ودر خان صعالیک نیستیم **معجزة اخري** روایتست از محمد بن
القسیم از یوسف بن زیاد که گفت نزدیک امام ابي محمد بن الحسن بن علي علیه الصلوة والسلام
بودم مردی نزدیک ابي الحسن علي بن محمد علیه السلام آمد ومیگریست ومی لرزید وگفت
یا ابن رسول الله بدرستی که والي پسرم را گرفته است واو را لاهو لاة تو متهم کرده است
وحاجب را فرموده تا ویرا فلان موضع برد واز کوهی در اندازد ودر پایین کوه
دفنش کنند پس علي علیه السلام ویرا گفت اکنون تو چه میخواهی گفت یا ابن رسول الله
آن میخواهم که پدر مشفق که یک فرزند دارد وبدان فرزند چشمش روشنست وسکون
وصبر من از وست حضرت امام علیه الصلوة والسلام گفت برو که پسرت فردا وقت
چاشتگاه پیش تو آید وترا خبر عجب دهد از خدای تعالی پس مرد شادمان بازگردید
ودیگر روز چاشتگاه پسر را دید که فرا رسید در نیکوترین صورتی وهیئتی گفت ای فرزند
حال وقصه تو چونست پسر گفت ای پدر بدرستی که فلان حاجب مرا بپایین آن کوه برد
وشبانگاه در آنجا بود وبدان عزم که شب آنجا باشد انگه بامداد بر سر کوه شود ومرا از آنجا
در گرداند وگوری بکنند از برای من ومن میگریستم وقومی بر من موکل بودند ومرا نگاه
میداشتند پس ده کس پیش من آمدند که من نیکوتر از ایشان هرگز ندیده بودم وجامه
پاکتر وبوی خوشتر وسوکلان من ایشانرا نمیدیدند ومرا گفتند چیست این گریستن

و جزع و خواریها و بیچارگی نمودند و گفتم نمی بینید کور گشته اند و مرا بکوه بلند می از
و سو کلان رحمت مرا می کشند و میخواهند که مرا ازین کوه در اندازند و درین کوه
دفن کنند گفتند چه گویی که ما آنکس را که میخواهد ترا ازین کوه بیندازد ما او را عوض تو درین
کوه بیندازیم و او را در گور دفن کنیم و ترا برلازم گردانیم که بر سر تربت حضرت محمد مصطفی صلعم
اختیار کنی که جاروب کش باشی و خادم آن منبر که باشی گفتم بلی والله پس ایشان آن حاجب را
گرفتند و میکشیدند و آن ملعون فریاد میکرد و اصحابش نمی شنیدند و نمیدانستند که حال
او چیست انگه ویرا بدان کوه بردند و ازانجا در انداختند و بزمین نرسید تا که بندهایش
از هم بریخت و استخوانهایش در هم شکست و پاره پاره گشت پس اصحابش بدیدند و فریاد میکردند
و میگریستند و بمن مشغول نشدند و من از دست ایشان خلاص شدم و آن ده کس مرا
برداشتند و درین ساعت بپیش تو آوردند و ایشان استاده اند و منتظر من اند
تا مرا بر سر تربت محمد مصطفی صلعم برند تا آنجا خادم باشم و برفت پس آن مرد بنزد
علی بن محمد علیه السلام آمد و ویرا بدان خبر داد پس یکساعت بگذشت که خبر آمد که
که آن مرد را بگرفتند و بردند که ازان کوه در اندازند و حاجب را دران کوه در انداختند
و دفنش کردند و آن مرد بگریخت پس علی بن محمد علیه السلام آن مرد را گفت بدرستی که
که بسیار چیزها هست که ایشان نمی بینند آنچه ما می بینیم و میخندید **معجزهٔ اخری**
منظر بن متوکل گفت پدرم درخت مورد بسیار بکشت در بستان چون آن را

وسکو

و نیکو شد فراشان را فرمود تا درختان را تربیت کنند و یک درخت در میان این درختها
زرد و زار شده بود و من در خانه استاده بودم پدرم سر برداشت و بمن نگریست
و گفت ای رافضی برو و امام خود را بپرس ازین درخت که او را چه شده است که این چنین
زرد گشت در میان این درختان و تو دعوی میکنی که او غیب میداند و من گفتم غیب را
کسی نمیداند بغیر از پروردگار عالم و من روز دیگر بامداد بخدمت ابو الحسن علیه السلام شدم
و ویرا بدان خبر دادم امام علیه السلام گفت ای پسر برو و آن درخت که زرد شده است
زمینش را بکن که در زیر آن کاسه سر آدمی نگونسار شده و زردی آن درخت ازان باشد
شنبه رفتم و بیخ درخت را کندم و همچنان که آن حضرت فرموده بود همچنان یافتم
که امام علیه السلام فرموده بود پس آنگه حضرت فرمود که ای پسر هیچکس را بدان خبر مده
مگر کسی را که مثل این خبر ترا خبر دهد **معجزهٔ اخری** روایتست از حسن بن محمد بن
جمهور العمی از سعید صغیر حاجب که گفت در پیش سعد بن صالح الحاجب شدم گفت یا ابا عثمان
من از اصحاب تو شدم و سعید شیعی بود گفت دوست این گفتم بلی والله گفت چگونه شد
گفتم که متوکل مرا فرمود که بخانهٔ علی بن محمد الرضا روم و او را بگیرم و بنگرم که تا او در
چه کار مشغول است من چنان کردم وی علیه السلام را دیدم که نماز میکرد و من استاده بودم
تا او از نماز فارغ شد و روی فرا من کرد و گفت یا سعید جعفر ترک من نمیکند تا که ویرا پاره
پاره کنند از من دور شد و بدست اشارت کرد من ترسان شدم و بیرون رفتم و او را هیبت

وی چندان هراس در دل من آمد که صفت آن نتوانم کرد چون میخواستم که نزدیک متوکل
شوم آواز فریاد وی شنیدم ازان احوال پرسیدم گفتند متوکل را کشتند پس ازان
من با مقالات تو گرویدم و این مذهب گرفتم **معجزهٔ اخری** روایت کرده اند جماعتی
از اهل اصفهان که از ایشان بود ابو العباس محمد بن النضر و ابو جعفر محمد بن علویه گفتند که باصفهان
مردی بود او را عبد الرحمن میگفتند و شیعی بود ویرا گفتند چه سبب است که تو بامامت علی النقی گفته
که قرینه وی نیست اهل این روزگار گفت مشاهده کرده ام و بر من واجب شده است صدارت
او که او امام و پیشوای منست و جمع مؤمنان و من معاینه چنان دیده ام که من مرد درویش بودم در
آور پس اهل اصفهان سالی مرا با جماعت دیگر بدرگاه متوکل فرستادند متظلم روزی بدرگاه
وی حاضر بودیم کسی را بیرون فرستاد که علی بن الرضا را حاضر کن یکی از حاضران گفت این
چه کس است که ویرا میخواهند گفتند مردی علویست که رافضیان ویرا امام میدانند آن مرد
گفت چنان پندارم که متوکل ویرا میخواهد که بکشد من گفتم از اینجا فراتر نشوم تا که این جوان را
به بینم که چه نوع مردیست لحظهٔ گذشت امام علیه السلام را دیدم که می آمد بر اسبی سوار شده
و مردمان چون او را دیدند بعضی جانب راست و بعضی جانب چپ قرار گرفتند و در وی می
نگریستند و چون من ویرا بدیدم محبت و دوستی وی بر دل من اثر کرد و من با دل خود
ویرا دعا میکردم تا خدای تعالی ویرا از شر متوکل او را نگاه دارد و او در میان مردمان اسب
میراند و نظر بر یال اسب داشت و از راست و چپ و بخلایق نمی نگریست و من مدام ویرا

دعا میکردم

دعا میکردم چون حضرت بمن رسید روی مبارک فرا من کرد و گفت حق تعالی دعای
ترا اجابت کند و عمر ترا دراز گرداند و مال و فرزند تو بسیار شود و براه از من
دور شد و من در میان اصحاب خود بایستادم پس ایشان از من می پرسیدند که این مرد
بتو چه گفت من گفتم که چیزی نگفت و ایشان بدان خبر ندادم و پس ازان باصفهان شدم
و خدای تعالی ارجمند و چه مال دنیا بر من گشاده گردانید که حد قیاس نیست و ده فرزند داد
مرا و عمرم بهفتاد رسیده است و من چون بامامت او نگویم که آنچه در دل من بود خدای تعالی
دعای وی در حق من اجابت کرد **معجزهٔ اخری** روایتست از یحیی بن هرثمه که گفت
متوکل بمن گفت که سیصد کس را اختیار کن از لشکر و میخواهم که بکوفه شوید و بار و بنه
خود آنجا بگذارید و از آنجا براه بادیه بمدینه شوید و علی بن محمد الرضا را از پیش من آرید
بعزت و احترام تمام پس برفتیم و در انجا مرا قاعدی بود از شراة یعنی از خوارج و مرا دبیری
بود از شیعه و من بر مذهب حشویان بودم و آن خوارج با آن دبیر مناظره میکرد و مرا
مناظره ایشان خوش آمدی و راه بدان بریده می شد چون بمیان راه رسیدیم خوارج
دبیر را گفت نه از قول صاحب شما علی بن ابی طالب است که از زمین هیچ بقعه نیست
الا آن گورست یا آنجا گور بدید کنند اکنون درین بیابان کی گور کجا باشد و چندان خلق
که درینجا میرند تا خدای تعالی این بیابان را پر گور گرداند چنانکه شما دعوی میکنید پس آن
دبیر را گفتم این از قول شماست گفت آری من گفتم راست میگوید کی باشد چندین خلق

که این بیابان عظیم را ابر شود دو ساعتی بخندیدیم و دبیر از دوست ما منقطع شد و برفت
تا مدینه رسیدیم و من در سرای ابو الحسن علی بن محمد الرضا علیه السلام شدم و نامه
متوکل عرضه داشتم برخواند و گفت فرود آیید از جانب من خلافی نیست
و چون روز دیگر نزد وی شدیم و آن فصل غایت گرما بود در پیش حضرت امام خیاط
دیدم جامه‌های درشت و خفتانها می برید از برای وی و از برای غلامانش انگه
ریش سفید خیاط را گفت علی الصباح جماعت خیاطان را حاضر کن و چندان جهد کن که
نماز شام ازین کارها فارغ شوی و بامداد اینها را در پیش من آری و آنگه بمن نگریست
و گفت یا یحیی امروز هر کاری که در مدینه دارید بسازید و چنان کنید که علی الصباح در
وقت رحیل کنیم یحیی گفت من در پیش وی بیرون آمدم و از و تعجب میکردم از آن جامه‌ها
و خفتانها که همراه می آرد درین فصل تموز و گرمای حجاز و میان ما و عراق عرب ده
روزه راه است و می این جامه‌ها را چه میکند انگه با خود گفتم که این مردیست سفر نکرده
و او تصور میکند که این سفریست که این جامه‌ها حاجت است و عجب از رافضیان که این
شخص را امام میدانند با این فهم و ادراک که او راست پس روز دیگر در آن وقت نزدیک
وی شدم آن جامه‌ها را حاضر کردند پس امام علیه السلام غلامان خود را گفت در خانه شوید
و لباسها و سر کلاهها از برای ما برگیرید انگه گفت رحیل کن یا یحیی من با خود گفتم این حال
از حال پیشین عجب تر است یا می ترسد که در راه زمستان در آید این لباسها و سر کلاهها را

در کار دارد

در کار دارد پس من بیرون آمدم و فهم و ادراک وی اندک می شمردم پس با امام
علیه السلام روانه شدیم و برفتیم تا بدان موضع رسیدیم که با دبیر مناظره کرده
بودیم میغی برآمد و سیاه شد و رعد و برق و باران پدید آمد تا که از سرما مرگ را بدان
گرفت همچون سنگها پس امام علیه السلام گفت آن خفتانها برخود و بر غلامان خود
پوشید و لباسها و کلاهها برخود راست کردند انگه غلامان خود را گفت لباده مرا
به یحیی دهید و کلاه مرا بدبیر دهید مجتمع شدیم و تگرگ بر ما می بارید و میکوفت
تا که هشتاد و هشت مرد از اصحاب من بکشت انگه میغ زایل گشت و گرما بهمان طریق
شد که بود انگه امام با من گفت یا یحیی فرود آر آنها را که مانده اند از اصحاب تا مردها را
دفن کنند و همچنین خدای تعالی این بیابانرا پر گور گرداند پس من خود را از مرکب
در انداختم و عذر خواستم و رکاب و پایش را بوسه دادم و گفتم خدای نیست جز خدای
تعالی جل جلاله و محمد رسول اوست و علی علیه السلام با یازده فرزند خلیفه خدا اند
و وصی و جانشین محمد علیه الصلوة و السلام اند در زمین و بدرستی که من کافر بودم
و اکنون مسلمان شدم بر دست تو ای مولای من پس شیعی شدم و خدمت وی را لازم
گرفتم تا که اجل در رسید صدق یا ابن رسول الله **معجزه احدی** هیبت الله بن ابی
منصور الموصلی گفت بدیار ربیعه دبیری بود ترسا و از اهل کفر بود و نامش یوسف بن
یعقوب بود و میان وی و پدرم دوستی بود پس وی بیامد و نزدیک پدرم فرود آمد و پدرم پرسید

که سبب آمدنت چه بود در آن وقت گفت مرا جهت متوکل خواندند و نمیدانم که از من چه
میخواهند الا آنکه من خود را خریدم بصد دینار و با خود آورده ام از برای علی بن رضا علیه السلام
پس پدرم ویرا گفت ترا خدای تعالی توفیق داد و نزدیک متوکل شد و چون روزی چند بر آمد
نزدیک ما آمد شادان و خندان پدرم ویرا گفت حال خود با ما بگوی گفت من ببر راهی شدم که
هرگز آنجا نشده بودم و در سرای فرود آمدم و گفتم این صد دینار را به پسر رضا می باید داد و پیش
از آنکه بدرگاه متوکل شوم و پیش از آنکه کسی بداند که من آمده ام و مرا معلوم شد که متوکل ویرا منع
کرده است از سوار شدن و بیرون رفتن بشهر و در سرای خود ملازم است پس گفتم چون کنم مردم
ترسا و نشان سرای پسر رضا علیه السلام میخواهم و من ایمن نباشم و کسی با من یار نیست که آن
خبر را پنهان کنم و آن زیادتی سبب افتد در آنچه من در آن حذر می کنم و ساعتی در آن فکر بودم
پس بر دلم آمد که بر خر نشینم و روی را بگردانم و در شهر بگردم تا آنجا که خواهم که بر حضرت
واقف شوم و از کسی نپرسم پس آن دینارها بر کاغذ کردم و در آستین نهادم و بر خر نشستم
در کوچها و بازارها میگشتم تا بدر سرای رسیدم خر بایستاد جهد کردم تا بگذرد و بگذشت
پس غلامانرا گفتم بپرسید که این سرا از آن کیست گفتند این سرای پسر امام رضا علیه الصلوة والسلام است
گفتم الله اکبر بخدایی که این دلیل نیک بوده است پس خادمی بر در سرا ایستاده دیدم و منتظر مرا گفت
یوسف بن یعقوب گفتم آری گفت فرود آی فرود آمدم و مرا در دهلیز نشاندند و بدرون رفت من با خود
گفتم این دلالتی دیگر است این خادم کجا دانست نام من که درین شهر هیچکس نیست که مرا بشناسد

و من اکر

و همین سرگرم اینجا رسیدم پس خادم بیرون آمد و گفت آن صد دینار که در آستین
داری در میان کاغذ بیار من بوی دادم و گفتم این سیم دلیل است آنکه باز آمد
و گفت حضرت فرمود که در آیند اندرون رفتم و دیدم که امام علیه السلام تنها نشسته است
گفت یا یوسف آخر بکوره اسلام در نیامدی گفتم یا مولای من بدرستی که بر من یقین
شد برهان شما و آن کفایتست مرا گفت هیهات بدرستی که تو مسلمان نشوی
ولیکن زود بود که فلان پسر تو مسلمان شود و او از شیعه ما بود یا یوسف بدرستی
که اقوام تو بتو دعوی میکنند که دوستی ما سود ندارد و امثال ترا بخدایی که دروغ
گفتند و بدرستی که آن نفع رساند امثال ترا در آنچه که از برای آن آمده و آنچه
دوست داری ببینی پس من بدرگاه متوکل شدم و هرچه خواستم یافتم و باز
گردیدم و هبة الله گفت من بعد از ان پسر ویرا دیدم مسلمان شده بود و شیعه
خاص و مرا خبر داد که پدرش از ترسایی مرد و وی بعد از مرگ پدرش مسلمان شد
و مکرر میگفت من با بشارت مولای خودم **معجزة اخری** روایت از ابو هاشم
جعفر که میگفت مردی از اهل شهر من را برصی پدید آمد و عیش دنیا بر وی منغص گردید
پس روزی با ابی علی الفهری بنشست و از حال خود شکایت کرد ابی علی ویرا گفت
اگر در پیش ابو الحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام شوی و از وی درخواهی تا ترا
دعا کند امید آن هست که این مرض از تو زایل گردد پس روزی آن مرد در راه نشسته است

در انوقت که امام علیه السلام از سرای متوکل می آمد چون حضرت را بدید برجست
تا نزدیک وی شود و حاجت خود از وی بخواهد امام علیه الصلوة والسلام گفت دور شو
خدای تعالی ترا عافیت دهاد و سه بار بزبان مبارک این را بگفت و مرد آنجا بماند و نتوانست
که نزدیک حضرت شود و بار گردید و به پیش ابی علی فهری رفت و حال و مقال با وی بگفت
ابی علی گفت از برای تو دعا کرد پس ازانکه تو از وی سوال کنی برو که زود بود که ترا صحت
روی دهد پس آن مرد بخانهٔ خود شد چون روز دیگر شد بر تن خود مسح اثری از برص ندید

معجزة اخری روایت از ابو القسم بن ابی القاسم البغدادی که از زرافه حاجب
متوکل که گفت مردی مشعبد آمده بود از ناحیهٔ هند پیش متوکل و حقه بازی میکرد که مثل آن
ندیده بودند و متوکل بازی را دوست داشتی پس میخواست که علی بن محمد الرضا را خجل گرداند
آن مرد بازیگر را گفت اگر وی را خجل گردانی هزار دینار فرا تو دهم پس آن مرد فرمود تا نانها
سبک بختند و سبک سنگ و برخوان نهادند و امام علی النقی علیه الصلوة والسلام را حاضر کردند و وقت
طعام کشیدن و آن مرد را در پهلوی امام علیه السلام نشاندند و بالین بر دست چپ حضرت امام علیه
نهاده بود که صورت شیری در و تعبیه کرده بودند و آن مرد بازیگر بر یکجانب بالین نشست پس علی
علیه السلام دست دراز کرد تا نانی از خوان برگیرد آن ملعون سحر کرد و نانرا از پیش امام علیه السلام
بپرانید و جماعت حاضران بخندیدند پس امام علیه السلام دست بران صورت زد که بر بالین
تصویر کشیده بودند و فرمود که بگیر این ملعون را پس آن صورت از بالین بجست و آن مرد را فرو برد

وبرگردید بر مصور

و برگردید و بر مصوره غایب شد چنانکه بود پس جماعت متحیر شدند پس علی بن محمد برخواست
متوکل گفت التماس دارم که بنشینی و آن مرد مشعبد را باز آری حضرت گفت بخدای
که وی را نه بینی بعد ازین هیچ حین دشمنان خدا را که بر اولیای خدا مسلط میکنی و بر وی
وی بیرون شد و آن مرد مشعبد را بعد ازین ندیدند **معجزة اخری** روایت کرده اند
که خلیفه یکروزی لشکر خود را فرمود که بنسخه در آرند و بشمارند نود هزار سوار کس بنسخه در آمد از ترکان
و فرمود تا هر یکی از ایشان توبرهٔ اسبی را گل سرخ برکنند و صحرای تعیین کرده بود که آنجا بریزند
و جمیع لشکر و حشم الجنان کردند که امر خلیفه شده بود پس چون کوه عظیم شد خلیفه سبک بر بالای
آن کوه شد و ابو الحسن علیه الصلوة والسلام را بخواند و بنزدیک خود برد و گفت ترا از برای آن
آورده ام که تا بر سواران من نظاره کنی و جمیع لشکریان را فرمود که برگستوان بپوشیدند
و سلاحها بر خود راست کردند و در نیکوترین زینتی و تمام ترین عدتی و عظیم ترین هیئتی
ایشان را عرض کرد و غرضش که نا شکسته گرداند کسی را که بر وی خروج خواهد کرد و ترس و
هراس و خوفش از ابو الحسن علیه الصلوة والسلام بود که یکی از اهل بیت خود را تعیین کند که بر خلیفه
بیرون آید پس ابو الحسن علیه السلام گفت من نیز لشکر خود را بر تو عرضه کنم گفت آری پس امام علیه السلام
از خدای تعالی جل جلاله طلب کرد آنچه میخواست از میان آسمان و زمین از مشرق و مغرب
فرشتگان دیدند تمام سلاح و با فولاد و آهن و طلا و نقره که شعاع آفتاب پوشیده گردید
و تمام عالم از نور ایشان روشن و تابان شد پس خلیفه بیهوش شد و بیفتاد و چون با هوش آمد

ابو الحسن علیه التحیة والثنا ویرا گفت با شما مناقشه نمی کنیم در دنیا که ما مشغولیم بکار آخرت
بر تو هیچ باک نیست از آنچه گمان می بری معجزهٔ اخری روایتست از محمد بن حمدان
از ابراهیم بن بلطون از پدرش که گفت من حاجب متوکل بودم و او را پنجاه نفر غلام
بود که جهت او هدیه آورده بودند از خزر دی و مرا فرمود که ایشان را در استانم و با ایشان
احسان کنم چون یکسال برآمد من در پیش وی ایستاده بودم که ابو الحسن علی بن محمد النقی علیه السلام
در آمد چون بجای خود نشست مرا فرمود که آن غلامان را از خانها بیرون آرم بیرون آوردم
چون ایشان ابو الحسن علیه السلام را دیدند تمامی بسجده در افتادند پس متوکل بانگ خود نبود
ارغم برخواست و پای میکشید و در پس پرده پنهان شد ابو الحسن علیه السلام برخواست
چون متوکل بدید که امام برخواست او بیرون آمد و گفت ویلک یا بلطون این چه بود که این غلامان
کرده اند گفتم بخدا که نمیدانم گفت از ایشان بپرس من از ایشان پرسیدم که چرا چنین
کردید چلیوز را خوش نیامد ایشان گفتند این مردیست که هر سال نزدیک ما می آید و دین بر ما
عرضه میکند و ده روز در پیش جماعتست و او وصی پیغمبر مسلمانانست متوکل مرا فرمود که ایشان را تمامی
سر ببر و سر ایشان را آنجا که نیزه انداز و تن ایشان را طعمهٔ سباع گردان من چنان کردم چون وقت
نماز خفتن بود من نزدیک سرای امام ابو الحسن علیه الصلاة والسلام شدم خادمی بر در سرای
امام علیه السلام مرا بدید گفت در آی من اندرون رفتم امام علیه السلام نشسته بود گفت
یا بلطون آن قوم را چه کردند گفتم یا ابن رسول الله بخدای که ایشان همه را کشتند علیه السلام

گفت

گفت یا بلطون دوست میداری که ایشان را ببینی گفتم آری یا ابن رسول الله بدست
اشارت کرد که در پس آن پرده شو اندرون رفتم قومی را دیدم نشسته و در پیش ایشان
میوه نهاده بود میخوردند معجزهٔ اخری روایت کرد ابو القسم البغدادی از زرافه
که گفت متوکل خواست که سلام علی بن محمد الرضا علیه السلام پیاده برود وزیر پیش
گفت درین بسیار کم شناعتی و بدنامی باشد البته این مکن گفت چاره نیست ازین وزیر
گفت لابد این کار خواهی کرد بفرمای تا قاعدان و اشراف همه پیاده شوند تا مردمان گمان
برند که ترا غرضی نبوده است و خاص دان غیر او را وی چنان کرد و بدین علی علیه الصلوة والسلام
رفت و آن در فصل تابستان بود امام علیه السلام در دهلیز نشسته بود و عرق کرده بود من
فرا وی رسیدم و او را در دهلیز بنشاندم و از روی وی عرق می ستردم و گفتم بدرستی که پسر عمت
درین قصد نبود خاص از وی چیزی در دل مگیر گفت دست ازین سخن بدار تمتعوا فی دارکم ثلثة
ایام ذلک وعد غیر مکذوب سه روز در سرای خود تمتع گیرد که آن وعده دروغ نیست زرافه گفت
نزدیک من معلمی بود شیعی و من با وی بسیار مزاح کردمی و او را رافضی خواندمی پس وقت نماز
خفتن بسرای شدم و ویرا گفتم یا رافضی بیا تا ترا خدمت کنم بچیزی که امروز شنیدم از امام شما
گفت چه شنیدی ویرا بدان خبر دادم گفت یا حاجب تو این شنیدی از علی بن محمد علیه السلام
گفتم آری گفت حق تو بر من واجبست بحق خدمتی که ترا کردم که نصیحت من قبول کن گفتم بگوی
گفت اگر علی بن محمد این سخن را گفت پس تو احتراز کن و آنچه داری محروز دار که متوکل بمیرد

یا وی را بکشند بعد از سه روز من بر وی خشم گرفتم و او را دشنام دادم و از پیش خود
دور کردم چون تفکر کردم گفتم مرا چه زیان دارد اگر احتیاط کنم اگر کاری باشد
احتراز کرده باشم و اگر نباشد مرا زیانی ندارد برنشستم و بسرای متوکل شدم
و هر مال من که آنجا بود از نقد و جنس تمامی را بیرون آوردم و آنچه در سرای من بود
نزدیک معتمدان فرستادم بجز حصیری که بر وی می نشستم و چون شب چهارم بود
متوکل را بکشتند و من بسلامت و سالم بماندم بعد از این شیعی شدم و در پیش
امام علیه السلام شدم و خدمت وی را لازم گرفتم و از وی درخواستم تا مرا دعا کند و بدو
تولا کردم چنانکه حق آن باشد **معجزهٔ اخری** روایت کرد ابو هاشم جعفری
که متوکل مهمان خانه ساخته بود و در آنجا شبکها ساخته بود چنانکه بر دیوارهای
آن میگردیدی و در آنجا مرغان تعبیه کرده بودند چون روز بار بودی سخن کس نتوانستی
شنید از آواز مرغان و چون علی بن محمد الرضا در آنجا آمدی آن مرغان ساکن
و خاموش گشتندی و از ایشان هیچ آواز شنیده نشدی چونکه آنحضرت بیرون شدی
مرغان بانگ و فریاد بر آوردندی و نزدیک آن کبکان بودند بر بالای بلندی نشستی
و با یکدیگر جنگ کردندی و وی نظاره میکردی و میخندیدی و چون علی بن محمد الرضا
حاضر آمدی آن کبکان در پهلوی دیوار خسبیدی و نجنبیدی تا که وی علیه السلام
باز گردیدی بعد از آن ایشان بر سر جنگ شدندی **معجزهٔ اخری** روایت کرد ابو سلیمان

از ابن ارومه که گفت در ایام متوکل در پیش ابو الحسن شدم و بعد از آن نزد سعید
حاجب شدم متوکل بعث ابو الحسن علیه السلام را بوی داده بود تا وی را بکشد
چون نزدیک وی شدم گفت دوست میداری که در خدای خود نگری گفتم سبحان الله
خدای را ابصار ادراک نکند گفت اینک شما دعوی میکنید که او امام شماست گفتم
کاره آن نیستم گفت بدرستی که مرا فرموده اند که او را بکشم و فردا آن از متوکل بخواهم
نزدیک وی است صاحب البرید چون وی بیرون آید تو اندرون رو پس وی بیرون آمد
و من بدر رفتم در آن سرایی که حضرت امام علیه السلام آنجا محبوس بود و پس او را دیدم و
بعضی را دیدم بگور کندن مشغول بودند من بر وی سلام کردم و سخت بگریستم
حضرت امام گفت چرا میگریی گفتم از برای آنچه می بینم امام علیه السلام گفت ایشان را
آن تمام نشود و من ساکن شوم امام علیه السلام گفت بدرستی که وی درنگ نکند
بیشتر از دو روز تا که خدای تعالی خون وی و صاحبش بریزد گفت بخدایی که جز او دو روز
بگذشت تا که وی را بکشتند پس من ابو الحسن علیه السلام را گفتم حدیث حضرت رسول صلعم است
که با ایام دشمنی مکنید که ایام با شما دشمنی کند گفت آری بدرستی که حدیث رسول خدای
تاویل است اما شنبه رسول خدا است و یکشنبه امیر المومنین و دوشنبه امام حسن و امام حسین
و سه شنبه علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و چهارشنبه موسی ابن جعفر و علی بن موسی الرضا
و محمد بن علی و من و پنجشنبه پسرم حسن است و جمعه قایم است و اهل بیت ما صلی الله علیهم اجمعین

ذکر فضایل امام علی النقی علیه الصلوة والسلام

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی رحمة الله علیه از عبد الله عبدوس الواحد بن محمد بن عبدوس
العطار از علی بن محمد بن قتیبه النیشابوری از حمدان بن سلیمان و از صقر بن ابی
دلف که گفت از ابی جعفر بن محمد بن الثانی شنیدم که میگفت بدرستی که از امام محمد تقی
شنیدم که میگفت امام بعد از من پسرم علی است امر او امر منست و قول او قول منست
وطاعت او طاعت منست و امام بعد از وی پسرش حسن است امر او امر پدرش است
و قول او قول پدرش است و طاعت او طاعت پدرش است انگه خاموش شد پس وی را
گفتم یا ابن رسول الله پس امام کیست بعد از حسن علیه السلام امام علیه السلام سخت
بگریست و گفت بعد از حسن پسرش بود قایم منتظر گفتم یا ابن رسول الله چرا او را
قایم نام نهادند گفت زیرا که وی قیام کند بعد از آن که پدرش وفات کرده باشد
و اکثر کسانی که امامتش قبول کرده باشند مرتد شوند گفتم وی را چرا منتظر نام نهادند
گفت زیرا که وی را غیبتی بود که ایام آن بسیار باشد و آمدنش دراز بود پس مخلصان
منتظر خروج او می باشند و شکاکان انکار میکنند و جاهلان یاد کردن او را استهزا
میکنند و وقت نهندگان دران دروغ گویند و شتاب نمایندگان دران هلاک
شوند و تسلیم کنندگان دران نجاة یابند و روایت است از یعقوب بن
السکیت که گفت متوکل مرا فرمود تا مسئله چند از ابو الحسن علی بن محمد الرضا علیه

الصلوة

الصلوة والسلام سوال کنم چنان که جواب آن دشوار بود و غرضش آن بود
که تا شکست کار وی شود و در میان خاص و عام بدان خجل شود و چون آن روز
موعود بود و هر یکی در مراتب خود نشستند من از آخر صف برخواستم و گفتم
یا ابو الحسن دستوری هست در سوال کردن حضرت بدانست که مرا بدان فرموده اند
گفت رخصتست سوال کن اگر خواهی گفتم خبر ده مرا که چرا موسی علیه السلام را حق تعالی
مخصوص کرد در معجز بعصا و ید بیضا و آلة سحر و عیسی علیه السلام را فرستاد با آنکه
و ابرص به کردن و مرده زنده گردانیدن و آلة طب و محمد صلی الله علیه و آله و سلم را
ببیان و فصاحت گفت زیرا که خدای تعالی موسی را در روزگاری فرستاد که
غالب بود بر اهل آن روزگار سحر پس آن عصا و ید بیضا چیزی برایشان نمود که مثل
آن بدان سحر ایشان باطل کرد و حجت برایشان لازم گردانید و عیسی را در عهدی
فرستاد که غالب بود بر اهل آن عهد علت بیماریها و طب بود پس بدیشان آورد
از اکمه و ابرص به کردن و زمین لغت رسیدگان را و مردگان را زنده گردانیدن چیزی
که از طب ایشان زاید آمد بر علم ایشان را غالب شد و مثل آن در وسع ایشان نبود
تا حجت بر ایشان لازم گردانید و حضرت محمد صلعم را در کاری فرستاد که غالب بر اهل
آن شعر بود و خطب و کلام و خصومت چنانکه در حق ایشان فرمود بل هم قوم
خصمون پس قران عظیم بر ایشان فرستاد که در روایت قصص و اخبار که گفتگان

و نشر احوال متأخران و بیان همه چیزی و موعظها و انواع سخن که اگر
جهد کردندی و خود را رنجانیدندی تا سورتی مثل آن بیاوردندی نتوانستندی
پس بدان حجت بر ایشان لازم است و ثابت گردانید گفتم بخدای که من مثل
آن نشنیده ام اکنون حجت بر خلق چیست گفت عقل که او را بشناسد بر خدای
راست گوید یا وی را تصدیق کند و آنرا که بر خدای دروغ گوید یا وی را تکذیب
کند و بعبارت و بینایی بدو حاصل شود و از جهت آن حق تعالی فرمود بل الا
نسان علی نفسه بصیرة و گفت لا یؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم ولکن یؤاخذکم
بما کسبت قلوبکم گفتم بخدای که جواب اینست پس این خبر بیحیی بن اکثم القاضی
رسید متوکل را گفت هیچ نکردی الا آنکه این رافضیانرا بر ما قوی گردانیدی
و فضل و فصاحت صاحب ایشانرا ظاهر کردی ابن السکیت را با مسایل وی چه کار
و او مردیست که صرف و نحو داند متوکل گفت اکنون تو چه رای می بینی گفت اگر
مرا دستوری دهی از برای وی مسئلها راست کنم که وی را از آن باز پرسند و در آن
باز ماند همچنانکه اشتر در وحل بماند گفت چنان کن و روایتست از موسی بن محمد
بن علی را در امام علی النقی علیه الصلوة والسلام که گفت من در سرای یحیی بن اکثم
رسیدم وی کاغذی بمن داد و سوالها بر آنجا نوشته و گفت ابوالحسن علیه السلام
ازین بپرس و گفت من در پیش امام علیه السلام شدم و وی را بدان خبر دادم

که چرا

گفت چرا جوابش ندادی گفتم جواب آن نزدیک من نبود گفت بیار از او من
بوی دادم گفت بنویس بسم الله الرحمن الرحیم خدای رشد ترا الهام کناد
و نامهٔ تو بما رسید بدانچه ما را امتحان کنی از سر تعنت تا مگر راهی یابی و در طعن
بر ما اگر از جواب عاجز آییم و خدای ترا جزا داد بر نیت تو و بدرستی که ما مسایل ترا
شرح دادیم و روشن گردانیدیم بفهم فرا آن ده و بدل آنرا اصغا کن که حجت
بر تو لازم شد باذن الله و مشیته پرسیدی از قول خدای عز و جل قال الذی
عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک که نبی خدای سلیمان علیه السلام
محتاج بود فرا علم کسی که از وی کمتر بود و سلیمان از رحمت خدای بود بر خلقش
جواب بدرستی که آصف برخیا وصی او بود و سلیمان علیه السلام عاجز نبود از شناخت
آنچه آصف دانست ولیکن دوست داشت که امت خود را شناسا گرداند از جن
و انس که آصف حجت است و آن هم از علم سلیمان علیه السلام بود که بودیعت فرا
آصف داده بود بامر حق تعالی و خدای تعالی آصف را بدان مفهوم گردانیده بود
تا در امامت و دلالت وی خلاف نکنند و همچنانکه سلیمانرا تفهیم کرد در حال حیوة داود
تا که نبوة و امامت وی بدانند و مختلف نشود بعد داود و اما آنچه پرسیدی از معنی
قول خدای تعالی که و خروا له سجدا و چگونه انبیا یوسف را سجده کنند بدرستی که سجود
یعقوب و فرزندانش را نبود ولیکن شکر آن خدایرا که بر پراکندگی ایشانرا بالجمعیت آورد

و یوسف را نبوة و ملک داد و اما قول خدای تعالی است فان کنت فی شک مما انزلنا الیک
فسئل الذین یقرءون الکتاب من قبلک و اگر خطاب از پیغمبر است پس وی شک
کرده باشد و اگر مخاطب غیر اوست کتاب غیر وی فرستاده باشد پس وی چگونه سوال
کند رسولان را که پیش از وی گذشته باشند بدرستی که مخاطب بدان رسولان خدای بود
و وی در شک نبود از آن ولیکن جاهلان گفتند چگونه خدای تعالی فرشته را رسول نساخت
که ما فرق کنیم میان وی و میان خود در مستغنی بودن از طعام و شراب و رفتن در بازارها
پس خدای تعالی بر پیغمبر خود وحی فرستاد که پیش از تو آن رسولان طعام میخوردند و در بازارها
میرفتند پس ترا نیز بدیشان اقتداست اگر گفت اگر تو در شکی وی علیه السلام در
شک نبود ولیکن آن از منصفات کلامست چنانکه در آیت مباهله گفت ثم نبتهل فنجعل لعنة الله
علی الکاذبین یعنی دعا کنیم و بر دروغ زنان لعنت کنیم و دانست که دروغ زنان آن
قوم اند و نگفت که بر ایشان لعنت کنیم تا ایشان بمباهله اجابت کنند و وی را
بمسجد حرام و بمسجد اقصی بردند یعنی بیت المقدس و از برای وی پیغمبران مرسل را
جمع کردند و خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا بانگ نماز و قامت بگفت انگه حضرت پیغمبر را
فرمود تا برای ایشان امامی کرد انگه فرمود تا از ایشان سوال کرد و ایشان
گواهی دادند بیگانگی خدا و رسالت وی و گفتند میثاق آن از ما فرا ستده اند و
ایشان را پرسند از کسانی که ایشان را تصدیق و تکذیب کردند از امتان ایشان

پس وی را

پس وی را اجر داد و بشناخت هرچه بود و خواهد بود از کار ایشان و شکی که بود یاد کرد
آن شک منافقان بود در نبوة محمد صلعم و آنچه در حق وی گفتند و با سحر نسبت کردند
پس خدای تعالی قول ایشان را باطل کردانید و حجت بر ایشان لازم کرد بمعجزات و براهین
و آیات و دلایل که پیغمبر خود داد و خدای تعالی دانست که پیغمبر وی را ادای رسالت کنند
و در آن هیچ نگفت ولیکن دوست میداشت که از نفس خود انصاف دهند و اما آنچه
پرسیدی ازین آیت ولو انما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة
ابحر ما نفدت کلمات الله این کلمات چیست و این اقلام و محل آیت بهفت دریا کجاست
از زمین بدرستی که همچنانست که خدای تعالی فرمود که اگر درختان دنیا همه قلم بودی
و دریاها مداد بودی و هفت دریای دیگر انرا مدد دادی تا از زمین چشمهاروان شدی
چنانکه در ایام طوفان نوح روان شد آن همه مداد کشتی کلمات خدای تعالی رسیدندی
و کلماتی که فضل آن در نباشد حجتان خدای اند بر خلقش در زمین و امینان وینند
بر وحیش که هر که دوان ایشانست غور علم ایشان در نیاید و اما آن دریاها محل آن
زمین است و آن عین علیم است و عین الکبر است و عین برهوت تا حروان رحمت ما
سیدان و الحریة الطهریة رحمة افریقیة اما آنچه پرسیدی از قول خدای تعالی که او یزوج
و جهم ذکرانا و اناثا و چگونه دگر انرا تزویج کند و خدای تعالی بر ان عقوبت کرده است در دنیا
و ایشانرا بران سرزنش کرده در کتاب خود انجا که فرمود اتاتون الذکران من العالمین

معاذ الله که خدای تعالی جل جلاله آن خواسته باشد که تو بر خود تلبیس کرده و بتاویل آن طلب رخصت کرده در ارتکاب حرامی چو هر که آن کند گناهی کرده باشد که عذابش مضاعف بود در روز قیامت جاوید در عذاب ماند مگر که توبه کند و ایمان آرد و عمل صالح کند و اگر بر هدایت ماند ولیکن خدای تعالی زنان دهد مردانی را که مطیع وی باشند از آدمیان از زنان آدمی از حور عین و زنانی را که مطیع باشند شوهران دهد از مردانی صالح که مطیع وی باشند پس بر خدای جز حق مگوی و اگر نه ترا در دوزخ اندازد و مستوجب ملامت و دور از رحمت **و اما آنچه** پرسیدی از قول خدای فِیهَا مَا تَشْتَهِي الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ و خدای تعالی مشتهیات از برای ایشان آفریده و ایشان را مباح کردانید پس ایشان را جرا بر آن عقوبت کردید بدرستی که آن درخت که آدم را از آن نهی کردند درخت خوردنی نبود بلکه درخت حسد بود و خدای تعالی ایشان را فرموده بود که بجشم حسد بکسی ننگرند که خدای تعالی وی را بر ایشان فضل نهاده بود و سخنی نگویند که ندانند پس آدم آن را فراموش کرد و ننگریست و سخن گفت و وی را عزمی نیافت **و آنچه** فرمود که از آن درخت نخورند مراد آنست که در آن سخن گفتند و شنیدند قول خدای تعالی انجا که نهی کرد از غیبت و سخن بد فرمود که أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا یعنی فحش نگوید در حق برادر مؤمن خود **و اما آنچه** پرسیدی از حکم علی علیه الصلوة والسلام که در خنثی چگونه دانند که در خنثی نگرد که وی بول میکند

بازانکه

بازانکه ایمن نباشد که وی مرد بود یا زن پس نه مرد و نه زن در فرج وی نتوانند نگریست بدرستی که چون چنان بود خنثی را برهنه کنند و جماعت گواهان هر یکی با آینه باستند و خنثی در پس ایشان باستد و فرج را برهنه کرده بول کند و ایشان آینه را مقابل آن بدارند و صورت آن در آینه ببینند و بر آن حکم کنند **و اما آنچه** پرسیدی که مردی در میان گله گوسفندی شد و راعی را دید که با میشی جمع آمده بود و چون صاحب گله گوسفند را دید انزال کرد و گوسفند در میان گله شد اکنون با آن گوسفند چکار کنند بدرستی که اگر شناسند فرا گیرند و اگر آن گوسفند را بشناسند وی را بکشند و بسوزند و اگر نشناسند گله گوسفند را باید دو قسم کنند و بر ایشان قرعه زنند و آن قسم که بر وی قرعه افتد دیگر باره قسمت کنند و قرعه زنند و همچنین کنند تا که دو گوسفند بماند انگه میان آن دو گوسفند قرعه زنند پس هر کدام از آن دو که قرعه بر وی افتاده او را بکشند و بسوزند و بدرستی که سهم امام از جمله حق تعالی و سهم حق تعالی خطا نشود **و اما آنچه** پرسیدی از قول علی علیه السلام در حق ابن جرموز که بشارت ده کشنده پسر صفیه را با آتش دوزخ پس علی علیه السلام جرا وی را انکشت در دست آورد و علی علیه السلام امام بود و حقی از حقوق خدای تعالی ضایع نگذاشت بدرستی که رسول صلعم ابن جرموز را بدوزخ بشارت از آن داد که دانست که علی علیه السلام وی را خبر داده بود که در فتنه اصحاب نهروان کشته شوند

وهر کرا آنجا بکشند از آن جماعت از اهل دوزخ باشند و اگر آنجا قصاص واجب بودی
علی علیه السلام تقصیر نکردی **اما آنچه پرسیدی** که در نماز بامداد قراءة
الحمد میخوانند و آن نماز روز است بدرستی که پیغمبر صلعم این نماز را بگاه تاریکی
کردی و از آنجا حق تعالی فرمودی و قرآن الفجر ان قرآن الفجر کان مشهودا
که فرشتگان شب و روز آنجا حاضر آیند پس قرائت از شب بود اگرچه نماز روز بود
و اما آنچه پرسیدی از حکم علی علیه السلام در اهل جمل بدان فرمود که از پس
هزیمتیان نروند و جراحت رسیده کان را نکشند و هر که در خانهٔ خود در ببندد ایمن است
و هر که سلاح بگذاشت امن است و حکمش در اهل صفین نه چنین بود که هزیمتیان ایشان را
بکشتن فرمود و جراحت رسیده کان نیز در پس هزیمتیان شدند پس اگر ازین دو حکم
یکی صواب بود و دیگری خطا بود بدرستی که فرق میان ایشان از آن بود که امام اهل
جمل را کشته بودند و ایشان را مرجعی نبود که با وی گردند از کشتن امام ایشان بلکه آن
قوم با منازل خود شدند و ترک جنگ کردند و حیله و تجسس در باقی کرده و بدان راضی
شده که ترک ایشان کنند پس از برای این شمشیر از ایشان برگرفت و بر ایشان منت نهاد
چنانکه رسول صلعم بر اهل مکه منت نهاد در روز فتح و اهل صفین را مرجعی بود که با وی میگردیدند
و مقتدایی بود که تیمار ایشان میداد و سلاح ایشان راست میداد تا بسر جنگ می شدند
پس حکم در ایشان بود که جنگ و هزیمتی ایشان را کشتند همچنانکه رسول صلعم این آیت

فرود آمد

فرود آمد ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض پس آن دو فرقه
در حکم برابر نبودند در اهل صفین و جمل حکم عاصیان اهل توحید شناختندی
و اما آنچه پرسیدی از حکم علی علیه السلام در حق آنکه یکی پیش وی آمد و گفت
لواطه کرده ام مرا پاک گردان پس ویرا گفت یکی از سه خصلت اختیار کن یا بشمشیر ترا
بکشم یا بفرمایم دیواری بر سر تو افکنند یا باتشت بسوزانم آن مرد گفت
ازان سه عذاب کدام سخت ترست گفت عذاب آتش گفت من سختترین اختیار میکنم
پس علی علیه الصلوة والسلام فرمود تا آتش برافروختند و ویرا فرمود تا در آنجا رود
مرد بدانجا شتافت چون در آنجا خواست برود حضرت گفت برو ترا عفو کردم اکنون
چه عذر بود ویرا در آنکه حدی از حدود خدای تعالی فرو گذاشت بدرستی که چون امام
از قبل خدای بود بر وی بود که عفو کند و منت نهد از قبل خدای تعالی و سلیمان علیه السلام را
گفت هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب پس بدینه منت کرد وی را از منع بدرستی
که ترا بیاگاهانیدم از همه مسایل پس تو آن بدان که خدای ترا نگاه دارد چون یحیی رسید
اثر آن بر متوکل عرضه داشت و وی آن سوالها باتفاق متوکل نوشته بود متوکل گفت
نشاید که بعد ازین این مرد را چیزی پرسیدن که وی علیه السلام را از هر چه پرسند جواب
گوید و بدان بر دل مردمان غلبه کند

ذکر وفات امام علی النقی علیه السلام

امام علیه السلام چهل سال زیست از آنجمله شش سال و پنج ماه با پدر بود و در ایام امامتش

بقیه ملک واثق و اکه جعفر معتوکل عشر پادشاه بود و بعد از و مستنصر بن متوکل پادشاه شد
و بعد از و احمد بن محمد بن المعتصم المستعین و بعد از و زبیر بن المتوکل که معتز لقبش بود و در آخر
ملک معتز ولی خدا علی بن محمد علیه الصلوة والسلام را زهر داد و شهید شد و آن روز دوشنبه بود
سه شب گذشته از رجب سنه اربع و خمسین و مایتین و گفته اند که پنج روز مانده از جمادی الآخر
بیماری روز نزدیک وی هیچکس نبود جز پسرش ابو محمد و پردها فرو گذاشته بود و ابو الحسن علیه السلام
بیش از آن ساعتی متوضی شده بود و آب بر خود ریخته و غسل کرده و بستر دن آمده و از اری
و شاح کرده و با مجلس فراش خود شده و درنگ نکرده که ابو محمد علیه السلام از نزدیک وی بر دن آمد
پیراهن پاره کرده و بوفات حضرت اعلام کرد و در سرایش بسر من رای دفن کردند که لعنت
بر دشمنان محمد و علی و آل و اولاد ایشان باد و جان نویسنده فدای خاک قدم ایشان باد

فصل فی ولادة ابی محمد الحسن بن علی الزکی علیه السلام

و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته و ولادة ابی محمد الحسن بن علی الزکی علیه السلام خواجه ابو جعفر
قمی رحمة الله علیه روایت کرد که ولادة امام الحسن بن علی علیه السلام روز جمعه بود و هشت شب گذشته
از ربیع الاول احدی و ثلثین و مایتین و مادرش را نام غزال بود و او نوبیه بود و گویند سوسن نام بود
و او از فرزندان خلف بود و موسی و گویند جعفر بود و ابراهیم و از دختران عایشه و فاطمه و دلاله

ذکر معجزات حضرت امام حسن العسکری علیه السلام

روایت کرد سعد بن عبد الله الاشعری از ابی هاشم داود بن القاسم الجعفری که گفت من نزدیک

ابی محمد

ابی محمد علیه السلام بودم پس از و دستوری خواستند و مردی از اهل یمن در آمد طویل
و جسیم و بر وی سلام کرد من با خود گفتم کاشکی بدانستمی که این کیست پس ابو محمد علیه
گفت این از فرزندان آن اعرابی است که آن سنگ پاره داشت که پدرانم بران
مهر نهادند و مهر بر و ظاهر میشد حضرت گفت آن سنگ پاره بیار وی پاره سنگ بیرون
آورد و در یک جانب او هموار بود پس امام علیه السلام مهر بر آنجا نهاد و نقش در وی پیدا شد
مرد برخواست و میگفت رحمة خدای و برکاتش بر شما باد ای اهل بیت و ذریة بعضها
من بعض گواهی میدهم که تویی بحق و حق تو واجب همچون وجوب حق و این حقیقت
که از حضرت امیر المومنین و امامان بتو رسیده است و حکمت و دلایت و تویی ولی خدای
که هیچ شکی نیست کسی را از بدانستن تو من وی را از نامش پرسیدم گفت نامم مهجع
بن الصلت بن عقبة بن سمعان بن غانم بن ام غانم و آن زن اعرابیه یمانیه که سنگ
پاره پیش حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام آورد و حضرت بر آن مهر نهاد و نام آن
زن سعادت بود از بنی سعد بکر بن زید بن مشاه و بدرستی که جز این ام غانم دو زن
بکر بوده است که سنگ را از برای ایشان مهر نهاده اند یکی ام الندی حبابه بنت جعفر الوالبیه
الاسدیه از اسد بن خزیمه بن مدرکه از بنی والبه و دیگر ام اسلم بود که پیش پیغمبر صلعم آمد در منزل
ام سلمه و ام سلمه از پیغمبر صلعم پرسید که ام اسلم کجا رفت حضرت فرمود که وی بکاری بیرون رفته است
و این ساعت بیاید پس منتظر می بود تا که رسول صلعم بیامد گفت پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله

بدرستی که من خوانده ام و دانسته ام که هر پیغمبر را وصیی بود پیغمبر را و موسی را وصیی بود در حال
حیاتش و وصیی بود بعد از وفاتش و همچنین عیسی را اکنون وصیی تو کیست یا رسول الله
گفت یا ام اسلم هر که مثل فعل من کند او وصیی من بود در حال حیوة و من بعد وفات
پس ام اسلم از پیش وی بیرون آمد و به پیش حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام آمد
و ویرا گفت پدر و مادرم فدای تو باد تویی وصیی رسول خدا گفت آری یا ام اسلم انگه
سنگ پاره برگرفت و انرا سحو آرد کرد انگه آن آرد را خمیر کرد و با نکشتری خود مهر کرد
و گفت یا ام اسلم هر که مثل فعل من کند او وصیی من بود پس در پیش امام حسن علیه السلام شد
و او کودک بود گفت یا سیدی تویی وصیی پدرت گفت آری یا ام اسلم و سنگ پاره را برگرفت
و همچون آرد کرد که پدر و جد بزرگوارش کرده بودند پس نزدیک وی بیرون آمد و نزدیک
حسین علی علیه الصلوة والسلام شد و امام علیه السلام هنوز طفل بود ویرا گفت ای پسر تویی وصیی
برادرت گفت آری یا ام اسلم و سنگ پاره برگرفت و همان کرد که برادرش کرده بود انگه فرا
علی بن الحسین رسیدم بعد از قتل حسین علی علیه السلام انگه باز گردیدم و از امام علیه السلام پرسیدم
که تویی وصیی پدرت علی بن الحسین علیه السلام گفت آری انگه سنگ پاره برگرفت و همچنان
کرد که ایشان کرده بودند صلوات الله علیهم و علیه و علیهم الاجمعین **معجزة اخری**
روایت کرد سعید بن الصمار داود بن القسم الجعفری که گفت نزدیک ابی محمد علیه الصلوة والسلام
بودم امام علیه السلام گفت چون قایم قیام کند بفرماید تا منارها و مقصورها که در مسجدهاست

خراب کنند

خراب کنند من گفتم با خود که این را چرا کند و علی علیه السلام روی فرا من کرد
و گفت معنی این آنست که محدثاست و مبتدع **معجزة اخری** روایت کرد
خواجه ابو جعفر طوسی از جماعتی از ابی المفضل الشیبانی از ابی الحسین محمد بن بحر
بن سهل الشیبانی الرهنی که گفت بشر بن سلیمان النخاس مرا گفت و او از فرزندان
ابو ایوب انصاری بود و مولای ابو الحسن و ابی محمد علیه الصلوة والسلام بود و همسایه
ایشان بود بشر من رایی که کافور که خادم ابو الحسن و ابی محمد علیهم السلام بود بر
من آمد و گفت مولای ابو الحسن علی بن محمد العسکری ترا میخواند من پیش وی شدم چون
نزدیک وی بنشستم مرا گفت یا بشیر تو از فرزندان انصاری و این موالات و دوستی
که در میان ما و شما بوده است خلف از سلف میراث همی یافته است و شما ثقات و معتمدان
ما اهل بیت و من ترا اثر گزیده ام و مشرف میگردانم بفضیلتی که بدان بر شیعه سبقت گیری در موالات
با سری که ترا بدان مطلع گردانم و ترا بفرستم تا کنیزک بخری انگه نامه لطیف بخط رومی و لغت
رومی بنوشت و با نکشتری خود بر ان مهر نهاد و دستارچه زرد بیرون آورد و دویست و بیست دینار
بر انجا بود و گفت این را فرا گیر و به بغداد شو و معبر فرات حاضر آی تا چاشتگاه از فلان روز
و چون زورقها بدانجا رسد که برده کیان در انجا باشند و کنیزکان بینی و در آنجا و جماعتی
با بی خریداران از وکلای مهتران بنی العباس قومی از جوانان عرب و چون از ایشان بینی از دور
مطلع شو بر کسی که نامش عمرو بن یزید النخاس است و همه روز گوش میدار تا بر خریدگان

۴۰۳

کنیزک را عرضه کند نقش چنین و چنین بود و دو جامهٔ خز درشت سبز پوشیده دارد
و از عرضه داشتن امتناع نماید و نگذارد که کسی خود را بروی بپساید و آواز
رومی شنوی از پس پردهٔ تنک پس تو بدان که وی میگوید واهتک ستراه و فریاد
از پرده دریدن پس یکی از خریداران گوید که او به سیصد دینار بر منست که از عفت
وی مرا رغبت زیاده شد پس آن کنیزک بزبان تازی ویرا گوید که اگر بزی سلیمان
بن داود و بیرون آیی در شبیه ملک وی که مرا به تو هیچ رغبت نباشد
برو بر مال خود شفقت کن پس نخاس گوید که حیلهٔ تو چیست مرا چاره نیست
از فروختن تو کنیزک گوید این شتاب چیست از جهان خریداری میخواهم که دلم
بدو ساکن شود بوفا و امانت وی انگاه تو نزدیک عمرو بن یزید النخاس
شو و با وی بگوی که نزد تو نامهٔ لطیف یکی از اشراف نوشته است
بلغت رومی و خط رومی و درانجا صفت کرم و نیکی و سخا خود یاد کرده است
اکنون آن نامه فرا کنیزک ده تا دران تأملی کند و اخلاق صاحب آن بداند
پس اگر او میل کند و پسندش باشد تو بگوی من وکیل اویم در خریدن تو
بشر بن سلیمان گفت پس من امتثال کردم و فرمان بردارم از هر چه مولای
من ابو الحسن مرا فرموده بود در کار کنیزک پس چون کنیزک دران نامه بگریست عمرو بن
یزید را گفت مرا بصاحب این نامه فروش و سوگند مغلظ خورد که اگر ویرا بدو نفروشد

خویشرا بکشد

خویشرا بکشد پس بسیار در بهای وی مبالغه میکردم تا که بدان مبلغ رسید
که مولای من فرموده بود پس آن مبلغ را از من فرا ستد و من کنیزک را
فرا ستدم خندان و شادان ویرا بحجرهٔ خود آوردم به بغداد و هنوز در حجره
قرار نگرفته بود که آن نامهٔ مولای من امام علیه السلام را از گریبان بیرون
آورد و بوسه میداد و بر چشم و روی خود می مالید من تعجب کردم و گفتم
این نامه را بوسه میدهی و صاحب نامه را نمی شناسی گفت ای عاجز ضعیف
معرفت به محل و منزلت اولاد پیغمبران است گوش فرا من دار و دل خود را
حاضر کن که منم ملیکه بنت یشوعا بن قیصر ملک روم و مادرم از فرزندان
حواریانست و نسبتش با وصی مسیح شمعون است و من ترا خبر دهم بخبری عجیب
بدرستی که جدم قیصر خواست که مرا برادرزادهٔ خود دهد بزنی و من سیزده
ساله بودم پس حواریان را در کوشک خود جمع کرد از نسل قسیسان و رهبانان سیصد
مرد را و از خداوندان خطر از ایشان هفتصد مرد را و از امیران لشکر و قایدان
و نقیبان و ملکان چهار هزار و تختی بیرون آورد از خزانه از اصناف جواهر کرده
و در میان تختی چهل پایه بنهادند و چون برادرزادهٔ خود را در آنجا نشاندند و
از گرد وی در آوردند و اسقفان بایستادند و سفرهای انجیل باز کردند صلیبها
از بالا در افتاد و بر زمین آمد و پایهای عرش از جای بشد و آن مرد از تخت در افتاد

وبیهوش شد ورنگ ازروي اسقفان بشد ولرزه برايشان افتاد پس مهترايشان
جدم را گفت ايها الملک ما را معاف دار از فرا رسيدن اين نحسيها که دلالت ميکند
بر زوال دولت اين مسيحي و مذهب ملکاني جدم ازان فالي بر گرفت سخت بد آنگاه
واسافقه را گفت اين عمودها را راست کنيد و صليبها بر داريد و برادر اين مدبر زايل بخت را
بياريد تا اين کودک را بدو دهيم تا از شما دفع کند نحوست او را بسعادتهاي خود پس چون
چنان کردند بر دوم هم آن حديث شد که بر اول مردمان که متفرق شده بودند
وجدم قيصر برخواست غمناک در منزل خود شد و پردها فرو گذاشتند و من آن شب
بخواب ديدم که مسيح و شمعون و جمعي از حواريان در کوشک جدم جمع شدند و منبري
بنهادند بدان نوع که با آسمان مباراة ميکرد در بلندي و دران موضع جدم سرير عرش خود را
بپاي کرده بود و محمد مصطفي صلعم در پيش ايشان آمد و داماد و وصيش و ده کس از فرزندان
وي و عيسي عليه السلام فرا پيش شد و دست بگردن حضرت کرد و معذرت ميخواست پس حضرت
محمد صلعم گفت يا روح الله من بنزديک تو آمدم تا خواستاري کنم از وصي تو شمعون مليکه را
از براي پسرم اين که مي بيني و بدست مبارک اشارت کرد بجانب محمد صاحب اين نامه
صلواة الله عليه و آله پس مسيح بشمعون نگريست و گفت بدرستي که شرف دولت بشما آورد
اکنون رحم خود ببريد و پيوند کنيد بر آل محمد صلعم شمعون گفت چنان کنيم بتوفيق الله تعالي
و ايشان بران منبر شدند و محمد صلعم خطبه بگفت و مرا بفرزند زاده خود داد و مسيح بران

کرامت

و فرزندان حضرت محمد بران گواه بودند و حواريان گواه بودند و چون من از خواب
بيدار شدم ميترسيدم که اين خواب را بپدر و جدم بگويم از واهمه آنکه مرا بکشند
و آنرا پنهان داشتم و با ايشان نگفتم و دوستي ابو محمد عليه السلام در دلم نقش بست
و بر من لازم شد که از طعام و شراب امتناع نمايم نخوردم و ضعيف گشتم و بيمار شدم
در حالت مرگ و تمامي حکيم و طبيب حاذق که در شهرهاي روم بودند حاضر کردند و از مداوا
برسيدند علاج نشد چون ازان نوميد شدند با من گفتند اي روشني چشم ما هيچ آرزو
در دل تو مي آيد در دنيا تا ما آنرا از براي تو حاصل کنيم گفتم اي جد مهربان
من بدرستي که درهاي فرج از روي خود بسته مي بينم اکنون اگر تو عذاب از روي
بر داري من التماس دارم که از زندانيان خود و اسيران مسلمانان که در بند اند
ايشان بر گيري و ايشان از بند آزاد کني و خلاص دهي و اميد من از تو آنست
و بنيت آنکه مسيح و مادرم مرا ازين بلا عافيت دهند چون اين بشنيد گفت ايشان را آزاد
کنيد تمامي را آزاد کردند چون چنان ديدم بسياري تن درستي اظهار کردم و اندکي
طعام تناول کردم پس بران شاد شدند و با اسيران و بنديان اعزاز و اکرام کردند
و من بار ديگر بعد از چهارده روز ديگر شب بخواب ديدم که سيده زنان عالم حضرت فاطمه عليها السلام
با مريم مادر عيسي عليه السلام بزيارت من آمدند و هزار کنيزان از حوريان بهشت و مريم بمن
نگريست و گفت اينست سيده زنان مادر شوهرت ابي محمد عليه السلام من دست زدم و دامن

او را گرفتم و میگریستم و با وی شکایت میکردم از دیر آمدن ابی محمد علیه الصلوة والسلام
بزیارت من پس فاطمه سیدة النساء گفت بدرستی که فرزندم ابو محمد بزیارت تو نیاید
و تو شرک آورده بخدای و مذهب ترسایان گرفته و اینک خواهرم مریم بنت عمران تبرا
میکند با خدای از دین تو و اگر تو میل کنی با رضا خدای تعالی و رضای عیسی و مریم و بزیارت کردن
ابی محمد علیه السلام ترا پس بگوی اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسول الله حقا حقا چون من این کلمه بگفتم سیده زنان
عالمیان مرا بسینه خود بازنهاد و دلم خوش گردانید و گفت چشم میدار بزیارت ابی
محمد علیه السلام که من او را بنزدیک تو خواهم فرستاد و چون بیدار شدم میگفتم و اشوقاه
الی لقاء ابی محمد چون شب دیگر شد ابو محمد علیه الصلوة والسلام را دیدم و گفتم چرا بر من
جفا کردی ای حبیب خدا و حبیب من بعد از آنکه دلم را مشغول کردی بجوامع حب خود
گفت تاخیر از من نبود الا بسبب شرک تو و چون مسلمان شدی من هر شبی بزیارت
تو می آیم تا که خدای تعالی جمع ما جمع کند در عیان و از آنگاه تا حال زیارت وی
از من منقطع نشده است تا این غایت بشر من وی را گفتم از تو چگونه در میان
اسیران افتادی گفت ابو محمد علیه السلام شبی از شبها مرا خبر داد که جد تو روز
بود که فلان روز لشکر بجنگ مسلمانان فرستد و خود در پی ایشان میرود باید که تو نیز
عسکر وار در پی او بروی با جماعتی غلامان و خدمتکاران در فلان راه شوی پس چنان

کردم

کردم و طلایه مسلمانان بر ما افتاد تا کار من بدینجا رسید که تو دیدی و تا این
غایت هیچکس ندانست که من دختر قیصر رومم جز تو که من با تو گفتم و بدرستی که آن شیخ
که من در غنیمت بنصیب وی شدم مرا نامم پرسید با وی نگفتم بار دیگر پرسید گفتم نرجس
گفت نام کنیزکان است پس من وی را گفتم عجب آنکه تو رومی و زبانت عربی است گفت
جد من چنان مولع بود مرا بر ادب آموختن میداشت و زنی را ترجمان کرده بود تا بامداد
و شبانگاه پیش من می آمد و زبان عرب با من می آموخت تا زبانم از آن مستقیم و
مستقیم شد بشر گفت چون من وی را بردم پیش مولای خود ابو الحسن علیه الصلوة والسلام
گفت چگونه فرا تو نمود خدای تعالی عز اسلام و خواری نصرانی و شرف محمد و اهل بیتش
علیهم السلام گفت چگونه صفت کنم از برای تو یا ابن رسول الله آنچه تو بدان عالم تری
از من اکنون من دوست میدارم که ترا گرامی گردانم کدام دوستر داری یا ده هزار دینار
زر یا بشارت ترا بشرف آید گفت بشارت امام علیه السلام گفت بشارت باد ترا بفرزندی
که پادشاهی دنیا بروی مسلم شود در شرق و غرب زمین را پر عدل و داد گرداند و از عدل
چنان کند که پر از ظلم و جور کرده باشند و رسول خدای ترا در فلان شب و در فلان ماه از
سال بروم آمد و با مسیح و وصی او ترا بزنی گفت ترا بکه دهند گفت به پسر ابی محمد گفت وی را می شناسی
گفت بلی تا مسلمان شدم هیچ شب نگذشت که وی مرا زیارت نکرد از آن تاریخ که بردست
سیدة زنان مسلمان شدم مولای ما چون شنید غلام را گفت خواهرم حکیمه را بخوان چون

حکیمه درآمد گفت این آفت که آگاهی [illegible]
دست در گردن وی کرد و بسیاری [illegible]
وی را گفت این را فبرای خود برد فرا الفضل [illegible]
ابی محمد علیه الصلوة والسلام و مادر قایم آل م[illegible]
تعالی حضرت محمد و آل وی و اولاد او داد **معجزه اخری**
جعفر الشریف الجرجانی که گفت سالی بحج میشدم و بنزدیک [illegible]
بسر من رأی و اصحاب ما مالی فرا من داده بودند و خواستم تا
آنرا فرا که وهم [illegible] بگفت امام علیه السلام گفت آنچه با
خادم من ده چنان کردم و گفتم شیعه تو از صغار و کبار تر سلام میگو[illegible]
بجرجان خواهی رفت چون ار حج فارغ شوی گفتم بلی یا ابن رسول ا[illegible]
گفت تو با جرجان رسی از امروز تا صد و نود روز و روز آدینه [illegible]
سه شب گذشته از ماه ربیع الآخر و در اول روز پس ایشانرا اعلام کن
آخر روز بنزدیک ایشان آیم و تو برو براه راست که خدای [illegible]
داری بسلامت بدارد و با اهل و ولد خود رسی و پسرت شریف را پسری [illegible]
باشد و تو وی را الصلت بن الشریف بن جعفر بن الشریف نام کن و خدای تعالی
وی را الحد بلوغ رساند و او از اولیاء ما باشد گفتم یا ابن رسول الله بدرستی که

ابراهیم

[illegible] بسیار خیر میکنند
[illegible] روزم و وی حال
[illegible] گفت
[illegible] شیعه ما
[illegible] روزی کنند [illegible] و
[illegible] گردم و خدای تعالی
بسلامت بجرجان رسانید روز آدینه در اول روز چنانکه وی علیه السلام
[illegible] اصحاب ما جملگی بنزدیک من آمدند و من ایشانرا اعلام کردم که امام
[illegible] وعده داده است که نزدیک شما خواهم آمد در آخر این روز پس آماده باشید
و هر که محتاج باشید در سوالها و حاجتهای دیگر که دارید تمامی را درست کنید
پس چون ایشان نماز پیشین و دیگر بگذاردند همه در خانه من جمع شدند بخدای
که ما را خبر نبود تا که ابو محمد علیه الصلوة والسلام فرا رسید و بنزدیک من آمد و نخستین
بر ما سلام کرد و ما به پیش وی علیه السلام شدیم و دست و پایش را بوسه دادیم
آنگه گفت بدرستی که من وعده داده بودم جعفر بن الشریف را که در آخر این روز
بنزدیک شما آیم و من نماز پیشین و دیگر بگذاردم بسر من رأی و پیش شما آمدم
تا که عهد با شما تازه کنم اکنون آمدم پس جمع کنید سوالها و حاجتهایی که شما را است

اول کسی که سوال کرد النضر بن جابر بود گفت یا بن رسول الله بدرستی که پدرم جابر را
چند ماهست که بصرش بی نور گشته است از خدای تعالی بخواه تا چشمهای وی را
حضرت امام علیه السلام گفت او را حاضر کن در حال حاضر کرد پس امام دست مبارک بر چشمهای
وی بسود بینا گشت و نیکوتر از اول شد انکه یکیک فرا پیش می آمدند و از و حاجتها میخواستند
و امام علیه السلام ایشانرا جواب میگفت تا که حاجات تمامی را روا کرد ایشان و ایشانرا دعای
خیر گفت و در همان روز باز گردید **معجزة اخری** و حدیث کرد علی بن زید بن علی بن الحسین
بن زید بن علی که گفت در صحبت ابی محمد علیه السلام بودم از سرای عامه تا منزل وی چون
وی علیه السلام بسرای رسید و من میخواستم که باز گردم گفت بایست و در سرای تا
انکه مراد ستوری داد اندرون رفتم صد دینار بمن داد گفت این را بهای کنیزکی کن
از انجه در همه وقتها بود در سرور نشاط چون بازار نخانه شدم غلام گفت کنیزک تو فلانه این
ساعت وفات کرد گفتم حالش چه بود گفت آب بیاشامید و در گلویش گرفت برد **معجزة اخری**
حدیث کرد محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر که گفت کار بر ما تنگ شد پدرم
مرا گفت بیا تا نزدیک این مرد شویم یعنی ابو محمد علیه الصلوة والسلام که صفت سخاوت وی کرده اند
گفتم تو وی را می شناسی گفت من وی را می شناسم و هرگز وی را ندیده ام چون نزدیک
وی میشدیم پدرم مرا در راه گفت چون ما محتاجیم وی علیه السلام ما را پانصد بفرماید بدهند
دویست درم از برای کسوت و دویست درم از برای آرد و صد درم از برای نفقه

تا راهی شویم

تا راهی شویم من با خود گفتم کاشکی سیصد درم فرمودی تا صد درم دراز گوشی
خرم و صد درم کسوت بخرم و صد درم از برای نفقه و با راهی شویم پس چون بدر
سرای امام علیه السلام رسیدیم غلامی بیرون آمد و گفت در آیید ای علی بن ابراهیم
و پسرش محمد چون اندرون رفتیم سلام کردیم پدرم را گفت چرا تا درین وقت پیش
ما نیامدی گفت یا سیدی شرم داشتم که بدین صورت و بدین حال فراپیش تو رسیم
و چون از پیش وی بیرون آمدیم غلام وی بیرون آمد و صره فرا پدرم داد آنجا پانصد درم
بود و صره فرا من داد و گفت در انجا سیصد درم است صد درم بهای دراز گوش و صد درم
کسوه راه و صد درم نفقه و بجبل برو و بسوز اشو پس بسوز اشدم و زنی خواستم و دخل من
هر روز هزار درم است **معجزة اخری** روایت کرده اند که در میان ترسایان طبیبی بود
مرعید انام داشت و عمرش صد و نود رسیده بود گفت شاگرد بختیشوع بودم طبیب متوکل
و او مرا اختیار کردی پس روزی حسن بن علی بن محمد الرضا علیه الصلوة والسلام کس فرستاد
تا خاص ترین اصحاب خود را نزدیک وی فرستند تا وی را فصد کنند وی مرا اختیار کرد و گفت
محمد الرضا از من کسی طلب کرده است که وی را فصد کند تو نزدیک وی شو که امروز عالم تر از او
کسی نیست در زیر آسمان پس حذر کن از انکه بر وی اعتراض کنی در آنچه ترا فرماید پس
من نزدیک امام علیه السلام شدم مرا بحجره فرستاد و گفت اینجا باش تا من ترا طلب کنم
و وقتی که من نزدیک امام علیه السلام میشدم فصدی ستوده و نیکو همراه داشتم پس امام علیه السلام

مرا بخواند و طشتی عظیم حاضر کرد و از رگ اکحلش فصد کردم و خون بیرون می آمد
تا که طشت پر شد انگه مرا گفت ببند بستم و مرا بحجره فرستاد و طعام آوردند
خوردم و آنجا بماندم تا نماز دیگر انگه مرا بخواند و طشت خواست و گفت بند رگ بار گشای
باز گشادم و خون بیرون آمد تا که طشت پر شد انگه گفت ببند ببستم و مرا بحجره فرستاد
و شب آنجا بودم چون بامداد شد و آفتاب بر آمد مرا بخواند و طشت خواست و گفت چون
بگشای چون بگشادم خونی از دستش بیرون آمد همچو شیر تا که طشت را پر شد انگه گفت
ببند ببستم دست و تختی جامه و سیصد دینار نقد پیش من گذاشت و گفت این را برگیر
و معذور دار و من برگرفتم و برگردیدم و گفتم یا سیدی مرا خدمتی بفرمای گفت
صحبت نیکو کن با کسی که با تو صحبت دارد چون من نزدیک بختیشوع شدم و قصه با وی
بگفتم گفت حکما اتفاق کرده اند که بیشترین خون که در تن مرد بود هفت من باشد
و آنچه تو حکایت کردی اگر از چشمه بیرون آمدی عجب بودی و از آن عجبتر این است
که در تن او بیرون آمده است پس ساعتی تفکر کرد انگه سه شبانه روز کتابهای
طبابت که در گفتار او بود تمامی را خواندیم تا که این رگ زدن را بیابیم نتوانستیم یافت
انگه وی گفت در دین ترسایان هیچکس نیست عالمتر بطب از راهبی عاقول پس
بدو نامه نوشت و در آنجا یاد کرد و من آن را برداشتم و برفتم تا پیش آن دیر و آواز
دادم راهب بر بام دیر بر آمد و گفت تو کیستی گفتم صاحب بختیشوع نزد تو فرستاد

گفت نامه

گفت نامه وی داری گفتم آری پس زنبیل فرو گذاشت و من نامه در آنجا نهادم
وی آن را بر کشید و بالا برد و نامه را برخواند و در ساعت فرود آمد و گفت تو آن مرد را
رگ بزدی گفتم آری گفت خنک آن دستی که بدو رسید و در لحظه بر اشتری بر نشست
و ما بسر من رای آمدیم و ثلث از شب مانده بود گفتم کدام را دوست داری سرای
استادم یا خانه آن مرد را گفت خانه آن مرد را پس بدر خانه الحضرت شدیم
پیش از بانگ نماز نخستین در بگشادند و خادم سیاه بیرون آمد و گفت کدام است
از شما راهب دیر عاقول گفت جانم فدای تو باد منم گفت فرود آی فرود آمد و مرا
گفت استر مرا نیک نگهدار و دست وی را گرفت و هر دو در آن رفتند و من بایستادم
تا که روز بالا گرفت انگه راهب بیرون آمد و جامه رهبانان را برانداخته بود و جامه سفید
پوشیده و مسلمان شده و مرا گفت اکنون بسرای استادم میرویم پس بسرای بختیشوع شدیم
چون بختیشوع وی را بدید پیش وی شتافت و گفت چه چیز ترا برین داشت که از دین ترسا برگشتی گفت
نظیر مسیح را یافتم بدرستی که این فصد در عالم هیچکس نکرده است جز مسیح و این مرد نظیر اوست
در آیات و برهانش و من نزدیک وی شدم و ملازم خدمتش بودم تا بجوار رحمت حق پیوست
معجزة اخری روایت از علی بن زید بن علی بن الحسین بن زید که گفت روزی
نزدیک ابی محمد علیه الصلوة و السلام شدم و نزدیک وی بنشستم ناگاه بیادم آمد که دستاری
داشتم ندانستم که چه کردم بدان سبب مضطر شدم و هیچ اظهار نکردم آنچه در دلم بود محمد علیه السلام

گفت هیچ باکی نیست آن در نزد برادر همین تست تو انداختی او بر داشت آن محفوظ است
ان شاء الله تعالی من نخاله شدم برادرم از این واد ابو محمد علیه السلام طفل بود
روزی در چاه افتاد و ابو الحسن علیه السلام در نماز بود و زنان فریاد بر آوردند
امام علیه السلام گفت باکی نیست ساکن باشید چون بر سر چاه رفتند وی علیه السلام را
دیدند که بر سر آب بازی میکرد الکه آب بالا آمد و چاه لب ریز شد وی را بر داشتند
معجزه اخری روایت از علی بن حسن بن سابور که گفت قحطی پدید آمد بسر
من رأی در روزگار مولانا حسن بن علی علیه الصلوة والسلام خلیفه اهل مملکت را
فرمود که باستسقا بیرون روند سه روز بیابانی بنمازگاه شدند و دعا میکردند و باران
میخواستند باران نمی آمد روز چهارم جاثلیق و ترسایان و رهبانان بصحرا شدند
و راهبی دست بیرون کرد و باران از آسمان روان شد و روز دوم هم چنان
کرد باران باریدن آغاز کرد و مردمان در شک افتادند و بدین ترسایی میخواستند
که اختیار کنند خلیفه چون این را بدید کس بابی محمد علیه السلام فرستاد و او محبوس
بود وی را از حبس بیرون آورد و گفت امت جد خود را دریاب که تمام روی
بهلاکت نهادند امام علیه السلام گفت فردا بیرون روم و شک ایشان زایل گردانم
ان شاء الله تعالی روز دیگر ابو محمد علیه السلام بیرون شد و قومی از اصحابش با وی
بودند چون راهب دست ببازید امام علیه السلام غلام خود را فرمود که دست را

وی را بگیر

وی را بگیر و آنچه در میان انگشت وی است فراگیر غلام چنان کرد از میان انگشتان
سبابه و وسطی وی استخوانی سیاه بیرون آورد و به پیش امام علیه السلام آورد
و امام علیه السلام برهبان گفت اکنون باران بخواه در آسمان ابر پدید آمد
و کناره کرد و آفتاب ظاهر گشت خلیفه گفت یا حضرت این استخوان چیست حضرت
گفت این راهب بر سر گور پیغمبری گذشته است این استخوان بدست او افتاد
و نمیشود که استخوان پیغمبر را ظاهر کنند که آسمان باران نبارد **معجزه اخری**
مولانا ابو محمد بن علی علیه السلام از کریمترین و سخی ترین مردمان بود و خواجه عقید
از جعفر بن محمد بن یعقوب از حسن بن محمد الاشعری و محمد بن یحیی و غیر ایشان
که گفت احمد بن عبد الله بن خاقان متولی ضیاع و خوارج بود بقم روزی در مجلس
وی ذکر علویان رفت و مذهب ایشان و آن خوارجی در عداوت و انحراف
سخت بود با اهل بیت گفت من ندیدم مردی از علویان مثل حسن بن علی علیه السلام
در سیرت و در سکون و عفاف و بزرگی و بزرگواری نزدیک اهل بیتش و نزد همه بنی
هاشم و تقدیم کردن ایشان وی را بر پیران و اصحاب خطر از ایشان و همچنین بود
و حال وی نزدیک همه مهتران لشکر و وزیران و همه مردمان و من روزی بر سر
پدرم ایستاده بودم و آن روز حاجبانش درآمدند و گفتند ابی محمد الرضا بر در ایستاده
وی با آواز بلند گفت وی را دستوری دهید تا درآید من تعجب کردم بر آنکه پدرم کسی را

بکنیتش یاد نکردی مگر خلیفه یا ولی عهد را یا کسی را که سلطان بکنیت وی فرمودی
پس مردی درآمد گندم گون و دراز بالا و نیکو روی و نیکو چشم و جوان و با جلالت
و هیبتی نیکو بود چون پدرم وی را بدید برو پای برخواست و چند گام پیش رفت
و با وی گرمی نمود و با هیچکس این گرمی نکرده بود مگر از بنی هاشم و مهتران ایشان را
پس دست بگردن وی کرد و روی و سینهٔ وی بوسه داد و دستش را گرفت
و بر مصلی نشاند و به پیش وی نشست و با وی سخن میگفت که ای جان من فدای تو باد
و من تعجب میکردم از آن پس حاجب درآمد و گفت ای موفق و چون موفق پیش پدرم
آمد حاجبان و قائدانش در پیش وی آمدند و در مجلس پدرم تا بدر سرای دو صف
باستادندی تا که وی درآمدی و بیرون شدی پس پدرم دایم روی به ابو محمد علیه السلام
آورده بود و سخن میگفت تا که بغلامان خاصش بنگریست و گفت جان من فدای تو باد
اگر خواهی برویم تا موفق ترا نبیند پس وی برخواست و پدرم نیز برخواست
و دست بگردن وی کرد و برفت پس غلامان و حاجبان پدرم را گفتم یا ویلکم
این کیست که شما وی را بکنیت یاد کردید با پدرم و پدرم با وی چنین و چنان کرد
گفتند او علوی است ابو الحسن بن علی بن الرضا علیهم الصلوة والسلام پس تعجب کردم
و مضطرب بودم دایم در کار وی و کار پدرم تا که شب درآمد و عادت پدرم آن بود
که نماز خفتن را بگذاردی و بنشستی و نظر کردی بر آنچه محتاج آن بودی از مرادات

آنچه بر سلطان

آنچه بر سلطان عرض کردی و چون نماز را بگذارد من پیش وی شدم و بنشستم
و هیچکس دیگر نبود پیش وی مرا گفت یا احمد ترا حاجتی هست گفتم آری اگر
دستوری دهی گفت دادم گفتم ای پدر این مرد که بود که بامداد در نزد تو بود
وی را چندان اعزاز و اکرام بسیار کردی و نفس خود و مادر و پدر خود را فدای وی کردی
گفت ای پسر او امام رافضیان است ابو الحسن بن علی معروف بابن الرضا علیه الصلوة والسلام
اندکی ساعتی خاموش شد و گفت ای پسر گر امامت از خلفای ما بنی عباس زایل شدی
و به بنی هاشم رسیدی هیچکس مستحق آن نبودی جز وی بسبب فضل و عقل و حلم و عفاف
و سیرت خوب و صیانت و زهد و عبادت وی و اخلاق نیکوی وی و اگر پدر وی را
بدیدی مردی بود بزرگ و فاضل در دین و دنیی پس اضطراب و فکر من زیادت
شد و خشم بر پدر و آنچه شنیدم از و پس مرا از آن هیچ مقصد دیگر نبود الا
پرسیدن احوال وی و بحث کردن از کار وی پس از هیچکس نپرسیدم از بنی هاشم
و قایدان و دبیران و قاضیان و فقیهان الا که وی را نزدیک ایشان در غایت
اعزاز و اکرام و اجلال و اعظام محل تمام یافتم و ذکر خوبی وی را از همه اهل بیتش
پس قدرش نزدیک من بزرگ شد چون هیچ دوست و دشمن وی را نیافتم الا که
حرف وی را نیکو میگفتند پس یکی از حاضران مجلس از اشعریان گفت که حال برادرش
جعفر چون بود و منزلتش از منزلت او چگونه باشد گفتم جعفر کیست تا خبر از وی پرسند

یا ویرا الحسن علیه الصلوة والسلام قرین کنند جعفر الطهار کنهکار است فاسق و فاجر
و خمر خواره و کمترین کسی که دیده ام در پرده دریدن است آن او بر نفس
خود او را قدرتی نیست و وزنی ندارد و پدرت در وقت وفات حسن بن علی
علیه الصلوة والسلام تسلطان و اصحاب سلطان رسید آنچه من ازو دیدم تعجب کردم و در گمانم
نیامد که چنان باشد و چنان بود آنکه وی رنجور شد سلطان بنزدیک پدرم کس فرستاد
که ابن الرضا رنجور شده است و در ساعت بر نشست و بدار الخلافت شد آنگه تعجیل
[illegible] آمد و با وی پنج کس از خدم و امیر همه از معتمدان و خاصگیان وی و نحریر
در میان ایشان بود و ایشان را فرمود تا بدر سرای امام حسن علیه السلام ملازم
باشند و خبر احوال وی معلوم دارند و کس بقاضی القضاة فرستاد و ویرا
حاضر کرد و فرمود تا ده کس را اختیار کنند از آنان که بدین و ورع و امانت
واثق باشند ایشان را حاضر کرد و بسرای امام حسن علیه السلام فرستاد و فرمود
تا شب و روز ملازم وی باشند و دایم چنان بودند که تا ویرا وفات رسید
چون خبر وفاتش شایع شد یکبار فریاد از سرای من رای برآمد و بازارها معطل
گشت و بنی هاشم و قایدان بر نشستند و همه مردمان بجنازه وی حاضر آمدند
و سر من رای از روز قیامت شد و چون از کار وی فارغ شدند سلطان کس فرستاد
و برابی عیسی بن متوکل فرمود تا بر وی نماز کنند و چون جنازه بنهادند از برای نماز

ابو عیسی

ابو عیسی نزدیک وی شد و رویش برهنه کرد و ویرا عرضه داشت بر بنی هاشم
از علوی و عباسیان و قایدان و دبیران و قاضیان و معدلان و گفت این است
حسن بن علی علیه السلام علی بن الرضا علیه السلام بمرگ خود بمرد و به بستر خود نزدیک
وی حاضر بودند از خدام و امیر و معتمدانش فلان و فلان و از قضاة فلان و فلان
و از طبیبان فلان و فلان آنگه پدرم رویش را پوشید و گفت مرا در مرتبه برادرم بدار
و من هر سال بیست هزار دینار بتو میرسانم و پدرم ویرا زجر گفت و سخن با خوش گفت
و گفت یا احمق سلطان دایم دو شمشیر در آن جماعت نهاده بود که دعوی میکردند
که پدر و برادرت امامان اند تا که ایشان را از آن بازدارند میسر نشد لیکن اگر
نزدیک شیعه پدر و برادرت امام باشند ترا هیچ حاجت نبود بسلطانی که ترا
در مراتب ایشان بدارد و نه بغیر سلطان و اگر تو نیز از ایشان بدان منزلت باشی
بواسطه آن نیابی و پدرم ویرا اندک شمرد و فرمود تا ویرا از وحجاب کردند تا که
وفات کرد و ما بیرون آمدیم و وی بدان حال بود و سلطان تا امر در اثر فرزند حسن علیه السلام
میکنند و فرا آن هیچ راه نمی برد و شیعه بر آن مقیم اند که فرزند خلف گذاشته و قایم
اوست در امامت که جان گوینده فدای نامش باد

ذکر وفات امام حسن علیه السلام

ابو محمد علیه السلام را بیست و نه سال عمر بود و از الجمله بیست و سه سال با پدر بود و بعد از
پدر ایام امامتش شش سال بود که بکار قیام نمود و در سالهای امامتش تقیه

ملک بهتر ماهی چند بود انکه پادشاه شد مهتدی یازده ماه و بیست هشت روز انکه
احمد المعتمد بن المتوکل پادشاه شده بود و بیست سال و یازده ماه بعد ازان که
بیست سال از عمرش بگذشت و خدای تعالی روح ولی خود حسن بن علی را قبض کرد
مسموم از جهد معتمد و موسی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر بدو نماز کرد و مشهدش
بسر من رای است و خواجه مفید آورده است که وفاتش روز آدینه بود و هشت شب
گذشته از ماه ربیع الاول سنه ستین و مائتین و او را بیست هشت سال بود از قبل متعین
نویسنده فدای نام شما باد

فصل في ولادة الامام الثاني عشر حجة الله في خلقه وكلمة الباقية لدينه القائم بالقسط والخلف الحجة الله القائم صاحب الزمان عليه الصلوة والسلام

وطرف من اخبار و فضایل روایت است از خواجه ابو جعفر الطوسی باسناد از ابی
محمد احمد از محمد بن الحسن بن ولید الصفار از محمد بن الحسن القمی از ابی عبد الله المطهری
از حکیمه بنت محمد بن علی الرضا علیه الصلوة والسلام که گفت ابو محمد علیه السلام کس بمن
فرستاد در خمس و خمسین و مائتین در نیمه شعبان گفت ای عمه امشب نزدیک من روزه
گشای که زود بود که خدای تعالی ترا شاد گرداند بولی خود و حجت خود بر خلقش و خلیفه
من بعد از من حکیمه گفت مرا ازان شادی عظیم روی نمود و جامهای نو پوشیدم و هم
در ساعت بیرون آمدم تا به پیش ابی محمد علیه السلام شدم و امام علیه السلام در صحن

سرای نشسته بود و کنیزکانش گرد بر گرد وی گفتم جانم فدای تو باد یا سیدی خلف
از که خواهد بظهور آمد گفت از سوسن حکیمه گفت من در ایشان نگرستم هیچ
کنیزک را که بر وی اثر حمل باشد ندیدم جز سوسن را چون نماز خفتن بگذاردم خوان
بپیش من آوردند من و سوسن روزه بگشادیم و شب با وی در یکخانه بودم پس
زمانی در خواب شدم و چون بیدار گشتم دران اندیشه بودم که امام علیه السلام مرا
وعده داده بود از کار ولی خدا پس برخاستم پیش ازانکه هر شب برخاستمی از برای نماز
شب چون نماز شب را بجای آوردم من ترسیدم پس سوسن برجست و ترسان
بیرون شد و وضو ساخت و باز آمد و نماز شب بگذارد و بوتر رسید و صبح نزدیک بود
من برخاستم تا بنگرم که چه وقت است فجر اول بر آمده بود پس شک در دلم آمد از وعده ابو محمد علیه السلام
و حضرت امام از حجره خود مرا آواز داد که شک مکن که گویی این ساعت وی را خواهی دید
ان شاء الله تعالی حکیمه گفت من شرم داشتم از امام علیه السلام پس سوی خانه شدم سوسن
نماز را ببرید و ترسان از خانه بیرون آمد و من در خانه بوی رسیدم گفتم هیچ حسی
می یابی گفت آری یا عمه بدرستی که سخت میترسم گفتم بر تو خوف و هراسی نیست ان شاء الله تعالی
پس توشک بر گرفتم و در میان خانه انداختم و وی را بر انجا نشاندم و خود در پیش وی
بایستادم پس وی دست من سخت گرفت انگه بنالید و کلمه شهادت میگفت چون نگاه کردم
ولی را دیدم در موضع سجود و سر بر زمین نهاده پس دست بکتفهای وی علیه السلام بردم

و بر کنار خود نشاندم وی پاکیزه بود و من از وی فارغ شده بودم
ابو محمد علیه السلام مرا آواز داد که یا عمه فرزندم را نزدیک من آر من پیش وی
بردم و بدو دادم امام علیه السلام زبان خود بر چشمهاش مالید او چشم باز کرد
و انگه زبان بر دهنش کرد و تحنیک کرد انگه در گوشهای وی بگفت و برابر دست
راست خود بنشاند پس ولی خدا را نشست و دست بر سرش فرود آورد و گفت ای
فرزند سخن بگوی بفرمان خدای عز و جل وی بزبان فصیح گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم
ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما
منهم ما کانوا یحذرون و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و بر رسول خدا صلعم و
حضرت امیر المؤمنین علی و امامان تا که به پدرش رسید انگه ابو محمد علیه السلام وی را
بمن داد و گفت یا عمه وی را بار با در سپس بده تا چشمش بدان روشن گردد و تا بداند که
وعدهٔ خدای تعالی دروغ نیست و حق است پس وی را بمادرش دادم فجر دوم بر آمده
بود پس فریضه بگذاردم و تعقیب گفتم تا که آفتاب بر آمد انگه ابو محمد علیه السلام را
وداع کردم و بمنزل خود شدم بعد از سه روز مشتاق شدم که ولی خدا را ببینم
و نزدیک ایشان شدم و اراده کردم که بدان حجره شوم که سوسن در انجا بود
هیچ اثری در انجا ندیدم و آواز نیز نشنیدم و کراهیت داشتم که ابتدا کنم

بسوال پس امام علیه السلام گفت ای عمه او ست در کنف و حرز و ستر و غیب
خدای تا خدای تعالی وی را به دستوری دهد و خدای تعالی آن شخص را غایب گرداند
و مرا وفات رسد و لو شیعه مرا بینی که اختلاف کردن پیش گیرند و نفاق مخیمدارا
خبر ده ثقات از ایشان و باید که نزدیک تو و نزدیک ایشان نوشته بود و بدرستی
که ولی خدا را خدای تعالی از خلق خود پنهان کند و از بندگان خود پوشیده
گرداند در حجاب تا که جبریل علیه السلام اسبی را از برای وی حاضر گرداند
بفرمان حق تعالی تا کارهای وی را در دنیا قرار دهد و در روایت دیگر آنست که نام مادرش
نرجس بود و روایت از محمد بن ابراهیم بن اسحق از حسن بن علی بن ذکریا از ابی
عبد الله بن محمد خلیلان که گفت عتاب بن اسید گفت خلف مهدی علیه الصلوة و السلام را
ولادت بود در روز جمعه و مادرش ریحانه بود و وی را نرجس گویند و سوسن گویند و
صقیل گویند و بسبب حمل وی **و روایت** از خواجه ابو جعفر بن رحمه الله علیه
از حسن بن احمد بن ادریس از پدرش محمد بن اسمعیل از محمد بن ابراهیم الکوفی
از محمد بن عبد الله الطهری که گفت قصد کردم که بسوی حکیمه بنت محمد علیه الصلوة و السلام
روم بعد از انکه محمد علیه السلام درگذشته بود تا وی را احوال حجت پرسم و آنچه
مردمان در ان خلاف کردند از حیرتی که ایشان در آن بودند پس مرا گفت بنشین
بنشستم مرا گفت یا محمد بدرستی که خدای تعالی زمین را خالی نگذارد از حجت

فاطمه با صامته وا نزا برد و برادر بنهاد و بعد از حسن و حسین علیهم السلام و از برای
تفضیل ایشان و منزه داشتن ایشان از آنکه ایشانرا عدیلی و نظیری نبود
در زمین زیرا که خدای تعالی خاص کردانید فرزندان حسین علیه الصلوة والسلام را
و چنانکه خاص کردانید فرزندان هرون و فرزندان موسی علیه السلام را اگرچه
موسی حجت بود بر هرون پس فضل فرزندان اوراست تا روز قیامت و چاره
امت را از حیرتی که مبطلان دران حیرت بشک افتند و محققان دران خالص
شوند بدرستی که حیرت خواهد بود پس از گذشتن حسن علی علیه الصلوة والسلام گفتم
یا مولای حسن را عقبی بود پس حکمه بگارید و اگر گفت چون حسن را عقبی نباشد
پس حجت از وی که باشد و من ترا خبر دادم که امامت نیست در برادران پس از حسن و حسین
پس گفتم یا سیدی مرا حدیث کن از ولایت مولای من و غیبتش گفت آری مرا کنیزکی
بود وی را نرجس نام میگفتند پس برادرزاده من بزیارت من آمد و آن کنیزک حاضر
بود وی بر آن کنیزک نگریست من گفتم یا سیدی نگر وی را میخواهی تا بتو دهم گفت نه
یا عمه ولیکن تعجب میکنم از و گفتم چه چیز او را تعجب میکنی گفت زود بود که از و فرزندی
بوجود آید که گرامی بود نزد خدای عز و جل بدو زمین را پر قسط و عدل کند چنانکه
پر ظلم و جور کرده باشند من گفتم وی را در پیش تو فرستم گفت اول از پدرم دستوری
خواه پس من چادر در سر گرفتم و بمنزل ابی الحسن شدم و نشستم پس امام علیه السلام ابتدا

کرد

کرد و گفت یا حکیمه نرجس را بنزدیک پسرم فرست من گفتم یا سیدی من نیز از برای
همین پیش تو آمدم تا درین کار از تو دستوری خواهم گفت ای مبارکه
خدای تعالی دوست دارد ترا خیر تعجیل من درنگ نکردم تا بمنزل خود شدم و این
کنیزک را بیاراستم و بابی محمد بخشیدم و میان ایشان جمع کردم پس ابو محمد علیه السلام
روز چند نزدیک من مقام کرد آنگه بنزدیک پدر شد و من کنیزک را بجهت وی فرستادم
و ابو الحسن علیه الصلوة والسلام وفات کرد و ابو محمد علیه السلام بجای وی نشست و من
بزیارت وی میشدم همچنان که بزیارت پدرش میرفتم پس روزی نرجس بیامد تا
موزه از پای من بیرون کند گفت یا مولاتی موزه فرا من ده من گفتم بلکه تو سیده
و مولات منی بخدای که موزه فرا تو ندهم که بیرون کنی و تو مرا خدمت کنی بلکه من ترا
خدمت کنم بدیده خود ابو محمد علیه الصلوة والسلام آن بشنید و گفت خدای تعالی
ترا جزای خیر دهاد یا عمه پس نزدیک
ابو محمد علیه السلام بودم تا وقت فرو شدن آفتاب آنگه نرجس را گفتم جامه من بیار تا
من بروم ابو محمد علیه السلام گفت یا عمه امشب نزدیک ما باش که ولادت فرزند من خواهد
بود و مولودیست که گرامیست بر خدای عز و جل بواسطه وی زمین را زنده گرداند
بعد از آنکه مرده شده باشد گفتم یا سیدی از که باشد این مولود گفت از نرجس گفتم یا سیدی
من از نرجس هیچ علامت حمل ندیدم گفت این جز از نرجس کسی دیگر نیست و نباشد من بر خاستم

واحوال نرجس را وا پرسیدم و هیچ اثر آبستنی در وی ندیدم پس در پیش ابو محمد علیه السلام
شدم و آن احوال بگفتم او بخندید و گفت چون وقت طلوع فجر شود آبستنی او ظاهر گردد
زیرا که مثل وی مثل مادر موسی است و آبستنی وی ظاهر نشد و هیچکس اندر نیافت
تا که ولادتش بود زیرا که فرعون شکم زنان می شکافت در طلب موسی و او نظیر موسی است
علیه السلام حکیمه گفت من نزدیک نرجس شدم و ویرا بدان خبر دادم و از وی احوال پرسیدم
گفت یا مولای من هیچ اثر حمل در خود نمی بینم حکیمه گفت من همه شب گوش میداشتم و منتظر
می بودم تا طلوع فجر و نرجس در پیش من بود تا وقت برآمدن فجر برجست ترسان و هراسان
من ویرا بسینه خود باز نهادم و نام خدای بر زبان میگفتم پس ابو محمد علیه السلام آواز داد
که انا انزلناه بخوان من برخواندم و ویرا احوال پرسیدم گفت بر من ظاهر شد آنچه مولای
من ترا خبر داده و همچنان من میخواندم و کودک نیز در شکم مادر خواندن گرفت
همچنانکه من میخواندم انگه بر من سلام کرد حکیمه گفت
من بترسیدم از سلام کردن او ابو محمد علیه السلام مرا آواز داد که تعجب مکن که خدای تعالی
ما را در حال خوردی بسخن آرد و در حال بزرگی ما را حجت گرداند در زمینش پس این سخن
تمام نشده بود که نرجس از من غایب شد و ویرا ندیدم چنانکه گوئی میان من و میان وی
حجابی پدید کردید پس من نزدیک ابو محمد علیه السلام شدم فریاد کنان مرا باز گردانید
و گفت یا عمه تو نرجس را بر جای خویش یابی من بر جای خویش شدم و درنگ کردم که آن حجاب

زایل گشت

زایل گشت و ویرا دیدم نوری بر جبین وی ظاهر شده که بر چشم غالب می شد
و کودک را دیدم بسجود در افتاده و زانوها بر زمین زده و انگشت سبابه بسوی آسمان
کرده میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان علی ولی الله
و ان جدی رسول الله و ان ابی امیر المؤمنین علی ولی الله و وصی رسول الله انگه امامان را
یک یک بر شمرد تا که بخود رسید انگه گفت بار خدایا وعده که کرده روا کن و کار من تمام کن
و قدم مرا ثابت دار و زمین بر من پر عدل و قسط گردان پس ابو محمد علیه السلام مرا ندا داد
که یا عمه ویرا فرا گیر و پیش من آر من ویرا بر داشته پیش امام علیه السلام بردم و بر دست گرفته
در پیش وی بایستادم امام علیه السلام بر پدرش سلام کرد امام علیه السلام ویرا از من فرا
ستد و مرغان بر سر وی پرواز میکردند و پدرش زبان در دهن وی کرد و وی علیه السلام
از آن می مکید انگه ویرا گفت بنزدیک مادرش بر من ویرا بنزدیک مادرش بردم تا ویرا شیر داد
و باز بنزدیک ابو محمد علیه السلام آوردم گفت ویرا بردار و نگاه دار و بعد از چهل روز دیگر نزد من آر
پس آن مرغ ویرا برگرفت و بهوا برد و مرغان دیگر از پس وی می شدند ابو محمد علیه السلام
گفت بودیعت میدهم ترا فرا کسی که مادر موسی را بودیعت فرا وی داده بود پس نرجس
بگریستن آمد امام ویرا گفت ساکن باش که شیر خوردن بر وی حرامست جز از پستان تو و زود
بود که ویرا در پیش تو آرند چنانکه موسی را با مادرش رد کردند چنانکه حق تعالی فرمود فَرَدَدْنَاهُ اِلَی اُمِّهِ
کَی تَقَرَّ عَیْنُهَا وَ لَا تَحْزَنَ حکیمه گفت یا امام این مرغ چه مرغ بود گفت این روح القدس است

که موکل بود ائمه علیه السلام را توفیق و تسدید میکنند ایشان را بر ادای مستحقات
ایشان میکنند و بعلم ایشان را تربیت میکنند حکیمه گفت چون چهل روز گذشت او را
آوردند و امام علیه السلام مرا کس فرستاد چون برفتم فرزند را دیدم در حجره
آمده گفتم یا سیدی این فرزند دو ساله است امام علیه السلام بخندید و گفت
بدرستی که فرزند ما چون یکماهه شود همچون یکساله بود و فرزند ما در شکم مادر سخن گوید
و قرآن خواند و عبادت کند خدای را و در شیر خوردن فرشتگان وی را اطاعت دارند
بامداد و شبانگاه بر وی فرود می آیند حکیمه گفت دایم آن فرزند را میدیدم که
در چهل روز مردی شده بود پیش از گذشتن ابو محمد علیه السلام روزی چند شد
من وی را نشناختم امام علیه السلام را گفتم این کیست که مرا پیش وی میفرمایی بنشینم
گفت این پسر نرجس است و خلیفه من است بعد از من و بسی بر نیاید که مرا گم یابی
وی را سامع و مطیع باش حکیمه گفت روزی چند شد ابو محمد علیه السلام وفات کرد
و مردمان متفرق شدند چنین که می بینی و بخدایی که بامداد و شبانگاه وی را می بینم
او مرا خبر میدهد آنچه از من پرسند و من هر چیز که خواهم از وی بپرسم وی
اول ابتدای الحرف میکند و سوال و جواب آن از وی بشنوم و بدرستی که دوشینه
مرا خبر داد بچیزها که هیچکس بدان مطلع نباشد جز خدای تعالی پس بدانستم که آن
عدل و صدق است از خدای عز و جل ایشان را مطلع گردانیده است بر آنچه

هیچ خلایق را

هیچ خلایق را مطلع نگردانیده است **فصل فی طرف معجزات**
امام علیه الصلوة والسلام که جان ثقلین فدای
امام آخر الزمان باد و دیدار صاحب الامر را نصیب
ما گردانی بحق حضرت محمد مصطفی علیه السلام
روایت از اسناد سابق از خواجه ابو جعفر طوسی که گفت خبر دادند ما را
جماعتی از ابی محمد هرون بن موسی التلعکبری از احمد بن علی الرازی که گفت
حدیث کرد مرا شخصی که دی روز آمد نزدیک ابو الحسن بن جعفر الاسدی از آنجا
دو حدیث روایت کرد از صاحب الزمان و من آن دو حدیث شنیدم از وی
چنانکه وی شنید و لفظ چنانست که آن شش از ثلث مایه بود گفت حدیث کرد
مرا علی بن ابراهیم الفدکی که گفت من دیروز در طواف بودم و شش طواف
کرده بودم و میخواستم که طواف هفتم کنم دیدم از جانب راست خانه کعبه جوانی
نیکو روی و خوش محاوره و با هیبتی تمام با مردم سخن میگفت که از آن نیکوتر
نشنیده بودم و خوش زبان و فصیح گویی ندیدم من برفتم تا با وی سخن
گویم مردمان مرا زجر میکردند یکی را پرسیدم که این کیست گفت پسر رسول خداست
و هر سالی از برای خاصگان خود ظاهر میشود که با ایشان سخن گوید
و من با دل خود گفتم که من بطلب ارشاد و راه راست بتو آمدم تا مرا راهنمایی

امام علیه السلام سنگ پارهٔ فرا من داد گفتم سنگ پاره است چون پاره کردم آن سبیکهٔ
بود از زر که فرا من داد گفتم حجت بر تو ثابت شد و حق تو ظاهر گشت
گفت کوری و ضلالت از تو زایل گشت مرا می شناسی گفتم نه گفت انا المهدی
وَ اَنَا الْقائِمُ الزَّمانِ اَنَا الَّذِیْ اَمْلأُها عَدْلاً کَما مُلِئَتْ جَوْراً منم مهدی و منم قایم الزمان
و منم آنکس که زمین را پر عدل کنم چنانکه پر جور کرده باشند بدرستی که ظاهر شد ایام
خروج من و بدرستی که زمین خالی نباشد از حجت و مردمان می مانند فرتی بیشتر از
تیه بنی اسرائیل و بدرستی که ظاهر شد ایام خروج من و این امانتی است در گردن
تو حدیث کن برادران خود را از اهل حق روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی
رحمه الله علیه باسناد متصل از حبیب بن محمد بن یونس بن شاذان الصنعانی که گفت
نزدیک علی مهزیار شدم با آهوان از وی پرسیدم از آل محمد علیه السلام گفت ای برادر
مرا پرسیدی از کار عظیم و هشت بار حج کردم و در آن بارها در طلب بودم که امام را ببینم
و هیچکدام را نتوانستم یافت چون شب بخوابگاه خود خفته بودم شخصی را دیدم
که گفت یا علی بن ابراهیم بدرستی که خدای تعالی ترا دستوری داد بحج پس آن شب را
زنده داشتم و نخفتم تا وقت صبح و در کار خود تفکر میکردم و شب و روز منتظر می بودم چون
وقت موسم شد کار خود راست کردم و روی بمدینه نهادم و چون بیثرب رسیدم از آل
محمد علیه الصلوة والسلام احوال پرسیدم و از وی هیچ اثر ندیدم و هیچ خبر نشنیدم

و در کار خود

و در کار خود تفکر میکردم تا که از مدینه بیرون آمدم و بسوی مکه روانه شدم و چون
بجحفه رسیدم و آن بمسافت چهار میل بود از جحفه و چون در مسجد شدم و نماز
گذاردم و روی بخاک نهادم و در دعا اجتهاد نمودم و تضرع کردم و از خدای
تعالی وسیلت خواستم و چون بیرون آمدم با عسفان شدم و میرفتم تا بمکه رسیدم و چند
روز در آنجا بودم و خانه خدا را طواف میکردم و معتکف می بودم و شبی در طواف بودم
جوانی نیکو روی و خوشبوی را دیدم که میخرامید و گرد خانه طواف میکرد و مرا از وی
چیزی در دل آمد برخاستم و در پیش وی شدم و تحیت حال کردم و گفتم از کجایی
گفت از اهل عراق گفتم از کدام عراق گفتم از آهوان گفت ابن الخصیبی را می شناسی
گفتم رحمه الله وی را بخواندند و وی اجابت کرد یعنی بجوار حق پیوست گفت حق تعالی
بر و رحمت کناد چون شب شد در خدمت او بودم در عبادت و در میان عبادت گفت
علی بن ابراهیم المهزیار را می شناسی گفتم منم علی بن ابراهیم المهزیار گفت خدای تعالی
بر تو رحمت کناد یا ابو الحسن چه کردی نشانی که میان تو و میان ابو الحسن علی علیه السلام بود
گفتم با منست گفت بیرون آر من دست در جیب کردم و انرا بیرون آوردم چون
انرا بدید اشک از چشمهاش روان شد و باواز بلند بگریست تا جامهاش تر شد انگه گفت
اکنون ترا دستوری داده اند یا ابن المهزیار بار حل خود شو و کار خود ساخته دار تا چون شب
تاریک شود بشعب بنی عامر شو که تو مرا آنجا بینی چون آن وقت نزدیک آمد من فراهم آمدم

دکر لبستن

وبار براحله نهادم و میراندم تا که بشعب رسیدم و آن جوانرا دیدم ایستاده
آواز کرد که بپیش من آی چون نزدیک وی شدم بسلام ابتدا کردم گفت
ای برادر وبا من بسخن ابتدا کرد و من جواب میگفتم تا که از جبال عرفات
بگذشتیم وبجبال منار رسیدیم فجر اول برآمد و ما درمیان کوههای طایف بودیم
پس آنجا گفت فرود آی ونماز شب بکن چنان کردم و مرا بوتر فرمود و تر رانیز
بجای آوردم و آن فایدهٔ بود از و انگه مرا بسجده فرمود و روی بر خاک نهادن
انگه از نماز فارغ شدیم و برنشستیم تا که بعلاء طایف رسیدیم مرا گفت هیچ می بینی
تودهٔ دیگر دیدم بر و خیمهٔ از ابریشم که نور از ان خیمه می افروخت چون انرا
بدیدم دلم خوش شد مرا گفت اینجاست امل و رجا از انچه می برسی و امید میداری
انگه برنشستیم تا وی علیه السلام از بالا بشیب آمد بوی رسیدم انگه گفت دست
از مهار شتر بدار گفتم تا قهٔ را بکه رها کنم گفت این مقام حرم قایم است علیه الصلوة و السلام
و بر و همراه نباشد جز مومنی و از و بیرون نیاید جز مومنی پس دست از مهار شتر
برداشتم و من با وی برفتم تا که در خیمه رسیدیم او پیش از من اندرون رفت
و مرا گفت بایست تا من بیرون آیم انگه مرا گفت در آکه اینجاست جای در آمدن
چون در آمدم و یرا دیدم بر وی وشاح کرده و دیگر برا ازار ساخته و بطرف
دوش افگنده واو همچو ارغوان و از قطرها لؤلؤ بر و نشسته و یا چون شاخ صنوبر

راست رسته و یا چون قضیب ریحان سخی و کریم گشاده روی و پاک و منزه و بر کار از
نه درازی دراز و نه کوتاهی کوتاه بقدر راست تر از تیر و بدوش و بیشانی هموار
کمان ابرو تنید عینی رخان گم گوشت و بر ج رخسارش خالی همچو مشک بر فرو بر وی
زر یا چون عنبر بر صحیفه سیم نبارم قدرت خدای عز و جل را که اینچنین صورت
و خلق نیکو و زبان فصیح که چشم بلینده حیران و زبان گویا از ثنایش لال مانده
و عقل بسیار تفکر از فکر وی زایل شده و هوش و ادراک جمیع بشر را این قدرت
نیست که از صد هزار صفت یکی را تواند بیان کرد الهی جان گوینده فدای نام
صاحب الامر و ابا و اجداد علیهم الصلوة و السلام باد لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
که خدای کریم اینچنین صاحب نیکو روی و نیکو خلق بما عاصیان و کمراهان روزی
و انعام فرموده الحمد لله علی کل حال الهی بحق حرمت ذات پاک تو و بهر و نیک نام
تو که دیدار صاحب الزمان بالغیب مع الخیر کاتب و ابا و اجداد کنی بحق محمد و علی و فاطمه
و حسن و حسین و شهر بانو و سه پیران مرسل و دوازده امام و چهارده معصوم پاک و
بحرمت محمد مصطفی و سبع قرآن آمین یا رب العالمین من چون و یرا دیدم بروی
سلام کردم جواب بر نیکو ترین وجهی داد و روی فرا من کرد و مرا احوال اهل
عراق بپرسید گفتم یا سیدی جلباب ذلت و خواری در ایشان پوشانیده اند
و ایشان در میان قوم ذلیلان اند پس امام علیه السلام مرا گفت یا ابن المازیار

بدرستی که شما بر ایشان مالک شوید چنانکه ایشان بر شما مالک شده اند و ایشان از روز
ذلیل و خوار باشند گفتم یا سیدی آنچه حاجت ماست از ما دور است و راه طلب دراز گفت
یا ابن المازیار بدرستی که پدرم ابو محمد علیه السلام مرا فرموده است که مجاورت نکنم با قومی که
خدای تعالی بر ایشان خشم گرفته است و لعنت کرده است و ایشان راست جزا در دنیا و آخرت
و ایشان راست عذاب الیم و مرا فرموده است که ساکن نباشم الا در کوهها و جاهایی که درشت
باشد و از بلاد و زمینها و جاهایی که خالی باشد و خدای تعالی مولای شماست و تقیه را ظاهر
گردانید و آنرا بر من موکل کرد پس من در تقیه ام تا آن روز که مرا دستوری دهد تا خروج
کنم گفتم یا سیدی این کار کی خواهد بود گفت چون جدایی افکنند میان شما و کعبه پس آفتاب
و ماه جمع آیند و کواکب بدیشان گردند گفتم یا سیدی کی باشد این یا ابن رسول الله گفت
در فلان و فلان سال که دابة الارض بیرون آید از میان صفا و مروه و با وی عصای
موسی بود و خاتم سلیمان و مردمان را می راند تا محشر گفت پس روزها نزدیک وی بودم
و مرا دستوری داد برفتن بعد از آنکه استفصار کردم از برای خود و بجانب منزل
خود رفتم و بخدایی که از مکه بکوفه شدم و غلامی با من بود که مرا خدمت میکرد و خیر را
ندیدم علیه الصلوة والسلام **روایتست** از ابی الادیان که گفت من در نزد
ابو محمد علیه الصلوة والسلام بودم و او را خدمت میکردم و نامهای وی در شهرها می بردم
پس نزدیک امام علیه السلام شدم در آن بیماری که وفاتش رسیده بود و مرا گفت این نامه را

بمداین

بمداین بر بدرستی که تو یازده روز غایب باشی و روز دوازدهم در سر من رأی آیی و از سرای
من فریاد شنوی و مرا بدان سوی یابی ابو الادیان گفت یا سیدی چون چنان شود
ملجأ ما که باشد گفت آنکس که جوابهای نامه را از تو طلب کند او بود قایم مقام من گفتم
زیادت کن مرا گفت آنکه بر من نماز کند او بود قایم بعد از من گفتم زیادت کن مرا
گفت آنکه همیان طلب کند او بود قایم بعد از من آنکه هیبت وی مرا منع کرد از آنکه
دیگر احوال پرسم از آنچه در همیان بود و نامها بمداین بردم و جوابهای آن باز آوردم
با سر من رأی او را دیدم بر مغتسل و برادر او جعفر بن علی بر در سرای وی و شیعه وی
گرد بر گرد وی تعزیت می گفتند و من با خود گفتم اگر امام نیست باطل شد زیرا که من
وی را شناخته بودم که نبید می آشامید و در کوشکی نماز میکرد پس فرا پیش شدم و وی را
تعزیت گفتم و وی مرا هیچ نپرسید آنگه عقبه بیرون آمد و گفت یا سیدی برادرت را
کفن کردند پس جعفر برفت با شیعه که گرد بر گرد وی بودند چون در سرای شدیم حسن علیه السلام
دیدیم بر سر نعشش کفن کرده چون جعفر بن علی فرا پیش شد تا بر برادرش نماز کند
و قصد تکبیر کرد کودکی بیرون آمد رویش گندم گون و موی تنک و دندانهای گشاده
ردای جعفر بن علی را بکشید گفت باز پس آی یا عم که من اولیترم بنماز کردن بر پدرم علیه السلام
جعفر باز پس آمد و رویش چون زعفران زرد گشت و کودک فرا پیش شد و بر پدر نماز کرد و دفنش کردند
در جانب گور پدرش آنگه گفت یا بصری بیار جوابهای آن نامها که با تست و من آن

نامهها فرا وی دادم و با خود گفتم این دو نشان بود که ظاهر شد و همیان ماند
آنکه پیش جعفر بن علی علیه السلام شدم و پاک ضمیر حاجز شاو ویرا گفت که بران
بار کودکی با حجت که دعوی امامت کرد و ویرا می شناسی گفت بخدایی که هرگز
ویرا ندیده ام و ویرا نمی شناسم ما نشسته بودیم که قومی از قم فرا رسیدند و از حسن
بن علی علیه السلام پرسیدند ایشانرا بوفات او خبر دادند گفتند پس امامت
از آن کیست بعد از وی مردمان گفتند اینک جعفر بن علی آن قوم بروی سلام کردند
و ویرا تعزیت و تهنیت گفتند و گفتند با ماست نامهها و مالی اکنون تو بگوی که
نامهها از آن کیست و مال چند است وی برخواست و جامه می افشاند و میگفت
میخواهند از ما که غیب بگوئیم پس خادمی بیرون آمد و گفت با شماست نامههای
فلان و فلان و همیانی که در وست هزار دینار و ده دینار از آن طلی کرده است
پس نامهها و مال فرا وی دادند و گفتند آنکس که ترا فرستاد ازبرای ستاندن
مال اوست امام پس جعفر بن علی پیش معتمد شد و آن خبر با وی بگفت پس معتمد
خادم خود را فرستاد تا صیقل خازنه را بگرفتند و ویرا بکودکی مطالبه کردند وی
انکار کرد و دعوی کرد که وی آبستن است تا حال کودک بپوشد پس ویرا با بن
شوارب تسلیم کردند و خبر بدیشان رسید که عبد الله بن یحیی بن خاقان بمرگ مفاجات
بمرد و صاحب زنج بصره خروج کرد پس ایشان بدان کنیزک مشغول نشدند و کنیزک

اردست

از دست ایشان بیرون شد **روایت کرد** خواجه ابو جعفر قمی از ابی العباس
احمد بن الحسین بن عبد الله بن محمد بن مهران الآبی العروضی از ابی الحسن زید بن
عبد الله البغدادی از ابی الحسن بن علی بن سیار موصلی از پدرش که گفت ابو محمد علیه
الصلوه و السلام را چون وفات رسید از قم و جبال وفدها آمدند و مالها آوردند بر رسم
معهود و ایشانرا از وفات امام علیه السلام خبر نبود چون بسرای من آمدند و پرسیدند
مردمان گفتند او مفقود شد گفتند وارث او کیست گفتند برادرش جعفر بن علی
از وی پرسیدند گفتند بنتیزه بیرون شده است و در زورقی نشسته در دجله شراب
میخورد و مغنیان با وی اند پس آن قوم در شک افتادند و گفتند این صفت امامت
نیست بعضی ازیشان گفتند باز گردید تا این مالها باز به اصحابش دهیم پس ابو العباس
جعفر بن محمد الحمیری گفت بایستید تا این مرد باز آید و حقیقت کار وی بدانیم چون جعفر
باز آمد پیش وی شدند و گفتند یا سید ما از اصل قمیم و شیعه شما و با ما مالهاست
که نزدیک ابو محمد علیه الصلوه و السلام می آوردیم اکنون وی درگذشته است گفت آن
مالها کجاست گفتند پیش ماست گفت پیش من آرید گفتند بدرستی که آن مالها خبری
طرفه است گفت آن چیست گفتند این مالها از جمع کنند و درو بود از عامه شیعه یک دینار
و دو دینار و آنرا در کیسه کرده اند و مهر بر نهاده اند و ما چون مال را بیاوردیم
سید ما امام علیه السلام گفتی که چند دینار است جمله مال از نزدیک فلان چند است

تا که نامهای مردمان همه را بگفتی و آنچه بر نقش مهرها بود بگفتی جعفر گفت دروغ بر برادرم گفتند
که وی از آنگونه بود و این علم غیب است پس آن قوم سخن از آن شنیدند و بر یکدیگر نگریستند
پس جعفر گفت مال بنزدیک من آرید گفتند ما مزدورانیم و وکیل نه ایم و ما مال را تسلیم
کسی نمیکنیم مگر بنشانها که گفته اند ار سید امام علیه السلام اگر تو امامی برای ما نشانها بنمایی
تا این مالها را بتو دهیم و اگر نه بنزد صاحبان بریم تا هر چه خواهند بکنند پس جعفر نزدیک
خلیفه شد و وی بسر من رای بود و از ایشان تظلم کرد و خلیفه را بر ایشان تهییج کرد
و چون ایشان را حاضر کردند خلیفه گفت این مال پیش جعفر برید گفتند ما قوم اجرائیم
و وکیلانیم از خداوندان این مال و این مال از آن جماعتیست و ما را فرموده اند تا تسلیم
نکنیم مگر بعلامتی و نشانی و ایشان را عادت بدین رفته است با ابی محمد علیه السلام
خلیفه گفت آن دلالت چه بود که با ابی محمد بود آن قوم گفتند وی دینارها همه را صفت میکرد
و خداوندان مال را میگفت که چنداست و ما بدو تسلیم میکردیم و ما بارها پیش او
آمده ایم و نشان ما با وی این بوده است و اگر این مرد صاحب این کار است
بگو ظاهر کند از برای ما آنچه برادرش ظاهر میکرد و اگر نه مالها پیش صاحبان بریم
جعفر گفت اینها دروغ زنانند و بر برادرم تهمت میکنند و این علم غیب است خلیفه گفت
این قوم رسولانند وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ پس جعفر مبهوت شد و هیچ
جواب نداد قوم گفتند یا امیر ما را تفضیل و بدرقه کنید تا ازین شهر بیرون رویم

پس خلیفه

پس خلیفه نقیبی از برای ایشان تعیین کرد تا ایشان را از شهر بیرون کند چون از شهر
بیرون شدند غلامی پیش ایشان آمد از همه خلایق نیکوروی تر و از همه خلقان
بهتر تو گفتی فرشته بود پس ندا کرد که ای فلان بن فلان و یا فلان بن فلان اجابت
کنید مولای خود را ایشان گفتند مولای ما تویی گفت معاذ الله من بنده مولای شمام
بیایید تا نزدیک وی شویم با وی برفتند تا در سرای مولانا ابی الحسن علیه افضل الصلوة
و اکمل التحیات الف الف ثنا شدند پس پسرش را دیدند قایم علیه السلام بر تختی نشسته
مانند ماه شب چهارده و جامه سبز پوشیده و وی علیه السلام را سلام کردند جواب
سلام ایشان گفت و اشارت کرد که جمله مال شما چند مقدار است و چند دینار است
و مال فلان کس چنداست و از فلان چندین است و همچنین صفت میکرد تا که تمامی
مال و حال و احوال ایشان را بیان کرد پس آن قوم بسجده درافتادند و خدای عز و جل را
شکر و ستایش نمودند و در پیش امام علیه السلام زمین را بوسه دادند و آنگه هر چه بخاطر
ایشان میرسید از وی سوال کردند و جواب شنیدند آنگه ایشان را فرمود که بسر من
رای دیگر هیچ مال در نزد من نیارند مگر آنکه از برای ایشان مردی را نصب کنند
در بغداد تا مال پیش وی برند و آن مال جزوی را جهت ابی العباس حمیری فرستاد تا
کفن و حنوط خریدند ایشان گفتند خدای تعالی عزیز گرداناد مر ترا سمت طلبیدند و بیرون
آمدند و چنین مذکور شد که ابو العباس بعقبه همدان وفات کرد رحمة الله علیه و بعد از آن

مالها را ببغداد می بردند بیش از آنی که آنجا نصب کرده بودند و توقیعها از نزد
وی بیرون می آمد **روایت است** از ابی القاسم جعفر بن محمد قولویه
که گفت چون ببغداد رسیدم از برای گذاردن حج الاسلام و دران سال بود
که قرامطه حجر الاسود را از جای خود کنده بودند از خانه کعبه و اکثر اهتمام بران
بود که حجر را بر آنجا خواهند گذاشت زیرا که در اثنای کتب منقول است که قصه
فرا گرفتن حجر و آنکه آنرا در جایش نصب کند آنکس است که حجت خدای باشد
چنانکه در زمان حجاج علیه اللعنه امام زین العابدین علیه السلام آنرا در جایش گذاشته
بود قرار گرفت پس مرا علتی صعب پدید آمد که از آن بر نفس خود بترسیدم و آنچه
قصد آن داشتم مرا میسر نشد پس معروف بن هشام را نایب خود کردم و رقعه نوشته
فرا وی دادم و مهر بر نهادم و دران رقعه قید کردم از مدت عمر خود و درین علت
مرا وفات خواهد رسید یا نه و گفتم قصد من اینست که این رقعه را بآنکس رسانی
که حجر الاسود را بر جایش خواهد گذاشت و جوابش بستانی پس معروف بن
هشام گفت چون بکعبه رسیدم و جماعت عزم کردند که حجر را بر جای خود بنهند
و من خادمان خانه را چیزی قبول کردم و بایشان دادم تا مرا تمکین آن دادند
که بر جایی باشم تا بنگرم و ببینم آنکس را که حجر را بر جای خود نهد پس قومی را از خود
مصاحب گرفتم تا زحمت مردمان از من باز داشتند پس هر بار که یکی عزم کردی

که حجر

که حجر را بر جای نهد حجر مضطرب گشته راست نشدی هر چند جهد کردند بجای نرسید
و بعد از آن دیدم جوانی جوانی گندم گون نیکو روی درآمد و حجر را فرا گرفت
و بر جایگاه وی بنهاد و حجر راست شد و بایستاد چنانکه گویی از آنجا زایل نشده است
و مردمان بانگ برآوردند و نعره برداشتند و صلوات فرستادند آنکه وی علیه السلام
باز گردید و بیرون شد در میان خلایق و من برخواستم و از عقب وی روان شدم
و خلایق را از راست و چپ خود دفع میکردم چنانکه مردمان گمان بردند که مرا خلط عقلی
پدید آمده است و مردمان مرا راه میدادند و من چشم از وی بر نمیداشتم تا که در میان
مردمان قطع مسافت شد و من بتعجیل در پی وی علیه السلام میرفتم و وی علیه السلام
آهستگی و آرام میرفت و من بوی نمیرسیدم و چون بدانجا رسید که هیچکس وی را نمیدید
جز من وی علیه السلام بایستاد و بمن نگریست و گفت بیار آنچه با تست من آن رقعه را
بوی دادم پس مرا گفت پیش از آنکه در رقعه نگاه کند که وی را بگوی که بر تو هیچ خوف نیست
درین علت و آنچه از آن چاره نیست بعد از سی سال دیگر بود و من بیهوش شدم و مقصودم
و او برفت و ابو القسیم گفت مرا بدین جمله اعلام کرد و چون آن مدت در رسید ابو القسیم
بیمار شد و در کار نظر کردن گرفت و ما امیدواریم که خدای تعالی تفضل کند تا بو سلامت
بمقصد برسی و بر تو خوفی نیست و گفت این آن سال است که مرا در وی تخویف کرده اند
وفات کرد **روایت کرده اند** که ابو محمد الدعلجی را دو پسر بود و وی از اصحاب

[illegible]

با بود و احادیث سماع داشت و یک پسرش بطریقهٔ مستقیم بود و نامش ابو الحسن بود
و مرد دکان نشستی و پسر دیگر بود که بر طریقهٔ جوانان رفتی در می شرعی و جحتی فرا ای
محمد داده بود که بنیابت صاحب الزمان بکند و آن عادهٔ شیعه بود و دران جزئی از آن
مال بآن پسر داد که بفساد مذکور بود و حج شد چون بموقف رسید جوانی دید نیکو روی
و گندم گون با دو دوابه بتضرع و ابتهال دعا و عبادت مشغول بود و چون نزدیک بود
که مردم باز گردن بمن نگریست و گفت یا شیخ شرم نمیداری گفتم از چه چیز یا سیدی گفت
حجتی فرا تو دهند از انکس که میدانی و اشارت فرا چشم کرد من تا این ساعت از ان
میترسم و ابو عبد الله محمد بن محمد بن نعمان آن حکایت نقل کرد و گفت بعد از چهل روز
نگذشت و بعد از باز آمدنش تا ان چشمش که اشارت کرده بود قرحه پدید آمد
و از معجزات و توقیعات وی علیه السلام بسیار است و این قدر نوشتیم که مؤمنان
و معتقدان را کفایت است اما آنکسان را که دلهاء ایشان را زرق و نفاقت با مثال
این بسند نکنند و معترف نباشند مگر که چون وی علیه السلام ظاهر شود و معاینه وی را
به بینند و بسیار نباشند که در آمدن او معترف نگشتند و ایشان را نزدیک آنان
آسمان کرسند که فریاد بر آرند که یا لیتنا اطعنا الله و اطعنا الرسول ربنا انا
اطعنا سادتنا و کبرائنا فاضلونا السبیل ربنا آتهم ضعفین من العذاب و العنهم
لعنا کبیرا

فصل في طرف من العلامات

و قبل خروجه صاحب الامر علیه الصلوة و السلام

بدرستی که وقت خروجش بتفصیل ما را مفهوم و معین نیست بلکه آن از ما
مغیب است تا که خدای تعالی دستوری دهد بفرج چنانکه روایت است از رسول صلی الله علیه
و آله و اولاده اجمعین الطیبین الطاهرین که لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله
ذلک الیوم حتی یخرج رجل من ولدی فیملاها عدلا و قسطا کما ملئت ظلما و جورا
و خواجه ابو جعفر طوسی گفت روایت است از حسین بن عبد الله از ابی جعفر محمد بن سفیان البزوفری
از علی بن محمد بن فضل شاذان از احمد بن محمد و عیسی بن هشام از کرام از فضیل که گفت
ابو جعفر علیه الصلوة و السلام را پرسیدم که این کار را وقتی هست گفت کذب الوقاتون
سه بار جواب گفت روایت کرد خواجه ابو جعفر طوسی باسناد متصل از
سیف بن عمیره که گفت نزدیک ابی جعفر منصور بودم از وی شنیدم که گفت یا سیف بن عمیره
چاره نیست از منادی که خدای تعالی در دهد از آسمان بنام مردی که از فرزندان علی بن
ابی طالب علیه السلام باشد گفتم یکی از مردمان این روایت میکرد و گفت بدان
خدایی که جانم بید قدرت او است که گوشم از وی شنید که ناگزیر و چاره نیست که
منادی ندا در دهد بنام مردی از آسمان گفتم بدرستی که من هرگز این شنیده بودم
گفت یا شیخ چون او نباشد ما باشیم اول کسی که اجابت کند وی را بدرستی که بود یکی
از پسران عم ما گفتم کدام پسر عم شما گفت از پسران فاطمه علیه السلام گفت یا شیخ اگر ندا نبودی

که من از ابی جعفر محمد بن علی شنیدم و اگر نه حدیث کردی مرا و نه اهل یمن را
کفتندی از ایشان قبول نکردمی ولیکن اوست محمد بن علی علیه الصلوة والسلام
روایتست باسناد از حسن بن محبوب از ابی حمزة الثمالی که گفت
از ابی عبد الله پرسیدم که ابو جعفر علیه السلام میگفت که خروج سفیانی از محتومست
و چیزهای دیگر که لابد آن خواهد بود و صادق علیه السلام گفت آری اختلاف
فرزندان فلانکس از محتومست و ندا از محتومست و برآمدن آفتاب از مغرب از
محتومست و کشتن نفس زکیه از محتومست و خروج قایم از محتومست گفتم چگونه بود
ندا از آسمان گفت منادی ندا دردهد از آسمان اول روز که هر قوم از ابر با نهاد و
لغتهای خود بشنوند که حق با علیست و با شیعه او و انگه ابلیس ندا دردهد در آخر روز که
حق با عثمانست و شیعه اوست و در همین اینجا مبطلان در شک افتند روایت
کرد فضل بن شاذان از احمد بن محمد ابی نصر از ثعلبة بن بدر بن خلیلان که
ابو جعفر علیه السلام گفت دو نشان خواهد بود پیش از قایم علیه السلام که نبوده است
از آنگاه باز که آدم بزمین آمده است و آفتاب در نیمه ماه رمضان بگیرد و ماه در آخر
ماه رمضان بگیرد مردی گفت یا ابن رسول الله آفتاب بگیرد در آخر ماه و قمر در نیمه ماه
ابو جعفر علیه السلام گفت بدرستی که من از تو عالم ترم بدانچه تو میگویی ولیکن این دو است
که نبوده است از عهد آدم علیه السلام روایتست از حسن بن علی

فضال

فضال از شعیب الحداد از صالح که گفت صادق علیه السلام فرمود که نباشد میان
قیام قایم و کشتن نفس زکیه جز پانزده شب روایت کرد
اسمعیل بن مهران از عثمان بن جبله از عمر بن ابان الکلبی از ابی عبد الله
که گفت گویی که در سفیانی مینگرم یا در صاحب سفیانی که رحل خود میافکنده
و در رحبه شما در کوفه و منادی ندا دهد تا هر که سر مردی بیارد از شیعه او را بود هزار درم
پس همسایه در همسایه خود جهد و گوید این از ایشان است و گردنش بزند و هزار درم
فرا ستاند و بدرستی که غمازان شما باشند آن روز که زمان بی سامان کار
و گویی که من می نگرم در صاحب برقع گفتم صاحب برقع که باشد گفت مردی بود
از شما بقول شما میگوید و میکنند و برقع بپوشد و شما را می شناسد و شما او را نمیشناسید
و یکیک را از شما غمازی میکند و وی نباشد الا پسر زناکننده

فصل

روایتست باسناد از جابر از ابی جعفر علیه الصلوة والسلام که گفت رایتهای
سیاه از خراسان آید و بکوفه نزول کند و چون مهدی علیه افضل الصلوة والف
ثنا ظاهر شود او را خلایق بیعت فرا ستانند و هم فضل گفت از ابن محبوب از علی بن
ابی حمزه از ابی بصیر از ابی عبد الله علیه السلام که گفت قایم خروج نکند الا در
سالها یعنی تسع و ثلث و خمس و احدی روایتست باسناد از ابی
الجارود که گفت حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام که بر منبر گفت خروج کنند

مردي از فرزندان من در آخر الزمان سپيد سرخ فام شكم پهن فراخ رانها پهن
استخوانها دوش بزرگ بر پشتش دو نشان بود يك نشان هم رنگ پوستش
و ديگري همرنگ نشان پيغمبر صلي الله عليه وآله وسلم و وي عليه السلام را دو نشان بود
يكي را پوشيده دارد و يكي را ظاهر كند اما آنكه ظاهر كند محمد بود و خود را
بجنباند و بدان روشن گرداند آنچه ميان مشرق و مغرب بود و دست بر سر بندگان خداي
تعالي نهد پس هيچ مومن نباشد و نماند كه در گور وي شادي بدر آرند و بشارت جل جلاله
دهند بقيام قايم عليه الصلوة والسلام روايت كرده اند كه سلام بر قايم
آنست كه وي را گويند السلام عليك يا بقية الله في الارضه و روايت كرده اند
باسناد از ابي بصير كه گفت ابو جعفر عليه السلام فرمود كه قايم خروج كند روز شنبه
و روز عاشورا و آن روز كه حسين بن علي عليه الصلوة والسلام را شهيد كردند و هم از ابي
بصير روايتست كه مردي از صادق عليه السلام پرسيد كه از اهل كوفه چند كس خروج
كنند با قايم عليه السلام و ميگويند كه وي خروج كند مثل عدد غزو بدر با سيصد و سيزده
مرد حضرت فرمود كه وي خروج كند الّا بالله و باولو القوة كم از ده هزار نباشند
يكي پرسيد چون بدانيم كه قايم عليه السلام است گفت يكي از شما كه بامداد برخيزد در زير
سرش صحيفه باشد بر وي نوشته كه طاعت و معروفه ذكر طرف من
صفاته و منازله و سيرته روايت كرد محمد بن عبد الله

بن جعفر الحميري از پدرش محمد بن علي از محمد بن عطا از سلام بن حمزه كه گفت
ابو جعفر عليه السلام صاحب اين كار خانه بود كه از آن خانه حمد گويند در آنجا چراغي بود
كه مي درفشيد و روشني ميداد از آن روز كه وي را ولادة باشد تا آن روز كه قيام كند
روايتست از خواجه ابو جعفر طوسي از جماعت از تلعكبري از علي بن علي از جعفر
بن محمد بن مالك از احمد بن ابي نعيم از ابرهيم بن صالح از محمد بن غزال از مفضل بن عمر
كه گفت صادق عليه السلام فرمود بدرستي كه قايم ما چون قيام كند زمين روشن شود بنور
پروردگارش و مردمان مستغني شوند و مراد بهلاك وي عمر دهند كه وي را هزار پسر بود و در ميان
ايشان دختر نباشد و در ظهر كوفه مسجدي بنا كند كه از اهزار در بود و نجانهاي كوفه متصل
شود بدو بنهر كربلا و نخيره مردي بيرون آيد روز آدينه بر اشتر سرخ موي و قصد جمعه كند
جمعه را در نيابد روايتست از علي بن عبد الله از عبد الرحمن بن ابي عبد
از ابي الجارود كه گفت ابو جعفر عليه السلام بدرستي كه قايم پادشاهي شود كه سيصد و نه
سال چنانكه درنگ كردند اهل كهف در كهف و زمين را پر عدل و قسط كند چنانكه پر ظلم
و جور كرده باشند و خداي تعالي گشاده گرداند شرق و غرب زمين را بدو و مردمان را
ميكشد تا كه نماند الا دين محمد صلي الله عليه وآله وسلم بسيرت سليمان بن داود ميرود
روايتست باسناد از ابو الجارود كه ابو جعفر عليه السلام كه چون قايم
از مكه بيرون آيد و خروج كند منادي وي ندا دهد كه بايد هيچكس شراب نخورد و سنگ

موسی عصا را با خود بردارد و آن بار شتر وار بود پس در هیچ منزل فرود نیاید الا که
چشمها از و روان شود و هر که گرسنه باشد سیر شود و هر که تشنه باشد سیراب گردد و چهارپایان
ایشان سیراب شوند تا که بنجف فرود آیند از ظهور کوفه **روایتست** از ابان بن تغلب
از صادق علیه السلام فرمود بدرستی که اول کسی که قایم را بیعت کند جبرئیل علیه السلام بود فرود آید
از آسمان بصورت مرغ سفید بر امام علیه السلام بیعت کند آنگه یک پای بر خانه کعبه نهد و یک پای
بر بیت المقدس و آنگه ندا دهد باواز فصیح و همه خلق شنوند که اتی امر الله فلا تستعجلوه و چون قایم
علیه السلام خروج کند در پیش وی سنگی بر خیزد از خلق خدای الا که بشناسد ویرا که صالح است
یا طالح زیرا که در وی بود آیت متوسمان و هی بسبیل مقیم و گفت گوئی در قایم علیه السلام می نگرم
بر ظهر نجف مستولی شود و بر اسب ابلق نشیند و براند پس هیچ اهل شهر نماند الا که گمان برند
که او با ایشانست در بلاد ایشان و چون رایت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشر کند سیزده
هزار و سیزده فرشته از آسمان فرود آیند که همه منتظر قایم بوده باشند و چون نوح در کشتی
بوده باشند و یا چون ابراهیم بوده باشند در آن وقتی که ویرا در آتش انداختند نجات یافت
و یا با عیسی بوده اند در آن وقت که ویرا رفع کردند با چهار هزار فرشته نشان کرده و سیصد و
سیزده فرشته که روز بدر از برای نصرت رسول خدای تعالی فرود آمدند و چهار هزار
فرشته که فرود آمدند و میخواستند که با حسین علی علیه السلام مدد کنند و با کافران قتال کنند
ایشان را دستوری ندادند و باز باسمان شدند و دستوری خواستند چون فرود آمدند حسین علی

علیه الصلوة و السلام

علیه الصلوة و السلام را کشته بودند پس ایشان کالیده موی گرد فرو کوفتگان نزدیک گور
حسین علیه السلام میگریند و میگریند تا روز قیامت و میان گور حسین علیه السلام
و میان آسمان موضع آمد شد فرشتگانست **روایت کرد** باسناد از
محمد بن العیص از ابی جعفر علیه السلام که گفت عصاء موسی آدم را بود پس بشعیب رسید پس
از وی بموسی بن عمران رسید و آن عصا نزدیک ماست و این ساعت از آن دیدم
سبز همچنانکه در آن وقت از درختش باز کرده باشند و آن سخن گوید چون از وی سخن پرسند
و اورا ساخته اند از برای قایم علیه السلام تا برای وی آن کار کند که برای موسی میکرد
و آن کند که او بفرماید و هر جا که ویرا بیفکند و هر جادوئی و هر دروغ گوئی را که بافته
باشند فرو برد **روایت کرد** باسناد از مفضل از ابی عبد الله که گفت
میدانی پیراهن یوسف چه بود بدرستی که چون از برای ابراهیم آتش برافروختند جبرئیل علیه السلام
جامه بهشت وی آورد از جامهای بهشت و در وی پوشانید پس ویرا با آتش زیان نرسید از سرما
و گرما محفوظ بود و چون ابراهیم را وفات رسید ابراهیم آن پیراهن را تعوید کرد و بر بازوی
اسحق بست و اسحق را چون وفات رسید از بر بازوی یعقوب بست و یعقوب آنرا
بر بازوی یوسف بست و بر بازوی یوسف بود تا آن کارها که بر سر او آوردند و از آن
مهلکه نجات یافت و چون یوسف در مصر آن پیراهن را از برجود بیرون کردی یعقوب بوی آن شنید

وبیافت چنانکه حق تعالی فرمود انّی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون پس آن پیراهن
بود که از بهشت فرستاده بودند گفتم جانم فدای تو باد اکنون آن پیراهن کجاست
گفت آن پیراهن از قایم علیه السلام بود چون خروج کند و هر پیغمبر را میراث یافت
واین میراث پیغمبرانست که باو رسید روایت کرد باسناد از مولای
بنی انسان ازابی جعفر علیه الصلوة والسلام که گفت چون قایم قیام کند دست بر سر
بندگان نهد پس عقلهای ایشان را بدان جمع کند وایشان عقلای کامل شوند ودر
کتاب مونس الحزین آورده اند که چون قایم از دنیا برود چهل روز عالم برقرار بماند وبعد ازان
هرج ومرج در ستیز ومرگ پدید آید وعلامت خروج مردگان وقیام قیامت والحمد لله
رب العالمین روایت کرد باسناد متصل که امام جعفر بن محمد الصادق
علیه السلام نشسته بود وقومی حاضر بودند وی علیه السلام خبرهای صدق خود املا میکرد
محمد بن زید الکوفی البزاز پرسید که سال چند ماهست گفت دوازده ماه گفت امام چنداست
گفت بعدد فرزندان یعقوب علیه السلام گفت برج آسمان چنداست گفت دوازده گفت امام
آخرین را نام چیست گفت هم نام محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام وهم نام پدرم باقر گفت کنیت وی
چه باشد گفت ابو القسم ومهدی وقایم وحجت آل محمد صلی الله علیه وآله وسلم ورا بخوانند که ورا
بنام بخوانی ما که خروج کند ویرا دو غیبت بود یکی کهین که کسی باشد که ویرا ببیند ودوم مهین که
کس ویرا نه بیند تا وقت قیام ظهور وی گفت یابن رسول الله این سعید وسیزده مرد چگونه باشند

وار کجا باشند

از کجا باشند گفت چهار تن از پیغمبران باشند یکی عیسی بن مریم دوم ادریس سیم خضر چهارم
الیاس وچهار تن از فرزندان حسن علی علیه السلام ودوازده تن از فرزندان حسین علیه السلام
گفت دیگران از کجا باشند گفت وقت نماز است فریضه تنگ شده دم درکشید تا فردا شود ونماز
برخواست چون روز دیگر شد محمد بن زید دوات وقلم وکاغذ در آستین نهاد وبخدمت امام
آمد امام جعفر صادق علیه السلام گفت بنویس یا محمد نام آن قوم که با فرزند من خروج کنند تا از
کجا باشند وگفت یا محمد روشنی میخواهی گفت نیکو بود صادق علیه السلام دعا کرد طشتی سیمین از زمین
برآمد وشمعی در وی افروخته وآن مسجد پر نور شد وبوی عنبر گرفت ونوری از مسجد پدید آمد تکمال
قدرت آفرید کار واهل مسجد بر مصطفی علیه الصلوة والسلام صلوات فرستادند صادق علیه السلام
گفت این همه از برکات فرزند منست که باخر الزمان خروج کند ای محمد اگر خواهی بنویس که چهار تن
از مکه بود وچهار تن از بیت المقدس ودوازده تن از شام وهفت تن از یمن وسه تن از آذربایجان
وسه تن از بنی ضبه وسه تن از بنی عروه وچهار تن از بنی متین ودو تن از بنی اسد وچهار تن از بنی عقیلی
وهفت تن از بغداد وچهار تن از واسط وهفت تن از بصره وشش تن از ناحیه وچهار تن از خوزستان
ودوازده تن از کوهستان وهفت تن از دیلمان وهفت تن از گیلان ودوازده تن از طالقان
وشعیب ابن صالح سپهسالار لشکر قایم باشد وچهار تن از جرجان وهفت تن از مازندران وچهار تن از ری ودوازده تن
از قم وسیزده تن از ناحیه قم ویکتن از اصفهان وچهار تن از کرمان ویکتن از کران وسه تن از قزوین ودو تن
از مولتان وسه تن از مرو وپنج تن از هندوستان وسه تن از غزنین ودو تن از ماوراء النهر وسه تن از حبش ودوازده تن از کوفه

وچهار تن از سامره وچهار تن از نیشابور ودوازده تن از سبزوار وهفت تن از
طوس وسه تن از دامغان وچهار تن از خوار ری وپنج تن از کوه پایه ری وچهار تن
از مصر وهفت تن از شیراز ودو تن از طبرستان وسه تن از حلب وچهار از گوشر واین
جمله سیصد وسیزده نفر باشند که ظاهر وباطن ایشان یکی باشد وتن ومال خویش
فدای یکدیگر کنند گفتم یا ابن رسول الله وی علیه السلام خروج از کجا کند گفت از خانه کعبه
که خانه خدای عز وجل است وجامه وی سفید بود ودو انگشتری دارد در انگشت یکی از آن
حسن علی ویکی از آن حسین علی علیهم السلام وبر انگشتری حسن علی علیه السلام نوشته باشد که انی
واثق بربک وبر انگشتری حسین علی علیه السلام نوشته باشد که انا متحیر بک یا امان الخائفین
پس محمد گفت کدام روز خروج کند وی علیه السلام گفت روز پنجشنبه پیدا آید وروز جمعه وقت نماز
پیشین خروج کند وسیزده هزار مرد با وی نماز کنند گفت او را چه معجز باشد صادق علیه السلام
گفت هر معجزی که جمله پیغمبران را بود خدای عز وجل بر دست وی ظاهر کند اما در عهد وی کارها شود
که هرگز چنان ندیده باشند اول آن باشد که هفتصد مرد بر وی گرد آیند ودوم آن باشد که هر جا
لشکرگاه وی علیه السلام باشد اگر در بیابان باشد واگر بر سر کوه که هفتاد هزار چشمه پدید آید
از قدرت خدای عز وجل سیم هر سنگ که بوی دهی انگشتری بدو نهد نقش کرد وچهل میل
لشکرگاه وی باشد ودر لشکر وی طراز ومخنث باشد وفاسق ونمام نیز نباشند وهفتاد هزار
جایگاه در لشکرگاه وی قرآن خوانند وجمله نماز با جماعت گذارند وهر که از پس فرزند من نماز کند
هر حاجات که از حق تعالی بخواهد روا شود وجمله گنجها روی زمین پدید آید وجمله روی زمین پر عدل کنند

کوبچه

کوبچه صلاح حرب کند گفت بذو الفقار حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام وقضیب پیغمبر صلعم
ودرق حمزه وزره جعفر طیار با وی باشد وعمود چهل رطل باشد وهفتاد علم از او باشد ویرا او هم
علم از میراث رسول خدا بوی رسد که بفاطمه علیه السلام داد وگفت این علمها از فرزند تست
که آخر الزمان خروج کند وکین آبا واجداد خود باز خواهد از ظالمان مشرق ومغرب وبر آن علمها
نوشته باشد که یُوفُونَ بالنَّذرِ ویَخافُونَ یَوماً کانَ شَرُّهُ مُستَطِیراً وبر دیگری نوشته باشد
بل اَلیَومَ اَکمَلتُ لَکُم دِینَکُم واَتمَمتُ علَیکُم نِعمَتِی ورَضِیتُ لَکُمُ الاِسلامَ دِیناً وبر سیم نوشته
باشد که لا اله الا الله محمداً رسول الله وعلیٌّ ولی الله ووصی رسول الله والحسن والحسین و
تسعةٌ من ولد الحسین حجج الله علی خلقه خلیفه صلوات الله علیهم اجمعین ائمةٌ وسادةٌ وقادةٌ
وبر علمهای دیگر هر آیتی از قرآن نوشته باشد گفت قایم بر چه سوار شود گفت بر براق رسول
که شب معراج بر وی سوار شد وبا آسمان رفت ووی در زمین باشد تا وقت خروج قایم علیه السلام
گفت چگونه مردی باشد قایم علیه السلام گفت شیرین زبان باشد وخوش سخن وبا بیرون
پیری کند وسبو باشد وبا جوانان زندگانی نیکو کند وبخلق چون محمد مصطفی باشد ودر سخاوت چون
علی المرتضی ودر زهد چون حسن الرضا ودر شجاعت چون حسین شهید کربلا ودر ورع چون زین العابدین باشد
ومردی اشعر باشد وسرش گرد وپیشانی فراخ وابروهای پیوسته وشانههای فراخ وبازوهای
قوی وکفی با شجاعت وزبان فصیح وصحیح سخن بگوید بحجت وششصد وهفتاد سال عمر وی باشد
گفت درین روزگار عسکر چندین بوده است گفت یا محمد چون تزویج فاطمه علیها السلام با امیر المؤمنین علی
علیه الصلوة والسلام در زیر درخت طوبی در بهشت جبرئیل علیه السلام از بر رب جلیل آمد وگفت یا محمد فاطمه را
عقد بستند

و علی علیه السلام را حق تعالی فرمود عقد بستیم و فاطمه را بعلی علیه السلام دادیم من که جبرئیلم خاطب بودم
و ایزد تعالی گواه گرفت ملائکه هفت آسمان را و جمله شادی کردند و نثار کردند و صد و بیست و چهار
هزار ارواح پیغمبران نثار کردند مگر خضر و الیاس پیغمبر و شما بسعادت در آنجا حاضر نبودید و دیگران
تمامی نثار کردند حضرت فرمود بلال را بگو تا تکبیر گوید و مهاجر و انصار حاضر آمدند و پیغمبر صلعم امیر المؤمنین
علی علیه الصلوة و السلام مبارک باد گفت که امروز عقد فاطمه را با تو بسته اند در بهشت پیغمبر در حجت
طلبی و جمله پیغمبران نثار کردند مگر خضر و الیاس که حاضر نبودند در حال خضر و الیاس حاضر شدند
پیغمبر صلعم گفت ای برادران کجا بودید که امروز عقد فاطمه را با علی علیه السلام بستند و جمله پیغمبران
نثار کردند مگر شما خضر گفت یا رسول الله بدان خدایی که ترا بنبوت بخلق فرستاد و علی را بامامت
که من در بیابان توس بودم که قومی راه گم کرده بودند ایشان را براه آوردم و از برای آن
حاضر نبودم برای ایثار سیصد سال از عمر خود بفرزند یاسین تو دادم که وی را قایم گویند
و الیاس گفت بدان خدایی که یکیست که در دریای قلزم بودم و چهل پاره کشتی را از غرق نگاه داشتم
بامر خدای روزی رسان و من هم سیصد سال از عمر خویش بوی دادم موافقت خضر و الیاس رسول
صلعم خرم و شادان شد بدان هفتاد و یکسال عمر ویست انکه محمد بن زید گوید عجب دارم که این
سیصد و سیزده مرد را در جهان چگونه جمع شوند و کیان باشند صادق علیه السلام گفت این سیصد و
سیزده مرد حاکمان و عالمان و فقیهان باشند و جبرئیل یا مر ایشان باشد و اسرافیل رفیق
ایشان باشد و عزرائیل و فرشتگان آسمان با ایشان باشند گفت یا ابن رسول الله

علامت

علامت خروج وی چه باشد گفت بعضی از شهر بغداد را آب ببرد و عیلم را بیشتر ویران کنند
و پادشاهان قدیم نیست کردند و پادشاهان درم خریده پدید آیند و درم عزیز گردد و معامله
کاسد شود و سه سال در مصر قحط شود و قلعها ویران شود و شهرها استوار کنند و در عراق غم
خراج بسیار پدید آید و از خراج مردم را رنج رسد و ترک و عرب با یکدیگر بشورند و پادشاه بزرگ باشند
و عرب از کوفه بروی بیرون آید و کشته شود و جهان ناایمن شود و دزدان در اطراف بسیار شوند
و در کوهستان و خراسان طعام فراوان شود و در عراق سه سال طعام و نان ایشان برنج باشد و در بادیه
در آن سال آب بسیار باشد و در آسمان ستارگان پدید آیند که کس ندیده باشد و مردمان بشکل زنان
رخت پوشند و زنان بشکل و سیرت مردان باشند و زنا و ربا آشکارا گردد و دانشمندان دروغ
گویند و قاضیان رشوت ستانند و مسجدها را نقش و نگار کنند و بلند گردانند محمد زید گفت شیخ مخالف
از قایم علیه السلام معجز خواهند گفت هفت تن از و معجز خواهند یکی از ماوراء النهر گوید که من معجز الیاس خواهم
و فرزند من بر دجله رود و موزه اش تر نشود و بزبان فصیح گوید که و من یتوکل علی الله فهو حسبه
و آن ناکس گوید که این جادوست و فرزند من گوید ای آب بگیر وی را آب آن ملعون را بگیرد و بعد سه روز
بر سر آب میرود و میگوید که این خدای آنکس است که امام بحق را باور ندارد و اصفهانی از وی معجز ابراهیم
خواهند بفرماید تا آتش بزنند که شعله آن بفلک رسد و فرزند من در میان آتش رود و گوید فسبحان الذی
بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون آن مرد گوید این جادوی هویداست فرزند من گوید ای آتش بگیر
این فاجر را آتش آن ملعون را بگیرد و میسوزد در میان آتش و میگوید خدای آنکس است که امام بحق را باور ندارد
دیگر از فارس عصایی دارد و معجز موسی خواهد فرزند من گوید و الق عصاک فاذا هی ثعبان مبین

آن عصا ثعبان گردید آن ملعون که این جادو ست امام علیه السلام اشاره بعصا کنه عصا ویرا فرو برد چنانکه
سر وی بیرون بماند و آن سر گوید سزای آنکس است که امام بحق را انکار کند و مرد دیگر از در با کجان
استخوان پاره بیارد و گوید تو اگر امامی معجز فرا نمای فرزند من گوید که منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها
نخرجکم تارة اخری خدای تبارک و تعالی آن استخوان را بسخن آرد و گوید ای امام معصوم هزار سالست که من
بعذاب و شکنجه کفر مود حق تعالی گرفتارم دعا کن تا حق تعالی آن عذاب را از من بردارد امام علیه السلام
دعا کند حق تعالی آن شکنجه را امر کند تا آن عذاب را از وی بردارند آن مرد فاجر گوید که این سحر است امام علیه السلام
امر کند تا ویرا هفت روز بردار کنند و بر سر دار گوید این جزای آنکس است که امام بحق را باور ندارد پس آن
مرد عمانی جهل من درست کرد و آید که معجز داود و معجز میخواهم حضرت امام علیه السلام معجز داود و معجز نوح بنماید
آن مرد گوید که این سحر است فرزند من آن عمود را در گردن وی اندازد و بتابد تا حلقه شود و می گرد
جهان میگردد و میگوید این جزای آنکس است که امام صادق را در وغ زن داند و مرد دیگر آید و گوید
که سحر آبر آیم معجز میخواهم و اسمعیل معجز فرزند من کاردی را هفتاد بار بر گلوی مولای خود مالد
تمام و آن کارد حلق را نبرد و کار در ابر زمین زند آن ملعون گوید سحر است آن کارد بفرمان
خدای عز و جل خود را در زمین بر سینه آن ملعون رساند و بدوزخ فرستند و شخصی دیگر گوید که معجز
جد محمد مصطفی صلعم میخواهم فرزند من امر کند تا هفت شیر شرزه حاضر کنند چون در پیش حضرت
امام حاضر شوند روی بر زمین می مالند و در زمین میغلطند فرزند من گوید که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولی الامر منکم آن مرد گوید سحر است آن شیران آن ملعون را بفرمان حق تعالی پاره پاره کنند آنگاه
امام علیه السلام آن دوازده تن از فرزندان حسن علی علیه السلام را هر یکی را بولایتی فرستد و ایشان را
سردار کنند تا شمشیر بر کفار نهند و مخالفان را چندان بکشند که عدد آن را خدای تعالی داند و جهان را

پر عدل

عدل کند چنانکه گرگ با میش ... با آهو آب خورند و شهرها در بادیه بنا کنند و بمدینه
رسول صلعم آید چون صادق علیه السلام این جمله را تقریر کرد محمد بن زید گفت یا ابن
رسول الله این جمله علم غیب است از کجا گفتی صادق علیه السلام دست مبارک در آستین
خود کرد و مکتوبی بخط حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام بیرون آورد که رسول خدا
صلعم املا کرده بود چون محمد بن زید آن نسخه را بدید در پیش صادق علیه الصلوة و السلام
تضرع و زاری بسیار کرد و گفت یا حضرت مرا معاف دار اگرچه ترک ادب کردم و مرا علم الیقین
حاصل شد فاما عین الیقین ... عین الیقین نباشد اکنون توبه کردم یا ابن رسول الله مرا
عفو کن صادق علیه السلام دعا گفت و ویرا بنواخت و آن نسخه در جهان فاش شد
والحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین برحمتک یا
ارحم الراحمین تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب فی یوم الثلثا ... سنه شهر جمادی
الثانی سنه ... خمسین و الف من هجرت النبویه
علی ید ... الشاهی و التحیه اقل ... غفر

[redacted]

اللهم اغفر ...
ولوالدیه ولجمیع المؤمنین
والمؤمنات برحمتک
یا ارحم الراحمین

۴۰۲

هو الفیاض

چون توفیق الهی و تایید ... [illegible] ... ۱۰۹۲ مطابق ...

[illegible]

این کتاب ... [illegible]

[illegible]